



سخنوران نامی معاصرین

تالیف
شیخ سید مرتضی



جلد سوم

نخوزان نامی معاصران

تالیف: سید محمد باقر قزوینی

جلد سوم

نشر هشتم

برقمی، سید محمد باقر، ۱۳۰۶ -	PIR
- سخنوران نامی معاصر ایران / سید محمد باقر برقمی -	۳۵۴۳
فم: نشر خرم، ۱۳۷۳، ۱۳۲۹ - ۱۳۳۴.	س ۲ ب /
۶ ج ۳ . وازنامه‌ها.	۱۳۷۳
۱. شاعران ایرانی - سرگذشتنامه . ۲. شعر فارسی - مجموعه‌ها .	۸۶۱/۶
الف. عنوان .	



فشر کتبه

قم، خیابان خاتمه، پهن ۱۶۵۵



« سخنوران نامی معاصر ایران »

(جلد سوم)

تالیف: سید محمد باقر برقمی

ناشر: نشر خرم

تیراژ: ۳۳۰۰ نوره

موبت چاپ: اول

تاریخ انتشار: ۱۳۷۳

حروفچینی و صفحه‌آرایی: پژوهش

لیتوگرافی: واصف

چاپ: قفس

صحافی: ناصر

فهرست مندرجات

و

۱۴۵۷ (عبدالله رازی همدانی)	۲۵۱- رازی
۱۴۶۴ (ابوالقاسم رضایت)	۲۵۲- راضی
۱۴۷۰ (رباب تمدن)	۲۵۳- رباب
۱۴۷۷ (محمد حسین قریب)	۲۵۴- ربانی
۱۴۸۱ (علی خلیلیان)	۲۵۵- رجا
۱۴۸۵ (دکتر احمد علی رجایی)	۲۵۶- رجایی
۱۴۹۰ (محمد رجایی)	۲۵۷- رجایی
۱۴۹۳ (کریم رجبزاده)	۲۵۸- رجبزاده
۱۴۹۸ (محمد رضا رحمانی)	۲۵۹- رحمانی
۱۵۰۲ (صادق رحمانیان)	۲۶۰- رحمانی
۱۵۰۵ (سید عبدالطی موسوی)	۲۶۱- رحمت
۱۵۱۳ (رکن الدین همایونفرخ)	۲۶۲- رخ
۱۵۱۸ (نقی رزاقی)	۲۶۳- رزاقی
۱۵۲۳ (دکتر قاسم رسا)	۲۶۴- رسا
۱۵۲۸ (غلامرضا رشید یاسمی)	۲۶۵- رشید
۱۵۳۵ (دکتر جمال رضایی)	۲۶۶- رضایی
۱۵۴۲ (عبدالملی رضایی)	۲۶۷- رضایی

۱۵۴۶ (سید عبدالوهاب ابنی ابراهیمی)	۲۶۸- رضوان
۱۵۵۱ (سید محمد رضوانی)	۲۶۹- رضوانی
۱۵۵۷ (دکتر غلامعلی آذرخشی)	۲۷۰- رعدی
۱۵۶۶ (حاج محمد صادق رفعت)	۲۷۱- رفعت
۱۵۷۰ (عبدالرفیع حقیقت)	۲۷۲- رفیع
۱۵۷۶ (هادی پیشرفت)	۲۷۳- رنجی
۱۵۸۲ (سید ابوالحسن روح القدس)	۲۷۴- روح القدس
۱۵۸۸ (روحانی وصال)	۲۷۵- روحانی
۱۵۹۲ (سید غلامرضا روحانی)	۲۷۶- روحانی
۱۵۹۸ (دکتر کیومرث ونوقی)	۲۷۷- روشن
۱۶۰۶ (دکتر یدالله رویایی)	۲۷۸- رؤیایی
۱۶۱۳ (حسن شیرانی)	۲۷۹- رهرو
۱۶۱۶ (محمد حسین معبری)	۲۸۰- رهی
۱۶۲۵ (دکتر محمد امین ریاحی)	۲۸۱- ریاحی
۱۶۳۲ (سید محمد علی ریاضی)	۲۸۲- ریاضی
۱۶۳۸ (ریتا احمد پناهی)	۲۸۳- ریتا
۱۶۴۴ (یحیی سمیعان)	۲۸۴- ریحان

ز

۱۶۵۰ (دکتر میرجلال الدین کزازی)	۲۸۵- زروان
۱۶۵۶ (دکتر عبدالعسین زرین کوب)	۲۸۶- زرین کوب
۱۶۶۱ (عزت الله زنگنه)	۲۸۷- زنگنه
۱۶۶۵ (منصوره اتابکی)	۲۸۸- زهره
۱۶۶۸ (دکتر محمد زهری)	۲۸۹- زهری
۱۶۷۵ (عزت الله زیادی)	۲۹۰- زیادی

ژ

۱۶۷۹ (عالمناج قائم مقامی)	۲۹۱- ژاله
۱۶۷۲ (زاله سلطانی)	۲۹۲- ژاله

س

۱۶۸۹	(سید محسن حریرجیان)	۲۹۳- ساعی
۱۶۹۲	(ناصرالدین)	۲۹۲- سالار
۱۷۰۱	(عیسی قلی شیرانی)	۲۹۵- سالم
۱۷۰۷	(غلامحسین سالمی)	۲۹۶- سالمی
۱۷۱۱	(ہوشنگ ابتہاج)	۲۹۷- سایہ
۱۷۲۰	(اصغر سیاسگزار)	۲۹۸- سپاس
۱۷۲۲	(محمد علی سہانلو)	۲۹۹- سہانلو
۱۷۳۲	(عبدالحسین بیتا)	۳۰۰- سپنتا
۱۷۳۶	(سیدہ کاشانی)	۳۰۱- سپیدہ
۱۷۴۲	(سیدہ سامانی)	۳۰۲- سپیدہ
۱۷۴۷	(ستارہ کاظمیان حدادیور)	۳۰۳- ستارہ
۱۷۵۲	(سید ابراہیم ستودہ)	۳۰۴- ستودہ
۱۷۵۸	(حسین سخنور)	۳۰۵- سخنور
۱۷۶۳	(سید صادق سرمد)	۳۰۶- سرمد
۱۷۶۹	(قاسم سروی ہا)	۳۰۷- سروی
۱۷۷۳	(حسن سروی)	۳۰۸- سروی
۱۷۷۷	(سید علی نجفی زادہ)	۳۰۹- سعید
۱۷۸۲	(محمد سعید اعتمادی)	۳۱۰- سعید
۱۷۸۷	(علی اکبر سعیدی)	۳۱۱- سعیدی
۱۷۹۳	(سید محمد تقی میر ابوالقاسمی)	۳۱۲- سفیر
۱۷۹۸	(محمد سلمان)	۳۱۳- سلمان
۱۸۰۲	(علی اکبر سلیمی)	۳۱۴- سلیمی
۱۸۰۷	(جلال الدین ہمای)	۳۱۵- سنا
۱۸۱۳	(طاہرہ حاجی خانی)	۳۱۶- سوسن
۱۸۱۷	(جلال میزیان)	۳۱۷- سوگند
۱۸۲۱	(سید ضیاء الدین دھیری)	۳۱۸- سہا
۱۸۲۶	(سہراب سہری)	۳۱۹- سہراب
۱۸۳۲	(ذبیح اللہ صاحبکاری)	۳۲۰- سہی

۱۸۳۸	(سید حسن ثابت محمودی)	سهیل - ۳۲۱
۱۸۴۲	(احمد سهیلی خوانساری)	سهیلی - ۳۲۲
۱۸۴۹	(مهدی سهیلی)	سهیلی - ۳۲۳
۱۸۵۵	(نورارفع معینی)	سیاره - ۳۲۴
۱۸۵۹	(دکتر محمد سیاسی)	سیاسی - ۳۲۵
۱۸۶۳	(سیاوش کسرابی)	سیاوش - ۳۲۶
۱۸۷۰	(عباس عضدی)	سیف - ۳۲۷
۱۸۷۵	(سیمین بهبهانی)	سیمین - ۳۲۸
۱۸۸۲	(سیمیندخت صحت)	سیمین - ۳۲۹
۱۸۸۷	(مصطفی قلی خان)	سینا - ۳۳۰

ش

۱۸۹۲	(شاطر مصطفی انتظاری)	شاطر - ۳۳۱
۱۸۹۸	(مهندس سید رضا جمالی)	شاهین - ۳۳۲
۱۹۰۴	(اسدالله شهریار)	شایان - ۳۳۳
۱۹۰۹	(غلامحسین شایگان)	شایگان - ۳۳۴
۱۹۱۲	(محمد جواد کرمانشاهی)	شباب - ۳۳۵
۱۹۱۷	(حسین شجره)	شجره - ۳۳۶
۱۹۲۱	(سید شریف الدین خراسانی)	شرف - ۳۳۷
۱۹۲۷	(علی شریف)	شرف - ۳۳۸
۱۹۳۲	(محمد علی شریفی)	شرفی - ۳۳۹
۱۹۳۷	(محمود شریفی)	شرفی - ۳۴۰
۱۹۴۲	(محمد حسین خان شعاع الملک)	شعاع - ۳۴۱
۱۹۴۸	(دکتر اسماعیل آشتیانی)	شعله - ۳۴۲
۱۹۵۳	(منوچهر محجوبی)	شعله - ۳۴۳
۱۹۵۶	(محمد حسین بهجتی)	شفق - ۳۴۴
۱۹۶۱	(محمد جواد غفورزاده)	شفق - ۳۴۵
۱۹۶۵	(هارون شفیعی)	شفیعی - ۳۴۶
۱۹۷۲	(دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی)	شفیعی - ۳۴۷

۱۹۸۳	(عزیز الله شکرریز)	شکرریز	۳۲۸
۱۹۸۷	(مرتضی میرزا قهرمان)	شکسته	۳۲۹
۱۹۹۵	(سید حسن شکوهی)	شکوهی	۳۵۰
۲۰۰۰	(مرتضی باقریان)	شکویا	۳۵۱
۲۰۰۵	(شیخ اسدالله ایزدگشسب)	شمس	۳۵۲
۲۰۱۰	(شمس الضحیٰ نشاط)	شمس	۳۵۳
۲۰۱۴	(دکتر مرتضی شمس)	شمس	۳۵۴
۲۰۲۰	(سید اصغر شمس الواعظین)	شمس	۳۵۵
۲۰۲۴	(رضا شمایی)	شمسا	۳۵۶
۲۰۲۷	(سید محمد رضا شمس الادبا)	شمس الادبا	۳۵۷
۲۰۲۹	(محمد شمس معطر)	شمس معطر	۳۵۸
۲۰۳۲	(امیر مختار کریم پور)	شورش	۳۵۹
۲۰۳۹	(محمد تقی شوریده)	شوریده	۳۶۰
۲۰۴۵	(ذبیح الله تقی پور)	شوریده	۳۶۱
۲۰۵۰	(میرزا جواد شوقی)	شوقی	۳۶۲
۲۰۵۵	(سید محمد طاهری)	شهاب	۳۶۳
۲۰۶۰	(شهاب ابراهیم زاده)	شهاب	۳۶۴
۲۰۶۶	(شهاب تشکری)	شهاب	۳۶۵
۲۰۷۰	(عباس اخوان نقوی)	شهدی	۳۶۶
۲۰۷۵	(محمد شهدی نژاد لنگرودی)	شهدی	۳۶۷
۲۰۸۱	(محمد تنایی)	شهر آشوب	۳۶۸
۲۰۸۵	(هوشنگ ترابی)	شهرآز	۳۶۹
۲۰۹۰	(جمال شهران)	شهران	۳۷۰
۲۰۹۶	(احمد نعمت الهی)	شهره	۳۷۱
۲۱۰۲	(عباس شهری)	شهری	۳۷۲
۲۱۰۷	(محمد حسین شهریار)	شهریار	۳۷۳
۲۱۱۶	(شهلا جمال پور)	شهلا	۳۷۴
۲۱۲۱	(منوچهر شیبانی)	شیبانی	۳۷۵
۲۱۲۸	(میرزا عباس شیدا)	شیدا	۳۷۶

۲۱۳۲	(محمد پیرای کهن)	شیدا-۳۷۷
۲۱۳-	(یحیی شیدا)	شیدا-۳۷۸
۲۱۳۵	(حسین آزادگان)	شیدا-۳۷۹
۲۱۳۸	(علی رضانسانی)	شیدا-۳۸۰
۲۱۵۲	(محمود تندری)	شیوا-۳۸۱
۲۱۵۸	(منصوره فیلی)	شیوا-۳۸۲
۲۱۶۲		فهرست اعلام



رازی

(۱۳۳۲ - ۱۲۷۳)

عبدالله رازی همدانی، فرزند ابراهیم در سال ۱۲۷۳ هجری شمسی از مادر زاده وی علوم مقدماتی را در ایران فرا گرفت، از آن پس به هندوستان سفر کرد و از آنجا برای تکمیل معلومات به پاریس رهسپار گردید و در رشته حقوق به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

رازی پس از اتمام تحصیلات به مصر عزیمت کرد و چندی در آنجا بزیست و به نشر آثاری سودمند پرداخت و نیز به نشر مجله‌های رستاخیز، سودمند، و عصر پهلوی همت گماشت و از این رهگذر به بیداری ایرانیان کمک مؤثری کرد. لکن مجله‌های مذکور چندان نپایید و یکی پس از دیگری توقیف گردید. با این وصف، دست از مبارزه برنداشت و با روزنامه‌های حبل‌المتین، ایرانشهر، و فرنگستان همکاری نمود. آنگاه به ایران مراجعت کرد و با مشکلات زیادی بار دیگر مجله سودمند را چند شماره نشر داد. چون وضع و موقعیت را برای ادامه آن مناسب ندید از انتشار آن منصرف گردید.

رازی پس از بازگشت از مصر، به عنوان متخصص آمار از طرف وزارت کشور در کلاس اختصاصی اداره آمار به تدریس تاریخ ایران پرداخت و تاریخ ایران را از دوره مادها تا سال ۱۳۱۸ شمسی در آن کلاس تدریس کرد و پس همان تقریرات به صورت کتابی تألیف و در هر ار صفحه انتشار یافت که تاریخی جامع و مفید است.

رازی از دانشمندان نامور ایران و از وکلای برجسته و در سنکار وزارت دادگستری بود که همواره عمر را در مطالعه و تحقیق در رشته حقوق و تاریخ ادبیات و فلسفه مصروف داشت و از این رهگذر خدمات او شایان توجه گردید و در نتیجه همان خدمات بود که به اخذ نشان علمی درجه اول نایل شد.

رازی در سال ۱۳۲۴ شمسی روزنامه آزاد شرق را دایر کرد و دز مدت انتشار همواره با عوامل فساد و دیکتاتوری مبارزه نمود. آثار و تألیفاتش بدین شرح است: ۱- آیین زردشت، ۲- تاریخ ایران، ۳- اخوندنامه، ۴- نارنج مفقوده، ۵- وجدان ویکتورهوگو. دو اثر اخیر یلیسی است که چندین مرتبه به معرض نمایش گذاشته شده است.

رازی در شعر شیوه اساتید باستان شعر فارسی را پیروی کرد و اشعارش از این روی که نشان دهنده صحنه‌های زندگی است، قابل توجه می‌باشد. سرانجام در سال ۱۳۳۴ به علت سکنه در اوشان تهران درگذشت.

بهاریه

دوش پراکند باد نافه آهوی چین فرس زمرد فکند سیزه به روی زمین
 کرد پدیدار گل قدرت گل آفرین بلبل حیرت زده گفت به گل آفرین
 کز تو نمودار شد صنعت پروردگار

سقف بلند فلک بود جواهر نشان دیده دل خیره کرد جلوه استارگان
 کرده چراغان مگر ز اختران آسمان لیک جو سرگشتگان جمله به سوی روان
 با همه سرگشتگی نظم فلک برقرار

توسن اندیشه رفت تا به حد لا مکان هر طرفی رفت دید عالم دیگر عیان
 جمله پر از اختران هرازه کهکشان مقصدشان ناپدید منزلشان بی‌نشان
 جو توسنی تندرو در آسمان رهپار

مقصد این کاروان تا به اند ناپدید پرده این راز را کس نتواند درید
 گوش سخن سنج کو تا بتواند شنید این سخن از اهل دل هست یکی کافرید
 این فلک آبگون چرخ کواکب شمار

بانگ برآمد ز دل کای دل دیوانه بس چند برانی بر این وادی حیرت فرس
 بر سر این رهگذر بسته ره پیش و پس هیچ نیاید به گوش غیر صدای جرس
 هیچ نیاید به چشم غیر سراب و غبار

گرچه فرحبخش بود باد به وقت سحر خاصه شب فرودین موسم گل‌های تر
 سیل غم روزگار کرد مرا رهپیر جانب دیر مغان خسته و خونین جگر
 داروی می تا برد غم ز دل هوشیار

همچو دل تنگ ما دکۀ پیر مغان بود یکی تنگ جای نور ضعیفی در آن
 نشسته جمعی جوان مضطرب و ناتوان قلب بر اندوه و غم چهره چو دیوانگان
 کینه و حرمان و یأس از رخشان آشکار
 جمله عبوس و دژم ز زندگی ناامید به زندگی بی‌ثمر همچو درختان بید
 حاجتشان ناروا مطلبشان ناپدید خسته ز سعی و عمل دشمن گفت و شنید
 معتقد این که نیست چاره بجز انتحار
 خانه ویرانشان منزل جفدان و بوم جمله گریزان از آن خانه ویران و شوم
 ساحت میخانه را کرده همی مرز و بوم که چاره اهل دل صاحب فصل و علوم
 نیست بجز بی‌هشی در همه ایران دیار
 با همه فرزانی جمله ضعیف و زبون قلب چو آتشکده دیده چو دریای خون
 نه همدمی در برون نه محرمی در درون ناله اطفالشان کرده ز خانه برون
 چون نتواند دید حالت طفلان زار
 جام زجاجی شکست شیشه ناموس و نام چهره غمخوارگان به یکدگر گشت رام
 به شادی یکدگر جمله گرفتند جام تیغ زبان برهنه، گشت برون از نیام
 عقده دل بر گشود چو خنجر آبدار
 جمله بگفتند ما اهل دل و آگهیم در آسمان هنر رشک درخشان مهیم
 گرچه کنون بینوا پست چو خاک رهیم ز دودمان کیان زاده شاهنشیم
 پرچم علم و هنر در کف ما استوار
 جمله نیاکان ما معرفت آموختند شمع هدایت چنان هر طرف افروختند
 حرمت و جاه و جلال یکسره انداختند در ره علم و ادب خنده کنان سوختند
 تا که از این سوختن نور برآید ر نار
 در همه ایران زمین دزد چو شد پاسبان رفت درون گله گرگ به شکل شبان
 گشت چنین ناتوان زاده ساسانیان مسحق نان شب بر در بیگانگان
 مسخره این و آن ملعبه روزگار
 عرصه غارتگری کشور جمشید شد موی جوانان ما یکسره اسپید شد
 تیره چو ابر سیه چشمه خورشید شد آتش بیدادگر فاطح امید شد
 دشمن غدار کرد رخنه به هر سو کنار

حاکم و آمر نگر چند تنی بی‌خرد
دشمن ایرانیان حامی دیوان و دد
بر در بیگانه میش نزد خودی چون اسد
باهنران را عدو، بی‌هران را مدد
بر در میخانه‌ها چو عنکبوتی به تار
چند تو را همنشین مردم زار و فقیر
بر در میخانه‌ها چند بگشتی اسیر
خیز به طرف چمن جام مرصع بگیر
با صنمی سیمتن ماهرخی بی‌نظیر
گاه در آغوش تو گاه تو اندر کنار
گاه در آغوش تو گاه تو اندر کنار
تا به کی از فرط غم سر به گریبان شدی
از غم پنهانی دون واله و حیران شدی
گر دمی از همر خود جانب‌ستان شدی
طالب آب حیات از لب جانان شدی
جام دگر یافتی زان لب یاقوت وار
چند جشن کیهان پیر بگردد جوان
موسم جشن کیهان پیر بگردد جوان
بر لب آب روان بر طرف بوستان
از گل رخسار او گل برآید عیان
چو کودکی بوالهوس در چمن و لاله‌زار
چو کودکی بوالهوس در چمن و لاله‌زار
بر رخ گل‌های باغ ابر فشانند گلاب
عنجه برافکنده است از رخ زیبا نقاب
گیسوی سنبل پریش دیده نرگس به خواب
نعمه بلبل بلند حالت رارت خراب
شکوه ز گلین کند بر زبر شاخسار
شکوه ز گلین کند بر زبر شاخسار
آهوی دشت ختن سوی چمن تاخته
فمری و کبک و دری بزم طرب ساخته
مرغ گرفتار باغ دل به سمن باخته
شاخه صجنون بید سایه برانداخته
روی ریاحین باغ هر طرف جویبار
روی ریاحین باغ هر طرف جویبار
چند نشینی خمش موسم چنگ است و جام
بی‌نی و معشوق و می زندگی آمد حرام
هر چه بجز عیش و نوش مکر و فریب است و دام
حیف ز سالی که شد بی‌رخ ماهی تمام
حیف ز روزی که رفت بی‌شب گیسوی یار
حیف ز روزی که رفت بی‌شب گیسوی یار
گفتمش ای مه‌جبین حال دل ما نگر
بر دل بیچارگان چند زنی بیشتر
گوش چنان بشنود نعمه مرغ سحر
دیده چنان بنگرد چهره گل‌های تر
لشکر غم بسته است راه یمن و یسار
لشکر غم بسته است راه یمن و یسار
گوش من از ناله زار یتیمان کر است
سینه ز سوز درون کوره آهنگر است
هر طرفی بنگرم ناله و چشم تر است
خاک نشین ملتی بر سر خاکستر است
بر سر او ریخته خاک غم روزگار
بر سر او ریخته خاک غم روزگار

چون که شنید این سخن آن صنم ماهروی
چند چو بیوه زنان کرده به پا های و هوی

آخر از این های و هوی یک نفسی شرم دار

ز دست مثنی دنی ملت ایران زمین
کجا دلیران کار مردم با عزم و کین

نه چون شما مردمی چو بیوه زن اشکبار

به کنج میخانه ها شکوه ز دور زمان
اشک کباب ار چکد بر رخ آتش عیان

چیره شود خصم دون در بر مظلوم زار

مام طبیعت اگر طفل ضعیف آورد
شیر نگشتی اگر گرگ تو را می درد

لقمه بلاشک شود طعمه بر لقمه خوار

خیز که تا می چکد بر سر نرگس گلاب
تازه به بستان کنیم دوره عهد شباب

که خنده ما زند بر دل دشمن شرار

به مناسبت بازگشت جریده نگاران ایرانی از لندن

خیر مقدم ای مدیرانی که لندن دیده‌اید
گاه اندر مجلس دعوت گهی اندر کلوب
یوق استعمار را با گوش خود بشنیده‌اید
سروران و رهبران شرق را در آن دیار
هندی و مصری و آفریقایی و ترک و عجم
در کنار رود «تایمز» در بر سوداگران
از برای بردن میراث جمعی نانوان
در میان قصرهای با شکوه و پر جلال
آنکه در مشرق زند لاف خداوندی و زور
تا نماید کاخ دین احمدی را و از گون

بارها روی بویین و شکل ایدن دیده‌اید
رسم آزار و ستم فن دریدن دیده‌اید
همچو زالو خون مظلومان مکیدن دیده‌اید
ریر شولا چون گل مولی خزیدن دیده‌اید
یوغ استعمار خواهان را کشیدن دیده‌اید
نفت را بفروختی طرز خریدن دیده‌اید
شرقیان را سر ز گردنها بریدن دیده‌اید
تارهای عنکبوتان را تنیدن دیده‌اید
دست در بر نزد بیگانه خمیدن دیده‌اید
شیخ را با کافران گفت و شنیدن دیده‌اید!

جملگی در خانه شیطان رسیدن دیده‌اید
بیر اسمعیلیان را در چریدن دیده‌اید
شرق اقصی را به خاک و خون طپیدن دیده‌اید
رمز خون ار تیغ بولادین چکیدن دیده‌اید
خار اندر پای مسکینان خلیدن دیده‌اید
بعد از آن در خانه آسوده لمیدن دیده‌اید
ور مقام بست تا بالا پریدن دیده‌اید
چون که باد از جانب لندن وزیدن دیده‌اید
سرّ گاهی بوسه دادن گه گزیدن دیده‌اید
چون طریق دانه کشتن طرز چیدن دیده‌اید

صوفیان آسیا و جوکیان هند را
در میان مرغزاران کوری اتباع خویش
شرق ادنی را میان فتنه و آشوب و کین
راز ویرانی عالم، سرّ بحران جهان
اشک مظلومان گیتی ناله بیهوشان
چند روزی نوکری بر درگه بیگانگان
سرّ آقایی دونان در همه مشرق زمین
بعد از این بی‌تک نما باشد در ایران وریر
راه و رسم دیپلماسی را شما آموختید
باید اکنون میوه‌ها جینید از مجهود خویش

دادگستری

ملک ایران ماحت دزدان بی پرواستی
کاخ بیداد و ستم در ملک جم برپاستی
باطش قهر خداوند جهان آراستی
مرمر کاشانه‌اش چون سنگ استنحاستی
روی حیث و شهوت آن کاخ ستم برجاستی
ناربرساش ز حیب این و آن پرساستی
«صوری در زیر دارد آنچه در بالاستی»
لایق بوس و کار و سلی و تپباستی
بوصیه با زور یا زری رخ ریاستی
گوش فاصی بر کلامت صخره صمّاستی
مستحقّ قرص نان و کاسه حلواستی
خانه ویرانشان پر شیون و غوغاستی
گویا بنگر چپاول کاندرا این در کاستی

تا خداوند دو گیتی خالق الاشیاستی
از برونش همچو شیر و اندرویش همچو قیر
طاهرش چون گور کافر با سکوّه بر حلال
درگه با رفعتش باب سقر بر روی خلق
نه به شرع مصطفی بی بر قوانین فرنگ
دادیارانش عدوی داد و یاران ستم
بدتر از بدوی است استیفاف ران بدتر تمیز
قاضیان نوحط و پیران فرتوت عحوز
چار مدرک باشد اندر نزد قاضی معتبر
گر نداری توصیه با زور یا زری جمال
قاضیان پاکدامن زرد رخسار و حجل
ناله اطفالشان در هر زمان آید به گوش
گر مصدّق گفت محلس را که باشد دزدگاه

طلعه بر فاضی مزن «رازی» که در این دستگاه
آنچه بیبی جمله از دون همّتی ماستی

حکایت صعوه و باز

شدم صعوه‌ای در روی کھسار
 بگفتا صعوه کای باز قوی جنگ
 می‌ترسم که زیر آری سرم را
 ولی در لانه من را جوجکانند
 تمامی منتظر در آشیانه
 نبینند ار مرا طاقت نیارند
 نما رحمت رها کن کمترین را
 حواش داد باز تیز چنگال
 درون خانه من را چند باز است
 رها سازم تو را آنان بمیرند
 کنی گر چاره‌ای ار بهر آنان
 چو نتوانست گفتمی راء چاره
 در این دبری که پر راز و معماست
 بدانند آن کسانی گآهل راهد
 یکی را چاره نبود جز دریدن
 چه تقصیری است آن شیر ژیان را
 نشد در نزد من این راز معلوم
 جهان را زور باشد مذهب و کیش

بشد در پنجه بازی گرفتار
 جهان را کرده‌ای بر دیده‌ام تنگ
 به سحتی برکنی بال و پریم را
 که آب دیده از غم می‌چکانند
 برم از بهر آنان آب و دانه
 تمامی گرسنه جان می‌سپارند
 بخر زین لطف فردوس برین را
 که من را جوجکان باشند بی‌بال
 دهانشان بهر آب و قوت باز است
 همه خرد و ضعیف‌اند و صغیرند
 رهایت می‌کنم خندان و شادان
 نمودش باز او را پاره پاره
 نزاع آکل و مآکول بریاست
 همه تفصیرکاران بی‌گناهند
 یکی را حبله نبود جز چریدن
 که درد آهوان باتوان را
 که ظالم را بود حق یا که مظلوم
 هر آن کو زور دارد او برد پیش



راضی

(۱۳۴۵ - ۱۲۸۳)

ابوالقاسم رضایت، که در شعر راضی و گاهی دستور نخلص کرد، فرزند میرزا آقا، در سال ۱۲۸۳ هجری شمسی در تهران از مادر زاد، هنگامی که دوران کودکی را می‌بیمود پدر و مادر خود را از دست داد.

رضایت تحصیلات مقدماتی خود را در تهران فراگرفت. آنگاه به تحصیل علوم ادبیه پرداخت و از اساتید این فن در تهران و بیرجند کسب فیض کرد و از سال ۱۳۰۶ وارد خدمات دولتی گردید و در وزارت کشاورزی به کار پرداخت تا بازنشسته گردید.

رضایت در شعر بیشتر به جنبه‌های اجتماعی و اخلاقی و انتقادی آن پرداخت و در موضوعاتی شعر می‌سرود که به اوضاع عمومی و زندگی مردم بستگی داشت. مهمترین و ارزنده‌ترین اثری که از او چاپ و نشر شده منظومه‌ای است به نام دستور که به بحر تقارب سروده است.

این مثنوی را به سبک بوستان سعدی به رشته نظم کنبده و حاوی مضامین اخلاقی و تربیتی است که در اندک زمان شهرت و معروفیت زیادی کب کرد و قسمتهایی از آن در کتب درسی و کلاسیک چاپ شد.

رضایت شاعری خوش‌فریحه و توانا بود و در سرودن انواع شعر مهارت و آشنایی داشت. او مردی متواضع و دوست داشتنی، و از نظاهر و خودنمایی بی‌رار و از زندگی شاعرانه خود راضی و خشنود بود. سرانجام در سال ۱۳۴۵ چشم از جهان فرو بست.

نمونه‌های زیر از شعر وست:

وطن پرستی

سخن گستران تا سخن گفته‌اند	سخن در نثای وطن گفته‌اند
سخن هیچ در آب و در خاک نیست	که جز در وطن دل طربناک نیست
چه مرغ و چه مور و چه گرگ و چه میش	همه دوست دارند بنگاه خویش
سخن کاشنا گفت دلکش بود	سخنهای بیگانه ناخوش بود
وطن خوش بود گرچه ویرانه است	دل از خانه برکنده بیگانه است
اگر مرغ را آب و دانه دهند	همان به که در آشیانه دهند

در اوضاع زمان

هر آن کس که چیزیش باشد به دست	بخواهد از این مملکت رخت بست
رفیقان به دریای وحشت فریق	بزد رخت خویش از میان نارفیق
برفتند و بردند با خویشان	همه هرجه‌شان بود الّا وطن
مرا رای جستن از این بند نیست	که در وی گرفتار چو من بیست
گرفتم توان بی‌وطن شاد بود	کجا دل توان کندن از یاد بود
من از این اسیران جان در گرو	نیارم بریدن تو خواهی برو
اگر بر خلاصی کسم روی نیست	بر احوال زارش توانم گریست
نیارم اگر دفع بیداد کرد	در امکان من هست فریاد کرد
اگر دست ظالم نبندم ز پشت	کنم باز پیش جهانیش مشت
اگر حق نگیرم ستمدیده را	تسلی دهم جان رنجیده را
رمق گر نماندش حوادث به تن	منش روح خواهم دمید از سخن
گرفتم ز باران توانم گسیخت	دل اینجا، کجا می‌توانم گریخت
من این آب و خاک بلا دیده را	چنان دوست دارم که دو دیده را
چرا من نیاشم طلبکار او	که بیگانه باشد خریدار او
نشاید گذشت از سر دودمان	که نااهل چندش بود در میان
به جرمی که گل همشین گیاست	رخ از گلستان تافتن نارواست
گرفتم که فرزند دلبد نیست	ولیکن گزیرت ز پیوند نیست

برو اهلیت بخش نااهل را
 ز پیوند شیرین به بادام تلخ
 یکی همت آور به کف مردوار
 نه داننده‌ای چاره کن جهل را
 خردمند شیرین کند کام تلخ
 که تا سبستان کنی شوره‌زار

□ □

ندارد چنان کشوری اعتبار
 کلافی که دست‌ت هر دم در او
 گناهی که مجرم ندانند کیت
 از آن مکتبی چشم دانش مدار
 ز دانش کجا بهره‌ای برگرفت
 دو صد جمله معترض در کلام
 چو پهنای کاری بود ناساز
 کی آسودگی دارد آن بد معاش
 که دولت نماند در او برقرار
 سر رشته بیهوده در وی مجوی
 کسی در حقیقت گنهکار نیست
 که نبود دو روزش یک آموزگار
 که هر روز العابی‌تی از سر گرفت
 به ناچار مانند سخن ناتمام
 به ناچار خواهد کشیدن دراز
 که هر شب بخسبد به دیگر فراش

اشتهای کاذب

دلم به عشق مهی چند روز راغب بود
 فریب بود و خطا بود و میل بود و هوس
 بسا نیار کز آن مرد بی‌نیاز بود
 ز چار جانب اگر ناامید شد نه عجب
 همیشه حواه ندیدم همیشه یاب بود
 روا بود که به مطلوب خویشتن نرسد
 عجب مدار که ما را حضور ذهن نماند
 نه‌ای شخص عجب همین همدردی است
 میان ما و عزیزان رو نهان کرده
 شهاب است که گنجد امید و عشق در آن
 شهاب دور درخشان عمر بود ولی
 ر کنجکاوی مردم دمی نیاسودم
 رسیده بود به «دستور» حظ آرادی
 ولی دریغ که آن عشق بیز کاذب بود
 نه عشق بود و محبت که نفس غالب بود
 گرسنه چشمی ما اشتهای کاذب بود
 کسی که چشم امیدش نه چار جانب بود
 وگرنه فسمب ایام نا مناسب بود
 که احتیاج به هجش نبود و طالب بود
 که شخص حاضر ما را ضمیر غایب بود
 درون خسته ما بین که بی‌مصاحب بود
 همان که واسطه پنداشتیم حاجب بود
 وگر نه باز مرا آرزو نه قالب بود
 چنان گذشت که گفتی شهاب ناقب بود
 نه هر کجا که بر قسم صد مراقب بود
 پس ار مطالعه دیدم خطای کاتب بود

آفت

به فصلی که اشجار بار آورد
 تفرج کنان جانب بوستان
 دل از رنج دیرینه پیراستیم
 تمنای، ما را به هر سو شافت
 چو هیچش نشد حاصل از جستجوی
 که ای دوستان میوه را زاع خورد
 تناول که آمد بر این بوستان
 پس از گل ثمر در کنار آورد
 برفتم در خدمت دوستان
 کمی نویر از باغبان خواستیم
 نگهبان بستان و چیزی نیافت
 بی پوزش آمد عرق کرده روی
 دگر آفت آمد همه باغ خورد
 خجل کرد ما را بر این دوستان

□ □

همان بوستان است ایران زمین
 نجیدیم از او میوه‌ای سالهاست
 ز آفت که افتاد در این چمن
 یکی شاخه زین باغ بر بار نیست
 خدایا ندانم حوادث چه کرد
 شغلاں در او کرده هر سو کمین
 به جای گل و میوه در آن گیاست
 نه گل ماند و نه سرو و نه یاسمن
 در آن غیر مرغ گرفتار نیست
 به ایران که دیگر نپرورد مرد

سر گوشت محکم ببند

به تأدیب دختر زنی دست برد
 ندانی به هر جا که بویی بود
 اگر گریه بر خوردنی بو برد
 نشاید زدن گریه را بوزبند
 که ای بی‌حیر گوشت را گریه برد
 در آن لاجرم جستجویی بود
 به تو آید و سر به پستو برد
 تو باری سر گوشت محکم ببند

کار و کوشش

اگر زندگی رنج و رحمت نداشت
 خوشا حال آنان که رحمت کشند
 تن بی تعب سنگ خارا بود
 به امید راحت بپر رنج کار
 چنان زندگی قدر و قیمت ندانست
 که زحمت کشان طعم راحت چسند
 پس از رنج راحت گوارا بود
 کز افطار لذت برد روزه‌دار
 که یک روز در تیره‌بختی نزیست
 بهای سعادت چه داند که چیست

ترازوی حدس و گمان

یکی کشتگر بار در ره گذاشت
متاعی به سنگ گمان می فروخت
بگفتم تو را سنگ و پیمانہ نیست
ببیند خریدار جز سود خویش
فروشنده چندانکه درویش تر
ترازوی حدس و گمان راست نیست
که بفروشد اما ترازو نداشت
نسنجیده سود و زیان می فروخت
رهائیت از دست پرچانه نیست
چو میزان نداری کند عذر بیش
همان مشتری را طمع بیشتر
از او حاصلی جز کم و کاست نیست

شادی کودکی

برقصید طفلی به آهنگ ساز
کسی گفت مرد جفاجوی را
تو در خردسالی ندیدی خوشی
ندیدی برقصد بره در بهار
طبیعیست این مستی و وجد و شور
ز وقت خوش کودکی یاد کن
رها کن که امروز بازی کنند
به خشم پدر آمد از رقص باز
خوش است این تودرهم مکش روی را
که با کودکان روی در هم کشی
برقصند اطفال هم بره وار
طبیعت دگرگون نگردد به زور
دل از شادی کودکان شاد کن
که فردا بدین سرفرازی کنند

امیدواری

اگر ناامیدی گر امیدوار
گر امیدواری ز کاری که هست
چه امید دارد که در کار نیست
کجا بهره گیرد که نخمی نکشت
اگر خود در بسته باشد امید
وگر ناامیدی غمت کم شود
غم و فضا دایم بود گرم کار
جهان گیر و دار و کشاکش بود
اگر صرف کاری کنی روز را
همان به که سرگرم باشی به کار
توانی به مقصود خود یافت دست
جز از کار کالای بازار نیست
بود بهره کاهلان سنگ و خشت
بجز کار آن را ندانم کلید
هم اسباب عیشت فراهم شود
تو باری به کاری سرت گرم دار
چه در کار باشی دلت خوش بود
به کار آوری بخت پیروز را

کسی را که توفیق یاری کند جهان همچنان سازگاری کند
 مگو کار هر کس ز هر کس مجوی بهانه‌ست اینها از این پس مجوی
 مگو کار از امیدواری کنند که از شوق خدمتگزاری کنند
 به کار آورد مرد را شوق کار شود دل ز مشتاقی امیدوار

حیف و صد حیف

سرخوش آمد ز در و می زد و سرمست برفت
 فرصتی بود ولی حیف که از دست برفت
 آن همه گرد کدورت که ز دل خاسته بود
 آن گل تازه شاداب چو بنشست برفت
 لحظه‌ای چند نشست و سخنی چند بگفت
 تا بگفتم که مرا هم سخنی هست برفت
 گفته بودی چه شد آن حوصله و صبر و قرار
 طرف اینها همه دل بود چو بشکست برفت
 الفتی بود ولی بسته به پیوند نبود
 آمد و رشته پیمان چو بیوست برفت
 حالی از غیبت او به که زبان بر بندیم
 که اگر خاطر ما جست و اگر خست برفت
 پیش از این رقص حریفان به یکی قانون بود
 حیف و صد حیف که آن دفازن تردست برفت
 پیش از این کار تو «راضی» نه چنین درهم بود
 حیف از آن رشته توفیق که از دست برفت



رباب

(۱۳۰۸)

خانم رباب تمدن، که تخلص شاعرانه خود را از نامش برگزید، فرزند محمد عطا، از مالکان خوشنام و متدین فارس بود. وی در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در جهرم شیراز دیده به جهان گشود. خاندان تمدن بیشترشان شاعریا دارای ذوق شعر و ادب بوده‌اند.

رباب تمدن تحصیلات ابتدایی و متوسطه را تا سوم متوسطه در زادگاهش فرا گرفت، از آن پس به تهران آمد و دوره متوسطه را به انجام رسانید، آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به تدریس در مدارس اشتغال ورزید.

سیده سامانی، شاعره جوان و هنرمند و تنها دختر رباب، در باره مادرش چنین می‌گوید: «رباب از سال ۱۳۲۸ به فعالیت ضد سلطنتی کشیده شد و در شهر خود از مبارزین سرشناس محسوب می‌گردید، او که از مدتها پیش به طنز سیاسی و اجتماعی روی آورده بود، پس از انتشار روزنامه چلنگر، همکاری خود را با آن آغاز کرد و با نامهای مستعار "دوشیزه رباب ب." و "دوشیزه ر. امیدوار" به چاپ اشعار خود پرداخت. او به سبب اندیشه‌های نועدوستانه و ضد رژیم، بعد از کودنای بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲ تحت پیگرد مقامات امنیتی قرار گرفت و مدتی در جهرم و لار به صورت اختفا به سر می‌برد و در سال ۱۳۳۶ با سامانی (موج) ازدواج کرد و از همان زمان انجمن ادبی صائب را تشکیل دادند و موج تا سال ۱۳۶۰ که زنده بود، نشریه انجمن صائب را منتشر ساخت.»

رباب در سال ۱۳۴۸ به بیماری MS دچار گردید و دست و پایش سنگین و سست شد و پس از مدتی دست و پای دیگرش از کار باز ماند و در سال ۱۳۵۳ مدت شش ماه برای معالجه به پاریس رفت، اما معالجات مؤثر واقع نشد. و به ایران بازگشت و از سال ۱۳۵۷ دیگر قادر به حرکت نگردید و در سال ۱۳۶۰ که همسرش درگذشت، ضربه سختی بر او

وارد آمد و مسؤلیت پرستاری به عهده سپیده قرار گرفت و تا آن حد که سلامتی اش به خطر افتاد و ناگزیر او را به آسایشگاه سالمندان بردند.

ریاب شاعرهای توانا و گوینده‌ای آزاداندیش که شعرش از استواری و انسجام و لطف و ظرافت خاصی برخوردار است. او مضامین شعر خود را از واقعیات زندگی کسب می‌کند و مردم دوستی صفت بارز اوست و عقیده دارد که باید هنر در خدمت مردم و ارشاد جامعه به کار گرفته شود. مجموعه‌ای از شعرش به نام "شیبختون" به کوشش سپیده دخترش و با مقدمه فاضلانۀ احمد پناهی و غلامرضا جولایی به چاپ رسید.

چرا؟

خالی ز مرغ حق شده صحن چمن چرا؟	این باغ و راغ مسکن زاغ و زعن چرا؟
صیاد دل سیاهی اگر گرم صید نیست	از خون بلبلان شده سرخ این جسم چرا؟
چون سومات ملک ز بت‌های فتنه شد	همچون خلیل نیست یکی بت شکن چرا؟
مرد وطن ز حال وطن از چه غافل است	فریاد ای وطن، به لب بی وطن چرا؟
« این ما و من نتیجه بیگانگی بود »	در جمع یکدلان سخن از ما و من چرا؟
زن از حقوق خود ز چه رو بهره‌مد نیست	اینجا ز حق خویش بدوزم دهن چرا؟
قانون ما نداده اگر برتری به مرد	حاکم به زندگانی خود نیست زن چرا؟
بسته‌ت اوستاد سخن لب ز گفتگوی	خاموش شو «ریاب» بیان سخن چرا؟

گوهر امید

کسی نگشاید از یاری در کاشانه ما را
 به چاه افکنده‌اند آری کلید خانه ما را
 مسم صید به دام افتاده صیاد بی رحمی
 که با خون جگر آبیحت آب و دانه ما را
 دل بیگانه‌اش از غم شود پر خون که می‌خواهد
 ر شادبها نهی سارد دل فرزانه ما را
 به افسون گر زبان قصه‌ام را بست بر یاران
 ولی طبع خموشم بار گفت افسانه ما را

کدامین اختر امشب بزم ما را گرمی افزاید
 چراغ آه گر روشن نسازد خانه ما را
 منم آن زن که سر از رو سپیدی بر فلک سایم
 ندارد هر سیه دل همت مردانه ما را
 مرا پنهان بود در کنج دل بس گوهر امید
 به چشم کم مبین ای بی خبر ویرانه ما را
 «رباب» افتاده‌ام در دست گوهر ناشناسی
 که نشناسند قدر گوهر یکدانه ما را

چراغ آفتاب

در راه دوست راهبری چاره‌جو نبود
 خودکامه ننگ یافت ولیکن رسید نام
 گل بی‌شمار دید به هر باغ و بوستان
 از سر گرفتم آخر و افکندمش به خاک
 بودش بساز هر کس و ناکس هزاررقص
 شد کمترین چراغ شبش آفتاب چرخ
 بود از صفا همیشه لبالب دلم بلی
 چون زنگبار جان و دلم داشت تیرگی
 آنجا که می‌رسید نوای وفا به گوش
 پای طلب و گرنه به چاهی فرو نبود
 ما را که جز سعادت خلق آرزو نبود
 این دل ولیک طالب هر رنگ و بو نبود
 کز چادر سیاه مرا آبرو نبود
 آن را که در میانه مردم عدو نبود
 ملک امید را چه بگویم، چگونه بود
 زان چشمه هیچگاه تهی این سبو نبود
 آینه صفا اگرم روبه‌رو نبود
 ساز «رباب» بود به شور و جز او نبود

بی‌گناه

دامن کشان به باغ، نسیم سحر وزید
 برسوزه خون مرغ حق از آشیان چکید
 آن دم که با سکوت هماغوش بود شب
 دژخیم، مرد پاکدلی را برون کشید
 تا پای دارش از دل هر تیره کوچه برد
 بر گردن آشنا چو شدش حلقه طناب
 نرگس شکفت و یافت طراوت گیاه او
 شد لاله داغدار ز حال تباہ او
 وانگه که خفته بود امیر و سپاه او
 از دخمه‌ای به تاری روز سپاه او
 وز بی‌کسی سپید نشد کس به راه او
 نور امید گشت عیان در نگاه او...

پیام مادر ایرانی به مادر فلسطینی^۱

ای مادر شریف فلسطینی، ای عزت عرب!
 ای ارمغان ز خون پسر داده، در مقدم هدف، ای گوهر شرف
 من نیز مادرم ...

من مادر ستمکش ایرانم، من نیز داغدار شهیدانم
 در این خروش جنگ، تنها دمی درنگ ...

در رهگذار خویش، بنگر مرا

من را که در نبرد تو هم‌رزمم

در ماتم تو، خشم تو، هم‌دردم

من نیز مادرم

در سنگر نبرد، با عزم و استوار

آنجا تویی

در سنگر امید، سرسخت و پایدار

اینجا منم

در کوهها و دشت، در کوره‌راه سخت

آواره و فقیر با ملتی دلیر ...

آنجا تویی

در حسرت رهایی لبها و دستها، با مردمی اسیر

اینجا منم

در جوشش رهایی «بیت المقدس»

از جنگ غاصبان و ستمکاران، آنجا تویی،

در کوشش رهایی محراب «احمدی»

کز آن صدای شرک بلند است بر فلک، اینجا منم

ای مادر شهید فلسطینی

در سنگر نبرد تو هم‌رزمم

۱- شعر فوق را در سال ۱۳۵۳ هنگامی که برای معالجه به پاریس رفته بود، سروده است.

در ماتم تو، خشم تو، همدردم

□

ای شاهد سرکش یتیمان، تو
 ای ناظر شکنجه و زندان، من
 ای شاهد تباهی و ظلمت، تو
 ای ناظر گناه و مذلت، من
 ای در غم اسارت مردان، تو
 ای داغدار مرگ شهیدان، من
 ای شیر شیرپرور دوران، تو
 پیغام بخش خون دلیران، من
 ای مادر دلیر فلسطینی، ای عزت عرب
 در ماتم تو، خشم تو، همدردم

هان ای زن بزرگ ...

در این خروش جنگ، تنها دمی درنگ
 در بین این مبارزه مرگ و زندگی
 از ملک بندگی
 بنگر کز آن دیار، چه آوردم ارمغان؟
 این چیست کز میانه مشتوم بود روان؟
 خونهای گرم و پاک شهیدان است،
 اینها پیام روشن ایمان است،

اهدا کنم به تو! افشانش به روی مقدس زمین تو!
 بر سنگفرش «قدس» بر جاودانه ملک «فلسطینت»،
 بر مظهر بزرگی و ایمانت
 ایمان من و تو ...

ایمان من و تو به حقیقت و اتحاد
 افشانش به روی مقدس زمین تو
 آنجا که جلوه‌های خدا تابید

آنجا که رنگاری جاوید، ما را چو کوه سخت چنین باید
تا در مقابل صف باطل،
در سینه تجاوز و استعمار
در دیده ستگر استبداد

چون آبدیده میخ فرو باشیم

ای مادر دلیر فلسطینی
در سنگر نبرد تو همزخم
در ماتم تو، خشم تو، همدردم

باید که خون پاک مسلمانان،
مردان سرفراز « فلسطینی » مردان پر شهامت « ایرانی »
با آبیاری همه خونها

روزی نهال حق و عدالت را، خوش بارور کند.

گلها، شکوفه‌ها و بهاران گونه‌گون

باید تمام فصل، باید تمام سال، باید تمام قرن ... بیاراید

خاک شهید پاک فلسطین را، گور شهید کشور ایران را

از خون لاله‌های زمین آری

باید گل نجات برآرد سرا

از بهر کشور من و تو باید،

حق آورد ... امید دهد ... وحدت!

چون راه ما یکی است، اهداف رفتگان و شهیدان ما یکی است،

خون پشتوانه‌ای است به راه نجات خلق

ای مادر دلیر فلسطینی

تو آن شکوهمند شهادت را، دیدی به چشم خویش

ای سرفرازتر ز همه مادران قرن،

من آن شکوهمند شهادت را، دیدم به چشم دل

در اوج سربلندترین مادر

بنگر به شادی‌ات همه خرسندم

ای عزت عرب
 هر روز در غروب غم انگیز کشورم
 در هر صباح، در هر سپیده دم
 آن دم که سینه های شهیدانم،
 آماج تیر ددمنش دون شد،
 آن دم که قسمتی ز افقهای دوردست
 خونین و لاله گون شد
 بینم که خون پاک شهیدان مردم
 با خون پاک خلق « فلسطین »
 توأم بگانه وار همی جوشند
 یعنی که ره یکی ست
 خونها برابرند ... آنها برادرند ...
 غلطان و پر خروش چو امواجند
 در قلّه شرف همه مواجند
 آری ...
 به یک زوال، در پای یک نهال
 آن هم زوال کامل استعمار
 آن هم نهال شادی و آزادی
 ای مادر دلبر « فلسطینی »
 من مادر ستمکش « ایرانم »
 در سنگر نبرد تو همزدم
 در ماتم تو، خشم تو، همدردم



ربانی

(۱۳۰۵ - ۱۲۲۴)

محمد حسین قریب (شمس العلماء)، متخلص به ربانی، در سال ۱۲۶۲ هجری قمری در قریه گرکان از توابع اراک از مادر زاد. وی علوم مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت و برای ادامه تحصیل به قم شتافت و فقه و اصول و تفسیر را در آنجا آموخت و برای تکمیل تحصیل به بین النهرین رهسپار گردید و نزد افاضل فقیهان و ادیبان دانش اندوخت و پس از سه سال به ایران بازگشت.

شمس العلماء قریب سفری به هندوستان کرد و مدت ده سال در آن کشور بزیست و به آموزش و پرورش مشغول گردید. از آن پس به ایران بازگشت و چندی به تدریس پرداخت و در سال ۱۳۲۳ قمری به قفقاز و اسلامبول و حجاز سفر کرد.

ربانی چندی ریاست مدرسه علمیه و آنگاه ریاست مدرسه قاجاریه (پهلوی) را عهده‌دار بود و در سال ۱۳۳۲ قمری از طرف وزارت عدلیه به سمت مدعی العمومی دیوان عالی تمیز و پس از چندی به سمت مستشاری دیوان تمیز منصوب گردید و در سال ۱۳۴۵ قمری بدرود زندگی گفت.

از تألیفات اوست: ۱- رساله مقصد الطالب، ۲- رساله زینة الاسد، ۳- رساله منظوم در اصول، ۴- نور الحدیقه، ۵- نور الحدقه، ۶- حواشی روضه، ۷- حواشی معالم، ۸- حواشی قاموس، ۹- رساله لؤلؤ، ۱۰- تاریخ خطاطان، ۱۱- لطایف الحکم (در سه مجلد)، ۱۲- مقامه حجیه، ۱۳- قطوف الربیع (چاپ شده)، ۱۴- ابدع البدایع (چاپ شده)، ۱۵- رساله در معانی، ۱۶- رساله در بیان، ۱۷- رساله در تیمم، ۱۸- تاریخ شعرا، ۱۹- تاریخ وهابی، ۲۰- رساله امانی.

اشعار زیر از نظم اوست:

هوای گلشن

چشمی که بی مشاهده دوست روشن است
 پندارمش نه در سر و آن سر نه در تن است
 گلین ندیده‌ای تو در ایوان که خاطر
 با گلینی حوش است که بر طرف گلشن است
 ای آفتاب چرخ نگویی که آفتاب
 چون سایه افشاده به خاکت ز روزن است
 از شوخی گل است که پیش تو شاهد است
 یا مه که پیش مهر جمال تو روشن است
 مردی نه پنجه تافتن دشمن است و بس
 با نفس حیره هر که برآید نهمن است
 بس آزمودم این دم واعظ به منع عشق
 بر جان خسته سردتر از باد بهمن است
 راه نجات پیش سفیهان پدید نیست
 صد شکر کان به نزد فقیهان میرهن است
 نازم به فهم شیخ که ابواب مشکلات
 بگشود و در مقام عمل سخت کردن است
 دل در هوای گلشن قدست کجا کشد
 ای مدعی که میل طبیعت به گلخن است
 رفتند هم‌رهان و بماندیم ناتوان
 تقدیر رفته ضعف و ربونی که بر من است
 صافی همه نصیبه صوفی شد و مرا
 لای دن است گرچه به از مشک لادن است
 ساقی‌ست گر امیر و خُم از باده غدیر
 هر دل که سوی آن نکشد روی و آهن است
 سلطان لا فتی که دو کونش به منقبت
 چون سطر موجزی ز کتابی مدون است

شاهای تو دستگیر که دستان و جهد ما
 همچون هوای بیهوده کردن به هاون است
 «ربانی» و مدیح تو مور است و حمل طور
 جوینده تن به فخر دهد گرچه بر فی است

صبح امید

رلف سمنسای دوست بر کف باد صباست
 مهر برآمد به کوه با مه کنعان ز چاه
 صبح امیدی چنین صدق نویدی چنان
 عمر منی گرچه رفت عمر به پایان و باز
 ترک حفا گر کند ورنه کند ترک ما
 نغمه «ربانی» است گر همه اسرار غیب
 یا به گریبان صبح نافه مشک حناست
 فجر دمید از افق با بت فرخ لقاست
 غایت مهر و وفا آیت لطف خداست
 چشم به راه امید، گوش به بانگ دراست
 شیوه حویان جفا چاره عاشق وفاست
 گر تو پسندی صواب ورنه پسندی خطاست

قطعه

بود در شهر «ری» یکی سره مرد
 دید در خواب کاو به شهر دمشق
 طمع گنج سوی شامش برد
 پیرمردی دمشقی این شنید
 غزه نتوان شدن به خواب و خیال
 که به «ری» کلبه‌ای است زهمی نام
 مرد، نام سرای خود شنید
 بارگشت و بکافت خانه خویش
 ای پسر نازموده رنج سفر
 کلبه‌ای داشت نام آن زهمی
 یافته گنج خسرو بهمین
 تا دمد صبح بختش از روزن
 گفت تخرکان زهی کودن
 ورنه چهل سال پیش دیدم من
 گنجی آنجا نهفته‌اند به فن
 گشت تعبیر خواب او روشن
 یافت زرین یکی گران هاون
 نتوان برد ره به گنج وطن

نامه یار

صد شکر که چشم عشرتم روشن شد
 اکنون که وصال یوسفم دست نداد
 وز نامه یار کلبه‌ام گلشن شد
 تسکین عمم ز بوی پیراهن شد

دفتر عبرت

فغان زین واژگون طاق زبرجد	که جورش وافر است و رنج بی حد
نشاطی فانی و تیمار دایم	سرورش نادر و انده مجتد
سماک رامحش با سعد ذابح	چو رمح خقلی و سیف مهتد
از این سوزان، روان پیر و برنا	وز آن خونین درون شیخ و امرد
نه ترس آهنین مانع از این ترس	نه روین جوشن و درع مزرد
ز چیره دستی کف الخضیش	که آلاید به خون اهل دل ید
نه با زر می توان رستن نه با زور	نه طبعش جیش و نه جند مجتد
زمانه دفتری باشد ز عبرت	در آن اخبار مرفوع است و مستد

در نکوهش جهل

(چند بیت از یک چکامه)

متاع کذب که دارد در این زمانه رواج	مباد یا رب آزادهای بدان محتاج
تمیز نیز در ابناء روزگار نکوست	که تا همی بشناسند شمس را ز سراج
گمانم آنکه نشد باورش ندانستم	که درد جهل ندارد به هیچ روی علاج
طیب اگر دل بیمار را همی جوید	دوای تلخ بنوشاندش برای مزاج



رجا

(۱۳۷۱ - ۱۲۷۶)

علی خلیلیان، متخلص به رجا، فرزند عبدالمحمود، در سال ۱۲۷۶ هجری شمسی در اصفهان قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. در کودکی به مکتب رفت و خواندن و نوشتن و تعلیم قرآن را فرا گرفت. آنگاه به کار بافندگی پارچه و خرید و فروش ریسمان اشتغال ورزید و از این رهگذر معیشت کرد.

خلیلیان از سی سالگی به شعر و شاعری پرداخت و در انجمنهای ادبی شهر خود، مانند: انجمن ادبی شیدا، انجمن ادبی کمال، انجمن ادبی سعدی، و انجمن ادبی صائب شرکت جست و از محضر اساتید شعر و ادب چون مرحوم شیدا و صغیر اصفهانی و گلزار و غمگین و شکیب و فایض کسب فیض کرد و با رموز شعر و فتن آن آشنا گردید و به شعر خود رونق بخشید.

رجا شاعری متدین و مذهبی بود و اشعارش بیشتر اندرزگونه و در مدح و منقبت ائمهٔ اطهار علیهم السلام است. وی مردی خلیق و متواضع و فروتن بود و همنشینی و مصاحبت با اهل شعر و ادب را مگتنم می‌شمرد و اوقات فراغت را به مطالعه کتاب می‌گذراند.

رجا دارای پنج پسر و یک دختر است که از میان آنان احمد خلیلیان طبع شعر دارد و خلیل تخلص می‌کند. باری، رجا در سال ۱۳۷۱ چشم از جهان فرو بست و در باغ رضوان در قطعهٔ مقبرهٔ الشعراء اصفهان مدفون گردید. از آثار اوست: مناقب الائمه، مثنوی نامه، و دیوان اشعار که طبع و نشر شده است.

در منقبت حضرت محمد (ص)

چون از افق هلال ربیع آشکار شد عالم منور از مه و رخسار یار شد

بنهاد پا به عرصه گیتی شهنشهی
برگوبه آنکه گفت ز یک گل بهار نیست
گاه تولدش ملک از عرش بر زمین
صیت جلال او به جنوب و شمال رفت
گفتم که شرح موی سیاهش کنم رقم
از ماسوی مقدم و خاتم بر انبیا
بی سایه بود جسم لطیفش ولی ز لطف
آورد زیر سایه خود قاف تا به قاف
چوگان عشق او همه دلها چو گل ریود
باز گرد شم مرکب آن تاجبخش گل
گر جمله انس و جن و ملک مدح او کنند
شهد کلام او به جهان هر که نوش کرد
آنکو نکرد امر وی از جان و دل قبول
بر خاک آستانه او هر که سود سر
در کام دوستان سخن وی ز روی صدق
وان شهد در مذاق ابوجهل طینتان
خود قطره بردن است به دریا چکامه ام
لیکن ز مور، ران ملخ هم شود قبول
امیدوار بر کرم او «رجا» ز جان

کز مقدمش زمین و زمان برقرار شد
بنگر چگونه دهر ز یک گل بهار شد
نازل برون ز حد و حساب و شمار شد
اوصاف حسن او به یمن و یسار شد
دیدم که نوک خامه من مشکبار شد
چشم حسود چون به رخس دیده تار شد
خود سایه بر سر افکن خرد و کبار شد
اندر حجاز چون عملش استوار شد
تا ملک دل مستخر آن شهوار شد
هر جا که بود پادشهی تاجدار شد
باور مکن یکی ز هزاران هزار شد
در هر دو کون طبع ورا سازگار شد
از فعل خویشتن خجل و شرمسار شد
آن سر به صاحبش سبب افتخار شد
صاف وزلال همچو غسل خوشگوار شد
مانند حنظل آمد و چون زهر مار شد
در شأن آنکه مدح وی از کردگار شد
چون لطف بیکران سلیمانیش یار شد
در سال و ماه و هفته و لیل و نهار شد

بگذرد

یار از برم چو جانب اغیار بگذرد
هر دل که شد اسیر کند دو زلف یار
می خور که بعد ما و تو از بهر دیگران
هشدار تا ستم نرسانی به دیگران
یارب دو روز عمر دگر را نصیب کن
مدفون به خاک کوی علی هر که شد «رجا»

روزم به دیده همچو شب تار بگذرد
داند چها به مرغ گرفتار بگذرد
آید بهار و با گل و گلزار بگذرد
چون سخت روزگار ستمکار بگذرد
کاندر جوار حیدر گوزار بگذرد
از کرده هایش ایزد غفار بگذرد

ابر رحمت

دانم که از کفم ببرد اختیار هم
 نمود آن پربرخ از این رهگذار هم
 از غمزه عشوه‌ها برد او را به کار هم
 ترسم نبینمش به گه احتضار هم
 احمد شفیق و حیدر دلدل سوار هم
 در سال و ماه و هفته و لیل و نهار هم
 بر گلستان بیارد و بر شوره‌زار هم

دل برده بار از من و صبر و قرار هم
 چشم سفید گشت به راهش در انتظار
 این غم کجا برم که نشسته است با رقیب
 عمرم تمام شد به فراق و ز بخت بد
 دارم چه غم ز هول قیامت که باشدم
 زان رو که ذکرشان به زبانم بود همی
 روزی که ابر رحمت حق بارد ای «رجا»

وصل یار

ز شور اشتیاق اندر تنم در رقص جان آید
 در این سودا کجا دیگر به کار من زیان آید
 که در بزم شبی آن ماه طلعت ناگهان آید
 ولی بر لب مرا ترسم رخس نادیده جان آید
 رسد از پی بهار و سرخ گل در گلستان آید
 بشارت باد یاران مهدی صاحب زمان آید
 مرا عار از مقام پادشاهی جهان آید
 که طعن دشمنان او «رجا» را بس گران آید

دلارامی که نام او مرا چون بر زبان آید
 دهم گر نقد جان را در بهای یک دم وصلش
 به درگاه خدا هرگز ندارم غیر از این حاجت
 یقین وصل اگر باشد ز هجرانش چه غم دارم
 تحمل کن دو روزی زردی برگ خزان را
 پی ترویج دین جد پاک تاجدار خود
 گدایی درش را تا نمودم اختیار، از جان
 ظهورش را بکن نزدیک بهر دوستان یارب

بزم نشاط

طلعت یار در این خانه هویدا نشود
 از دل من به در از ساغر صهبا نشود
 اگر از اشک تو را دیده چو دریا نشود
 که ز هر آینه آن روی هویدا نشود
 سخت رسوای جهان همچو زلیخا نشود
 لیک بی‌خون دل این بزم مهیا نشود

دل ز اغیار اگر پاک و مبرا نشود
 مگر آن یار دهد باده مرا ورنه غمی
 گوهر وصل نیفتد به گفت در شب هجر
 رو، ز آینه دل زنگ کدورت بردای
 دامن آلوده نکرد آنکه چو یوسف ز گناه
 خوش بود بزم نشاط و طرب و عیش «رجا»

مهر دوست

بی جام می، غم از دل ما گم نمی‌شود
 کاندر زمانه یک دل بی غم نمی‌شود
 کایام عمر خوشتر از این دم نمی‌شود
 اینجا بساط عیش فراهم نمی‌شود
 چون درهمش فنا شده درهم نمی‌شود
 اما یکی چو زاده ادهم نمی‌شود
 در پیشگاه شاه، مکرم نمی‌شود
 کاین هر دو جمع ساخته با هم نمی‌شود
 طوطی صف ز نطق کس آدم نمی‌شود
 حب جهان و اهل جهان کم نمی‌شود

بی دوست بزم عیش فراهم نمی‌شود
 گویا به آب عم برشند خاک ما
 مطرب بزن ترانه و ساقی بیار می
 در راه سیل خانه بنا کرده‌ایم ما
 فانی جهان و اهل جهان دیده هر کسی
 شاهان بسی ز نحت نشستند بر کنار
 هرگز کسی که تابع فرمان او شد
 از دل هوس برون کن و بگر جمال دوست
 گفتار مختصر کن و اندر عمل نکوش
 تا مهر دوست ره ندهی در دلت «رجا»

آخرین غزل او در پایان حیات

به غیر شکر نوده‌ست بر بساط من آهی
 ز من نرفت شکایت اله من نو گواهی
 گشوده‌ای در نعمت به من تو از همه راهی
 ولی نرفت ز من آنچه رفت غیر گناهی
 کتون باشد چون من به دهر نامه سیاهی
 نه صبح روز قیامت ز لطف خود به نگاهی
 بجز محنت آنان دگر بداشت پهای

نه مال و مکت و جاهی، نه تاج و تخت و کلامی
 هر آن نصیب که آمد به آن نموده قناعت
 هماره بهره گرفتم ر فیض رحمت عام
 مرا هر آنچه سزاوار بود دادی و شادم
 سفید بود و میرا ز عیب دقترم اما
 از آن خوشم که تو جرم تمام خلق ببخشی
 به مهر حیدر و آتش «رجا» نرفت ز دیا

رجایی

(۱۳۵۷ - ۱۲۹۵)

دکتر احمد علی رجایی، فرزند غلامعلی، در سال ۱۲۹۵ هجری شمسی در مشهد دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه علمیه و دوره متوسطه را در دبیرستان دانش همان شهر به پای برد و در سال ۱۳۱۲ برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و در دانشکده کشاورزی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۱۵ فارغ التحصیل شد و به دریافت لیسانس نایل آمد.

رجایی چند سالی در املاک سلطنتی در ایلام غرب و فریمان مشغول کار شد. آنگاه به مشهد منتقل گردید و سرپرستی شبانه روزی دانشسرای مقدماتی را عهده دار شد. در خلال این مدت به تحصیل علوم ادبیه و عربیه همت گماشت و از محضر ادیب نیشابوری نیز کسب فیض کرد.

رجایی چون استمداد و شوق فراوانی به فراگیری دانش داشت، بار دیگر به تهران رهسپار شد و در دانشگاه تهران در رشته ادبیات و زبان فارسی به تحصیل پرداخت و در همین زمان در رشته قضایی در دانشکده حقوق ثبت نام کرد. سرانجام در سال ۱۳۲۶ از دانشکده ادبیات و در سال ۱۳۲۷ از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شد و به فاصله یک سال به دریافت دو لیسانس توفیق یافت. از آن پس رشته دکتری ادبیات و زبان فارسی را پی گرفت و در سال ۱۳۳۰ فارغ التحصیل گردید و رساله دکتری خود را در باره فرهنگ حافظ و نوادر لغات و ترکیبات خاص و اصطلاحات صوفیه نوشت و این کتاب مکرر به چاپ رسید.

دکتر رجایی، دانشمندی محقق و ادیبی فاضل و شاعری توانا بود و در دانشگاه ادبیات علوم انسانی و دانشگاه تهران و دانشگاه ابوریحان به تدریس اشتغال داشت و به

استادی دانشگاه دست یافت و سرانجام در سال ۱۳۵۷ به علت ابتلای به بیماری سرطان درگذشت.

دکتر رجایی عقیده داشت که فرجه و استعداد شاعری را از مادرش به ارث برده بود، اما تشویق استاد ملک‌الشعراء بهار او را به وادی شعر و شاعری کشانیده است. آنچه در خلال اشعار رجایی می‌توان مشاهده کرد حس بدبینی است که در زندگی داشته و همواره از آن گلابه و شکوه سرداده و از علم و دانشی که اندوخته نمری نجسته است.

بهره من

شمع و نقش و خودم همه بگریستن است
 یا حبابم که دمی جلوه هستی من است
 چون غبارم که ز دامن بفشانندم خلق
 یا چواشکم که ز چشم افتند و خاکش وطن است
 موج را مانم، بی هیچ هدف در تب و تاب
 روم و آیم و این جمله مرا زیستن است
 همچو برقم که ز پا تا به سرم در شرر است
 خلق گویند که از شادی دل خنده‌زن است
 شبنم صبح نموزم که مرا مهلت عمر
 یک دم از وقت سحر تا گه خور تاقتن است
 آتشم، گرم ز من بزم حریفان اما
 قسمت من ز جهان سوختن و ساختن است
 قلم من که سیه بنخت و نگونار و اسیر
 زیر شعیر حوادث هنرم تاختن است
 چون سیم سحرم، حمله ر من شاد و مرا
 نه ز شادی جبروتی خیر از خویشتن است
 مرغ حقم، که در این گلشن ویران همه شب
 خجل از خون دلم لاله به طرف چمن است
 بی‌نصیبی نگر ای دوست که از هر چه نکوست
 بهره من به همه عرصه گیتی سخن است

وصف الحال

در راه علم، عمر هدر کردم
 تن بهر کسب فضل بیازردم
 دوران کامرانی و عشرت را
 در درس و بحث روز به شب بردم
 بس دیده و شنیده که بنوشتم
 یاران نه گوی سیمبران و من
 چون راهبان ز دهر کران کردم
 هر علم را که نیک بیاختتم
 بیست و سه سال عمر بدین ترتیب
 بحیونۀ جمال و حواسی را
 کوشیدم آنقدر که به استحقاق
 گفتم که کاخ عزت من برجاست
 لیکن جو وضع خویش بسنجیدم
 دیدم که پستتر از یاران
 دانش به ملک جم نخرد کس، من
 رو فکر جاپلوسی و رندی باش

از لذت حیات گذر کردم
 جان پیش حادثات سپر کردم
 در محنت و عذاب نه سر کردم
 در کار علم شام سحر کردم
 بس خوانده و نوشته زبر کردم
 کنج کتابخانه مقرّ کردم
 چو جوکیان ز عیش حذر کردم
 آهنگ کسب علم دگر کردم
 در راه علم پای سپر کردم
 بادست خویش خاک به سر کردم
 خود را به نام نیک سمر کردم
 گر کاخ عمر زبر و ربر کردم
 بر وضع دیگران چو نظر کردم
 من مانده‌ام چو نیک شمر کردم
 آوردم این متاع و ضرر کردم
 این است راه راست خیر کردم

رنج درون

چون گاو چشم بسته، من از بام تا به شام
 چنبر به بال و بار به دوش و دهان به بند
 یارب چه کرده‌ام، که چنین آفریدی ام
 گفتم: الستا؟ روز ارل گفتمت: بلی!
 چون است دیگران همه آزاد و من به بند
 آزادی و تساوی، دادی به دیگران
 وز جمله این بتر که نیارم ز بیم، گفت

در گردش و لیک مدام به جای خویش
 ظلمت به پیش و بیم زوال از فضای خویش
 وافکنیدی ام به گوشۀ محنت سرای خویش
 گویی به جان خویش خریدم بلای خویش
 عدل است یا که گام زدن بر هوای خویش
 کردی نصیب من همه رنج و عنای خویش
 رنج درون خویش مگر با خدای خویش

آنچنان را آنچنان تر می کند

ماه من از حسن معشر می کند	کشور دل را صخر می کند
روی ماهش را بنازم کز فروغ	روی عالم را منور می کند
باد چون بر خرمن زلفش وزد	ساحت گیتی معطر می کند
زین طرف بلبل وز آن سوی هزار	آنچنان را آنچنان تر می کند

جوابی به نامه^(۱)

بر چهره شکسته من نقش غم بین	وز چشم بی فروغ، غبار عدم بین
پیری زودرس به سراپای من نگر	در جلوه حدوث، نشان قدم بین
برد از کفم زمانه زر و سیم و مام	واکنون به قصد جان من آمد، ستم بین
نی نی که مرگ نیست ستم لطف و رحمت است	وز این قیاس زندگی ملک جم بین
صاحب دلان پاک نظر خوار و بر کران	نابخردان چرب زبان محترم بین
بدکارگان به نام هنرمند ارجمند	بر رغم صاحبان هنر محتشم بین
داشوران به سیلی بنموده روی سرخ	جهال غرق لذت و ناز و نعم بین

□ □

فرزند پاک گوهر من بند من شنو	نه طلعت کتاب و نه روی قلم بین
خود بیم قرن تجریت من تو را بس است	این آینه است چهره خود بیش و کم بین
فردوسی ات بنای بزرگ است، هوشدار	فرجام آنکه داد سخن داد هم بین ^(۲)

۱- قصیده فوق را شاعر در جواب نامه فرزندش، که از او خواسته است اجازه دهد به جای رشته ریاضیات، رشته ادبیات را برگزیند، سروده است.

۲- الا ای بر آورده چرخ بلند
چو بودم جوان برترم داشمی

به پیری چه داری مرا مسند
به پیری مرا خوار بگذاشتی
(شاهنامه بروخیم، ج ۷، ص ۱۹۱۸)

دو گوش و دو پای من آهو گرفت
بستم بدین گونه بدخواه بخت
(شاهنامه بروخیم، ج ۶، ص ۱۷۲۹)

پهنشای بر مردم تنگدست
مرا نیست ای خرم آنها که هست
(شاهنامه، آغاز داستان رستم و اسفندیار)

تا بوده است. اهل ادب را دژم بین
حافظ وظیفه خواه ز میر عجم^(۱) بین
در برگریز عمر ز فقر درم بین
اقبال و دهخدا ی به دام الم بین
مخدوم بی حواشی و خیل و خدم بین
معنی بدون ماده نامنتظم بین
رو از صمد بتاب و جمال صنم بین
ویران سرای خویش چو باغ ارم بین
همواره پشت از غم ایام خم بین
نقش سفه به ناصیه خود رقم بین
وز بعد مرگ نام نکو دم به دم بین
عمر عزیز و پند پدر مفتنم بین
وقت فراغ دفتر شعر و حکم بین

تا بوده است اهل جیوف کامران نگر
سعدی میان خیل جهودان به کار گل^(۲)
بی برگی «بهار» خداوند ملک شعر
از فرخی و عسجدی و انوری مهرس
قزوینی اوستاد محقق دمی نگر
ور گویدت کسی که به معنی گرای، گوی
وینقدر عبرت ارنه بسنده است مر تو را
«از دور بوسه بر رخ مهتاب زن» به وهم
در بارگاه خاطر خود شاه باش لیک
کن نوکری دولت و رو در پی ادب
تا زنده ای به سختی و تحقیر خو بگیر
فضل و ادب به کشور ما سخت بی بها است
بهر معاش خویش بخوان درس دیگری

۱- اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جسود انم به کار گل بداشتند... یکی از رؤسای حلب بر حال من
رحمت آورد و ده دینار از قیدم خلاص کرد.

(باب دوم گلستان، چاپ فروغی، ص ۴۵)

به خلوتی که در او احسبی صبا باشد

به نکته ای که دلش را بدان رضا باشد

که مگر وظیفه تقاضا کنم روا باشد؟

(دیوان حافظ، چاپ قزوینی، ص ۳۶۵)

۲- به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس

لطیفه ای به میان آر و خوش بختدانش

بس آنگهش ز گرم اینقدر به لطف مهرس



رجایی

(۱۳۱۸)

محمد رجایی، در یازدهم فروردین ماه ۱۳۱۸ هجری شمسی در آران کاشان تولد یافت، تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به انجام رسانید. از آن پس به کاشان رفت و دوره متوسطه را در دبیرستان محمودیه به پای برد و در سال ۱۳۳۸ برای ادامه تحصیل به تهران عزیمت کرد و به دانشکده حقوق دانشگاه تهران راه یافت و در سال ۱۳۴۲ فارغ التحصیل شد و به اخذ لیسانس نایل گردید. آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش) درآمد و در دبیرستانها به تدریس اشتغال ورزید و منجاور ارسالی سال است که در رشته ادبیات فارسی و عربی تدریس می‌کند.

رجایی از دوره دبیرستان به نظم شعر پرداخت و در سرودن شعر بیشتر به جنبه فکاهی آن علاقه نشان داد و در همان زمان با روزنامه توفیق همکاری کرد و آثارش در آن روزنامه به چاپ رسید و در ضمن در انجمن ادبی شهر خود نیز عضویت یافت.

رجایی، در میان شعرائی متقدم به اشعار فردوسی و نظامی علاقه بیشتری از خود نشان می‌دهد و از میان معاصران به اشعار رهی معبری دل بستگی دارد.

آرزو

یا به فاف عشق مکن همچو عنقا داشتم
همچو بلبل بر سر هر شاخ غوغا داشتم
بین ارباب صفا و مکرمت جا داشتم
طمعها بر مردم مکرر دیا داشتم
یا بستی تا سخن نجان دانا داشتم

کشتی من هم چو دریا موج زیبا داشتم
کشتی بودم حو گلین نوعروس بوسان
کشتی بودم مفید و نور می‌دادم چو شمع
کاشکی آزاد می‌بودم چو سرو بوستان
کاش اشعارم سراسر پر ز حال و شور بود

کاش در حشمت سلیمان بودم و در عمر نوح
کاشکی غم در حریم خانه ام راهی نداشت
کاشکی شرم چو حافظ بود در معنی و لفظ
کاشکی محبوب می بودم چو مردان خدا
ای «رجایی» آرزو بی مبدأ و بی منتهاست

در وجاهت یوسف و اعجاز عیسی داشتم
خنده ها بربل چو گل در باغ و صحرا داشتم
با چو سعدی در سخن طبعی شکرزا داشتم
جایگاهی در دل هر پیر و برنا داشتم
گوبه خود کاش از ازل من ترک دنیا داشتم

شرکت واحد

«صبح نتابیده هنوز آفتاب»
کرد به تن جامه عهد کهن
رفت سوی باجه و ویزا گرفت
طول صف شرکت واحد چو دید
ساعتی اندر صف واحد بماند
زمزمه ای خواند به گوش سروش
چند بمانی به صف انتظار
جد قدم رفت، ولی خسته شد
گفت چه بهتر که به تاکسی سوار
این من و این مزد کم و کار من
ثلث حقوقم شده خرج ایاب
مات شد از زیر و سم روزگار
الغرض آن روز به صد درد و رنج
از غم مرکب چو دلش رسنه شد
تا نه در کارگه خود رسید
ظهر شد و ماند ز کسب و ز کار
صاحب کارخانه برایش پخته آش
قصه شنیدم که وی این جمله گفت
تا که چنین است عبور و مرور

مشدی حسن نا عجله، با شتاب
جامه ای از دوره بور پشن
در صف واحد شد و مأوا گرفت
سست شد و رنگ ز رویش پرید
اسب تخیل به همه سوی راند
کاش حسن داده ز کف عقل و هوش
بذ که پیاده بروی سوی کار
روزی اُمید بر او بسته شد
گردم و راحت شوم از گیر و دار
وای بر احوال دل زار من
ثلث دگر گشته فدای ذهاب
مشدی حسن گشت به تاکسی سوار
شد متحمل غم و نایافت گنج
راه وی از چار طرف بسته شد
از همه سو بانگ اذان می شنید
گفت یکی کارگر هوشیار
خاتمه خدمت شده امضا برایش
چونکه بشد با غم و نا درد جفت
رحمت حق باد بر اسب و ستور

ترک دیار

محیط شهر گذارم به ده فرار کنم
رواست گر که من این شیوه اختیار کنم
کجاست گر که بدان دوره افتخار کنم
نفس به قسط کشم، گو به من چه کار کنم
به قصه‌هاست اگر یاد از این دو یار کم
بپرس تا همه را یک به یک قطار کنم
به هر وسیله شده ترک این دیار کنم

بر آن سرم که شکایت ر روزگار کنم
خوش آن زمان که مشرتوی غارمکن داشت
نبود سفته و چک در زمان نوح نبی
به جان رسیدم از این زندگانی قسطی
صدافت است و امانت، دو یر رفته زیاد
به هرچه فکر کنم، مشکلیست لاینحل
به شهر زندگی بنده تنگ اعصاب است

به مناسبت بزرگداشت تولد حضرت محمد هلال ابن علی (ع)

میلاد پور حیدر و فرزند مرتضاست
آن کسی که درد و محنت ما را بهین دواست
صحن و رواق او چه دل‌انگیر و دلرباست
این شور و شوق چیست که از ارض تا سماست
آنسان که طوس مرقد سلطان دین رصاست
آندکس که دوستدار نواشد دوست با خداست
گویی که زائر شه خوبان به کربلاست
نومید نیست آنکه به عشق تو مبتلاست
مامت امامه باشد و باب تو مرتضاست
دل‌های ما مس است عطای تو کیمیاست
آنجا که بارگاه تو باشد بلا کجاست
روزی که رازهای نهان جمله بر ملاست
ریرا قلم نه وصف کمال تو نارصاست
محروم اگر شدیم یقین کونهی ز ماست
حاحت نه بارگاه رفیعت یقین رواست
ران ملخ به نزد سلیمان چه نابجاست

امروز مولد پسر شاه اولیاست
روز ولادت پسر شیر حق علی‌ست
دارالشفقت مرقد پاک و مطهرش
این روشنی ز چیست که در آسان اوست
آران گرفته است در آغوش خود هلال
آیند زائران تو با شور و اشتیاق
هر کس که راثر حرمت شد ز روی صدق
غم نیست آنکه را به حریم تو معتکف
داری نسب رمام و ز ناب ای بزرگوار
با یک جهان امید به درگاهت آمدم
«آران» به دور باد ز الطافت از بلا
ما را شمع باش به درگاه ذوالجلال
در حیرتم چگونه سرایم مدیح تو
ار ما مدار بخشش و احسان خود دریغ
ما را بس این شرف که به «آران» مزارنوست
بس کن معال خویش «رجایی» نه وصف او

رجب‌زاده

(۱۳۲۶)

کریم رجب‌زاده، در سال ۱۳۲۶ هجری شمسی در یکی از روستاهای لاهیجان چشم به جهان گشود، اما تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهرستان لنگرود که روزگاری لنگرگاه کنشیه‌های تجارتنی بود به پایان رسانید و برای خدمت سربازی به نهران اعزام شد و پس از انجام دوره نظام وظیفه به قول خودش جاذبه‌های دروغین این شهر فرییش داد و ماندگار گردید. از آن پس به استخدام بانک مسکن درآمد و سالهاست که در نهران سکونت اختیار کرده و مشغول خدمت می‌باشد.

رجب‌زاده از دوران تحصیل کار شاعری را آغاز کرد و اشعارش کم و بیش در روزنامه‌ها و مجله‌های هفتگی به چاپ می‌رسید، نخستین مجموعه شمری که از او طبع و نشر شد، در سال ۱۳۵۷ بود به نام "از شرق خون" و در سال ۱۳۶۹ دومین اثر منظوم خود را به نام "آواز خوانی بی‌زبان" که انتشارات برگ به چاپ آن اقدام کرد و مجموعه دیگری با نام "از زخم ریتون" که آماده چاپ کرده و به زودی منتشر می‌شود.

رجب‌زاده در انواع شعر فارسی طبع آزمایی کرده، بخصوص در قالب غزل و رباعی و دوبیتی و مثنوی و شعر نو به سبک نیمایی بیشتر ابراز علاقه نموده است و عقیده دارد که در شعر قالب مهم نیست، آنچه اهمیت دارد محتوی و مضمون است و به تعبیر خودش: «جگر سوخته به آب فکر می‌کند نه به لیوان و خواننده نشئه شعر، هم از شاعر نوع شعر ناره و ناب دارد؛ همین و بس».

سراب کو؟

یخ بسته زهانه سردم، شراب کو؟ آب از سرم گذشت بگو دُرد ناب کو؟

آن خانمان به باداده اهل خواب کو؟
 پایی که بود گردنهما را جواب کو؟
 راهی به سوی دهکده آفتاب کو؟
 از خیر هر چه آب گذشتم، سراب کو؟

یک جرعه از نگاه تو صدمت می گرفت
 مشتاق یک دو گام، عبور از ستاره ام
 از تنگنای این شب سنگی دلم گرفت
 ما زودباوران، به دروغ آشنا تریم

عشق یعنی آتش افروزی به باغ

یادمان باشد جوانی زنده شد
 روزگار تیره روزیها گذشت
 رو به دلها روزنی پیدا شود
 کار مجنون باز هم بالا گرفت
 تیشه خون آلود شیرینکاری اش
 خار صحرا بهترین آغوش شد
 هم ردست خویش بی پروا گذشت
 داغ زخم یک گلو در سینه ماند
 خون مگر باریده ار ابر کبود؟
 نان و آب تازه ای پیدا کند
 عشق یعنی سینه سوزیهای داغ
 دل زدودن از غبار کینه ها
 غلغل اندیشه در آواز هو
 مثل شمع خویشت را آراستن
 زخم یعنی بهترین پیراهن است
 زیر پلکش چشمه خون باز شد
 این زبان از هر زبان گویاتر است
 پس به روی نیزه منزل ساختن
 عشق یعنی میوه دادن روی دار
 عشق یعنی معنی آزادگی
 عاشقیم، اما کی منصور نیست

عشق آمد، مهربانی زنده شد
 عشق آمد، خام سوزیها گذشت
 عشق آمد، تا سحر زیبا شود
 عشق آمد عاشقیها پا گرفت
 عشق آمد، با همه دشواری اش
 عشق آمد، سنگ هم گلبوش شد
 عشق آمد، نسته، از دریا گذشت
 عشق آمد، از فناری گفت و خواند
 عشق آمد، لاله گون شد آب رود
 عشق آمد، خویش را معنا کند
 عشق یعنی آتش افروزی به باغ
 عشق یعنی حرمت آینه ها
 عشق یعنی غمزه می در سبو
 عشق یعنی پله، پله کاستن
 عشق یعنی زخم بر تن کردن است
 زخم گفتم، نی پر از آوار شد
 عشق یعنی بی کفش زیباتر است
 عشق یعنی جان شیرین باختن
 عشق یعنی تابش خورشید یار
 عشق یعنی سادگی، افتادگی
 عشق با ما هست و از ما دور نیست

ای دریغ

این روزها هوای غزل عاشقانه نیست
 بیار نوبهار در این باغ خیمه زد
 بر سازه‌ها غبار غریبی نشسته است
 جان می‌دهیم و حسرت بسیار می‌بریم
 روزی زمانه بر سر مهر آید ای دریغ
 بیدل‌تر از زمانه ما هم زمانه نیست
 اما به روی هیچ درختی جوانه نیست
 یا فصل، فصل رویش باغ ترانه نیست؟
 این هستی و بال، کم از تاربانه نیست
 دیگر از این بهار جوانی نشانه نیست

چراغ و چاره

ماه من ، در بلند شبانه
 روشنی ، روشن از جلوه تو
 یاد تو در شب بی ستاره
 می‌سرایم به نرهای آواز
 باغ دل از تو سرشار و لبریز
 از تو گفتیم و گفتند و خواندند
 نای جان در نوا از دم تو
 وصل اگر لحظه‌ای رخ نماید
 صبر ما گرچه ایوب‌وار است
 این همه شور و شوق و ترانه
 لاله ار عشق تو داغدار است
 حسرت آتش شد و شعله برود
 یاد تو رقص خون در سیده
 مهری کن که وامانده فریاد
 می‌درخشی ، فراز ترانه
 رونق گلشن از جلوه تو
 گمراهان را چراغ است و چاره
 اوج اندیشه‌ای، بال پرواز
 پیک و پیغام تو زندگی خیز
 عاقبت پای وصف تو ماندند
 ای خوش آن دل که دارد غم تو
 عالم از نو به شادی درآید
 دل چنان کودک‌کی بی‌قرار است
 از تو در جای ما زد جوانه
 مرغ حق بی‌تو بالای دار است
 از دل کشتگان تو سرزد
 لاله از قلب عاشق دمیده
 همصدایی مگر رفته از یاد؟

روح آتش

خوب است شراب، صاف و بی‌غش باشد
 ایام اگر به کام می‌خواران نیست
 در سردی دی چون روح آتش باشد
 چون زلف پریش تو مشوش باشد

تمثال بی‌مثال

در گریه، خنده کردن، استاد می‌نماییم	دل سنگ، یا ستاره، ما شاد می‌نماییم
روشن‌تر از حضور فریاد می‌نماییم	هر جا سکوت سنگین از سایه می‌سراید
هر چند همچو صیاد آزاد می‌نماییم	در بند مهربانی از ما اسیرتر نیست
اما برابر شب، شمشاد می‌نماییم	از خرم بپش شبتاب چون بید سر به زیریم
گاهی هم از خرابی، آباد می‌نماییم	ای عشق تا توانی بیان ما برفاکن
دلخون‌تر از انار فرهاد می‌نماییم	هر چند بی‌تونی در کار نیست دیگر
تمثال بی‌مثالی در یاد می‌نماییم	آغاز کار این است، پایان کار پیداست

مفهوم بلند

آگاه و مشرب شرابم کردی	ای عشق به جرعه‌ای خرابم کردی
مفهوم بلند آفتابم کردی	در گستره‌ی ظلمت بی‌صبح و سرور

آتش زاد

ر خوناب هزاران شعله مستم	هم آتش زاد و هم آتش پرستم
ز خاکستر بر آرم سرا، که هستم	اگر صد بارم از آتش کسی خاک

زخم دل

چراغ خانه گم شد از میانه	شب آمد، شب، شیخون زد به خانه
از این زخم دل و ظلم‌شانه؟	نمی‌دانم چه بر عاقق گذشته است

عالم پرواز

نه راهی برده‌ای بر گلشن راز	نه از دست تو سد قفل سحر باز
خیر از عالم شیرین پرواز	قفس زاد و قفس مرغی، نداری

نماز نیایش

تو در متن زیباترین واژه‌ها می‌درخشی
 و از پشت تصویرهای مه‌آلود
 یا فرقه در رنگ و رؤیا
 نشان تو پیدا است

□

غروب است و باران
 که در لجه آب

و در باغ موسیقی باد
 صدای تو جاری است

و در دشت «دشتی» و «شهناز» و «ماه‌ور»
 به هر گام تو نغمه در نغمه گل می‌شکوفد
 دل‌انگیز و پرشور

□

در اوراد هر چیز

حتی خطوط غبار و شکسته

نماز نیایش به نام تو بریاست

تو را هر زمان با هزاران زبان می‌سرایند

ولی باز

تو آن ناسروده سرودی، که پایان نداری



رحمانی

(۱۳۳۱)

محمد رضا رحمانی، از شعرای غزلسرای معاصر است که در بانک ملی به خدمت اشتغال داد. با اینکه آثارش کمتر در دسترس قرار گرفته، اما در شاعری رهروی است که از استعداد کافی برخوردار می‌باشد. بهتر است آنچه خود در شرح حالش نگاشته با کمی تصرف بیاورم:

«در بیستم اسفندماه ۱۳۳۱ در تهران به دنیا آمدم. کودکی‌ام را به یاد دارم، در خانه‌ای بزرگ که چندان بر عمارت نماند و روزگار چنان بر سرمان آواره‌اش کرد که هنوز بر دستهای کودکی زخمهای بزرگ زندگی را شماره می‌کنم. به گفته رودکی: "گیتی است کی پذیرد همواری". از همان منزلگاه گهواره رویایی و خوابگون بودم، تماشاگر جهانی که از آن می‌گذشتم. پدر آنقدر دبان شریف حافظ را توریق کرد تا من نیز از بی‌ستاره دنباله‌دار، زمین را که گرسنه گندم بود و عشق، به جانب دریا آمدم با بضاعتی اندک که در چشمستان هست.

در آمد و شد سالیان مدرسه چه زود دلم گرفت، حتی نتوانستم آن درق پاره را قاب بگیرم و چون روستازادگان دانشمرد به وزیر ی پادشاه بروم تا لن ترانی نان، نمک بر زخم نپاشد.

امروز که این سیاهه را رقم می‌زنم، در دوران تنش بزرگ در دکان صرافان به کار گل مانده‌ام. نه آنچنان که سعدی در حلب، چرا که او را پر ستاره شب بود و همخانه‌ای که جنبشی می‌گریست. هنوز چشم نگشوده بودم که به تیر مژگانی هلاک شدم و دیری است در قفس آهکین وجود خویش فسرده می‌شوم. از آن ستم که بر من رفت و دردانه نصیب شد تا روزی کسی شوند، جولاهی بافته، تافته فرهنگ بشری (کاش مادر بود و کوکب بختم را

در برج ثور به تماشا می‌نشست، ستاره‌ای با هشت قرص ماه بر مدار رستگاری. آه... ای خوشبختی دیر آمده).

از شیفتگی‌ام به شعر بگویم، گاه غزلی مرتکب می‌شوم، از این دست که می‌خوانید: گاه به رفتار نوجویان تفتنی می‌کنم و بالاخره چند کاری هم برای بچه‌ها نوشته‌ام. اما همیشه سخن آن عارف بزرگ را در گوش دارم که می‌گفت شاعر را نگاهی بایستی چون الماس، خردی سوزنده چون خورشید و بی‌نرم همتای آب و سپس زبانی، آهنگی، دردی.»

به امید سحر

عمر را در پی هر سایه دویدیم و گذشت	نفس عافتی ما نکشیدیم و گذشت
بسکه زین شاخه به آن شاخه پریدیم و گذشت	کوزه صبر زمان را بشکستم آخر
کال ماندیم و به پاییز رسیدیم و گذشت	نرسیدیم به اندیشه دیرینه باغ
ما که دیریست در این پیله تنیدیم و گذشت	تن به تقدیر فرومایه چرا بسپاریم
باز شب آمد و این قصه شنیدیم و گذشت	خوابمان را به امید سحری آشفتمد

سرود کهنه

طلوع شعر من و شادی ترانه من	سرود کهنه عشقی به آشیانه من
شکوه صبح بهاری به باغ خانه من	شعاع وسوسه انگیز ماهتاب شبی
تو ای نهال امید سر از جوانه من	به برگ برگ دلم ناب خوب توجاریست
صلیب قصه غمهای بی کرانه من	بر عاج سینه سیمین تو تماشاییست
به آیه آیه غزلهای عاشقانه من	دو چشم سبز تو شمری زپاکی عذراست

در رهگذار باد

نای جانم زخمی فریادها	مانده‌ایم در رهگذار بادها
در هوای داد او بیدادها	زخمه‌ای بر تار و پودم می‌زند
بسکه دیدم محنت فرهادها	شور و شیرینش نمی‌خواهم دگر
در غروب سادۀ میلادها	مرگ را با هر نفس می‌خوانمش
ما کجا و ناکجا آبادها	این خرابی را بیا باور کنیم

گریز از بخت

زان لحظه‌ای که بی‌خبر از آن گریختیم	با دوستی دیو ز انسان گریختیم
تا گم شدیم در شن پندارهای خویش	همچون سراب تا به بیابان گریختیم
از بیم موج با شب مرداب ساختیم	چون خارها ز نعره طولان گریختیم
خشکیده‌ایم و زهره نداریم بشکفیم	ما از امید سبز بهاران گریختیم
مردیم در میانه میدان زندگی	زان روز کز غبار سواران گریختیم
در این حوض آرزوی اوج مشکل است	درد از بخت خویش چه آسان گریختیم
هر روز دشنه‌ای به محک می‌زنندمان	زان لحظه‌ای که بی‌خبر از آن گریختیم

طشت روزگاران

چراغی بر کتید از عشق یاران	به بانگ نوش نوش می‌گساران
به مستی سر ز جیب جان برآرید	بگیرید آستین بی قراران
به چنگ و دشنه موی شب برید	بیندازید طشت روزگاران
بسوزانید و شولای خزان را	بشورانید شور شب شکاران
بیاویزید خورشیدی در این دشت	که نشیند غبار تک سواران
اگر گردی بر این آینه بنشت	بشویدش به انگشتان باران

اسب عمر

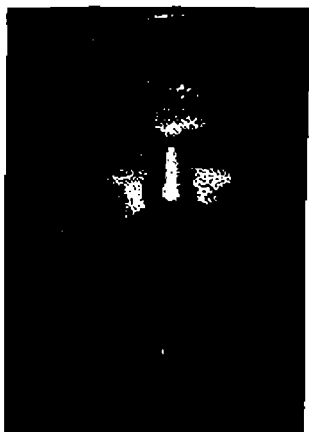
بال ما شد وبال ما ای دوست	نظری کن به حال ما ای دوست
زندگی اسب عمر را هی کرد	خته از قیل و قال ما ای دوست
چه غریب و نچیده پز مردند	آرزوهای کال ما ای دوست
سنگ در دست کودکی گردید	حاصل ماه و سال ما ای دوست
داغ خاکستر تپاول داشت	ناز کای خیال ما ای دوست
بر تن سایه‌سار شب گل داد	زحمهای کمال ما ای دوست
شوکرانی مگر بگردانی	تا بشوید ملال ما ای دوست

حکایت سنگ و سبو

با گریه‌های سرخ شقایق وضو کنیم	با من بیا به چشمه خورشید رو کنیم
با مدعی حکایت سنگ و سبو کنیم	بر لاله‌زار خون سیاوش بنگریم
سودای شیخ را من و تو جستجو کنیم	با من بیا به بام سحر با چراغ عشق
بغضی شویم و صاعقه‌ای آرزو کنیم	زخم هزار ساله طاسین عشق را
تا از بهار عافیتی گفتگو کنیم	از رود زرد و خسته پاییز بگذریم

پنجره انتظار

پر می‌کنیم تا به دیار بهارها	با زخمهای تجربه از شوره‌زارها
سر می‌نهم در قدم چشمه سارها	در جستجوی عطر دل‌انگیز زندگی
تا بگذریم از ستم روزگارها	دست مرا بگیر در این روزگار تلخ
بیار دیده‌ایم کرامات دارها	افسانه نیست قصه حلاج و سرعشق
بگذشته‌اند از شب خونین سوارها	همت بلند دار که نوروز می‌رسد
بگشوده‌ایم پنجره انتظارها	باز آید آن بهار و گل سرخ بشکند



رحمانی

(۱۳۳۲)

صادق رحمانیان (صادق رحمانی) در سال ۱۳۴۴ هجری شمسی در شهر گراش فارس، در یک خانواده روحانی چشم به جهان گشود. پدرش در سلک روحانیت بود و مدت سی سال به عنوان واعظ شهر به تبلیغ و ارشاد مردم اشتغال داشت.

رحمانی تحصیلات ابتدایی را در دبستان برقی روز به پایان رسانید و دوره متوسطه را در دبیرستان حاجی پور به پای برد و در سال ۱۳۶۴ دیپلم خود را دریافت کرد. آنگاه برای ادامه تحصیل به سنت خانوادگی به قم عزیمت نمود و در حوزه علمیه به تحصیل علوم دینی پرداخت و اینک رسائل و مکاسب را از محضر استادان برجسته حوزه کسب فیض می کند و در خلال تحصیل علوم قدیمه در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و لیسانس خود را از دانشگاه تهران اخذ کرد و در حال حاضر قسمت هنر و ادبیات روزنامه جمهوری را اداره می کند. مجموعه ای از اشعار خود را به نام "یک شروه سکوت" در دست انتشار دارد.

اینک چند نمونه از شعر او:

غروب

به دور دست افق، دسته کیوتر هیچ
نشان لطف درختان سایه گستر هیچ
به عمق جاده گسترده در سراسر هیچ
هرار و یک شب افسانه مکز هیچ
فقط تولد مرگم، همین و دیگر هیچ

غروب، مثل همیشه کلاغ و دیگر هیچ
در این کویر عطشناکی، ای سروده سبز
به عابران نگاهم! که تا سحر می دوخت
بیا ورود به پایان برای طلوع بزرگ
من از تو هیچ نمی خواهم و تو می دانی

به سوی حیات

ای ابرهای معجزه، توفان بیاورید
 یک کاسه از طراوت آن دستهای سبز
 ای بادهای غمزه دیگر دلم گرفت
 یک مشت خاطرات پریشان بیاورید
 یا از گلوی تشنه باران بیاورید
 بویی ز خاک پای شهیدان بیاورید

□ □

گفتید با تمام وقاحت به آسمان
 با آن همه ستاره روشن کسی نگفت
 ای کوچه‌های سنگی بن بست، حالیا
 بر سفره‌های خالی ما نان بیاورید
 من سیب سرخ دارم و ایمان بیاورید
 چرخ زیند و روبه خیابان بیاورید

□ □

من می‌روم به سمت صمیمانه حیات
 پس با تمام حنجره‌ام جار می‌زنم
 آینه، شمعدانی و قرآن بیاورید
 ایمان به انتهای زمستان بیاورید

یک شروه سکوت

شب، پنجره‌ای ست روبه تنهایی
 فانوس قدیم ماه آویزان
 یا ساعت ماه رو به آینه
 ارواح برای چاه می‌خواندند
 یا سایه سراغ کوچه‌ای می‌رفت
 من بودم و روح خویشتن با من
 زندانی لحظه‌های تردیدم
 من همدم خلسه‌ای اهورایی
 در دست فرشته‌ای تماشایی
 با نایب‌هاش در صف آرایی
 یک شروه سکوت با هماوایی
 با این دل خسته پای هر جایی
 همصحبت صخره در شکیبایی
 با این همه جاده معمای

زخم هزار آواز

بر چهره تکیده تقویم بنگرید
 بر گریه‌های روز
 بر ناله‌های شب

□

بهار می‌رسد از راه
 بی که بدانیم
 هنوز توهمی زرد
 خاطرات سبز درختان را
 آزار می‌دهد
 بی که بدانیم
 در کوه‌های ابری هجرت
 نسیم نوحه‌گر است

□

آیا نمی‌بینی
 زخم هزار آواز را
 بر حنجره درخت؟

□

بی تسم چشمت
 آفتاب آه بلندی‌ست

باید گریست ...



رحمت

(۱۳۱۲)

سید عبدالعلی موسوی، که نخلص رحمت را در شعر برگزید، فرزند سید محمد رضا موسوی، متخلص به عزیز، در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در رشت از مادر زاد، او چهارمین فرزند یک خانواده روحانی نامور گیلان است که نیاکانش همه در کسوت روحانیت و اهل شعر و ادب بوده‌اند. عمش عارف ربانی، میر عبدالباقی صدرالشریعه داماد (کامران میرزا) که او نیز فرزند حاج سید محمد آقا مجتهد معروف است و همه این خاندان از اعقاب سید شرفشاه گیلانی شاعر قرن هشتم هجری می‌باشند.

سید عبدالعلی موسوی چهار ساله بود که پدر خود را از دست داد و تحت سرپرستی مادر فاضله‌اش قرار گرفت و با فداکاری به تربیت فرزندانش پرداخت و هر یک را به شعر رسانید.

رحمت موسوی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید، آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به تدریس ادبیات در مدارس پرداخت و در سمت ریاست آموزشگاه نیز انجام وظیفه کرد.

رحمت، شاعری را از دوران دبستان در حالی که یازده سال پیش نداشت آغاز کرد و با نخستین دیوان شعری که از وحشی بافقی در خانه بود، آشنا گردید و به مطالعه پرداخت، تحت تأثیر ترکیب بند شورانگیزش «دوستان شرح پریشانی من گوش کنید» قرار گرفت و شوق سرایش شعر در او آشکار گشت و نخستین بیت شعری که سرود این بود:

یاد روز آشنایی می‌کند خون در دل من کاش در دنیا مبادا، هیچ روز آشنایی
رحمت که استعداد و قریحه ذاتی داشت، در اثر مطالعه دواوین شعرا به تدریج در فنون شعر مهارت یافت و با رموز آن آشنا گردید که امروزه یکی از برجسته‌ترین سخنوران گیلان

و از شاعران توانا و خوش ذوق آن دیار به شمار می‌رود و شعرش مورد توجه محافل ادبی قرار گرفته، بخصوص در غزلسرایی شهرت و معروفیت بیشتری یافته است و شعرش از لطف و حال خاصی برخوردار می‌باشد.

رحمت در سال ۱۳۴۳ نخستین بار مجموعه‌ای از اشعار متقدمین را به نام «گلدسته رحمت» منتشر کرد و در سال ۱۳۴۵ دومین اثر خود را به نام «باران رحمت» شامل تک بیت‌های دل‌انگیز متقدمین و متأخرین طبع و نشر نمود و سومین اثر خود را در سال ۱۳۵۷ به نام «دریای رحمت» شامل ۷۲۶ غزل ز شاعران معاصر در دسترس دوستداران شعر و ادب قرار داد و چهارمین اثر او به نام «غزاله‌های غزل گیلان» تحت طبع و آماده انتشار است.

رحمت با آنکه از درد مفاصل رنج می‌برد، اما دست از تلاش برنداشته و همچنان شوق تدریس در سر، و عشق شعر و شاعری در دلش زنده مانده است.

هفت خانه

چو نور، فارغ از اندیشهٔ عدم گردید
نمی‌خرند شب آنجا که صبحدم گردید
که گرد حلقهٔ زنجیرهٔ ستم گردید
چو پای لنگ، که با سایه همقدم گردید
که هر گشاده بغل، بندی درم گردید
به یک دو کلمهٔ سنگین، که محترم گردید؟
مثال کاسه، به آواز زیر و بم گردید؟
به پیش مدعیان، راست گشت و خم گردید
نیم چو کفه، که در بند بیش و کم گردید
به هر گیلی که زدم دست، جام جم گردید
سری خوش است که با دار، همقسم گردید
کس از چو نقطه، به دور و بر قلم گردید
سرت سلامت اگر مویی از تو که گردید
به رنگ قوس و قزح، قاصتی که خم گردید

سخنوری که به آزادگی، علم گردید
چه سود آب نکلم به ریگزار کلام
جرس نواز مشو جهل را، نمی‌باید
نبرد پیش دو گامی خط رهایی را
ماش در پی جمعیت طمع، چون بحر
وفار، لازم اهل ادب بود، ورنه
بر این سه‌گانه، مخالف بزن، چرا باید
چو موم دست، نباید برای جیفهٔ دهر
نمود و بود، به چشم یکی‌ست در میزان
مباد، سایهٔ خم، از سر حریفان کم
ز من حکایت منصور سر به دار مهرس
به لوح دهر، نصیبت بجز سیاهی نیت
بلاکش سختم، ای قلم چه پنداری؟
ز هفت خانه زند تاب تجربت «رحمت»

کعبه صفا

که آنشی، چو خیال نو، همسفر داریم
خیال خانه به دوشی، به زیر سر داریم
بجز سلام، چه کاری به یکدیگر داریم؟
دلی ز خانه خورشید پاکتر داریم
به کیسه، یک طبق ار سکه‌های زر داریم
کر این دوروزه هستی، چه در نظر داریم؟
که قفل بر دهن و دشنه در جگر داریم
که چند بند نفس، یک دهن شرر داریم
هزار زمزمه در پرده سحر داریم
چو تاج بر سر و شمشیر بر کمر داریم
اگر که پرده ز کار زمانه، برداریم
نمی‌پریم به بامی، اگر چه پر داریم
که سیزده نی و یک بار نیشکر داریم
دلی ز قامت خود، با شکسته‌تر داریم

چگونه دامن از این شعله، بر حذر داریم؟
به چشم خانه ما، خواب هست سرگردان
تو سخت رویی و من نرم دل، نمی‌دانم
ضمیر آینه، گرد هوس نمی‌گیرد
در آسمان دل از یاد تو، چراغانی‌ست
نگفته‌ام مرو از ره، ولیک باید دید
چگونه با تو حکایت کنم ز غصه دل؟
شرار ما، به نستان کشد در آخر کار
به حکم آنکه رخلوت رسیم، بر در دوست
سریر ملک قناعت مرا، قلم بر کف
به بحر ماهی و بر شاخه گل نمی‌ماند
همان کیوتر ما، جلد کرده قفس است
حدیث اول و آخر همان و نقل افزون
نمی‌رسیم به آن کعبه صفا، «رحمت»

عمر سبکیا

اس زورق شکته چه وقتی به آب زد؟!
میدان ندیده بود، که پا بر رکاب زد
اول مرا، ز خیل محبان خطاب زد
حفت فنا شود، نفسی چون حباب زد
پیری فزود چرخ، ز عهد شباب زد
همرنگ باد، عمر سبکیا، شتاب زد
مانند روزگار، که خود را به، خواب زد!
تقدیر، بر صحیفه، چو مهر عذاب زد
آن کس که چنگ، بر ورق انتخاب زد
ابن قصه را، اگر بتوان بر کتاب زد

گرداب هول دید، که جان بیج و تاب زد
عمرم عنان گسته، سمند و سوار خام
فرهاد طفل بود که خونخواره زال عشق
یک دم، بود، زندگی ما، بر این محیط
دور نشاط اندکم اما فنور، بیش
یک شب گذشت بین جوانی و یریم
بختم نداشت، چشم بصیرت بر این دور روز
تدبیر، ره نبرد، به فصل کتاب عمر
بیشک، به خاک می‌رسد از حرص سیم و زر
شیرازه ورق و ورقش بگسلد ز هم

این سکه را، به نام چه کس آفتاب زد؟
 هر بار نغمهٔ دگری این ریاب زد
 معمار، حشت خانهٔ ما را خراب زد
 از بهر زنده ماندن خود، نان به آب زد
 پهلو نشین خم، قدحی در شراب زد
 باید که بوسه بر لب حاصرجواب زد!
 قربان آن حریف، که حرف حساب زد!

در دام ما، همای سعادت نمی‌فتد
 از جنگ روزگار، خلاصی، که یافته‌است؟
 دیوار این حصار، شود کج، به یک نسیم
 داند چرا شکسته شدیم، آنکه همچو من
 دیوان خواجه‌ام به تفأل نمود مست
 گفتی جواب تلخ از این لعل دور باد!
 «رحمت» تو باش ناقد خود، در حصول فهم

وادی نام

در این لبالی حسرت، به من، همین نرسید!
 که دیده‌است، به رخسار بحر، چین نرسید؟
 بر آن حساب، که از جدول یقین نرسید
 که دست کوتاه من، نا به آستین نرسید
 که نقش راست، به منزلگه نگین نرسید
 عنیمتت اگر خشتان نه کین نرسید!
 بجز غبار، بر این آستان نشین نرسید
 که دست باد، بر آن پای نازنین نرسید
 به چشم ششۀ این اسب آهنین نرسید
 به پهنشت نشان خوردهٔ جبین نرسید
 کدام عضو من، بک رگش نه دین نرسید"
 که زخم خار، به انگشت عنجه جبین نرسید؟
 چراغ نخب مرا، باد آستین نرسید
 هر آن زبان که به گفتار آتشین نرسید
 چو آفتاب مرا، پای بر زمین نرسید
 که رشح خامه، به این انزوا گزین نرسید

گستگی به قلم، از دل حریب نرسید
 به جهره، ریشه دوانده‌ست غصه‌ها، از موج
 به کار دهر مکن اعتماد و تردیدی‌ست
 به هر چه دست زدم، در عمل کم آوردم
 کسی چرا بدود، چون قلم به وادی نام؟
 بر این بساط، حگر خوردن است سفره‌پند!
 به سرمه‌های دو چشم تو می‌خورم سوگند
 چه جای نافه‌گشایی مرا از آن سرو رلف
 عجب که نیر سیر افکن چپ اندازان
 چه جای شکوه که جز مهر چارگوش مرا
 من از قبیلهٔ صحرا نشین تشنه لبم
 اگر چه باغ به تاراج رفته است، چه شد
 به محفلی نشدم، کز سیاه روزیها
 به بند بند زند همچو نی، گره بر باد
 فلک نورد شود گوشه گیر پهنهٔ عشق
 اگر چه ریشهٔ این ساقه خشک شد «رحمت»

زینت بستان

برای غمزدگان، عاشقانه‌ای بگذار
 همیشه درد و بلایت، به جان خریدارم
 به دور خویش مده تاب، گوی چو کمند
 میر ز رنجش بیهوده، رشته پیوند
 بدان نشان که بدانم که کس به خانه نماند
 مچین به داس ستم، غنچه‌های نورس را
 چو نیست راه گریز از حصار طولانی
 اگرچه برق بلا، در کمین این باغ است
 کهن شده‌ست و فتاده‌ست از دهان، مجنون
 سر است؟ در قدم نارنیز گلی افکن
 عطش گداخت تنم را، به پای بالینم
 بساط باده شب، جمع هست و کامل نیست
 مدم به کوره تن، ز مهریر افیون را
 دل ز قید رها گشته، پر مده «رحمت»

رفت از دنیا ...

برگریز باغ، از یاد چمن پیرا نرفت
 شب نشد ما را به لب، فریاد واویلا نرفت!
 گرچه صدمیدان خون از یک قلم بگشود، یک
 پرچمی جز پرچم آزادگی، بالا نرفت
 در کمینگاه محیط آشوب، صیادان عمر
 دام گترددند، لیکن ماهی از دریا نرفت
 جاده توفانی، عطش در ذره، مقصد: مرز و بوم
 گردبادی آمد آن شب، یک نا صحرا نرفت
 ننگ در پی داشت نام و نام این نو دولتان
 سفره رنگین بود اقام، هیچ کس از ما نرفت

نازم آن شمشاد پرور دشت را، گز بی کسی
 بید مجنونش، به دنبال نوازشها نرفت
 دست نستم از امید نارسای ست گام
 یک قدم با آرزو، پای توانفرسا نرفت!
 صد بیابان شرم دارم، در بروز عاشقی
 هست مجنونی مرا، یک کوچه با لیل نرفت!
 اینقدر، در بهره از فرصت، تعلل تا به چند؟
 خانه آبادان، که امروز آمد و فردا نرفت؟
 باز، می گویم به خود، ای بر حرد آغشته جان
 اهل معنا، در بی مضمون بی معنا نرفت
 همچو برگ افتاده ام در گوشه ای، حیرت مکن
 آب اگر عکس مسیر خویشتن بالا نرفت؟
 نیست تنها سکوه از عهد شبام، بیش و کم
 تا کدامین دوره از عمرم شهاب آسا نرفت؟
 کهر با رخ گشتم از پیری، ولی شوقم، بعباست
 رنگ رفت از شیشه اما، مستی از مینا نرفت
 آفرین بادا بر آن کسی «رحمت» از اهل سخن
 رفت از دنیا، ولیکن، شعرش از دنیا نرفت

روزگار پیری

به روال گذشته، جفت و ررنگ	آدمم، سوی حوض، نیر آهنگ
شیر آب حیاط، بگشودم	پودرها را به جامه اندودم
طشت در چشم من، بزرگ آمد	گوسفندی، به جلد گریگ آمد
چنگ با رخت، آشنا کردم	جامه را با فشار، تا کردم
گاه بالا کشاندمش، گه زیر	که نبودی مرا، جز آن تدبیر
آب از پیرهن جدا گردید	وزن افزون از آن رها گردید
باز دیدم که جامه سنگین است	درگمان من، که جامه ام این است؟
تارو پودش، همان، دوچندان سخت	سکی، پر گرفته بود از رخت

مگر این جامه، جامه من نیست؟
 شته بودم هزار بار آن را
 جامه آن جامه بود و دست آن دست
 کار سنگین بداد روا نبود
 نیست نیرو، چو گشت مفصل است
 وان همه قدرت جوانی کو؟
 کاین بود، زهر بیش ماندنها
 بار، بر آدمی، سوار شود
 زودرس روزگار پیری را

حیرتم شد فزون، که مطلب چیست؟
 چیست سنگینی فراوان را
 باز بیچیدمش نه پنجه و شست
 قوتی چون به دست و پا بود
 با چلیدن نگشت کار، درست
 گفتم آن زور و سخت جانی کو؟
 زخم شد دستم از چکاندنها
 ضعف تن، چونکه آشکار شود
 می چشم ذلت اسیری را

همنشین غم

ز چشم، دور نگردید آتین ما را
 ندیده است کسی با تو همنشین ما را
 کمی نکرد نفسهای آتین ما را
 نمی فکند کمندش، ز پشت زین ما را
 پلنگ زخمی این بیشه در کمین ما را
 جراع راه نشد، چشم دوربین ما را
 به کام، زهر شود، جام انگبین ما را
 اگر دوباره بکارند، در زمین ما را
 نه باغبان بناسد، نه خوشه چین ما را
 که نیست راه گریزی کون جز این ما را
 کنیده اند در آعوش، چون نگین ما را
 مگر به خویش گذارد، در این سنین ما را
 یکی ست، عرصه جولان مهر و کین ما را
 که مانده است به جا، در جهان همین ما را
 اگر خبر رسد از پیک فروردین ما را
 گشاده است چو سجاده، گر جبین ما را

مانند، جز غم اتام، همنشین ما را
 مگر به خلوت آعوش، ره برم ز خیال
 اگرچه خرم دلها بسوخت، لیک هنوز
 اگر بود جدایی، میان پا و رکاب
 حذر ز بیج ز خم کوه کن، که می باشد
 ندیده ایم همان پیش پای خود، چو شمع
 نه قصه است نه افسانه، کز طبیعت تلخ
 چودانه، بال کشان سرنمی کشیم از خاک
 گیاه خودروی دشتیم، کز سه بختی
 زدیم، چنگ، به دامان خود فراموشی
 مدام باد! که خوبان رز پسند ز شوق
 سری به بستر راحت نهم، که عشق شریف
 همان، به فطرت خود قائمیم، همچون بحر
 شرز، نه رشته شمع سخن دهم ز نفس
 به برگریز حزان، می توان شکسا بود
 ز حسن خلق بود، آیتی دگر، «رحمت»

حرف حساب

گرداب هول دید، که جان بیج و تاب زد
 عمرم عنان گسسته، سمند و سوار خام
 فرهاد طفل بود که خونخواره زال عشق
 یک دم نبود زندگی ما بر این محیط
 دور نشاط اندکم اما فتور، بیش
 یک شب گذشت بین جوانی و پیری ام
 بحتم نداشت چشم بصیرت بر این دور روز
 تدبیر، ره نبرد، به فضل کتاب عمر
 بی شک به خاک می رسد از حرص سیم و زر
 گفتمی خواب تلخ، از آن لعل دور باد!
 از جنگ روزگار خلاصی که یافته است؟
 شیرازه هایش از ورق متن بگسلد
 دیوار این حصار شود کج به یک نسیم
 در دام ما، همای سعادت نمی فند
 داند چرا شکسته شدم، آنکه همچو من
 دیوان حواجه ام به تفأل نمود، مست

«رحمت» تو باش ناقد خود، در حصول فهم

قربان آن حریف، که حرف حساب زد

ناله افشان

دیوانه دلی، که ناله افشان شد و رفت
 از جدول روزگار، حیران شد و رفت
 چون نقش، که نیست ماندنی آینه را
 بکچند مثال عکس، مهمان شد و رفت!

قافله عمر

از نامه روز و شب، هجایی نشنید
 شد قافله، گوش جان، درایی نشنید
 مانند شکست نور، بر آینه
 از سایه من کسی صدایی نشنید!



رخ

(۱۲۹۷)

رکن‌الدین همایونفرخ، که رخ تخلص کرد، در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی به دنیا یا نهاد. پدرش عبدالرحیم همایونفرخ، از اساتید زبان و ادب فارسی بود و کتابی به نام دستور فرخ در شش مجلد نگاشت و جامعترین تألیفی است که در باره دستور زبان فارسی نوشته شده است.

رکن‌الدین همایونفرخ پس از اتمام تحصیلات در چهارده سالگی به نظم شعر پرداخت و نخستین اثر نظمی او که در شانزده سالگی به نام «سوز دل» طبع و نشر کرد، مورد استقبال قرار گرفت.

همایونفرخ پس از شهریور ۱۳۲۰ شمسی به کار نویسندگی پرداخت و امروز یکی از نویسندگان و محققین نامور به شمار می‌رود و تاکنون به تألیف آثاری توفیق یافته است: ۱- عاشق بنوا، ۲- شهریار، ۳- عروس گورستان، ۴- خونین خونین، ۵- امیربالست چگونه به ایران آمد، ۶- اسکندر و دارا، ۷- ابرمسلم خراسانی (دو تألیف اخیر نمایشنامه‌ای است که چندین مرتبه در تماشاخانه تهران به معرض نمایش گذارده شده است)، ۸- حافظ خراباتی (در پنج مجلد)، ۹- حافظ عارف (در دو مجلد)، ۱۰- بصحیح و جاب تحفه سامی، و چند اثر دیگر.

همایونفرخ از نویسندگان و محققین معروفی است که چندی روزنامه رخ را نشر داد و نیز سردبیری روزنامه‌های آرزو، آزادی شرق، نیروی ملی، و نهضت کشاورزان را به عهده داشت و در شعر دارای ذوق و قریحتی تابناک است و به زبان ساده شعر می‌سراید و معتقد است که شعر باید برای مردم و در خدمت به خلق و راهنمای مردم و نشان دهنده حقایق باشد.

یادداری؟

وه، که با هم چه مهربان بودیم
 یاد داری چه سالهای دراز
 یادبود من و تو بسیار است
 شد فراموش، یا که یادت هست؟
 چشم من، مایه حیات تو بود
 می‌شدی گاه خیره بر رخ من
 یاد داری تو هم چه شبهایی
 خواب از چشم تو فراری بود؟
 چون نبودم کنار بتر تو
 تا سحرگاه گریه کار تو بود
 صبحگاهان که می‌شدم سویت
 هردو با هم چو جسم و جان بودیم
 با تو بودم انیس و محرم راز
 دلم از یادبود، بیمار است
 کز نگاهم تو می‌شدی سرمست؟
 شاه عشقم همیشه مات تو بود
 می‌نمودی خطاب فرخ من؟
 می‌کشیدی ز درد تنهایی
 درد تو درد بی‌فراری بود
 تا بیوسم دو نرگس تر تو
 خون فشان چشم اشکبار تو بود
 بود آشفته چشم و گیویت

ترجمه از آثار لامارتین شاعر شهیر

انزوای عزیز

گاه، بر روی دامن کوه
 در پس کوه، با هزار شکوه
 با تن خسته خاطری نو مید
 نظرم همچو دیده شهباز
 دره سبز و هرچه چشم‌انداز
 همه جا، کنجکاو می‌گردید
 هر دمی رنگ تازه می‌پوشید
 رودی از دره مجاور من
 بسترش گاه سبزه بود و چمن
 همچو ماری به خویش می‌پیچید
 گاه از روی سنگ می‌غلطید
 گاه، آرام گشته، می‌خوابید
 آن طرف برکه آب نیلی رنگ
 منعکس کرده آسمان قشنگ
 همچو دریاچه با شکوه تمام
 خواب رفته‌ست ساکت و آرام
 ماه، آنجا برآید از پس بام

به خدای جان لاابالی من زین همه نقش و منظر زیبا
 شبح مرده و خیالی من کسب لذت نمی‌کند زیرا
 مرده را نیست لذت از دنیا
 روح سرگشته‌ام شیخ مانند در زمین سیر و گردش دارد
 لیک خورشید و نور او هرچند مایه زندگی فرو بارد
 نتواند حیات نو آرد
 من از این تپه تا به آن صحرا از سوی باختر به سوی شمال
 نظر خود چو باز بی‌همتا می‌فرستم، چه سود در همه حال
 نیست جایی سعادت و اقبال
 زین همه کوه و بوستان و قصور بهر من راستی چه دارد سود
 همه ماتم‌فزا است همچو قبور کوه و دریاچه، صخره قالب رود
 لطفشان گشته بهر من نابود
 دره‌ها، کوهها و جنگلها ای محلهای انزوی عزیز
 صخره‌ها، ای اماکن زیبا روزگاری چو دیگران من نیز
 جامی از عشق داشتم لبریز
 آن زمان، هرچه بود، زیبا بود زانکه (اوبود) عشق برجا بود
 عشق او همچنان می‌جا بود دم او چون نسیم صها بود
 همه جایی جمال پیدا بود
 رفت و رفتند عشق و زیبایی رفت و رفتند، دلرباییها
 رفت و رفته‌ست شور و شیدایی رفت و رفته‌ست بهر من دنیا
 نیست چیزی به چشم من زیبا
 دور خورشید هرچه می‌گردد آری این گردش دوار انگیز
 خواه ثابت شود، و یا چرخد هست یکسان به پیش چشم نیز
 زانکه از دست رفته یار عزیز
 کره خاک مبهم و تاریک هر زمانی که خور کند روشن
 به جهان هرچه می‌شود باریک خلاء محض بینم و گلخن
 همه جا، جایگاه رنج و محن

هر چه خورشید آسمان پیمای می‌کند روشن آن نمی‌خواهم
 از جهان فراخ و ناپیدا آشکار و نهان نمی‌خواهم
 جز حقیقت، نشان نمی‌خواهم
 کس چه داند ورای چرخ کبود که جهانی دگر نهان باشد؟
 هم در آن آسمان بود و نبود شمس حق آفتاب آن باشد
 طلبم از جهان، همان باشد
 ای خوش آن دم که لاشه تن را بگذارم به خاکدان زمین
 خانه و بوستان و گلشن را بنهم بهر مردمان لعین
 وارهم از غم همان و هم این
 روم آنجا که آسمانش را خور تابان حق کند روشن
 روم آنجا که خاکدانش را بی‌نشان بینم از دی و بهمن
 بی‌نشان یابم از فراق و محن
 من در آن سرزمین عشق خدا مت از باده وصال شوم
 آرزوهای خویش را یکجا باز یابم خود ایده‌آل شوم
 فارغ از بند قیل و قال شوم
 آرزویی که در زمین فساد هیچ نامی بر آن نشاید داد
 من در آن آسمان مهر و وداد دست یابم بر آن شوم آزاد
 گفتم این راز، هرچه ناداباد

اسب سوار

وه چه زیست اسب و اسب‌سوار دین و دل می‌برد به یک دیدار
 عرصه برکتار او دلهاست بگریزد ز پیش او تاتار
 هرکجا تازد این بت چالاک
 می‌برد هتی طرف را پاک
 حکمه و گیویش چو شیرنگ است چشم و ابروش مردم زنگ است
 اسب تارسی نیز چون شبدیز اسب ورانده هر دو یک رنگ است
 او بیهوش بر سه‌اسب است
 او سیاه است ولیک دلجست است

گویی اندر میان امیر سیاه رخ چون برف اوست همچون ماه
 در سیاهی سفید دلچسب است نقشی آرد پدید بس دلخواه
 شهوار است و یکه می‌تازد
 به زمین و زمانه می‌نازد
 این سوار سیاه‌پوش سپید که به ناگه ز دشت گشت پدید
 او شکاریست آمده به شکار چشم آهوش دید، دل برمید
 ز کند سیاه و تیر نگاه
 کی تواند گریخت صید ز راه
 راستی این سوار چون جادوست خودش آهو و در پی آهوست
 این چه بازیست باز در پی باز به شکار است و باز در پی اوست
 خود شکار است و آمده به شکار
 در شگفت آمدم من از این کار

رزاقی

(۱۲۹۶ - ۱۳۶۹)

تقی رزاقی، فرزند حاج محمد مهدی کاشانی، در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در شهر قم از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی را در دبستان رضاییه آن شهر آغاز کرد و در سال ۱۳۰۹ پایان نامه دوره ابتدایی را گرفت و تحصیلات متوسطه را در خراسان به انجام رسانید و زبان انگلیسی را نزد پروفسور مولوی هندی فرا گرفت.

رزاقی از سال ۱۳۱۱ تا ۱۳۱۴ کارمند شرکت چاپخانه خراسان بود، از آن پس به زادگاه خود بازگشت و دفتریار دفتر رسمی شماره یک قم شد و در سال ۱۳۱۶ که شرکت چاپخانه قم را به سرمایه دایی و پسرعموی خود و سه نفر دیگر دایر کرد، خود به مدیریت آن منصوب گردید و در سال ۱۳۱۷ به خدمت نظام وظیفه رفت و در تیرماه ۱۳۱۹ در بانک کارگشایی استخدام شد و از آنجا به بانک ملی ایران منتقل گردید و در شعبه تجریش مشغول کار شد و سرانجام در اسفند ماه سال ۱۳۶۹ بدرود زندگی گفت.

رزاقی از شعرایی است که با تنی چند از شعرای جوان، انجمن ادبی قم را به ریاست استاد محمود تندری، متخلص به شیوا تشکیل دادند و این انجمن تا زمان حیات تندری همچنان پایرجا بود و دیوان مرحوم تندری به سعی و کوشش وی چاپ و نشر شد.

رزاقی شاعری خوش ذوق و توانا و با استعداد بود. شعر خوب می سرود و در ساختن انواع شعر مهارت داشت، بخصوص در سرودن ماده تاریخ توانایی کامل خود را نشان داده است. وی کمتر اهل تظاهر بود در واخر عمر در مجامع ادبی کمتر دیده می شد. از این شاعر تاکنون مجموعه شعری به چاپ نرسیده است، فقط در سال ۱۳۱۶ شمسی ترجیع بند هاتف اصفهانی را تخمیس کرد و به نام «یکثانامه» طبع و نشر شد.

مهر مادر

از مهر مادر است یکی داستان نغز
 زد مام خویش را پری ناخلف که مام
 قاضی از این قضیه خبردار گشت و گفت
 باید برهنه پای ز آتش گذر کند
 مادر شنید این خبر از مخبری و گفت
 فرزند من اگر چه مرا دست و سر شکست
 با دست خود برید دو پستان من که جای
 زان بیشتر که پای در آتش نهد پسر
 در آتش افکنید دو پستان من که جای
 فرزند پا نهاد به پستان و ناگهان
 من درگذشتم از تو، تو هم درگذر ز من
 «رزاقیا» به دفتر و دیوان چه احتیاج

اکنون مجتم آمده پیش نظر مرا
 گفتا شکست چون دل من دست و سر مرا
 حکمیست بهر آن پسر بد سیر مرا
 تا کسی دگر نیاورد اینان خیر مرا
 من دل شکسته‌ام ز چه سوز جگر مرا
 نیروی قلب باشد و نور بصر مرا
 گفتا قدم به دیده نهد یک نفر مرا
 معنون خود کنید از این بیشتر مرا
 گیرد به روی این دو، دو پای پسر مرا
 پستان به ناله گفت تو هستی ثمر مرا
 بگذار جای پای تو سوزد شرر مرا
 کافی است در زمانه همین یک اثر مرا

چه می‌کردم

«گر از خون چشم و دامن تر نمی‌کردم چه می‌کردم»
 ز هجران آه و زاری سر نمی‌کردم چه می‌کردم
 ز فریاد و فغان با چشم گریان در دل شبها
 اگر گوش فلک را کر نمی‌کردم چه می‌کردم
 به روز هجر خون دل نمی‌خوردم چه می‌خوردم
 به پای دوست ترک سر نمی‌کردم چه می‌کردم
 ریای یار جز افسانه‌ای باطل نبود اما
 گر این افسانه را باور نمی‌کردم چه می‌کردم
 گر از هجر بت سیمین تن سیمین بناگوشم
 رخ خود را به رنگ زر نمی‌کردم چه می‌کردم
 به رغم آسمان از دانه‌های اشک بی‌پایان
 اگر دامن پر از احتر نمی‌کردم چه می‌کردم

چو آن خال سیه دیدم بر آن رخسار آذرگون
 اگر اسپند در مجمر نمی‌کردم چه می‌کردم
 اگر در خواب با یار بهشتی روی کوثر لب
 حدیث از جنت و کوثر نمی‌کردم چه می‌کردم
 ز سوز قلب و تاب دل فتادم دوش در آتش
 اگر بستر به خاکستر نمی‌کردم چه می‌کردم
 ز سوز قلب و تاب دل فتادم دوش در آتش
 اگر بستر به خاکستر نمی‌کردم چه می‌کردم
 به استقبال شعر نغز «یغما» گفت «رزاقی»
 «گر از خون چشم و دامن تر نمی‌کردم چه می‌کردم»

بردباری

یکی میخ در کهنه دیوار دیدم	گهی جای او بود، دیوار مطبخ
گهی گاهی سبک گاه سنگین	اثاثیه گاهی سبک گاه سنگین
نه فرهاد کز درد یک تیشه خوردن	نه شیرین که از شدت ناز و غمزه
نه مانند مجنون که از عشق لیلی	نه مانند مجنون که از عشق لیلی
نه مانند لیلی که در راه مجنون	نه مانند لیلی که در راه مجنون
نه پروانه کز شعله عشق شمی	نه پروانه کز شعله عشق شمی
نه چون شمع روشن که از بی‌ثباتی	نه چون شمع روشن که از بی‌ثباتی
چو کوه گران پایند زمینها	چو کوه گران پایند زمینها
فراوان خورد بر سرش سنگ و آهن	فراوان خورد بر سرش سنگ و آهن
به هر پایه بر سر زندش فروتر	به هر پایه بر سر زندش فروتر
خوش است آنکه از میخ گیریم عبرت	خوش است آنکه از میخ گیریم عبرت
ز «رزاقی» این قطعه نغز ماند	ز «رزاقی» این قطعه نغز ماند

شب و روز مشغول خدمتگزاری
 گهی در اتاق و کنار بخاری
 همه می‌کشیدند از آن سواری
 مر او کارش افتاد با جان سپاری
 فراموش گشتش ره و رسم یاری
 شد از شهر سوی بیابان فراری
 نبودش به شایستگی پایداری
 پر و بال سوزد پی جان نثاری
 سحر بسپرد محفلی را به تازی
 بری از سبک روحی و بی‌قراری
 مکرر زندش کتکهای کاری
 فروتر کند قوت و پافشاری
 همی سر نیچیم از بردباری
 ب دوستان را همی یادگاری

در تهنیت حضرت ولی عصر (عج)

آسمان باید گهر در مقدم شعبان بریزد
 در قدوم ماه شعبان لؤلؤ و مرجان بریزد
 چیست لؤلؤ چیست مرجان؟ در قدوم ماه شعبان
 شیعه می‌باید به پای ماه شعبان جان بریزد
 چرخ از اختر چراغان است و گیتی نیز روشن
 ز آسمان بهر چراغان اختر تابان بریزد
 نازم آن فرزند دلبندی که در زهدان مادر
 از زبان خوش بیانش آیه قرآن بریزد
 جلوه‌ای کامشب به کاخ عسکری آمد هویدا
 جان و دل بهر نثارش موسی عمران بریزد
 یار اگر سر می‌نهد در گوشه دامان عشق
 میل آن دارد که او را مشک بر دامان بریزد
 آب اگر در دست یوسف باشد و بیند جمالش
 یوسف کنعان بلرزد، کاسه لرزان بریزد
 طاق نصرت، کاخ پیروزی، بنای شادمانی
 هر سه را در ماه شعبان اهل دل بیان بریزد
 نرگس باغ امامت، همسر پاک حسن را
 نیک به دامان غنچه‌ای چون نوگل خندان بریزد
 شهر قم را دارالایمانش همی خوانند مردم
 بهتر آن باشد که از پا تا سرش ایمان بریزد
 طبع «رزاقی» پی ابراز احساسات قلبی
 نکنه موزون به مدح حجت بردان بریزد

در مدح حضرت عباس (ع)

ای قهرمان عرصه سربازی شاهین رزم در علم الفرازی
 چشم فلک ندیده چو تو غازی ای دستیار عالم سربازی

ای چون پدر به بیثقه هستی، شیر
 دست تو حامی علم و شمشیر
 باب تو را که دست خدا گویند دست خدای بود و سزا گویند
 آنان که از تو مدح و ثنا گویند هرگز به از علیت جدا گویند
 دست تو را که دست علی دانند
 دست خدای لم یزلی دانند
 ای پیکر تو، ماه بنی هاشم رویت چراغ راه بنی هاشم
 فرمانده سپاه بنی هاشم همچون حسین، شاه بنی هاشم
 در جلوه رشک پرتو مهتابی
 آری، تو آفتاب جهانتابی
 بارید بر تن تو در آن میدان تیر عدو سریعتر از باران
 آبی که داشت نرخ و بهای جان چون اشک کودکان همه شد ریزان
 از بسکه تیر خورد به چشم مشک
 گردید چشم مشک تهی از اشک
 بودند کودکان ز عطش بی تاب رفتی سوی فرات که آری آب
 لب تشنه بودی و نشدی میراب یاد آمدت ز تشنگی احباب
 لب تشنه از شریعه برون رفتی
 خود با دلی چو لجه خون رفتی
 دائم سکینه داشت نظر بر در تا تر کند ز آب لب و حنجر
 دردا که کرد پستی آن لشکر جای لب سکینه زمین را تر
 هم آب ریخت روی زمین هم خون
 حال سکینه بود ندانم چون
 ای در گذشته از سردست و سر افکنده زیر پای فرس پیکر
 هستد جن و انس و ملک یکسر چشم انتظار لطف تو در محشر
 «رزّ آقی» است و لطف فراوانت
 در دست اوست گوشه دامنات



رسا

(۱۳۵۶ - ۱۲۹۰)

دکتر قاسم رسا، فرزند شیخ محمد حسن، در سال ۱۲۹۰ هجری شمسی در تهران قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. ده ساله بود که به اتفاق خانواده‌اش به مشهد مهاجرت کرد و در این شهر اقامت گزید. از این روی به عنوان شاعر خراسانی شناخته و مشهور گشت.

قاسم رسا، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مشهد به پایان رسانید و چندی نیز به تحصیل علوم ادبیه و عربیه پرداخت و با قنون شعر و رموز آن آشنا گشت و با تشویق معلمانش به نظم شعر روی آورد.

رسا، در سال ۱۳۰۹ برای ادامهٔ تحصیل به تهران عزیمت کرد و در دانشکدهٔ پزشکی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۱۵ فارغ التحصیل گردید و نشان اول پزشکی گرفت. از آن پس به استخدام وزارت بهداشتی در آمد و به استان خراسان اعزام گردید و در مدت خدمات پزشکی خود صادقانه به مردم خدمت کرد و به رعایت حال بیماران پرداخت.

دکتر رسا، دارای حافظه‌ای نیرومند بود، چندان که اکثر اشعار خود را حفظ داشت و در بدیهه سرایی استاد بود و ن زمان حیات عنوان ملک الشعرائی آستان قدس رضوی را داشت و در مراسم رسمی و اعیاد مذهبی شرکت می‌جست و در مدایح و مناقب اهل بیت و ائمه اطهار علیهم السلام قصایدی بلند می‌سرود و دیوان اشعارش به چاپ رسید. سرانجام وی در سال ۱۳۵۶ شمسی در سن شصت و شش سالگی چشم از جهان فرو بست.

غم مخور

غم مخور ای دل که روزگار نماند محنت و شادینش پایدار نماند
دور تو همواره بر مراد نگرود بخت تو پیوسته سازگار نماند

در غم و محنت صبور باش که دایم
صحت گل مفتنم شمار چو لیل
مرکب خود آنقدر متاز که دایم
ظلمت دل را به نور علم توان برد
صحت نادان مجو که در خطر افتد
گر نظر حق کند اراده کاری
زین عظمتها که در زمانه تو بیی
تکیه مکن بر حصار ملک که دایم
نام نکو اختیار کن که به نیکی
گردش دنیا به یک قرار نماند
کاین چس و سیزه و بهار نماند
راکب بر مرکبش سوار نماند
صبح چو تابید شام تار نماند
هر که از این ورطه بر کنار نماند
در کف مخلوق اختیار نماند
جر عظمتهای کردگار نماند
ملک بدین پایه استوار نماند
جز اثر نیک یادگار نماند

آستان محبت

ما سر بر آستان محبت نهاده ایم
از غیر یار رشتۀ الف برده ایم
از پای خویش بند علایق گشوده ایم
بر آشیان دوست نهاده سر نیار
پوشیده ایم جامۀ آزادگی به تن
ای دستگیر مردم افتاده، دست ما
گر موج حادثات کند قصد ما «رسا»
از جام عشق سرخوش و سرمست باده ایم
با غیر دوست دست ارادت نداده ایم
بر روی خویش باب حقایق گشاده ایم
گوید هر آنچه دوست مطیع اراده ایم
بر سر کلاه عز و مناعت نهاده ایم
ار راه لطف گیر که از پا فتاده ایم
محکم چو کوه بر سر جا ایستاده ایم

مقام وصال

به یاد روی تو در هر چمن که رو کردیم
میان آن همه گلها به دلربایی تو
چو ابروان هلالی ز عصه شد ناریک
ز دل گذشت چو ما را خیال قامت یار
حدیث آن لب شیرین چو در میان آمد
می از سبوی محبت بنوش ای عاشق
«رسا» سپاس خدا را که در مقام وصال
نداشت بوی تو را هر گلی که بو کردیم
نیافتیم گلی، آنچه جستجو کردیم
شبی که روی تو با ماه رو به رو کردیم
به پای سرو نشیم و یاد او کردم
به یاد لعل تو با غنچه گفتگو کردیم
که ما علاج دل خود از این سبو کردیم
رسیده ایم به جایی که آرزو کردیم

قمر بنی هاشم

جلوه‌گر نور خدا از رخ پرتو فکشش
روشن از چهره تابنده و وجه حسنش
جامه‌ای دوخته خیاط ازل بر بدنش
وانکه الفاظ ادب تعبیه در هر سخنش
خم فلک گشت که تا بوسه زند بر دهنش
که شد از خار اجل چاک چو گل پیرهنش
آفرین گفت بر آن بازوی شکر شکنش
آنچنان سوخت که شد بی خبر از خویشتنش
شد جدا زودتر از سایر اعضای تنش
از کرم پاک کن از چهره غبار محنش

آمد آن ماه که خوانند مه انجمنش
آیت صولت و مردانگی و شرم و وقار
ز جوانمردی و سقایی و پرچمداری
آنکه آثار حیا جلوه‌گر از هر نگهش
میوه باغ ولایت به سخن لب چو گشود
کوکب صبح جوانیش نتابیده هنوز
آنچنان تاخت به میدان شهادت که فلک
همچو پروانه دلباخته از شوق وصال
خواست دستش که رسد زود به دامان وصال
کونه از دامت ای شاه مکن دست «رسا»

پیش این مهر که از خاک خراسان خیزد

وز پی ظلمت شب چشمه حیوان خیزد
هر زمان تیر ز مژگان زرافشان خیزد
ز سراپرده افلاک شتابان خیزد
گل ز آغوش چمن با رخ خندان خیزد
سبزه با قامت نو رسته ز بستان خیزد
ز چمن نغمه مرغان خوش الحان خیزد
قرص خورشید سراسیمه ز کیوان خیزد
ز فضا بوی گل و سبیل و ربحان خیزد
ابر رحمت ز پی ریزش باران خیزد
از پی تهنیت خسرو خوبان خیزد
به تمنای نگاهی ز سر جان خیزد
«نجمه» را بین که چو خورشید ز دامان خیزد
زهره فاطمه با چهره تابان خیزد
پیش این مهر که از خاک خراسان خیزد

صبحدم چون ز افق مهر فروزان خیزد
از کمانخانه خورشید پی راندن شب
خسرو روز پی روشنی عالم خاک
مهر تابنده چو لبخند زند بر رخ باغ
لاله با چهره افروخته از دامن دشت
آید آهنگ طرب خیزد و دل انگیز ز باغ
آمد آن ماه که از بهر تماشای رخس
آمد آن نو گل خندان که ز انقباس خوشش
آمد آن چشمه فیاض که از مقدم او
آمد آن موکب مسعود که جبریل ز عرش
سرو جان در قدمش ریزد که دلداه دوست
آفتابا ، به فروزندگی خویش مناز !
چهره‌ای زهره بیوشان که به بام ملکوت
مهر هر صبحدم آرد سر تعظیم فرود

خرم آن تازه نهالی که ز هر شاخه آن
آیت شیر خدا بین که به فرمان رضا
بهر رویدن خاک حرم خسرو طوس
در تن مرده دمد روح چو انفاس میح
می برد اهل نظر چون خط زره دست به دست
پیش فرمان همایون رضا پیک قضا
ذات واجب چو کند جلوه بر این گوهر پاک
مطلع نور خدا آینه طلعت اوست
شاخساری که از آن میوه رحمت ریزد
پور موسی چو کند جلوه در آینه طور
چهره از خاک درش ای دل نوید متاب
نفخه صور چو خیزد، دل افرده ز خاک
نیست جز رشحه ای از چشمه الطاف رضا
دردمندان همه از خاک درش جسته شفا
هر زمان ملک شود دستخوش موج زوال
گر ز طوفان حوادث شود این ملک خراب
با چنین نعمت شاهانه محال است «رسا»

شاخه های ادب و حکمت و عرفان خیزد
شیر از پرده پی حمله هراسان خیزد
جبرئیل از فلک و حور ز رضوان خیزد
هر نسیمی که از این طرفه گلستان خیزد
هر کلامی که از آن لعل دُر افشان خیزد
دست بر سینه پی بردن فرمان خیزد
از پی روشنی عالم امکان خیزد
که دمام ز رخس آیت یزدان خیزد
آفتابی که از آن پرتو ایمان خیزد
از پی دیدن حق موسی عمران خیزد
که ز خاک همه سرچشمه احسان خیزد
از پی ضامن آهوی بیابان خیزد
آنچه از طبع سخن سنج و سخندان خیزد
جان فدایش که ز خاکش همه درمان خیزد
خسرو طوس پی یاری ایران خیزد
پی آبادی این خانه ویران خیزد
که گدایی ز سر سفره سلطان خیزد

مناجات

چو مشتاقان ز عشقت بی قرارم
که جز کوی تو آمیدی ندارم
که باشد مونس شبهای تارم
نروید از دل امیدوارم
گدایی رو سیاه و شرمسارم
سیه روز و پریشان روزگارم
توئی مولا و صاحب اختیارم
مبادا پرده برداری ز کارم

الهی عاشقی شب زنده دارم
ز کوی خویش نومیدم مگردان
الهی در دلم نوری بیفروز
ز لطفت هر گل امیدواری
الهی بنده بر گشته احوال
تهیدست و اسیر و دردمندم
الهی گر بخوانی یا برانی
از آن ترسم به رسوایی کشد کار

الهی اشک عذر از دیده جاریست	ترحم کن به چشم اشکبارم
نظر بر حال زارم کن که جز تو	ندارد کسی خیر از حال زارم
الهی عزت و خواریست از تو	مگردان پیش چشم خلق خووارم
الهی گر کند غم بر دلم روی	تویی در خلوت دل غمگوارم
یقین دارم کز این گرداب هایل	رهاند رحمت پروردگارم
الهی ناتوانم کو توانی؟	که شکر لطف احسانت شمارم
الهی تا نسیم رحمت توست	ز غم بر چهره نشیند هیارم
مگر عفو تو گرداند مرا پاک	که سر از شرمساری بر نیارم
«رسا» بر شاعرانم فخر این بس	که مدّاح شه والا تبارم
گدای آستان پور موسی	که خاک اوست تاج افتخارم
به خویم جز رصای او که باشد	رصای او رضای کردگارم

طفل یتیم

مگر طفل بسمی می‌کند یاد از پدر امشب
 که خواب از شوق در چشمش نیابد تا سحر امشب
 پناه آورده در ویرانه امشب طایر قدسی
 که از بی آشنایی سر کشد در زیر پر امشب
 چه شد ماه بنی هاسم، چه شد اکبر، چه شد قاسم
 سکنه بی بدر گردید و لایلا بی پسر امشب
 شهیدان را فتاده در میان خاک و خون بینی
 یتیمان را میان خیمه راز و خون جگر امشب
 به روز قتل شه گم آیه «واللّیل» شد پیدا
 ز سر شد آیه «والشمس» هر سو جلوه گر امشب
 نگاهی ای امیر کاروان سوی اسیران کی
 که حواهر بی برادر می‌رود سوی سفر امشب
 «رسا» را از در احسان مران ای خسرو حوایل
 نثار خاک راحت جان کند با چشم تر امشب



رشید

(۱۳۳۰ - ۱۲۷۲)

غلامرضا رشید یاسمی، متخلص به رشید، فرزند محمدولی خان میرنیج، در سال ۱۲۷۴ هجری شمسی در کرمانشاه (باخران) از مادر زاد و از طرف مادر، خواهرزاده خسروی شاعر معروف بود.

رشید علوم مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت و در سال ۱۲۹۱ شمسی برای تکمیل تحقیقات ادبی و آموختن زبان فرانسه به تهران شتافت و دوره مدرسه (سن لویی) را به پایان رسانید. مدتی در انجمن ادبی دانشکده با استاد ملک‌الشعراء بهار همکاری کرد. آنگاه به عضویت انجمن ادبی ایران درآمد و به علت انتشار مقالات ادبی و انتقادی در روزنامه شفق سرخ شهرت بسزایی یافت.

استاد رشید یاسمی به زبانهای انگلیسی و فرانسه و پهلوی و عربی تسلط داشت و چندی در وزارت فرهنگ و دارایی شاغل مقامات حساسی بود و مدتی نیز کارمند دبیرخانه سلطنتی گردید و سپس در دانشکده ادبیات به تدریس تاریخ پرداخت و در اسفند ماه ۱۳۲۷ شمسی در تالار دانشکده ادبیات در حال سخنرانی در باره تأثیر حافظ در افکار گونه بود که ناگهان دچار سکته ناقص گردید و مدتی در بیمارستان بستری بود. آنگاه به اروپا رفت تا آنکه در سال ۱۳۳۰ پس از یک سال که در بستر بیماری بود چشم از این جهان فرو بست.

یاسمی گذشته از مقالات عده‌ای که در جراید و مجلات از او انتشار یافته، دارای تألیفات چندی است: ۱- ترجمه جلد چهارم تاریخ ادبیات ادوارد براون، ۲- ادبیات معاصر، ۳- ایران در زمان ساسانیان (ترجمه از کریستنن)، ۴- آیین نگارش، ۵- دوست‌یابی (ترجمه)، ۶- کرد و پیوستگی نژادی، ۷- تاریخ مختصر ایران، ۸- تاریخ

ملل و نعل، ۹- احوال ابن یمین، ۱۰- نصایح فردوسی، ۱۱- اندرزنامه اسدی طوسی، ۱۲- احوال سلمان ساوجی، ۱۳- قانون اخلاق، ۱۴- ترجمه تاریخ قرن هجدهم، ۱۵- ترجمه تاریخ چنگیز، ۱۶- ترجمه نادرشاه، ۱۷- ترجمه اول آثار ایران، ۱۸- ترجمه نصایح اپیکتوس حکیم، ۱۹- ترجمه رمان دیسیل، ۲۰- ترجمه تئاتر آنوش منظوم، ۲۱- ترجمه ارداویرافنامه از پهلوی، ۲۲- ترجمه اندرز اوشزاز پهلوی، ۲۳- ترجمه اندرز آذرباد ماه سپندان از پهلوی، ۲۴- تدوین و چاپ دیوان خسروی، و چند اثر دیگر.

یاسمی در شعر به شیوه اسانید باستان شعر می‌سرود و اشعارش از مضامین نو مشحون است و در سرودن انواع شعر قدرت بسزایی داشت در سال ۱۳۱۲ منتخبی قریب دو هزار بیت از اشعار او وسیله بنگاه خاور انتشار یافت و آنگاه کلیات اشعارش به اهتمام دانشمند محقق و فاضل ارجمند دکتر محمد امین ریاحی تصحیح و چاپ و منتشر شد.

امید دل

زنجیر عمر ما به امیدي نبت و رفت بر شاخسار عمر زمانی نشست و رفت سنگین دلی ربود و نکتندش زدست و رفت از تنگنای صحبت یاران بخت و رفت دوری به چشم داد و مرا کرد مت و رفت دشتی شکار دید و یکایک بخت و رفت آن صف شکن که خاطر یاران شکست و رفت بگرفت دین و دل ز پی ناز بست و رفت گفتا «بنال، ناله تو را بهتر است» و رفت	آوخ که دوست رشته الفت گسست و رفت چون طایر شباب هراسان بود و زود سیر آن شیئه امید که دل بود نام او او جان عشق بود و چو دریافت فرصتی تابی به زلف داد و دل از من گرفت و برد صیاد بود، لیک ندانست رسم صید رسمی عجب گذاشت در آیین صفدری جان را اسیر کرده چو باز آمد از شکار گفتم روا مدار که نالد ز غم «وشید»
---	--

شمع اندیشه

که بنمایدش ره به هر کارکرد نماید بدو راه باریک را وز او دل چو آراسته گلشن است ز بادش همی داشت باید نگاه	چراغیست اندیشه در مغز مرد دهد روشنی راز تاریک را نهانخانه جان بدو روشن است چو خواهی که بیش نگردد تباه
--	--

فروزنده شمی که در ایمنیست
 چو زآسیب بادش بلرزد زبان
 شود تیره در چشم تو هر چه هست
 یکی سایه افتد ز هر پیکری
 نماید از آن سایه‌های دراز
 درآمیرد اشکال و الوان به هم
 صفت‌های هر ذات مهیم شود
 کند شمع اندیشه لران سه چیز
 به جان بر فتنه سایه‌های مهیب
 مر او را بسی تابش و روشنیست
 بدان روشنایی درآید زیان
 بلرزد نظر چون قدمهای مست
 به هر سوی پیچنده چون ازدری
 یقین چون گمان و حقیقت مجاز
 کند سایه از پایه خویش رم
 حدود همه چیز در هم شود
 سبکباری و کاهلی و ستیز
 شود رخ پرآزنگ و دل پرنهیب

پرده بینش

به امیدی که بار آبی به راهت عمر سر کردم
 غبار رهگذار توتیای چشم تر کردم
 تو با ما بودی و از غیر ماوای تو می‌جستم
 تو ابجا بودی و من جستجو جای دگر کردم
 نشان تو ندانستم نشان خویش کردم گم
 از این درسم همین حاصل که اوصافی زبر کردم
 درون سینه منتی خاک و خون دیدم به نام دل
 ز مهرت کیمیایی کردم و آن خاک، زر کردم
 خیرهای جهان را سربه‌سر کذب و خطا دیدم
 کون صدق خسر دانم که خود را بی‌خیر کردم
 ز کان عقل ظه‌ربین، نیابی گوهر تانان
 من این خاک سیه را بارها زیر و زیر کردم
 چو گشتم غرقه در بحری که پایش نمی‌بینم
 چه حاصل کاندرا این غرقاب دامان برگهر کردم
 از این بیهوده کوششها که کردم در پی حانان
 نگشتم بکقدم نزدیک و ره را دورتر کردم

چو جویی جام جم، گیتی همه رنج است و ناکامی
 من اینک بس پشیمانم که اندر وی نظر کردم
 مه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش
 از این سرگشته جویا شو کز آن وادی گذر کردم
 گرفتم پند و جان دادم و زین داد و ستد شادم
 که آخر سودها بردم گر از اول ضرر کردم
 «رشید!» هوشیاری چون تو را شد پردهٔ بینش
 به یک بیمانهات زان روی هوش از سر به در کردم

تعلیم عشق

عاجب حسن تو اش راندهٔ درگاه نکرد	تا کسی دست ز دامان تو کوتاه نکرد
فلکش کار به کام دل بدخواه نکرد	تا دلی حیره به هر سو پی دلخواه نرفت
کوهکن بود ولی در دل تو راه نکرد	سیل اشکی که برانگیختم از چشمهٔ چشم
راهبر گشت و علاج دل گمراه نکرد	طالع خفتهٔ من بین که سوی خضر مراد
لاجرم رنج بسی برد و کس آگاه نکرد	عقل، استادی تعلیم بیاموخت ز عشق
سالها ماند و یکی ناله در آن چاه نکرد	تا زندهان تو شد حایگه یوسف دل
کو دو صد ناوک غم خورد و یکی آه نکرد	ابر باید که تحمل ر «رشید» آموزد

فواره

گر نه آن پروانه از کان گهر بیرون شود
 قطره‌هایش هر زمان چون درّ مکنون چون شود
 لرز لرزان است و ناموزون قفس در پیش باد
 چون نشیند باد در دم قامتش موزون شود
 بید مجنون راست مانده جو خم گردد ز باد
 بید دیدستی که خود گرینده چون مجنون شود
 همچو نور مهر از گردون فرو آید به زیر
 همچو آه دردمند از خاک زی گردون شود

این مر آن را همچو زندانی بود بر بسته در
 لیک خود دریند موج دیگری مسجون شود
 چون بر او خورشید تابد گردد از یک سو پدید
 گونه گون قوسی که عقل از دیدنش مفتون شود
 کس کمان دیده‌ست کاید در نظر بر هفت رنگ
 وانگهی الوان او هر لحظه دیگرگون شود
 رنگ گل‌های چمن گویی در او شد منعکس
 کاینچنین هر دم به رنگی چو بوقلمون شود
 که جمال لاله گیر و گاه لوح شبلیذ
 که بنفشه رنگ گردد که چو آذریون شود
 طاق نصرت بسته گویی باغ نا شاه نیم
 با غنیمتها ز بوی گل سوی ماهون شود

قطعه^(۱)

صبح چو مرغان باغ نغمه سرایی کنند
 ز خواب خوش کودکان دیده گشایی کند
 از آشیانه‌های شب عزم جدایی کنند
 کرده ز تأثیر خواب دیده به رنگ شراب
 هر یکی اندر دو لب نهفته خمازه‌ای
 چو غنچه سرخ گل بسته به لب غازه‌ای
 وان دو لب نیم بار همچو گل نازه‌ای
 تبسمی پر ز ناز نهفته ریر نقاب
 مرا دو توأم بود به خانه چون ماه و مهر
 نه چون مه و مهرشان فرقی در شکل و چهر
 آیت لطفند و حسن لایق عشقند و مهر
 آفت مردند و رن فتنه شیخند و شاب

۱- اشعار زیر را در توصیف دو فرزندش که توأمان به دنیا آمده‌اند، سروده است.

یکی سیاوش به اسم یکی سیامک به نام
 یکسان در خلق و خلق یکسان در شکل و فام
 کسی نداند درست که این کدام آن کدام

چو در سؤال و جواب چه در درنگ و شتاب

چو دایه نزدیک خود ببند از آن دو یکی
 به حیرت افتد که این سیا بود یا مکی
 شگفتی دایه‌شان فزون شود اندکی

چو نام آرد از این وان یک گوید جواب

چو این یک از خرمنی خنده خوش سر کند
 آن دگری در زمان خنده مکرر کند
 چو ناگه این از غمی دیده چو گل تر کند

فشانند آن دیگری سرشکها چون سحاب

به خانه اندر انیس به یاری اندر شفیق
 به خواهش اندر شریک به بازی اندر رفیق
 هر دو به ظاهر جمیل هر دو به باطن خلیق

شبه هم در کلاه نظیر هم در ثباب

موی چو ززینه نار ریخته تا دوششان
 حلقه ززین زده گرد بناگوششان
 لختی آشفته‌وار ، ز خمین دوششان

حلقه پر از بیج و خم نار پر از چین و تاب

روی بشویند و موی به دست شانه دهند
 ز شانه ترسان شده دست به سر بر نهند
 به ناگه از زیر دست چو آهوان بر جهند

شانه فتد بر زمین ربرد آب و گلاب

چیت از این حویتر زیر کهن آسمان
 که باشد اندر برت چو کودک توأمان
 به یک نظاره دو بار شوی حوش و شادمان

به یک پیاله شوی دوگونه مت و خراب

مهر دو توأم فزون ز مهر دو کودک است
زانکه به عین دویی نیک چو بینی یک است
وان دو طفل جدا ز یکدیگر منفک است

هیچ تو دیدی که دو یکی شود در حساب

چه خوش بود دیدگان به دیده‌شان دوختن
وز آتش عشق پاک خرمن غم سوختن
چو گردد این مشعله گرم برافروختن

میان جانهای ما بدن نماند حجاب

مرد که عشقی بناخت چگونه مردم شود
عشق چو پیدا شود هرچه جز او گم شود
چنانکه هر بامداد لشکر انجم شود

نهفته رخ چون بتاخت مشعله آفتاب

به مهاجر ایرانی

آراستام خانه مگر باز پس آیی
باشد که از این رهگذرم باز پس آیی
وقت است، سوی خانه اگر باز پس آیی
با ناله شب آه سحر باز پس آیی
روزی که سوی کوی پدر باز پس آیی
گر زانکه بیایی تو خبر باز پس آیی
سود است ز هر جای ضرر باز پس آیی
وقت است که بر شاخ شجر باز پس آیی
یک ره به سوی اهل نظر باز پس آیی

ای رفته ز بر کی ز سفر باز پس آیی
پیراستام رهگذر دیده و دل را
آباد شد آن خانه ویران که تو دیدی
هرچند بس آزرده برفتی که تو دیدی
بس دیده که روشن کنی ای یوسف مصری
زین شوق و خیالی که بود منتظران را
نفعی که در آن سود وطن نیست زیان است
ای نوگل مانده ز سر شاخ شجر دور
گر همچو «رشیده» اهل نظر را بشناسی

رضایی

(۱۳۰۵)

دکتر جمال رضایی، فرزند مهدی، در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در بیرجند قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود و مشهد به پایان رسانید. از آن پس به تحصیل در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی پرداخت و به اخذ لیسانس توفیق یافت. آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ در آمد و در دبیرستانهای تهران مأمور تدریس گردید و در خلال کار آموزشی رشتهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی را پی گرفت و فارغ التحصیل شد. سپس به سمت دانشیار دانشکدهٔ ادبیات مشهد منصوب گردید و بعد به استادی دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران ارتقاء یافت و تا پایهٔ ده استادی پیش رفت و به دریافت دو مدال درجه دو و یک علمی دست یافت.

استاد دکتر جمال رضایی در مدت خدمات فرهنگی خود در سمتهای ریاست دبیرستان محمد قزوینی، معاونت دانشکدهٔ ادبیات مشهد، معاونت دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، سرپرستی مؤسسهٔ زبانهای خارجی دانشگاه تهران، مدیریت گروه آموزشی زبان شناسی و زبانهای باستانی دانشگاه تهران، معاونت دانشگاه تهران، معاونت وزارت علوم و آموزش عالی انجام وظیفه کرد.

دکتر رضایی علاوه بر سمتهای فوق در چندین سازمان و شوراهای علمی و پژوهشی مانند: انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی، شورای فرهنگستان زبان ایران، هیأت رئیسهٔ کنگرهٔ تحقیقات ایرانی ممیزه دانشگاه تهران، شورای دانشگاه تهران، و هیأت امنای دانشگاه تهران عضویت داشت و همچنین در چندین کنگرهٔ علمی داخلی و خارجی شرکت کرد، از جمله کنگرهٔ تحقیقات ایرانی دانشگاههای کشورهای ترکیه، روسیه، ارمنستان، سوئیس، فرانسه، افغانستان، آلمان و انگلستان.

دکتر جمال رضایی از استادان برجسته و محققین عالی مقام کشور است که آثار و تألیفات و مقالات علمی و پژوهشی زیر را از خود به جا گذاشت: تحقیق در شرح احوال و آثار نزاری قهستانی، مضامین قرآنی در بوستان سعدی، نثر سنایی، قلمه رستم، گزارش نوشته‌ها و پیکرهای کال جنگال، ساختمان وازه‌های مرکب فارسی و سوابق آنها در زبانهای باستان ایران، درفش ایران، تصحیح و تحشیه فرهنگ صیوحی با شرح وازه‌ها، نامهای روزهای ماه در ایران باستان، بوسهل زوزنی در تاریخ بیهقی، صرف فعل ماضی در گویش کهن هرات، وازه‌نامه گویش بیرجند، واجتثاسی و دستور گویش بیرجند، و چند اثر دیگر.

استاد رضایی از شاعران توانا و متبحر شعر فارسی است که به سبک و شیوه اساتید کهن، شعر می‌سراید و اشعارش از انسجام و استواری کلام و حسن انتخاب مضامین بهره کافی دارد. نمونه‌های زیر از شعر اوست:

مژده بهار^۱

مژده ای دل که دگر باره بهار آید	باغ سرما زده بینی که به بار آید
گلشن و گلبن، خرم شود و خندان	تا نوازشگرشان باد بهار آید
نغز و پیدرام شود سبزه و کشت و خوید	راغ و هامون زد در گشت و گذار آید
دشت چون نامه مانی شود و آن را	از گل و سبزه بسی نقش و نگار آید
کوه از سر پهلد خود یخچین خود	طلبه‌ها بر سرش از شک تار آید
ابر کامروز بجز برف نمی‌بارد	بینی آن روز که مرواری بار آید
آبشاران به خروش آید وجود رجوش	روی فرغ ز سیم آژده دار آید
لاله باز آتش زردشت برافروزد	گرد آن فاخته چون عابد نار آید
آتش سوری گل تا که شود روشن	زندبافش به مثل صد نه هزار آید
گونه نترن و جهره سوسن را	آب و رنگ از گل و ازاله نار آید
زلف مرغول گره گیر بریشم باز	دلریا چون شکن طره بار آید

۱- این حکامه را به قصد طبع آزمایی به اقتضای قصیده معروف ناصر خسرو با این مطلع سروده است:

چند گویی که چه هنگام بهار آید گل بیاراید و بادام به بار آید

دیده نرگس پر خواب و خمار آید
 پر ز تاب آید و سی عیب و عوار آید
 زان تفتنی به طرب بید و چنار آید
 پر زنان نغمه سرا قمری و سار آید
 از سر گلن آوای هزار آید
 با حرام آید و در بوس و کنار آید
 کوکو از شادی بی تاب و قرار آید
 هدهد آرد خیری خوش که نگار آید

جمد سبزر زرفین شود و مشکین
 طرزه سبل و گیوی بنفشه، نیز
 باد رامشگر و مرغان همه خیاگر
 سرو آزاد شود، ناز به شور افتد
 از دلِ هامون فریادِ تذر و نر
 کبک را بینی با جفت به کوه و در
 پوپک از شوق کله بر فلک اندازد
 صلصل آواز بر آرد که بهار آمد

این چه بهاری است؟^(۱)

گرم‌فزای و روان‌گزای و بلاخیز
 باید باشد بهار نغز و دلاویز
 باید جوشان شوند چشمه و کاریز
 باید هامون شود ز سبزه چو پالیز
 باید گردد عروس گل هوس انگیز
 و آتش عشاق شعله‌ور شود و تیز
 باید مینا شود ز صها لبریز
 ز آن سوی نیریز تا فراسوی تبریز
 غصه‌فزای و غم‌آور و نصب‌آمیز
 گوید ای دون ز شادمانی بگریز
 گوید سیلاب خون ز دیده فرو ریز
 ماتم آن مرد دین و دانش و پرهیز
 جانشکر و جانگداز و سهم و بلابیز
 صاحب آن علم و رای و بینش و تمییز

این چه بهاری است مرگ‌ریز و غم‌انگیز
 باید آرد بهار شادی و عشرت
 باید ریزان شود سحاب نه کهسار
 باید گلخن شود ز لاله چو گلشن
 باید گل بشکفت به گلبن بسیار
 باید بلبل سرود عشق بخواند
 باید ساغر شود ز باده لبالب
 باید مردم در سرور بکوبند
 این چه بهاری است جانشکار و روانگاه
 هر دم خواند مرا به ماتم و اندوه
 گوید از لب نشان خنده فرو شوی
 روزی حوادت مرا به ماتم «فرزان»^(۲)
 روز دگر آردم یکی خیر هول
 مرگ «فروزانفر» آن بدیع زمانه

۱- این قصیده را در سوگ و رثای استاد بزرگ دانشمند شادروان بدیع‌الزمان فروزانفر سروده است.

۲- شادروان سید محمد فرزانه در اواخر فروردین ۱۳۱۹ روی در نقاب خاک کشید و زنده‌یاد فروزانفر در

نیمه اردیبهشت ماه همان سال چشم از جهان پر بست.

آن ستمی کاین بهار کرد به دانش
 پهنهٔ دانش که در نوردد امروز
 این چه بهاریست یکم به جان زده آذر
 این نه بهار است، این خزان جهان است
 هرگز با آن نکرد لشکر چنگیز
 کز ستم وی نه رخس ماند و نه شیدیز
 آذر با گل چنین نکرده و دی نیز
 یا رب چون این بهار ناید پاییز

طرفه مادر^(۱)

ای طرفه مادری که در این گیتی
 ای مادر عزیز که در دوران
 ای جای اشک ریخته بر دامن
 ای ساخته به سختی و ناکامی
 بر من هر آنچه داشته بخشیده
 در بحر پر تلاطم طوفانزای
 جان بی دریغ غرق بلا کرده
 تا راستی و پاکی در گیتی
 خواهم که شادمانی و جاویدان
 لختی ز جور دهر نیاسوده
 گوی فضیلت از همه بر بوده
 صدها هزار لؤلؤ ناسوده
 دامن به ننگ عجز نیالوده
 صدها گناه دیده و بخشوده
 با زورقی شکسته و فرسوده
 چون نوح ناخدایی فرموده
 باشد به هر زبانی بستوده
 با خاطری مرقه و آسوده

بت نو آیین

آمد بهار باده مهیا کن
 فصل بهار فصل گل و بادهست
 چون بشکفد به باغ گل سوری
 از تابخانه گام فراتر نه
 بر طرف جوی بر لب کشت و خوید
 بنگر که بتگریست بهار و تو
 از برگ گل دو گونه گلگون ساز
 بزمی چنانکه باید بر پاکن
 بر خیز و جام باده مهیا کن
 فکری برای رامش و خنیا کن
 زی گلستان شتاب و تماشا کن
 بنشین و دیدهٔ دل خود وا کن
 با دست او یکی بت زیبا کن
 وز قد سرو قامت رعنا کن

۱- این قطعه نخستین سرودهٔ استاد است که آن را در بهمن ماه ۱۳۲۷ گفته و به شادروان مادرش که در آن هنگام در قید حیات بود، پیشکش کرده است.

آن دیده خماری عبهر بین
وان غنچه به ناز گشوده لب
از جعد تابداده سپسیر
بر رغم زال جادوی دی ماهی
رویش چو برف دی مه سیمین ساز
آن قطره ز دوده باران را
وان دانه‌های گوهر شبنم را
آنکه به روی این «بت نوآیین»
تا زندباف گنج فریدون زد
تا بر فروخت آتش سوری گل
دلهای مرده را به نوا آور
در جام لاله باده گلگون ده
بزدای زنگ غم ز دل با می
تا نشکند زمانه دل ما را
آسایش دو گیتی تا یابی
با دوستان خویش مروّت دار

او را از آن دو نرگس شهلا کن
بنگر، وز آن دهان شکرخا کن
او را دو طره زلف چلیپا کن
او را چو نو عروسان آرا کن
مویش به گونه شب بلدان کن
در گوش وی چو لؤلؤ لالا کن
در گردنش چو عقد ثریا کن
دیرینه می به ساغر مینا کن
از شاخ بید چنگ نکمیا کن
یاد از سرودهای اوستا کن
کاری چو کار مهر و صیحا کن
از نوبی گل بخور مطرا کن
دل را چو روی آینه تابا کن
بشکن دل زمانه و غوغا کن
باری به قول «خواجه» دانا کن
با دشمنان خویش مدارا کن^(۱)

من چه کردم؟

من چه کردم تا ز من بر تافت روی
من چه کردم تا که مهر از من برید
من چه کردم تا مرا از یاد برد
من چه کردم جرو فاداری به دوست
من که در راهش به دادم نام و ننگ
من که از بیداد بی پروای یار
دلبر نوشین لب زنجیر موی
آن نگار رود رنج تند خوی
آن بت نامهربان کینه جوی
گر گناهی کرده‌ام جز این بگوی
من که در پایش فشاندم آبروی
خیل غم تازد به من از چار سوی

۱- با استفاده از مضمون‌های معروف شعر خواجه حافظ شیرازی:

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مروّت، با دشمنان مدارا

داده‌ام از کف قرار و آرزوی
 من که دارم گونه‌ای بی‌رنگ و بوی
 درنهان، در سینه دارم های و هوی
 من کیم؟ پروانه آن شمع روی
 من کیم؟ آواره‌ای از شهر و کوی
 دل به من گوید که دست از من بشوی
 من جفاکاری ندیدم همچو اوی
 فخر اگر جویی برو از وی بجوی

من که از جور روانگاه نگار
 من که دارم دیده‌ای بر خون و اشک
 من که بر لب مهر خاموشی زدم
 من کیم؟ دیوانه آن لعل لب
 من کیم؟ بیچاره‌ای گم کرده راه
 من به دل گویم که دست از من بدار
 من وفاداری ندیدم همچو خویش
 مهر اگر خواهی بیا از من بخواه

دستم شکست^(۱)

پاداش کار نیک همه عمر کردندم
 دستی که پاک بود چو چشم چو دامنم
 دستی به گاه فیض چو دریا و معدنم
 سربار دوش من شده و بار کردندم
 زنگار غم نشسته از آن بر دل و تنم
 تاریک کرده است چو شب روز روشنم
 گنج بند گشته گنج شده دست آورنجنم
 دارد نیاز تاش به گردن در افکنم
 پهلوه دست راست که من چون تو ذوقنم
 دستم شکست، آری بر کام دشمنم

دستم شکست و گشت حمایل به گردنم
 دستی که دور بود چو فکر من از کژی
 دستی سبک ز مال ولیکن گران به فضل
 دستی که بار از سر هر دوش می‌گرفت
 دستی که زنگ غم ز دل دوست می‌زدود
 دستی که بس چراغ فرا راه خلق داشت
 دستی که باز کرده گره‌ها ز کارها
 دستی که بهر آرز نشد سوی کس دراز
 دست چیم شکست که می‌زد به گاه خیر
 دستم شکست باری بر رخم میل دوست

□ □

آه و فغان و ناله و فریاد و شیونم
 در چاه فتنه می‌فکند همچو بیژنم

دستم شکست چرخ ستمگر که بشنود
 افراسیاب من شده این چرخ و دم به دم

۱- سالهای پیش دست استاد شکست و دوست و همشهری عزیزش، پرشک حاذق و جراح عالیقدر، دکتر محمود لطفی آن را از راه مهر و لطف درمان کرد. این قصیده را بدان مناسبت و به قصد سپاسگزاری از آن بزرگوار سروده‌است.

مهر سکوت بر لب گویای خود زخم
 غافل که هست طاقت سنگ فلاختم
 پنداشتی که از سمت ناله سر کنم؟
 پنداشتی ز تور بستوهم؟ نه من منم
 این نکته گشته است مکرر میرهنم
 حر بر فراز ماه نبودی بشیمنم"
 گر در مثل تو سیلی من کوه قارنم
 خود دیده‌ای که دانش و تقواست جوشتم
 تا ننگری که سخت و شکیا چو آهنم
 دیو سید اگر که شوی من تهنتم
 دستم اگر رسید تو را پشت بشکم
 بنیان ظلم و بیداد از ریشه بر کنم

□ □

قهر فلک به مهر حیب مهینم
 کاو هست فخر شهر من و فخر مهینم
 آسان نمود مشکل این چرخ ریمنم
 پایان گرفت درد من و رنج بردنم
 هر چند در بیان سپاس وی الکنم
 ای کردگارِ قادرِ بیچونِ ذوالمنم

خواهد به گوشه‌ای بنشینم زبون و زار
 غافل که من از او نه‌راسم به هیچ روی
 دست مرا شکستی؟ ای چرخ کجمدار
 می‌خواستی ز تو بشکوهم؟ تو کیستی؟
 من سنگ آسیابم و دارم توان و تاب
 ای چرخ گردمدار تو بر علم و فضل بود
 ای چرخ سفله پرور ای دیو فتنه‌گر
 خود آزموده‌ای تو مرا پیش از این بسی
 بازم بیازمای به انواع درد و رنج
 بازم بیازمای که بینی به چشم خویش
 دست مرا شکستی؟ باشد تو را به یاد
 دستم اگر رسید به توفیق کردگار

دستم اگر شکست چه‌غم، چاره‌گشت زود
 «محمود لطفی» آن هنری مرد دانش
 درمان نمود دست مرا از طریق لطف
 بهود یافت دست من آری به لطف دوست
 مرهون مهر اویم و دارم از او سپاس
 از چشم زخم چرخ تو او را نگاه دار

۱- با استفاده از مضمون این بیت ناصر حسرو:

جز بر مقرّ ماه نبودی مقرّ مرا

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر



رضایی

(۱۳۰۷)

عبدالمعلی رضایی کبخازاله، روزنامه‌نگار و طنزپرداز، فرزند غلامحسین، در دی ماه سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در یکی از روستاهای سیستان در خانواده‌ای کشاورز از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی و مقدمات صرف و نحو را در زادگاهش فرا گرفت و در سال ۱۳۳۵ شمسی به اتفاق هسر و سه فرزندش به مشهد مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و مدت شش سال در بخشهای اداری و هیأت تحریریه روزنامه خراسان و هشت سال با عنوان سردبیر دو روزنامه آفتاب شرق و نور ایران عهده‌دار مسئولیت بود.

رضایی شاعر و نویسنده طنزپرداز علاوه بر مقالات اساسی روزنامه، نوشته‌ها و اشعار طنزگونه‌ای زیر عنوان "تاریک، روشن"، "در بین خودمان بماند"، "دست به عصا" و "پرت و پلا" با نام مستعار عبید، به طور مرتب تا قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در روزنامه‌های مشهد چاپ می‌شد تا جایی که برخی از نشریات تهران بخصوص مجله خواندنیها آن را نقل می‌کرد و بر اثر نوشتن این گونه طنزها همواره مورد تعقیب ساواک قرار داشت و گاهی روزها و هفته‌ها و ساعت‌های متوالی و متناوب در بازداشت به سر می‌برد. در سال ۱۳۵۹ امتیاز نشریه‌ای به نام "اوای هامون" گرفت که متجاوز از یک سال به صورت هفته نامه در مشهد و بعد در تهران به صورت یک مجله علمی، هنری و اجتماعی به فاصله ده روز تا سال ۱۳۶۲ به طور مرتب انتشار داد و هم اینک نیز با وجود کهولت و خستگی ناشی از کار با روزنامه خراسان، وابسته به بنیاد شهید همکاری مستمر دارد.

رضایی در باره شعر و شاعری خود چنین می‌گوید: «اغلب سروده‌های من طنزگونه و اجتماعی است که برای نمونه دو قطعه حضورتان تقدیم می‌شود، نخستین دفتر شعر من حاوی قریب دوازده هزار بیت و دومین آن حدود پنج هزار بیت را در بر گرفته است که

امیدوارم زمانی به چاپ آن توفیق یابم.»

رضایی دارای ده فرزند است، هفت پسر و سه دختر که همگی از استعداد بالایی برخوردارند و مدارج دانشگاهی را در رشته‌های کارشناسی مهندسی شیمی، کارشناسی ارشد ژئوفیزیک، زمین‌شناسی، شیمی و پرستاری طی نموده و یا در مرحله پایانی هستند و تنی چند از آنان در دورافتاده‌ترین نقاط محروم کشور (هرمزگان، سیستان و بلوچستان، و مسجد سلیمان) در خدمت مردم و مملکت تلاش می‌کنند.

یادها و یادبودها!

خلوت دلدارهای خالی از اغیارها
آشتی‌ها، قهرها، افسانه‌ها، پندارها
وان طپیدنهای دل، در حرّت دیدارها
بوسه‌های آتشین بر گونه تبارها
ناز کردنها، رمیدنها، بس دیوارها
فارغ از رنج ریال و درهم و دینارها
چشمها بگرفته از انوارها، معیارها
در میان مردمان کوچه و بازارها
مهربانی و مودت بود، در کردارها
ورسعایت بود، کی بود این همه اصرارها؟
زاوخایی بود اما، نی چنین، غمبارها
کی بُدندی این همه گرگان آدمخوارها
بود، اما، کی بدین ابرامها، اصرارها؟
هر دو با جهل و مفاسد سخت در پیکارها
روزگار خلق کی بود این چنین دشوارها
بود پستی، لیک بی مقدار در بازارها
سَدّ همی بستند از احجار و از الوارها
حبله‌گر بودند، اما سخت در انکارها
یاد باد آن سالها، آن پارها، پیرارها

یاد باد آن سالها، آن پارها، پیرارها
یاد باد آن عشوها، آن نازها، لبخندها
آن رمیدنهای دین بر باد ده، صد بار، یاد
آن ترتمهای سکرآمیز، با آهنگ عشق
عطر گسوی بتاب ماهرو را، صد درود
یاد باد آن روزهای سرخوشی و شور و حال
سینه از زنگار غم، باکزه‌تر از آینه
جز جوانمردی و انصاف و صفا حاکم نبود
آدمت بود در فرهنگ ما بس زورمد
گر حسادت بود تا این حد زیاد آور نبود
کینه‌توری بود، اما این همه مهلک نبود
در پی نابودی مردم چنین اندر تلاش
رنگ و نیرنگ و ریا، دون همّتی، نامردمی
بود فرهنگ اخوت با مروت همقدم
گر فریبی بود، ایسان رایج و شایع نبود
بود دزدی لیک در محدوده‌ای کم عرض و طول
بس دغلبازان خائن در مسیر اجتماع
لاف‌زن بودند، اما مشتری کم داشتند
قصه کوتاه می‌کنم، فصل جوانی بود خوش

به یاد نیزار هامون

آری این خاک چو جانم به تن است
 مهد گردان و یلان است اینجا
 زال و تهمینه در این رهگذرند
 سرنهاده ز شرف بر این خاک
 هست آثار و شواهد ملموس
 روز هیجاست سی بالنده
 هم ز پیکان و هم از قلوا سنگ
 شاهواریست در این بحر غریب
 ثروت و مال نیایش می کرد
 گفت از دامن دشت و کهسار
 با سخن اسب حریفان پی کرد
 بین چسان ناخت به تازی چون شیر؟
 تا کند پاک زمین، از «اصنام»
 پایگاه شرف ما باشد
 «قلعه سوخته» اش مامن جان
 مانده در حسرت آب و دانه
 نهی از گوهر نایاب شده!
 گره از هفده دل بگشایی
 کز عطش طالع او وارون است
 گله‌ها، دام و علفخواری داشت
 نی و دامش شده یکباره تپاه
 نی و نیزار، مرا چون گل عشق
 کشتزارش همه پژمان و حقیر
 «شیب آب» ار نگران آب است
 برزگر خانه نشین و عاطل
 وارداتش دمامد افزود!

سیستان، زادگه پاک من است
 موطن پاکدلان است اینجا
 سام و رودابه در این خاک درند
 رستم پیلتن آن زاده پاک
 اوست گر زاده فردوسی طوس
 سیستانیست به جان رزمنده
 پای تیمور به زابل شد لنگ
 فرخی زیده سحندان و ادیب
 گر ز سعود ستایش می کرد
 لیک پر مغز به توصیف بهار
 توسن شعر و ادب را می کرد
 پور صفار همان گرد دلیر
 بهر احیای وطن کرد قیام
 سیستان سنگر تقوا باشد
 شوره زارش، به خدا رشک جنان
 روستایش شده گر ویرانه
 هیرمندش نهی از آب شده
 گر ز هامون تو گذر بنمایی
 «سابوری» نام همان «هامون» است
 روزگاری نی و نیزاری داشت
 آرخ، از بخت بد «سابور» شاه
 «کوه خواجه» است مراسم عشق
 گر «میان کنگی» مانده است کویر
 «بست آب» از عطش اربیتاب است
 «شهرکی - نارونی» اربی حاصل
 صادراتش همه گر شد نابود

گر کشاورز بود افسرده
روستایی شده گر آواره
باز هم عاشق این بوم و بر است
گر ز «کانال» کشیها دماغ است
نه ز «چاتیجه» امیدی در دل
گر ز «نهراب» خجالت دارد
گوشها گرچه نباشد شنوا
باز هم عاشق این دشت و دریم

نان ز تولید «خوارج» خورده
مانده در دشت مغان بیچاره
کشته و مرده این پهنه در است
توی امواج بلا چون وزغ است!
نه ز «گلمیر» نویدی حاصل
وز «زهک» درد و ملالت دارد
نالها گرچه نباشد گیرا
در ره حفظ وطن جان سپریم

بواسیر، به جای پروستات! (۱)

پزشکی کاردان و دانش اندوز
به بیماری گرفتار پروستات
پس از چانه زندهای غریزی
مریض بینوا را بستری کرد
سرم جاری بشد توی وریدش
سرنگ و چاقو و قیچی بشد تیز
بخوابانند او را بر روی تخت
ولی دکتر حواسش نابجا بود
پی صرافی و کسب و تجارت
به جای آنکه چاقویی مکافات
بواسیرش در آن حالت عمل کرد
به هوش آمد زمانی بعد بیمار
دوباره نیش چاقو جستجو کرد
ز ضرب شست آن جراح مشهور

به میدان طبابت شاد و بهروز
تفقد کرد، بهر دفع آفات
پی حق العلاج و زیر میزی
رخ مهتابی اش خاکستری کرد
سلامت بود، امید و نویدش
نوار دل عمل را کرد تجویز
که بشکافد پروستات از نگونبخت
به پیمانکاری و ارز و طلا بود
دلار و لیره و باغ و عمارت
بدرد پرده سخت پروستات
امیدش را به نومیدی بدل کرد
ولی بگذشته او را کار، از کار
پروستات طرف را زیر و رو کرد
بشد بیمار با اجداد محشور

۱- در یکی از بیمارستانهای مشهد، پزشک جراح به جای آنکه پروستات بیمار را عمل کند، بواسیر او را عمل کرد. و چون دوباره بیمار را به اتاق عمل بردند، در اثر ضعف و ناتوانی درگذشت. (روزنامه خراسان)

رضوان

(۱۳۵۳ - ...)

سید عبدالوهاب ابی ابراهیمی، متخلص به رضوان، فرزند سید محمد و نواده سید قندی، از سادات جلیل القدر همدان بود.

ابی ابراهیمی، تحصیلات خود را ابتدا در مکتب صادق عبقری با تعلیم قرآن و خواندن و نوشتن شروع کرد، از آن پس به دیستان نصرت رفت و دوره ابتدایی را به پایان رسانید، سپس به تحصیل علوم دینی پرداخت و در سلک طلاب درآمد و در ایام محرم و صفر جهت تبلیغ به همدان و کرمانشاه می‌رفت و به موعظه دینی می‌پرداخت.

ابی ابراهیمی، در شهر همدان دبستانی به نام "رضوان" با اجازه وزارت فرهنگ تأسیس کرد و خود مدیریت آن را به عهده گرفت و به تعلیم و تربیت نوپا و گان پرداخت و در اثر خدمات صادقانه‌ای که در این رهگذر انجام داد، مورد تشویق قرار گرفت.

رضوان در سال ۱۳۳۴ منتخبی از اشعار خود را به چاپ رسانید، او علاوه بر سرودن شعر دارای صونی خوش و آوازی دلکش بود و سرانجام در سال ۱۳۵۳ چشم از جهان فرو بست. از نظم اوست:

دشمنان دوست نما

گدای لقمه ناند و بنده خوانند
جو نیک درنگری، گریگ گله آناند
به روز محنت و سحنی ز تو گریزانند
جو روزگارا، ز تو روی خود بگردانند
رفیق قافله، اما شریک دردانند!

کسان که گرد نو گردید و مدحتت خوانند
سا کسان که چو میسند رام در دستت
چو رفت روز سلام، نمی‌دهند سلام
فغانی از بزند از جفا نو را ابام
فغان و آه! از این دشمنان دوست نما

دلم گرفت از این رورگار سله نواز
به خط و خال نکویان شهر، دل سپار
گشایش از طلبی از خدا طلب، که بشر
مبین را ختر و گردون، سیاه روزی خویش
گله ز کار قضا و قدر مکن «رضوان»
وز آن کسان که بر این سله، مهرورزانند
که رهن دل و دین، آفت تن و جانند
گشایش گره از کار خویش نتوانند
که این دو، مصلحت کار خود نمی‌دانند
که در امور خود این هر دو نیز حیرانند

راز آشکار

رمیدی از چه از من همجو آهوی تثار آخر؟
بردی رشته مهر و وفا ای گلغذار آخر
ز دست خوب دادی دوستان خویشان جانا
کشیدی پای خود از خانه‌ام بیگانه‌وار آخر
به پای سرو بلایت بسی خون حگر خوردم
ندانستم درخت سرو، نشیند به بار آخر
جوانا! در حذر می‌باش از آه دل پیران
خدنگ آه از پا بکند اسفندبار آخر
جدا شد دستم از دامان وصلت، دلبرای دیدی
به دام و بند هجران تو، گردیدم دچار آخر؟
حوسا آن رورگار خوش که بودی در کنارم خوش
گرفتی از جفای چرخ دون از ما کنار آخر
ز عشقت همجو پروانه، شدم در دهر افسانه
به گیتی گشت همچون شمع، رازم آشکار آخر
مشو مغرور بر حسنت، نظر بر گوشه گیران کن
ز دود آه من آیینات گیرد عبار آخر
من و صبر و شکبایی، که باشد کار بیجایی
ز هجر یار کی باشد به دل صبر و قرار آخر؟
ز حال عاشقت «رضوان»، نپرسی از چه روای جان؟
نگبری از چه از عاشق خیر ای گلغذار آخر؟

نگار پای برجا

دلا، در کوی خوبان شو، مه ما را تماشا کن
 به تاریکی نشی و روشایی را تماشا کن
 تویی آینه‌دار روی خوبان در جهان ای دل
 ز رنگ ریب و شک، آینه خاطر مصفا کن
 به دفع عیب خود می‌کوش و عیب دیگران می‌بوش
 هر آنچه می‌توانی خویش را پاک و مبرا کن
 به گرد یار هر جایی مگرد ای دل زیان دارد
 دل و جانت به قربان نگاری پای برجا کن
 من آن روزی که دیدم چشم مست را، به خود گفتم:
 برو «رضوان» دل خود، بهر خون خوردن مها کن

محرم اسرار نیست

من مهین فرزند کارم، سستی‌ام در کار نیست
 افتخار من به کار و، کار و کوشش عار نیست
 از برای هر مقامی لایق و شایسته‌ام
 ای دروغا، یار با من بخت بد کردار نیست
 چند باید خوار بودن پیش هر خار و خسی؟
 اندر این گلشن گلی کو، کاو قرین خار نیست؟
 فکرهای روشنی باشد به کابون سرم
 با که گویم راز خود؟ کس محرم اسرار نیست!
 گر شود بر کام هر ناکس جهان دون پرست
 اعتباری بر وفا و مهر این غدار نیست
 خواب آلوده، اسیر بند دیای دسیست
 پایند بند دنیا، بنده هشیار نیست
 خودستایی، خودپرستی چند؟ ای نادان برو!
 خویش دیدن، خودپرستی، شیوه هشیار نیست

گر بود بهر فریب خلق این تحت الحنک

خود بده انصاف، کاو صد بدتر از زَنار نیست؟

درکش ای «رضوان» زبان، حرف حسابی کم بزن

هر که حق گوید، مگر جایش فراز دار نیست؟

حق نمک

مَلَم است وجود تو دوست می‌دارد

که قدر صحبت و حق نمک نگه دارد

کسی که در دل خود تخم دوستی کارد

بگو که یک دل بشکسته‌ای به دست آرد

که در جواب تو پیشه رگوش و سرخارد

نه مردمی است دل مردمان بیارارد

که دست غیب از این راز پرده بردارد

اگر رقیب جفاکار و زشت بگذارد

پریوشی که به دل ذره‌ای وفا دارد

کسی که عیب تو را در بر تو بشمارد

دریغ جان و دل خویشتن مکن زان دوست

نمی‌برد سر مویی زیان ز خرمن خویش

طواف خانه کعبه چه سود حاجی را؟

مریز آبروی خود به پیش هر ناکس

دو روز هر که شود پادشاه کشور حسن

حقیقت من و زاهد، گهی شود معلوم

ز وصل دوست، توانم گرفت کام دلی

نمی‌دهم سر مویش به حوری و رضوان

نرخ بوسه

طایر جان عزیزم سخت افتاده به بندت

همچو صید لاغری هستم اسیر و پای بندت

فکر دیدار رخت هرگز نمی‌آرم به خاطر

بس لطیف و نازکی، ترسم ز فکر آید گزندت

دانه از خال و ز زلفت دام، در راهم می‌فکن

با تمام زیرکی، نتوان گریزم از کمندت

نازینا، مرکب نازت سر نعشم متازان

خون عاشق شوم باشد، افکند از پا سمندت

بوسه نرخ جان شیرینم خریدارم، کرم کن

از رخ همچون گل خود، وز لبان همچو قندت

نرم خواهم کرد قلب سنگ تو با گریه آخر
 رام خود خواهم نمودن با دوصد اندرز و پندت
 گف «رضوان» آفرین بر طبع موزون چو آبت
 می‌رساند عاقبت جایی تو را طبع بلندت

کوی نگار

صبا، گر بگذری از لطف در کوی نگار ما
 بده از جای ما بوسه به خاک پای یار ما
 بگو یادی کن ای شیرین شیرین لب ز فرهادت
 چرا آخر نمی‌پرسی ز قلب بی قرار ما؟
 اگر خواهی ز حال من، بزن بر گیسویت شاه
 که باشد زلف مشکینت گواه روزگار ما
 رسیده جان به لب از غم، طیبیا بر سرم بگذار
 مفرما بیش از این غفلت تو از احوال زار ما
 خوش آن دیده که هر شام و سحر روی تو می‌بیند
 و فیض دیدنت محروم، چشم اشکبار ما
 خیر داری نگار من ز کار و بار «رضوان»؟
 چو زلفت درهم و برهم پریشان است کار ما

رضوانی

(۱۳۲۴ - ۱۲۴۰)

سید محمد رضوانی، ملقب به فصیح الزمان، فرزند سید ابوالقاسم، در سال ۱۲۴۰ هجری شمسی در فسا از مادر زاد.

رضوانی در شانزده سالگی از زادگاه خود برای تحصیل علم به اصفهان شناخت و مدت دو سال در آن شهر به کسب دانش پرداخت و از آنجا به قم رهسپار گردید و هریب ده سال نیز در این شهر به تکمیل علوم عقلیه و نقلیه اشتغال ورزید.

رضوانی در سی سالگی به تهران کوچید و در سلک وعاظ منظوم گردید و چون مردی ادیب بود به دربار ناصرالدین شاه راه یافت و به فصیح الزمان ملقب گردید و پس از قتل ناصرالدین شاه به تبریز رفت و با مظفرالدین شاه آشنایی یافت و از آنجا به اتفاق او به تهران عزیمت کرد و لقب سلطان الواعظین یافت و در سال ۱۳۲۴ شمسی بدرود حیات گفت و در این بابویه به خاک رفت.

رضوانی مردی ادیب و شاعری توانا و گوینده‌ای زبردست بود. کلیات اشعارش در حدود پنج هزار بیت می‌باشد و منتخبی از آن در شیراز طبع و نشر یافت و در سال ۱۳۶۳ دیوان اشعارش به کوشش سید هادی حائری (کوروش) در تهران به چاپ رسید. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

آرزوی روی تو

کسی که گفت به گل نسبتی ست روی تو را	فزود قدر گل و کاست آبروی تو را
ز بند من عرقت بر رخ است نی ز رقیب	رقیب روی تو خواهد من آبروی تو را
ستاده سر به فلک دست، بر دعا شمشاد	که شانه گردد و گیرد به چنگ موی تو را

نگاه خشم تو مفتون نمود مردم را
 همیشه رشک محبان به تیغ ابرویت
 نروید از گل من بعد مرگ جز گلزار
 گرم بیایی و گویی چه برده‌ای در خاک
 به هیچ گرچه تو ما را نمی‌خری اما
 به حشر، بار گناهش ز دوش بردارند
 مخور ز سفرهٔ دون همتان لقمه شمار
 به خاک درگه او جهره سای، «رضوانی»

گوهر رخشنده

مزده که یارم ز سفر آمده
 شاخهٔ امید نثر آمده
 طالع فرخنده ز درآمده
 زیور پاکیزه گهر آمده
 گوهر رخشندهٔ والای من
 باز سرم گرمی دیگر گرفت
 باز دگر مرغ دلم پر گرفت
 عشق کهن تازگی از سر گرفت
 خانهٔ دل زینت و زیور گرفت
 از قدم شاهد یکتای من
 زیور من زینت آغوش جان
 رشک ملک عبرت جور جنان
 دلبر سنگین دل نامهربان
 مایهٔ پیری من نوجوان
 یار دلازار و دلارای من
 دلبر بیمهر و مه بی‌وفا
 خصم وفا دشمن اهل صفا
 بحر ست قلمز جور و جفا
 لعبت فرخندهٔ فرخ لقا
 روشنی دیدهٔ بینای من
 زیور تاج سر شهزادگان
 سرو خراصندهٔ آزادگان
 دلبر فرخندهٔ دلدادگان
 یار من و یاور افتادگان
 شاهد بی‌همسر و همتای من

مژده که آن نازه نگار آمده فصل حزان تازه بهار آمده
 خرمی گل پهلوی خار آمده گل به بر بلبل زار آمده
 ناله برآید چونی ار نای من
 غارت جان آفت دل دزد دین راهرن زاهد خلوت نشین
 سنگدل و صاحب عزم متین آه خدایا چه کنم بعد از این
 وای به حال دل شیدای من
 نازه نگارا تو ندیم منی یاور من یار قدیم منی
 حور جان باغ نعیم منی لیک به جان نار جحیم منی
 میزی آتش به سراپای من
 در دو جهان ملتسم من تویی میرم اگر دادرسی من تویی
 مریم عیسی نفس من تویی از که بنالم که کس من تویی
 نیست به غیر از تو تمنای من
 ای تو چراغ شب تاریک من کن نظری بر من و تیرنگ من
 موی تو دام ره باریک من انده دوری تو بردیک من
 رحم بکن بر تن تنهای من

دو شاهد

سررشته‌ایست مویت از عمر جاودانی
 بر عمرت ای دل آزار ایمن شو که حاوید
 جایی که دوست دارد دل بستگی به دشمن
 بودم به ناغ با یار، کامد رفیق ناگاه
 هر کس رود بی نام گردد شان آفات
 دیگر نمی‌توانم کز شاهدان کشم نار
 گیرم به گاه بیری هم بستم خود یار
 روی زمین گر آری زبر بگین عجب نیست

«رضوانی» ار به گیتی خواهی نیفتی از پای

رو دست ناتوان گیر رفتی که می‌توانی

گله عاشق

مرنج از اینکه دلم از لب تو در گله باشد
 کسی که کام ندیده ست تنگ حوصله باشد
 دهن به شکوه مکن باز از تو گر گله مندم
 همیشه تنگدل از روزگار در گله باشد
 درید پرده دل اشک و دیدگان مؤاخذ
 خطا ز طفل، جو سر زد دیت به عاقله باشد
 هزار جان پی یک بوسهات دهند و تو عاقل
 که صد هزار ربانت در این معامله باشد
 برید لیلی من از چه روی گیوی خود را
 مگر نخواست که مجنون اسیر سلسله باشد
 به راه کعبه آن کوی از چه خار میلان
 خلد همیشه به پایی که پر ز آبله باشد
 شویم خسته دماغ از خیال بُعد مسافت
 میان ما و تو مویی اگر که فاصله باشد
 به ناز خفته به محمل چه دارد آگهی ای دل
 ز خسته ای که چه گرد از قفای قافله باشد
 ندانم این چه زمانی بود که فضل و هنر را
 بر کریم نه مزد و نه شعر را صلح باشد
 سخن بگوی که «رضوانی» تو را نظر این دم
 به لعل نوست که حل نکات مشکله باشد

گره‌ها

به اختیار زدم دل به زلف یار گره
 صبا چگونه گشاید ز زلف یار گره
 نه کار حویث فکدم به اختیار گره
 که هست هر گره زلف او هزار گره
 شماره گره زلف او به سبجه مکن
 که صد گره چکند در بر هزار گره
 ز ابروی عرق آلوده ات گره بگشای
 خواه بر دم شمیر آبدار گره

کسی بجز تو نزد ما را به ما گره
فتد ر نغمه، چو افتد به سیم تار گره
کند چو گریه فتد در گلوی یار گره
مگر گشاید از او دست کردگار گره
که می‌گشاید از کار روزگار گره
نمی‌گشود گر از بند ذوالفقار گره
گشایدم ز کف مرحمت ز کار گره
به کار خلق بود چشم انتظار گره
برای آنکه بماند نه یادگار گره

به هم گره زده‌ای از فسون، دو گیسو را
گره به زلف فکنندی و دل ز ناله فتاد
محبت از دو طرف خوش بود که عاشق زار
ز جور مدعیانم گره فتاده نه کار
گره‌گشای دو عالم علی عمرانی
به کار دین گره افتاده بود نا محشر
مگر اشاره به صدر جهان کند که ز لطف
پی گشوده شدن از کفش به صد آید
گره فتاد ز لطفش به کار «رضوانی»

روضهٔ رضوان

هست گیسوی تو در دست پریشانی چند
بود این سلسله را، سلسله جنبانی چند
دوش در انجمنی بود سخن زان سر زلف
جمع بودند در آن حلقه، پریشانی چند
پیش چشم و خط و خالت، دلم آن بیماریست
که دم نزع فتد در کف شیطانی چند
یک دل و این همه غم؟ بار خدا یا بسند
که خورد لظمه یکی گوی ر چوگانی چند
این عزیزان، غمشان چشم مرا کرده سپید
هست یعقوب مرا یوسف کنعانی چند
درد و محنت غم و حسرت همه رو کرده به دل
در چین حانهٔ تنگ، آمده مهمانی چند
رفه دل، گه نه زنج، گاه به حظ، گاه نه زلف
بارهایی گنه افتاده به رندانی چند
جا گرفتند به قلب همه شمشاد قدان
این صنوبر شده اورنگ سلیمانی چند

همه دلها نگرم جای تو و، این عجب است
 که بود مسکن یک گنج، به ویرانی چند
 کم مبین دانه اشکم که همین در غم تو
 قطره‌ای هست کز او سرزده عمانی چند
 به چمن چون گدیری، چشم به نرگس مفنکن
 تاخت کم کن به سر، سر به گریبانی چند
 همه از چاک گریبان تو معلوم گشت
 که چرا چاک شد از عشق، گریبانی چند
 به امیدی که به دامان تو دست آریزی
 دست امید کشیدیم ز دامانی چند
 به زمان، طبع «فصیح» از شرف صحبت دوست
 بود ایجاد کنی روضه رضوانی چند

در راه عشق

خوب شد این دل سودا زده از کار بماند
 به خم گیسوی دلداری دلم ماند نزار
 گفتم آید چو برم سرفکنم در پایش
 من بدانم ز کجا شهره شدم در همه شهر
 خون عشاق نشد ریزد از ابروی وسیم
 خواست دل تا که برم دست بر آن زلف دوتا
 نتواند که مسیحا کندش درد، دوا
 ابدالذهر کسی نعمت آزادی یافت
 گرد آن نقطه خال تو نگردیم که چرخ
 روشن آن دیده که نا وقت سحر بهر وصال
 تا توانی ز ستم دست بکش زانکه به کس
 نه عجب چشم تو گر هوش ز سرها بر بود
 داد «رضوانی» آزاده سراندر ره دوست

خوبتر اینکه در آن زلف گرفتار بماند
 به از او چیست که در گیسوی دلداری بماند؟
 عاقبت نامد و بر دوش من این بار بماند
 رازهایی که میان من و دلداری بماند
 کار از آن تیغ نباید که به زنگار بماند
 غمزه‌ای کرد و مرادست و دل از کار بماند
 آنکه از نرگس بیمار تو بیمار بماند
 که ببیند سر زلف تو گرفتار بماند
 اندر این دایره سرگشته چو پرگار بماند
 به خیال تو شب هجر نو بیدار بماند
 نه ستم ماند به جا و نه ستمکار بماند
 همه باشد عجب از مست که هشیار بماند
 در طریق سفر عشق، سبکبار بماند



رعدي

(۱۲۸۸)

دکتر غلامعلی آذرخشی، متخلص به رعدي، فرزند محمدعلی افتخار لشکر، در سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در تبریز از مادر زاد. نیاکان پدری و مادری او از دو قرن پیش از آشتیان و فراهان به تبریز کوچیدند و در آنجا رحل اقامت افکندند.

رعدي علوم ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پای برد، در سال ۱۳۰۶ به تهران شتافت و به تحصیل در دانشکده حقوق پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

رعدي چندی در دبیرستانهای تبریز به تدریس اشتغال ورزید و پس از بازگشت به تهران در اداره کل نگارش وزارت فرهنگ به خدمت مشغول شد. از آن پس به ریاست دبیرخانه فرهنگستان برگزیده گردید و در آبان ماه ۱۳۱۵ برای تکمیل تحصیل به پاریس رهسپار شد و به اخذ دکتری در ادبیات نایل آمد. سپس به ایران مراجعت کرد و به خدمات فرهنگی اشتغال ورزید تا به مدیریت کل وزارت فرهنگ ارتقاء یافت.

دکتر رعدي در سال ۱۳۲۴ برای شرکت در کنفرانس سازمان تربیتی و فرهنگی و علمی بین المللی یونسکو نامزد شد و به اتفاق علی اصغر حکمت به انگلستان عزیمت کرد و پس از بازگشت هیأت مزبور، نماینده ایران در کمیسیون مقدماتی یونسکو انتخاب و به نیابت ریاست منصوب گردید. پس از یک سال که اولین کنفرانس یونسکو در پاریس منعقد شد به ریاست هیأت نمایندگی ایران در آن شرکت جست و سالها به عنوان نماینده ثابت ایران در آن انجمن به خدمت اشتغال داشت و در اردیبهشت ماه ۱۳۲۹ به تهران آمد و جشن باشکوهی از طرف وزیر فرهنگ (مسعود کیهان) به پاس خدمات فرهنگی وی در تالار فرهنگ برپا شد که جمعی از استادان دانشگاه و رجال سیاست حضور داشتند.

دکتر رعدي کار شاعری را از دوره دبیرستان آغاز کرد و اولین شعر او مسمط

نوروزی و نیز قطعات آزمند، منظومه مرگ کودک، غزل پاکدامن، و... بود. فسیده «نگاه» او که مشهورترین و شیواترین قصاید زبان فارسی است در سال ۱۳۱۴ سرود و موجب شهرتش گردید.

دکتر خطیبی در مقدمه دیوانش در باره او می‌نویسد: «دکتر رعدی در ادب معاصر پارسی سیمایی است مشخص و مشخص؛ سخن‌سرایی بهروز از میراث گرانقدر چندین قرن تطوّر و تکامل شعر و ادب پویای زبان پارسی؛ و برخوردار از سرمایه‌ای پربار، که دستاورد اندیشه خود اندوخته و بدان افزوده است.»

از آثار چاپ شده او رساله رستاخیز ادبی و رساله جهان بینی فردوسی است که دارای تثری نصیح و بلند فارسی می‌باشد. دیوان اشعارش نیز به نام «نگاه» چاپ و منتشر شد.

به برادری‌زبانم

نگاه

که مر آن راز توان دید و گفتن نتوان
یا که دیده است پدیدگی که نیاید به زبان
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان
که جهانی‌ست پر از راز به سویم نگران
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان
از بد و نیک جهان هرچه بجویند نشان
که از او درد همی خیزد و گاهی درمان
نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
که فرستاده فر و هنر و تاب و توان
کاین بود برّه بیچاره و آن شیر زبان
نگه شیر نو را گوید بگریز و قمان
پرنوی تافته از روزنه کاخ روان
ورز کین زاید در دل بخلد چون پیکان
نرود از دل من تا نرود از تن جان

من ندانم به نگاه تو چه رازی‌ست نهان
که شنیده‌ست نهانی که درآید در چشم
یک جهان راز در آمیخته داری به نگاه
چو به سویم نگری لرزم و با خود گویم
بسکه در راز جهان خیره فرو ماندم
چه جهانی‌ست [جهان نگه] آنجا که بود
که از او داد پدید آید و گاهی بیداد
نگه مادر پر مهر نمودی از این
که نماینده سستی و زبونی‌ست نگاه
زود روشن شودت از نگه برّه و شیر
نگه برّه بو را گوید بشتاب و ببند
نه شگفت از نگه این گونه بود زانکه بود
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست

بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
جست از گوشه چشم من و آمد به میان
کرد دشوارترین کار به زودی آسان
گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه پیمان

چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا
من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه
در دمی با تو بگفت، آنچه مرا بود به دل
تو به پاسخ نگاهی کردی و در چشم زدن

□ □

که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
واندر آن روز رسد روز سخن را پایان
هم بخندند و بگیرند و برآرند فغان
تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان
چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان
تیر هستی رسد آن روز خجسته به نشان
تیر ما هم به نشان خورد زهی سخت کمان

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
به نگاهی همه گویند به هم، راز درون
به نگه نامه نویسند و بخواهند سرود
بنگارند نشانهای نگه در دفتر
خواهم آن روز شوم زنده و با چند نگاه
بی گمان مهر در آینده بگیرد گیتی
آید آن روز و جهان را فتد آن فرّه به جنگ
آفریننده برآساید و با خود گوید

□ □

آرزویی که همی داردم اکنون پژمان
دیده را برشده بینم به سرتخت زبان
گیرم و گویم هاد داد دل خود بستان
چو زبان نگهت هست به زیر فرمان
زندگی تو کی و پستاک ز گذشته ناروان
سخن و نامه و داد و ستم و سود و ریان
مُرد با انده خاموشی ات آن شادروان
بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

در چنان روز مرا آرزویی خواهد بود
خواهم آن دم که نگه جای سخن گیرد و من
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
به نگه باز نما هرچه در اندیشه توست
ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
نام مادر به نگاهی بر و شادم کن از آنک
گوهر خود بنما تا گهبری همچو تو را

کارگاه و کارگر

در کارگر فرش کن نظر
وان مرده که گویش کارگر
با چشم خرد اندر آن نگر

زی کارگه فرش کن گذر
آن دخمه که خوانش کارگاه
با دیده دل اندر این بین

تا چشم تو گردد ز اشک تر
 بشکافته سقف و شکسته در
 خرکوف به بامش فشانده پر
 بیماری و آسیب را مقرر
 از گرمی در تیر چون تفر
 هم غول در آن خوانده الحذر

تا پای تو گردد به جای خشک
 نمناک یکی تیره جایگاه
 جولاهه به سقفش تنیده تار
 تیمار و غم و درد را مکان
 از سردی در دی چو زمهریر
 هم دیو در آن گفته الفرار

□ □

جانها همه افکنده در خطر
 از مرد و زن و دختر و پسر
 بی‌خانه و بی‌مام و بی‌پدر
 بر بسته همه مرگ را کمر
 وز عمر نبینند خود ثمر
 جان یافته از رنجشان صور
 از سرخ گل و کوه و جوی و جر
 دانی چه بود لغتی از جگر
 ز اندوه دل بیوگان خبر
 از چشم بیمان دربه‌در

بیچاره گروهی ز بهر نان
 در کارگهی این چنین به کار
 هم از نه و ده ساله کودکان
 چون نای ز زردی و لاغری
 بر فرش نگارند نقش باغ
 بی‌جان همه همچون صور و لیک
 بافند همی گونه‌گون نقوش
 آن نقش گل سرخ دلفریب
 وان کوه نشانی‌ست کاورد
 وان چشمه سرشکی که شد روان

□ □

اندوخته صد گنج بیشتر
 کارند به راحت شی به سر
 بیدار همه شام تا سحر
 بنهند گهی خشت زیر سر
 بیداست که چون است خواب و خور
 پر ارز متاعی‌ست مشتهر
 بس جسم گرامی شود هدر
 نیرو ز تن و نور از بصر
 فرش چو نگاری شود به در

وان خواجه که از رنج آن گروه
 آن مایه نفرموده مزدشان
 در کار همه روز تا به شب
 بندند گهی سنگ بر شکم
 آن را که نه آماده حان و نان
 بیهوده ناشد که این متاع
 بس جان گرامی شود تباه
 بس مردم بیچاره را رود
 تا از در زندان کارگاه

وانگاه هر آنچهش بها دهند
جان را بسزا کی بود بها

ای چیره خداوند کارگاه
با آن همه بیدادگری و سود
ای تن زده از مردمی به حرص
گر بر ره دینی به کار بند
از راستی و داد سر متاب
ور مردم دنیایی ای دنی
دانی که در این تیره جایگاه
زین گور به گور دوم رود
وان کشته قاتل نهفته را
تابخردیست این که بشکنی
بر ریشه آن بارور درخت
بس بی هنری گر نهروری
هم زنده به گور اندرش کنی
نشگفت گر از دود آه وی
تنها نه که در تار و بود فرش
وز سیل سرشکش شود پدید

یارب چه شود گر زیر به زیر
در خشم رود عامل قضا
در جنگ شود زهره با زحل
ریزد ز سپهر فنا شهاب
از ایر گسسته شود زره
هم زلزله افتد به بر و بحر
تا زین حشر شوم در جهان

اندر شود و زیر بر زیر
بی باک شود مجری قدر
بی مهر شود مهر با قمر
بارد ز سحاب بلا مطر
وز ماه شکسته شود سپر
هم ولوله افتد به بحر و بر
بر جای نماند یکی اثر

و آسوده شود پهنه زمین
 ای قادر قهار منتقم
 از شر و ستمکاری بشر
 وی داور دادار دادگر
 بر باد ده این خاک و لاتیل
 در آب بر این نار و لاتندر

ترجمه از: کربلشاعر روسی

کودک و سایه

کودکی رفت بی سایه خویش
 کودک از نوبه سوی سایه شافت
 گفت ناچار دويدن بايد
 شد چو صياد روان از پی صيد
 گرچه می تاخت جوان چابک و جست
 این یکی هرچه دويدی پرشور
 سایه هرچند نبود آب حیات
 چون از این کوشش خود سود ندید
 گفت تا چند و کی این ناز و نیاز
 این بگفت و ز همان ره برگشت
 پشت بر سایه چو می رفت به پیش
 ماند و حیرت زده واپس نگریست
 دید آن سایه پرناز و غرور
 آید اندر پی وی همچو گدا
 کودک از چشم دوان شد چون باد
 یعنی از کرده پشیمان شده ام
 که تو از سایه خود رم نکنی
 لیک کودک به فسون رام نشد

□ □

باری آن سایه و کودک به جهان
 ای با دلبر طنّاز که ناز
 عبرت افراست به پیدا و نهان
 پیشه کرده است چو دیده است نیاز

دلبر افتاده به خاری پی او
لیک عشق است و هزاران بیداد
زانچه رفته‌ست حکایت نکنیم
مثلش جز مثل سایه ماست
سنگ همپایه گوهر نشود
عشق صادق مثلش باشد طاق

وان که بر تافته زین معرکه رو
گرچه زین قصه بسی دارم یاد
به که در عشق شکایت نکنیم
پرتو عشق که سرمایه ماست
سایه با نور برابر نشود
قصه‌ها راست هزاران مصداق

□ □

قصه سایه بر او آید راست
می‌کند عمر گرانمایه تباه
افتد و خیزد و پوید بسیار
نگهی هم به سوی او نکند
چشم پوشیده ز جاه و زر و سود
سایه‌وش در پی وی افتاده
گفته کای سایه ز من باش به دور
منت سایه چرا باید برد؟
خانه در قلعه استغنا داشت

بخت را چون نگری بی‌کم و کاست
این یکی در پی نام و زر و جاه
کوشد و جوشد و جوید بسیار
عاقبت بخت بدو رو نکند
دگری فارغ از این گفت و شنود
بخت سر در قدمش بنهاده
او چو خورشید سراپا شده نور
چون نیم کمتر از آن کودک خرد
در جهان هر که دلی دانا داشت

چگونه بودن باید...؟

عقده حیرت چسان گشودن باید
بودن باید و یا نبودن باید
یا همه کشت امل درودن باید
گفته ایشان مگر شتون باید
روز و شب اندر جهان غنودن باید
نر کژیش عارضین شخودن باید
نغز و نکو دیدن و ستودن باید
کار در این کارگه فرودن باید
تارک خواهش به چرخ سودن باید

می‌بندانم چگونه بودن باید
بودن بهتر و یا نبودن بهتر
نخل امیدی به باغ دهر نشانندن
قومی گویند عمر خواب و خیال است
وز همه کوشش همی بریدن پیوند
نر خوشی روزگار بودن خرم
با چو گروهی دگر جهان جهان را
گفتن کاین عرصه جای کوشش و کار است
یک دم بر داشته بسنده نکردن

وز پی نام و نوا به پهنه هنی گوی هنر در سق ربودن باید
 زین دو کدامین ره گزیده سپردن رین دو کدامین سخن سرودن باید
 می‌بندانم به کج عزلت ماندن یا ید بیضای خود نمودن باید
 این همه نادانی انده آرد و ناچار زنگ غم از دل به می زودن باید
 ور همه دانش از آزمایش خیرد زیستن از بهر آسودن باید

خلوت عشق

یار بار آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
 بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت
 آن سیه پوش چو از پرده شب رخ بنمود
 جان من روشنی از نیرگی شام گرفت
 تا بهانخانه شب خلوت عشاق شود
 مه ره خیمه‌گه ابر سیه‌فام گرفت
 آسمان گفت که با تابش خورشید صفا
 شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت
 شکر یله که پس از کشمکش وهم و یقین
 لطف او داد من از فتنه اوهام گرفت
 غم بیداد خزان دور شد از گلشن حان
 دست تا دامن آن سرو گل‌اندام گرفت
 خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
 نگهی کرد و سخن شیوه ابهام گرفت
 گفت دور از لب و کام لب و کام تو چه کرد؟
 گفتمش بوسه تلخی ز لب جام گرفت
 گفت در آتش هجران تن و جانم که گداخت؟
 گفتم آن شعله عشقی که مرا حام گرفت
 گفت در محنت ایام دلت گشت صور؟
 گفتم این پند هم از گردش ایام گرفت

گفت «رعدی» رقم رمز فصاحت ز که یافت؟

گفتم ار «حافظ» اسرار سخن وام گرفت

باشم، باشی، باشد...

آررو می‌کندم دل که بتی داشته باشم سر به فخر و شرف از فرّوی افراشته باشم
دیده ار نقش و دل از مهر وی انباشته باشم دامنش همزه و همراز خود انگاشته باشم

جز که یکرویی وی هیچ نپنداشته باشم

خواهم این خواسته نورسته و نوحاسته باشی رخ خود همچو دل از سادگی آراسته باشی
زلف مشکین نه فروچیده نه پیراسته باشی شرم از افزون شده وز ناز بسی کاسته باشی

من هم آن گونه شوم کش تو چندان خواسته باشی

خواهم ار بهر رخت در برم افروخته باشد دلم از پرتو آن روشنی اندوخته باشد
چشمهامان ز سر شوق به هم دوخته باشد نگهت از نگهم راز دل آموخته باشد

حرم هسی بدخواه ز غم سوخته باشد

من و تو چون می‌و شادی به هم آمیخته باشیم گل و بوسه به سر و دیده هم بیخته باشیم
لحظه‌ای نیز به عمد از هم بگریخته باشیم قدر این مرگ گرانمایه خو نشناخته باشیم

ورنه وای ار حسد چرخ برانگیخته باشیم

ای حسودان که همه جنگ مرا ساخته باشید وز پی کشتن من تیغ جفا آخته باشید
گر مرا در بر او سر ز تن انداخته باشید قدر این مرگ گرانمایه چو نشناخته باشید

من از این مرگ برم سود و شما باخته باشید

چو حسودان نه سر کشته فراز آمده باشند لب برخده من دیده و حیرت زده باشند
روی از این خنده بیگانه به چین آرده باشند مرگ خواهند در این آرزوی بیهنده باشند

که کس از مرگ چو من حرم و خندان شده باشند



رفت

(۱۳۱۰ - ...)

حاج محمد صادق رفت، از شاعران بنام و از صوفیان وارسته‌ای که در سمنان قدم به عرصه هستی نهاد و علوم متداولهٔ زمان را در زادگاهش فرا گرفت و از آن پس رهسپار تهران شد و در این شهر رحل اقامت افکند.

رفت سفری به حبیج رفت و پس از بازگشت به راه و رسم درویشی قدم گذاشت و در سلک صوفیان و درویشان نعمت‌اللهی سلطانعلیشاهی منظوم گشت، آنگاه قدم به وادی سیر و سیاحت نهاد و پس از آنکه سالها در شهرهای ایران سفر کرد و به گناباد و نیشابور و نهاوند و سابر بلاد به دیدار مشایخ صوفیه رسید و از مصاحبتشان کسب فیض کرد سفری نیز به هندوستان و عراق نمود و سرانجام در سال ۱۳۱۰ شمسی چشم از جهان فرو بست و در صحن حضرت عبدالعظیم شهرری مدفون گردید.

دیوان اشعارش که متجاوز از هفت هزار بیت است، در سال ۱۳۳۹ با کوشش دوست فاضل و شاعر ارجمند، نصرت‌الله نوحیان (نوح) طبع و نشر یافت. از آثار منظوم دیگر او "مثنوی سرالاسرار" و "مثنوی یوسف و زلیخا"ی اوست که به ضمیمه چاپ دوم دیوانش طبع گردیده است.

تمنای وصال

دل رفت همانجا که عرب رفت و نی انداخت
از نمزهٔ غماز ندانم که کی انداخت
بس شور و ز شهناز به عشاق ری انداخت
در بادیهٔ صبر و سکون تاخت پی انداخت

تا باد صبا، پرده ز رخسار وی انداخت
آن ناوک دلدوز که در سینهٔ جان است
آن شوخ حجازی من از نفقهٔ منصور
بس مرکب عزم به تمنای وصالش

جام از کف جم، تاج زر از فرق کی انداخت
دیدی چه شررها به دل رود حی انداخت
نای از نی مخموزی و مستی رمی انداخت
هی غمره او برد دل خلق هی انداخت
شوری ست که آن نرگس فتان وی انداخت

آن را به کف، حاتم آن لعل لب آمد
از هجر، دلم خون شد و از دیده فروریخت
از گردش پیمانه چشمان خود آن شوخ
در حلقه چین و شکن و زلف سباهش
این شور و شر در دل «رفلعت» نه خود افتاد

هجر نگار

نیشتر بر دل صد سلسله جنیان مزید
حویشتن را به دم خنجر بران مزید
نه نثار قدمش حرف سر و جان مزید
منماید و دگر منت به سندان مزید
تهمت هیچ، بدان عنجه خندان مزید
آتش کین به دل گیر و سلمان مزید
طعنه بر سرو و گل و لاله نعمان مزید
باز بر آتش این سوخته دامن مزید
سنگ بر نیشه بشکسته رندان مزید
طعنه بر خانقاه حضرت نادان مزید
پیش «رفلعت» سخنی از سرو سامان مزید

دوستان! دست بدان زلف پریشان مزید
هوس غمره، از آن نرگس فتان مکید
سیر یعمای سرو جان کند آن ترک اگر
طلب مهر و وفا از دل چون آهن او
دوش لعل لب نوشین وی آمد به سخن
مگشایید ز خورشید رحس بند نقاب
بگذارید رخ افروخته آید به جمن
خرم صبر مرا سوخته از هجر نگار
مستانید ز مستان قدح باده ناب
ای خرابات نستان قدم! بهر خدا
بجز از رندی و مجنونی و جز دربه‌دری

مجمع دلها

من یک طرف در آتش و پروانه یک طرف
دام بلا ز یک طرف و دانه یک طرف
عافل ز یک طرف دل دیوانه یک طرف
ناد صبا ز یک طرف و شانه یک طرف
پیمان ز یک طرف من و پیمانه یک طرف
از کعبه یک طرف ره و بتخانه یک طرف
جانان ز یک طرف دل دیوانه یک طرف

شب شمع یک طرف رخ جانانه یک طرف
افکنده بهر صید دل من ز زلف و حال
از عشق او به گریه و در خنده روز و شب
بر هم زدند مجمع دلهای عاشقان
ترک سراپ کردم و ساقی به عسوه گفت
ایمان و کفر زلف و رخس دل چو دید گفت
در حیرتم که دل ز چه رو می‌برند و دین

وصل و هجر

عشق از آن لحظه که در کشور دل منزل کرد
فرقه بحر فنا را چه غم؟ از سیل سرشک
هر خدنگی که ز مزگان سوی جانم افکند
شمع رخسار برافروخت چو درغیب و شهود
صبر و آرام و فرارم، همگی داد به باد
وصلش اول قدم اندر نظرم آسان بود
گشت و بنشست و سیه پوش شد از زلف سیاه
بسکه خون از مژه مردمک مجنون ریخت

دل خود را به خرابی دلم یکدل کرد
گشته هستی عالم همه بی حاصل کرد
سینه پیش آمد و خود را به میان حایل کرد
همجو پروانه، مرا عاشق هر محفل کرد
زهد صد ساله ام از نیم نگه باطل کرد
هجر آمد به میان، کار مرا مشکل کرد
عاشقان را بی جانبازی خود مایل کرد
ناقه لیلی «رفعت» را، پا در گل کرد

کمند عشق

کسی که چشم تو از سرمه بی نیاز کشید
به غیر مهر توام در قمارخانه عشق
نخواست سر وجود و عدم شود معلوم
به یک کرشمه دل صد هزار چون محمود
دو چشم مست تو بر صفحه رخت ز ابرو
ز راه راست نوایت ردی بسی عشاق
مهرس شرح پیریشانی ام از آن سر زلف
کمند عشق تو «رفعت» نه بلکه نوسف را

به جای سرمه به چشم تو بار ناز کشید
ز هست و نیست به یکباره پاکاز کشید
لب و دهان تو سربسته تر ز راز کشید
اسیر زلف خم اندر خم ایاز کشید
به قتل خسته دلان سر خط جواز کشید
به شور از خط شهناز در حجاز کشید
نشاید آنکه چنین قصه را دراز کشید
هزار مرتبه در چه فکند و باز کشید

ولای دوست

عشق تو می کشاندم شهر به شهر و کو به کو
مهر تو می دواندم بهنه به بهنه سو به سو
سل سرشک و خون دل از دل و دیده شد روان
قطره به قطره شط به شط بحر به بحر و جو به جو
بافته با محبتم رشته تار و بود جان
تار به تار و نخ به نخ رشته به رشته یو به یو

آنچه دل از فراق او کرد به من نمی‌کند
 آتش هجر من به من آب وصال او به او
 نیست جز او چو بنگری در صحف ولای من
 آیه به آیه خط به خط صفحه به صفحه هو به هو
 بود و نبود جز دلم در خم زلف او نهان
 طره به طره خم به خم رشته به رشته مو به مو
 «رفعت» و شرح عشق او تا نهد نمی‌کند
 سینه به سینه لب به لب، چهره به چهره رو به رو

مژده وصل

نه ز یاقوت روان، قوت دلها طلبم	از لب لعل تو اعجاز مسیحا طلبم
مژده وصل دهد، هجر شب و روز مرا	صبح وصل تو من اندر شب یلدا طلبم
عقرب از برج قمر رفت سوی منزل مهر	من مه نو سفر خویش ز جوزا طلبم
ترسم از آه، دل سوخته دلشدگان	ورنه موسی خود از سینه سینا طلبم
عشق دامن زد و افروخت ز نو آتش دل	آه اگر آه دل، از عشق به فردا طلبم
رفت از بر دل و دلبر ز پی دل می‌گشت	من ندانم به کجا رفت کز آنجا طلبم
اگر از سبحة و سجاده نشد کامروا	«رفعت» آن به که مراد از دل دانا طلبم

رفیع

(۱۳۱۳)

عبدالرفیع حقیقت، فرزند کریم رفیع‌زاده حقیقت، فرزند عبدالرفیع واعظ معروف، در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در سمنان از مادر زاد. شش ماهه بود که پدر خود را از دست داد و سرپرستی او را عمویش حاج محمد قاسم حقیقت و همسرش که خاله او نیز بود، عهده‌دار گردیدند.

رفیع تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پای برد و در ضمن از محضر آیه‌الله شیخ محمد صالح علامه حایری مازندرانی مقیم سمنان کسب فیض کرد و در سال ۱۳۲۵ به استخدام دولت درآمد و به تدریس پرداخت و در سال ۱۳۴۱ به تهران منتقل شد و در شهری و تهران مشاغل متعددی یافت تا در سال ۱۳۵۵ بازنشسته گردید و در عین حال در بالا بردن سطح دانش خود از پای تئست و دوره‌های تخصصی تاریخ را ضمن خدمات اداری در دانشگاه ادبیات و علوم انسانی و رشته مدیریت اداری در مدرسه عالی بازرگانی گذرانید.

رفیع از سال ۱۳۳۶ فعالیت‌های مطبوعاتی خود را آغاز کرد و با نوشتن مقالات تحقیقی در مجله‌های ارمغان، مهر، وحید، یغما، گوهر، تهران اکونومیست، آینده، دانشمند، هلال (جاپ پاکستان) فعالیت چشمگیری از خود نشان داد و چندی نیز عضو گروه تاریخ رادیو تلویزیون ملی ایران بوده است. در حال حاضر عضو هیأت مدیره و مدیر عامل مؤلفان و مترجمان ایران و مدیر انتشارات آفتاب حقیقت و دبیر مرکز پژوهش و نشر آزاد اندیشان ایران است.

رفیع یکی از نویسندگان محقق و پرکار و تلاشگر است و آثار باارزشی از خود به جا گذاشته و کتابهای مطبوع او به شرح زیر است: تاریخ سمنان، تاریخ قومس، تاریخ

نهضت‌های فکری ایرانیان (در ۱۲ مجلد)، تاریخ نهضت‌های ملی ایران (در ۴ مجلد)، خمخانۀ وحدت (تصحیح دیوان کامل شیخ علاءالدوله سمنانی)، اقبال شرق، اعتقاد و دلبستگی عمیق ایرانیان به آیین کهن ملی، نگین سخن (در ۶ مجلد)، تصحیح و چاپ چهل مجلس شیخ علاءالدین سمنانی، جنبش زبده در ایران، قیام سربداران، تصحیح کتاب نورالعلوم شیخ ابوالحسن خرقانی، سلطان العارفین بایزید بسطامی، آزاد اندیشی و مردم‌گرایی در ایران، تاریخ جنبش سربداران و دیگر جنبش‌های ایرانیان در قرن هشتم هجری، کتاب آفتاب (کند و کاو)، ایران از دیدگاه علامه محمد اقبال لاهوری، طبع و نشر دیوان کامل فروغی بسطامی همراه با شرح حال وی، تجلی تاریخ ایران (مجموعه سخنرانیها و مقالات ادبی و تاریخی)، فرهنگ شاعران زبان پارسی، تاریخ هنرهای ملی و هنرمندان ایرانی (در ۲ مجلد).

رفیع در آغاز شاعری اشعار خود را با نام "سبغ البرز" منتشر کرد و بعد با تخلص "رفیع" به نشر اشعار خود پرداخت.

شور مهر وطن

سر را ز شور عشق به سودا گذاشتیم
مردانه پا به پهله دریا گذاشتیم
دانسته پا به صحنه عوغا گذاشتیم
مال و مقام را به حسان وا گذاشتیم
شادی برای مردم رسوا گذاشتیم
روی دل از ملال به صحرا گذاشتیم
داغی ز درد بر دل دانا گذاشتیم
تا دست رد به سینه دنیا گذاشتیم
هر گل که داشت خار نمآ گذاشتیم
لطف و عطای خلق به آنها گذاشتیم
این آرزو به وعده فردا گذاشتیم
دل را به شوق مهر وطن جا گذاشتیم
رسمی برای مردم شیدا گذاشتیم

تا بر طریق مهر وطن پا گذاشتیم
در موج خیز فتنه و آشوب جاهلان
ما را نبود و نیت هراسی ز دشمنان
در جستجوی حلوه آزادی وطن
ماییم و سوز سیه و شور و نوای خویش
غم شد نصیب ما ز گران گوشه فلک
سودی نداشت گفته ما نزد غافلان
آسوده‌ایم از ضرر و سود زندگی
جز خار گلشن وطن نیش و نوش آن
قانع شدیم از همه عالم به لطف دوست
حاصل نشد چو وعده آزادی بیان
بیدل از آن شدیم که در قلۀ «رفیع»
زین عشق دلفروز که پنهان به جان ماست

شور کلام

دل آزرده من شاد نگردد به مقامی
 دل به حسنی نسپارم که بود فاقد فهمی
 به کسی خو نکتم تا نبود صاحت ذوقی
 نشوم شفته رنگی و بویی به نگاهی
 ندمم دست ارادت به لثیمان بد اندیش
 نخورم حسرت آنجا که بود محفل عیشی
 حاک بیگانه نبویم، بود از مشک تناری
 هرگز از بیم ز راهی که روم باز نگردم
 مرغ آزادم و در بند نیستم به فریبی
 ناگزیر از شوم از هم‌رهی مردم نادان
 خرم آن روز که با بهره بیش به شب آید
 چون «رفیعم» به بر اهل ادب در همه گیتی

که در آنجا نبود سوز دل و شور کلامی
 فهم آن نکته ندارم که بود گفته خامی
 به کسی رو نکتم تا نبود اهل پیامی
 نشوم پیرو هر مکتب و رایبی به سلامی
 نه بی محزن گنجی نه بی نیل به کامی
 خوش بود محفل جانان که جهانست به جامی
 رام بیگانه نگردم، بود از قبله عامی
 مرده زنده، به از زنده بی منت عوامی
 مگر آن بند که دامنش بود از بهره عامی
 می‌گریزم به نهان ارچه بود گام به گامی
 روشن آن شب که در آعوش بود ماه تمامی
 هرگز دل نکند شاد نه مالی نه مقامی

های و هوی وطن

عجب باشد اگر من در آرزوی تو باشم
 مرا نو قبله جانی که رو به سوی تو باشم
 تویی ستاره بختم به نام دلکش «ایران»
 از آن به گردش گردون به جستجوی تو باشم
 جهان و هرچه در او هست گر دهند نخواهم
 جز این که هم نفس روی مشکبوی تو باشم
 نه کوه و دشت و کویرت قسم که می‌خواهم
 به زندگانی و مرگم، به خاک کوی تو باشم
 به یاد دامن البرز و جلوه گاه دماوند
 چنان خوشم که تو گویی کنار روی تو باشم
 نمی‌دهم به دو عالم صفای مردم خوبت
 چو در حریم حرم زاده‌ام به خوی تو باشم

بهشتیان همه حسرت برید سخت به عالم
 در آن زمان که به جان گرم گفتگوی تو باسم
 همیشه نام تو ورد زبان من بود از عشق
 شکر دهان شده ام رانکه قصه گوی تو باشم
 بیان وصف جمالت مرا به شوق در آرد
 به اوج ذوق خیالم چو یاد روی تو باشم
 چنان به مهر تو دل بسام به عشق تو یابند
 هزار سال دگر باز گرد کوی تو باشم
 ز مویه های غربانه «رفیع» تو بشنو
 اگر ز روی تو دورم به های و هوی تو باشم

شتاب زمان

ما را به دیدہ شوق نماشا نمائندہ است
 صد حیف از آن حکایت شیرین بامداد
 افسانہ بود آن ہمہ شوق و شرار عشق
 ای مایہ امید کجا رفتی از برم!
 فریاد از شتاب و فرار زمان کہ جرخ
 گفتی بہ صر کار تو نیکو شود «رفیع»

از شور عشق جز دل رسوا نماندہ است
 کاکنون بہ شام تیرہ از او جا نماندہ است
 کامروز جز بہ پردہ رؤیا نماندہ است
 در سبہ آہ، بی تو بہ سودا نماندہ است
 بک دم برای مردم شیدا نماندہ است
 ما را دگر حکایت فردا نماندہ است

نقش آرزو

ہنوز ہم کہ ہنوز است داع او دارم
 ر نفتہای فرسودہ جہاں خیال
 بہ شوق لعل سخگوی او بہ حسرت و آہ
 بہ جستجوی نگاہ پر از محبت او
 نظر بہ ظاہر آرام من مکنی ای دوست
 اہم نیست چو دیگر بیہمتی با خوش
 «رفیع» ناز و قیامت کہ در غم جانان

بہ یاد او ہمہ شب گریہ در گلو دارم
 جمال اوست اگر نقش آرزو دارم
 مدام با دل آشفتنہ گفتگو دارم
 مان حلق شب و روز جستجو دارم
 کہ در نہان بہ عم بارہای و ہو دارم
 غمی کہ ماندہ از او در دلم نکو دارم
 بہ خون نسنی و گویی ہوای او دارم

کلک هنر

دل را اگر به جلوۀ جانان نظر نبود
گر طایر خجسته غم پر نمی‌گشود
غواص فکر گر به حطر ره نمی‌سپرد
گر شوق و شور عشق شراری نمی‌فکند
در بوبۀ نیار اگر جان نمی‌گداخت
با ما اگر ماعدتی کرده بود بخت
ران رو به آشیانه غم خو گرفته‌ایم
ایام اگر به ساغر حاتم سربگ ریخت
ای غم به آشیانه دل جاودان بمان
آری، سعادتت غم جاودان «رفیع»

هرگز بساط حسن چنین جلوه گر نبود
اوج بیان به ملک سخن این قدر نبود
در گنج طبع این همه دز و گهر نبود
در این دیار تره، امید سحر نبود
گلگون رح حیات به کلک هنر نبود
ایمان دل نکسته ما در به در نبود
کز بی غمان دهر یکی با خبر نبود
شادم ز بخت چون غم من بی اثر نبود
زیرا که بی وجود تو ما را ثمر نبود
گر غم نبود شعر تو را این اثر نبود

در بارگاه حافظ

ناز آمدم بر درگهت تا عقده از دل واکنم
آزده‌ام از قید تن در ملک حان ماوا کنم
کس محرم رارم بشد از مهر دمسازم نشد
خوش اسبکه از سوز درون در گوش تو نجوا کنم
نجوا ز بیداد زمان وز جاهلان و غافلان
پنهان ز چشم این و آن در کوی بوغوعا کنم
از عالمان بی عمل، وز بی سوادان دغل
از خود فروشان خجل، آوای غم افزا کنم
از دست نادانان به دل، هر دم جفاها می‌رسد
از نکت دور فلک زاری ز خواربها کنم
از سوز غمهای نهان وز بیم اظهار بیان
با اشک خونبالی خود دامان دل دریا کنم
در نفرت از اهل ریا، از سوز دل در هر کجا
خواهم به آواز رسا، بیگانه را رسوا کنم

من طایری آزادهام در دام غم افتادهام
 کو دشت آزاد چمن تا نغمه در آنجا کنم
 من رهروی دلخستهام در خون دل بنشتهام
 ار سوز جان در آتشم ار شعله کی پروا کنم
 ای حافظ اسرار من در عشق و متی یر من
 با شعر شور انگیز نو عوای جان بر پا کنم
 ای شاهد رؤیای من ای همدم شهای من
 چون با تو هضم همنسین کی وحشت ار فردا کنم
 من عاشقی سرگشتهام شیدای جانان گشتهام
 هرگز ز با نسهام تا ره به او پیدا کنم
 اندر غم مین شدم چون نای بی آوا دزم
 آهی به دل نبود که تا با ناله‌ای سودا کنم
 طبع «رفیع» شد عجب با آتش مهر وطن
 زان رو به سوز شعر خود شور وطن بر پا کنم

گلشن یاد

هر گه که خیالی تو کنم شاد شوم در گلشن بادت ز غم آزاد شوم
 با آنکه خراب از غم ایتم باز با سرو حیل قدمت آباد شوم

ساقی باقی

در نهانخانه دل نقش تو باقیست هنوز در طربخانه جان چشم تو ساقیست هنوز
 گریه ظاهرزت تو دورم به نهان هر شب و روز ساقی دیدار توام ساقی باقیست هنوز

نیکخواه و بدخواه

آن شنیدم مولوی خوش گفته است همچو دیگر نکته‌ها دُر سفته است
 از سلام مردم دنیا عیان می‌توانی بنوی بوی نهان
 از سلام نیکخواهان نوی عود از سلام بد نهادان بوی دود



رنجی

(۱۳۳۹ - ۱۲۸۶)

هادی پیشرفت، متخلص به رنجی، فرزند مهدی، در سال ۱۲۸۶ هجری شمسی در تهران قدم به عرصه هستی نهاد. در کودکی شش ماه او را به مکتب فرستادند و توانست خواندن و کمی نوشتن بیاموزد.

هنوز دوران کودکی را طی نکرده بود که بار سنگین زندگی بر دوشش افتاد و ناگزیر به کارگری و زحمت تن درداد تا عائله‌ای را که سرپرستی آن بر عهده‌اش بود اداره کند و به همین لحاظ تخلص خود را در شعر رنجی قرار داد. چون فریحت شعر در نهاد او مکتوم بود، روزی فرا رسید که در مجالس سوگواری به مرثیه سرایی پرداخت.

رنجی از دوازده سالگی به نظم شعر پرداخت و در آغاز به مرثیه‌سرایی و مدیحه‌گویی ائمه اطهار (ع) طبع آزمایی کرد و رموز شعر را نزد چند تن از شعرا و ادبا آموخت؛ نا‌آنگاه که تحت تأثیر صائب قرار گرفت و غزل‌سرا گردید و به مجامع ادبی راه یافت. شعرش توجه محافل ادبی را به خود معطوف داشت و شهره گردید.

رنجی شاعری توانا بود و در غزل‌سرایي مهارت کامل داشت و در شعر پیرو سبک صائب (هندی) بود و مضامین دقیق و لطیف را با بیانی ساده و روشن در قالب شعر می‌ریخت و در میان اساتید شعر باستان به حافظ و صائب بیشتر از دیگر شاعران عشق می‌ورزید.

من با رنجی از سال ۱۳۲۷ به‌طور اتفاقی و بدون شناسایی قبلی آشنا شدم. داستان این آشنایی از این قرار بود که روزی در خیابان حشمت‌الدوله (سابق) نرسیده به میدان قزوین قدم می‌زدم مغازه‌ای توجهم را جلب کرد؛ آن هم به خاطر شعری که بر دیوار مغازه نوشته شده بود و این شعر با شغل مغازه‌دار مناسبت کامل داشت و شعر این بود:

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست فزونتر از عدد قفلها کلید اینجاست
توقفم قدری طولانی شد. صاحب مغازه تعارف کرد بفرمایید کاری داشتید؛ گفتم این
شعر را می خواندم. پرسیدم گوینده این شعر را می شناسید؟ گفت بلی. پرسیدم نامش
چیست؟ گفت برای اینکه با نام او آشنا شوید یک شرط دارد و آن هم این است که ناهار را
مهمان من باشید؛ بعد شما را در منزل با شاعر آشنا می کنم. عذر خواستم؛ اصرار کرد؛
ناچار دعوتش را پذیرفتم و ساعتی به دنبال کار خود رفتم. نزدیک ظهر به مغازه اش آمدم.
صاحب مغازه با همان لباس کارگری بیرون آمد و مرا به چلوکبابی که در همان حوالی بود
برد. ناهار خوردیم به اتفاق به منزلش رفتم. اول سؤال من این بود بالاخره شاعر را معرفی
نکردید. گفت این بیت از یک غزل است که برای شما می خوانم. تمام غزل را خواند و بعد
خود را معرفی کرد و از اشعارش مقداری برایم خواند. ساعتی چند پس از نوشتن چند غزل
از اشعارش و شرح حالی از او. با وی خداحافظی کردم و برای اولین بار شاعر را در
تذکره ام به خوانندگان معرفی نمودم.

سرانجام رنجی در اسفندماه ۱۳۳۹ پس از عمری رنج و زحمت زندگی را بدرود
گفت. دیوان اشعارش به همت برادر و فرزندش چاپ و منتشر گردید.

خلوت دل

فزونتر از عدد قفلها کلید اینجاست
اگر کریم نبخشد خطا، بعید اینجاست
مگر مقیم در دل شوی که عید اینجاست
که دوست را رخ بهتر ز مه بدید اینجاست
که آنچه فرق یزید است و بایزید اینجاست
که فرصتی که شقی دارد و سمد اینجاست
که آنچه شاید و باید تو را خرید اینجاست
که روسیه نشود هر که روسید اینجاست
که از جهان، دلم آنجا که آرید اینجاست
که هر که سر به گریبان دل کشید اینجاست
مراد می طلبد، از دل و مرید اینجاست

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
بعید نیست خطابخشی از کرامت دوست
به هر دری که روی جز عزا نخواهی دید
در آ به خلوت دل تا به چشم جان نگری
باش در پی خودبینی و خداین باش
بکوش در عمل امروز و فکر فردا کن
به ساز و برگ سفر جهد کن در این بازار
بیا به میکده تا آنکه روسپید شوی
از آن به کوی خرابانیاں مقام من است
سحر ز عرش سروشم به گوش جان فرمود
قدم نمی نهد از کوی دل برون «رنجی»

فتنه‌های نفس

من ز دشمن می‌گریزم دشمن از من می‌گریزد
 من ز روبه خصلت او ار شیرافکن می‌گریزد
 با همه اعجاز بود از ابله گریزان
 آری آری هر که دانا شد ز کودن می‌گریزد
 می‌کند وقت عزیزش را معلّم صرف انا
 طفل بازیگوش از مکتب نه صد فن می‌گریزد
 می‌شود از دیدن خادم فراری خائن آری
 ناغیان کز ره رسد گلچین ز گلشن می‌گریزد
 عشق اگر شد خضر راهت عقل می‌گردد گریزان
 رهنما را چون توانا دید رهنم می‌گریزد
 برد می‌باید پناه از فتنه‌های نفس بر حق
 کز بلا هر کس گریزد سوی مامن می‌گریزد
 آنکه دعوت می‌کند ما را بی مین پرستی
 زودتر روز فداکاری ز مین می‌گریزد
 رو گریزان باش ای تاریک دل از صحبت ما
 همچو خفاشی که او از روز روشن می‌گریزد
 پیرو «پرتو» شدم در این غزل «رنجی» که گوید
 «من ز دنیا می‌گریزم دنیی از من می‌گریزد»

آتش افسرده

دوش از بی‌مهری آن ماه سیما سوختم
 با کمال تشنه‌گامی پیش دریا سوختم
 آنکه با هجران به امید وصالش ساختم
 در کنارش ز آتش شرم تمنّا سوختم
 حسرت دیدار خورشید رحش دارم هنوز
 گرچه از تاب رحش گاه تماشا سوختم

سوختم اما نبودم شمع سان یکجا مقیم
 چون چراغ کاروان هر شب به صد جا سوختم
 خصم جان خویشتن چون آتش افسرده ام
 لاله‌وش زان رو دل ناشاد خود را سوختم
 من که دانی ز آتش قهرش دلم جایی نسوخت
 با رقیبان گرم صحبت بود و اینجا سوختم
 در دل سنگش شد آخر برق آهم کارگر
 این منم کز آه آتشبار خارا سوختم
 گفت روزی، می‌شوی فردا ز وصلم کامیاب
 شامها در انتظار صبح فردا سوختم
 گرچه دارد عاشق دلداده از اندازه بیش
 ز آتش هجرش من دلخسته تنها سوختم
 عشق بی پروا سبب شد تا میان انجمن
 گرد شمع عارضش پروانه آسا سوختم
 با «رهی» همراه در این معنی ام «رنجی» که گفت
 «آنقدر با آتش دل ساختم، تا سوختم»

نقد جوانی^(۱)

با هر که فاش کردیم راز نهانی خویش
 گر گل به روی بلبل هر صبحدم نخندد
 بر ما به مهر چون کرد آن ماهرو نگاهی
 اگر ام میزبان بین کز لطف چون صلا زد
 در طور عشقت ای جان دل از تو برنگیرم
 ای دوست از در خویش پیرانه سر نرانم
 از غم دری گشودیم بر شادمانی خویش
 بلبل کند فراموش این نغمه خوانی خویش
 شرمنده ساخت ما را از مهربانی خویش
 از مور تا سلیمان بر میهمانی خویش
 صد ره گزم برانی با لن ترانی خویش
 کاندلر ره تو دادم نقد جوانی خویش

۱- میان مرحوم رنجی و استاد احمد گلچین معانی کدورتی رخ داد و کار این کدورت و گلابه به شعر کشیده شد و هر یک در این زمینه غزلی سرود. رنجی غزل فوق را در جواب گلچین سروده است.

ای خواجه تو انا رحمت به ناتوان کن
 نور صفا نداری ار ظلمت کدورت
 از عشق خانمانسوز خشنود خاطر ماست
 لاف از خردنشايد با عاشقان که زشت است
 گر یار تندخو کرد آغاز تلخ گویی
 گلچین ز باغ طبعم دامن کند پر از گل

«رنجی» به روح «صائب» رحمت ز حق که خوش گفت
 « بر دشمنان شمردم عیب بهانی خویش »

ساختن و سوختن

حرف حق گفتن و بر دار شدن پیشه ماست
 این شرابیست که بی‌واهمه در شیشه ماست
 تا که پروانه آن شمع شب افروز ندیم
 ساختن چاره ما، سوختن اندیشه ماست
 دل ما با دل او الفت دیرین دارد
 آنکه با سنگ بسازد به جهان شیشه ماست
 ساعی نیست که فارغ ز خیالت باشیم
 روی و موی تو شب و روز در اندیشه ماست
 مکن اندیشه ز دل‌سنگی اغبار ای یار
 کانه بر سنگ اثربخش بود تیشه ماست
 شعله در بینه ما راه بیابد هرگز
 چون نی ما قلم و ملک سخن پیشه ماست
 گرچه در ذائقه، تلخیم ولی دارویم
 درد را چاره شدن خاصیت ریشه ماست
 ریشه خصم بد اندیس ز بن کنده شود
 تا فغان از آه ما، آه و نوا تیشه ماست
 «رنجی» این جان و سر ما و حقیقت گویی
 حرف حق گفتن و بر دار شدن پیشه ماست

محرم راز

با دست خویش کردم ت ای گل بهان به خاک
 اما چو من نکرده گلی باغبان به خاک
 رفتی ز دیده ام ولی از دل نمی روی
 کردت اجل چو گنج اگر چه نهان به خاک
 در خاک، جان خویش کسی نبرد و نی
 من خود تو را سپرده ام ای نه ز جان به خاک
 بی عارض تو حار بود گل به دیده ام
 رفتی تو چون که با قد سرو روان به خاک
 خواهم که جان برآید از سینه با نفس
 تا رفتی از کنار من ای دلستان به خاک
 ای دوست جز تو محرم رازی نداشتم
 رفتی تو هم ر دشمنی آسمان به خاک
 تا روی تو به خاک بهان شد به حیرتم
 تابند از چه مهر و مه آسمان به خاک
 تا از کفم برون شدی ای گوهر امید
 شد دیده ام ز هجر تو دریافشان به خاک
 «رنجی» ز کوی دوست به جنت نمی رود
 زان رو که سر نهاده بر این آستان به خاک

کالای ملاحه

به سوی مصر کالای ملاحه می برد یوسف
 متاع حسن از کنعان به غربت می برد یوسف
 بود لطف الهی شامل احوال بی باران
 که جان از کینه خواه سلامت می برد یوسف
 توان با حسن ظاهر صید کردن اهل باطن را
 دل اهل بصیرت را به صورت می برد یوسف

ز کار زشت نادان می خورد خون جگر دانا
 زلیخا می کند تقصیر و خجالت می برد یوسف
 چو باشد پاکدامن ناخدا گردد خدا یارش
 که با آن گشتی از گرداب تهمت می برد یوسف
 به غیر از یار ما، کو شهریار خیل خوبان شد
 به نیکویی ز نیکان گوی سبقت می برد یوسف
 زلیخا شد ز نزدیکی غمین یعقوب از دوری
 دل این هردو را با یک محبت می برد یوسف
 عزیز مصر می سازد غلامی ماه کنعان را
 سعادت را به جای حسن خدمت می برد یوسف
 نکویی چون ز حد بگذشت گردد باعث زحمت
 ز فرط حسن و زیبایی مشقت می برد یوسف
 اگر خوبان عالم را ز هر حسنی بود حسرت
 به حسن طبع «رنجی» نیز حسرت می برد یوسف

دل شکسته

ما را دل از کاکش دنیا شکسته است
 تنها سهالم از غم ایام و حور یار
 ای گل برون نیاوردش سون مسیح
 این حرتم کشد که ز مرغان گلشت
 از آنچه پیش دوست بود درخور نثار
 یک دل نه سینه دارم و یک شهر دستان
 بس نادر اوفتد که بماند دلی درست
 ما دل شکسته از می مهر و محبتیم
 هر جبر نسکند ز بها اوفتد ولیک
 خواهی اگر به درگه مقصود سر نهی
 هرکس نه ملک صبر و قناعت بهاد پای
 «رنجی» کجا روم ز سر گوی او که من
 این کتی از نلاطم دریا شکسته است
 باشد مرا دلی که ز صد جا شکسته است
 خاری که عشق تو بدل ما شکسته است
 بال من فلک رده تنها شکسته است
 تنها مرا دلی بود اما شکسته است
 بازار من ز گرمی سودا شکسته است
 ران طرّه شکسته که دلها شکسته است
 میای ما ز نشأه صها شکسته است
 دل را بها و قدر بود تا شکسته است
 د - ا - ر طلب مدار گرت پا شکسته است
 دست هزار گونه تما شکسته است
 پای جهان دویده ام اینجا شکسته است

حال دل

تا در وسط روز شب تار شود سبز
 حال دل ما یافته از جور تو تغییر
 بر کشته امید خود از اشک دمام
 چون لبلب اگر پای گذارم به سر گل
 مرسوم ز حق گفتن منصور شد این رسم
 غافل نتوان بود ز نیک و بد اعمال
 بگرای به نیکی که از این دانه به هر جای
 در باغ جهان شادی و غم را مثل این است
 گفتم صنما باغ رخت پرشده از خار
 «رنجی» بود از ضعف مرا تکیه به دیوار
 خواهم که خط پشت لب یار شود سبز
 چون آب که از ماندن بسیار شود سبز
 صد بار دهم آب که یکبار شود سبز
 زیر قدم از بخت بدم خار شود سبز
 کاین تلخ ثمر بر زبر دار شود سبز
 کاین دانه در این مزرعه ناچار شود سبز
 یک مشت فتانی دو سه خروار شود سبز
 کانجا که گلی جلوه کند خار شود سبز
 گفتا که گل است آنچه به گلزار شود سبز
 چون خار ضعیفی که به دیوار شود سبز

نای شکسته

بر نمی آید نوای دلکش از نای شکسته
 آری از بشکسته ناید غیر آوای شکسته
 در خور شادی کجا باشد دل بشکسته من
 می‌نشاید ریختن هرگز به میای شکسته
 گوی سبقت را ربود از عاشقان با بردباری
 آنکه راه عشق را پیمود با پای شکسته
 از شکن اوفقد هرچیز از قیمت بجز دل
 آری این بشکسته ممتاز است اشپای شکسته
 چون خلیل و نوح، «رنجی» ز آب و آتش نیست باکم
 ترسم از سیلاب اشک و آه دل‌های شکسته



روح القدس

سید ابوالحسن روح القدس، فرزند سید موسی، نواده سید هادی روح القدس شاعر توانا و بنام همدانی که دیوان اشعارش در سال ۱۳۵۸ طبع و نشر گردید، وی نیز عمه‌زاده سید جمال‌الدین اسدآبادی فیلسوف و خطیب انقلابی اسلام‌گرای نامور است.

روح القدس در اسدآباد همدان پا به عرصه حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و فوق دیپلم خود را از دانشگاه رازی کرمانشاه گرفت. از آن پس به خدمت آموزش و پرورش درآمد و پس از سالها تدریس در دبیرستانهای همدان سرانجام بازنشسته گردید.

روح القدس فریحه شاعری را از نیای خود به ارث برد و در جوانی به سرودن شعر پرداخت و به انجمنهای ادبی شهر خود راه یافت و اکنون عضویت انجمن ادبی بوعلی سنای همدان را پذیرا شده و در همان شهر سکونت اختیار کرده است.

روح القدس در سال ۱۳۶۹ مجموعه‌ای از اشعار خود را به نام "گلبنگ عارفان" شامل سیصد غزل طبع و نشر کرد.

حسرت دل

از بس درون سینه تگم تپد دل	شد لخت خون و مردوبه آخر رسید دل
دیگر ز دلفشان وجودی نمانده است	از بسکه قطره قطره رمزگان چکید دل
در گرو دار عشق تو و ماجرای آن	یک عمر از رقیب، ملامت شنید دل
بود آن رماق که غرقه درد و ملال بود	در روزگار روز خوشی گر که دید دل
دید آنچه دید رنگ و ریا بود و جور و قهر	بیجا نه پا ز محفل یاران کشید دل

یک لحظه در فراق اگر آرید دل
 بپراهن شکیب و صبوری درید دل
 روزم سیاه کرده و مویم سپید دل
 در راه عشق یک تنه بر جان خرید دل
 زیرا هر آنچه دید از این دیده دید دل
 جز خار محنت و گل خسرت نچید دل
 از بس برای کوی تو با سر دوید دل
 بیچاره دل، فلک زده دل، ناامید دل
 مقتول بی‌گناه دل، آری شهید دل
 در واپسین عمر ز ما هم برید دل

رنجیده شد ز محنت ایام سالها
 با آنکه طاق طاقت سنگ صبور کرد
 در سوک روزگار جوانی که مردورفت
 هر محنت و بلا که در این روزگار بود
 شکر خدا که دیده ز دیدن خلاصی شد
 در نوبهار عمر دریغا ز باغ عشق
 ما را به راه بی سر و پایی کشیده است
 گویم به کاتبان زمان تا رقم زنند
 بی خونها ز تیر نگاهی به خون نشت
 «روح القدس» امید زد دل داشتم دریغ

شکوه تنهایی

مرا کمال سکون در شکوه تنهایی ست
 جنون بی حد و مرز دلم تماشایی ست
 که قامت بت ما در کمال رعنائی ست
 شگفت نیست که هر حلقه اش چلیپایی ست
 هر آن حدیث در این گیرودار ایمایی ست
 چرا که خوان نخستین عشق، رسوایی ست
 به جود بیال که این شیوهٔ سبحایی ست
 گر اعتراف کنم توبه ام کلیسایی ست
 که دادخواه من از جور چرخ مینایی ست
 مقام خانه به دوشی و بی سر و پایی ست
 غرور خانه برانداز حسن و زیبایی ست
 که شیوه اش همه حسن جمال آرایی ست

اگر چه بغض گلویم ز بی هم آوایی ست
 اگر به جذبہ کشد شور ما و حسن حبیب
 ز شرم سرو به گیل مانده پای دانستم
 ز کفر زلفش اگر دل ز دین بدر آید
 نگاه کار سخن می کند به مسلک عشق
 ز هفت خوان محبت، تهمتی نگذشت
 به غمزه می کشی و زنده می کنی با ناز
 گناه عشق تو سنگین و من گنهکارم
 زهین فقهه مینا و حق حق بغضم
 به غیر کنج قناعت مراد دلخواهم
 باش غره به حسن جمال خود، زیرا
 بنازم آن قلم حسن آفرینی را

همیشه پیشهٔ «روح القدس» چون سنگ صبو

صبور بودن و غم خوردن و شکلیایی ست

نرد محبت

تا که بود گل، عندلیب، عاشق حس نمی‌شود
 مرغ اسیر نغمه‌گر، کنج قفس نمی‌شود
 طق طریق کعبه با نفس نفس نمی‌شود
 نغمه حق شنیده از بانگ جرس نمی‌شود
 عرصه جلوه هما، جای مگی نمی‌شود
 مست و خراب عشق را باده که بس نمی‌شود
 حال بیا وفا نما، چون که پس نمی‌شود
 درد ز حان گذشته چون رام عس نمی‌شود
 خسته که دشت تفته از نعل فرس نمی‌شود

نرد محبت ای صنم با همه کس نمی‌شود
 این دل خسته را دگر ناله به لب نمی‌رسد
 خسته و مانده‌ام ز ره، گرد حریم کوی تو
 قافله گر چنین رود، کس نرسد به منزلی
 با پر معرفت بیا، بر سر بام دل نشین
 ساقی برم از چه روه می به سبو نمی‌کند
 گر سر مرحمت تو را با من دلشکسته است
 از بی دیدن رُخت، ناک ندارم از رقیب
 اسب ستم بتاز بر این دل «روح قدسی» ات

شرار گریه

که شد ز دست برون اختیار گریه من
 به باغ عشق بود برگه و بار گریه من
 شکست بعضی و شکست اعتبار گریه من
 طنین بغض من و زار زار گریه من
 دمی اگر بنشیند کنار گریه من
 کسی که داشت به دل انتظار گریه من
 نشسته بر رخ زردش، غبار گریه من

چنان به خرمن دل زد شرار گریه من
 دو چشم ژاله فشان دامنی پر از گل داغ
 دلم به گوشه خلوت گریستن خوش بود
 گرفته خواب ز همسایه، راحت از مردم
 به حال من دل سنگ صبور می‌شکند
 بگو بیاید و اکنون گریستن بیند
 زیاده چهره «روح القدس» نشد گلگون

سفر

برخیز تا لبی ز لب جام تر کنیم
 اکنون بر آن سریم که از خود سفر کنیم
 ساقی بیار باده که فکری دگر کنیم
 دیگر کسی نمانده که او را خبر کنیم
 دیگر چرا نظر به سوی گنج زر کنیم
 حالی صلاح ماست که سر زبر بر کنیم

تا چند در هوای لب یار سر کنیم
 گردیده‌ایم گرد جهان راه، ولی عبت
 در راه عشق عقل به جایی نمی‌رسد
 از راز ما تمامی این شهر آگه‌اند
 ما را به رنگ زردی رخسار می‌خرند
 مرغان عشق را پر پروانه می‌برند

زاهد بکن هر آنچه که خواهی به عاشقان
عصیانگریم و خرمن گردون سفله را
با می توان نهاد به بام بلند چرخ
ما هم ز جمع مردم صاحب هنر شویم
«روح القدس» به بزم حریرغان خود نگر

ما این ستم حواله بر دادگر کنیم
ویران شی به سیل سرشک سحر کنیم
پرهیز اگر ز مردم کوتاه نظر کنیم
گر صادقانه خدمت اهل هنر کنیم
باید به جام، باده ز خون جگر کنیم

نامه دل

ای رقم زن به کتاب دل ما غم بنویس
خط بکش بر سر نقش طرب و شادی دل
رقم روز سیاه من و گیوی نگار
قصه بخت من و دانه خال سیاهش
هر چه خون آمده بر دیده من بر دامن
قصه غصه دل را همه با جوهر خون
قلم از نی کن و با شکوه شب هجران را
یادی از داغ شهیدان به خون خفته عشق
قلم عفو خدا بر ورق دفتر عشق
نسخه ای همچو طیبیان به علاج تب دل
داستان غم «روح القدس» غمزده را

جوهر از سرمه کن و قصه ماتم بنویس
حسرت و غربت دل را بغل هم بنویس
چو زنی، تیره و آشفته و درهم بنویس
به حساب پدرم، حضرت آدم بنویس
همه با خون بصر کم کم و نم نم بنویس
با الفبای شکسته، کج و مبهم بنویس
به الف تا که رسی چون قد ما خم بنویس
به سحر داغ گل لاله به شبنم بنویس
هر دو را پاکتر از دامن مریم بنویس
شریت وصل بر آن بیش ز مرهم بنویس
تا نرنجد دل پیران ولا، کم بنویس



روحانی

(۱۳۳۳-۱۲۵۷)

روحانی وصال، فرزند عبدالوهاب یزدانی، نواده وصال شیرازی، شاعر معروف قرن سیزدهم است که در سال ۱۲۵۷ هجری شمسی در شیراز قدم به عرصه هستی نهاد و به کسب علوم قدیمه پرداخت و از افاضل شهر خود دانش اندوخت و در فنون ادب مهارت پیدا کرد.

روحانی وصال که در شعر روحانی تخلص کرد، غیر از شعر و شاعری در نوشتن خطوط شکسته و نسخ استاد بود و هر دو خط را نیکو و خوش نوشت و در فن نقاشی از مهارت کافی برخوردار بود.

روحانی در سال ۱۳۲۸ هجری قمری به هندوستان سفر کرد و در شهر بمبئی با نجف‌قلی میرزا، مؤلف کتاب بحورالالعان درآمیخت و به اتفاق او در کشور هندوستان به گردش پرداخت و نتیجه مطالعات خود را در باره اوضاع اجتماعی و آثار و ابنیه دهلی و آکرا در کتابی به نام «سفرنامه» نوشت و از آن پس که به ایران بازگشت در سال ۱۳۳۷ قمری دیگر بار به اتفاق ابراهیم قوام شیرازی و شیخ محمد علی، امام جمعه فارس به بمبئی سفر کرد.

روحانی وصال، در خاندان شعر و ادب و هنر پرورش یافت و کمتر خاندانی را می‌توان سراغ داشت که تا این اندازه شاعر و هنرمند به جامعه ایران عرضه کرده باشد و روحانی وصال در کتابی به نام «گلشن وصال» شرح حال و آثار دودمان خود را تألیف کرده است و از دیگر آثار او، کتاب بینوایان و بکتور هوگو می‌باشد که به رشته نظم کشیده است. سرانجام وی در سال ۱۳۳۳ شمسی بدرود زندگی گفت.

در شکایت از دوران

کبود گشت مرا طالع از سپهر کبود
 به غیر صبر مرا از کف آنچه بو ربود
 فکند آتشی از غم به مغز من چونان
 که رفت از سر من تا به چرخ هفتم دود
 همیشه گوشه‌ای از باغ و راغ بود مرا
 به دست جام شراب و به گوش ناله رود
 چه پایها که به دامان من بُد اندر رقص
 چه دستها که حمایل مرا به گردن بود
 زدم به زخمه مطرب چه زخمها بر دل
 که تا به میل من از زخمه نغمه‌ای بسرود
 دلم ز باده به جوش و سرم ز می سرمست
 دو چشم من ز خمار شراب، خواب آلود
 میان محفل من بُد همیشه دلداری
 که مهر و ماه به چهرش ز شرم داد درود
 گشادروی و شکرخنده‌ای که در گفتار
 کسی به حسن و لطافت چو او دهن نگشود
 به محفلی که همه رند و باده‌نوش بُدند
 به چشم مست، دل از مت و هوشیار ربود
 چو خواست عقده‌گشایی نماید از دل تنگ
 نمود بالش سر دست و در برم بفتود
 دلم به هرزه بی این و آن شد و دیدم
 به روی خویش نیاورد و داشت گفت و شنود
 مرا که روز و شبی آنچنان به عیش گذشت
 کنون بین که چه پیش آمده‌ست و پیش چه بود
 یگانه‌ای که بدون دوگانه و طاعت
 دری به روی من از رحمت آنچنان بگشود

کجا سپاس نمودم چه شکر آوردم
 بدان صفت که مرا بود طالعی فر بود
 برای کیفر کفران ناسپاسی هست
 که خاطر است پر از رنج و دیده خون پالود
 کنون که چاره‌ام از دست رفت و نیرار شست
 نشاید از ستم و غصه جان و تن فرسود
 چرا که هرچه بود قسمتم ز روز نعت
 نمی‌توان که از او کاست یا بر آن افزود
 مگر که طالع بیروز باز بازآید
 و گرنه بهر من اکنون عم گذشته چه سود
 ز سعدی این سخن نغز هست و اصل سخن
 نگفت سعدی و مولای ما چنین فرمود
 چو دی برفته و موجود نیست فردایی
 میان هر دو غنیمت شمر، دمی را زود
 چرا که اطلس گردون برای جامه خلق
 همیشه داشته تار از جفا و جور از پود
 کلاه بر سر خویش از کسی طمع داری
 که از سر افسر کاوس و کیتباد ربود
 فرود بر دل کیحسرو از ستم داعی
 به جای کین سیاوش بریخت خون فرود
 ز تلخکامی فرهاد بود از شیرین
 که تیشه زد به دل سنگ و روی خود بشخود
 مدام حنظل از او آشکار باید داشت
 اگر به دست تو روزی نهاد سبب و مرود
 ر تیره‌بختی خود رو نمود «روحانی»
 به درگهی که از او رنگ غم ز دل بزود

قطعه (۱)

نه به تنها دل من رفته به زلف تو به راز
 از سر زلف دراز تو حبش رونق یافت
 معدن مشک بود زلف تو ترسم ز خطا
 زلف تو داد حبش را ز کف و بینی زود
 شاه حسن از رخ تو آتشی افروخت که هست
 بر رخ سرخ تو خال تو چو شاه حبش است
 تکیه بر روی تو موی تو نموده است و با
 تا که محراب دو ابروی تو شد منظر چشم
 پنجه با نیروی عشق تو فکندم لیکن
 خواستم دل به ره عشق دهم سر دادم
 بی اجازت ز سر کوی تو چون خواهم رفت
 باز در مجمع حس تو حریفان شده جمع
 از حریفان جهان آشتی و صلح مجوی
 عشقبازی و حقیقت به هم آمیخته است

تضمین غزل حافظ

بود چون در سر هر کس طمع خامی چند
 صبح شد چونکه در این آرزویم شامی چند
 قاصدی کو که فرستم به تو پیغامی چند
 گرچه داده است به ما هر کس امروز نوید
 آنچه در آینه خاطر ما هست بدید
 همه مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
 در خرابات مغان جایگه شاه و گداست
 جز خدا یاوری از هر که بجوید خطاست
 که به کامی رسد از لطف تو ناکامی چند
 حسب حالی نوشتیم و شد ایامی چند
 که به مقصد بود از هر طرفی راه امید
 ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
 همه را دیده امید در آنجا به خداست
 ای گدایان خرابات خدا یار شماست
 چشم انعام مدارید ز انعامی چند

گر دهد دست دمی چند به عشرت بشتاب
 آنچه می گویمت از روی حقیقت دریا
 خاصه گر دور جوانی بود و عهد شباب
 چون می از خم به سیورفت و گل افکند نقاب
 فرصت عیش نگه دار و بزنجامی چند

نظر مهر تو ما را جو نه هر درد دواست
 چون دواى دل بیمار عم عشق حداست
 به پزشک از پی درمان گرویدن بیحاست
 قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
 بوسه‌ای چند بیامیز به دشنامی چند

شرح دادم غم دل را نه یکی بی کم و بیش
 نوش می جستم و زد بر دل ریشم سر نیش
 تا نهد مرهمی از مهر مرا بر دل ریش
 پیرمیخانه چه خوش گمت به دُردی کش خویش
 که مگو حال دل سوخته با خامی چند

زاهدا گرچه نصیحت نکند در تو اثر
 دیرگاهیست که گفتند تو را اهل نظر
 عیب رندان مضمحل آبروی خویش مبر
 زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر
 تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

آنچه «روحانی» دلسته به عمری اندوخت
 سوخت در مهر و ز گهنار بررگان آموخت
 در خریداری عشقت همه را پاک فروخت
 حافظ از تاب رح مهر فروغ تو بسوخت
 کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند



روحانی

(۱۳۶۰ - ۱۲۷۵)

سید غلامرضا روحانی، فرزند سید شکرالله، متخلص به آزادی، در سال ۱۳۱۴ هجری قمری در مشهد دیده به جهان گشود. پس از فرا گرفتن علوم متداوله عصر به خدمت دولت درآمد.

روحانی چندی در شهرداری تهران به خدمت پرداخت و مدتی نیز در اداره غله و نان تبریز به خدمت اشتغال داشت؛ سپس به وزارت دارایی منتقل شد و در مشاغل متعدد در شهرستانها و تهران انجام وظیفه کرد تا اینکه در سال ۱۳۳۳ بازنشسته گردید.

روحانی از دوازده سالگی به سرودن شعر پرداخت و در شعر به جنبه فکاهی آن بیشتر توجه کرد و در انتقاد از نقایص امور اجتماعی سهم بسزایی ایفا نمود و با سرودن اشعار طنزآمیز به بیداری مردم کمک شایانی کرد و بیشتر اشعارش را با امضای مستعار «اجنه» انتشار داد و در آغاز در روزنامه فکاهی امید که به مدیریت کاظم اتحاد اداره می‌شد اشعارش به چاپ می‌رسید. آنگاه به‌طور گسترده در روزنامه‌ها و مجلات آنارش طبع گردید و کلیات اشعارش به نام «اجنه» مکرر به چاپ رسید و در سال ۱۳۶۰ شمسی در تهران بدرود زندگی گفت.

ازدواج فقیر

پیرمردی سیاه بخت و فقیر	شد به چنگال ازدواج اسیر
روز و شب فکر زن گرفتن بود	هرچه می‌برد زن نمی‌شد سیر
تحت امر تناکحو می‌رفت	بی‌خبر از تاسل بی پیر
سر پیری زنی گرفت جوان	تا جوانی ز سر بگیرد پیر

هم زمین قابل زراعت بود	هم زراعتگرش گذاشت نظیر
قائل لا اله الا الله	هی پس انداخت آن فقیر حقیر
لیک از بهر تربیت می کرد	همه را واگذار بر تقدیر
بچه ها جمع گشته گرد پدر	کچل و کور و لاغر و اکبیر
شب پلو را به خواب می دیدند	روز هم در خمار نان و پنیر
فرشان زیر آسمان کی بود	نمد پاره بود و کهنه حصیر
به فلک جبرجیرشان می رفت	ساعتی جیره شان چو می شد دیر
کودکان از گرسنگی به فغان	پیر مسکین ز عمر خود شده سیر
جفت او جفت جفت می زاید	هم نمی شد بزادش تأخیر
پیر بهر حفاظت اطفال	بعد چندی تأمل و تردید
گفت با زن که از برای خدا	آن سب را بیار و جوجه بگیر

آمدن ما

ما بدین در ز پی خوردن سور آمده ایم	نه پی فائحه اهل قبور آمده ایم
خوردنی هرچه بود رود بیاور به حضور	کز پی خوردنش اینجا به حضور آمده ایم
در سر سفره خود اطعمه رنگ به رنگ	ساز آماده که ما جور به جور آمده ایم
از شکم نیست چو نزدیکتر امروز به ما	به پذیرایی آن از ره دور آمده ایم
آن شکم بنده مسکین فقیریم که خود	به جهان بهر چرانیدن سور آمده ایم
بهر ما هیچ کسی رقعۀ دعوت ننوشت	قدغن شد که نیاییم به زور آمده ایم
لذت از چشم نبردیم و تمتع از گوش	اندر این عالم هستی کر و کور آمده ایم
مخفی از ما مکنید آنچه خوراکی باشد	کز پی سورچرانی به حضور آمده ایم

آدم پرچانه

اگر عمری نه زندانخانه افقی	و یا چو جغد در ویرانه افقی
به سوراخی پناه آری ز گرگی	به گیر خرس در آن لانه افقی
و یا کت بسته در دارالمجانین	به چنگ مردم دیوانه افقی
از آن «روحانیا» خوشتر که در راه	به گیر آدم پرچانه افقی

ای کاش که همچو من در این ماه	مشغول مصیبت و عزا بود
ای کاش که وعظ شیخ و زاهد	بامعنی و خالی از ریا بود
ای کاش که نوحه خوان دسته	بدلهجه نبود و خوش صدا بود
ای کاش که قلب آدمیزاد	با رحم و مروت آشنا بود
ای کاش برای رفع حاجت	سرمایه بانگ مال ما بود
ای کاش که موجر خوش انصاف	مستاجر زار بینوا بود

سه پلشک

سه پلشک آید و زن زاید و مهمان برسد	عمه از قم برسد خاله ز کاشان برسد
تلگراف خیر مرگ عمو از تبریز	کاغذ مردن دایی ز خراسان برسد
صاحب خانه و بقال گذر از دو طرف	این یکی رد نشده پشت سرش آن برسد
طشت همسایه گرو رفته و پولش شده خرج	به سرافش زن همسایه هراسان برسد
هر بلایی به زمین می رسد از دور سپهر	بهر ماتم رده بی سر و سامان برسد
اکبر از مدرسه با دیده گریان آید	عقیش فاطمه با ناله و افغان برسد
این کند گریه که من کفش ندارم در پای	آن کند ناله که کی چادر و تیان برسد
گاه از عدلیه آید پی جلیم مأمور	گاه از نظمیّه آژان پی آژان برسد
من در این کشمکش افتاده که ناگه میراب	وسط معرکه چون غول بیابان برسد
پول خواهد زن و من که ندارم یک غاز	هر که خواهد برسد این برسد آن برسد

شاهد اقبال

از تو دشمن چون محبت دید بارت می شود	دوستدار هر که گردی دوستدارت می شود
چون بداندیش ار تو بد بیند شود بدخواه تر	ور نکویی از تو بیند شرمسارت می شود
آتش ظلم از بسوزانی دل مظلوم را	نیره تر از دود آهش روزگارت می شود
گر کسی را خوار سازی تا کنی خود را عرب	عاقبت آن خوار خار رهگذارت می شود
پیرو زاهد مشو بر سر لجامت می نهد	گاه بارت می کند گاهی سوارت می شود
شمس را کی می تواند دیده بیند جز در آب	باعث این فبض چشم اشکبارت می شود
غم مخور «روحانیا» از تیره بختی ها که باز	شاهد اقبال یار غمگارت می شود

پابند زلف

سالها هر شاعری پابند زلف یار شد
 آخر ای گویندگانِ شعر این هم کار شد
 زلف جانان گاه شد زنجیر، گاهی شد کمان
 گاه عقرب شد گهی کزدم زمانی مار شد
 چشم دلبر گاه شد آفت زمانی شد بلا
 گاه جادو گشت، گاهی نرگس بیمار شد
 گاه سرو و نخل و عرعر شد قد موزون یار
 گاه شمشاد و صنوبر قامت دلدار شد
 چند در محمل نشانی دلبر بیچاره را
 مرکب طیاره، بنگر در هوا سیار شد
 درگذر ای عاشق از قاصد که پست و تلگراف
 حامل مکتوب گشت و ناقل اخبار شد
 جای اصلاحات خطِ پارسی در انجمن
 گفتگو از خطِ ترکان پری رخسار شد
 شاعری گفت از چه رونق نیست در بازار شعر
 گفتمش روح ادب بیزار از این بازار شد
 بعد از این، «روحانیا» مضمون بکری فکر کن
 کاین مضامین را حلوت نیست چون تکرار شد

ای کاش

ای کاش که شوهرم گدا بود	با عاطفه بود و با وفا بود
ای کاش به جای خودپرستی	مشغول پرستش خدا بود
ای کاش به جای عیش و مستی	سرمست ریاضت و دعا بود
ای کاش میافه من و او	کمتر جدل و سر و صدا بود
ای کاش که مادر خودش	چندی سرش از تنش جدا بود
ای کاش که خواهر لجوجش	چون خواهر مشهدی رضا بود

گفتگوی دختر با پدر

با پدرش دختر فقیر عربی	گفت: پدر ما مگر قبیله نداریم
خواسته باشیم اگر کنیم ضیافت	دعوت بیجاست چون وسیله نداریم
یک شب اگر میهمان به خانه بیاریم	جای بجز کنج این طویله نداریم
نفت ندارد چراغ ما و اگر داشت	جان پدر لوله و فتیله نداریم
جامه گر ابریشمی نبود نباشد	دیدۀ حاجت به کرم پیله نداریم
اشکنه دارد نه تخم مرغ و نه روغن	آرد نداریم و شنبلیله نداریم
گفت پدر عزت و شرف همه از ماست	زانکه دورویی و مکر و حيله نداریم

ریش و پشم

ای کرده ز ریش و پشم خود را درویش	وز این دو بیندوخته سرمایه خویش
خرس از تو بسی زیادتَر دارد پشم	بز از تو کمی زیادتَر دارد ریش



روشن

(۱۳۰۵)

دکتر کیومرث وثوقی، در یازدهم اسفند ماه ۱۳۰۵ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. پدرش محمود خان وثوقی (ترجمان الملک) از معاریف و از خاندانهای اصیل تبریز بود، مادرش دختر محمود خان افتخارالملک فرزند قوام الدوله، دایه‌هایش فروهرها و پدر بزرگ پدریش میرزا رضی از مجتهدان بنام آذربایجان و مادر بزرگ مادری‌اش دختر عباس میرزا ملک‌آرا و دایمی پدرش عبدالحسین خان فیلسوف الدوله مؤلف کتاب "مطرح الانظار فی تراجم الاطباء الاعصار والامصار" می‌باشد.

کیومرث وثوقی تحصیلات خود را در مدرسه شرف و دارالفنون تهران به انجام رسانید، از آن پس به استخدام وزارت راه درآمد و به عنوان رئیس دفتر وزیر مشغول کار شد. در سال ۱۳۲۶ برای ادامه تحصیل راهی ژنو گردید و در رشته جامعه شناسی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۳۳ به ایران بازگشت و فوق لیانس و دکترای جامعه شناسی را گذراند.

دکتر وثوقی در سال ۱۳۰۴ به وزارت صنایع و معادن منتقل گردید و به سمت مدیر کل دفتر وزارتی منصوب و مشغول خدمت شد. چندی بعد به سازمان آب و برق آذربایجان مأموریت یافت و در سال ۱۳۲۵ به وزارت علوم و آموزش عالی انتقال یافت و با سمت مدیر کل امور اداری و دبیر کل شورا و تأسیس و توسعه و انحلال آموزش عالی مشغول انجام وظیفه گردید و سپس به سمت مدیر کل طرحها و بررسبهای وزارت علوم تعیین و مشغول به کار شد و از سال ۱۳۲۵ به مدت بیست و شش سال مصدر انجام خدمات مهم دیوانی بود و سرانجام در سال ۱۳۵۴ بنا به درخواست شخصی و عدم سازگاری با وضع اداری بازنشسته گردید.

کیومرث وثوقی از دورانی که در دبیرستان به تحصیل اشتغال داشت به شعر و شاعری پرداخت و چون دارای استعداد و قریحه‌ای سرشار بود از همان زمان اشعارش بلند و شیوا و دلنشین بود و به تدریج در جاده ترقی پیش رفت و در شعر مہام و منزلی والا یافت و شعرش مورد توجه محافل ادبی قرار گرفت و در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرد و نشان داد که از مهارت و توانایی کافی در غزل و قصیده و رباعی و قطعه برخوردار است.

مرحوم محمد حجاری (مطبع الدوله) نویسنده نامدار بیش از چهل سال پیش در منتخبات اشعار وثوقی چنین نوشت: «کیومرث وثوقی خاطرش مثل آب زلال، از هر تشویشی متاثر می‌شود، طبعی رام و روان و چشم و دلش همواره در بند زیبایی است و امیدوار باشید که در آسمان شعر ما ستاره درخشانی در کار برخاستن است.» و پیش‌بینی او تحقّق یافت و امروز او در زمره شاعران توانا و نامور به‌شمار می‌رود و آخرین مجموعه شعری که از او به چاپ رسید به نام «روشنایی» است.

وثوقی، از دوستان نزدیک صادق هدایت، نویسنده و محقق نامدار بود و بیشتر در مصاحبت بکدیگر بودند و بعضی از تابلوهای نقاشی‌اش را به وی اهدا کرده و یادداشتهایی با خط آن مرحوم نزد وی موجود می‌باشد.

هَمّت پرواز

همراهان رفتند و با ما کس دگر دمساز نیست

خامشی خوشتر، که دیگر همدمی همراز نیست

بهر مِشّی دانه درماندیم در این خاکدان

ماکیان را بال هست و همت پرواز نیست

فرصت خدمت به مسکینان دوروزی نیست بیش

کوشی کن کاین در دولت همیشه باز نیست

دوستی در حق دشمن کن، اگر صاحب‌دلی

در طریقت، سنگ، پاداش گلوخ انداز نیست

ما غم عشق تو عمری سوختم یا ساحتم

چاره بیچاره عاشق غیر سوز و ساز نیست

از لب نوش تو جانا «روشن» خاموش تو

شکوه‌ها دارد که هیچش رخصت ابرار نیست

به یاد پرواز

به یاد پرواز، کم گلستان، ز خون قفس را
 برم چوبشکت، به دل شکتم، من این هوس را
 به واپسین دم، شکسته بالی، پری گشاید
 اگر کشانید، به موسم گل، در قفس را
 به باغ هستی، به جای هر گل، دمد خس و خار
 که باغبانش، گداخت گل را، نواخت خس را
 نگشته تا اشک، نهان ز مژگان، کنم نگاهی
 نگشته تا آه، نهان ز سینه، کشم نفس را
 به -بوی یاری، سوی دیاری، کم گذاری
 که شوق وصلش، بر همایی، دهد مگس را
 فروغ امید، به جان «روشن»، تو در فکندی
 به خلوت دل، نبود راهی، به جز نو کس را

سرود پاییز

ای ساقی شوخ چشم شور انگیز برخیز دوباره گویمت برخیز
 ران لعل مذاب در مذاقم ریز کامد به صلا می کشان بایر

□ □

امسال گذشت عمر من از شصت امروز بود خزان، خزان من
 نابرده آمد من برفت از دست امروز بود خزان از آبی من

□ □

امروز که روشن است و تاریکی امروز که روشن است و خاموشی
 بس رشته که پاره شد ز تاریکی بس دیده که خفت در فراموشی

□ □

این شعر، سرود باد شبگیریست کای شاعر برگهای پاییزی
 گردونه عمر در سرازیریست ای شاهد مرگ برگ نربیزی

□ □

- آن شاخه خشک با صدای خشک ناگاه شکست و بر زمین افتاد
از بیم هجوم برگهای خشک بر چهره آبگیر، چین افتاد
- □
- یک برگ به شاخه اقاقی نیست شد رنجه ز باد پنجه افرا
یک شاخه گل به باغ باقی نیست یک لاله نماند در همه صحرا
- □
- آمد سوی باغ راغ ازرق پوش بگریخت ز طرف بوستان گنجشک
آن کوه ز برف پنبه‌ها در گوش نشنید شکایت زبان گنجشک
- □
- بازوی چنار با هزاران دشت از دوش خمیده‌اش جدا افتاد
افتاد ز پای و ناگهان بشکت بشکت و به پیش پای ما افتاد
- □
- باد سحری وزید و تاک زرد صد سکه زر فشاندمان از پی
افتیم به پای آن ستاک زرد تا مست ز مو شدیم نی از می!!
- □
- من عاشق مرز و معرز زردم از کاج همیشه سبز بیزارم
با نارون شکسته هم‌دردم چون بید بین خمیده بی بارم
- □
- ما را بیر ای وزان پاییزی با خویش به سرزمین نار و نور
تا با من و جان ما درآیزی ای پیک خجسته دیار دور
- □
- اکنون که نشان زبرگ ورنگم نیست پژمرده چو برگهای صد رنگم
جز نغمه غم به نای چنگم نیست با زمزمه خزان هم آهنگم
- □
- خوش در برم آمدی به دلجویی ای تازه بهار شادمانیها
پیرانه سرم به باغ دل‌گویی بشکفت شکوفه جوانیها
- □

خوش در برم آمدی و بسپردی صد لاله آتشین به برگی زرد
 ز آیینۀ دل غبار بستردی ای گرمی جان من به فصلی سرد

□ □

«روشن» که به جرم عشق در سواپی انگشت نما میان مردم شد
 با آن همه شعر و شور و شیدایی آهسته میان سایه‌ها گم شد

ستایشگری

جان فدایت ای بلای جان که با آن نازنینی
 یاد از این افتاده کردی تا همه بالا نشینی
 رشک اقران و رقیبانم ز فرط لطف کردی
 ای که از فرط لطافت رشک یاس و یاسینی
 با نگاهی دل ربودی تیر مژگانت بنازم
 ای کمان ابرو که بهر صید دلها در کمینی
 با نگاهی صد طلسم یأس و حرمان را شکستی
 باطل السحر است چشمانت بدین سحر آفرینی
 عشق نو امید نو، بر ما همایون کرد و میمون
 بر تو این عاشق بوازی، بر من آن دلبر گزینی
 نوبهار بوستان حسنی و حور بهشتی
 آفتاب آسمان عشقی و ماه زمینی
 گر فرشته نیستی چون یافتی از لطف بیچون
 در وجاهت بی همالی در نجابت بی قرینی
 بانوی آمال مایی داروی آلام مایی
 ای حمال جانفزایت در کمال دلنشینی
 عنبرین مویی حریرین پیکری سیمینه ساقی
 نازک اندامی، دلارامی، عزیزمی، نازنینی
 نور چشم روشنی ای زهره زهرای «روشن»
 گوهر یکتایی و بر تارک عمرم نگینی

گیتی تهی

درد را، درمان چه جویی همه درد است گیتی
 خالی از مرد است گیتی پر ز نامرد است گیتی
 هیچ صاحب‌دل بدین دنیای فانی دل نبندد
 حای دونان است دنیا سفله پرورد است گیتی
 ما غبار آلود فقیریم و فقیر خاکساران
 کمتر از گردیم و نزد ما کم از گرد است گیتی
 شعلهٔ ظلم و شقاوت دوزخی افروخت هر سو
 زمهریر آما چرا ظلمانی و سرد است گیتی
 این زمستان ابد را نوبهاری نیست در پی
 وزد در عالم نیایی سر به سر بزد است گیتی
 بر خزان سرخ عالم دیدهٔ خونبار بگشا
 نا نپنداری که هنگام خزان زرد است گیتی
 مرگ را امروز مردان وعده‌ها دارند «روشن»
 زین سبب فردا به گیتی خالی از مرد است گیتی

در رثاء دوستان از دست رفته

ای بی‌نصیب و بی‌کس و تنها من	تنها تر از شما و من و ما من
ناپخته و سبکس و نابخرد	پیرانه سر به حامی برنا من
عمری دل سیرده عناک عمل	با خصم جان به مدارا من
گاهی به عمد مذنب و گاه سهو	غرق گنه به سهو و به عمد من
از کثرت عیوب و ذنوب امروز	غافل شدم ز توشهٔ فردا من
در آستان پیری و رنجوری	بی دوستان به کامهٔ اعدا من
دردا که دیر ماندم و بنشتم	یاران رفته را به معزا من
یاران به کوی یار سفر کردند	بی همسر مسافر تنها من
ممراج وصل سهم احبا شد	حسرت کش عروج احبا من
یاران به ملک امن و رضا مجموع	زان جمع در محاسبهٔ منها من

گسترده پر به قاف عدم سیمرخ
 دریا دلاں چو دُز و گهر در قمر
 هجرت گزیده سلسله پاکان
 با این همه چگونه کنم کوتاه
 نوמיד و سرفکنده بر افرازم
 یا رب به آبروی عزیزانت
 در جستجوی سایه عنقا من
 چون خار و خس به ساحل دریا من
 هجران نصیب و سلسله برپا من
 از پای دوست دست تمنّا من
 دست دعا به نیمه شها من
 بخشایش آر بر من تر دامن

اندوه زدایی

ماییم و تمام ناتمامیها
 عمری به سبکری به سر برده
 در گوشه انزوا مکان جسته
 چون مرج و حباب سرکش و خود بین
 یارب به ولای رو سپیدانت
 جانم به هزار ناله در شیون
 ناگاه دمید و روشنی بخشید
 کامد به برم سه ساله دخت من
 نورس مه من به پرتو افشانی
 شیرین سخنی از دلم بزود
 یک کام و هرار تلخکامیها
 جان سوخته و هنور خامیها
 گمنام نه جرم نیکنامیها
 در دام عدم ز بی دوامیها
 برهانم از این سیاه فامیها
 لب مانده خمّش ز بی کلامیها
 خورشید رخی به تیره شامیها
 شادانه به کودکانه گامیها
 نوپا گل من به خوش خرامیها
 زنگار ملال و تلخکامیها

عشق نو

بازم، همای بخت، به بام آشیانه زد
 بازم، به دل، شکوفه دلدادگی شکفت
 صبح وصال، از افق آرزو دمید
 اکیر عشق تو به وجود فنای من
 ساحل پذیر نیست، چو گرداب، موج عشق
 ای عشق تو، علاج ملال کهن تویی
 بازم، به گوش، مرغ سعادت ترانه زد
 بازم، به جان، نهال جوانی جوانه زد
 دست مراد گیوی امید شانه زد
 رنگ و جلای زندگی جاودانه زد
 دریا دل آن که غوطه در این بیکرانه زد
 «روشن»، ز فیض تو، نفسی شادمانه زد

به سوگ صادق هدایت

یک برگ سبز در همه دشت و دمن نماند
 شاخی ز سوری و گلی از نستر نماند
 دیگر نشانی از سمن و یاسمن نماند
 بر طرف بوستان و به دشت و دمن نماند
 فرداش نارسیده تن و پیرهن نماند
 از نو بهار عمر نشان بر ز من نماند
 تن را از این فزونی، جز کاستن نماند
 نامد بهار؟ یا به گلستان من نماند
 کز چین گیسویت به دلم جز شکن نماند
 کز این به غیریأس و از آن جز حزن نماند
 کاین غنچه را برای نسَم دهن نماند
 چندان دمید حار که گل در چمن نماند
 شمی روانروز در این انجمن نماند
 جز دود ز آن شراره پرتو فکن نماند
 دور از وطن بماند و چو او در وطن نماند
 افسرده گشت جان که به جز اهل تن نماند
 جانی امین راز و دلی مؤتمن نماند
 در عصر ما، اثر ز صفات حسن نماند
 در روزگار ما نه جهان کهن نماند
 آن خلوتی که در حرمش ما و من نماند
 غم نیست گر خزاین درّ عدن نماند
 حاجت مرا به عقد عقیق یمن نماند
 خود جمله جاوشوی چوتورا خوبستن نماند
 شمی تمام سوخت که از وی سخن نماند

فصل خزان رسید و گلی در چمن نماند
 رنگی ز سوسی نی و بویی ز سنبل
 یغماگر خزان ز چمن خرمی ربود
 لطف نسیم، نزهت ششم، صفای گل
 امروز گل ز رنج به تن پیرهن درید
 آمد خزان سال و دریغاً که سالهاست
 افزود سال عمر به هر ماه و سال، لیک
 گل ناشکفت؟ با گل من ناشکفته ماند
 ای- شاهد بهار به گلزار ما میا
 مایوس در بهارم و محزون به مهرگان
 یک بوستان شکوفه پژمرده آرمت
 چندان زکید زاغ که بلبل ز باغ رفت
 در طبع شمع، آتش پروانه سوز مرد
 خاموش شد چراغ «هدایت» الی الابد
 آن مینوی مکارم و آن مانوی مرام
 یک تن به جا نماند ز باران اهل دل
 نی خاطری مَور و نی باطنی منیر
 در قرن ما، قرین خصال خمیده نیست
 آیین مهر، رسم و فاء، شیوه کرم
 لکن مراست با دل درد آشنای خویش
 ما راست معدن درّ و گوهر ز اشک غم
 از یمن همت دل خوین لعل فام
 ای دل چنان سور که گردی فروغ محض
 ماند سخن ز «روشن» چون ناتمام سوخت



رؤیا

(۱۳۱۱)

دکتر یدالله رؤیایی، فرزند ابوالقاسم، در اردیبهشت سال ۱۳۱۱ هجری شمسی در قریه جعفرآباد از توابع دامغان دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و سیکل اول متوسطه را در دامغان به انجام رسانید، از آن پس رهسپار تهران شد و در دانشسرای مقدماتی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۲۹ فارغ التحصیل شد و دیپلم خود را دریافت داشت. آنگاه به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به دامغان اعزام گردید و مدت چهار سال به شغل آموزگاری اشتغال ورزید.

رؤیایی برای ادامه تحصیل بار دیگر به تهران عزیمت کرد و در رشته قضایی به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس از دانشکده حقوق توفیق یافت و دوره دکتری را نیز پی گرفت و فارغ التحصیل گردید و سالها در سمت مدیر کل حسابداری وزارت دارای انجام وظیفه کرد و آخرین سمت او مدیر کل حسابداری رادیو و تلویزیون ایران بود.

رؤیایی در سال ۱۳۵۸ به فرانسه مهاجرت کرد و در آن کشور مقیم شد و به کار تألیف و ترجمه و سرودن اشعار اشتغال ورزید. وی در شرح حالی که در سال ۱۳۳۲ برای تذکره‌ام نوشته، چنین می‌نویسد: «پدرم قبلاً دهقان بود، ولی بعد پیشه‌ور گردید، اولین شعری که سرودم به نام "تلاش" در شهریور ۱۳۳۱ بود، قبلاً به نوشتن داستانهای کوتاه و ناول می‌پرداختم، ولی انگیزه‌ای که مرا به سرودن شعر واداشت ارضاء آنی که از احساسات و عواطف من، در شعر برایم حاصل شده بود و همین اصل مرا در شعر به دنبال خود کشید.»

رؤیایی در طول خدمت اداری یک بار منتظر خدمت شد و سه بار بر اثر فعالیتهای سیاسی به زندان افتاد و بنا به گفته خود، در مجموع زندگی رنج‌آور و دردآلودی داشته

است.

رؤیایی از شعرای نامور معاصر است. شعرش در محافل ادبی ایران جایی باز کرده و توجه شعرای نسل جوان را به خود معطوف داشته است و همین امر نشان از استعداد خلافت او در شعر می‌دهد.

قهر

نیمه شبها که در کوچه یأس می‌رود دزد شبگرد اندوه
 هم بتازد به ویرانه دل سرکند وهم چون خیل انبوه

□ □

آه حسرت بیچند به ناله خون دل راه اشکم بگیرد
 تو ز ره دشته در دست آیی از نهیت ملالم بمیرد

□ □

آن زمان کز دم درد، گویی کاروان در رگم رانده چاروش
 مهر در خشم ریزی، انگار در شرنگم چکد شهد پر نوش

□ □

گر شبی دختر مست فکرم خسته از انتظار است و خاموش
 می‌رسی تشنه دل، شهوت آلود می‌کشی چون عروسی در آغوش

□ □

سالها این چنین همچو مادر می‌نوازیم و داریم آرام
 در دلم رسته گل‌های وعده وعده‌هایی همه بی سرانجام

□ □

دی، دلم پیش من شکوه می‌کرد کز تو هم هیچ خیری ندید
 راست گوید دلم، چونکه هرگز دستش از شاخه‌ات گل نچید

□ □

خود خموش و ساکت ولی باز در نهران درونها چراغی
 باغی از آرزو سازی و خود کاروان کش به دیوار باغی

مژده

«نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
اسب تقدیر بتازد به گذرگاه نشاط
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد»
بر سر لاشه غم شیبه زنان خواهد شد

□ □

پای اندوه به زنجیر سرور افتد باز
ونج ناداری، ناکامی از دل برود
آرزو بر رخ امید زند بوسه ناز
پر کند شط فراوانی دریای نیاز

□ □

دست غم پایگه چانه پندار، مدار!
مشت افسوس مزن بر سر زانوی دریغ!
اشک حسرت به شکنج لب تبار مبار!
پنجه در موی مکن! سر ز گریبان بردار!

□ □

می دمد باز غریو تو ز صندوق دهان
باز میدان بزرگ از من و تو موج زند
می رسد باز خروش تو به پژواک زمان
باز در جنگل انبوه به پیچد توفان

□ □

باز در آخر شب رهگذر مت به کوی
باز می آید، می رقصد، می خواند گرم
غزل رستگی آواز دهد در هر سوی
سرنوشت عشوه گر و خنده زن و آتش روی

□ □

آن زمان کز لب تو رنگ ستم بگیریزد
آنقدر پای بکوبیم، بکوبیم ز شوق
برف شادی ز فلک زهره به بام ریزد
تا که حافظ «زل لحد رقص کنان بر حیزد»

چیست در خفا؟

در هیبت تلاطم طوفان زندگی
افتاده ام چو ماهی دریا و هر زمان
افتاده ام چو ماهی دریا و هر زمان
گاهی به قصر می سپرم راه و گه به اوج

□ □

تاول به پای ز رنج زمان در نشیب عمر
سرگشته چون ستاره از خود رمیده ای
سرگشته چون ستاره بی رنگ صبحگاه
در ظلمت رسیده سوسوی یک پگاه

□ □

هر شام و هر سحر به سراپرده حیات
بینم سیاه را که بیلعد سپیده ها!

این پای نعمت است که کوبیده مغز فقر
 این جنگ ظلمت است که پازد به شیدها

□ □

دندان کینه بر لب جان می‌گرم که آه!
 پنهان به گود خود نکند جلوه شباب

□ □

هر نیمه شب زنده‌ره خواب این نهفته راز
 پندار می‌جود به دهان لاشه مراد

آوخ! اگر به قصر سپید خیال من
 رخسار شتاب تندر طوفان بامداد!

سحر سکوت

کمر شب شکسته پای زمان
 خواب در چشم من کشیده خروش

نیمه شب هست و مانده‌ام تنها،
 همه جا مات و خالی و خاموش.

□ □

بر سحر سکوت محو و نمان
 سایه افکنده بر در و دیوار

کلبه حیرت گرفته و میهوت
 رنگ ماتم گرفته بر رخسار

□ □

پشت کوچه شتاب پای گریز،
 سوت شبگرد،... سوک شب‌پره‌ای

می‌جود استخوان سگی لب جوی،
 جیر جیر صدای زنجیره‌ای.

□ □

وهم می‌غلطد از نشیب خیال
 می‌گریزد هراس بر دیوار

می‌شتابد نهیب حیرت و هول
 در خم رشته‌های تیره و تار.

□ □

چیت این خلوت هراس انگیز؟
 چیت این جادویی که چون تابوت

پیکر کلبه‌ام فشرده بخود؟
 چیت این؟ - مرگ سردفنته: (سکوت!)

□ □

تشنه ماری است، ازدها گشته
 می‌زند بر تن هیاهو نیش

تا کند روی خود ز او پنهان
 چادر شب کشیده بر سرخویش

□ □

یا که در پشت شیشه، خیمهٔ شب
از گلویش کشیده آه سکوت

□ □

خیلی وهمی که تند می‌راند
می‌فشاند به گود خاطرها
زیر و رو می‌کند زمین خیال
دست اندیشه، بذرهای ملال

□ □

یادها نیم رنگ و مه آلود
می‌خزد نرم، محو و رؤیایی
از ته چاه رفته‌های نهان،
می‌کشد بر جبین فکر زبان

□ □

من بی تاب در ساهی شب
می‌تراشم به تیشهٔ اشعار
در پرندهی از آرزو خفته
سنگ اندیشه‌های آشفته

□ □

من غوغا پرست طوفانی،
لیک از این فسون سرد سکوت
می‌روم تا حصار غم شکم،
واژه‌ها مرده بر لب و دهنم.

تعبیر

خواب دیدم؛ در بیابانی دراز
خاک ره از خون پایم رنگ شد
از دو چشم ریخت زنجیر سیاه
حلقه زد بر دستهایم تنگ شد

اختری آویخت بر سقف سپهر
مار شد پیچید دور گردنم
بر زدم فریاد: وای!
ابری چو کوه، -

غول شد افتاد بر روی تنم

خنجری بر چشم خورشیدی نشست
 قطرهٔ خونی به در گاهم چکید
 کوکبی افتاد بر بامم، شکست
 شب پره شد در غبار شب پرید

آفتابی سرخ در من سبز شد
 سبزه‌ها در زرد جانم ریخت گرم
 بانگ کردم: وه! چه آفت ...
 اشگم از شوق -

قفل شد بر چفت لب آویخت

جستم از خواب آسمانی تار، تار
 کفتری فانوس بر منقار داشت
 ماه می‌نالید و روی گونه‌هاش
 جای دندانهای گرگی هار داشت

باز دیدم در بیابانی دراز
 خاک ره از خون پایم رنگ شد
 از دو چشم ریخت زنجیر سیاه
 حلقه زد بر دستهایم تنگ شد.

پشت پنجره

بر بلند سبز چنار از دور
 آفتاب بسته طلایی‌ها
 سایه‌ها به زمزمه‌ای خاموش
 در نشیب تند جداییها

در فضای خسته غمی بیمار
 مرده در نگاه کلاغ آواز

پیش دیده میله ناهنجار

یشت پنجره گذر سرباز

چه فروب بی نفس تنگی

مژده در غریب کلاغش نیست

حمد هم گریخته، پروازی

در سکون مرده باغش نیست

جاده خالی از قدم قاصد

دل طییده منتظر بیغام

همه حتگی، همه سنگینی

آسمان روی چنار آرام





رهرو

(۱۳۱۲)

حسن شیرانی، منخلص به رهرو، فرزند هاشم، در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در بیدآباد اصفهان پا به دنیا نهاد. پدر وی از اهالی بختیاری و مادرش از منطقه لرستان است، بدین سبب هم به لهجه اصفهانی شعر می‌سراید و هم به لهجه لری.

حسن شیرانی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در اصفهان به پایان رسانید، در رشته ادبی دیپلم گرفت و در سال ۱۳۴۳ به استخدام اداره ثبت اسناد و املاک اصفهان درآمد و به خدمت اشتغال ورزید.

رهرو از دوازده سالگی به سرودن شعر پرداخت، روزی شعری برای یکی از جوانان فوتبالیست سرود که مورد تنبیه سخت ناظم مدرسه قرار گرفت و همین امر باعث گردید که از سرودن شعر کناره گیرد و به جایش قطعات ادبی بنویسد. رهرو می‌گوید: «در سال ۱۳۶۴ یکی از دوستان اقوامم در اهواز بر اثر تصادف کشته شد و مرا سخت تحت تأثیر قرار داد و شعری به زبان لری ساختم که مورد توجه قرار گرفت، تا جایی که بعضیها تصور کردند شعر از من نیست، تا اینکه غرنی را طرح کردند که سازم، آن را ساختم، شبیه از میان رفتم و مرا به انجمن ادبی راه دادند.»

رهرو از شعرای متقدم، به اشعار صائب، بیدل، کلیم، حزین لاهیجی و عرفی علاقه دارد و از معاصرین، اشعار شاعر معروف اصفهان، جعفر نوری را می‌پسندد و خود را مدیون راهنماییهای او می‌داند.

زاینده‌رود

نغمه‌ها بر گوش آید از دل زاینده‌رود می‌دهد توری به دلها ساحل زاینده‌رود

می تراود صد ترانه از دل زاینده رود
 موج گل گردیده بکسر حاصل زاینده رود
 گشته خورشید پگاهی بسمل زاینده رود
 برم گل باشد نه با در منزل زاینده رود
 باش پر جوش از سخن همچون دل زاینده رود
 همچو «رهر» باش از جان مایل زاینده رود

شور موج زنده رود آید به گوش از هر کنار
 پیش چشم ما بود گلبوته های رنگ رنگ
 گر که هستی طالب مضمون تر بنگر چنان
 شورشی بریاست از آوای رنگین هراز
 گر که می خواهی بیایی در سخن طبع روان
 گر که می خواهی سرایی شعر نغمه و آبدار

یار و مددکار

همچو خورشید درخشان فیض بخش عالمیم
 غمگنان خسته جان را غمگسار و همدمیم
 با چنین روشن ضمیرانی که می گوید کمیم؟
 با که غواصان گوهر یاب در قعر یمیم
 در ره احسان به هم بخشنده تر از حاتمیم
 در بر سیل حوادث پابدار و محکمیم
 در گلستان سخن بر برگ گلها شبنمیم
 «رهر» اما جملگی یار و مددکار همیم

در سپهر زندگانی گرچه سوزان از غمیم
 درد ما را کس نمی داند بجز همدرد ما
 شاعران نکته سنجی بزم ما دارد فزون
 میهمان بزم خورشیدیم همچون اختران
 همدم و همدستان و همزبان و همنا
 رنج و محنت هر چه پیش آید تحمل می کنیم
 از کمال و معرفت چرخ ادب را آفتاب
 نیست ممکن احتیاج ما فتنه بر غیر دوست

گل می کند

بلبل آسا نغمه هایم در چمن گل می کند
 داغهای سهام در هر سخن گل می کند
 گفته هایم در میان مرد و زن گل می کند
 مصرعی مشکل گشا در هر زمزم گل می کند
 اولین مصرع میان اهل فن گل می کند
 اصفهانی گفتن من در وطن گل می کند

طبع رنگینم میان انجمن گل می کند
 راز سرپوشیده ای دارم که می سوزم جوشم
 فاش می گویم زبان حال مردم را نه شعر
 هست امید اینکه باشد چاره سار اشعار من
 هر رهان با گفته نو با بهم در هر انجمن
 کرده ز انواع هنرها شهر من گل در جهان

از نسیم صبحگاهی می شود هر عنجه باز

طبع «رهر» همچو بلبل در چمن گل می کند

ردیف سپید

چشم ما از انتظارش گرچه شد بر در سپید
 از صفا گردد دل تاریک روشن چون سحر
 گر سیاهی از گلیم بخت ما زایل شود
 سینه دریا ز پاکی می شود کان گهر
 بی گناهی گر به دست ظالمی بمل شود
 دل سیاهان را نگردد سینه روشن «رهروا»
 خانه دل را کند آن مهر روشنگر سپید
 می کند آینه را از گرد خاکتر سپید
 می شود ممکن که گردد لاله احمر سپید
 آسمان نیلگون می گردد از اختر سپید
 خون گلگونش جکد از دست حجر سپید
 راغ را از ششو کی گشته مال و بر سپید

بزم ادب

ما همفسان پیرو احوان صفاییم
 آینه برد رشک ز روشدلی ما
 رنگین سخن ما بود از پرتو صائب
 اظهار نداریم به کس درد دل خویش
 گرچه نظرش نیست به ما پادشه حسن
 شاگردی ما موجب فخر است و مباهات
 پابند به مردانگی و مهر و ولاییم
 چون صیقل آینه زنگار زداییم
 از طرر غزل گوئی اغیار جداییم
 ما سوختگان سوخته بی چون و چراییم
 بر درگه او اشک فشان همچو گداییم
 «رهروا» همه در بزم ادب گرم نواییم

مهمان نوازی

از قوت ره نه رویم بسه نیست
 هیچ موجودی ندید آزار من
 روحم از مهمان نوازی خسته نیست
 قلب جاننداری ز من بشکسته نیست

طبیعت مردم»

در حیرتم از طبیعت این مردم
 هر وقت که اقتضاء کند از ره کین
 این مردم چون کلافه سر در گم
 دارند چرا طبیعت همچون کژدم



رهی

(۱۳۴۷ - ۱۲۸۸)

محمدحسین معیری. منخلص به رهی، فرزند مؤید خلوت و نوۀ معیرالمالک (نظام‌اندوله) در سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در تهران از مادر راد؛ تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پای برد. آنگاه به استخدام دولت درآمد و در مشاغل چندی انجام وظیفه کرد و از سال ۱۳۲۲ به ریاست کل انتشارات و تبلیغات وزارت پیشه و هنر (سابق) منصوب گردید.

رهی از اوان کودکی به شعر و موسیقی و نقاشی علاقه و دل بستگی زیاد داشت و در این سه هنر بهره‌ای بسزا یافت. در آغاز شاعری، در انجمن ادبی حکیم نظامی که به ریاست مرحوم وحید دستگردی تشکیل می‌شد شرکت جست و از اعضای مؤثر و فعال آن بود و نیز در انجمن ادبی فرهنگستان از اعضای مؤسس و برجسته آن به شمار می‌رفت و همچنین در انجمن موسیقی ملی ایران عضویت داشت و اشعارش در بیشتر روزنامه‌ها و مجله‌های ادبی نشر یافت و آثار سیاسی و فکاهی و انتقادی او با امضاهای مستعار زاغچه، و شاه‌پریون در روزنامه باباشهر و مجله تهران مصور چاپ می‌شد و در انتقاد از روش دولتها و عناصر ناصالح و حمله به مخالفین آزادی و دموکراسی با زبان شعر و طنز سهم بسزایی داشت.

رهی در تصنیف سازی نیز مهارت کامل داشت و ترانه‌های خزان عشق، دارم شب و روز، نوای نی، بار رمیده، به کنارم بنشین، شب جدایی، دیدی که رسوا شد دلم و دیگر ترانه‌های او مشهور و زبانزد خاص و عام گردید و هنوز هم خاطره آن آهنگها و ترانه‌های شورانگیز و طرب‌افزا در یادها مانده است.

رهی در سالهای آخر عمر، در برنامۀ گل‌های رنگارنگ رادبو، در انتخاب شعر با داود یسرنیا همکاری داشت و در شورای شعر رادبو نیز شرکت مؤثر داشت از آثار او که به چاپ

رسید، دو مجموعه شعر: یکی به نام سایه عمر و دیگر به نام آزاده، که مجموعه اول شامل غزلیات و مجموعه دوم حاوی ترانه‌های اوست. از آثار دیگر او کتاب گل‌های جاویدان که شامل شرح حال و انتخاب بهترین نمونه شعر شعرای متقدم است که در سال ۱۳۶۲ چاپ و نشر شد.

یکی از خصوصیات رهی، دقت و وسواس او در شعر بود. غزلی را که می‌سرود دهها بار در آن تجدید نظر می‌کرد و کلمات و جملات آن را تغییر می‌داد تا آنگاه که مورد پسندش فرار می‌گرفت به چاپ آن مبادرت می‌نمود.

آشنایی نگارنده با رهی معیری از سال ۱۳۲۸ بود. وی در آن وقت در وزارت پیشه و هنر (سابق) کار می‌کرد. هفته‌ای یکی دوبار او را می‌دیدم. بقدری گرم و خوش برخورد بود و با گشاده‌رویی استقبال می‌کرد که بی‌اختیار انسان مجذوب او می‌شد.

به خاطر دارم وقتی مجلد اول تذکره‌ام آماده چاپ بود، اشعاری را که در اختیارم گذاشته بود بیش از پنج مرتبه آنها را از من گرفت و هر بار در آن تصرف و تجدید نظر کرد تا بالأخره آن را به من داد. به‌طور تحقیق اگر رهی این دقت و وسواس را در شعر نداشت، باید بیش از سی هزار شعر داشته باشد؛ اما آنچه از او در سایه عمر به چاپ رسیده به دو هزار بیت نمی‌رسد. به هر حال او از شعرای بسیار توانا و نامور کشور ما در عصر حاضر بود و در غزلسرایی مقامی والا داشت.

رهی معیری تا آخر عمر مجرد زیست و در سال ۱۳۴۷ پس از رنجی طولانی و جانکاه از بیماری سرطان بدروود زندگانی گفت و در مقبره ظهیرالاسلام شمیران مدفون گردید.

حدیث جوانی

اشکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام	خارم ولی به سایه گل آرمیده‌ام
با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق	همچون بنفشه سر به گریبان کشیده‌ام
من جلوه شبان ندیدم به عمر خویش	از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام
از جام عافیت می‌نابی نخورده‌ام	وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده‌ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد	این رشته را به نقد جوانی خریدم
ای سرو پای بسته به آزادگی مناز	آزاده من که از همه عالم بریده‌ام
گر می‌گریزم از نظر مردمان «رهی»	عیب مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

یاد تو

لاله دیدم روی زیبای توام آمد به یاد
سوسن و گل آسمانی مجلسی آراستند
بود لرزان شعله شمی در آغوش نسیم
در چمن پروانه‌ای آمد ولی ننشسته رفت
پای سروی جویباری زاری از حد برده بود
شهر پرهنگامه از دیوانه‌ای دیدم «رهی»
شعله دیدم سرکشهای توام آمد به یاد
روی و موی مجلس آرای توام آمد به یاد
لرزش زلف سمن‌سای توام آمد به یاد
با حریفان قهر بیجای توام آمد به یاد
های‌های گریه در پای توام آمد به یاد
از تو و دیوانگهای توام آمد به یاد

اشک غم

خیال انگیز و جان پرور جو بوی گل سرپایی
نداری غیر از این عیبی که می‌دانی که زیبایی
من از دلگت‌های تو با آینه دانستم
که بر دیدار طاقت‌سوز خود عاشقتر از مایی
به شمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقانت را
تو شمع مجلس افروزی تو ماه مجلس آرایی
ضم ابر و تویی گلبن که می‌خندی چو می‌گیریم
تویی مهر و منم اختر که می‌میرم چو می‌آیی
مراد ما نجویی ورنه رندان هوسجو را
بهار شادی انگیزی حریف باده پیمایی
مه روشن میان اختراش پنهان نمی‌ماند
میان شاخه‌های گل مشو پنهان که پیدایی
مرا گفستی که از پیر خرد پرسم علاج خود
خرد منع من از عشق تو فرماید چه فرمایی؟
من آزرده دل را کس گره از کار نگشاید
مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقده بگشایی
«رهی» تا واره‌ی از رنج هستی ترک هستی کن
که با این ناتوانیها به ترک جان توانایی

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی
 نه بر مژگان من اشکی، نه بر لبهای من آهی
 نه جان بی‌نصیب را پیامی از دلارامی
 نه شام بی‌فروغم را نشانی از سحرگامی
 نیابد محفلم گرمی، نه از شمع، نه از جمعی
 ندارد خاطر م الفت، نه با مهری نه با ماهی
 به دیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
 به بخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
 کیم من؟ آرزو گم کرده‌ای تنها و سرگردان
 نه آرامی، نه امیدی، نه همدردی، نه همراهی
 گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
 گهی خاموش و حیران، چون نگاهی بر نظرگامی
 «رهی!» تا چند سوزم در دل شبها چو کویها
 به اقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

نیروی اشک

عزم وداع کرد جوانی به روستای
 طبع هوا دژم بُد و چرخ از فراز ابر
 زن گفت با جوان که از این ابر فتنه‌زای
 در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه
 لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک
 برخاست تا برون بنهد پای زان سرای
 سرو روان چو عزم جوان استوار دید
 بر چهره یار دوخت به حسرت دو چشم خویش
 با یک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
 چون گوهری که غلند بر صفحه‌ای ز سیم
 در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
 همچون حباب در دل دریای ظلمتی
 ترسم رسد به گلین حسن تو آفتی
 ای مه چراغ کلبه من باش ساعتی
 دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
 کو را دگر نبود مجال اقامتی
 افروخت قامتی که عیان شد قیامتی
 چون مفلس گرسنه به خوان ضیافتی
 بی‌آنکه از زبان بکشد بار متنی
 غلتان به سیمگون رخ وی اشک حسرتی

زان قطرهٔ مرشک فرو ماند پای مرد یکسر ز دست رفت اگرش بود طاقتی
 آتش فتاد در دلش از آب جسم دوست گفتی میان آتش و آب است نسبتی
 این طرفه بین که سبل خروشان در او بداشت چندان اثر که قطرهٔ اشک محبتی

دریای اشک

داروی سور درون ما، شراب ناب نیست
 آتش این لاله را افسردگی از آب نیست
 مردم چشم فرو ماندهست در دریای اشک
 مور را پای رهایی از دل گرداب نیست
 شب ز آه آتشن یکدم نیاسیم چو شمع
 در میان آتش سوزنده جای خواب نیست
 زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم و خیال
 صبح روشن را صفای سابهٔ مهتاب نیست
 خاطر دانا ر طوفان حوادث فارغ است
 کوه پابرجای را اندیشه از سیلاب نیست
 ما به کویب از وفای خویشان پا در گلیم
 ورنه این صحرا، نهی از لالهٔ سیراب نیست
 آنچه ناباب است در عالم، وفا و مهر مات
 ورنه در گلزار هستی سرو و گل نایاب نیست
 گر تو را با ما تعلق نیست ما را شوق هست
 ورتو را بی ما صبوری هست ما را تاب نیست
 گفتی اندر خواب بینی بعد از این روی مرا
 ماه من در جسم عاشق آب هست و خواب نیست
 جلوهٔ صبح و شکرخند گل و آوای چنگ
 دلگشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست
 جای آسایش چه می جویی «رهی» در ملک عشق؟
 موج را آسودگی در محراب بی پایاب نیست

زن

اسیری، خسته‌ای افسرده حانی
 صفای گلشنش از یاد رفته
 که داغ از مهربانیها خویشم
 همه سوز و همه داغ و همه درد
 ر شادی صد بیابان دور باشد
 چو دل بیمار شد مشکل شود کار
 جهان تنگ و نفس تنگ و قفس تنگ
 چو بهمن بگذرد اردیبهشتم
 که گیرم پای سروی دست یاری
 در آن گلشن که خالی باشد از یار
 که هر جا نوگلی باشد بهار است
 نه یاری تا غم از وی باز گویم
 صفای بوستان از دوستان است
 به سوز سینه من آتشی نیست
 اگر افتی به روز من نیفتی
 چو داغ لاله سر تا پای من سوخت
 زن بدخو بلای جان مرد است
 زن و آتش ز یک جند گویی
 که نفرین خدا بر هر چه زن باد
 کم از ناپارسا زن پارسا زن
 زیانند و فریبند و فسوند
 چو ترماس بود گل خار از او به
 که هر دم با حسی گردد هم‌آغوش
 کرو بروانه‌ای گیرد سراغی
 که ماوا گیرد از سروی به سروی
 بی ایجاد زن اندیشه‌ها کرد

کم من، دردمند ناتوانی
 تذروی آشیان بر باد رفته
 نه از نامهربانان سینه ریشم
 دلم بیمار و لب خاموش و رخ زرد
 چو دل از نیش غم رنجور باشد
 بود آسان علاج عضو بیمار
 شود در سینه هر ساعت نفس تنگ
 بساط خوشدلی تا درنوشتم
 روان پرور بود خرم بهاری
 و گرنه گل زند در چشم دل خار
 بهار عاشقان رخسار یار است
 نه دسازمی که با وی راز گویم
 چمن بی‌همشین زندان جان است
 در این محفل چو من حسرت‌کشی نیست
 الهی در کمند زن نیفتی
 دلم از نوگلی پیمان شکن سوخت
 ار آن گلبن نصیبم داغ و درد است
 زبان چون آتشند از تندحویی
 نه تنها نامراد آن دلشکن باد
 نباشد در مقام حیل و فن
 زنان در مکر و حیلت گونه‌گویند
 چو زن یار کسان شد مار از او به
 حذر کن ران بت نسرین برو دوش
 منه در محفل عشرت چراغی
 میشان دانه در راه تذروی
 جهان داور چو گیتی را بنا کرد

مهیا تا کند اجزای او را
 ز دریا عمق و از خورشید گرمی
 لطافت از نسیم و مویه از جوی
 ز امواج خروشان تندخویی
 صفا از صبح و شورانگیزی از می
 ز گرگ تیزدندان کینه‌جویی
 ز روباه دغل حیل‌گری را
 ز باد هرزه‌پو ناستواری
 جهانی را به هم آمیخت ایزد
 ز طبع زن به غیر از شر چه خواهی؟
 دو نوبت مرد عشرت سار گردد
 یکی آن شب که با گوهرفشانی
 دگر روزی که گنجور هوس کیش
 ستاند از لاله و گل رنگ و بورا
 ز آهن سختی از گلبرگ نرمی
 ز شاخ تر گراییدن به هر سوی
 ز روز و شب دورنگی و دورویی
 شگرافشانی و شیرینی از نی
 ز طوطی حرف ناسنجیده گویی
 ز مار جانگزا بدگوهری را
 ز دور آسمان ناپایداری
 همه در قالب زن ریخت ایزد
 وز این موجود افسونگر چه خواهی
 در دولت به رویش باز گردد
 رباید مهر از گنجی که دانی
 به خاک اندر نهد گنجینه خویش

زبان شکوه ندارد

چونی، به سینه خروشد دلی که من دارم
 بیا و اشک مرا چاره کن که همچو حباب
 ز شرم عشق خموشم، کجاست گریه شوق
 به خون نشسته‌ام از جان ستانی دل خویش
 دل من از نگه گرم او نپرهیزد
 «رهی» چو شمع فروزان گزم بسوزانند
 به ناله گرم بود، محفلی که من دارم
 به روی آب بود منزلی که من دارم
 که با تو شرح دهد مشکلی که من دارم
 درون سینه بود قاتلی که من دارم
 ز برق سر نکشد حاصلی که من دارم
 زبان شکوه ندارد دلی که من دارم

قطعه^(۱)

بهر گشایش پل دختر وزیر راه
 با دست همتی پل دختر گشوده گشت
 سوی میانه رفت و رها کرد خانه را
 یعنی گشاد راه دخول میانه را

۱- در موقعی که حمید سیاح، وزیر راه، برای افتتاح «پل دختر» واقع در میانه به آذربایجان مسافرت کرد، قطعه فوق را سرود.

هَمَّتِ مردانه

بگشا گره به همت مشکل‌گشای خویش
 از خود طلب دوی دل مبتلای خویش
 وامانده آنکه تکیه کند بر عصای خویش
 چون گرم بویه دیدش، اندر قفای خویش
 دانی و گر جو برق، به تک بادپای خویش
 لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش
 تو بهر فیر بویی و من از برای خویش

در دام حادثات، ز کس یآوری مجوی
 سعی طبیب موجب درمان درد نیست
 بر عزم خویش تکیه کن ار سالک رهی
 گفت آهویی به شیر سگی در شکارگاه
 کای خیره‌سر! به گرد سمندم نمی‌رسی
 چو من پی رهایی خود می‌کنم تلاش
 با من کجا به بویه برابر شوی از آنک

خانه‌سوز

به دست برق سپردیم آشیانهٔ خویش
 همین قدر تو مرانم ز آستانهٔ خویش
 به دست خویش، که آتش زنده‌به‌خانهٔ خویش؟
 به نالهٔ سحر و گریهٔ شبانهٔ خویش
 چو گل نهد سر و متی کند بهانهٔ خویش
 که دام کرده نهران در قفای دانهٔ خویش
 سیر از غم و کوتاه کن فسانهٔ خویش

به روی میل، گشادیم راه خانهٔ خویش
 مرا چه حد که زخم بوسه، آستین تو را
 بجز تو کز ستمت سوختی دل ما را
 مخوان حدیث رهایی، که الفتیست مرا
 ز رشک تا که هلاکم کند، به دامن غیر
 فریب خال لش خوردم و ندانستم
 «رهی» به ناله دهی چند درد سر ما را؟

نغمهٔ حسرت

در میان لاله و گل آشیانی داشتم
 پای آن سرو روان اشک روانی داشتم
 عشق را از اشک حسرت ترجمانی داشتم
 چون غبار ار شکر، سر بر آستانی داشتم
 در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم
 داشتم آرام، تا آرام حانی داشتم
 نغمه‌ها بودی مرا تا هم‌رسانی داشتم

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
 گرد آن شمع طرب می‌سوختم پروانه‌وار
 آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود
 چون سرشک از شوق بوده خاکبوس در گهی
 در خزان با سرو و نسیم بهاری تازه بود
 درد بی‌هشقی ر جانم برده طاقت ورنه من
 بلبل طبعم، «رهی» باشد ر تنهایی خموش

مار و غار

قضا را یکی مار از آن سو گذشت
 ضرورت بود مار از بهر گنج
 به نرمی فرو شد به سوراخ اوی
 بیاسود چون بستری گرم دید
 ز جاجست و حیران شد از کار خویش
 از آن الهی خفته اندر مفاک
 شدند آگه از مار و از مارگیر
 علاج پری با چه افسوس کنند
 سوی شهر بردندش از روستای
 به علم و عمل، چاره کار کرد
 زن از مار و مار از بن غار رست
 ولی افسی بخت برگشته مُرد
 منه مار خود بر در غار زن
 همان بیند آخر که آن مار دید!

زنی خفت چون گل به دامان دشت
 بدان گنج ره یافت نابرده رنج
 سوی خفته شد مار سوراخ جوی
 نهانخانه‌ای دلکشی و نرم دید
 زن از جنبش مار در غار خویش
 هراسان و لرزان و اندیشناک
 لغان کرد چندانکه برنا و پیر
 همه غرق اندیشه تا چون کنند
 سرانجام یاران پاکیزه رای
 طیبیت آمد و جهد بیار کرد
 به تدبیر داننده چیره دست
 عجب بین که زن رخت از آن ورطه مُرد
 اگر هوشیاری مشو یار زن
 به زن هر که خود را گرفتار دید



ریاحی

(۱۳۰۲)

دکتر محمد امین ریاحی، فرزند میرزا بزرگ خان، در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در شهرستان خوی، در میان خانواده‌ای اصیل از مادر زاد؛ تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پای برد، از آن پس راهی تهران شد و در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت و رشته دکتری ادبیات و زبان فارسی را پی گرفت و به درجه دکتری دست یافت.

دکتر ریاحی پس از فراغت از تحصیل به تدریس ادبیات پرداخت، ابتدا به چند شهرستان مأموریت یافت و در هر یک از آن شهرها چندی انجام وظیفه کرد و آنگاه در سمتهای عضویت هیأت مؤلفان لغتنامه دهخدا، مدیر کلی وزارت فرهنگ سابق، رایزنی فرهنگی ایران در کشور ترکیه، استادی دانشگاه آنکارا، دبیر کلی هیأت امنای کتابخانه‌های عمومی کشور، استادی دانشگاه تهران، نیابت ریاست فرهنگستان ادب و هنر ایران، ریاست دانشکده هنرهای دراماتیک، ریاست بنیاد شاهنامه فردوسی، و مدت کوتاهی نیز وزیر آموزش و پرورش بود و در هر یک از مشاغل شایستگی و کفایت خود را در اداره امور به منصب ظهور رسانید. از فعالتهای مطبوعاتی او سردبیری هفته‌نامه مهرگان و مدیریت مجله کیهان فرهنگی و آموزش و پرورش و سیمرخ را باید نام برد.

دکتر ریاحی سراسر عمر خود را به تحقیق در زبان و ادبیات فارسی گذرانیده و علاوه بر مقالات بسیاری که طی پنجاه سال در مجلات علمی ایران و خارج به قلم او انتشار یافته، کتابهای زیر از تألیفات چاپ شده اوست: ۱- داستانی به نام کتاب درسی، ۲- گلگشت در شعر و اندیشه حافظ، ۳- کسای مروزی (زندگی و اندیشه و شعرا)، ۴- سفرنامه‌های ایران (تاریخ روابط سیاسی ایران و عثمانی)، ۵- زبان و ادب فارسی در

قلمرو عثمانی.

دکتر ریاحی علاوه بر تألیفات فوق، تعدادی از متون کهن فارسی به تحقیق و تصحیح او به چاپ رسیده که از جمله آنهاست: ۱- مرصادالعباد نجم الدین رازی، ۲- مفتاح المعاملات (قدیمی ترین متن ریاضی فارسی)، ۳- جهان نامه (متن قدیم جغرافیایی)، ۴- عالم آرای نادری در سه مجلد (زندگی و حوادث نادرشاه) ۵- نزهة المجالس (مجموعه چهار هزار رباعی)، ۶- رتبة العیبات خواجه یوسف همدانی (بنیانگذار طریقت نقشبندیه)، ۷- رساله الطبور نجم الدین رازی.

شیوه دکتر ریاحی در نقد و تصحیح دقیق متون کهن فارسی سر مشق تحقیقات اصیل ایرانی شناخته شده و شروع و مقدمه های میسوطی که بر هر متن نوشته از ارزنده ترین آثار علمی عصر حاضر است و برخی از آنها بارها جدید چاپ شده است.

دکتر ریاحی در سخن سنجی و انتقاد نظم و نثر، بصیر و صاحب نظر، و در شعر معتقد است که باید با حفظ مبانی و سنن باستانی ادبیات ملی تحولی به وجود آورد که قادر به تبیین زندگی جدید و همطراز ادبیات جهانی باشد.

کاروان

کاروان می گذرد مست سرور پای کوبان به سرود دلها
شود از وادی بی دردان دور رفته تا کعبه غم منزلها

□ □

حوانده ام در بگه همسفران که به هر خرمن جانی شری است
وبن غم خفته و سودای نهان «همه از حدبۀ شوریده سری است»

□ □

شب تار است و بلم سرگردان نیره گون ساحلی از دور پدید
گاهی آنجاست چراغی لرزان؛ ساحل کام و چراغ امید

□ □

بر لب شط نگریم خرمن گل هر دم از خنده باران سفر
من خورم خون جگر چون بلبل با کس این راز توان گفت مگر؟

□ □

دل به بر می‌طپد از لذت غم	سینه می‌جوشدم از آتش راز
دیده یک لحظه نیاسوده به هم	جان به بال و پر غم در پرواز
□ □	
آشیان جست به نخلستانها	طایری بود دل ما که پرید
او که آموخته با حرمانها	چه غم از دور بود راه امید
□ □	
با من خسته حکایتها گفت	یاد آن شب که دل از راز نهران
چشم ما بود که تا صبح نخفت	خفته بودند همه همسفران
□ □	
رفت خورشید به گرداب عدم	مرغ شب گفت به صد ناله زار:
واندر این مرحله من مانم و غم	کاروان می‌رسد آخر به دیار
□ □	
در دل از شور غم طوفان است	می‌رود عمر سبکتر ز خیال
دور غم باد که جاویدان است	گرچه امید وصال است محال
□ □	
آه از این آتش جاویدانی	می‌کند زمزمه کوه و در و دشت
مستی این سفر روحانی	عمر اگر بود همین بود و گذشت
□ □	
بود خوابی و خیالی و دمی	این سفر، این لحظات گذران
در نهانخانه دل گرد غمی	کاروان رفت و به جاماند از آن

نامه او

چرا به کشته هجران نمی‌کنی گذری	تو را که بود به احوال خستگان نظری
ز گرد راه تو خواهیم سرمه بصری	به انتظار تو چشم امید گشت سپید
شب فراق تو دارد مگر ز پی سحری؟	مرا خیال تو امشب امید صبح دهد
فدای دست تو! بفرست نامه دگری	ز نامه تو چراغ حیات روشن گشت
مگر وفای تو بگشاید از امید دری	کلید خوی تو باب امیدواری بست

غمت شکوفه و گل درد و ناامیدی بر
 به زخم دم به دمت خو گرفته ام ای عشق
 شرار ناله من جان عالمی را سوخت
 «ریاحی»! از سفرت مهربان نشد دل دوست
 جز این درخت محبت نمی دهد ثمری
 کجاست تیر نگاهی و مرهم نظری؟
 چه شد که در دل سنگش نمی کند اثری
 مگر به سوی دیار عدم کنی سفری

دریا

لب دریای کران ناپیدا زندگی راست عجب جنبش و شور
 گلرخان، چون پریان دریا بر لب دریا در رقص و سرور

□ □

گرچه تقدیر یکی پرده کشید پیش چشمان من از شیدایی
 هر کجا می نگرم هست پدید ابدیت، عظمت، زیبایی!

□ □

حالتی تیره و محو و مبهم جلوه گر در افق ناپیدا
 به هم آمیخته هستی و عدم چشم تا بیند، بیند دریا!

□ □

ابرا، بر چهره دریا چو فبار یا چو هاله ست به رخسار قمر
 رور ساحل شده زان تیره و تار دود آه دل دریاست مگر؟

□ □

رود چون عاشق پر جوش و خروش نغمه خوان، دست فغان، سرخوش و مست
 شود از وصل دلارام خموش محو گردد چو به دریا پیوست

□ □

مردم بی خبر از لذت غم کرده دل خوش به سراب هستی
 لیک دریای خروشان دزم مترنم به نوای مستی

□ □

موج با غلغله و بانگ و سرود پوید اندر ره موهوم ثبات
 نغمه ای خواند و گردد نابود: یعنی، این است سرانجام حیات

□ □

عنوان کتاب : سخنوران نامی معاصر ایران

نام مولف : برقعی، محمد باقر

نام ناشر : نشر خرم

جلد : 3

بخش: ج3

نام و نام خانوادگی کاربر: هایبه زاهدی

نام سایت : www.noorlib.ir (کتابخانه دیجیتالی نور)

تاریخ دانلود : 1392/12/20

تعداد صفحات دانلود شده: 20

محدوده دانلود : از صفحه 1629 تا صفحه 1648

موج شیدا به ترم گوید : رازها در دل دریاست نهان
دل اگر راز حقیقت جوید آرم اسرار نهانی به زبان

□ □

دفتری پر ورق تو در نوست دل پر درد و ملول دریا
همه دانند که در سینه اوست : رازها ، مشغله‌ها ، خاطره‌ها ا

□ □

روی آن سنگ به نور مهتاب عاشقی با صنمی پیمان بست
آرزوها همه شد نقش بر آب ای بسا عهد که پیوست و شکست

□ □

راست دریا به مثل معشوق است ساحلش عاشق افتاده به دام
این ز طنازی و زیبایی مت آن ز سودای دل خود آرام

□ □

گه ز مستی زندش بوسه به لب گاه به صد ناز گریزد ز کنار
گه برآشوبد از قهر و غضب گاه می‌شویدش از چهره غبار

□ □

گر کسی عشق و تحمل جوید عاشقی مردتر از ساحل نیست
جور دریا کشد و می‌گوید : «دل که از یار بنالد دل نیست!»

□ □

هست دریا دل پر شور جهان عالمی دارد با ساحل خویش
یا جو آینه راز است و در آن هر کسی جوید نقش دل خویش!

خنده گل

بهار بود و به باغی گلی شکفت دمی گذشت و ماند بهاری و بلبل و غمی
نخفت شب همه شب چشم آرزو و امید که بوی زلف تو آرد نسیم صبحدمی
نهان ز یار پیروی سوختم همه عمر خوشم که لب نگشودم به ماجرای غمی
به پای ناز گذشته ز هفت کشور جور به راه مهر و وفا برنداغشی قدمی
من از تو شهره بیداد، چشم دادم نیست بس این دریغ که با ما نمی‌کنی ستمی

به جستجوی تو بتخانهٔ جهان گشتم
 سرشک حرمت آتش به خرمن جان زد
 خیال روی تو جویم به جویبار سرشک
 نشان نداد کس از چون تو سنگدل صنی
 فغان که ابر وفا و کرم نداد نمی
 تو گل به خنده که بر آب می‌زنم رقمی!

بازگشت

امشب ای مه به دلم غوغاییست
 چون سر زلف تو آشفته دلم
 دفتر زندگی‌ام بی پرده
 چون ورق می‌زنم این کهنه کتاب
 زنده گردند ز نو خاطره‌ها
 دیو اندیشه ز نو جان گیرد
 گذرد هستی پر شور و شرم
 بینم آنجای جوانی سرمست
 دلی آکده ز سودای جمال
 به نگاهی ز سیه چشمان شاد
 عمری از عاشقی و دریدری
 رفته تا غایت اقلیم جنون
 ناگهان، پنجهٔ بی‌رحم قضا
 سخت در شور و شر انداخت مرا
 واله در عالم صورت گشتم
 منم آن طایر افتاده به دام
 پی آزادی انبای وطن
 گوهر عمر به دامان کردم
 لیکن امروز چو نیکو نگرم
 ز فداکاری خونین کفنان
 جز پشیمانی و افسوس و شکست
 دارم امروز دلی خسته و ریش
 در سر از عشق توام سوداییست
 امشب از زندگی خود کسلم
 گشته پیش نظرم گسترده
 قصه‌ها خوانم از ایام شباب
 رقص اندر نظرم منظرها
 از سپاه غم دل سان گیرد
 سینماوار، ز پیش نظرم
 مهرجو، شیفته دل، یارپرست
 بسته در زلف عروسان خیال
 ز عتابی به فغان و فریاد
 شده در کشور معنی سفری
 کرده دل جایگه آتشی و خون
 از دل خویشتم کرد جدا
 آتشی در جگر انداخت مرا
 سالک راه سیاست گشتم
 آشیان داده به باد ایام
 اشکها ریخته‌ام بر دامن
 صرف آزادی ایران کردم
 سوزد از آتش حسرت جگرم
 بهره اندوز شوند اهرمان
 زان همه رنج چه دارم در دست؟
 گریم از عمر تلف کردهٔ خویش

زین سپس دامن یاری گیرم
 خلوتی جویم و طرف چینی
 با بتی دست در آغوش کنم
 دل از این فتنه و شر بر گیرم
 ز هياهو جهان دست کشم
 درد از آن چشم سیه برجینم
 چون صبا صبحگاهان سرخوش و مست
 لرزد از لرزش زلفش دل من
 زند از راه نوازش لبخند
 بسترده اشک غم از دیده من
 شوم از باده عشقش سرمست
 کنم از عاشقی و مشتاقی
 من که در یافته ام راز حیات
 تا بود شادی جام و غم یار

نعمت زندگی طوفانی

باد بر بی خبران ارزانی!

هنوز!

چشم حسرت به رخت دوخته ام باز هنوز
 شیوه حسن تو نازم که کنی ناز هنوز
 هست با سلسله زلف تو دمساز هنوز
 لب شیرین روانبخش تو اعجاز هنوز
 کاید از کشته شمشیر تو آواز هنوز
 جز دل ما که شود محرم این راز هنوز
 هرچه گویند از آن چشم فوناز هنوز
 به حلاوت بود اشعار تو ممتاز هنوز
 بسته ام دل به سر زلف تو طناز هنوز
 نازنین گرچه گسستی به خطا رشته انس
 دل دیوانه ز دیوانگی آرام نیافت
 مردم از تلخی هجر تو و گویند کند
 آب دادند مگر تیغ تو با آب حیات
 گله با غیر مکن ای گل رعنا پسند
 فتنه انگیزخته در شهری و برمی آید
 لب نهادی شبی از شوق «ریاحی» به لبش

جان مهرجو

ماه بینی! شبروی، لغزنده گویی بیش نیست
 مهرگویی! خانه سوزی، هرزه پویی بیش نیست
 شب انیس خلوت درد آشناپان بود و رلت
 صبح نوری زهرخند آرزویی بیش نیست
 دل مریض خود فریب خسته جانی بود و مرد
 عاشقی: اشکی، نگاهی، گفتگویی بیش نیست
 آشارویی که ریزد بادۀ شوقم به جام
 -عقل گوید- رهزن بیگانه خویی بیش نیست
 دوش گفتم یاد از آن عهدی که می بستی به اشک
 گفت: وه کان شبنمی، وین تاو مویی بیش نیست
 مت آن دریای جاویدم که پیش موج آن
 هفت دریا با همه طوفان سجویی بیش نیست
 نازنینی گر به خاکم بگذرد گویی به ناز
 آنکه اینجا خفته، جان مهرجویی بیش نیست

ریاضی

(۱۳۶۲ - ۱۲۹۰)

سید محمد علی ریاضی، فرزند سید ابراهیم، در سال ۱۲۹۰ هجری شمسی در شهر یزد چشم به جهان گشود. خاندان او بیشتر از عالمان دین و طبیبان بوده و ناظم‌الاطباء و دکتر معتمدالحکماء از این دودمانند و همچنین دکتر سید کاظم ریاضی و دکتر سید مرتضی ریاضی و دکتر سید حسن ریاضی برادران او می‌باشند.

ریاضی، تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به پای برد، آنگاه به تحصیل علوم دینی پرداخت. در هفده سالگی به اصفهان رفت و سیکل اول متوسطه را به انجام رسانید و سیکل دوم متوسطه را پس از خدمت نظام در تهران تمام کرد. از آن پس برای تحصیل به دانشسرای عالی راه یافت و لیسانس خود را در رشته علوم تربیتی گرفت، سپس به تحصیل در رشته معقول و منقول پرداخت و به دریافت لیسانس دیگری توفیق یافت و در دانشگاه تهران با پایه دبیری مشغول کار شد و سرانجام در فروردین سال ۱۳۶۲ چشم از جهان فرو بست.

ریاضی، شاعری توانا و خوش قریحه و دانشمندی فاضل بود و در سرودن انواع شعر از قصیده و غزل و ترکیب‌بند و مثنوی طبع آزمایی کرد و استادانه شعر می‌سرود و در آغاز شاعری، قضایی نخلص می‌کرد و بعد آن را به ریاضی تغییر داد. وی از شاعرانی بود که به پیامبر اسلام (ص) و اهل بیت پیغمبر (ع) اخلاص زیادی داشت و در مدایح و مرثیاتی ائمه اطهار اشعار بسیاری نظم کرد.

در منقبت حضرت علی (ع)

ای ماورای حد تصور مقام تو مریم کنیز و عیسی مریم غلام تو

تو روشن روی خدایی و چون خدات
 دست خدا و چشم خدا، صورت خدا
 نام خدای جلّ جلاله علی بود
 در ذوق جان حلاوت وحی خدا دهد
 دون کلام خالق و فوق کلام خلق
 هر صبحدم شمع طلایی آفتاب
 فرض است بر تمامی ذرات کائنات
 نور ازل، جمال ابد، سرّ سرمدی
 ارض و سما به یمن وجود تو ثابت اند
 روزی دهد خدا به همه خلق کاینات
 فردا حساب مؤمن و کافر تو می کنی
 صد عمر خضر داده به صد چشمه حیات
 صوم و صلوه رنگ خدایی به خود گرفت
 در کعبه شد پدید به محراب شد شهید
 کفش دوباره دوز و عدو را دوباره کن
 تو شاهناز رفعت و عنقای عزّتی
 وقتی عروج کرد به معراج قرب حق
 دست خدا گذاشته شد روی شانه اش
 تا با گدای کشور خود هم غذا شوی
 در سفره بود نان جو و سرکه و نمک
 چشم خدایی تو پر از اشک، با یتیم
 نور تو در حجاب تن و سجده کرده اند
 در حیرتم که صبح قیامت چه می کنند؟
 ای دل مقیم مصطفیٰ خاتمه باش
 جایی که جبرئیل امین می کند هبوط
 آنجا اگر عنایت مولی نظر کند
 ای دل بگو به آتش دوزخ اگر فتاد

بالای ماورای تصوّر مقام تو
 تو بر خدای قائم و ما بر قوام تو
 زان رو علی عال اعلاست نام تو
 شیوایی خطابه و شهد پیام تو
 نهج البلاغه آن ملکوتی کلام تو
 آید ز آسمان پی عرض سلام تو
 مهر تو و ولای تو و احترام تو
 ای سایه ای ز حشمت حق احتشام تو
 دایم بود مدار فلک بر دوام تو
 از سفره ولایت و انعام عام تو
 برپا کند قیامت کبری قیام تو
 کی قطره آب کوثر و یک جرعه جام تو
 زان خون که رنگ کرد صلوة و صیام تو
 قربان حسن مطلع و حسن ختام تو
 ای من فدای «حرق» تو و التیام تو
 عرش خدا و دوش نبی بود بام تو
 پیغمبر آن برادر والا مقام تو
 آنجا که گاه بت شکنی بود گام تو
 ای سر به مهر گنج دو عالم به نام تو
 صبحانه تو چاشت تو، شام شام تو
 در جنگ، خنده بر دو لب لعل فام تو
 این دشمنان دوست نمای عوام تو
 با پرتو تجلی ذات تمام تو
 تا گردد این کشاکش گردون به کام تو
 تا بر کند ز عطر بهشتی مشام تو
 افتد همای اوج سعادت به دام تو
 فردا به دست مالک دوزخ زمام تو

آتش برو به نام علی ورنه می‌کشم
 بالاتر از ملائکه‌ای گر تو شیعه‌ای
 ما سر بر آستان تو سودیم یا علی
 سرافکنم به پای تو یا جان فدا کنم؟
 خاموش شد زبان «ریاضی» به کام من
 با برق ذوالفقار علی انتقام تو
 وقتی که مشبه به خدا شد امام تو
 ای برتر از سراقق گردون خیام تو
 ما بنده‌ایم تا بپسندی کدام تو
 چون برق ذوالفقار دودم در نیام تو

مبعث نبی اکرم (ص)

مبارک روز میمونی‌ست امروز
 همین امروز دست پاک احمد
 و رای بام گردون بارگاهی‌ست
 در این ره عقل جولانی ندارد
 دلی با جان مردان دل آگاه
 از این ره جبرئیل از عالم نور
 به نام امی ناخوانده ابجد
 محمد شهریار شهریاران
 محمد نور و نور او خدایی
 ز حد عقل برتر پایه او
 زموی و روی و خویش چشم بد دور
 به جمع انبیا سالار و سرور
 کتاب او کتاب آسمانی‌ست
 خداوند از زبان پاک احمد
 الا تا گردد این گردنده گردون
 الا تا روید اندر باغ و گلشن
 ترنج و سیب و به نار و گلابی
 به دنیای مسلمان باد این عید
 عجب روز همایونی‌ست امروز
 لوی دین به بام آسمان زد
 که نامش غیر اسماء الهی‌ست
 رهی دارد که پایانی ندارد
 رهی دارد به کوتاهی یک آه
 بیامد با یکی فرخنده منشور
 که اقرأ باسم ربک یا محمد
 محمد تاج بخش تاجداران
 جهان از نور او در روشنایی
 فروغ آفتاب از سایه او
 همه مشک و همه حسن و همه نور
 ز عقل و فهم و وهم ما فراتر
 کتاب آسمانی جاودانی‌ست
 سخن گوید به قران محمد
 زند خورشید بر عالم شیخون
 به رنگ دلپسند دلبر من
 سفید و زرد و سرخ و سبز و آبی
 مبارک چون مبارک ذکر توحید

طنین این ندای آسمانی
 بمآند تا قیامت جاودانی

توکل بر خدا

آدمیزاد بے که در همه کار
تا ببیند که لطف و فضل خدا
دولت ار داد بی حساب دهد
آنکه در ظلمت رحم بر آب
وانکه صبح سفید روشن را
به خدا هر که با خدا باشد
پنجه در پنجه سپهر زند
باز اگر روزگار سرکش بود
مرد با تکیه بر خدای بزرگ
دین به دنیا مده که می‌بازد
مرد خودبین خودسر خودرای
در گمند حوادثی افتد
تکیه کن بر خدا که عزت او
ای «ریاضی» خدا کند همه کس

تکیه بر فضل کردگار کند
با چنین بنده‌ای چه کار کند
بخشش ار کرد، بی‌شمار کند
نقش مه طلعتان نگار کند
چون شب زلف یار تار کند
می‌تواند هزار کار کند
حلقه بر گوش روزگار کند
به دو گوشش دو گوشوار کند
چرخ گردنده را مهار کند
به خدا هر که این قمار کند
که به خودخواهی افتخار کند
که نداند گجا فرار کند
آدمی را بزرگووار کند
اصل نوحید را شعار کند

اشتباه روز و شب

از لای شکاف شاخه گل
می‌داده باد زلف و می‌گفت
فهمید کسی کنار باغ است
پرسید که بود؟ از خجالت
گفتم شبتان به خیر خانم
با بودن روز آفتابی
پرسید مگر شب است حالا
گفتم که بیخس بانوی من
چون زلف تو روی صورت بود
دزدیده به او نگاه کردم
روز همه را سیاه کردم
چون خنده قاه قاه کردم
پایین، لب کلاه کردم
شب بود و نظر به ماه کردم
من شبهه شامگاه کردم
دیدم چه بگویم آه کردم
معدوم اگر گناه کردم
من روز و شب اشتباه کردم

در شهر عشق

هر کس ز زلف بار یکی حلقه وا کند	ایزد هزار حاجت او را روا کند
صدها فرشته بوسه بر آن دست می‌زنند	کز کار خلق یک گره بسته وا کند
اصلاح کار خلق نه در حد ما و توست	از دست ما چه کار برآید خدا کند
کشتی شکست و ساحل امید ما پدید	کو یک دل شکسته که ما را دعا کند
ما میهمان خوان عنایات ایزدیم	مهمان خطاست این همه چون و چرا کند
یارب تو را هزار زبان ده که هر زمان	روزی هزار مرتبه شکر تو را کند
آشفته کرد زلف خود و روزگار من	با زلف خود چه کرد که در حق ما کند
در شهر عشق بوسه شفا بخش دردهاست	کو دلبری که درد «ریاضی» دوا کند

اشتباهی دیگر

بود چیزی سفید و نرم و لطیف	در دکان مرد شوخی بند
بینوایی رسید و آن را دید	به گمانش که هت پستان بند
یاد پستان دختران افتاد	آب شد در مذاق جاننش قند
گفت جانم فدای آن گهری	که در این می‌نهند روزی چند
مرد صاحب دکان چو این بشنید	زیر لب گفت با کمی لبخند
بی سبب جان خود فدا کردی	خایه بند است این نه پستان بند



ریتا

(۱۳۵۰)

دوشیزه ریتا احمدپناهی، در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در تهران از مادر زاد، پدرش، محمد احمدپناهی سمنانی، شاعر نامور و نویسنده محقق است که آثار نظم و نثرش در مطبوعات نشر می‌شود.

ریتا تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران به پایان رسانید و از آن پس در رشته زبان و ادبیات انگلیسی به تحصیل پرداخت و هم‌اکنون مشغول گذراندن دوره زبان خود و اخذ لیانس می‌باشد.

ریتا پناهی از هشت سالگی ذوق و قریحه شاعری در او پدیدار گشت و به سرودن شعر پرداخت و اشعار خود را در قالبهای متنوع و اوزان نیمایی می‌سرود و به تدریج شعرش مایه گرفت و شکوفا گردید. وی به محتوای هنری و ادای رسالت شعر توجه خاص دارد و معتقد است: «کمیت در این زمینه چندان حایز اهمیت نیست و باید موقعیت ایجاب کند که شاعر آنچه می‌سراید از نظر معنی و محتوی جوابگوی نیازهای روحی و احساسی او باشد و در ضمن پیام‌آور دوستها و نوع‌پرورها و عواطف انسانی و به‌طور کلی ارتباط معنوی بشریت باشد.»

ریتا پناهی با آنکه در آغاز راه شاعری است، نشان می‌دهد آینده درخشانی در پیش دارد. به امید آن روز.

سبزینه

شاید تو را نقاش چیره‌دست باید گفت

شاید تو را رنگ هر آنچه هست باید گفت

در معنی خود پیک صلحی و نمودت را
 صلحی که با من بر سر جنگ است باید گفت
 در گیرودار عشق نامم شد فراموشم
 آیا مرا هشیار باید، مست باید گفت؟
 زین پیش تو من یک حقیقت بودم اینک آه
 زان من که با اسطوره‌ها پیوست باید گفت
 دل را برای جستن سبزینه دستی
 آن را که از پا یک زمان نشست باید گفت
 نقشی زدی بر لوح سینه، نقش جاویدان
 آری تو را نقاش چیره‌دست باید گفت

موج

آن صخره‌ای که پیکره آماج کرده‌ای
 آرام، تلخ آب به هم برشکته‌ای
 بر گردتوست هرچه که طی طریق هست
 نام بلندتوست که سر می‌برد به دار
 در اندرون من بجز از خویشتن نبود
 هرچند پیکرت به ره تازیانه‌هاست
 ایستاده‌ای و خنده بر امواج کرده‌ای
 آن را ز هر کرانه چو موج کرده‌ای
 روح حریم خاطر حجاج کرده‌ای
 عشقی و راز آنچه به حلاج کرده‌ای
 آن را هم از نهانگده تاراج کرده‌ای
 آن صخره‌ای که پیکره آماج کرده‌ای

زمین، بعد از ما

زمین در زیر پای من
 مثال چرخ دَوّاریست
 که گام من به رویش
 سوی آمالم
 مرا نوید می‌سازد.
 زمین چون من

به روی خود
 هزاران رهپار آرزو دیده‌ست
 و مثل ما به دور خود
 برای مقصدی معلوم و نامعلوم
 هزاران بار چرخیده‌ست
 و صدها بار دیگر بعد از این هم
 باز، می‌گردد
 و بر مایی که پنداریم
 بر رویش حیات جاودان داریم
 می‌خندد.
 زمین، آه ای زمین سبز و ره‌پما
 تو بعد از ما چه خواهی کرد
 کدامین دست در قلب تو بذرافشان تواند بود؟
 در آن هنگام کز انسان
 به روی تو نشانی نیست
 تو از بهر که می‌گرددی
 که در آن روز
 تو را دیگر برای گرد گردیدن توانی نیست.
 در آن هنگام ما فرسنگها
 دور از زمین و از زمان هستیم
 و خندان بر تو و بر گردش بی‌حاصلت
 در آسمان هستیم.
 به واه خود برو هر قدر می‌خواهی
 ولی گاهی
 نگاهی کن بر آن بالا
 به روی آسمان ما
 بین روح طنین‌انداز و سیر جاودان ما

خانه سبز

من از این شهر که آدمهایش
 همگی نام مرا می دانند
 شامگاهی، سحری
 بار سفر خواهم بست
 و ز تاریکی شبهای دراز جنگل
 من نخواهم ترسید
 می روم راه در این تیرگی و می دانم
 که سرانجام یک آبادی را
 که صفایش دل ویران مرا شاد کند
 خواهم دید
 و در آن آبادی
 که ز غمگینی شهر
 آسمانش خالیست
 کیمیا خواهم یافت
 آه باید بروم
 جایم این جا هم نیست
 توی آبادی هم
 خانه دل خالیست
 می روم جای دور
 پشت آن کوه بلند
 خانه ای خواهم ساخت
 خانه ای سبز و بزرگ
 و از آن پس همه شب
 شادی و مهر و امید
 همه مهمان منند
 دست انسان روزی

هسته سخت اتم را بشکافت
 من ز خود می پرسم
 که محبت آیا
 ز اتم سخت تر است؟
 آه از آن سبزی دستان بشر
 که به خون رنگ گرفت
 و صفای دل چون آینه اش
 که به خود زنگ گرفت
 چون پرستوها، من
 همراه قافله خواهم کوچید
 روزی از شهر برون خواهم رفت
 پشت آن کوه بلند
 آشیان خواهم ساخت.

کتاب کهنه

کتابی کهنه می خوانم
 که در دیباچه پرافتخارش
 از محبت قصه می گوید
 کتابی کهنه است اما
 تو گویی داستان تازه می گوید
 ز گمنامی، ز بدنامی
 گه از آوازه می گوید
 ز مردانی که جان در راه آن گوهر فدا کردند
 و می خوانم در اوراقش
 چگونه نور بر آن سرزمین تابید
 و خفاستان چه ها کردند
 چو بینی رنگ اوراقش،

یکی تیره، یکی روشن،
 یکی چون شب سیاه و دیگری سرخ است مثل خون
 گهی قاتار می آید
 گهی چنگیز می آید
 به روی سر به جای سایه تیغ تیز می آید.
 کتاب کهنه از زیبایی خورشید می گوید
 از آن مهد ادب
 زیبا دیار روشن جاوید می گوید
 از انسانی که در آن سرزمین روشن و زیباست می گوید
 که زیر گنبد دوار
 آیش
 همه نیک است
 در گفتار و در کردار و در بنادار
 از اقلیمش
 که آباد است و ویران است
 از عشقش
 که ایران است.



ریحان

(۱۳۶۳ - ۱۲۷۲)

یحیی سمیعان که در شعر ریحان تخلص کرد، فرزند محمد باقر، در سال ۱۳۱۳ هجری قمری در تهران دیده به جهان گشود. از آن پس که تحصیلات خود را به پای برد وارد خدمت دولت گردید و در وزارت مالیه (دارایی) به کار پرداخت.

سمیعان در سال ۱۳۳۴ قمری به همکاری دو تن از دوستانش (ابوالقاسم ذره و عبدالحسین حسابی) به نشر مجله ادبی و فکاهی و اجتماعی «گل زرد» همت گماشت و در سال ۱۳۴۰ قمری هنگام زمامداری سید ضیاءالدین طباطبایی، به نشر روزنامه سیاسی دیگری به نام «نوروز» پرداخت و چون دارای افکار آزادیخواهی بود به نوشتن مقالات انتقادی پرداخت که به دستور سید ضیاءالدین دستگیر و روانه تیمارستان گردید و از آن پس که آزاد شد از روزنامه نگاری دست کشید و همچنان در وزارت دارایی به خدمت مشغول گردید.

ریحان پس از رهایی از تیمارستان داستان به تیمارستان رفتن خود را در روزنامه نوبهار به نام «یکشب در دارالمجانین» نگاشت و پس از چندی راهی آمریکا گردید و در نیویورک اقامت گزید. در سالهای اخیر به ایران بازگشت و در تهران سکونت اختیار نمود و در سال ۱۳۶۳ شمسی بدرود حیات گفت.

ریحان شاعری آزادیخواه و روزنامه نگاری وارسته بود و در سرودن انواع شعر مهارت داشت و آثارش در روزنامه های شفق سرخ و ایران و نوبهار به چاپ رسید. در سالهای قبل منتخبی از اشعارش به نام «باغچه ریحان» طبع شد و در سال ۱۳۵۴ دیوان اشعارش چاپ و نشر گردید.

بی پناه

روز و شب ماییم و درد و ناله و سوزنده آهی
 ای صنم در عشق تو ما را بود خوش دستگاهی
 بارها من قصد کردم راه صحرا پیش گیرم
 جز سر کوی تو جانا پیش نامد هیچ راهی
 پیش خود گفتم که دلها را به دلها راه باشد
 با کمال هوشیاری کرده بودم اشتباهی
 خاطر من تابنده است از معرفت چون آفتابی
 تا سر و کارم بود با خویرویی همچو ماهی
 عاشقم شوریده ام پیشم مکن هرگز حدیث
 جز ز رخسار نگاری جز ز چشمان سیاهی
 ای که پرسیدی که «ریحان» کیست بشنو تا بگویم
 عاشقی افسرده حالی، خسته جانی بی پناهی

مستزاد^(۱)

جنشی ای اهل ایران کشور جم در بلاست	کشور جم در بلاست
کشور جم در بلا یکر ز بی حسی ماست	کشور جم در بلاست
مملکت رنجور و دردش هر زمان گردد پدید	تیشه بحران مزید
با چنین نادان طبیبان درد ایران بی دواست	کشور جم در بلاست
ای دریغا عاقبت شد پایمال دشمنان	سلطوت ملک گیان
بر فنای ما ز هر سو دشمنان فد کرده راست	کشور جم در بلاست
آتش سوزنده رو از هر طرف بر ما نمود	فتنه ها بر پا نمود
هر کجا رو آوری هنگامه و غوغا بیاست	کشور جم در بلاست
گشته از جهل و تغافل روز این ملت سیاه	حال ما یکر تباه
جهل و غفلت تا به کی در ملک ما فرمانرواست	کشور جم در بلاست

۱- در جنگ بین الملل اول که ایران گرفتار همسایه شمالی (روسیه) و دولت انگلیس بوده مستزاد فوق

چکامه اجتماعی

گرددش کار پریشیده به ناچار همی
 رو نمایند به او جمله به یکبار همی
 ملک را کار شود یکسره دشوار همی
 رو نموده‌ست ز هر جانب ادبار همی
 می نجویند بجز کینه و آزار همی
 جز همه مکر و فسون نیست نمودار همی
 گرم بنموده بد اندیشان بازار همی
 چه ز کردار بد ما چه ز گفتار همی
 در دل اندرش نباشد غم و تیار همی
 نبود هیچ وطنخواه پدیدار همی
 جز گروهی همه نابخرد و بدکار همی
 عاقلان را همگی تیره شد افکار همی
 نبود گردون، بد سیرت و غدار همی
 چه خطا رفته است از گنبد دوار همی
 این حقیقت نتوان کردن انکار همی
 زین عجیتر نفتد هیچ کجا کار همی
 خار خرما نه و خرما نشود خار همی
 زانکه ما جمله بدانیم سزاوار همی
 گرچه اندیشه آن باشد دشوار همی
 می‌شود اما با کوشش بسیار همی
 منقلب گردد کلیه اطوار همی
 تا شود رکن امور از بن ستوار همی
 مردمانی همه دانشور و هشیار همی
 طالع خفته نمی‌گردد بیدار همی
 زود بهبودی می‌یابد بیمار همی
 گرد غفلت بزدایم ز رخسار همی

اندر آن ملک که روی آورد ادبار همی
 ذلت و فقر و پریشانی با جهل و نفاق
 چون چنین گردد ناچار شود حال تباه
 ای عجب بنگر امروز که در کشر جم
 مردم او همگی گفته بدانندیش چنانک
 مردمی رخ بنهفته است از این شهر و دیار
 به فسون اندر، هر جا که کنی رو، بینی
 نام ایران شده از بدمنشی اهل وطن
 یک وطن خواه نیایی که ز اندوه وطن
 نی خطا گفتم زان رو که در این ملک امروز
 وه که امروز نمی‌بینی در کشور جم
 ای دریا که برفت از کف سر رشته کار
 هله «ریحان» چه کنی فریاد از دست سپهر
 مرد بینا دانسته چو در چاه افتد
 این پریشانی ما بر ما از کرده ماست
 بد نماییم و ز بد حاصل نیکو طلبیم
 حاصل کرده بد هرگز نیکو نشود
 گر ز هر سوی بلا بارد بر ما نشگفت
 این زمان باید کوشید به آبادی ملک
 من نگویم نشود، آباد این ملک قدیم
 وهله اول باید که در این ملک قدیم
 رو نخستین سوی اصلاح اداری آریم
 برگزینیم همی از پی آرایش ملک
 بی چنین مردم هرگز نشود کار درست
 تجربت کرده و هشیار چو گردید پزشک
 هریک از بهر وطن با دل و جان کار کنیم

چون چنین گردد آباد شود این کشور باز گردش همه گمشده آثار همی
صیت آزادگی‌اش در همه آفاق رود نخل آفیدش پیوسته دهد بار همی
خسروش کامروا گردد و شاهان جهان همه جویند ز درگاهش زنهار همی
راه این است و جز این نیست رهی بهر نجات
رهروان را همه دادار نگهدار همی

بهاریه

ای بلبل بی‌قرار مضطر دارم خبری ز طرف گلزار
آورده نسیم روحپرور پیغام خوشی ز کوی دلدار
از باد بهار گشته یکسر آثار فرح همی پدیدار
شد روی زمین ز خلد بهتر گردید سپهر رشک فرخار
بگرفت زمانه رنگ دیگر
شد غنچه به باغ پرتو افکن با وجد و سرور و کامکاری
رو کرد به کوهسار و گلشن باد طرب‌آور بهاری
شد کوه و دمن همه مزین شد باغ چمن همه نگاری
بگذشت زمان ز سوگ و شیون گردید گه امیدواری
خوشکامی و عیش شد میر

ای باغ فسرده پریشان ای خفته روزگار برخیز
ای خسته ز محنت زمستان شد موسم نوبهار برخیز
ای جور خزان کشیده بتان گردید زمان کار برخیز
وی بلبل خسته جان گریان شد روز وصال یار برخیز
برخیز و به باغ و راغ بنگر

ای خار بن خمیده قامت هشدار که نوبت شباب است
ای باغ ز خواب استراحت برخیز کنون نه وقت خواب است
گیتی نپذیرد این سکونت پیوسته زمانه در شباب است
وی فاخته با دو چشم عبرت بنگر که جهان در انقلاب است
مانده روزگار کشور

آن کشور فرخ توانا وان خفله جاودانه آباد
 ایران که ز عهد شاه دارا بوده‌ست همواره خرم و شاد
 اسباب سرور او مهیا بهروزی و عزتش خداداد
 دیروز بزرگ بود اما امروز ندانمش چه افتاد

کاین گونه شده‌ست زار و مضطر

ای زاده داریوش اعظم تا چند فکار و ناتوانی
 اسباب سرور کن فراهم بنشین به سریر کامرانی
 تا چند اسیر محنت و غم این نیست طریق زندگانی
 همدار ز جان و دل که خواهم پندی‌ست یکی دهم نهانی

ای پند گزیده بشو ایدر

خواهی که وطن شود گلستان وین ملک بان باغ مینو
 آباد شود دیار ویران گردد همه کار ملک نیکو
 کار من و تو رسد به سامان فیروزی رو کند ز هر سو
 از مکر و فساد رو بگردان کن سوی وفا و راستی رو

وین بدمنشی برون کن از سر

به یاد تو

میان محبس تاریک در هوای تو هستم به یاد روی فرجبخش دلگشای تو هستم
 چه در میانه زندان چه طرف باغ و گلستان به هر کجای که هستم در ابتلای تو هستم
 گرفتم آنکه از این ماجرا نجات بیابم مرا چه سود که پابند ماجرای تو هستم
 میان این همه نومیدی و عذاب و ملامت امیدوار از آنم که آشنای تو هستم

مگر تو باز به «ریحان» که زنده بهر چه هستی

قسم به عشق تو من زنده از برای تو هستم

آزوده دل

اگر هزار هنر من به دوستی دارم چو بی وفا یتیم ای دوستان گنهکارم
 روا بود نکند کس نگاهم از سر مهر بدین گناه که در دوستی وفادارم

چو رفت یار و ز عشاق خویش روی بتافت
 دگر چه فرق بود بین یار و اغیارم
 زیار چون شدم آزرده دل دهم به چه کس
 چو از دیار شدم رانده در کجا آرام
 اگر چه مشکل کس حل نشد ز ما «ریحان»
 بس این هنر که دل مردمان نیازم

دل گمگشته

روزگاری ست که دل رفت و نیامد خبرش
 می‌ندانم دل گمگشته چه آمد به سرش
 خیره سر گشت و همی از بر من کرد گریز
 چاره اکنون چه بود از که بجویم خبرش
 این همه با دل من طره آن ترک نمود
 حذر ای مردم از آن طره بیدادگوش
 دل من گر که بدان طره سر و کار نداشت
 بی‌قرار از چه همی گشت و چرا رفت برش

بهاریه سال ۱۳۲۵ قمری

نوبهار آورد سوی عاشقان پیغام یار
 مرحبا ای نوبهار !
 روح آزادی زدود از چهره کشور غبار
 مرحبا ای نوبهار !
 روح آزادی به جسم خسته ایران رسید
 مردگان راجان رسید
 نفعه آید کرد از گلشن ایران گذر
 مرحبا ای نوبهار !
 از فراق روی گل ای بلبل افسرده حال!
 بعد از این دیگر منال
 غنچه بگشاید دهان گردد گلستان پرنگار
 مرحبا ای نوبهار !



زروان

(۱۳۲۷)

دکتر میر جلال‌الدین کزازی، فرزند شادروان سید محمود، در سال ۱۳۲۷ هجری شمسی در کرمانشاه در خانواده‌ای اصیل و فرهنگ دوست و ادب پرور که از بابیان فرهنگ نوین آن سامان بوده‌اند از مادر زاد، دانشهای ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید. از آن پس برای ادامه تحصیل دانش راهی تهران شد و به دانشگاه تهران راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل اشتغال ورزید و به دریافت لیسانس توفیق یافت. آنگاه دوره دکتری همان رشته را پی گرفت و فارغ التحصیل شده و یک چند در دانشگاه رازی کرمانشاه به تدریس پرداخت. سپس به عنوان استاد دانشگاه به تهران مراجعت کرد و در عین حال عضویت هیئت علمی دانشکده ادبیات و زبانهای خارجی دانشگاه علامه طباطبایی را عهده‌دار گردید.

دکتر کزازی که در شعر زروان تخلص می‌کند، دانشمندی محقق و ادیبی فروزانه و شاعری گرانمایه است و با اینکه در شعر از مهارت کافی برخوردار می‌باشد خفص جناح نموده و در مقدمه مجموعه شعرش به نام "سیر بی‌کران" ناآشنایی بخته و خاص خود چنین می‌نویسد: «نشر این دفتر اگر گناه نباشد، گساختی است، بیهوده دو ما بختودنی. زیرا این کوح بر انداخته را در کنار کاخی افراخته، دیوان دری است، کج ریب و فری است. چه آنگه اگر ماه است، با خورشید بس نیاید. نیز اگر شاه است با جمشید کس نیاید. لیک باران سخن دوست برآتم دانشند تا بریشانی چند را در این دفتر گرد آورم و نه چنین کاری گساخت، بیارم. بیبه سروده‌های این دفتر که جمع پریشانی است، از سالیان جوانی است، هم از این روی، آشکارا، شانه حامی و بی‌سرانجامی. باشد که فروزنامیگان گرانسنگ و گرانمایه، آن پخشگار سخن سخنگان، بر این خامیها ببخشایند و از آنجا که

نیکروی و پاک رأی‌اند چشم بر ساختگیها پیوستند و از جوشهای جوانی نغز شدند.»
 از آثار و تألیفات استاد کزازی است: دُرّ دریای دری (در بزرگداشت شاعران ایران)، زیبایی شناسی (در دو مجلد)، مازهای راز، رخسار صبح (گزارش چامه از خاقانی با دیباچه‌ای بلند در شناخت او)، آنالاورنه (ترجمه اثر شاتو بریان)، سه داستان (ترجمه اثر گوستاو فلوربر)، تلماک (ترجمه اثر فنلون)، آنتید (ترجمه اثر ویزیل)، سیلوی (ترجمه اثر زرار دو نروال)، جهان اشباح (ترجمه اثر مرو رودین)، ویرایش بدایع الافکار فی صنایع الاشعار واعظ کاشفی، ویرایش دیوان میرزا باقر حسینی سیاهانی، از گونه‌ای دیگر (مجموعه مقالات)، رویدادهای شهر سنگی (ترجمه اثر اسماعیل کاداره)، گزیده‌ای از سروده‌های شیخ‌الرنس قاجار، و چند اثر دیگر.

میکشان عشق

نگر، ساقی به ساعرها، حرامان، می دراندازد
 چو خنیاگر، به برم ما، نوای نی دراندازد
 برسید آن بنفشه موی گلروی دلارا را
 نگاه مهر سوی ما، خدا را! کی دراندازد
 چو در نوبینه خواب خوش فرورفتند سرمستان
 به مجلس، ساقی سمیه تن‌هی‌هی دراندازد
 به نار ساقی مهر، سر و دسار افشانیم
 که آواره ر جود ما، به ملک طی دراندازد
 بده آن‌حام حمشیدی که چون سوراخ کند در سر
 کمر بر باید از کسری، کلاه کی دراندازد
 به برم میکشان عشق، صوفی چون علی گوید
 هراران شور در سرها، به نام وی دراندازد
 چو پیر ما، غرلخوانان، ز میحانه برون آید
 فراوان حق را شوریده دل، در پی دراندازد
 بهار جامه‌رای طمع شاعر چون شکوفا شد
 به دامان دل از گل خرمی دردی دراندازد

ز کرمشاه و مهریوان بی مهرش دلم بگرفت
 بود آیا که تقدیرم به ملک ری دراندازد!
 به شور نغمه «زروان» شیرین گوی، دست افشان
 چو آن ساقی به ساغرهای خرامان می دراندازد

فسون فسانه

ما را، به هیچ روی، غمی از زمانه نیست
 پیکان جانشکاف کماندار دهر را
 در این کهن سرای دو در، هیچ بخردی
 خواهان خوان گیتی از آن بهره چون برد؟
 گیتی اگر چو دلبری افسونگرت فریفت
 زاهد! مخوان فسانه! که ما را به گوش دل
 ما صوفیان دلشده را نوشته رحیل
 دریا دلان میکده دریا کشیده اند
 با رند من، دست هشان، رد بر آسمان
 در بزم دلفروز خراباتیان عشق
 مطرب! بزنی ترانه شیرین عشق، از آنک
 جز تاب زلف پر خم و خال رخ نگار
 فرخنده مرغ دل! که سپید است بخت او
 «زروان»! بر آسان سخن سر به، خموش

امید ما مگر به خدای یگانه نیست
 جز این دل شکسته غمگین نشانه نیست
 جز آنکه خوش برون شد از آن شادمانه نیست
 کس در چنین سپنج سرا جاودانه نیست
 از ره مرو! که کار جهان جز فسانه نیست
 خوشتر زیانگ بریبط و چنگ و چغانه نیست
 جر آه صبحگاهی و اشک شبانه نیست
 زان، شور و شوق و میثاق را کرانه نیست
 جز آستانه اش مگر این آسمانه نیست!
 جز خون تاک و بوحه نی در میانه نیست
 خوشتر از آن، به گوش حریغان ترانه نیست
 در راه مرغک دل ما، دام و دانه نیست
 کش جز شکنج زلف سه آشیانه نیست
 هیچ آسمانه برتر از این آستانه نیست

کاروان بهار

از ره آن یار نازنین آمد
 تا ز آینه دل برد رنگار
 طوطی طبع شکر افشان را
 یار بر آسمان جان خورشید
 دل به شور و شمع قرین آمد
 شادی خاطر حزین آمد
 شکر و نوش و انگبین آمد
 زهره رخسار و مه جبین آمد
 چون بیامد، چه دلشین آمد
 وقت رفتن چه دلگدازان رفت!

با دلاویز ما، قریب آمد
 ماه دی رفت و فرودین آمد
 آن‌ته گشت و رفت و این آمد
 قرّ یزدانش جانین آمد
 با فروهنگ و زیب و زین آمد
 برتر از مینوی برین آمد
 باد غرنده در طنین آمد
 دابه‌های در ثمین آمد
 پور راد سبکتکین آمد
 از صم خانه‌های چین آمد
 عالم پست ماء و طین آمد
 گنجان زمین امین آمد
 غنچه، نسکفه، چون جنین آمد
 مندی حصن بس حصین آمد
 گل به جلوه جو حور عین آمد
 چون مکان را شرف مکین آمد
 سجده بره، همچو مؤمنین آمد
 بر زمین، آسمان رهین آمد
 در طلب رفت و مسمین آمد
 همچو بیران پاک دین آمد
 زلفکان در سکیج و چین آمد
 خطبه‌خوانی سخن متین آمد
 در چمن، لاله آنتین آمد
 تارک افراز، یاسمین آمد
 اینک، از حرّمی، زمین آمد
 زند و افش چو در حنین آمد
 نغمه خوان، همچو رامتین آمد

ایک، اینک بهار جان پرور
 بار دیگر، جهان جوان گردید
 گویم از فصل سرد و موسم گل
 نامه قرّ اهرمن طی شد
 کاروان بهار نو آیین
 ز آن سبب، این جهان مینویی
 این زمان، در میان کهساران
 ز ابر دریا بهاد، در زیرش
 گوئی ارهند، سیم و زرافشان
 با بربردست مایی نقاش
 رشک جنات عالم بالا
 در برافشاندن خزاین خاک
 در حنان جهان، به درز رحم
 گوئی، در میان گلبرگان
 عالم خاک شد بهشت آیین
 ارج شاخه به عزّ گل افزود
 شاحه اریس شکوفه بر آن رست
 از چراغان لاله‌ها در باغ
 کاسه گیر ارمغان، نه دریوزه
 نرگس نی نراره، جامه سپید
 سنبل، آشفته‌وار، در گلزار
 سوسن ده ربان، نه موکب گل
 تا برد آب روی گلها را
 شاهوش، بین که براریکه حسن
 رشک نه تو رواق مینایی
 گل برآورد آتش زرتشت
 مرغ دستان سرای دستان زن

باد دامکشان مشک افشان
 چه غم از کاروان گلها را
 از گلوگاه هستی، از سر شوق
 کشته ثعبان به دوش شب ز البرز
 شامگاهان، اگر به نطق سپهر
 هر پیکه، بر سپهر، رخشان مهر
 ساقی اکنون به برم میخواران
 باده خوش در پیاله می جوشید
 در بهاران، می کهن گشته
 در بهاران که جوش رسته است
 ساقیا! باده آرمان، کاینک
 از می نامان، سک جان کن
 نامدادان، سسه فرح بی
 ب نگوید که موکب نوروز
 طاق بساستی این زمان حرم
 بیستوش، به قدم ایران
 دل به صلح و صفا فرین گردید
 رسته دشمی ز هم نگیخت
 پارسا پرسی نژادان را
 جشن نوروز یادگار از جم
 طبع شاعر، در امن پگاه بهار
 وه چه دریا نثار و گوهر نار
 گفت «ز روان» که بی گمان دلکنس
 چون درخنده گوهری شهوار
 رین جکامه، ز جمع میخواران

مشک سارا در آستین آمد
 باد توفنده در کمین آمد
 بانگ «ایاک نستین» آمد
 رور، چون پور آتین آمد
 ماه تردست مهره چین آمد
 مهره بر چین، ز مه مهین آمد
 سیم ساق و سمن سرین آمد
 تا که با جان ما عجبین آمد
 داروی درد ما، یقین آمد
 شادمان هر دل غمین آمد
 دوره دور ساتکین آمد
 رآنکه رطل گران وزین آمد
 مژده بر، سوی قرصین^{۱۱} آمد
 سوی این سبزه سرزمین آمد
 همچو مینوی بی قرین آمد
 از گواهان راستین آمد
 جان بری از ستیز و کین آمد
 رشته دوستی رزین آمد
 جشن فرخنده برین آمد
 آن به آیین شه گرین آمد
 همچو دریای چین به چین آمد
 بحر طبع جلال دین آمد!
 نزد یاران نکته بین آمد
 حاتم شعر را نگین آمد
 نمره بانگ آفرین آمد

نازکان ناز

بر حوان عقل، دست تطاول دراز کن
 شرمده ار خدنگ قدش سرو ناز کن
 خوش، گرد گوش اوست، به افسانه راز کن
 ای وای از آن نگار حقیقت مجاز کن
 نازک تنان ناز، به نازش نماز کن
 در بزم شور و شیفستگی، در فراز کن
 ای یار دل به جور جفا پرگداز کن»
 گو: «کای ز حمد زلف سخن، عقده باز کن
 از جور و مهر دلبر دل، شکوه ساز کن؟
 آن نه که از گلایه شوی احتراز کن»

آزرده‌ام ز دلبر، هنگامه ساز کن
 جویم روان، ز دیده، به شوق پریرخی‌ست
 زلفی که خون نافه چیش به گردن است
 لب را چو عنجه کرد، نشان دهان نماند
 در پیشگاه حسن وی‌اند، از سر نیاز
 تا چند با رقیب من است آن هوس پژوه
 او را بگو که «دست ز اهل وفا مکش!
 «رروان» زار را که بنالد ر درد عشق
 تا چند باشی از سر آزرده خاطری
 و، نه، حدیث شکوه و شوقی به هم رسان



زَیْن کُوب

(۱۳۰۹)

دکتر عبدالحسین زَیْن کُوب در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در بروجرد دیده به جهان گشود و تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود و دوره متوسطه را در تهران به پای برد؛ از آن پس به استخدام فرهنگ درآمد و به تدریس در دبیرستانها پرداخت.

دکتر زَیْن کُوب به منظور ادامه تحصیل وارد دانشسرای عالی گردید و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل اشتغال ورزید و به دریافت لیسانس توفیق یافت. آنگاه دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی را دنبال کرد و در سال ۱۳۳۴ فارغ التحصیل گردید و رساله دکتری خود را درباره نقدالشعر نوشت.

استاد دکتر زَیْن کُوب در سال ۱۳۳۴ با عنوان دانشیاری مشغول تدریس شد و در سال ۱۳۳۹ به سمت استادی دانشگاه انتخاب گردید و در رشته تاریخ ادیان و تاریخ کلام و مجادلات فرق، تاریخ اسلام و تاریخ تصوف و عرفان اسلامی در دانشکده الهیات به تدریس اشتغال ورزید و در سال ۱۳۴۹ در دانشکده ادبیات و علوم انسانی به کار تدریس پرداخت.

دکتر زَیْن کُوب به منظور مطالعات و پژوهشهای علمی به کشورهای هند و پاکستان و سوروی و ترکیه و بیشر ممالک عربی سفر کرد و دو سال نیز در دانشگاههای کالیفرنیا و برنستون تدریس کرد و چندی نیز در لندن، ژنو، مونیخ و رم سرگرم تحقیق و تتبع بود و همچنین در کنگره‌های علمی شرکت جست؛ از آن جمله است: پنجمین کنگره اسلامی بغداد، کنگره بین‌المللی مستشرقین دهلی، کنگره تاریخ‌نویسان و به اطریش، کنگره تاریخ ادیان ژنو و کنگره بزرگداشت حافظ شیرازی در شهر دوشنبه تاجیکستان به عنوان نماینده ایران.

استاد دکتر زربین کوب از نویسندگان و محققان بلند پایه و نامور است که با تبهر و احاطه در ادبیات فارسی و تسلط به زبان و ادبیات عربی با زبانهای انگلیسی و فرانسوی نیز آشنایی کامل دارد و تاکنون آثار ارزشمندی در زمینه‌های علمی و تاریخی و نقد الشعر و تصوف از خود بر جای گذاشته است که عمق و وسعت اطلاعات او را در زمینه‌های تحقیقی نشان می‌دهد و در ضمن در باره تاریخ ایران و تصوف و ادبیات ایرانی با دائرةالمعارف اسلام چاپ لیون و دائرةالمعارف فارسی دکتر غلامحسین مصاحب، همکاری نزدیک داشته و قسمت زیادی از مقالات مربوط به تاریخ ادبیات به قلم اوست.

از دکتر زربین کوب آثار و تألیفات زیادی طبع و نشر شده که بدین شرح است: ارزش میراث صوفیه؛ از کوچه زندان (در باره زندگی و اندیشه حافظ)؛ یادداشتها و اندیشه‌ها؛ بامداد اسلام؛ با کاروان حله؛ تاریخ ایران بعد از اسلام؛ دو قرن سکوت؛ شعر بی‌دروغ شعر بی‌نقاب؛ فلسفه شعر یا تاریخ تطور شعر و شاعری؛ کارنامه اسلام؛ نقد ادبی (در دو جلد)؛ فرار از مدرسه؛ نه شرقی نه غربی، انسانی؛ از چیزهای دیگر؛ جستجو در تصوف ایران؛ دنباله جستجو در تصوف ایران؛ با کاروان اندیشه؛ تاریخ در ترازو؛ تاریخ مردم ایران؛ سیری در شعر فارسی؛ سرنی (در دو جلد)؛ بحر در کوزه؛ دفتر ایام؛ ارسطو و فن شعر؛ نقش بر آب؛ در قلمرو وجدان؛ پله پله تا ملاقات خدا؛ و چندین اثر دیگر.

سیمرغ

گذشت از پس زال زر سالها	جهان دید بس گونه‌گون حالها
دگر باره سیمرغ فرخنده فرز	ز حلونگه قاف، بر کرد سر
بر او حمله مرغان فراز آمدند	به شادی بر او نغمه‌ساز آمدند
ور آن جمله مرغان، مگر مرغ شب	به نحسین او هیچ نگشاد لب
یکی گفتش آخر خموشیت چیست	چو داری زبان برده پوشیت چیست؟
شیدم که بگریست مرغک نه درد	که بیچاره سیمرغ فرد است، فرد
ر مردم از آن، روی کرده نهان	که تنهاست تنها و بی همزبان
ز تنهایی‌اش جان به لب می‌رود	که داند که بر وی چه شب می‌رود
نه دشنام دشمن نه پیغام دوست	زهی زهر حسرت که در جام اوست
ز دهقان شیدم کز این گفتگوی	فرو ریخت سیمرغ را رنگ و بوی

چو از مرغ سب این سخن کرد گوش
 که چون من گرایدون که یک مرغ نیست
 چنین گفت دانا کز آن روز باز
 وز آن پس ندارد کسی از وی خبر
 برآورد از جان به زاری خروش
 به تنهایی من ساد گریست
 نهان کرد رخ مرغ گردن فراز
 مگر دور عمرش درآمد به سر

□ □

من ایدر نه آن مرغ افسانام
 چو از همزبانان جدا مانده‌ام
 ولی قاف عزلت بود خانام
 به غربت چنین بینوا مانده‌ام

بامولانای روم:

از سرنی^(۱)

ای تقاضاگر، درون همچون چنین
 سهل گردان، ره ساء، توفیق ده
 چون تقاضا می‌کنی انعام این
 یا تقاضا را بهل بر ما منه...^(۲)

«مثنوی»

□ □ □

آن تقاضاگر که اندر پرده است
 ما کنم در پرده آن قصه ساز:
 خود چه گویم من که اندر پیش دوست
 لیک در هر دل بود رازی دگر
 گره خود این نغمه‌ها از یک صداست
 ورچه در ظاهر بسی زیر و بم است
 چون به جز او بیست اینجا هر چه هست
 راز و ساز و نغمه و پرده وی است

□ □

مرحبا ای مایه الهام روح
 با دم تو جان ما را همدمی
 ای نو خوشتر از شکر در کام روح
 و ر لب تو طبع ما را خرّمی

۱- این مثنوی ۲۷۱ بیت است که در اینجا ابیاتی جدا از باب نمونه ذکر شد.

۲- ندای این تقاضاگر را بارها در لحظه‌های همجوشی با مثنوی مولانا شنیدم. اگر اینجا چیزی به تقاضای او جواب می‌دهد در واقع همصدای اوست.

مطلع انوار اسرار خدا
 دیده جان را همه دل سوی توست
 ای سکوت تو همه جوش و خروش
 در فضای عشق پر و بال ماست
 عشق تو هم رمزی از افسون اوست
 هم ضیاء الحق و هم شمس الحقی
 جان تو واقف ز اسرار ملک
 زی حقیقت رهنمونی رهنمون
 هر حقیقت نزد ما ز الهام توست
 همچو دل در موج خون آغشته ایم
 چون غم عشقش نهان داریم ما
 پرکن از نور هدی دامان ما
 سر نی را ترجمه دیگر کنیم

□ □

سر نی را داستانی دیگر است
 گویدت خالی شواز خود همچو من
 بگسل از خود وز خودی واپس گریز
 ترجمان سر مردان خداست
 شمه‌ای زین سر بهان باز گفت
 خود تبتد جز رشعی از طوفان سیل
 صبح دیگر بر دمد بی آفتاب
 دید آن مر خلق را دستور نیست
 در دل شب جست باید صبح جان
 از حقیقت هیچ کس نقشی نخواهد
 قصه افسانه اینجا حجت است...

شاد باش ای شمس انوار هدی
 چون ضیاء جان ما از روی توست
 هان و هان ای قصه پرداز خموش
 داستان تو که نقد حال ماست
 چون تو خود افسانه‌ای در عشق دوست
 نزد ما تو نور ذات مطلق
 شمس تو فایق بر انوار فلک
 چون شدی افسانه در عشق و جنون
 گرچه نک ز افسانه نقش نام توست
 ما که اندر نور تو گم گشته ایم
 گرچه نامت بر زبان داریم ما
 نور الهامی فشان بر جان ما
 تا دگر ره نغمه نی سر کنیم

گرچه نی را نغمه‌ای جانپور است
 نی که با تو بی‌ریان گوید سخن
 ای به خود پیچیده با خود برستیز
 سر نی خود کشف سر اولیاست
 آنکه سر در جاه کرد و راز گفت
 وانچه از آن راند سری با کمیل
 ور حقیقت بفرکند از رخ نقاب
 لبک چون در چشم خلقان نور نیست
 چون حقیقت در فسانه شد نهان
 تا نه رخ در پرده افسانه راند
 وین سخن را حجتی گر حاجت است

خزان امسال

ر ترکنازی باد خزان به باغ اندر
چنان فضای چمن پر شد از سکوت و خیال
کیود گشت روح یاسمین ز لطمه باد
سرد خنده به کنج لب شکوفه، دریغ
بنفشه جامه نیلی نمود بر تن چاک
پیژمید ز آسیب تدباده خزان
خزان عشق و خزان گل ای دریغ امسال

اندوه جوانی

در حسرت و شکنجه به سر شد جوانی ام
حز زهر انتظار و شرنگ جفا نود
طوفان عشقها که چون باد از برم جهید
سیلاب اشکها که جو موج از سرم گذشت
چون لاله برگ پیش رس اکنون به نوبهار
در انتظار مرگ مرا زندگی گداخت
در پنجه ستمگر بی رحم او دریغ
جان سازمت نثار ره ای مرگ پیش رس

این بود سرگذشت من و زندگانی ام
آن می که داد نشئه آن سرگرانی ام
خاموش کرد پرتو شمع جوانی ام
بر باد داد خرمن عمر و اهانی ام
پیژمرده از تطاول باد حزانی ام
رحمی نکرد بر من و بر ناتوانی ام
جان می کنم هنوز نگر سخت جانی ام
زین وحشت و شکنجه اگر وارهانی ام



زنگنه

(۱۳۵۸ - ۱۳۱۶)

عزت‌الله زنگنه به سال ۱۳۱۶ هجری شمسی در کرمانشاه قدم به عرصه هستی نهاد و در خرداد ماه ۱۳۵۸ چشم از جهان فرو بست و در زادگاه خود مدفون گردید.

زنگنه دوره تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهر خود به پایان رسانید. آنگاه به تهران رهسپار شد و در رشته ادبیات فارسی از دانشگاه فارغ التحصیل گردید و به دریافت درجه لیسانس نایل آمد و پس از چند سال تدریس در دبیرستانها به فرهنگ و هنر منتقل شد و با رادبو تلویزیون همکاری خود را آغاز کرد و برای مجله تماشا مطلب می‌نوشت و همکار محمد نوعی در آن مجله بود.

زنگنه در بیست سالگی نخستین شعرش در مجله پیام نوین چاپ گردید و از این زمان با مطبوعات همکاری می‌کرد، قصه می‌نوشت و شعر می‌سرود، در خرداد ماه ۱۳۴۷ برنده جایزه اول مسابقات هنری دانشگاه تهران شد.

مجموعه‌های شعری که از زنگنه به چاپ رسید، به شرح زیر است: ۱- دلگیر، ۲- بعثت در بعد پنجم، ۳- تلاوت در آستانه باران، ۴- فرامیر و داع، ۵- گلشن یادبودها، ۶- آخ اگه بهار بیاد، ۷- چیزهای زمستانی، ۸- پست دروازه‌های خورشید. همچنین چند قصه و داستان به نامهای: پا به پای سکوت، مسافر، سنگونی مرگ، غروب در پاییز، از او چاپ و منتشر شده است.^(۱)

۱- بدالله عاطفی شاعر نامور و محقق تلاشگر در باره اشعار زنگنه نقدی نوشته و معتقد است بعضی مضامین شعر او حتی با لفظ از دیگران اخذ شده است.

گریزم نیست

وقتی که غروب می‌رسد باز شب می‌شکفتد چو غنچه ناز
مرغ دل پرشکسته من سوی تو کند ملول پرواز

□ □

من با غمت ای امید هستی تنها و شکسته می‌ستیزم
در آینه نگاه پاکت آرام ز دیده اشک ریزم

□ □

در ساحل آسمان آبی وقتی که فلق زند جوانه
غمگین زملاال هستی خویش می‌گیرم و خوانم این ترانه

□ □

ای سایه روح غم پرستم تا چمد ز دیده اشک ریزم
ای دوست چگونه می‌توانم از سایه خویشتن گریزم

طلاباران

تا سکوت غم شب چشم تو را خواهد گرفت ظلمت غم از دلم نور وفا خواهد گرفت
عاقبت یک روز آن چشم سیاه برفریب هستی‌ام را زیر باران بلا خواهد گرفت
عاقبت یک روز گیسوی پریشانت مرا زیر رگباری ز باران طلا خواهد گرفت
همچو پویک رفته‌ای اما سلیمان دلم باد تو از جاوش شهر سبا خواهد گرفت
تا تو چون رویای اشک آلوده‌ام آنی به یاد اشک غربت دیده غم آشنا خواهد گرفت
از سفر برگرد ای غم آشنا مرغ غریب بی‌نوشها اشک راه دیده را خواهد گرفت
ای بهار رفته برگرد از رحیل شهر غم ورنه پاییز بلا شهر وفا خواهد گرفت

غریب

مثل آرامش یک

برکه صاف

مثل خاموشی یک

دیر کهن

مثل تنهایی یک

کوه تک افتاده غریب

در فراسوی کویر

من چه آرامم و

خاموش و

غریب.

سایه‌ها خوشبخت‌اند

سایه‌های من و تو

روزگاری ست غریبانه به هم می‌نگرند

سایه‌ها خوشبخت‌اند

نه به افسون نگاهی دل خود می‌سپرند

و نه از دوست عت می‌گذرند

سایه‌ها بی‌قلب‌اند

کینه را در دلشان راهی نیست.

□

عشق من ، عشق تو

هر دو افسانه سنگ است و سبو

من غریبانه به خوشبختی خود می‌نگرم

و تو غمگس بر از آبی که مرا شاد کنی

هر دو همزاد عمیم

هر دو همزاد عمیم.

صبح روشن

بهار من! بهار منی آفرین من

پرندگان رنگ رنگ روشن خوانده‌ها

دوباره روی شاخه‌ها نشسته‌اند

و یاسها، حصار باغ را
 پر از شکوفه کرده‌اند
 دوباره آسمان باغ یاد من
 پر از ستارگان روشن شکوفه‌ها شده
 و جوی با پرنده، در ترانه خواندن فلک
 چه یادها که در من شکسته زنده می‌کند
 و خون سبز و روشن بهار
 در رگ «فریز»های وحشی کنار چشمه می‌جهد

□

اگر چه من بهار عمر را ندیده‌ام
 اگر چه من همیشه محنت خزان کشیده‌ام
 و روزها و ماهها و سالها
 همیشه زهر غم چشیده‌ام
 ولی شکوفه نگاه سبز و روشنت
 و عطر یاس وحشی تنت
 که سایه گستر شب سیاه و بستر شده
 و خنده‌های گرم تو
 طلوع روشن سپیده بهار خرم من است
 نوازش نسیم شط گیوان تو
 تسلی دل غمین و روح پر غم من است
 بهار من! دوباره صبح روشن بهار آمده
 بهار مستی آفرین من!
 همیشه در بهار زندگی بمان

زهره

(۱۳۰۱)

بانو منصوره اتابکی، در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در تهران یا به عرصه هستی نهاد. عنوم ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید.

منصوره اتابکی که در شعر زهره تخلص می‌کند، در چهارده سالگی به نظم شعر پرداخت و از راه مطالعه دوا این شعر و آثار اساتید شعر و ادب بهره‌ها گرفت و رموز شعر را از این رهگذر آموخت و چون به موسیقی علاقه داشت چندی به تعلیم سه‌تار نزد استاد عبادی پرداخت و در سال ۱۳۲۶ زندگی زناشویی را آغاز کرد و در بانک ملی ایران مشغول کار شد و در سال ۱۳۳۰ مجله‌ای به نام "زهره" منتشر کرد که بیش از دو شماره از آن نشر نگردید.

زهره شاعری هنرمند و خوش ذوق است که گوشه‌گیری و انزوا را دوست دارد و از غوغای اجتماع خود را برکنار کرده و اوقات خود را به مطالعه می‌گذراند و در میان شعرای ایران به مولانا جلال‌الدین مولوی ارادت دارد و از آثار او لذت می‌برد.

آرزوی من

خوش آن‌دمی که تو اندر کنار من باشی	چو شمع روشنی شام تار من باشی
ز هستی دو جهان چشم پوشم از روزی	ز غیر چشم بیوشی و یار من باشی
سرم به شاهی عالم فرو نمی‌آید	ز لطف گر تو خداوندگار من باشی
به بی‌قراری زلفت قسم قرار نبود	که بی‌خبر ز دل بی‌قرار من باشی
هزار دام نهادم به رهگذار امید	که تا تو آهوی وحشی شکار من باشی

خلوت تنهایی

تنها تویی، تنها تویی در خلوت تنهایی‌ام
 تنها تو می‌خواهی مرا، با این همه رسوایی‌ام
 ای یار بی همتای من، سرمایه سودای من
 گر بی تو مانم وای من، وای از دل سودایی‌ام
 جان گشته سر تا پا تنم، از ظلمت تن ایمن
 شد آفتاب روشنم، پیدا به ناپیدایی‌ام
 من از هوسها رسته‌ام، از آرزوها جسته‌ام
 مرغ قفس بسکته‌ام، شادی ز بی پروایی‌ام
 دانی که دلدارم تویی، دانم خریدارم تویی
 یارم تویی، یارم نویی، شادی از این شیدایی‌ام
 آن رشک ماه و مستری، آمد به صد افسوگری
 گفتم به «زهره» ننگری، ای دولت بینایی‌ام

ای قافله سالار

در راحت ای جان جهان، ناکی ز جان پروا کنم
 دریا چو می‌خواند مرا، با قطره چون سودا کنم؟
 گر خاک می‌خواهی مرا، بکباره خاکستر شوم
 در بحر می‌خواهی مرا، این دیده را دریا کنم
 اندر رهت ای بی‌نشان، دورم بسی از کاروان
 ای قافله سالار جان، رحمی که ره پیدا کنم
 بی کینه باشد سینه‌ام، صافی بود آینه‌ام
 دست طلب بر دل نهم، دیده سوی بالا کنم
 چون صبح دارم یک نفس، در حسرت دیدار و بس
 یک جلوه‌ام بنمای و بس، بگذر نماشاها کنم
 چون شمع می‌سوزم ز جان، اشک روان سوزم به جان
 با «زهره» گو در عاشفی، من خویش را رسوا کنم

ابر کرامت

زلف بگشای که بر باد دهم ایمان را	روی بنمای که در پای توریزم جان را
رخ برافروز که آتش فکتم بستان را	قد برافراز که کوتاه کنی قصه سرو
درد من بین که تمنّا نکتم درمان را	غم من پرس که غمخوار نهانت باشم
ورنه با سلسله، گردن نهم فرمان را	تا سر بندگی‌ام هست عنایت فرمای
ورنه آتش فکتم دایره امکان را	سوخته، جان من، ای ابر کرامت مددی

آهنگ جدایی

بوت دردانه محبوب زمانه	به خاطر داری آن روزی که بودم
از آن گفتار شیرین و فسانه	حدیث عشق می‌خواندی به گوشم

□ □

تنت اندر تپی گرم و رواسوز	به خاطر داری آن روزی که می‌سوخت
خدای عشق، عشق عالم افروز	برونت خننه می‌زد خنده‌ای گرم

□ □

کنار لاله‌های چون پیاله	به طرف کوهساران، روی کردیم
هوای نوبهاری بود و زاله	شراب عشق و مستی نوش کردیم

□ □

ز روی نرگسان شوخ و زیبا	نسیم صبحگاهی پرده برداشت
چنان دوشیزه‌ای مست و دلارا	گل از شادی شکمت و خنده سرداد

□ □

سحن از عشق و از آینده گفتمی	کنار جوی و پیش آب روشن
گه‌گی با اشک و گه با حنده گفتمی	«فراموشت نخواهم کرد هرگز»

□ □

جهان ما بگردید و میه شد	ولی افسوس با دست جدایی
رسید از راه و شادیا تبه شد	خزان سرد و بانگ ناامیدی

□ □

من و زین بس هوای بی‌وفایی	اگر مهر و وفا دانم همین است
نخواهم غیر «آهنگ جدایی»	نخوانم جز سرود ناامیدی



زهري

(۱۳۰۵)

دکتر محمد زهري، در شمار شاعران پرشور و با ذوق و خوش فرحني است که آثارش در جراید و مجلات تهران به چاپ رسید. وی شرح حال خود را بدین گونه برای نگارنده نگاشته است:

«نام پدرم عبدالله بود و چون در فتح تهران پا در میان گذاشت و شجاعتی به خرج داده بود، لقب ضیف‌الممالک گرفت و تا زنده بود بدان می‌یالید و فرمانر آن را عزیز و محفوظ می‌داشت. وقتی که من در سال ۱۳۰۵ شمسی از زن سوم او، در یک روستای ساحلی میان راه چالوس به شهسوار که استخوان اجداد ما را در دل خاک مرطوب و شرار خود نهفته بود به دنیا آمدم، نامم را محمد گذارد تا یادآور اسم پدرش باشم.

من چشمان خود را به دریایی گشودم که تا چشم کار می‌کرد، کیود می‌زد؛ و کودکی خود را در علفزارها و جنگلهای آنجا گذراندم. هر رفت و سادگی که در شعر من سراغ می‌کنید، حاصل ناچیر چهار سال عمر روستایی من، در سرزمین زادگاهم می‌باشد که هنوز نقش مناظر معجزنمای آن در صمیر نابخودم حک شده است و می‌تواند مایه هزار سال شعرم باشد.

بعد از چهار سال، پدرم به تهران تبعید شد و از آن روز در بدر شدیم و یک روز در تهران به شام محتاج بودیم و زمانی دور از بار و دیار در غربت ملایر در تنویش فردا به سر بردیم. چند سالی هم در شیراز چون جذام گرفته‌ها، محروم از نشست و برخاست با مردمان، عمر گذراندیم؛ تا روزی که صبح شد و آن روز سوم شهریور ۱۳۲۰ بود و ما به تهران آمدم، اما دیر به زادگاه خود بار نگشتم.

از آن زمان گرچه فرجی در کار ما پیدا آمد، ولی سالهای دریدری آنقدر کام ما را تلخ

کرده بود که هر نوش گوارایی که از گلوگاه ما می گذشت، زهر هلاهل می شد. پدری که سالها ما را مانند گربه ماده ای به دندان گرفته و دور ایران گردانده بود از پا درآمد. چند سال با مرض جنگید، اما در سحرگاه یک روز بهاری سال ۱۳۳۱ از نفس افتاد. این بزرگترین حادثه عمر من بود، زیرا بزرگترین مردی را که می شناختم و در مشتی پوست و استخوان یک دنیا قدرت و عظمت نهان داشت، مرده بود.

امروز (۱۳۳۱) چهارده سال است که در تهران هستم. زن و فرزندی ندارم و با همه کس و کاری که دور و برم هستند، تنها می باشم و از این تنهایی آنقدر لذت می برم که به هیچ قیمتی نمی توانم آن را از من بخرید.

رشته تحصیل مدتی گسیخت و بعد که به راه افتادم، توانستم لیسانس ادبیات فارسی بشوم و امسال دوره دکتری ادبیات را پایان خواهم داد.

از میان شاعران و نویسندگانی که خوش می خورند و خوش می پوشند و خوش می گذرانند، ولی در آثارشان دم از درد و رنج می زنند نفرت دارم؛ زیرا اعتقادم بر این است که هنرمندی تا درد را در استخوان حس نکرده باشد، نمی تواند درد دیگر برانگیزد. عاشق صائب و حافظ هستم و از خاقانی هم مدتی است که تیر علاقه ای بر دلم نشسته است. از شاعرانی که زنده هستند به نیما یوشیج ارادت می ورزم، زیرا از سرزمینهای صحبت می کند که من آنها را می شناسم و از دردهای حرف می زند که درد مشترک است. نیما از جهت وسع تحیل و اندیشه ای که دارد قابل قیاس با هیچ یک از شاعران ایران از صدر تا ذیل نمی باشد؛ اما حرف و صد حیف که زبانش گنگ است.

لابد در شعر خود زیر تأثیر کسانی بوده ام، اما تلاش و کوشش من به اینجا انجامیده است که امروز خودم باشم، یعنی محمد زهری، نه کس دیگر. بقیه صحبت های من را از دهان شعرهایم بشنوید»:

فانوس خاموش

پندم مده که گوشت شیدن نمانده است	مشکن قفس که بال پریدن نمانده است
بی دست و پا، غزالم و افون دام حویس	چندان که دست و پی رمیدن نمانده است
فانوس خاموش که بر این نام آبنوس	حوقم دگر ر باد وزیدن نمانده است
از پا نشمام که مرا در مصاف دهر	جز دست عجز جامه دریدن نمانده است

درد و دریغ، پای دویدن نمانده است
 او را دگر مجال طپیدن نمانده است
 چشمی مرا به روز دمیدن نمانده است
 رغبت دگر به نوش چشیدن نمانده است
 ما را لعاب دام تنیدن نمانده است
 ما را ز اشک، دیده دیدن نمانده است

آواز رود، مزده رساند مرا ز فیض
 دل بسکه مانده بر سر سودای سوز و ساز
 غاریست عمر و روز و شش شام ماتم است
 از بسکه زهر خورده‌ام از جام روزگار
 درد، از من است ورنه شکار است بی‌شمار
 گیرم که لطف آری و دیدن کنی ز ما

در حسرت نوازش

گمراه سر به سینۀ صحرا نهاده‌ایم
 دل را شکسته‌ایم و به عیری نداده‌ایم
 کز عیش مرده‌ایم و از اندوه زاده‌ایم
 در حسرت نوازش دستی فتنده‌ایم
 چون شمع مرده‌ای، به مراری سنده‌ایم
 آغوش را به عجز و تمنا گشاده‌ایم
 انگار پیش می زده‌ای جام باده‌ایم
 کاتبان تهی و بار گران و پیاده‌ایم

کامی نرانده‌ایم و دل از دست داده‌ایم
 ما آن یگانه‌ایم که در پای آشنا
 ما شاهد حکایت عمریم، بعد مرگ
 چون گوهری ریمیده، به درگاه ساحلی
 محروم از نیاز رفیقان شب نشین
 در انتظار گرمی اندام همدمی
 روی وفا، به سوی دل ما نمی‌کنی
 مانی نو عاقبت ز نظرگاه ما به دور

خورشید پرست

عمر مرا، چون شام غریبان، سیاه کرد
 جان مرا، ز درد زبومی تباه کرد

خورشید من! بتاب که این رنج انتظار
 شمع امید را، نه دم ناد سرد کشت

□ □

شاید که دستگیر شود دست رهرویی
 روشن نگشت چشم من از رنگ پرتویی

آویختم به گوشۀ دامان این و آن
 آوخ که زبر پای گران، نقش ره شدم

□ □

دوران چنان ولایت طاعون کشیده‌ای
 خاموش از نفس، نفس ره رسیده‌ای

در چشم من که رحم به چشمان کس بیافت
 خالی ز رفت و آمد فانوس کوچه‌ای

□ □

- کولی صفت، قرار نبودم به هیچ شهر
روزی رسد قافله ما ز گرد راه
- با کوچ عمر، رفتم از اقلیم خویشتن
در دشت نو دمیده فیروزه پیرهن
- □
- آنجا زنی فریب، مرا پیش خود نشاند
رویم میان گیسوی شب آفرین کشید
- من را، میان بازوی خود، نوش مهر داد
دست نوازشی به سر وحشام نهاد
- □
- اما میان چهره شیرین کام او
یک درد تلخ، درد زبانهای ناشناس
- دردی نهفته بود که فریاد می‌کشید
دردی که شعله از شرر یاد می‌کشید
- □
- دیدم که دست نخب من از کام کوتاه است
ساغر شکسته باد! که در دور روزگار
- تا نیستی تو شمس جهان تاب هستم
از چشم مست توست گرانی هستم
- □
- در این جهان هزار گل سایه‌پرور است
اما گل نیاز مرا نقش روی توست
- دامن ز دست مهر ببرد بوی مهرشان
خورشید من بتاب بر این دشت بیکران
- □
- روزی که دست و پای تو در بند مانده است
فریاد اشتیاق من آمد به گوش تو
- راحت، فضا، به منزل دیگر کشیده بود
بشنیدی و گریستی، اما دگر چه سود
- □
- اما دگر چه سود که در شهر دیگری
تا عمر هست و هستم و هستی در انتظار
- پیک سبک رکابی و دروازه بسته‌اند
مانیم، چون که بال و پرت را شکسته‌اند
- □
- چون روزگار، سنگ جدایی فکنده است
آغوش توست بر ز تن مرد ناشناس
- دیگر چه چاره ساختن آبد ز دست ما
آغوش من تهی ز تن یار آشنا
- □
- دام گریز رفته و شب غرق ظلمت است
اما دل شکسته من می‌کشد خروش:
- در انتظار، طالع من می‌رود به خواب
خورشید من، ستاره من ماه من بتاب

برزخ

گر که در این بزمگاه تلخ زبانم زهر چشیدم، شکر چگونه چشانم
بار دلم، کوه سنگ حسرت و درد است حاصل دلسوز مهر، توش و توانم

□ □

من به ستوهم ز راه سخت و نیارم پای کشیدن ز نیمه راه بیابان
وسوسه ام هست زینکه در بن این دشت شهر، سلامت نشسته، نغز و چراغان

□ □

ورنه مرا در رباطهای گرانال و غیت یک طرفه هم درنگ نباشد
تاچه رسد تا به پای قافله رفتن دل بنهادن که راه رنگ نباشد

□ □

من که گلی نیستم که باد سحرگاه بوی مرا در مشام شهر بریزد
خارم و با حسرت و فراق برآیم خلق برهیزد ازمن و بگریزد

□ □

گنگ نیستم، نکته ای بگفته من هست دست نیاید کسی که نکته نیابد
گر که به بیگانگی فسانه دهرم نور خدایم که جز بر اهل نتابد

□ □

خلق بخواهند و من به ناله شبگیر چنگ زدم تا برآرم از سرشان خواب
تا همه بیدار چشم یک شبه باشیم کس که نداند چه زاید این شب بیتاب

□ □

وای که تنها نشسته بر لب باهم بر سر من گنبد کیود ستاده
غولی از آن دور، غول مرگ و تباهی چشم بر این روح ناشکیب نهاده

□ □

یک طرفم می کند به شیب عدم روی سوی دگر پای بست رشته عمر است
من که در این برزخم، چگونه توانم دل گسلم زین مقام و روی بدان بست

□ □

جان پریشم، وبال مردم دهر است بهر خدایم، ز سلک خویش مخوانید
من سگ پیرم به کار گله نیام تا نکشیدم ز زحمتم نرهانید

داستان دیگر

با جهان بیگانه‌ام تا او از آینه دیگریست
تا سر آرام من، در آستان دیگریست
چتر راحت‌بخش من تا سایبان دیگریست
قصهٔ رسوایی‌ام تا بر زبان دیگریست
جان عشرت آفرینم، شادمان دیگریست
چشم خوابش تا به راه کهکشان دیگریست
تا بر این دیوار، نقش داستان دیگریست

مهربان من نشد تا مهربان دیگریست
گردباد وحشی‌ام، آوارهٔ هامون و دشت
سوختم چون لاله‌ای، در آفتاب بیدلی
سرزنش، گرد ملالی بر سرم افشانده است
غرق اشک سینه‌سوزم تا که داستم هنوز
می‌روم خاموش چون ریگ روان در گمرهی
رخت بیرون می‌کشم زین خانهٔ آرام سوز

بی همزبان

ز ناآشنایی، ز خود رستم
در امید یک زخمه بنشتم
ز جایم چو برداشت، بشکستم
ز هر آه، چون نای، دلخستم
در آتش فتادم اگر جستم
چو موجی، بدین بحر پیوستم

ز بی همزبانی، زبان بستم
چو آن نار چنگم که از دیرگاه
من آن ساغر تازه سازم که مست
نه شمم که میرم به یک آه سرد
امید گریزم چو اسپند نیست
سر سرکشم، در کمند قضاست

کتیبه

بر لوح کوهپایهٔ چشم امید مند
برجا نمانده جز اثر پنجهٔ گزند

آری! حکایتیست که نقشش نهاده‌ام
از بس که در گذار سواران نشستم

□ □

شد کوک چیره‌دستی دستان روزگار
گر دیده‌ام به درد فرومایگی دچار

آورده‌ام به قصه که چون ساز قلب من
در انتظار زخمه‌ای از خویش رفته‌ام

□ □

در سلک آن کشیدم و رنگش زدم ز خون
رنگم پرید و قصهٔ من گنگ شد کنون

با این زبان مرده که من قصه‌های خویش
کس آشنا نبود و نشد آشنای من

□ □

ای آخرین سوار! که لوح نگاه من
تو نیز اگر حدیث مرا نشنوی به جان
در پیش چشم توست و در آن هشته‌ای نگاه
ناخوانده همه بمانم به کنج راه

حیف و صد حیف

حیف و صد حیف که از این باغ
طعم آن میوه که روزی شیرین
بوی آن گل که زمانی دلخواه
مانده در گوشه صندوقچه یاد کهن
باد می‌نالد و می‌پرسد:

- «کو گل و میوه این باغ بزرگ؟!»

من که پژمرده و مهجور زمستانم

ریشه‌ام منتظر شیرۀ خاک

شاخه‌ام تشنه خورشید بهار

باورم نیست، ولی می‌گویم:

- «منتظر باید بود»

می‌رسد موکب فرخنده آن هستی‌بخش

که گل و میوه از آن بارور است

□

آه! منتظر باید ماند

این بویدی است در آویخته بر پرده رنگ

حیف و صد حیف که می‌گردد و می‌گردد سال

لیک این باغ بزرگ

شوره‌زاریست

چون دل سوخته من، بی‌برگ

چون دل سوخته تو، بی‌بار



زیادی

(۱۳۲۹)

عزیزالله زیادی، در سال ۱۳۲۹ هجری شمسی در روستای جناب، بیست کیلومتری میانه، در آذربایجان شرقی قدم به عرصه وجود نهاد.

زیادی، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران به پایان رسانید، از آن پس وارد رشته فنی نیروی هوایی شد و بعد از گذراندن دوره مذکور به دریافت گواهینامه فوق دیپلم توفیق یافت، اما از پیوستن به نیروی هوایی سخت بشیمان است و در این باره گوید: «به علت یک اشتباه وارد رشته فنی نیروی هوایی شدم و این اشتباه حدود نوزده سال از بهترین دوران زندگی‌ام را به کام خود سوزاند و در آذرماه ۱۳۷۰ پس از تلاش زیاد به علت آسیب دیدگی چشمانم از آن خلاصی یافتم و اکنون اگرچه بالهایم زخمی است، اما پرنده‌ای آزادم و بی حصار نفس می‌کشم.»

زیادی، کار شعر و شاعری را از دوران تحصیل در دبیرستان آغاز کرد و در زمینه شعر کلاسیک و نثر دو طبع آزمایی کرده و شعر سروده است و تاکنون سه مجموعه از اشعارش به نامهای "بر مدار موج"، "محراب قلم" و "خون فرات و مشق نور" طبع و نشر یافته است.

زیادی یکی از خاطرات تلخ زندگی خود را مرگ پدرش می‌داند و می‌گوید: «پس از درگذشت پدرم مانند کسی می‌مانم که در برهوتی بی‌نشان تنها نقشه حیاتش را نیرباد از دستهایش گرفته و گریخته باشد.»

میخانه عشق

در سر بادیه، نوری دگر انداخته‌ای / شعله، در سار دل حسک و تر انداخته‌ای

ز کرم خانه چشمت گذر انداخته‌ای
حرف دل را به سیوی به سر انداخته‌ای
با سرود خوش یارب شرر انداخته‌ای
در نظامی که به شمس و قمر انداخته‌ای
غیر بامی که به قیث نظر انداخته‌ای

به گدایان ره خود به اشارات نظر
یوسف حسن تو نازم که به میخانه عشق
با زبان رگ عشاق به صحرای زمان
همه مات و همه گنگ و همه حیران، همه بست
لیلی باقی چشمت علم عشق نزد

روح بهار

در آخر هر نقطه به خط تو رسیدیم
لب بر لب هر نی که به فریاد دمیدیم
جز زمزمه سبز کلامت نشنیدیم
گل بوی تو می‌داد ز هر باغ که چیدیم
ساقی چو تویی غیر تو در جام ندیدیم

در پرده و بی پرده همه روی تو دیدیم
شرح غزل نام تو گل داد به لبها
در ساکت و غوغای سماوات و به صحرا
بلبل به لب از روح بهار تو سخن داشت
باقی چو تویی عاشق و معشوق تو باقی است

چشمه‌های آتش

میزبانِ مهربانِ آتشم
من بلندای کران آتشم
نرم و چابک گیسوان آتشم
آی مردم، من توان آتشم
شعله‌ای اندر نهان آتشم
چشمه‌های جاودان آتشم

در شب خون، میزبان آتشم
شعله با آتش چه سازد، هیچ، هیچ
خفت ما از خون و رنج و آتش است
اشکهایم شعله را سامان دهد
رنج خاکستر نشینی نیست غم
تا زمین برپاست می‌سوزم چو شمع

پراز درد

بهارم را زمیں در باد گم کرد
زمانه بر سرم دیدی چه آورد
که هیزم را برای شعله پرورد
فراز داغها دیوانی از درد
خدا دل را برای درد گسند

پراز آهم، پراز آتش، پراز درد
سوارانم به مسلخ، منله کردند
ضمیر دشت دهقان بارور باد
از آن باغ و بهاران مانده ما را
چگوری‌خوان به گوشم گفت، در راز

حماسه ساز زمان

نشسته لاله خون بر صلیب سرخ تنش
حماسه ساز زمان طرح روشن ایثار
تمام عشق در این آیه می شود تفسیر
اذان عشق ز سر نیزه ها به عرش رسد
قسم به عشق که عین حقیقت عشق است
ستاره ها همه خونین و آسمان خون رنگ
کدام حرف و کدامین دهان تواند گفت
صدای عشق می آید صدای قاری خون

شکفته بوسه خورشید از لب و دهنش
نوشته با قلم خون صداقت سخنش
که سرخ باده خون آرمیده در کفنش
در آن بهار که او گل نموده در چمنش
دلی که آمده بیرون ز دام پیرهنش
در این زمین که ز خون گزر گرفته ماومنش
حدیث لای شهیدان بی سر و بدنش
ز بند بند همه کوه و درّه و دمنش

با کتابی از بهار

یار ما در پرده هم خورشیدوار
صبح خفتی از خطوط سرخ اوست
صخره ها سختی از او آموختند
نخلها بنشانده در باغ سحر
زنگ از آینه ها پرداخته
در تقاضای حضورش شاهدان
آه می دانم که حجم سبز از اوست
می درخشد در نگاه روزگار
آب نقشی از نگاهش در گذار
کوهها از صبر او بی اعتبار
چشمها بر جاده ها در انتظار
صیقل صد آفتابش بر عذار
در هوای صبح طالع اشکیار
خواهد آمد با کتابی از بهار

غبار رنج

رهای نای نیسان، خدا کند که بیایی
طلوع قدر سپیدی، بلوغ سبز رهایی
به انهدام سیاهی، به انهدام جهالت
نماز خالص عشقی رجاء منتظرانی
تو شهر سبز صیامی، طلوع نظم سلامی
غبار رنج زمین را، فضای تلخ زمان را

ضمیر روشن باران، خدا کند که بیایی
معاد رویش انسان، خدا کند که بیایی
سفیر ناشر قرآن، خدا کند که بیایی
زالال چشمه ایمان، خدا کند که بیایی
هلا تو رمز بهاران، خدا کند که بیایی
سماط صبح تو درمان، خدا کند که بیایی

شکست

در این کویر که کوه غرور می‌شکند صدای باور باغ سرور می‌شکند
 هوای ترد سحر را غم نبودن تو چو گردباد به بانگ عبور می‌شکند
 به لحظه‌های کسل، لحظه‌های کور قفس شکوه بقعه زربین نور می‌شکند
 گل حصار مشبک، نسیم خنده جوی به چنگ خسته مرد چگور می‌شکند
 در این کویر نه ابر است و آفتاب، نه عشق
 هراس سابه نگاه حضور می‌شکند

لحظه‌ها در خویش

لحظه‌ها مردند
 روزها در معبر فریادها طی شد
 سالها در غرغه اندیشه پوسیدند
 قلبها بی باوری را بارور کردند
 چشمها بی اعتمادی را
 بودن ما هیچ مطرح نیست
 باز هم زین پس
 لحظه‌ها در خویش می‌میرند،
 روزها طی می‌شود در معبر فریادهای گنگ
 سالها در غرغه اندیشه می‌پوسند
 اما
 هان - کدامین سال
 باور خواهیم شد از آفتاب از عشق
 آشنا با درد
 می‌توان آبا
 در رهایی زین زمستانهای طولانی
 در دل خود، کورسویی از امیدی داشت؟

زّاله

(۱۳۲۵ - ۱۲۶۲)

عالم‌تاج قائم مقامی، من‌خلص به زّاله، در سال ۱۲۶۲ هجری شمسی در فراهان اراک قدم به عرصه هستی نهاد. پدرش، میرزا فتح‌الله، فرزند میرزا علی، پسر میرزا ابوالعاسم قائم مقامی، صدراعظم محمد شاه قاجار بود.

زّاله قائم مقامی مادر مرحوم حسین بزمان بختیاری شاعر و محقق نامدار است. وی در کودکی به مکتب رفت و علوم ابتدایی را فرا گرفت. فون ادب و علوم قدیمه را در منزل نزد استادان فن آموخت و از حکمت و نجوم نیز بهره‌مند گردید.

زّاله در پانزده سالگی به اتفاق خانواده‌اش از فراهان به تهران مهاجرت کرد و در این شهر سکونت اختیار نمود. در شانزده سالگی او را به ازدواج ناخواسته با علیقنی خان میرینجه بختیاری مجبور ساختند. آن هم با مردی چهل ساله. همین امر سبب گردید تا زّاله دچار یأس و بدبینی شد که در اشعارش تأثیر آن آشکار گردید.

زّاله بیش از هشت سال زندگی رناسویی اش دوام نیافت و شوهرش بدورد حیات گفت و بقیه عمر را در تعلیم و تربیت فرزندش صرف کرد. سرانجام در سال ۱۳۲۵ شمسی چشم از جهان فرو بست و مجموعه اشعارش به همت بزمان بختیاری، فرزندش، طبع و نشر گردید.

زندگی چیست؟

راحتی با رنج و شوری با ملان آمیخته
رز و مالش حمله با وزر و وبال آمیخته
شعله‌ای زیباست با باد محال آمیخته

زندگانی چیست؟ نفسی با خیال آمیخته
عیش و نوشش جمله در کین و حسد نگداخته
بر تو لرزان آمد این چراغ زندگی

قصه‌ای از هر طرف با صد سؤال آمیخته
هیچ در هیچ و خیال اندر خیال آمیخته
هر دلیلش با هزاران احتمال آمیخته
یا سکوتی جاودان با قیل و قال آمیخته
عزت دنیا طلوعی با روال آمیخته

اصل امکان چیست وین انسان کیراندوز کبت؟
آن بلد احقر سپهر و این ته گوهر زمین
هر یقینی با هزاران ریب و شک در ساحت
مرگ دانی چیست درسی با هراس آموخته
نعمت عقی حالی از حبال اندوخته

زن کیست؟

گوهری بی مایه با خاک سفال آمیخته
حسرت آینده را با نقش حال آمیخته
عفتی با شهوتی بی اعتدال آمیخته
خلقتی مکروه با عُج و دلال آمیخته
ضعف روحی را به روی احتیال آمیخته

کس زن ای وای این بازیگر این بازیچه چیست
سال عمرش دیرپوی و شاخ عقلش دیرخیز
آتش سوزنده در اشک فریب افروخته
صورتی مصنوع از سرخاب و سرمک ساخته
زنت حویی را فرو بوشانده با رنگ جمال

مرد چیست؟

کاسمان گویی گلش را با ظلال آمیخته
لیک با حزم النساء، عزم الرجال آمیخته
لقمه‌ای با اشک، با خون عیال آمیخته
وصلتش با فصل و مهرش با جدال آمیخته
چیت می‌دانی؟ حرامی با حلال آمیخته
نقل بزم سوز با رهز قناتل آمیخته
بی غلط گفتم نکاحی با نکال آمیخته
بود خود حمعیتی با اختلال آمیخته
این نه آن بدتر و نال اندر و نال آمیخته
خاک نیاکی ست با آب رلال آمیخته
یک جهان زنتی ست با قدری جمال آمیخته

چیت مرد این ظاهر بی باطن این هیچ این کلم
رایت عزم الرجایش بر فلک افراشته
مرد چپود جز فراهم ساز باحوش لقمه‌ای
عشق آشناک او در دامن بستر خموش
اردواج شرعی اندر عهد کفر اندوز ما
سمع سقره عقد با دست دروغ افروخته
اردواج شرعی است این یا ربایی شرع رنگ
آنچه من دیدم نه عهد شوم شوهرداری ام
کج بوا بر، مرد از زن، بی وفاتر، دل ز مرد
وین یکی زان هر دو نیک افتاده کاس خود مادرست
الغرض مگر نقش هسی را نکو بند کسی

تأسف (۱)

به دل گفتم از دست این بختیاری	گر آسوده گردم شود بخت یارم
جمال خریدار بسیار دارد	چرا بر به دل رنج بسیار دارم
یکی شوی فاضل گزینم که با او	دوروزی جهان رانه شادی گذارم
کنون او به خاک سیه خفت و خیزد	شرار غم از روح امیدوارم
گرانمایه مردی جوانمرد شویی	بسا مایه‌ای بود از کردگارم
ندانستمش قدر و اکنون چه حاصل	گر ار دیدگان اشک خونین یارم
نه کارم نکوتر شد آخ، نه روزم	سیه چهره‌تر شد، سیه روزگارم

دوری از فرزند

مادر چو ز طفل خویشتن مهجور است	یعقوب و س از کور شود معذور است
چون من که تملقم ز اسباب جهان	بریک پیر است و آن هم از من دور است

مشکل ما

از شوق لب لعل تو خون در دل ماست	از مهر رخ ماه تو عم حاصل ماست
چیری که تمام عمر لاینحل ماند	در عشق تو ای آفت جان مشکل ماست

رنج دوری از فرزند

بر من سنده عرصه جهان همچو قفس	در دیده مانده نور و در سه نفس
رنجی که من از دوری فرزند کشم	بمغوب از آن حال خیر دارد و بی

گواه دل

ای ماه بین حال تباه دل من	شو در بر دلدار گواه دل من
امروز نبودی تور خورشید بپرس	کافاق سیه بود ز آه دل من

۱- زانه با اینکه از شوهرش ناراحتی و از پیوند زناشویی مکرر ما شعر ابراز ناخرسندی کرده است، از مرگ شوهرش بدین گونه اظهار تأسف می‌کند.

همسر و فرزند

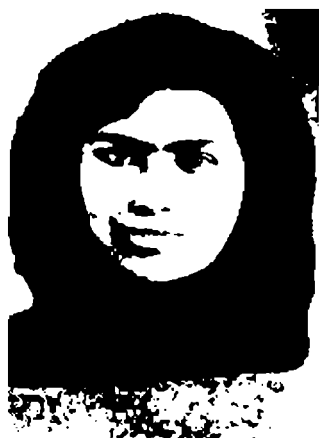
جان من در گرو صحبت فرزند من است	آنکه دل برده ز من کودک دلبنده من است
که شکرخنده او مایه لبخند من است	بر همه کون و مکان خنده ز من چون دم صبح
غیر فرزند من آن کیست که در بند من است	گر دو صد بند نهد حادثه بر پای دلم
همسر سایه ای از نخل برومند من است	آفتابم نکند رنجه در این عرصه از آنک

فدای رخ نیکو

قربان قد و قامت دلجوی تو باد	جانم به فدای رخ نیکوی تو باد
افتاده ز تن ز تیغ ابروی تو باد	گر دامن کس غیر تو گیرد دستم

هجر و مهر

چون شعله ز پا تا به سرم می لرزد	از هجر رخت دل به برم می لرزد
با آنکه جو «ژاله» پیکرم می لرزد	در مهر تو همچو شاخه ثابت قدمم



ژاله

(۱۳۰۰)

بانو ژاله سلطانی، معروف به ژاله اصفهانی، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در اصفهان چشم به جهان گشود و در همان شهر به کسب دانش پرداخت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید و فنون شعر و ادب را از اساتید فن آموخت. آنگاه به استخدام بانک ملی درآمد و به کار اشتغال ورزید.

ژاله، شعر و شاعری را از دوران جوانی آغاز کرد و چون در کنار مردم محروم میهن خود زیست و از درد و رنج آنان آگاهی یافت، هنر خود را در خدمت مردم به کار گرفت و از درد و رنجشان سخن گفت.

ژاله پس از وقایع آذربایجان و داشتن تمایلات سوسیالیستی ناگزیر به اتحاد جماهیر شوروی پناهنده گردید و در آنجا به نشر شعر و ادب فارسی اشتغال ورزید و کتابی هم در باره شاعران ایران نوشت. گویا در سالهای پس از انقلاب اسلامی به ایران مراجعت کرد. از آثار او، مجموعه‌ای به نام «گل‌های خودرو» در سال ۱۳۲۳ شمسی منتشر شد و نیز مجموعه شعر «زنده‌رود» چاپ مسکو، و «اگر هزار چهره داشتم» در سال ۱۳۶۰ در تهران توسط انتشارات حیدرآباد طبع و نشر گردید. از اشعار اجتماعی جدید او چیزی در دست نیست و نمونه‌های زیر از شعر گذشته اوست:

سراچه مهر

بیا به فصل گل ای دوست شادمان باشیم	بیا چون بلبل سر مست نغمه‌خوان باشیم
بیا چو لاله بختیم بر رخ گردون	مراد خاطر پر مهر دوستان باشیم
بیا چو شمع بسوزیم در سراچه مهر	جراغ محفل جانان فروغ جان باشیم

بیا ز شوق بکویم پای بر سر خاک
 بیا ز چهر بشویم گرد خودخواهی
 به سیم و زر نفروشیم جان و وجدان را
 صفا و صلح نشیند به جای جنگ و ستیز
 چو می‌توان به محبت دلی به دست آورد
 بیا جو «ژاله» به هر حال مهربان باشیم
 که بس برآید و در خاک ما نهان باشیم
 به یاد مردم بدبخت ناتوان باشیم
 رهین منت دونان نه بهر نان باشیم
 اگر که ما همه یکرنگ و یکزبان باشیم
 بیا جو «ژاله» به هر حال مهربان باشیم

کودک یتیم

من کودک زار و دردمندم بی‌خانه و بی‌کس و گرفتار
 محزون و فقیر و مستمندم بنهاده فلک به دوش من بار
 آوخ که یتیم و خردسالم
 افسرده دل و شکسته بالم
 زان روز که در چمن دیدم جز خار کسی نبود یارم
 از بسکه ستم ز چرخ دیدم پژمرد دل امیدوارم
 چون غنچه دلم به باغ خون شد
 اشک من خسته لاله‌گون شد
 زان روز که مادر عزیزم روی از من خسته دل نهان کرد
 همواره دو چشم اشکریزم از قلب شکسته خون روان کرد
 آب ار نچکد ز دیدگانم
 چون آتش دل فرو نشانم؟
 زان روز که بی‌پدر شدم من دیگر دل خسته‌ام نشد شاد
 بی‌خانه و دربدر شدم من کارم همه شد فغان و فریاد
 اما چو اثر نداشت آهم
 نمود توانگری نگاهم
 اطفال همه به روی مادر از شوق درون زند لبخند
 دارند لباس خوب در بر وز مهر پدر خوش‌اند و خرسند
 هستند قرین کامرانی
 خرسند کنند زندگانی

دارم چو من این لباس پاره هر جا که روم حقیر و زارم
 باری چه کنم چو نیست چاره این است طریق روزگارم
 من کودک بی کسی و فقیرم
 زین روی حزین و سر به زیرم
 آن طفل غنی به کوچم دید دانست فقیر و بی پناهم
 بر جامه پاره ام بختیدید در بازی خود نداد راهم
 چون دید که اشک من روان شد
 سنگی به سرم زد و دوان شد
 در کوچه شی ز برف و باران بی حس شده بود دستهایم
 بودم به تلاش پاره ای نان دیدم چو برهنه بود پایم
 ناچار به گوشه ای نشتم
 نگرفت کسی ز لطف دستم!

نالۀ بینوایان

یارب ز چه ما را به جهان برگ و نوانیست
 تا چند سرافکنده در آیم به خانه
 تا چند بدوزیم به هم پاره به پاره
 تا چند بگوییم بدان کودک دلیند
 محکوم چه جرمیم که بایست بسوزیم
 محتاج به نانیم و چو ابراز نماییم
 رو بر در هر خانه که آیم به پرخاش
 یارب تو ببخشای ز لطف و کرم خویش
 صاحب زر مغرور کجا فکر فقیر است
 بر گوی بدان مرد غنی ترک جفا کن
 آن کس که ز جان خدمت دلوختگان کرد
 از خویش گذشتن بود آیین محبت
 نابود نگردد به جهان «زاله» نکوکار

در دهر به جز درد و الم قسمت ما نیست
 گوئیم به فرزند که امروز غذا نیست
 آنکه که بپوشیم بینیم قبا نیست
 فرزند مخور غم که تو را کفش به پا نیست
 ما را که در این دهر بجز فقر، خطا نیست
 گویند که در چشم گدا شرم و حیا نیست
 گویند ره خویش بگیرد که جا نیست
 کان مرد غنی هیچ به فکر فقرا نیست
 کان سوخته را درد فراوان و دوا نیست
 بر خاطر شوریده ما جور روا نیست
 داند که در این مرحله جز صلح و صفا نیست
 دل را هنری خویشتر از مهر و وفا نیست
 راهیست محبت که در آن هیچ فنا نیست

زن و ماه

مehوشی لاله رخى، سرو سهى بالايى
گشت مفتون دل آرايى و رعنائى خویش
گفت: چون من رخ رخشنده کجا دارد ماه؟
او بود بی خبر از حسن و دلارايى من
چشم چون نرگس و گیسوی طلايى دارد
کى لبش چون لب من غرق شکرخنده بود؟
ماه چندین شب از این حسن بود برخوردار
دید از پنجره ناگه رخ نورانى ماه
افق از پرتو خود روشن و رخشان کرده
از حسد سخت برآشت سراپا لرزید
بایدت محو از این صحنه بسى زود کنم
آرمت ای مه رخشنده نهانى در بند
تا بعیری تو و نابود شود مهتابت
رفت چون آهوی سرگشته به سوی هامون
قد برافراشت سر سنگى و بالاتر شد
ناگهان پای بلمزیدش و افتاد از ناز
لحظه‌ای بسته شد از درد دو چشم تر او

□ □

بوسه زد بر رخس آهسته و گفتش خندان
از حقیقت تو چنین بی خبر و دور باش
این درخشندگی و روشنی از آن باشد
روم از مهر به سروقت و سراغ دگران
کلبه پیره زن مضطر و بی نانی هست
گرچه این نورفشانى بودم گاهش جان
روشنی بخش دل کودک بیچاره منم
«زاله» از دیده میفشان و حقیقت جو باش

روی خود دید در آینه زن زیبایى
مست و مغرور شد از جلوه زیبایى خویش
لحظه‌ای چند چو در آینه او کرد نگاه
ماه زیباست ولی نیست به زیبایى من
مه کجا این همه اسرار خدایى دارد؟
کى رخ ماه چنین روشن و رخشنده بود؟
من شب و روز کنم جلوه گری در انظار
زن مغرور چو از آینه برداشت نگاه
کز پس کوه همی چهره نمایان کرده
چون زن از ماه فلک آن همه زیبایى دید
گفت ای ماه تو را باید نابود کنم
آیم اکنون به سر قلّه آن کوه بلند
در یکى درّه تاریک کنم پرتابت
زن آشفته بدین فکر شد از خانه برون
رنج ره برد بسى تا که به کوهی بر شد
دست خود کرد به سوی مه تابنده دراز
ضربه‌ها خورد ز هر سنگ سیه بر سر او

ماه آرام بر آن غمزده شد نورافشان
ای زن ای ماه زمین این همه مغرور باش
گر ببینی رخ من روشن و رخشان باشد
که شبانگاه کنم چهره چراغ دگران
هر کجا کلبه تاریک و پریشانی هست
من بدان جای کنم روی و شوم نورافشان
نیمه شب شمع ره مردم آواره منم
ای زن ای ماه زمین خیز و تو هم نیکو باش

لذت شادی

آه که جانم دوباره پر ز شرر شد
 باز پر آشوب گشت خاطر زارم
 باز بهارم گذشت با غم و حسرت
 می‌گذرد برق‌وار دور جوانی
 بخت بدم بین قلم شکست در اینجا
 لذت و شادی نبرد خاطر غمگین
 شادی گل بین درون جامهٔ صد چاک
 «ژاله» به نیکی گرای وصلح و صفاجو
 باز دو چشمم ز اشک غرق گهر شد
 کاخ وجودم ز رنج زیر و زبر شد
 باز زمستان رسید و سال دگر شد
 حیف که با درد و رنج عمر به سر شد
 چو به شکایت رسید کار بتر شد
 چهرهٔ جانان ندید دیده چو تر شد
 خون جگر خورد و خنده‌ای زد و پر شد
 تا که نگویی دریغ، عمر هدر شد

نهای آرزو

آتش به جان رسید و ز خویشم خبر نبود
 یک شب ز روزگار سیاهم نگشت طی
 یک روز من به شادی و عشرت به سر نرفتم
 من میوه‌ای نچیده‌ام از شاخهٔ امید
 یارب به زیر گنبد مینا ز بهر ما
 غم با من فسرده چه می‌کرد روز و شب
 باری چه می‌کشید ز غم «ژاله» ی حزین
 بخت من فسرده از این خوبتر نبود
 کز اشک دیده دامن من پر گهر نبود
 کاری نشد که توأم خون جگر نبود
 گویی نهای آرزویم را ثمر نبود
 بهتر ز بخت تیره نصیبی مگر نبود
 بر آتش درونم اگر اشک تر نبود
 این روزگار سفله اگر درگذر نبود

اختر نیکبختی

کجایی تو ای اختر نیکبختی
 کجایی تو ای کوکب شادگامی
 کجایی تو ای نوگل دلفروزم
 بیاید ای اختران فروزان
 من امشب حزینم به محنت قرینم
 بیاید تا با شما راز گویم
 بلرزد چون قلب پر آرزویم
 که یک لحظه روشن کنی آسمانم
 که در پرتو خود کنی شادمانم
 کجایی تو ای بلبل نغمه‌خوانم
 بتایید بر چشم گوهرفشانم
 بسازید یا ناله‌ام با فغانم
 بگویم از آن غم که سوزد روانم
 فروزید چون اختر دیدگانم

ببینید در چهره سوز درونم
شماید امشب گواه دل من
ببینید زین چرخ پیر ستمگر
بسوزید با «ژاله» خسته خاطر
بجوید در اشک، راز نهانم
گواه دل خسته ناتوانم
چسان خسته گشته است روح جوانم
بسوزید امشب که غم سوخت جانم

شکوۀ توانگر

هرچه خواهم نکنم یاد فقیر
هرطرف می‌روم آنجا باشد
فقرا غرق کثافت هستند
فقرا کور و کر و بیمارند
همه در گرد جهان دریدرند
من چه سازم که یکی بیکار است
چه کنم من که یکی بدبخت است
گر خدا یاور آنها می‌بود
بسکه کاشانه ویران دیدم
بسکه دیدم همه جا دست ضعیف
خسته شد خاطر فرخنده من
نشوم ناله و فریاد فقیر
باعث دردسر ما باشد
مظهر خفت و آفت هستند
بیدل و بی‌هنر و بی‌کارند
وه که این توده چه بی‌پا و سرند!
کودکی بی‌پدر و بیمار است
زندگانی به فقیران سخت است
حالشان خوبتر از ما می‌بود
مردم زار و پریشان دیدم
چهره غمزده اندام نحیف
تیره شد اختر تابنده من



ساعی

(۱۲۹۲)

سید محسن حریرچیان، متخلص به ساعی، فرزند حاج سید عباس، در سال ۱۲۹۲ هجری شمسی در تهران تولد یافت، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید. آنگاه رشته علوم اقتصادی و روزنامه نگاری به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل گردید.

ساعی از آن پس همکاری خود را با مطبوعات آغاز کرد و آثار نظم و نثرش در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسید و در سال ۱۳۱۴ پس از درگذشت شادروان سید اشرف‌الدین حسینی، مدیر روزنامه نسیم شمال، به تأسیس روزنامه‌ای به همین نام اقدام کرد و سالها به نشر آن همت گماشت و در خلال کار روزنامه نگاری به منظور مطالعات به برخی از کشورهای آسیایی و اروپایی سفر کرد و از این رهگذر تجربیاتی کسب نمود.

ساعی از دوران جوانی به شعر و ادب علاقه و دلستگی از خود نشان داد و در بعضی از انجمنهای ادبی تهران شرکت جست و از آغاز تأسیس انجمن ادبی صائب از اعضای ثابت آن بود و اشعارش نیز در نشریه همان انجمن به چاپ می‌رسید.

ساعی آثار و تالیفات چندی از خود به جای گذاشت و به زبور طبع آراسته گردید: ۱- گلزار ساعی (۱۳۱۲)، ۲- حمید و حمیده (۱۳۱۵)، ۳- پنجاه و یک حکایت (۱۳۱۶)، ۴- مسجد مسلمین در پاریس (۱۳۱۶)، ۵- نهضت بانوان (۱۳۱۷)، ۶- تقریظها (۱۳۱۹)، ۷- ارفع نامه (۱۳۱۹)، ۸- زنان ترکیه (۱۳۲۲)، ۹- فرقه اسماعیلیه (۱۳۲۵)، ۱۰- آفاخان محلاتی (۱۳۲۸)، ۱۱- مسافرت آفاخان محلاتی به ایران (۱۳۳۳)، ۱۲- ماکسیم گورکی (۱۳۳۴)، و چند اثر دیگر.

اینک چند نمونه از نظم او:

نغمه شوق

بوستان بی قامت سروی چنین رعنا ندارد
 دل بود پروانه‌ای وز سوختن پروا ندارد
 گر تماشاگر نظر بر بوستان آرا ندارد
 ساغر صها چنین کیفیتی اصلا ندارد
 لطفها دارد به عشاق از چه رو با ما ندارد
 همچو تو در دلربایی لمبتی زیبا ندارد
 صفحه تقویم امروزت مگر فردا ندارد
 نازینا وعده چون دادی دگر اما ندارد
 دارد اما همچو «ساعی» منطقی گویا ندارد

بی گل رویت گلستان رونقی جانا ندارد
 می‌دهم در پاکبازی جان بر شمع جمالت
 لذتی از بوستان هرگز نخواهد برد، آری
 لعل می‌گون تو را بوسید هر کس گفت با خود
 آن گل باغ لطافت از ره مهر و محبت
 باغ، لمبتهای زیبا دارد ای گلرخ، ولیکن
 گفتمت آبی پیش من امروز یا فردا، ولیکن
 وعده با اما و شاید، می‌نشاید پیش عاشق
 در هوای گل به بستان نغمه‌های شوق بلبل

گنج غم

سر در قدم آن بت جانانه نهادیم
 از شوق، جبین بر در آن خانه نهادیم
 تا گنج غمش بر دل ویرانه نهادیم
 با یاد لبش بر لب پیمانه نهادیم
 بار غمش آن روز که بر شانه نهادیم
 مردانه نهادیم و دلیرانه نهادیم
 ما عشق تو بر دیده صمیمانه نهادیم
 در میکده ما پای حکیمانه نهادیم
 «ما ورد سحر در ره میخانه نهادیم»

از کعبه قدم جانب بتخانه نهادیم
 خاک ره او با مژه رفتیم و پس آنگاه
 آباد شد از دولت عشقش دل ویران
 زد بوسه به پیمانه و ما نیز لب خویش
 دل گشت سبکبار ز غمهای دو عالم
 جان در کف خود بهر نثار قدم دوست
 با عشق، تو گفتمت که جان سرکنم ای دوست
 حکم ازلی بود چنین، گرچه، ولی باز
 «ساعی» چه نکو گفت در این مرحله حافظ

همت مردانه

دشمنان را دشمن جان، دوست را جانانه ایم
 هر کجا شمع محبت تافت، ما پروانه ایم
 ما درون کعبه دل محو صاحبخانه ایم
 وه چه آزادیم چون فارغ ز دام و دانه ایم

آشنا با آشنا، بیگانه با بیگانه ایم
 هر کجا خار نفاقی است آنجا آتشیم
 حاجیان در کعبه سرگرم طواف خانه‌اند
 مرغ دل پرواز دارد در هوای گوی دوست

واعظا! افسانه کم گو، ما به عشق افسانه‌ایم
 ما و از عشق زُخش دوری؟! مگر دیوانه‌ایم
 ما غلام دور جام و گردش پیمان‌هایم
 گو نباشد بی‌ریا ما ساکن میخانه‌ایم
 ما جو «ساهی»، گامیاب از همت مردانه‌ایم

خوش‌گریزان شد خرد از بزم ما دُردی کشان
 هاقلان گویند دوری کن ز عشق روی دوست
 آسمان گردش به کام کس نکرد از راه صدق
 گفت مستان را به جنت نیست ره شیخ ربا
 دیگران ناکام اگر گشتند از بی‌همتی

بزم وصال

گاه گریم، گاه می‌خندم به حال خویشتن
 تا برون کردم ز سر خواب و خیال خویشتن
 زان بنازد دم به دم بر پیر و بال خویشتن
 از چه رو سنگین کنم وزر و وبال خویشتن
 می‌سزد هر کس بنازد بر کمال خویشتن
 غمزه‌ای تا چند بر جاه و جلال خویشتن
 خواندت تا دوست در بزم وصال خویشتن
 پر ثمر در باغ هستی کن نهال خویشتن
 ماه تابان ساز چون «ساعی» هلال خویشتن

در شب تنهایی‌ام خوش با خیال خویشتن
 دولت بیداری آمد داد، اطمینان به دل
 در هوای او پرد دائم مرا مرغ خیال
 قانعم بر داده یزدان، طمع‌ورزی چرا؟
 رو جمال جان مزین کن ز تحصیل کمال
 اعتمادی نیست دوران را در این ده روز عمر
 خلق را یاری کن و منت منه بر هیچ کس
 کس ندیده از درخت نیستی بار و بری
 در سپهر زندگی شو فیض بخش اهل دل

جام وحدت

به دو پای خویش الفتی به درون چاه پستی
 سوی ملک نیستی رو، گرت آرزوست هستی
 اگر از جهان و اهلیش همه رشته‌ها گستی
 نرسی به مقصد خود ز ره هواپرستی
 شکند دل تو را گر دل ناتوان شکستی
 نرسی به حایی ار دل ز مجاز بر بستنی
 نرسد کنی به حق دگران دراز دستی
 که همین پیاله از سر بردت خمار مستی
 دو سه ساغر پایی، تو ز باده الستی

نکنی برون گر از سر، تو هوای خودپرستی
 ز خودی دمی برون شو، ز منی و ما سفر کن
 شود اتصال جان تو به رشته حقیقت
 به ره خداپرستی قدمی بنه که هرگز
 دل کس به قهر مشکن که ز راه کینه گیتی
 به ره حقیقت ای جان، قدمی بنه و گر نه
 ز گلیم خویش هرگز مگذار پای بیرون
 ز صفای جام وحدت دل خویش ساز صافی
 نرسی به کوی جانان نرنی اگر چو «ساعی»

تیر آه

در دل فرزانهام رنج و الم را راه نیست
 یأس و نومیدی مرا در خاطر آگاه نیست
 خوشدلیم بر هر چه پیش آید چه زیبا و چه زشت
 پیش سالک هر چه آید جای هیچ اگر اه نیست
 خاطریم آزرده نبود از کم و بیش زمان
 گرچه اوضاع زمانه همچنان دلخواه نیست
 دستگاه آفرینش خالی است از حب و بعض
 عیب و نقصی گر بود از مات زان درگاه نیست
 لطف دادار است عام و فیص خاصش مستدام
 لیک لطف این و آنم گاه هست و گاه نیست
 بد منخواه از بهر کسی تا بد نبینی در جهان
 چاهکن را جای دائم جز درون چاه نیست
 تا توانی خاطر آزرده‌ای خوشنود ساز
 چون که کاری بهتر از نیکی به خلق الله نیست
 آه مظلومان زند بر خرمن ظالم شرر
 راستی جانسورتر تیری ر تیر آه نیست
 راه را از چاه «ساعی» می‌شناسد زان سب
 همچو شیخان ریا در کار خود گمراه نیست

راه راست

جوخواهی آنکه خدا را از خویش مازی شاد	بساز خاطر آزرده‌ای ز غم آزاد
بکوش تا نخراشی دلی ز راه جفا	به ناخنی که توانی ز خلق عقده گشاد
به خلق تکیه مکن در جهان و در هر حال	ز غیر خالق یکتا مجوی استمداد
به خاک ریخت بسی آبرو ز راه طمع	بدین روش تو مده آبروی خود بر باد
خدای را به همه کار خویش ناظر دان	که تا شود همه کارها به وفق مراد
به کار کوش و زیزدان مدد طلب همه دم	مکن قناعت تنها به خواندن اوراد

که از بدی یر نیکو کسی ندارد یاد
در این دو بند گرفتار، کس مباد، مباد
که او به عمر، قدم در طریق کج نهاد

مبین به چشم بدی خلق را و نیکی کن
ز ناامیدی و یأس ای عزیز دوری جوی
به راه راست قدم نه، همواره چون «ساعی»

دارالشفاء

ای بی‌خبر ز کار خود از کار ما مه‌رس
دم درکش از چگونگی و ماجرا مه‌رس
دارالشفاء امید بود از دوا مه‌رس
از خیل مفلسان سخن از کیمیا مه‌رس
جانا تو را که گفت که از آشنا مه‌رس
گفتا تو را که حال دل از بینوا مه‌رس
نام و نشان ز مردم حاجت روا مه‌رس
دیگر ز این و آن خیری از جزا مه‌رس
آری، ز چوب حق که بود بی‌صدا مه‌رس
بیهوده مدعی مشو و مدعا مه‌رس
ز احوال زار و درهم او مطلقا مه‌رس

دی گفت میفروش ز چون و چرا مه‌رس
از ماجرای خویش چو نبود خبر تو را
درد تو را امید شفا می‌دهد نه یأس
آن را که نیت معرفتی دل بدو میند
بیگانگی بهل خبر از آشنا بگیر
برگ و نوای ما همه از بینوایی است
حاجت روا نمای ز اهل طلب، ولی
خیری کن و ز حق طلب‌ای دل جزای خیر
چوب خدا صدای ندارد، بترس از آن
بد کرده‌ای و دعوی نیکی همی کنی
شیخ ریا که بوی ریا داشت بوریاش

«ساعی» بدین سراجچه هر آن کس که بست دل

در غفلت است، رو سخن از آن سرا مه‌رس



سالار

(...-۱۲۶۳)

ناصرالدین، ملقب به سالار جنگ، فرزند میرزا علی خان، در سال ۱۳۰۲ هجری قمری در شیراز از مادر زاد. نیای وی میرزا فرج‌الله خان سالها در کوه‌کیلویه و بهبهان و برخی نقاط دیگر فارس سمت حکمرانی داشت و سلسلهٔ نسبش با نه واسطه به امام‌قلی خان والی فارس می‌رسد و مدرسهٔ خان شیراز و پل مرو دشت از بناهای اوست. وی نیز جزیره هرمز را فتح و تصرف کرد و پدرش الله وردیخان، امیرالامراء شاه عباس کبیر بوده است.

سالار جنگ علوم ادبیه و عربیه را در شیراز فرا گرفت و به زبان انگلیسی نیز آشنایی پیدا کرد و برای تکمیل معلومات سفری به هندوستان کرد و سالها ریاست ایلات خمه داراب را عهده‌دار بود.

سالار در پایان عمر اوقات خود را به مطالعه کتاب و دواوین شعرای متقدم می‌گذرانید و هم ریاست انجمن ادبی فارس با او بود و کتابخانه‌ای داشت که از لحاظ کتب خطی بی‌نظیر بود و کتاب «تاریخ اسنخری» مورخ شهر قرن دوم هجری از آن جمله است. وی در شعر و شاعری تبحر و استادی داشت و به سبک خراسانی شعر می‌سرود.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

دیدهٔ عبرت گشا و نیک نظر کن

مرگ تو نزدیک شد گمان مکنش دور	ای شده بر ملک و مال و مرتبه مفرور
عاقبت الامر مار می‌خورد و عود	این بدن نازپرور تو و من را
مزد نه بگرفتی و نیاشی مزدور	طعمهٔ مار و طعام مور مهرور
سوک بود هرچه را که نهی سود	سود مپندار آنچه را که نباید

خفته در قصر را بگو که چه خسی
 دیده عبرت گشا و یک نظر کن
 قصر، فرو رفته است بر سر فیصر
 جام طلب کن زخم مگو که نمانده است
 دل به زن و طفل و خواسته، ز چه بندی
 مایه زبان می کنی جو مرگ درآید
 موی سیاهت سپید گردد آری
 گر بتوان و تنی فزون ر تهمتن
 چنگل شاهین مرگ باز رباید
 در غم چشمان مست خفته به خاک است
 زان همه جوروی که بر صحیفه ایام
 غیر از دشنام چیست قیمت چنگیز
 آنکه گمان می کنی قادر و قاهر
 چون غم و شادی علی الدوام نباید
 راحت روز خوشی اگر به سر آمد
 زحمت خود می دهند عارض و معروض
 بستن دل را شاید آنچه نباید
 ای بیس کاید پس از خلیفه و خیم
 چنگ نکیا و لحن باربندی نیز
 آنکه نویسیش بندگان معظم
 خانه گل چیست رو عمارت دل کن
 گر بتوانی ببخش شهد محبت
 راست رو در است گوی و ترک کجی گیر
 نام به از مال و مرد شهره به علم است
 گر چه اثر نیست نام را، ز پس مرگ
 نصرت، از علم جوی تات نماند
 «ناصر سالار» همچو «ناصر خسرو»

خوابگهت هست و جایگهت گور
 تا که چه شد ملک شوس و دولت آشور
 سنگ شکست کاسه سر فغفور
 کشور نوشیروان و لشکر شاپور
 حان تو از وصل جمله مانی مهجور
 سود ندارد نه زاری تو و نه زور
 مشک در اینجا بدل کنند به کافور
 پیش قضا نانوان چو زالی رجور
 این بدن از چنگ ما چو لاشه عصفور
 دیده حسرت گشوده نرگس مخمور
 ماند از کار نابکاران مطور
 جز بدهی نام نیت بهره تیمور
 زودش در چنگ مرگ بینی مقهور
 محزون بهر چه ای و بهر چه سرور
 می گذرد نیز محنت شب دیحور
 سخره خود می کند آمر و مأمور
 این سخن از باستان بمانده به دستور
 هم شب بغداد و هم صباح نشاپور
 مویه به شیرین کنند راستی از شور
 زودش جنت مکان نگاری و مغفور
 خانه حراب این بنا نماند معمور
 ورنه مزن نیش می نباشی زبور
 زانکه دروغ است نزد دانش منفور
 علم طلب کن چو نام خواهی مشهور
 لیک به دانش به هست، ذکر تو مذکور
 بر سه جاهلان مظفر و منصور
 موعظه گفت و شود ز چشم تو مستور

حماسه

در فنون شاعری دانم فنون ساحری
 گرچه باشد شیوه بسیارم، ورای شاعری
 موسی‌ام، در مصر، دانش منکرم فرعون عصر
 دارم اعجاز ید و بیضا نه سحر و ساحری
 موسی‌ام در طور وحدت وین خران گاو ریش
 پیرو گوساله، گو باشند و عبد ساحری
 شعر بر من ختم باشد نک سخن برهان من
 بر محمد (ص) ختم شد گر رتبت پیغمبری
 اهل فن، قدر مرا دانند زان رو گفته‌اند
 «قدر زرا، زرگر شناسد قدر گوهر، گوهری»
 دعوی دانش بر ما باشد از بی‌دانشی
 پیش لقمان لاف از حکمت زدن آمد مری
 در صف مردان مغربوش کس ناورده است
 بایکویی را که کس دیدمت دور معجری
 جیش انجم، شب شود، پیدا نماند به روز
 تکیه بر اورنگ گردون زد چو شاه خاوری
 از خوارج چشمها بر نهروان افزود رود
 جوی خون چون شد روان از ذوالفقار حیدری؟
 گرچه «مرحب» در صف آید لیک داند مرد کار
 در مصاف حیدری چبود جهود خیبری
 گرچه ز ابطالند، آل حمیر و مرد جدال
 بازوی اشتر نتابد ذوالکلاع حمیری
 گرچه روین تن بود در کارزار «اسپندیار»
 رزم «رستم» را نشاید با همه کندآوری
 گرچه بروی «کراسوس» است سرداری سترگ
 «سورنا»، زو سرستد چون دید از او خیره‌سری

«آنتوان» را آن توان باشد که گیرد مرز مصر
 ناتوان شد در بر «لرها» از مستگیری
 لشکر «شاپور» در شیپور چون دم در دم
 لرزه افتد بر تن روین تان قهصری
 گرچه «اتسز» را سزد خوارزمشاهی لیک هست
 خواره رزم او به میدان سپاه سنجری
 نزد «عمیق» کس نگوید گفته‌های نابکار
 ژاژ طیان، یاره باشد پیش شعر شغری
 شعر از من زنده در شیراز شد از بعد مرگ
 ورنه بودی روزگار شعر و شاعر، اسپری
 چند کس ز اهل سخن را روزگاری سال و ماه
 داده‌ام تعلیم در گفتار اشعار دری
 بر، یکی تحسین شنودم نه کسم تشویق کرد
 غیر دانش دوستی غیر از معارف گسری
 کودکی از ری شنیدم گفته است از مرزکی
 من بنسراید سخن همچون خراسان و هری
 یا که در انجمنشان شعر می‌گویند و بس
 نیست از چه، رامش مرسوم یا خنیاگری
 شعر شیخ و خواجه بر آیین هندی برده است
 وای از این بی‌تمیزی آه، از این بی‌شعری
 طنز بر سعدی و حافظ طمنه بر خورشید و ماه
 نیست محتاج لجاج و نیست جای داوری
 خنده آرد لاغ باشد. گر بگوید زاغ شوم
 عیب صوت عندلیب و رفتن کبک دری
 درد سر گیرد ولیکن نیست هرگز نقص مشک
 گر گذر کناس را باشد، به کوی عنبری
 ای خداوندان دانش ای امیران کلام
 داوری دارم بسی خواهم ز هر یک داوری

بیشتر گفتند من هم زین سپس گویم چو گفت
 شاعر شیرازی، استاد سخنور داری
 شعر فن ماست نحن القوم نقاد الکلام
 شاعری ما را مسلم چون پری را دلبری
 ای دبیر اعظم، ای بهرامی کیوان شکوه
 ای که بهرامت کند از جان و دل فرمانبری
 ای عطارد خامه از خط، حرفی از بفروختی
 زهره را بهر شرا، دادی به منت مشتری
 ای فیوضات، ای منقح وی ز فیض و عینت
 مقتبس مه، معترف خورشید اندر چاکری
 ای ملک، ای مالک ملک سخن جز شخص تو
 بر کسی نبود بملم کشور دانشوری
 صفحه نثر طراوت بخش تو شد نوبهار
 دفتر نظم طرب افزان گلبرگ طری
 ای وحید دستگردی، ای که بر نظمت ثنا
 از سنایی باشد و احسن گوید عنصری
 ای ضیاء لشکر دانش که بودی بندهات
 هم امین کشوری و هم امین لشگری
 ای شعاع الملک شیرازی سخنگوی فرید
 وی زبانت تیغ بران، لیک تیغی جوهری
 افسر ای شهزاده آزاده، ای شیخ الرئیس
 تارک اهل ادب را از تو باشد افسری
 حشمتا ای آصف ملک سلیمان در سخن
 ای که داری بر جهان شعر، گویان مهتری
 ای صبوری ای ادیب صابر دوزان ما
 پند برگیر از لسان تا چند باید صابری
 احمد مفلح که نظمت هست چون آب حیات
 شعله شعر تو آتش زد به جان آذری

گرچه از موسیقی ام آگاه و در هنگام شور
 کار بندم اصفهان را با عراق و شوشتری
 جنگی از ناهید بودی بود رامشگر مرا
 زهره رو در چرخ اگر بد بودم او را مشتری
 گو سلیمان بود حارس لعل، بلقیس ورا
 می‌ربودم همچو اهریمن ز جم انگشتری
 آفتاب می به دورم ریخت در ساغر مدام
 ماه رخساری که ماهش کرد باید ساغری
 از حکیمان مطربی خواهند این خیاگران
 اف بر این عصر معارف وین معارف پروری
 لیک از ما جست باید حکمت و علم و ادب
 یا که آداب صف هیجا به وقت صفدری
 گر قبول عامه خاصان را نباشد، باک نیست
 هست این دستور اندر داستانها دفتری
 از بی ردّ و قبول عامه خود را خر، ساز
 زانکه نبود کار عامی جز، خری یا خرخری
 گمراه یا رهبرم دانم صراط مستقیم
 کم اساتید کهن دانند بهر رهبری
 نا گلستان ادب از شیخ دارد طبیات
 پارس بر پاریس می‌بالد به خوبی و فری

شاهد بازاری

پاک برد از دل من چشم تو بیماری را	کس ز بیمار ندیده‌ست پرستاری را
چون فزون دید ز من لابه و هم زاری را	شد دل آزرده و کم کرده دل‌آزاری را
گل به بازار درآید به دو صد جلوه و ناز	چه غم از شیفتهام شاهد بازاری را
به امیدی که رخ خوب تو بینم در حواب	در همه عمر نخواهم رخ بیداری را
تا گدایی در دوست نمودم «ناصر»	یافتم رو به جهان منصب سالاری را

دلبر ترسا

چون به مسجد خبری نیت کلیا برویم
حرف حق را همه منصورصفت باید گفت
دوستان را بجز از دشمنی و حيله چونيست
لن ترانی شنوم گر به تمنا صد بار
زن و فرزند و اقارب نبود یار سفر
به طلبکاری آن دلبر ترسا برویم
گرچه بر دار از آن گفته چو عیسی برویم
به کز ایشان به پناه در اعدا برویم
باز سویش ارنی گوی چو موسی برویم
من و دل هر دو در این بادیه تنها برویم

رفیق سفر

گردش دور فلک کرد، ز نو دریدرم
روی دل واپس و واپس من اندر تشویش
یاد آن ناوک مژگان چو کم هر ساعت
دل کند ناله و من شکر ز نالیدن او
این دلبلیست ز لطفش که در این راه مخوف
همرهان راه پر از لاله تصور دارند
رحمت تابش خورشید ندارم گر آه
گرچه مسدود شد از چار طرف راه فرار
وقت آن است که «سالار» چو سعدی گوید
ناز افکنده ز کوی تو به جای دگر
کاندر این کشمکش آخر، چه بیاید به سرم
بر رگ جان زند، اندیشه او نیست
که از این بانگ جرس قافله را راهبرم
غصه عشق نموده است رفیق سفرم
بسکه از دیده فرور ریخته خون جگرم
ابر پیوسته به سر دارم هر جا گذرم
به فلک بر شده آوازه این المفرم
«می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم»

قند مکرر

من موی تو را چو مشک و عنبر گفتم
شهد لب تو که هست شیرین چو شکر
روی تو ز مهر و ماه انور گفتم
گفتم که چو قند است، مکرر گفتم

سالم

(۱۳۰۰)

عیسی قلی شیرانی، که در شعر سالم تخلص می‌کند، فرزند نوروز، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در محلهٔ بیدآباد اصفهان قدم به عرصهٔ هستی نهاد. تحصیلات خود را در مکاتب قدیم فرا گرفت و از استادان شعر و ادب کسب دانش کرد.

سالم از ده سالگی به سرودن شعر پرداخت و به تدریج با شرکت در انجمنهای ادبی کمال و سعدی و بیدل به شعرش رونق بخشید، بخصوص از راهنماییهای محمد حسین صغیر اصفهانی و شاعر ارجمند جعفر نوا بهره‌مند گردید و به شکوفایی شعرش انجامید. سالم در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرد، اما به سرودن غزل و ساختن تضمین بیشتر کوشید و در شعر به جنبه‌های اخلاقی و عرفانی و مذهبی توجه کرد. نمونه‌های زیر از شعر اوست:

در انجمن زندان

بس توبه که بشکستم، پیمانه به پیمانه
گردیده نصیحت گو، دیوانه به دیوانه
جز آه نمی‌باشد، کاشانه به کاشانه
چون جغد گریزانم، ویرانه به ویرانه
خواهم که روم چندی، بتخانه به بتخانه
جان باختن آموزد، پروانه به پروانه
آن گونه که نپسندد، بیگانه به بیگانه

از شوق شدم عمری، میخانه به میخانه
دل را چو دهم پندی، نپذیرد و می‌گوید
در خانهٔ مسکینان، از جور غنی یاران
بس روز و شب از مردم بیدادگری دیدم
در صومعه و مسجد، جز اهل ریا نبود
در انجمن زندان، دیدم به پر شمع
آزار و جفا «سالم» بس دیده‌ام از خویشان

مقام علی (ع)

عقل دوراندیش باشد مات و حیران علی
گردش گردون بود بر امر و فرمان علی
از شرف کزویان باشند دربان علی
سرمه چشم ملایک خاک ایوان علی
تا که در آن گشت ظاهر چهر رخشان علی
در شب معراج احمد بود مهمان علی
بسته شد عهد رسول الله و پیمان علی
شد بسی از سرکشان سرگوی چوگان علی
ذات بی همتای حق فرموده در شأن علی
گشت کامل دین پیغمبر زایمان علی
در دو عالم بهره‌ور گردد ز احسان علی
هر کسی دست تو لا زد به دامن علی
چونکه باشد خالق سبحان ثناخوان علی

در بیان هرگز نگنجد رتبت و شأن علی
باعث ایجاد موجودات ذات پاک اوست
ریزه‌خوار خوان احسانش سراسر انبیاء
از چه بردرگاه او آوند رو گرزانکه نیست
کعبه گردید از شرافت قبله‌گاه مسلمین
محرمی جز او نباشد در حریم کبریا
بایه دین مبین گردید محکم، چون به هم
بهر دفع مشرکین هر که به میدان پا نهاد
لا فتی الآ علی لا سیف الآ ذوالفقار
رایت حق تا قیامت از قیام او به یاست
هر کسی از صدق و صفاتش پیرو احکام دین
در صف محشر بود فارغ ز هر اندوه و غم
بازبان الکن ای «سالم» چه گویم مدح او

سودای بهشت

دوره عمر کنی طی به تمنای بهشت
آخر الامر به دوزخ بروی جای بهشت
ای که هستی به دو عالم همه جویای بهشت
آید آن روز که بویی گل ربیای بهشت
که نسیمی بود از باغ مصفای بهشت
که بجز این نبود حل معمای بهشت
کی ببوشند تو را جامه دیبای بهشت
تا که رفت از کف او دامن صحرای بهشت
بر کف از حسن عمل ساغر صهبای بهشت
می کنی گر ز خداوند تقاضای بهشت

باشد ای دوست تو را گرسودای بهشت
گرد و صد سال عبادت کنی از روی و ریا
جستجویی بکن از حال دل عمزدگان
نشوی گر به جهان حار ره حسه دلان
بامدادان نفس باد صبا را دریاب
گره از کار فروبسته مردم بگشای
عیب پوشی نکنی گر ز حلالی به جهان
گشت سرگرم به یک دانه گندم آدم
ای خوش آن رند که از ساقی کوثر گردد
بشنو از «سالم» بیدل به کسی ظلم مکن

اشک گلگون

ریخت بر دامانم از بس اشک گلگون از دو چشم
 لجه خون شد دل و گردید بیرون از دو چشم
 دم به دم بر آتش دل می‌زنند از مهر آب
 زان جهت باشم من غمدیده ممنون از دو چشم
 ز آتش غم بسکه می‌سوزد دلم مانند شمع
 کرده‌ام جاری به دامن رود جیحون از دو چشم
 آنکه عمرش را به غفلت طی کند آخر چه سود
 گر بیارد از ندامت دجله خون از دو چشم
 دامن صحرا پر است از لاله‌های داغدار
 بسکه خون از هجر لیلی ریخت مجنون از دو چشم
 یک نظر بر هر چه اندازند دل خواهد ز من
 جای دارد اینکه دارم شکوه افرون از دو چشم
 روز و شب بر حال زار بنوایان حزین
 خون دل جاری کنم در دشت و هامون از دو چشم
 چون تهیدستی ببینم پای بند رنج و غم
 داصم «سالم» شود پر در مکتون از دو چشم

افسانه زندگی

دوره عمر ای بشر اندک زمانی بیش نیست
 آدمی وامانده‌ای از کاروانی بیش نیست
 تکیه بر این یک دور روز زندگی کردن خطاست
 عمر اگر صد سال هم گردید آتی بیش نیست
 در جهان از رسم و اسفندیار و زال زر
 قصه‌ای، افسانه‌ای یا داستانی بیش نیست
 همراهان رفتند و ما هم عاقبت خواهیم رفت
 بعد از این از ما به جانام و نشانی بیش نیست

حاصل عمری که طی کردیم در این کشتزار
 از گنه بر دوش ما بار گرانی بیش نیست
 گر ز نیرو شیر باشد در کف روباه مرگ
 آدمی آخر ذلیل و ناتوانی بیش نیست
 می خورد چون فتنه دانا خون دل آری همای
 روزی اش از خون گردون استخوانی بیش نیست
 ای که هستی طالب آسایش از رفح کسان
 سود این سودا مسلم دان زبانی بیش نیست
 شد جوانی همچو تیر از شستم و پیری رسید
 از وجود قامت همچون کمانی بیش نیست
 باشد از دست زبان هر کس که سر بر باد داد
 گر سراپا شمع سوزد از زبانی بیش نیست
 دل به دنیا از چه بندی این محیط غمغزای
 گر به چشم عقل بینی خاکدانی بیش نیست
 دیده است از بکه آزار و جفای روزگار
 بر تن رنجور «سالم» نیمه جانی بیش نیست

تضمین از غزل حافظ

گرچه از چرخ برین می گذرد فریادم
 گرچه دانم به جهان کس نرسد بر دادم
 نیست غم گر فلک از کینه دهد بر بادم
 فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
 بنده عشقم و در هر دو جهان آزادم
 گرشب و روز بگویم سخن از دست نکوست
 دم به دم، دم زدن از دوست علی رغم عدوست
 تا که هستم به جهان ذکر من از صحت اوست
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
 چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
 از ازل من به چنین روز نمود مشتاق
 که شوم جفت به صد محنت و از طاقت طاق
 بی پر و بال بیفتم به قفس در آفاق
 طایر گلشن قدم چه دهم شرح فراق
 که در این دامگه حادثه چون افتادم

کی به سر روز ازل این همه سودايم بود
 نه همین تنگ قفس منزل و مأوايم بود
 غم چو امروز کجا بر دل شیدايم بود
 من ملک بودم و فردوس برین جايم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم
 فلک آخر ز ره کینه به دام انداخت
 کی دل خسته ام از مهر و محبت بناوخت
 روز و شب اسب جفا در پام از هر سو تاخت

یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم
 ای دل آن کس که به عالم شده بیگانه عشق
 با خبر نیست ز حال من دیوانه عشق
 که چه ها می کشم از ساغر و پیمانۀ عشق

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
 هر دم او نو غمی آید به مبارکبادم
 که قدش سرو حرامان و لبش آب بقاست
 زان شب و روز فغانم ز زمین تا به سماست

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست
 که چرا دل به جگر گوشۀ مردم دادم
 می ناب و قدح و جام بلور و لب حوض
 سایه طوبی و دلجوی حور و لب حوض

به هوای سر کوی تو برهت از بادم
 ساحت گلشن و آوای طیور و لب حوض
 دم به دم خرمی و عیش و سرور و لب حوض
 به هوای سر کوی تو برهت از بادم

راه بر بسته به مردم سر هر کوی ز اشک
 «سالم» از دیده روان کرده دو صد جوی ز اشک
 پاک کن چهره حافظ به دو گیسوی ز اشک
 بین جان می گذرد سیل به هر سوی ز اشک

ورنه این سیل دمام بکند بنیادم

محرم اسرار

خرم آن پاکدلانی که ز جان یار همد
 از دورویی همه دورند و به وحدت نزدیک
 از ره مهر و وفا مونس و غمخوار همد
 دم به دم با خبر از حال دل زار همد

آن گروهی که ز جان محرم اسرار همد
 دشمن ای دوست کجا طرح جدایی فکند
 بین آنان که همه شایق دیدار همد
 هرگز از بار ستم قامتشان خم نشود

آن کسانی که بی کاستی بار همد
 کی شود خاطر آن جمع پریشان از غم
 که به هم بکسره دل داده و دلدار همد
 گره از بهر چه در کار کسانی افتد

که به هر کار ز جان یار و مددکار همد

کز دل و جان سبب گرمی بازار همنند
 که شب و روز ز جان قافله سالار همنند
 از ره مهر کسانی که خریدار همنند
 بلبل باغ هم و نوگل گلزار همنند
 آن گروهی که نه اندر پی آزار همنند

هرگز آن طایفه دلسرد نگردند از هم
 رهنان راه بیاند در آن قافله‌ای
 آشنا را نفروشد به بیگانه ز کین
 خار غم در دل قومی نخلد کز ره مهر
 در جهان جان به سلامت ببرند ای «سالم»

مریض عشق

جانم به لب رسیده و جانانم آرزوست
 عمری بود که سبب زخندانم آرزوست
 برگو سخن از آن لب خندانم آرزوست
 بوسی از آن لب شکر الشانم آرزوست
 یک بار هم ز لطف تو احسانم آرزوست
 بویی از آن دو زلف پریشانم آرزوست
 دیوانه وار کوه و بیابانم آرزوست
 نور رخت به کلبه ویرانم آرزوست
 از باغ وصل تو گل و ریحانم آرزوست
 با چون تو گلغذار، گلستانم آرزوست
 روز وصال در شب هجرانم آرزوست

یاران! مریض عشقم و درمانم آرزوست
 بی بهرام مکن ز نهال و خود خویش
 دشنام اگر بگویی یا گویی ام دعا
 کام دلم ز زهر غم هجر گشته تلخ
 دیدم هزار بار عتاب از جفای تو
 آزرده جمع خاطرم از هجر، ای صبا
 تا گشته ام بر آن بت لیلی صفت اسیر
 بی ماه عارضی تو شده روز من چو شب
 از بس که خار هجر خلیده به پای دل
 بی گلغذار، گل به نظر خار حسرت است
 «سالم» ز بس که دیده ام آزار از فراق



سالمی

(۱۳۲۳)

غلامحسین سالمی، فرزند شعبان، در سال ۱۳۲۳ هجری شمسی قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید و در رشتهٔ ریاضی دیپلم گرفت. سالمی از دوران جوانی آغاز شاعری کرد و آثارش در برخی از مطبوعات به چاپ می‌رسید. نخستین مجموعهٔ شعرش در سال ۱۳۵۰ به نام "مرد حادثه‌ها" طبع و نشر گردید و دو مجموعهٔ شعر دیگر به نامهای "با بار عشق و آینهٔ نور" و "در آستانهٔ شب و دل‌تنگی" در دست چاپ دارد.

سالمی که آثار خود را با نام مستعار سورنا مهرداد به چاپ می‌رساند، بیشتر در کار ترجمهٔ آثار نویسندگان خارجی است و تاکنون توفیق یافته آثار زیر را طبع و نشر نماید:

- ۱- برف بهاری، اثر یوکیومی شیما، ۲- جان سخت، اثر ویلیام کندی، ۳- سفری بی‌بازگشت، اثر گراهام گرین، ۴- دختر کشیش، اثر جورج اورول، ۵- برندهٔ اودسا، اثر فردریک فورسایت، ۶- دور شغال، اثر فردریک فورسایت، ۷- حالا نگاه نکن، اثر دافنه دوموریه، ۸- بعد از نیمه شب، هرگز، اثر دافنه دوموریه، ۹- معبد سپیده‌دم، اثر یوکیومی شیما، ۱۰- زوال فرشته، اثر یوکیومی شیما.

به یاد دوست

اگر که باز دهد فرصت این زمانه دوباره	سرود وصل بحوائیم شادمانه دوباره
برای شستن رنگار غم ز خاطره‌ها مان	روان شویم به سوی شرایخانه دوباره
به روی غصه ببندیم در، به همت باده	مراوریم ز دل بانگ شادمانه دوباره
سزاست گر که بساییم سر به درگه ساقی	که بی‌اثر کند افسون هر فسانه دوباره

چو عکس چهره ساقی به جام باده در افتد
 فسرده سردی ایام گرچه جان و تن ما
 به قول خواجه شیراز دل به غصه مندیم
 چو بلبل از ستم زاغ گرچه گوشه نشیم
 سبیده سر زد از شرق جاودانه دوباره
 به نور غرقه شود شام بیکرانه دوباره
 ز دیده آتش دل می کشد زبانه دوباره
 که بوی یوسف کنعان رسد به خانه دوباره
 به یاد دوست بخوانیم این ترانه دوباره
 دلم هوای تو کرده است ای یگانه دوباره

ای شرقی ...

چشم خراج ملک سلیمان است
 تا آفتاب چشم تو تابان شد
 در جنگل نگاه تو پنداری
 طعم همیشه تازه لبهایت
 لبخند تو به معجزه می ماند
 اشکی چو می چکد به سر گونه
 لعل و عقیق پیش لب خوارند
 تا گام در چمن زده ای، دل گفت
 اشراق در زبان تو مستور است
 عرفان کلام محض دو چشم توست
 حیرت نمی کنم اگر گویند
 ای شرقی، ای تجسم رؤیاها
 آینه دار شوکت انسان است
 شهر دلم هماره چراغان است
 صدها غزال شنگ و خرامان است
 شهد شکوفه های بهاران است
 چون آیه های دلکش قرآن است
 یادآور ترنم باران است
 زیرا لب تو کان بدخشان است
 آن سرور ابیین چگونه روان است
 الهام در نگاه تو پنهان است
 این دفتر از صحیفه آن جان است
 یار تو از تبار پریان است
 چشم خراج ملک سلیمان است

حدیث هجر

دلم گرفته از این روزهای بارانی
 نشسته خنجر بغضی میان حنجره ام
 شکسته پشتم از آواز غصه و اندوه
 چو آفتاب غم انگیز و زرد پایزم
 بین که رفته ام از یاد آسمان و زمین
 من از قبیله رنج و تبار اندوهم
 درون سینه تنگم غمی ست زندانی
 به جان رسیدم از این گریه های پنهانی
 نشسته ام من و دل کنج برج حیرانی
 دگر نمانده مرا شوق پرتو افشانی
 چو آن درخت تک افتاده بیابانی
 تو از سلالة آلاله بهارانی

بیا که آتش دل را به خنده بنشانی
در این سیاهی و دریای سرد توفانی
که شام تیره به منت شود چراغانی
شدم خموش، چو تندبسی از پریشانی
گلو در اند و پشیمان شد از غزلخوانی

دگر نمانده مرا تاب دوریت ای خوب
شکسته قایم، ای مهربان مرا دریاب
تو ای ستاره! بگو پس چه وقت می تابی
منی که قافله سالار عاشقان بودم
حدیث حجر تو با بلبل چمن گفتم

انتظار

مردم از این صبوری و اندوه بی کسی
جان بر لبم رسید، به دادم نمی رسی
چون منعمی که بگذرد از پیش مفلسی
همچون کیبوتری که به چنگال کرکسی
این راز سر به مهر نگفتیم با کسی
گفتی به دست باد فتد یافته خسی
جان را که داده است به تاوان ترگی
.....
بستیم بار خویش، کی از راه می رسی؟

چشم انتظار آمدنت مانده ام بسی
غم روی غم نهادم و غمخانه شد دلم
چین بر جبین فکنده گذر می کنی به کبر
بی تو اسیر پنجه اندوه مانده ام
پوشانده ام ز چشم کسان راز عشق خود
ایمان به باد دادم و صبر از کفم برفت
جان می دهم به راه دو چشم سیاه تو
هیئات عشق نیز مددکار ما نشد
چون عشق همتی نکند، مرگ را بگوی

دلتنگی

اینجا غریبه ام
بی آنکه خویش بخوام
اسب لگام گسیخته غرب
با خود مرا کشانده به اینجا
□
شهر
از مهربانی و لبخند

خالی ست

انگار عشق
کوچ بزرگ و غمگنانه خود را
آغاز کرده است.

دلتنگی
چون بختگی به جانم افتاده
و راه بر نفسم بسته است.
باران به پنجره
شلاق می زند

من سیگار می کشم
و تنهایی

از پشت شیشه ها
شب را به انزوای اتاقم می خواند.

□

شب مثل مار سیاهی
تو می خزد و پیش رویم چنبره می زند
و در چشمهای مضطربم خیره می شود.
آنگاه با دمیدن سیده صادق
بوست می اندازد

من آن یهودی سرگردانم
که زهر وبای غربت و دلتنگی
در جان بیقرارم
جا خوش کرده

و تنهایی

در بند بندم

ریشه دوانده ام!



سایه

(۱۳۰۶)

هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه)، فرزند میرزا آقا خان، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در رشت دیده به جهان گشود و پس از اتمام تحصیلات به اتفاق خانواده به تهران آمد و رحل اقامت افکند.

من با سایه در روزگاری آشنایی یافتم که چندان شهرت و معروفیتی نداشت؛ شاعری غزلسرا بود و در غزلسرای همانند دیگر شاعران گوشه‌گیر و عزلتخواه؛ از خودنمایی و نظاهر به دور بود و در مجامع و محافل ادبی کمتر دیده می‌شد؛ جز با چند تن شاعر که به آنها اعتقادی داشت با دیگر شاعران کمتر می‌جوشید؛ اغلب در خانه می‌نست و خانه‌اش در خیابان زرین نعل بود و غزلی می‌سرود و گاهی آن را برای مجله‌ای می‌فرستاد که چاپ شود.

در سال ۱۳۲۵ نخستین اثر او به نام «نخستین نغمه‌ها» به چاپ رسید که سایه بیشتر نعت تأثیر شعر حافظ قرار گرفته و از شیوه او پیروی کرده است. دومین اثر او به نام «سراب» در سال ۱۳۳۰ انتشار یافت و در اینجا سایه در کار خود ماهرتر شده و بیشتر توانسته است خصوصیات ذوق و سلیقه شخصی را نشان دهد و قطعات این مجموعه هم از جهت قالب شعری و هم از حیث نوی و اصالت احساس و ادراک بسیار قابل توجه است، ولی از این پس سایه شاعر گذشته نیست او به یاد مردم میهن خود می‌افتد و از آنان الهام می‌گیرد و متوجه می‌شود که باید هنر خود را از چهارچوب خودخواهیها خارج ساخته و در خدمت مردم کشور خود بگمارد. و همین کار را می‌کند؛ در این باره خود چنین می‌گوید:

«زمانی بود که من هنوز دشمن و دوست خود را نشناخته بودم، هنوز عشق بزرگم را نیافته بودم، با دیگران می‌سوختم، اما شعر من سراب بود و در پایان آن روزگار نوشتم؛ به

هنگامی که خروش خشم و فریاد درد، در پرده دل تو می‌آویزد، من برای دلم، برای عشق بیمارم آواز خوانده‌ام؛ به هنگامی که چهره‌های زرد و شکسته هم‌میهنان من با اشک و خون آغشته می‌شود، من برای گل‌های یاس، برای شبهای مهتابی، برای خوابها و رؤیاهای خود شعر سروده‌ام؛ شعر همچون ناله مرغ شب، آواز اندوه و پریشانی و شکست شده است و من دیگر نمی‌خواهم که چنین باشد؛ من آواز خویش را در این دل تنگ سرخواهم داد و این آرزو را که سرگذشت رنج و رزم پرشکوه انسانهاست از میان حصارهای ویران این شب خون‌آلود به گوش دورترین ستاره بیدار آسمان خواهم رساند؛ و چنین کردم.»

سومین اثر سایه تحت عنوان «سیاه مشق» در سال ۱۳۳۲ انتشار یافت و پس از چند ماه اثر دیگری به نام «شبگیر» از او طبع و نشر شد و در سال ۱۳۳۲ مجموعه شعر دیگری به نام «زمین» به چاپ رسید و چند اثر دیگری نیز از او به چاپ رسیده که نامش به خاطر من نیست.

سایه را باید از بهترین غزلسرایان معاصر ایران شمرد. هر چند شعر او در همه نوع آن جذاب و دلنشین است، اما غزلیاتش شور و حال و هوایی دیگر دارد و بسیاری از صاحب نظران و شعرشناسان این نظر را تأیید می‌نمایند. باری، این شما و این هم شعرهای او:

گل پرپر

نامهربان من که به ناز از برم گذشت
از حسرت گلی که ز چشم ترم گذشت
چون برق، خنده‌ای زد و از منظرم گذشت
ای غم تو یار باش اگر یاورم گذشت
دل آنگهت شناخت که آب از سرم گذشت
آمد، ولی چو باد به خاک‌ترم گذشت
همخوابه شدم شد و بر بستم گذشت
هر آرزو که از دل خوش باورم گذشت
دم که خاطرات تو از خاطرم گذشت
دبر آمدی و کار گل پرپر گذشت
زین دود آه و شعله که بر دفترم گذشت

چون خواب ناز بود که باز از سرم گذشت
چون ابر نوبهار بگریم در این چمن
منظور من که منظره افروز عالم است
یارم گذشت بی‌غم و بی‌یاورم گذشت
دریای لطف بودی و من مانده در سراب
آخر به عزم پرستی پروانه، شمع بزم
منت کش خیال توام کز سر کرم
خوناب درد گشت و ز چشم فرو چکید
صد چشمه اشک هم شد و صد باغ لاله داغ
جان‌پرور است لطف تو ای اشک ژاله لیک
خوش «سایه» روشنیست تماشای یار را

بهار غم‌انگیز^(۱)

نسیمی بوی فروردین نیاورد!
 چرا گل با پرستو همفر نیست؟
 که آیین بهاران رفته از یاد؟
 چه پیش آمد کجا شد بانگ بلبل؟
 که در گلزار ما این فتنه کرده‌ست؟
 چرا زلف بنفشه سرنگون است؟
 چرا بنشسته قمری چون غریبان؟
 چرا هر گوشه گرد غم نشسته‌ست؟
 چرا ساقی نمی‌گوید درودی؟
 چه دشت است اینک خاکش خون گرفته‌ست؟
 بهار آمد گل نوروز نشکفت؟
 که این لب بسته و آن رخ نهفته‌ست؟
 دل و جانی جو ما در خون کشیده؟
 که روی از سوک و غم در پرده برده‌ست؟
 که از خون شهیدان شرمگین است؟

بهار آمد گل و نسرين نياورد
 پرستو آمد و از گل خبر نيست
 چه افتاد اين گلستان را چه افتاد
 چرا خون مي‌چکد از شاخه گل
 چه دردست اين چه دردست اين چه دردست
 چرا در هر نسيمي بوي خون است
 چرا سر برده نرگس در گريبان
 چرا پروانگان را پر شکسته‌ست
 چرا مطرب نمي‌خواند سرودي
 چه آفت راه اين هامون گرفته‌ست
 چرا خورشيد فروردين فرو خفت
 مگر خورشيد و گل راکس چه گفته‌ست
 مگر دارد بهار نو رسيده
 مگر گل نوعروس شوي مرده‌ست
 مگر خورشيد را پاس زمين است

□ □

گره واکن ز ابرو چهره بگشای
 بزَن آبی به روی سبزه نو
 نوایی نو به مرغان چمن بخش
 گلی بر دامن این سبزه نشان
 برون آور گل از چاک گریبان
 گل از خواب زمستانی برانگیز
 که می‌بارد بر آن باران آتش
 که شد بر خار بن چون دشنه خونریز
 که هر سو کشته‌ای افتاده بر خاک

بهارا تلخ منشين خيز و ييش آي
 بهارا خيز و زان ابر سبکرو
 سر و رويي به سرو و ياسمن بخش
 برآر از آستين دست گل‌افشان
 گريبان چاک شد از ناشکيبان
 نسيم صبحدم گو نرم برخيز
 بهارا بنگر اين دشت مشوش
 بهارا بنگر اين خاک بلاخيز
 بهارا بنگر اين صحراي غمناک

۱- این منظومه پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، در اولین بهار سال بعد سروده شده است.

که از خون جوانان لاله‌گون گشت
 مزار کشتگان را غرق گل کن
 پلاس درد و غم در آتش انداز
 شرار عشق دیرینم برانگیز
 مرا با عشق او شیر و شکر کن
 گهی چون آذر حشم رخ برافروز
 جهان از بانگ حشم برطنین کن
 به فروردین ما فرخندگی بخش
 هنوز اینجا نفسها آتین است
 چو فردا نگری بر بیدمشک است
 چو فردا در رسد رشک بهار است
 برآرد سرخ گل چون آتش از دود
 وگر خود صد خزان آرد تباهی
 بده کام گل و بستان ز گل کام
 دل و جان در هوای هم گماریم
 از این موج و از این طوفان برآیم
 سرت سبز و دلت آباد بینم
 به آیین دگر آبی پدیدار

بهارا بنگر این کوه و در و دشت
 بهارا دامن افشان کن ز گلبن
 بهارا از گل و می آتشی ساز
 بهارا شور شیرینم برانگیز
 بهارا شور عشقم بیشتر کن
 گهی چون جویبارم نغمه آموز
 مرا چون رعد و طوفان خشمگین کن
 بهارا رنده مانی زندگی بخش
 هنوز اینجا جوانی دلشین است
 مین کاین شاحه بشکسته خشک است
 مگو کاین سرزمین سوره‌زار است
 بهارا باش کاین خون گل‌آلود
 برآید سرخ گل خواهی نخواهی
 بهارا شاد بشین شاد بخرام
 اگر خود عمر باشد سر برآیم
 میان خون و آتش ره گشاییم
 دگر بارت جو بینم شاد بینم
 به نوروز دگر هنگام دیدار

گریه شبانه

دوباره گریه بی‌طاقتم بهانه گرفت
 دوباره خرمن خاک‌ترم زبانه گرفت
 صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت
 نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت
 به خرمنم زد و آتش در آشیانه گرفت
 فرار عیش و امان داشتم، زمانه گرفت
 به تیغ باز ستاند و به تازیانه گرفت

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
 شکیب درد خموشانه‌ام دوباره شکست
 نشاط زمزمه زاری شد و به شعر نشست
 زهی پسند کماندار فته کر بن تر
 چو دود بی سر و سامان شدم که برق بلا
 امید عاقبت بود، روزگار نخواست
 زهی به خیل ستمگر که هرچه داد به من

چه جای گل که درخت کهن ز ریشه بسوخت
از این سموم نفس کش که در جوانه گرفت
دل گرفته «سایه» چو ابر بارانی
گنایشی مگر از گریه شبانه گرفت

سرشک نیاز

دلی که پیش تو ره یافت باز پس نرود
به بوی زلف تو دم می رنم در این شب تار
چنان به دام غمت خو گرفت مرع دلم
نثار آه سحر می کنم سرشک نیار
دلا بسور و به جان بفرور آتش عشق
فغان بلبل طبعم به گلشن تو خوش است
دلی که نمه ناقوس معبد تو شنید
بر آستان تو چون «سایه» سر نهیم همه عمر
هوا گرفته عشق از پی هوس نرود
وگر نه چون سحرم بی تو یک نفس نرود
که یاد باغ بهشتش در این قفس نرود
که دامن توام ای گلم ز دسترس نرود
کز این چراغ تو دودی به چشم کس نرود
که کار دلبری گل ز خار و خس نرود
چو کودکان ز بی بانگ هر جرس نرود
که هر که پیش تو ره یافت باز پس نرود

ترانه

تا تو با می زمانه با من است
تو بهار دلکشی و من چو باغ
یاد دلنشینی ای امید جان
برگ عیش و جام و جنگ اگر چه نیست
گفتمش مراد من؟... به خنده گفت
گفتمش من آن سمند سرکشم...
هر کسش گرفته دامن نیاز
خواب نازت ای ببری ز سر پرید
بخت و کام جاودانه با من است
شور و شوق صد جوانه با من است
هر کجا روم روانه با من است
رقص و مستی و ترانه با من است
لابه از تو و بهانه با من است
خنده زد که تازیانه با من است
ناز چشمش این میانه با من است
شب خوشت که شب فسانه با من است

یار گمشده

گر چشم دل بر آن مه آینه رو کنی
حاک سیه مباش که کس برنگیردت
جان تو جلوه گاه جمال آنگهی شود
سیر جهان در آینه روی او کنی
آینه شود که خدمت آن ماهرو کنی
کاینه اش به اشک صفا شستو کنی

تا کی به من چو دولت بیدار رو کنی
 بگشایی و مشام مرا مشکبو کنی
 فریاد از تو گل که به هر خار خو کنی
 همت بلند دار اگر آرزو کنی
 با من چرا حکایت سنگ و سبو کنی
 خود را بجوی «سایه» اگر جستجو کنی

خواب و خیال من همه با یاد روی توست
 دل ستهام نه ماد نه بوی شی که زلف
 خون می‌چکد ز ناله بلبل در این چمن
 کوتاه نظر باش و از او غیر از او نخواه
 درمان درد عشق صوری بود ولی
 اینجاست یار گمشده گرد جهان مگرد

زبان نگاه

تا اشارات نظر نامهران من و توست
 پاسخم گوی به نگاهی که میان من و توست
 حالیا چشم جهانی نگران من و توست
 همه جا زمزمه عشق نهان من و توست
 ای با باغ و بهاران که خزان من و توست
 گفتگویی و خیالی ز جهان من و توست
 هر کجا نامه عشق است نشان من و توست
 ره از این آتش روشن که به جان من و توست

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
 گوش کن با لب خاموش سخن می‌گویم
 رورگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
 گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید
 گو بهار دل و جاد باش و خزان باش ارنه
 این همه قصه فردوس و تمنای بهشت
 نقش ما گو ننگارند به دیباچه عقل
 «سایه» ز آتشکده ماست فروغ مه و مهر

شرم و شوق

آرام جان و کام جهان می‌دهد به من
 تا کی ز مهر طالع آن می‌دهد به من
 زان یار دلنشین که نشان می‌دهد به من
 کاو جاودانه بخت جوان می‌دهد به من
 اما مگر سرشک امان می‌دهد به من
 شوقت اگر هزار ربان می‌دهد به من
 مستی بیی که سحر بیان می‌دهد به من
 این بوی زلف کیست که جان می‌دهد به من

دل می‌ستاند از من و جان می‌دهد به من
 دیدار او طلیعه صبح سعادت است
 دلدادۀ غریبم و گمنام این دیار
 جانا مراد بخت و حواسی وصال توست
 می‌آمدم که حال دل زار گویمت
 چشمت به شرم و باز سدد لب یاز
 آری سخن به شیوه چشم تو خوشتر است
 افسرده بود «سایه» دلم بی‌هوای عشق

پری

پری بودی و با من راز کردی به ناز و عشوه عشق آغاز کردی
 مرا آواز دادی چون رسیدم کبوتر گشتی و پرواز کردی

قصه

شبی بود و بهاری در من آویخت چه آتشا چه آتشا برانگیخت
 فرو خواندم به گوشش قصهٔ خویش چو باران بهاری اشک می ریخت

مرغ سحر خواند

سپیده سر زد و مرغ سحر خواند سپهر تیره دامان زر افشاند
 شبی گفتمی به آغوش تو آمیم چه شبها رفت و آغوشم تهی ماند

داغ جدایی

چو نی می‌نالم از داغ جدایی درینا ای نسیم آشنایی
 چنان گشتم غبارآلود غربت که شناسم که خود بودم کجایی

زمین

زمین پیش شاعران شناخوان که چشمشان
 در سعد و نحس طالع و سیر ستاره بود
 بس نکته‌های نغز و سخنها پرنگار
 گفتند در ستایش این گنبد کبود
 اما زمین که بیشتر از هر چه در جهان
 شایسته ستایش و تکریم آدمی است
 گمنام و ناشناخته و بی‌سپاس ماند

□

ای مادر، ای زمین

امروز این منم که ستایشگر توام

از نوست ریشه و رگ و خون و خروش من
فرزند حقگزار تو و شاکر توام

□

بس روزگار گشت و بهار و خزان گذشت
تو ماندی و گشادگی بی کرانهات
توفان نوح هم نتوانست شعله کشت
از آتش گداخته جاودانهات

□

هر پهلوان به خاک رسیده است پشت او
غیر از تو ای زمین که در این صحنه ستیز
ماندی به جای خویش
پیوسته زورمند و گران سنگ و استوار

□

فرزند بدسگالی اگر چون حرامیان
بر حرمت تو تاخت
هرگز تهی نشد دلت از مهر مادری
با جمله ناسپاسی فرزند بی شناخت

□

آری زمین ستایش و تکریم را سزااست
از اوست هر چه هست در این پهن بارگاه
پروردگان دامن و گهواره وی اند
سهراب پهلوان و سلیمان پادشاه

□

ای بسکه تازیانه خونین برق و باد
پیچیده دردناک
برگرده زمین

ای بسکه سیل کف به لب آورده عبوس

جوشیده بهمناک بر این خاک سهمگین
 زان گونه مرگبار که پنداشتی - دریغ
 دیگر زمین همیشه نهی مانده از حیات
 اما زمین همیشه همان گونه سخت پشت
 بیرون کشیده تن

از زیر هر بلا

و آغوش باز کرده به لبخند آفتاب
 زرین و پر سخاوت و سرسبز و دلگشا

□

بگذار چون زمین

من بگذرانم این شب توفان گرفته را
 و آنکه به نوشند گل افشان آفتاب
 پیش تو گسترم همه گنج نهفته را

سپاس

(۱۳۰۲)

اصغر سپاسگزار، که در شعر سپاس نخلص می‌کند، در پنجم بهمن ماه ۱۳۰۲ هجری شمسی در شهر همدان تولد یافت. کودکی شیرخواره بود که مادرش را از دست داد و مادر بزرگش عهده‌دار سرپرستی او گردید و پس از درگذشت وی تحت حمایت دایی‌اش قرار گرفت و در دوره نوجوانی از محبت‌های دختر عموی خود، که عیال دایی‌اش بود، برخوردار گردید.

پدرش علی اکبر مردی بی‌سواد و کارگری سختکوش بود. چون به تدخین چینی و خوردن تریاک معتاد بود، نمی‌توانست به فرزندش توجهی داشته باشد؛ زیرا خود با فقر و تنگدستی و بی‌خانمانی دست به گریبان بود.

سپاسگزار در کودکی به مکتب رفت و خواندن و نوشتن آموخت. او می‌گوید: «خانواده و بستگان همه کارگر و همه بی‌سواد و اتمی بودند و در چنین شرایطی با سختی و دشواری تا کلاس سوم دبیرستان پیش‌نواستم به تحصیل ادامه دهم.»

سپاسگزار چندی به شغل آموزگاری پرداخت و مدتی نیز کارمند اداره غله و نان گردید و سرانجام به استخدام ژاندارمری درآمد و پس از سالها خدمت بازنشسته شد.

سپاسگزار از کودکی فریحه شعر در او ظاهر گردید و برای کودکان جملاتی شعرگونه می‌گفت. خود می‌گوید: «من از کودکی به علت کمرویی و خجالتی بودن سروده‌هایم را برای هیچ کس نمی‌خواندم و در آثار شاعری به نوحه و مرثیه سرایی پرداختم. به دلیل کمرویی نیز در هیچ انجمن ادبی عضویت نیافتم. اما از مطالعه دواوین شعر بزرگان ادب غافل نماندم و از این رهگذر نوشته‌ای در شعر خود برگزفتم.»

این است نمونه‌هایی از شعر او:

حدیث درد

می‌دانم چه می‌خواهد ز جان خسته جانانم
 که دارد باز بی رحمانه عشقش شعله در جانم
 به سودای جوانی گامی از وصلش نشد حاصل
 من از این عشق بی حاصل چه می‌خواهم نمی‌دانم
 لیم خندان اگر بینی به بخت خفته‌ام خندم
 چه می‌دانی ز غمهای ذرون سینه پنهانم
 اگر از دیده‌ام دوری به جانم آشیان داری
 غم عشقت بود در سینه تا جان هست مهمانم
 به پای ناکان عمری هدر کردم، نفهمیدم
 که خود می‌پروراندم دشمنانی در دل و جانم
 سخن موزون اگر گویم هلا شاعر میندارم
 حدیث دردهای دل به نام شعر می‌خوانم
 «سیاس» از یادگر افتاده دستش گیر و پاسش دار
 که مهرت در دلش نافی ست می‌داس و می‌دانم

تضمین غزل خواجه حافظ

کاش بر ما ذرِ مردان خدا بگشایند
 ذری از مهر بر اهل صفا بگشاید
 به ره ما در بازار وفا بگشایند
 «بُود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند»
 «گره از کار فرو بستن ما بگشایند»
 به در خانه خمار حریفان هستند
 می‌پرستند، در این خانه همه پا بستند
 در میخانه چو بستند دل ما خستند
 «اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند»
 «دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند»

دور از میکده یاران به تأسف آکند
به تمنای بسی می شده حیران و نژند
باده نوزان همه درمانده و ساقی در بند

« در میخانه بیستند خداپا میبند »

« که در خانه تزویر و ریا بگشایند »

بست کانون صفای حرم دُرد کشان
دیگر از ساقی و میخواره نه نام و نه نشان
غم مدارید در این مصر که ای دلشدگان

« به صفای دل رندان صبحی زدگان »

« بس در بته به مفتاح دعا بگشایند »

از خرابی دل، ارباب صفا در تب و تاب
در خرابات مجوید نه مطرب نه شراب
این دریغ است که شد ساحت میخانه خراب

« گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب »

« تا همه مُفجیگان زلف دوتا بگشایند »

دوستان! بیهده بر گریه ما خندانید
درد دل‌های ز غم سوخته گر می‌دانید
پیک از باد خزان آمده را بنشانید

« نامه تعزیت دختر رز برخوانید »

« تا حریفان همه خون از مزه‌ها بگشایند »

سینه ماست بری از حسد و ریب و ریا
با همه خلق خداییم به صلح و به صفا
تن مکار «سپاس» است نهان زیر ردا

« حافظ این خرقه که داری تو بینی فردا »

« که چه زَنار ز زیرش به دغا بگشایند »

آمدی جانم به قربانت

بی وفا آخر به بالینم به تأخیر آمدی
تا شدم از رنج هجرانت زمینگیر آمدی
حالیا کفنادهام از پا به تعبیر آمدی
نازنین حال ایجنین با عذر تقصیر آمدی
عشق و ناکامی مرا تا بود تقدیر آمدی
تا گذشت از کار کارم تک به تدبیر آمدی
نیت گشتم حال دیگر با چه تأثیر آمدی
تا کشم رنج غم هجران به تصویر آمدی
گر بیان بی وفایی را به تقریر آمدی
با کمند زلف پرچین تا به نخبیر آمدی
عشق و امید مرا گو با چه تعمیر آمدی
باز گو کاین ماجرا را خوش به تفسیر آمدی
دردهای سینهام را بهر نکثیر آمدی

آمدی جانم به قربانت، ولی دیر آمدی
پیشوازت دست افشان پایکوبان خواستم
خواب می دیدم جوانی را و آغوش تو را
جانم آزرده، دلم بردی، سپردی با بلا
تا مجالی بود و حالی گامی از وصلت نشد
بس به خون دل نشستم ناله ام نشید کسی
با اسیدت سوختم، خاکترم بر باد شد
خواستی رنج قدم بر خانه جانم نهی
هر چه می خواهی بگو باز آی و در جانم نشین
صید دلها می کنی هر لحظه در میدان عشق
دفتر عشق و وفا با بی وفایی بستای
شرحه شرحه شرح عشق و بی وفایی را «سپاس»
آمدی جانم به قربانت ولی دیر آمدی

معلم

تو را ای سراپا وفا می پرستم
تو را ای «معلم» تو را می پرستم
تو را ای پیام خدا می پرستم
تو را سرمدی بی ریا می پرستم
به مهری که داری به ما می پرستم
به شور و به عشق و صفا می پرستم
تو را روز و شب، با دعا می پرستم

تو را دوست دارم تو را می پرستم
تو را با همه لطف و مهری که داری
تو حور بهشتی، فرشته سرشتی
به مهرت قم دوست دارم بدانی
تو ای شهره شهر در مهرنامی
تو را ای بهین هدیه آسمانی
بپایش کنان از خداوند سبحان



سپانلو

(۱۳۱۹)

محمد علی سپانلو، شاعر گرانمایه و نویسنده محقق و مترجم توانا، در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در یکی از محله‌های تهران (خیابان ری) چشم به جهان گشود. پدرش حسین سپانلو کارمند بانک ملی، اهل شعر و ادب و دارای خطی خوش بود و از هنر نقاشی نیز بهره داشت. در عین حال که قرآن و زیارتنامه را با خطی خوش می‌نوشت، به موسیقی علاقه‌مند بود و دستگاه‌های موسیقی را بخوبی می‌شناخت.

محمد علی سپانلو تحصیلات متوسطه را در دبیرستان رازی و دارالفنون به پای برد و در رشته ادبی دیپلم گرفت، آنگاه به دانشکده حقوق راه یافت و در سال ۱۳۴۲ فارغ‌التحصیل شد و به دریافت لیسانس از دانشگاه تهران توفیق حاصل کرد.

سپانلو بر خلاف اغلب جوانها که پس از پایان تحصیلات به استخدام دولت درمی‌آیند، از خدمت دولت چشم‌پوشید و کار مطبوعاتی را برگزید و در سال ۱۳۴۰ به اتفاق دوستانی چون نادر ابراهیمی، اسماعیل نوری علا، مهرداد صمدی، بهرام بیضایی، غفار حسینی، احمد رضا احمدی، و مریم جزایری گروه طرفه را بنیان نهاد و با سرمایه گروه به نشر آثار نسل جوان همت گماشت و در همین سال نخستین کتاب وی به نام "محاصره" که ترجمه کتاب آلر کامو بود، چاپ گردید و در جاب بعد به نام "شهرندان" منتشر شد.

سپانلو در بیست سالگی به شعر و شاعری پرداخت و آثار نخستین او، قصیده به سبک خراسانی و عزل به شیوه عراقی بود و در میان شعرای معاصر شعر شهریار را می‌پسید، کم‌کم با شعر نو بعدی از طریق پل ارناسطی (شهریار، حمیدی، نوللی و نادرپور) گرایش یافت و در زمینه شعر نو و شعر کلاسیک هر دو کار می‌کند و امروز بیشتر در قالب مثنوی شعر می‌سراید و مثنویهایش نیز ترکیب بندی است از شعر نو.

سپانلو در سال ۱۳۴۲ اولین مجموعه شعرش به نام "آه بیابان!" منتشر شد و در سال ۱۳۴۴ منظومه "خاک" را چاپ کرد و در سال ۱۳۴۶ مجموعه "رگبارها" انتشار یافت که شاعر به تدریج کارهای نو و تازه‌ای ارائه می‌دهد مانند شعرهای: برجهای بارانی، و لیلی، که در حدّ خود کار تازه و جالبی به شمار می‌رود. در سال ۱۳۴۷ منظومه‌ای دیگر به نام "پیاده‌روها" را منتشر کرد و در سال ۱۳۵۲ "سندباد غایب" را عرضه داشت و در سال ۱۳۵۳ ممنوع القلم شد و روزنامه‌ها اجازه چاپ نام شاعر پیاده‌روها را نداشتند و تا سال ۱۳۵۶ این ممنوعیت ادامه داشت و کتاب "هجوم" که مدتی در چاپخانه مانده بود از چاپ درآمد. در این مجموعه شعرهایی از چریک‌های عرب فلسطین و پارتیزان‌های ویتنام و موضوعات دیگر به سان آمده که مهمترین قطعات موفق آن شعر بلند "هجوم" بود که مورد توجه قرار گرفت و در سال ۱۳۵۷ مجموعه شعر "تنبض وطنم را می‌گیرم" منتشر کرد و چند مجموعه شعر دیگر به نامهای: حکومت شب، منظومه خانم زمان، و ساعت امید، از او چاپ شد که در هر کدام شاعر کار تازه‌ای ارائه کرده است و دو مجموعه دیگر شعر زیر چاپ دارد به نام "خیابانها، بیابانها" و "قایق سواری در تهران".

سپانلو غیر از آثاری که بدان اشاره شد تألیفات دیگری نیز دارد که قسمتی کار تحقیقی و بخشی ترجمه آثار نویسندگان خارجی و پاره‌ای دیگر داستان و ادبیات کودکان است، به شرح زیر: مردان؛ باز آخرین واقعیت؛ در باره ادبیات و زندگی؛ نویسندگان پیشرو؛ شاعر ترانه ملی؛ عادلها (مایشنامه از کامو - ترجمه)؛ کودکی یک رئیس داستانی (از ژان پل سارتر - ترجمه)؛ دهلیز و بلکان (برگزیده اشعار بانیس ریوس - ترجمه)؛ آنها به اسبها شبیک می‌کنند (از هوراس مک کوی - ترجمه)؛ مقلدها (از گراهام گرین - ترجمه)؛ امیر حمزه صاحبفران و مهتر نسیم عیار؛ سفرهای سندباد بحری؛ پنج پیکر (منظومه)؛ هیکل تاریک مثنوی داستانی؛ تبعید در وطن؛ کسوف اشعار سالهای ۶۰ تا ۶۴؛ چهار شاعر آزادی؛ فرس راندن به تقریب (تأملی در شعر منوچهری)؛ در جستجوی واقعیت؛ پیچ‌بچه‌ای در ظلمت (داستان هراس انگیز از ا.ج. بی. لائو کرافت - ترجمه)؛ سرگذشت و آثار گیوم آپولیز (ترجمه).

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

غریت نامه

ای از این غریت بدان غریت سلام
می دهد مستوره این بیمار دل
تن پی جان رفت و جان آهو گرفت
سوی غریتها ز غریتها پیام
می فرستد نسخه ای از کار دل
با ملال بومی اکنون خو گرفت

□ □

این زمین عشقها و یادها
مجمر خاکستر و اندر زها
زیر پای و بر فراز هوش ما
آسمان ابرها و بادها
پهنه های نیلی بی مرزها
چون دل تلخ و لب خاموش ما

□ □

جام صبح و شام بر هم می زبیم
مانده با ما زین رواق صبرها
گوشه ای از اشتیاق و انتظار
کاسه خود را ز خود می آکنیم
گوشه ای از آسمان و ابرها
عکسهای کهنه فصل بهار

□ □

هر یکی مهجور و در تبعید خویش
می نویسیم این حکایت بر سحاب
وین خطاب از جمع یاران دورها
کاش می نویسیدم از قمر مفاک
در امان غیر و در تهدید خویش
تا بیارد ابر ما آن سوی آب
می رود تا غریت مهجورها:
جرعه ای از آن عصیر خوبناک

□ □

در فراموشی امان می یافتم
لیک گشتم بند باز آب و نان
شاعر آوارگان ، شگبیرها
راه در خواب زمان می یافتم
راهبر در خلسه و خواب زنان
سرزمین میله ها ، آژیرها

□ □

در حصار محنت و محرومیم
کم کمک صفرای خون گردد زیاد
تا نفس تنگ آید و جان بشکرد
پاسدار این ملال بومیم
زین ملال دیر سال خانه زاد
و به دیوار فراموشی برد

□ □

عشق پنهان شد در افسوس شباب
ماند فقر مهر و قحط آفتاب

گویم ای مطلوب، ای یاد آفرید
تا فراموش تو گشتم، عشق کو؟
تا شود آینه در هر غربتی

چون تو محبوبی فراموشگر که دید؟
در فراموشی بیا عشقی بجو
و اندر آن تا بد روان ملتئی

ای که می بر من می فزایی بگو
گلبنی، مهمان جشن قرخی
کی بیفروزد چراغ و شمع ما
کی تراود از نهفت غنچه‌ها
کی در این آینه‌ها گردد پدید
تا ببینند آنچه می جوید فراز

در دو آینه بود پیوند ما
مجمع احساسها عشق آفرید
ریشه‌های خویش درپایید ژرف
برنیاید هیچ با خرم بهار

در غیاب از یکدگر، لیخند ما
حسن هر کس در تقابل شد پدید
با نظر کردن در این باغ شگرف
پیری و بیگانگی، بعد دیار

گل بر آرد گلشن سودا و صبر
وین گل بی فصل در دست شماست

جوشش و دلستگی تان، بحر و ابر
سیل و توفان از چنان باغی نکاست

انسان و درخت^(۱)

در درختان، مثال انسان است
دست خواهد رها ز بند شود
بر درختان شکوفه‌ها و ثمر
نیز، بعد از هجوم باد خزان
یا همانسان که هیبه می‌سوزد

آدمی صورت درختان است:
شاخه تا آسمان بلند شود
هست تصویر فکرهای بشر
بذرها می‌پراکند انسان.
مرگ هم روشنا می‌افروزد

گرچه چشم آوران افلاکند هر دوان، ریشه دار در خاکند
دست انسان و شاخسار درخت هست پیوند ریشه‌ای سرسخت.

□ □

زیر این اطلس پر از رؤیا ریشه گسترده تا محاق زمان
دست کیهان سپار و مهر شناس زیر پایش: افول بتکده‌ها
بی تأمل ز مرگ و بیماری‌ست دیده اردیبهشت سبز نگار
کشته عشق، زنده آزاد رو نه آزادی و گشایشها
ریشه در خاک و ذره روشن می‌تپد تا جرعه بازی مهر
تا پیوند بر بیسط زمین تا به خورشید رایت افرازد
از هر آن زینتی که در بشر است

راست قامت، درخت یاد نما ضامن خاطراتی از انسان.
پریها، در خزانه الماس هیکل جنیان و شیزده‌ها
فصلها از درون او جاری‌ست آذر برف، بهمن رگبار
جان او در ستاره خواهد زاد دیده سوی جهان و دانشها
گنج تاریخ و مردگان وطن. تا هماهنگی سرود سپهر
رود خلاق دستهای نوین سایه بر خاک شاعر اندازد
او به انسان ما شبیه‌تر است.

واژه باران

۱

شعرهایم را که باران می‌گرفت
لحظه‌ای از رخت بند آویختم
قطره قطره، آبها
برگها را می‌مکد
بر زمین بی‌طراوت می‌چکد

□

از خمیر رنگ و کاغذ

جمله‌ها ترکیب می‌شد

هیچ کس از بر نبود این نغمه بیگانه را
 کس نمی‌نماید شمیری را که از ذوق شنیدن می‌گریخت
 جز صدای خیس باد.

۲

زن [میان چارچوب]
 آسمان را دیده بود
 چتر خود را باز کرد
 آهی کشید
 لاله‌ای شد سرنگون
 در هوای سربگون!
 در سطور سرد باران راه می‌رفت
 زیر بند رخت

خم شد لحظه‌ای

نوک چترش گیر کرد
 گفت: «آه ...»
 سیلی از نموازه‌های ناشناس
 ریخت روی زلف او
 از سرش امواج موسیقی شکفت
 دانه‌ها و تپله‌ها و اشکها
 برق می‌زد روی سنجاق سرش
 تا به مژگانش رسید
 خواند یک یک را

ولی

هرگر این الفاظ را نسنیده بود:
 واژه لغزان که بر لبهای او
 با سرانگشتی به پایان می‌رسید
 گوی آینه که در منشور آن

عکس زنهایی، شبه چهره‌اش، تکثیر می‌شد
 مصرعی بسیار زیبا
 در خیالش دفتر شمری گشود
 حیف که روی لبش
 «آه» تنها واژه بود.

□

گفت: «آه ...»

چه همان دم دید دریایی میان قطره و
 در قلب موج
 ناخدایی مرده یافت.

۳

زیر دریا غوطه می‌خورد و
 به دل می‌گفت زن:
 شاید این انگشت کشتیرانِ اوست
 آب بر رویم فشاند
 گیویم را شانه زد
 اشکهایم را سرد
 فایقم را عرق کرد!
 او برای من سرودی گفته بود
 که در این باران، از آن یک نغمه نیست
 چون به گوه‌های بلورین بنگرم
 من نمی‌بینم در آن
 جز سقوط پیکرم.
 بازتاب آسمان و ابرهاست
 پس پیام واژه باران در کجاست؟

□

حیره در شفافِ رگبارها
 خواند، با ترکیبهای تازه‌تر
 لهجه‌ها، آهنگها، گفتارها...
 زیر و بالا
 گیرد و بیسی
 غنچه و گل
 او به هر آرایشی لب می‌گشود
 معنی از او می‌گریخت
 داستان روشن نبود
 گفت: «آه...»

۴

رخت بند افتاد از سنگینی بارندگی
 واژه‌ها در آسمان پروانه بند
 قاصدک‌هایی که باران غرق کرد
 گاه با میزانتترین آوازا
 حرفشان تکرار می‌شد در هوا

u

زن که می‌دانست دور او گذشت
 این زمان باران برای دیگریست
 گفت در دل:

ای دل من چاره چیست!

آنچه از آب و هوا سهم حجب زندگیست
 معنی بارندگیست.

n

هسته هر قطره نور ماه بود
 عصر ناران از آن آگاه بود.



سپنتا

(۱۳۲۸ - ۱۳۸۲)

عبدالحسین سپنتا، فرزند غلامرضا، در سال ۱۲۸۲ هجری شمسی در تهران قدم به عرصه هستی نهاد، تحصیلات خود را در تهران به پایان رسانید، از آن پس برای تکمیل معلومات خود به هندوستان عزیمت کرد و ادبیات و زبان انگلیسی را از محضر دینشاه ایرانی فرا گرفت و در ضمن دبیری انجمن پارسیان بمبئی را عهده‌دار گردید و از سال ۱۳۰۶ روزنامه دورنمای ایران را در آن دیار منتشر ساخت.

سپنتا از هنرمندان و شاعران و نویسندگانی است که در راه پیشرفت فرهنگ و هنر ایران کوششهای زیادی کرد و خدمات ارزنده‌ای مبذول داشت و اولین فیلم ناطق به زبان فارسی را در سال ۱۳۱۲ به نام "دختر لر در هندوستان" تهیه و کارگردانی کرد که نقش اول آن را خود عهده‌دار گردید، نمایش این فیلم با استقبال کم نظیری مواجه شد و بعداً فیلمهای دیگر نیز به نام: چشمهای سیاه، شیرین و فرهاد، فردوسی، لیلی و مجنون، و جغد سیاه را تهیه و کارگردانی کرد که در همه آنها نقش اول را خود عهده‌دار بود.

سپنتا تا سال ۱۳۱۶ در هندوستان اقامت داشت و پس از وقوع جنگ جهانی دوم به ایران مراجعت کرد و در اصفهان رحل اقامت افکند و در سال ۱۳۲۲ روزنامه سپنتا را در اصفهان انتشار داد و تا سال ۱۳۳۵ نشر این روزنامه ادامه داشت و سرانجام در سال ۱۳۴۸ در اصفهان بدرود حیات گفت.

سپنتا آثار و تألیفاتی از خود به یادگار گذاشت به نامهای: پرتوی از فلسفه ایران باستان، زرتشت که بود و چه کرد؟، ایران و اهمیت آن در ترقی بشر، پیام راستی، اخلاق ایرانیان باستان، اشک سپنتا، اسرار جنگل، تاریخ وقف اصفهان، انار گلی، نوآموز مردبستا، منتخب اشعار دهقان سامانی، منتخبی از اشعار گلشن ایرانیور، ترجمه

اشعاری از عارف قزوینی به زبان انگلیسی، ترجمہ بادداشتهای گاناغی گوس، ابراہام، مار، و دیوان اشعار.

می گذرد

شتاب دارد و یار از کنار می گذرد
گرفته شاخ شکوفه به دست و می گوید
تو خواب نازی و پروین و ماه می دانند
چه نغز گفت یکی برگ زرد فصل خزان
که گر به گل بدنی می رسی بگو هشدار
خوشم به میکده زان رو که هر که می نوشید
ز میکده گذرد هر که سرخ رو گذرد
به کنج میکده ای دلخوشم که از جامش
چنانکه نشأه می بگذرد ز سر یکسر
تو نیز بگذری و شعر تو «سہنتا» نیز

بین که عمر عجب برق وار می گذرد
پیاله گیر که فصل بہار می گذرد
چہا بہ عاشق شب زنده دار می گذرد
چو دید مرغی از آن شاخسار می گذرد
طراوت رخ هر گلغذار می گذرد
ز ہر چہ بگذرد از ننگ و عار می گذرد
گذشت ہر کہ ز می سرمسار می گذرد
چو مست گشت کسی ہوشیار می گذرد
شراب و جام و خم و میگسار می گذرد
بہ دست خلق ر تو یادگار می گذرد

عجب مدار

معیت من اگر در دل تو بی اثر است
غمت بہ سینہ نہفتم سرشک فاش نمود
سیاہ پوش شبی تیرہ گون و ماتم زای
شبی سیاہتر از روزگار اہل خرد
ز تیرہ اختری بخت دامنم امشب
افق کہ نکیہ گہ صبح و شب چو خورشید است
در این فردہ تب غمفزا بگانہ کسی
ز رفت و آمد صبح و شب این نصیحتگر
در این دو روز فنا آنچه مایہ هستی است
بیا بہ میکده گر ہمیشہ یکدل نیست
اگر کہ پای دہد عشری مدہ از دست

ولیک تیر تو بر دل ہمیشہ کارگر است
الہی آنکہ شود کور دیدہ پردہ در است
کہ سینہ افق از قلب من گرفتہ تر است
شبی فسرده تر از قلب مرد با ہنر است
چو دامن فلک از اشک دیدہ پر گہر است
چو آرزوی وصال تو محو از نظر است
کہ خندہ کرد بہ رویم ستارہ سحر است
کہ نور و ظلمت و نیک و بد تو در گذر است
شراب صاف و دل پاک و یار خوش سیر است
بین کہ چون نو خم بادہ نیر خونجگر است
کہ گرد می گذرد عمر زندگی بہ سر است

چو زندگی همه دردسز است باده بیار
اگرچه نشئه آن هم چو رفت دردسز است
عجب مدار «سپنتا» همیشه در مستی است
چو مست گشت ز اسرار عشق با خیر است

پیرانه سر

پروانه صفت بر جان از غم شرری دارم
می سوزم و می سازم تا بال و پری دارم
من بی خبرم از خود، وز بی خبری باشد
گر بی خبری گوید از خود خبری دارم
دیدار جوانانم آشفته کند خاطر
از دور جوانی چون پیرانه سری دارم
بی مایه در این بازار بی سود برد لیکن
با این همه سرمایه اینجا ضروری دارم
در جمع نظربازم من بی نظرم زیرا
کوته نظری بینم هر جا نظری دارم

انوار حق

هیچ می دانی که را انوار حق پیدا شود
همچو پروانه به سوزش هر که بی پروا شود
هیچ می دانی که باقی ماند در دار فنا
آنکه اندر خویشتن شد محو و ناپیدا شود
هیچ می دانی که دنیا با که نیکی می کند
آنکه نیک و مهربان با مردم دنیا شود
هیچ می دانی که بتواند ز مهر و مه گذشت
در سبکروسی هر آنکو همسر عیسی شود
هیچ می دانی کسی کوشد فنا اندر وجود
چون شود فانی وجودش در فنا احیا شود
عارفان را مستی آید در لباسی نیستی
لا تواند گشت آنکو نفی در آلا شود
کیست کو نقش حقیقت خواند اندر کاینات
آنکه یکسان از نگاهش زشت یا زیبا شود
لوح محفوظ آن کسی خواند که چون در یک نفس
مصحف و انجیل خواند آگه از گیتا شود

آنکہ خواهد کف زنان از بحر ہستی بگذرد
 بایدش همچون حبیبی محو در دریا شود
 ذرہ ای بیند جهان را عارف از خورشید حق
 عالمی در ذرہ بیند دیدہ گر بینا شود
 از ازل بودہ طبیعت مانع وصل و ہنوز
 شرح ہر عشقی همان افسانہ سہتا^۱ شود
 گر «سہتا» دم لغو بندد از این گفتار بنہ
 جاہلی گر دم زند از معرفت رسوا شود

شکوہ شاعر

نیمی از عمر گران رفت و سہکار شدم
 خواب خوش بود جوانی کہ چہ ناخوش بگذشت
 آرزو داشت کہ آزاد بماند دل من
 پی دل رفته بہ ہر بند گرفتار شدم
 با کسی دوست نگردم کہ نگردد دشمن
 زانکہ شد دشمن من، ہرکہ بہ او بار شدم
 بہ چہ حق شکوہ توان کرد «سہتا» از غم
 کز دل و جان، غم دل، خویش خریدار شدم
 دور مستی بہ خماری شد و ہشمار شدم
 چشم آسودہ بہ ہم نازد بیدار شدم

۱ اشارہ بہ داستان معروف ہندی موسوم بہ «نرام و سہتا»



سپیده

(۱۳۱۵-۱۳۷۱)

خانم سپیده کاشانی، فرزند حسین، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در شهر کاشان در خانواده‌ای که به مبانی اسلامی و مذهبی سخت پایبند بودند، دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در دبستان هفده دی و متوسطه را در دبیرستان شاهدخت همان شهر به انجام رسانید، در شانزده سالگی به تهران مهاجرت کرد.

خانم سپیده می‌گوید: «خانواده من یعنی پدر و مادرم به مطالعه کتاب و خواندن دیوانهای شعر استادان متقدم و متأخر علاقه و عشقی وافر داشتند، طبیعی است که من نیز از همان کودکی با شعر خصوصاً با اشعار حافظ و سعدی و مولانا آشنا شدم و اشعار حافظ بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داد. و هر بار در بحر تفکر در آثار حافظ غرق می‌شوم صدفی یا گوهری تازه به دست می‌آورم، باید بگویم که شعر و ادبیات نیمی از زندگی من شده که در تنهایی بناگاه من است.»

سپیده کاشانی در سال ۱۳۵۲ نخستین مجموعه اشعار خود را به نام «پروانه‌های شب» به چاپ رسانید و پس از پرورزی انقلاب فعالیت‌های ادبی خود را وسعت بخشید و با مطبوعات و رادیو و تلویزیون همکاری نزدیک داشت و سرودهای انقلابی زیادی فراهم ساخت. بخصوص در سالهای جنگ تحمیلی عراق و ایران که مرسب از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد. وی مدت ده سال، از سال ۱۳۶۰، عضو رسمی شعر و ادب وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در تالار وحدت بود و بیش از یک سال هم در سمت عضو شورای عالی شعر و ادب تلویزیون انجام وظیفه کرد.

خانم سپیده کاشانی شاعری خوش فربه و نیکوپرداز و شعرش از لطافت و طرافت خاصی برخوردار است و به سبک کلاسیک و نو هر دو شعر می‌سرود. خود می‌گوید: «اگر

در شعر موفقیتی داشته‌ام مرهون محبتها و تشویقهای دوستان بوده است». سرانجام در بهمن ماه ۱۳۷۱ چشم از جهان فرو بست و با تجلیل به خاک سپرده شد.

هجرت عاشقان

برگ برگ گل آن چهره به رنگ خون داشت	خاک صحرای جنون، خاطره مجنون داشت
ریگزارش سخن از قافله مجنون داشت	خار آن از سفر عشق حکایت می‌کرد
داستان سفری در افق گلگون داشت	نقش بایی که عیان بود بر آن دشت غریب
دیدمش شعله نفس زمزمه‌ای محزون داشت	با صبا چون سخن از داغ شقایق گفتم
سیل اشک از مژه مؤاجتر از جیحون داشت	آنکه با داغ دل لاله سحر کرد شی
کاروانی که متاهی ز عقیق خون داشت	دل آشفته ما را به امارت می‌برد
کاندر آن محکمه از عمر سخن افزون داشت	آه... زان پرسش معصوم دو چشمان یتیم
رابت افراشته بر دوش، ره گردون داشت	نقش خاتم به جبین داشت دلارا، سروی
باقه در اشک غم لاله و شان گلگون ^۱ داشت	رفت فرهاد و پیامش همه شیرینکاریست
عاشقی بود که عطر سخنش افسون داشت...	نام اگر یافت «سپیده» ز ره گمنامی

پیمان

سرم را نیست سامان جز تو، ای سامان من بشین
 حریم جان مصفا کرده‌ام، در جان من بشین
 ز اوج آسمان آرزوها سر بر آوردی
 کون ای مهر روشن در دل ایمان من بشین
 دو چشمم باز اما غیر تاریکی نمی‌بینم
 شب تاریک من بشکاف و در جشمان من بشین
 بیا کز نور روی تو چراغ دل بر افروزم
 بیا تا بشنوی اندوه بی پایان من بشین

۱- گلگون، نام اسب شرس بوده است.

دل هر ذره لبریز است از نور جهانگیرت
 امید من، بها در باور پنهان من بنشین
 به خوابم آمدی کز شوق رویت دیده نگشایم
 سحر چون عطر گل آهسته بر مژگان من بنشین
 مرا عهد تو با جان بسته دارد رشته الفت
 تو نیز ای دوست لغتی بر سر پیمان من بنشین
 مرا هرگز نشاید تا تو را در شعر بسرایم
 طیب، غمگارا، از پی درمان من بنشین

هرگز ای حافظ، تو را نشناختم^(۱)

کیستی، ای حافظ پشمینه پوش	کیستی، ای کاشف ملک صفات
کیستی، ای همجو جنگ اندر خروش	کیستی، سرخیل مخموران، بگو
کیستی، ای نغمه پرداز حیات	ای به حرمت در حریم اولیا
کیستی، دور از خدا دوران بگو	ای دمیده در نی هستی رحان
ای خدا را دیده در صنع خدا	ای گهر در کال معنا ریخته
ای غزالان تفرّز را شبان	با قلم زلف سخن را داده ناب
شور در هر انجمن انگینخته	راهب و صوفی و شیخ ای معتدا
از رخ اندیشه بگرفته نقاب	ای که هستی یافتی در نیستی
کرده در کوی نو بر تو اقتدا	صوفی، ای پیر، یا رهبان دیر
ای همای قاف عرفان، کیستی؟...	یا برهمایی، برهنم زاده‌ای
یا خدا را کرده‌ای در کعبه سیر	شمس تبریزی تو، یا مولای روم
یا که معموری، خود ار کف داده‌ای	شعر شیرین را نو فرهادی مگر
یا غریق بحر اعداد نجوم	برده‌دار رندی و هستی تویی
عشق را پژواک فریادی مگر	
نقشند منظر هستی تویی	

۱- به مناسبت بزرگداشت حافظ در بیست و هشتم دی‌ماه ۱۳۶۷ در کنگره بین‌المللی حافظ در شیراز سروده‌است.

در کلامت جلوۀ جان دیده‌ام
 جایگاه گنج قرآن سینه‌ات
 بیت، هر بیت تو ای شیرین سخن
 تو لسان غیب هستی بی‌گمان
 سینه را از غیر او پرداختی
 در صف خلوت نشینان سحر
 کاشت عشق است، آتش‌دان دلت
 خود ندانستی شرار عشق ناب
 دلق پوشا، دُرد نوشی، کیستی
 ای به جامت بادۀ روشنگری
 ای قدح پیمان، ز مضموران بگو
 کاین قبیلۀ از طیبیان، بی‌نیاز
 ای که دادندت سحر از غم نجات
 در حریم پرده راحت داده‌اند
 «هاتفی از گوشۀ میخانه دوش»
 ای که داری از قدح نوشان نسب
 کاین چنین شدنقش‌ای فرخندفال
 جانان از عشق ازل لبریز گشت
 شه عروس شعر همچون آفتاب
 تا چراغ افروزد اندر راه تو
 آه. ای رند حراجات مغان
 کاسمان را رنگ دیگر دیده‌ای
 از غزال و عنده‌لب و فاخته
 هفت پرده، هفت وادی کمال
 پرده پرده دارد از رازی خیر
 روز مرگ و وعدۀ دیدار نار
 عمر کوتاه و شتاب آب جو

شمشمه، انوار قرآن دیده‌ام
 عرش نقش جان چون آیینه‌ات
 نافۀ چین است، یا مشک ختن
 هست تحریر تو آن را ترجمان
 وندر آن آینه دل را باختی
 برکشیدی صوف، از صافی ز سر
 ای به اشک آمیخته آب و گلت
 می‌کند آهن ز سوز خویش آب؟..
 زاهدی، یا می فروشی، کیستی
 می‌بری از دست، ما را می‌بری
 هرگز از درمان مهجوران مگو
 یافته درمان ز خلوتگاه راز
 ای به ظلمت یافته آب حیات
 شوکت از ماهی به ماهت داده‌اند
 گفت بخشندت گنه، جامی بنوش
 گرچه نوشیدی در آن فرخنده شب
 حلوة جانان به جانان بی‌مثال
 جنگ پر راز تو، شورانگیر گشت
 در تجلی‌گاه عرفان با شتاب
 روز مهر تو شود، شب ماه نو
 آن چه پرنو بود، افتادت به جان
 هر ندایی را دگر، بشنیده‌ای
 طرح دیگر در عزل انداخته
 برده در معراج عرفان زیر بال
 خیزد از هر پرده آوازی دگر
 اشک بر مزگان معنی گوشوار
 خندۀ جام و دل خونین او

بال بگشودی به اقصای جهان
 گه فراخ این جهانت تنگ گشت
 گه به بال عشق و ایمان، از خودی
 داد در محراب عشق ای مقتدا
 کای گرفته از کف جانان مقام
 تا که بسپردی به نسیان خانه را
 طرح نو افکنده‌ای در شور عشق
 آه ای دلداده لیلای تو کیست
 آنکه سنبل سایبان دارد کدام
 کیست هان شاخه نبات حافظا
 هر کلامت در روانی چون فرات
 باغبانا دسنة گل بته‌ای
 بس به دیوانت نظر انداختم
 خوش فتاده پرتو ذاتت به جام
 ای خوش آن جامی که فرجامش خوش است
 ای خوش آن عشقی که انجامش خوش است
 هان «سپیده» هر شبانگه تا سحر
 بر در معشوق او بگذار سر...

شهید

ای لاله آرمیده در خاک خموش
 هم سینه به سینه نقش شد قصه تو
 مضمون سخن تویی و معنای خروش
 هم رایت سرخ تو رود، دوش به دوش

پروانه‌های شب

پروانه‌های شب

در زیر داربست بلند

ستاره‌ها

حرفی ست بر کتیبه این قصر کاغذین

حرفی ز روزهای شتابنده
 حرفی ز لحظه‌های نپاییده
 کز تنگه‌های شیزده می‌آید
 کز برج یادها . . . !
 پروانه‌های شب
 نیمی‌ست از ادامهٔ یک انسان
 که نیم دیگرش
 دنیای عابری‌ست که تنها
 بر دستهای خالی خود خیره مانده است
 او در تمام راه
 می‌گشت تا به شعلهٔ شعری
 شایستهٔ هزارهٔ شیرین
 بر بیستون یاد
 آلاله‌های عشق برافروزد
 - اما کلام او
 چون نقش یک گناه بر آئینهٔ زمان
 بی‌رنگ در
 احاطهٔ تحقیر می‌شکست . . . !
 پروانه‌های شب
 این حرف
 این صداقت گسترده
 ای کاش در بلندی اندیشه‌های تو
 یک دم مجال پر زدنی
 یابد . . . (۱)

۱- از کتاب «پروانه‌های شب» که ضمناً حاصل تجارب شعرهای نو می‌باشد و پروانه‌ها واژه‌هایی هستند که در آن دوران سیاه در شب شناورند. [سپیده کاشانی]



سپیده

(۱۳۳۹)

سپیده سامانی، در سال ۱۳۳۹ هجری شمسی در تهران از مادر زاد. پدرش خلیل سامانی (موج) و مادرش خانم رباب تمدن هر دو از شاعران بنام و توانای معاصرند و در نشر شعر و ادب نقش مؤثری داشته‌اند و انجمن ادبی صائب و نشریه آن از یادگارهای خلیل سامانی بود، خدایش رحمت کند.

سپیده تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران به پایان رسانید. آنگاه در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و در مقطع کارشناسی فارغ التحصیل گردید.

سپیده در خانواده‌ای پرورش یافت که از همان کودکی گوشش با نغمه شعر و آهنگ سرود آشنا گردید، سیزده ساله بود که به سرودن شعر پرداخت و با اینکه در سرایش انواع شعر طبع آزمایی کرد، ولی گرایش بیشتر به سرودن غزل است و از سال ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۲ علاوه بر غزل تعدادی چهارپاره و شعرهای آزاد نیز سروده است.

سپیده با آنکه در آغاز شاعری است، اما شعرش از یختگی و لطف کلام بهره دارد و نمودار آینده درخشان اوست. بخصوص در غزلهای چند سال اخیر توجه خاص او به آفرینش فضای جدید و استفاده از واژه‌ها و ترکیبات نو بوده است.

سپیده در سال ۱۳۶۳ یادنامه‌ای برای خلیل سامانی (پدر) منتشر کرد و نیز کتاب شبیخون، مجموعه شعر خانم رباب تمدن (مادر) را به چاپ رسانید.

ایثار

در حیرتم از آن همه ایثار کردش به من چنین به حوصله رفتار کردنش
مبهوت کرده است ز شوق شمع مرا بوسیدنش، نوازش بسیار کردنش

راهی دگر گشاید و روحی دگر دهد
 یاد آردم شگفتی افسانه‌های دور
 از او گسته بودم و گراو خطا گراست
 رازیست بین ما و نشان وفای اوست
 آینده را صفای دگر می‌دهد نوید
 در راه او «سپیده» مجال درنگ نیست
 در من امید بستن و اظهار کردنش
 بر خصم، راه بستن و پیکار کردنش
 حیرانم از صراحت و اقرار کردنش
 زان غم به رنج بودن و انکار کردنش
 با عویشن دوباره مرا یار کردنش
 زین بیشتر مکوش به آزار کردنش

گفت نه

من ندانم گفت آری زیر لب یا گفت نه
 آنقدر دانم که با چشمان گویا گفت نه
 رو نهادم با هزاران واژه استقبال را
 با وداع تلخ، او یک واژه تنها گفت نه
 یاد را گفتم نباید سخت در زنجیر شد
 بازتابش را چو کوه پای برجا گفت نه
 برکه‌ای متروک در رؤیای رفتن غرق بود
 موج از تصمیم او خندید، دریا گفت نه
 دشت بی پروای باران، خفت با اندام سبز
 ابراز این خواهش به خود لرزید، اما گفت نه
 نسترن در شعرهایش گفت از اثبات نور
 آسمان در جمله‌هایش آشکارا گفت نه
 خوب می‌دانست رنگ آخرش بی پاسخ است
 حرفها خاکستری شد، بی محابا گفت نه

بر سنگفرش ظلم

انسان من، انسان تو زنجیر دارند
 صحرا و آتش بیشان حایل و افسوس
 در پیش وجدانهای خود تقصیر دارند
 این خستگان پیکار با تقدیر دارند
 آنها نگاه آرزو در گیر دارند
 بر سنگفرش ظلم این صحرای فاصل

انسان من در جستجوی نیمه خویش با او خدایان ورد بی تأثیر دارند
 انسان تو در انتظار نیمه من با اخترش سیارگان تزویر دارند
 آنها هراسی زنده و بیمار گونه از خوابهای شوم بی تعبیر دارند
 وقتی که آتش می‌خورد ایمانشان را این هر دو تن پرهیز از تفسیر دارند
 با چهره امروزشان تسلیم و ناکام دیدار با فردای بی تدبیر دارند

از ناباوری

اهتمادی نیست بر لبخندهای آفتابش
 می‌رود تا ابر بدخویی بگیرد در نقابش
 بادک خوش‌باورم گفتم که چشم از او ببوشد
 این شب دلواپسی دیری نمی‌باید شهابش
 رفت و پنهان شد میان موجهای عشق و رؤیا
 اینک ای دریای توفانی! مگر بینم به خوابش
 راه دور بیشه‌اش هرچند در اسرار گم شد
 بوی صدها یاسمن آمیخت با هر پیچ و تابش
 بر نگاه پرفریبی تشنه بودم، تشنه بودم
 با سبوی گشتم و گشتم به دنبال سرایش
 نغمه بی اعتنائی بود لحن هر سرودش
 محتوای بی نیازی داشت عشق هر کتابش
 نامه‌ای داده‌ست از لبخندها اینک «سپیده»
 نامه‌ای بنویس از ناباورها در جوابش

مرگ خاطره

می‌هراسم و این گفتن خود مخاطره می‌خواهد
 روح خفته آتش را، پاک و یکره می‌خواهد
 آتش که حضورش را، جاودانه‌ترین رفتار
 شعر و واژه گویا نه، ورد ساحره می‌خواهد

خواهشی که گریزان است، در نشیب نبایدها
 تا سرایش از احساس، شعر و شاعره می‌خواهد
 مثل عاطفه‌ای سنگی در تصوّر یک محکوم
 تا بازدش از اوهام، دست و پیکره می‌خواهد
 مثل حسرت پنهانی در حصاری گلخانه
 سبزه‌ای که بهارش را، پشت پنجره می‌خواهد
 یا شکستن و دیگر هیچ، باختن به امیدی پوچ
 آنکه سکه بختش را، قلب و ناسره می‌خواهد
 می‌هراسم و این افکار، در تدارک ویرانی
 پایگاه امیدش را در مخاطره می‌خواهد
 ذهن خسته و طاعونی در جنون شبستانش
 با تمام وجود این بار، مرگ خاطره می‌خواهد

حضور در مه

حضور در مه و خاکستر، حضور و وعده پنهانی
 نه عزم جاده ابریشم، حضور سرد و زمستانی
 چه حالت است و چه آنسوتر؟ که انتظارشدهن دارد
 فضای آبی دیگرگون، هوای تازه و بارانی
 به سرزمین دل انگیزش، مبین چگونه شود حاصل؟
 نشای شعر و فراغت را نمای سبز و فراوانی
 ولی دریغ که می‌دانم سیاه بیشه افکارش
 چه ناشناخته می‌خواند مرا به ورطه ویرانی
 و راز مبهم دیدارش نگاه طوسی و ناپیدا
 و رمز مشکل گفتارش، کلام بسته و زندانی
 به زرد بوته چشمانم شکیب خرمن آتش زد
 که بود فاصله دلها، فراختای بیابانی

سؤال قمرز فردا را به خط عاطفه بنویسم
 و در مقابل او پاسخ، به خط تیره بایانی
 «سپیده» باز به یاد آورا برای خاطر یک واژه
 که در تو شادی خورشیدی، طلوع کرد به آسانی

سفر

دگر با تو ای دریا، نمی گویم از ماندن
 سفر کن که خارستان، کلامی نمی گوید
 اگر برق بستیزد، چه غوغا کند صحرا؟
 نه چون مه به دنبالت، به اصرار می آیدم
 ندارم نثارت را مگر خوشه ای گندم
 ز تکرار پیغامت، فراغت نشد حاصل
 از این قصه پرسیدم، جواب از تو نشنیدم
 دلم با غرور تو، اساسی جدا دارد
 تو ای رود بی طاقت! غم آلوده شد پونه
 نه چون برکه میرایی، سفر کن که بی تابی
 ز ساحل گریزانی، سفر کن نمان با من
 اگر ابر سنگین دل، بگیرد ره گلشن
 اگر باد بگریزد، چه شکوا کند سوسن؟
 مرا گر که دربندی، نمی تابم از روزن
 اگر بیشتر خواهی، بیا این دل و این تن
 بگوطوطی از شاهین، مگر می شود ایمن؟
 به دیدار خورشیدی، به کردار اهریمن
 همان گونه گون فرقی، که از بوم تا آهن
 تو ای مرد بی پروا!، دل آزرده شد یک زن
 دگر با تو ای دریا! نمی گویم از ماندن



ستاره

(۱۳۵۰)

ستاره کاظمیان حدادپور، فرزند ابوالقاسم، در دهم مرداد ماه ۱۳۵۰ در شهرستان لنگرود پا به عرصهٔ حیات گذاشت، تحصیلات ابتدایی را در دبستان مژگان (بنت الهدی صدر) و دورهٔ متوسطه را در مدرسهٔ کوثر و دبیرستان شهید مفتح به انجام رسانید.

کاظمیان حدادپور که در شعر با نام خود تخلص می‌کند، از دوران کودکی علاقه و دلبستگی زیادی به شعر و نویسندگی داشت. سیزده ساله بود که نخستین بار به سرودن شعر پرداخت و در سال ۱۳۶۸ بر اثر راهنمایی و ارشاد رحمت موسوی، شاعر گرانمایهٔ گیلانی، به انجمن ادبی حافظ راه یافت و شعر خود را نزد استادان شعر و ادب عرضه داشت و مورد نقد و بررسی قرار گرفت و به تدریج شعرش شکوفایی یافت.

ستاره، علاوه بر سرودن شعر به داستان نویسی و قصه پردازی نیز علاقه دارد و تاکنون بیش از سی داستان نوشته، اما توفیق چاپ آن را نیافته است. دیوان اشعارش متجاوز از سه هزار بیت می‌باشد. وی از انواع شعر فقط طبعش به غزلسرای می‌ایل است و از همشهری خود محمد بندری شاعر ارجمند که همواره مشوق او بوده است قدردانی می‌کند. اینک نمونه‌هایی چند از شعر او:

وفای به عهد

با هم یکی شویم و دل از غم جدا کنیم
لبهای خود به حالت لبخند وا کنیم
بشتاب تا که درد خود اینک دوا کنیم
دل را ز قید غصه و غمها رها کنیم

برخیز تا به عهد خود اینک وفا کنیم
چون غنچه‌های تازه شکفته به عابران
دانی؟ میان این دل ما، غم نهان شده
چون کفتران بال گشایم سوی هم

پس باغ را ز وصلت خود با صفا کنیم
دیگر چرا؟ به وقت مودت خطا کنیم
ما را توان که نیست، بیا تا دعا کنیم
با هم یکی شویم و دل از غم جدا کنیم

دانی؟ صفای باغ به آن چند گل بود
عشق ربا خجالت و بدنای آورد
دانی «ستاره» چاره این کار با چه هست؟
آری! بیا به عهد خود اینک وفا کنیم

سنگ خاره

که دلم ز بار هجران، شده صد هزار پاره
دو هزار پاره گردد، دل سخت سنگ خاره
که دمی ز شوق و مستی به رخت کنم نظاره
چه کنم؟ که درد عشقت نکند ز من کناره
چه بگیریم؟ اسم من هم به تو می کند اشاره
که دگر برای مردن نکم صد استخاره
که نگاه تو نیفتد به در دیده «ستاره»

ز غمت کجا گیریم؟ چه کنم چه هست چاره؟
من اگر حکایت دل برم و به سنگ گویم
تو مگیر جام باده، ز من ای عصاره جان
مه من، ز هجر رویت، به خدا روم به صحرا
شب اگر ز روی رحمت نگهت به آسمان شد
تو طیب هستی انا، دل من دوا نخواهد
چه گناه کرده ام من به ره مودت آخر

بی تو

بیا، درمان دردم کن که بیمار است جان بی تو
ندارد عطر و شادابی، بهار و بوستان بی تو
دلم در این قفس، تنها وصال آرزو دارد
که او پژمرده می گردد، درون این مکان بی تو
ز احوالم چه می پرسی زمان دوری و هجران؟
بهار جاودان دل، شود همچون خزان بی تو
چه پیش آید اگر روزی پرستار دلم باشی؟
ز هجران، اشک می ریزم، چو ابر آسمان بی تو
ندا از عرش گر آید، که جای توست در جنت
نمی خواهد دلم، یک دم بهشت جاودان بی تو
«ستاره» لحظه هجران، فقط این نکته می داند
به سختی بگذرد حتی، گذشت یک زمان بی تو

شعله عشق

با گل لبخند تو، دل را مداوا می‌کنم
صاف چون آینه و خالی، ز غمها می‌کنم
عاقبت گمگشته را نزد تو پیدا می‌کنم
من به یاد اشک تو، آن را تماشا می‌کنم
شعله عشق تو را در خانه برپا می‌کنم
جان و دل را من به قربانت چو لیلای می‌کنم
پر «ستاره» کرده و ذکر خدایا می‌کنم

زندگی را من، ز عشقت درّ والا می‌کنم
صفحه تاریک دل را از نگاه مست تو
در پی گمگشته خویشم، ولی دانم که من
هر زمان باران، طبیعت را نوازش می‌کند
تا که غم، بر این دل زارم هویدا می‌شود
دیدۀ مست و سیاحت قبلۀ این دل شده
آسمان دیده‌ام را از فراقت روز و شب

پر تو آفتاب

فم از دل رهنادی، نقابی مگر؟
تو آن واژه شعر نابی مگر؟
تو بهر دل ما شرابی مگر؟
تو چون گرمی آفتابی مگر؟
بسی یاد دادی، کتابی مگر؟
تو از دسته‌های شهابی مگر؟
به دنیای من همچو خوابی مگر؟
بلند اخترا، ماهتابی مگر؟

مرا شاد کردی، ربابی مگر؟
گرفتم نشان تو از عندلیب
ز جام نگاهت شدم مست مست
به جان نحیفم، تو جان می‌دهی
مرا درسهایی به دوران عشق
به سرعت گذر می‌کنی از برم
تو آسایش این دل خسته‌ای
تویی روشنی شب تار من

نگاه شرابی

بسان قصه پر التهاب می‌ماند
طلوع صبحدم آفتاب می‌ماند
وصال نوست که شیرین به خواب می‌ماند
که عطر تو، به دلم چون گلاب می‌ماند
به این دلم، که چون عمر حساب می‌ماند
وفای تو به زلالی آب می‌ماند
چه خاطرات خوشی از شباب می‌ماند

نگاه عاشق تو چون شراب می‌ماند
تبسمی که به روی لبان خود، داری
به باغ آینده‌های خیال افکارم
بسان عطر خوشی در فضای زندگی‌ام
ز واژه‌های سخن جان تازه می‌بخشی
به مهر قلبی و عشق و محبت سوگند
«ستاره» از نگهت با خود اینچنین گوید

سرلوحه دیوان

دل بی‌تاب من بی‌تو، بهاران را نمی‌خواهد
 صفای باغ و گل‌های گلستان را نمی‌خواهد
 نگاه گرم جان‌بخشت دلم جاوید می‌دارد
 که او بی‌پرتو مهرت، دمی جان را نمی‌خواهد
 عجب دارم ز کار دل، چو در یاد تو می‌باشم
 رها از درد و غم گردد، طیبیان را نمی‌خواهد
 صدایت صرت دارد و رُخت چون یوسف مصری
 ز هجرانت میازارم، که دل آن را نمی‌خواهد
 ز مهر جانفزای تو بیابان سبز می‌گردد
 گلستان، بی‌گل روی تو، باران را نمی‌خواهد
 تویی سرلوحه دیوان و این را خواب می‌دانم
 که دل بی‌نام زین تو، دیوان را نمی‌خواهد
 زمان موسم غمها، تویی حلال مشکله
 «ستاره» در نبودت کیست عنوان را نمی‌خواهد

آرزوهای دل

هزاران باره در این دل رخت را جستجو کردم
 چو در رؤیا فرو رفتم، وصالت آرزو کردم
 خیالت روح افزا و چه خوش بود آن زمان با تو
 که من از آرزوهای دل خود گفتگو کردم
 چو رفتی از کنار من، وفا را پیشه بنمودم
 رخ غم‌دیده خود را به اشکم شستو کردم
 اگرچه از فراق تو، دل من واژگون می‌شد
 ولی با آن همه سختی، به کوی صبر رو کردم
 بیا ای بلبل خوشخوان که در باغ جهان، تنها
 به عشق پاک و دیرینت من غم‌دیده خو کردم

بسان ابر چون گشتم ز هجرانت نباریدم
 مشو رنجور از کارم، که حفظ آبرو کردم
 «ستاره» با همه مهرت، چرا پیمان شکن باشد
 هزاران درد دل را در فراقت با سبو کردم

هدیه

واژه‌های تو بس عاشقانه‌ست	مهر تو بهر من بیکرانه‌ست
مطلع یک هزاران فسانه‌ست	هر نگاهت، گلی از محبت
با تو می‌گویم آن بی‌بها نه‌ست	علت گریه‌ام را می‌رسید
کز سحاب دو چشم روانه‌ست	شوق دیدار توست، اشکم
خاطرات به دل، جاودانه‌ست	گرچه از من به دوری، ولیکن
پاک و زیبا و بس عارفانه‌ست	عشق تو چون بهاری‌ست کان هم
گرچه ناچیز و بی‌کودکانه‌ست	هدیه‌ات صد هزاران «ستاره»

ندای من

دل را برای صید، نشان می‌کنیم ما	منظور خود به شعر بیان می‌کنیم ما
با خنده نقش خویش عیان می‌کنیم ما	در محفلی که حرف، ز صبر و وصال ماست
تا آن بهای عشق، گران می‌کنیم ما	سر می‌دهیم نغمه جانبخش همدلی
سیلاب اشک، ز دیده روان می‌کنیم ما	گر چرخ روزگار نگردد به کام دل
یادی ز فصل سرد خزان می‌کنیم ما	تا دل، ز تیر اشک به درد آید آن زمان
زیرا که سر خویش نهان می‌کنیم ما	یاران وصال ما به تمسخر گرفته‌اند
با شعر خویش، کار زبان می‌کنیم ما	بر نادبان عشق «ستاره» چنین بگو

ستوده

(۱۳۰۵)

سید ابراهیم ستوده، ملقب به زین‌العابدین، در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در روستای گُچک چرمک واقع در شش کیلومتری باینجوب کردستان چشم به جهان گشود.

پدرش سید احمد فرزند سید سعدالدین (امین السادات) از سلسله سادات حسینی کردستان است و آیه‌الله مردوخ کردستانی ریشه آنها را از سادات سبزوار خراسان می‌داند و علت اینکه به کردستان رفته‌اند، این است که جد اعلایش سید شیخ احمد باینجویی در سال ۹۰۹ هجری قمری به این روستا عزیمت می‌کند و آن را می‌پسندد و خریداری می‌کند و در همین روستا متوطن می‌شود.

ستوده در سال ۱۳۱۳ به اتفاق خانواده به سنندج عزیمت کرد تا بتواند به تحصیل علم پردازد و در آغاز در مکتب حاج ملا محمد شریف فقیه، و آنگاه در مدارس مختلف به تحصیل علوم متداول پرداخت و در سال ۱۳۲۸ از اسناد علامه ملا محمود مفتی اجازه افتاء و تدریس دریافت داشت و در ضمن خط را از محضر سعدالدین شهابی (سعد انشیرمه) آموخت و بعدها از اسلوب استادان خط، چون عمادالکتاب سیفی و امیرالکتاب عبدالحمید کردستانی پیروی کرد.

ستوده در سال ۱۳۲۹ به دانشکده الهیات راه یافت و به تحصیل اشتغال ورزید و از محضر استادانی چون بدیع‌الزمان فروزانفر و جلال‌الدین همایی و دیگر استادان کتب دانش کرد و فارغ‌التحصیل گردید و در سال ۱۳۳۲ به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به کرمانشاه مأموریت یافت و در دبیرستانها به تدریس پرداخت و مدتی نیز در سنندج انجام وظیفه نمود. از آن پس به نهران انتقال یافت و به تدریس در دبیرستانها و دانشکده علوم قضایی و خدمات اداری اشتغال ورزید و در پستهای مختلف اجرایی و

فرهنگی و رادبویی از جمله مدیریت استانها خدمت کرد و سرانجام بازنشسته گردید. سنوده پس از آنکه بازنشسته شد، در واحد ویرایش رادیو و شورای شعر وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی مشغول خدمت گردید و آثاری نیز از خود به جا گذاشت که هنوز توفیق طبع و نشر آنها را بیافته است. از آن جمله: رساله‌ای در علم الحدیث از نظر شیعی و سنی (بایان نامه دانشکده الهیات) و تصحیح و تدوین دیوان سید عبدالرحیم مولوی کرد و رساله‌ای در عروض و قافیه و بدیع و تصحیح و تکمیل یوسف و زلیخای کوردی (سروده سید محمد سعید کردستانی) جد اعلایش و نیز دیوان اشعار فارسی و کردی و عربی در قالبهای متنوع.

گل وفا

بنمای رخ که عیان شود لمعات جام جهان نما
 بگشای طره که بر دمد نفحات جان ز جهان ما
 به لقای تو نشد از دلم، شرر عم و، اثر الم
 فترکتی و جعلتی متأثراً متأثراً
 گل من به روضه دل درآ، بنشان نهال گل وفا
 که بجز نهال چنان گلی، به جیس دلی نکند نما
 دلی سکون شده جام خون، ز حقای دهر و غم مدام
 به صفای سینه راستان، مه دلستان کرمی نما
 بده آن ریحی طربمزا نه قدح قدح که سبو سبو
 بپر از دلم غم جانگرا، نه سها سها که سما سما
 به عتاب دیده مست تو، دل من ربود و نشانه کرد
 قَرَمِي الْحَسَنَاتِ مُتَوَاتِرًا وَ بِقُوسِ حَاجِبِي زَمِي
 من بینوا به جفا مکش، قدم از طریق وفا مکش
 سوی بیدلان نظری فکن مُتَلَقِّفًا مُبْتَنِمًا
 همه شب ز شبنم دیده‌ام، به سحر دمد گل آرزو
 نظری ستوده خسته را، به نظاره گل و شبنم آ

روی تمنی من و دست گر هگشای تو

قبله سودا زدگان ابروی سرمه سای تو
 قبله نمای عاشقان، غمره غمردای تو
 گلین روصه جان خار به دیده آیدم
 گر زندم اشارتی نرگس دلربای تو
 زاهد صومعه بنین، حور و قصور را که من
 از همه بیگانه شدم، تا شدم آشنای تو
 پای به چنبر الم، فرق نه زیر تیغ غم
 سر کسم و سر نکتم، بی رخ حانقزای تو
 سایه آستانه است، مایه فخر و آبروست
 ای که همای آسمان، بر زده در هوای تو
 درد و جهان اهل دلی بیست که در طریق عشق
 پا نهد نه راه تو، سر بدهد برای تو
 دل ندهم به هفت دُر^۱ پا نهم به هفت دُر^۲
 طالع اگر مدد کند، یک نفسم لقای تو
 یک شب قدر از آن سبب به ز هزار ماه شد
 طوق علامی ستد از سلسله دوتای تو
 ملک سلیمان به نظر، پای منح نمایم
 گر شوم نقش بگین، نقطه ای از ولای تو
 خانه کعبه ران جهت قبله انس و جان بود
 زودتر از ارض و سما شد بهی از بهای تو
 آب حیات را دگر می نستانم از حصیر
 من که نردم و ردم بوسه به خاک پای تو
 پی سیر شافعیام بده زور و زر نیم
 شد در ناب قلم از پرتو کیمیای تو

۱- هفت دُر: بنات عشق، که هفت دختران نیز مشهورند.

۲- هشت دُر: گناه اربعت است.

دوش شهی که فرقدان بوسه به پای وی ردی
 بهر شکستن بتان بوسه زدی به پای تو
 عیب نباشد از مرا قافیه شایگان فتاد
 زانکه به گنج شایگان ره برم از ثنای تو
 فاتح رزم خبیری، ساقی بزم کوثری
 مقصد جان و دل تویی، ای دل و جان فدای تو
 در صف اهل دل نیم دل به فدایت محب آنک
 جلوۀ جانان دهم، آینه صفای تو
 شَيْهَكَ هَلْ وُلِدَ وَ لَذًا؟ مِثْلَكَ هَلْ آتَى قَتَى؟
 ای دل و جان انس و جان، وایله هَلْ آتای تو
 محتسب شهر و لا داد «ستوده» را صلا
 دانش از دهی ز کف روز حساب وای تو
 من که سپهر جانی‌ام، تا لب گور سَوق داد
 عمر دویاره یافتم از مدد رضای تو
 فرق شکسته مرا مرهم مرحمت رسید
 تا که دل شکته را، کی برسد دوی تو؟
 رشته زندگانی‌ام صد گره است و یک امید
 روی تمنی من و ، دست گره گشای تو^۱

هو

به سوگ گوهری نظم تازی و درنا
 دریغ، طاهر شیرین سخن برفت، و برفت
 سیاه جامه شده خامه سخنوریا
 ز جور دهر تو شر و بدبیه آوری
 که از سلفینه آفاق رفت گوهریا
 که را گهر بفرستم ز لجه معنی؟

۱- این قصیده هنگامی که طاقی بر سرم فرور بخت و جز زخمهای کوچک و سطحی مرا آسیبی نرسانید و احساس کردم دست جدم امیرمؤمنان علیه السلام آن بلای هولناک را از من دفع کرد، به عنوان سپاسنامه به خاک پایش تقدیم شد. به امید آنکه در روز حساب نیز کمترین علایمان خود را دریابی. ان شاء الله.

برفت آنکه عطارِ دِ صفت به تیرِ قلم
به نظم و نثرِ بلیغ از ثوابت و سیار
یگانه عبقری^۱ عصرِ کز طرایفِ خط
مهیه ناظم دوران به نظم درِ دری
برفت آنکه ز اشراقِ طبع و قَادش
اگرچه میرِ ولایات نقشبندی بود
غروب کرد دُکایی^۲ که آفتابِ آموخت
سزای اوست مقامِ سلالهٔ حیدر
دلا مگوی که طاهر ز مرگ شد فانی
سرِ سرایِ دگر داشت بی‌گمان که نبود
ز فصلِ فاصله جستن به وصل ره بردن
نمرده است و نمیرد خلیلِ آتشِ عشق
ایا سلالهٔ حیدر که دیدهٔ گردون
همیشه شیوهٔ گردونِ ستمگری بوده است
به جرمِ فصل و هنرِ مرتورا به چنبر داشت
به جرمِ جوهرِ ذاتی ز دهرِ خونِ آشام
خوشا سمرت آن بی‌خبر که نشناسد
بیا ببین به رصدِ خانهٔ شگفتِ جهان
برادری جهان نیست جز پشمانی

ربود خاتم معنی ز مِشتِ مشتریا
شکست کلکِ بلاغت به چرخِ مشتریا
فزود خطّ طرایف به نظمِ عبهریا^۳
که کاست رونقِ بازارِ شعرِ انوریا
کَیور نمودی آینهٔ سکندریا
ولی به زیرِ نگین داشت ملکِ قادریا
ز مهرِ ساطع او رسمِ ذرهٔ پروریا
که داشت خامهٔ چون ذوالفقارِ حیدریا
به جاودانگی اش کرد مرگِ یاوریا
سزای آن سره مرد این سرایِ سرسریا
نه مرگ باشد بر عارفانِ عبقریا
معاتِ ظاهری آرد حیاتِ طاهریا
تو را ندید^۴ ندیدی به عز و سروریا
ولیک با تو فزون داشتی ستمگریا
چنین بود روشِ چرخِ پیرِ چنبریا
اسیرِ سبجن^۵ غلاف است نیغِ جوهریا
ز نورِ مرتعِ افلاکِ و عَجَلِ^۶ سامریا
قصیرِ فکری و آنکه بلندِ اختریا
برابری نبود اندر این برادریا

□ □

خدای یاور و یارت به روزِ داوریا

به عیدِ فرخِ قرمان به قربِ حقِ رفتی

۱- عبقری = هوشیار

۲- عبهر = یاسمین - عبهری = حکیم عبدالحمید غزنوی معاصر امیرارسلان

۳- دُکاء = آفتاب

۴- ندید = همانند

۵- سبجن = زندان

۶- رعجل = گوساله

هزار و چارصد و یازده پس از هجرت
 زداغ هجریدانسان «ستوده» زارگربت
 غروب کرد در آفاق ماه دلبریا
 کز آب دیده بفشاند لاله تریا
 رثای من تو سرودی بدان سخنوریا^(۱)
 رثای چون تو ادیبی نباید از من، کاش

گلشن عشق

نه جاویدان بماند رنج بلبل
 تو راناز و عتاب است و تعرض
 ز سودای خم مشکین کمندت
 در افتادم به صد دور و تسلل
 به بوی مهر تو در گلشن عشق
 چنان مسم که نشاسم گل از مُل
 مگر دل را کنی روشتر از جان
 رخ زیبا بر آرز از ابر کاکل
 اگر دامن کشان آیی به گلزار
 نماند رونق ریحان و سنبل
 وفا از گل نخواهد دید بلبل
 «ستوده» مهری از جانان نبیند

۱- این قصیده در رثای زنده یاد سید محمد طاهر سیدزاده هاشمی، شاعر و مورخ و فقه نام آور سروده شد.



سخنور

(۱۲۸۸)

حسن سخنور، در سال ۱۲۸۸ هجری شمسی^(۱) در شهر یزد چشم به جهان گشود. پدرش ملا محمد مکتب‌دار و محرّر، و هم دارای طبع شعر و قریحه شاعری بود و مضطر تخلص می‌کرد.

سخنور خواندن و نوشتن و قسمتی از مقدمات صرف و نحو را در همان مکتب پدر فرا گرفت آنگاه به شغل آزاد روی آورد و در اردیبهشت سال ۱۳۲۵ به اتفاق همسر و تنها فرزندش از یزد به تهران کوچید و در این شهر رحل اقامت افکند و به شغل فرش فروشی که در آن بصیرت داشت، اشتغال ورزید.

سخنور که در شعر با نام خانوادگی خود تخلص می‌کند، پس از ورود به تهران، با راهنمایی پسر عمه‌اش شادروان عباس فرات شاعر نامدار، به انجمنهای ادبی راه یافت و آثارش در بعضی نشریه‌ها و تذکره‌ها به چاپ رسید. دیوان اشعارش قریب پنج هزار بیت از انواع شعر می‌باشد که تاکنون توفیق طبع و نشر آن را بیافته است.

سخنور چندی است از فعالیت تجارتنی دس کشیده و امور را به فرزندش محول ساخته است. بنابراین اوقاتش را به مطالعه و پذیرایی از دوستان در منزل می‌گذراند. اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

۱- سخنور ماده تاریخ زیر را در ماره تاریخ تولد خود سروده است:

می‌شناسد مرا اهل ادب هم ز آثار و هم از اصل و نسب
مولدم در سنه خورشیدیست «حسن از اسم و محبور ز لقب»

اهل صفا

گر کسی اندیشه و گفتار و کردارش نکوست
 نیست تردیدی که او را مردمان دارند دوست
 می‌زند آن کس که در گیتی دم از گفتار نیک
 گر ورا کردار باشد نیک، گفتارش نکوست
 شته‌اند اهل ولا از لوح دل زنگ ریا
 جمله بکرنگ‌اند و یکدل نیست مطرح رنگ پوست
 در جهان هر کس شود بی‌بهره از عرفان حق
 هتاش در باغ هستی خون گل بی‌رنگ و بوست
 چاره‌جویی را همانا چاره‌سازی حاصل است
 می‌شود خود چاره‌ساز آخر هر آن کس چاره‌جوست
 ای خداجو باید او را با دلی بشکسته خواند
 قلب مشتاقان چو گردد منکسر مأوای اوست
 سوی حق باشد هر آن کس را به گیتی روی دل
 رو به هر سو می‌کند با وجه یزدان روبروست
 حق‌شناسان گرچه گفتند این جهان دارالبلاست
 نیست عم نا از خم عرفان حق می‌در سبوست
 ای که داری دیده بر در تا بینی روی دوست
 چشم جان بگشا گرت دیدار جانان آرزوست
 در حقیقت از بهشت و حور باشد بی‌نیاز
 هر که را ساعر می‌سرشار و یاری نیکخوست
 باشد اندر بزم دل گفتار نغزش دلشین
 چون «سخنور» هر که با اهل صفا در گفتگوست

عشق و جوانی

ای که رویت از ملاحظت در جهان افکنده شور
 چشم بد ای آیت لطف و وجاهت از تو دور

عاشقان را مزده وصل تو ای مهر آفرین
 تشنگان را چشمه آب است در صحرای عور
 بوسه بر لعل لب ت آورد به لب هر کس خرید
 تشنه تر گردد اگر لب تشنه نوشد آب شور
 قصه حن تو را ای لاله رخ هر کس شنید
 محو شد از خاطرش افسانه علمان و حور
 گردد از وصف جمالت بزم یاران پر فروغ
 می شود از ذکر اوصاف تو دلها پر سرور
 با غریو حسن خود از دوستان رخ نتاب
 بی نصیب اند از کمال و فضل ابناء غرور
 ملجاء دلها بود موی پریشان، بلی
 با پریشانان پریشان را بود حشر و نشور
 ای خوشا عشق و جوانی، وی خوشا شور و نشاط
 همنشین با شاعرانی بذله گو در بزم سور
 دل نگردد پیر هرگز با گذشت ماه و سال
 از جوان بی تأمل به بود پیر صبور
 حزن و شادی نیش و نوش تلخ و شیرین باهم اند
 چرخ گردون را چنین باشد روش تا نفع صور
 ای «سخنور» جامه ات در مجمع اهل ادب
 نزد دربار سلیمان تحفه ای باشد ز مور

سرای دو در

دربخ و درد که بگذشت با شتاب شبان	بلی همیشه بود شیوه شبان شتاب
ثبات نیست کسی را در این سرای دو در	بشر به بحر وجود است چون حباب بر آب
میرهن است که باشد دوام حال محال	همیشه نیست سماوات را سحاب حجاب
چه پاک باشدش از محشر و جزا آن کسی	که روشن است ورا گاه احتساب حساب
به غیر سوء اثر نیست در خطاب خطیب	شود هر آینه همراه با عتاب خطاب

نهان ز خلق خود و با شراب ناب کباب
 نشان دهند به مردم به جای آب سراب
 مفید بهر تو مانند خورد و خواب کتاب
 بر آن سؤال بود اینچنین جواب صواب
 شود بنای مشید ز اضطراب خراب
 ز تندی است که باشد در التهاب شهاب

زند به ساغر ما سنگ شخته لیکن خود
 به هوش باش که سوداگران جنت و حور
 بخوان کتاب و عزیزش بدار زانکه بود
 اگر ز حال تو پرسد کسی بگو صد شکر
 شکیب دل بود از فرط اضطراب، آری
 مکن خشونت و تندی «سخنورا» زیرا

آشنای دل

نایی بزنی که بشوم از نی نوای دل
 دل در قعات آید و من در قفای دل
 دل خواهدت برای من و من برای دل
 غافل شود اگر ز تو یک لحظه رای دل
 دل جای دوست باشد و در سه جای دل
 کو همدمی که شرح دهم ماجرای دل
 گردیده است چشم سیاهت بالای دل
 دیدار روی توست همانا شفای دل
 گر دل شود شهید تویی خونهای دل
 حاصل شود ز فیض لقاییت رضای دل
 باز آ که هست جلوه رویت صفای دل

بشین دمی به نزد من ای آشای دل
 ای بار دلنواز به هر جا که می‌روی
 در دوستداریات من و دل هر دو هم‌نوا
 پیوسته دل به یاد تو سرور و خرم است
 در دهر هر که راست مکانی و منزلی
 کو محرمی که راز درون سازم آشکار
 در انتظار روی تو شد دیده‌ام سپید
 بیماری دل از غم هجران روی توست
 زبید که دل فدای تو گردد به راه وصل
 از در در آ ز لطف که دل بی‌تو نارضاست
 دوشینه بی‌تو بزم «سخنور» صفا نداشت

رباعیات

هر فرد ز افراد بشر را خوبیست
 زین روست که هر که را نظر برسوییست

در گلشن دهر، هر گلی را بوییست
 هر سو نگری وجه خدا جلوه‌گر است

□ ■ □

در عید شراب لعل باید نوشید
 ناچار تو را به جبر خواهم بوسید

ای غنچه دهان بیا که باز آمد عید
 که بوسه ز روی اختیارم ندهی

دوبیتی‌ها

جهان فانی‌ست ای اولاد آدم	رنوف و مهربان باشید با هم
دمی را گر به عشرت بگذرانید	همانا زندگی باشد همان دم
□ ■ □	
چو در گیتی غم و شادی نیاید	تو را ای دل بجز شادی نشاید
ز ساز زندگی اهل صفا را	بجز آوای شادی بر نیاید
□ ■ □	
بجو در خود خدا را ای خداجو	وجودت دم به دم گوید هوالهو
همانا عارفان را جنت و نار	بدان قرب حق است و دوری از او
□ ■ □	
همیشه شاد باش از غم چه حاصل	چرا باشد پریشان شخص عاقل
گل عارض شود از گریه پڑمان	شود از خنده خندان غنچه دل

قطعات

آن شنیدستم که بی‌تردید شُرب مسکرات	عاقلان را از مدار عقل بیرون می‌کند
لیک معلوم نشد دیوانه می‌نوشد شراب	یا اگر عاقل بنوشد کار مجنون می‌کند
□ ■ □	
دوست خواهم که از مصاحبتش	وا رهانم ز دام غم تن را
دوری از دشمنان توانم جست	چه کنم دوستان دشمن را

تک‌بیتی‌ها

ادب آن است که بیهوده نگویی سخنی	خاصه آن جای که بنیان سخن بر ادب است
□ ■ □	
پروانه از چه باک ندارد ز سوختن	این راز سر به مهر ز اسرار خلقت است
□ ■ □	
اخلاقت ار نکوست، نکوبختی ای بشر	میزان برای سنجش بختت همین بس است



سرمد

(۱۳۳۹ - ۱۲۸۶)

سید صادق سرمد، فرزند سید محمدعلی، در سال ۱۲۸۶ هجری شمسی در تهران قدم به عرصهٔ هنری نهاد؛ پس از انجام تحصیلات ابتدایی و متوسطه، در رشتهٔ حقوق به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

سرمد از سال ۱۳۰۹ شمسی به کار وکالت دادگستری پرداخت و از اعضای هیأت مدیرهٔ کانون وکلای گردید و سالها سمت مشاور حقوقی و وکیل امور قضایی دربار سلطنتی و آستان قدس رضوی را به عهده داشت.

سرمد بعد از شهریور ۱۳۲۰ امتیاز روزنامهٔ صدای ایران را گرفت و وارد مبارزات سیاسی گردید و در مهرماه ۱۳۲۲ پس از جنگ جهانی دوم، بنا به دعوت دولت انگلستان به اتفاق چند تن از روزنامه نگاران به آن کشور عزیمت کرد و از آنجا به فرانسه رهسپار شد و در اسفند ماه ۱۳۲۸ جزو ملتزمین شاه به عنوان ملک الشعراء دربار به پاکستان رفت و قصاید و قطعاتی به یادگار این سفر سرود و سرانجام در تیرماه سال ۱۳۳۹ به علت ابتلای به بیماری سرطان در گذشت و در این بابویه تهران مدفون گردید.

سرمد از دوران کودکی به نظم شعر پرداخت و چون قریحهٔ خدادادی در سرودن شعر داشت به سرعت رشد کرد و در انواع شعر طبع آزمایی نمود و توانایی خود را نشان داد، مخصوصاً در نظم قصاید مهارت کامل یافت.

حکومت قلم

قلم وثیقهٔ آزادی است و ضامن امن
قلم مروج علم است و پاسدار هنر
به شرط آنکه نگارنده فتنه گر نبود
به شرط آنکه در انگشت بی‌هنر نبود

مجال دردی و جولان رور و در نبود
 به غیر جهل و ستم، حاکمی دگر نبود
 اگر به زور نویسد، بجز ضرر نبود
 که تبع را چه حکومت قلم اگر بود؟
 وز این مقام، مقامی بلندتر نبود
 که حر در آینه پیدا رخ صور نبود
 که زشت را نه مقام نکو گذر نبود
 که هیچش از خطر مال و جان حذر نبود
 اگر سپر سزدش غیر سر سیر نبود
 چو مرغ حسته در آن بسته نال و پر نبود

در آن دیار که حق با حکومت قلم است
 در آن دیار که بهر قلم حکومت نیست
 قلم که به تابع فرمان زور و زر گردید
 حکومت قلم اول، دوم حکومت تیغ
 مقام نامهنگاری مقام ارشاد است
 جریده آینه دار حکومت قلمیست
 به انتقاد برآید تفاوت بد و خوب
 درود باد به پیکار پاک نامهنگار
 کفن ز نامه و از خامه تیغ برگردد
 درود باد بر آن مملکت که اهل قلم

پیک دانش

چرا حال زمان خود ندانیم
 که ما با عهد ماضی همزبانیم
 که تنها عیبجویی می‌توانیم
 بغیر از ما که خود عیب رمانیم
 که ما خود با زمانه سرگرانیم
 که ما فخر زمین و آسمانیم
 من و تو خفته در این خاکدانیم
 من و تو در زمین افسانه خوانیم
 ولی ما غافل از کار جهانیم

اگر ما خود سخنگوی زمانیم
 زبان ما زبان حال ما نیست
 همه عیب زمان خویش گوئیم
 زمان ما ندارد هیچ عیبی
 زمانه سرگران با ما از آن است
 زمین و آسمان در خدمت ماست
 رقیب ما سر از کیهان برآورد
 گذشت از آسمانها پیک دانش
 جهان «سرمد» ز کار ماست آگاه

حال پریشان وطن

سخن آزاد چو مرغال چمن نتوان گفت
 ذوق این مآله با زاغ و زغن نتوان گفت
 که حدیب از لب آن غنچه دهن نتوان گفت
 کز بد حادثه بی‌برده سخن نتوان گفت

روزگاریست که آزاد سخن نتوان گفت
 همچو بلبل سر قون و غزلم نیست ولیک
 گل نه بار آمد و چون غنچه از آن تنگ دلم
 بار در برده چنان برده عشاق درید

عهد پیمان شکنان است و به پیمان درست
 چون بجز تفرقه در جمع وطنخواهان نیست
 پرچم افراشتن و تکیه بر اسلاف زدن
 بردن از چنگ حریفان دغل گوی نبرد
 نکته سنج است بلی طبع تو «سرمد» اما
 راز پیمان بدان عهد شکن نتوان گفت
 سخن از حال پریشان وطن نتوان گفت
 آرزویی ست که با لاف زدن نتوان گفت
 داستانی ست که بی تبع و کفن نتوان گفت
 با همه گفتمی اگر بکنه به من نتوان گفت

چه شد آن زمان که گذشت؟

این چه حالت بود که اهل زمین هر زمان از گذشته یاد کنند؟
 از فراق «گذشته‌ها» غمگین وز غم «حال» بانگ و داد کنند؟
 کارشان غیر آه و حسرت نیست!
 هیچشان از زمانه عبرت نیست!

آن یکی در بهار برنایی می خورد بهر «کودکی» افسوس!
 در کمال جمال و زیبایی از تأسف کند قیافه عبوس
 که چه خوش بود «کودکی که گذشت»؟
 مزده ام ده که: آن زمان برگشت؟

وان دگر کز شباب کرده عبور دیده آن سخت راه ناهموار!
 داده از کف نشاط عقل و شعور آرزوی شباب کرده شمار!
 که چه شد: روزگار برنایی
 تا کشم سر به عشق و رسوایی؟

آنچه دیدم به غالب احوال هیچ کس فکر «نقد حال» نبود
 همه در اختیار وهم و خیال حالشان جز غم و ملال نبود
 غافل از اینکه: «حال» زاینده
 مادر «رفته» هست و «آینده»

در شگفت آمدم که این چه خطاست کادمی میل قهقرا دارد!
 همچو آن «بر» که پخت و طعم آراست هوس خامی از هوا دارد!
 یا چو گندم که نان مردم شد
 باز خواهد نپخته گندم شد!

ای نشسته به ماتم و اندوه! کای دریغ «آن زمان چه شد که گذشت؟»
وز غم «رفته» آمده به ستوه! «کانچه بگذشت برنخواهد گشت!»

تو که حال «زمان» نمی دانی

از «گذشته» سخن چه می رانی

گر بخت «گذشته» خوش نگذشت از گذشتن دگر چه غم داری؟

ور به کام تو روزگاران گشت حالی از رفتش چه کم داری؟

گر گذشت زمان خوش بیاد

چون گذشته‌ست «حال» و «روزت شاد»

خود زمان چیست جز تحوّل ذات؟ غافلان غیر از این گمان کردند

لیکن از روی اختلاف صفات مختلف وصف آن بیان کردند

ورنه «ماضی» و «حال» و «آینده»

نیست جز دور «دهر» پاینده

چون زمین «سیر وضعی» آرد پیش آسمان نقش روز و شب سازد

هفته‌ها، ماه و ماه گردد پیش سالی از عمر ما پس اندازد

زین تحرّک که در ظهور آید

«انتقال» زمین «زمان» زاید

□ □

گر نجیبید «کائنات» از جای جنبش از گردش «زمان» افتد

پس کنون جنبشی کن و به خود آی تا زمان بر تو جاودان افتد

که «زمان» جز «دوام اکنون» نیست

قدر «اکنون» بدان که «اکنون چیست؟»

جستجو

مردم به سوی من نگران، من به سوی تو

ای خوبتر ز روی نکوی تو خوی تو

کز کوی من خبر برساند به کوی تو

باشد که غیر من نبود آرزوی تو

گوشم به حرف مردم و چشمم به روی تو

تنها نه روی خوب تو ما را فریفته است

عمرم به سر رسید و کسی محرم نشد

حقاً که غیر تو نبود آرزوی من

تا کس نداندم که تو همواره با منی
هان ای رقیب، چشم بیوش از حبیب ما
ما را بدین رویت سخن رغبتی نبود
آشفته‌تر ز عشق تو «سرمد» که می‌کند
هر جا روم بهانه کنم جستجوی تو
کاین لقمه، لقمه‌ایست که گیرد گلوی تو
ای رغبت جوان همه بر رنگ و بوی تو
گاهی سخن ز روی تو، گاهی ز موی تو

هَمَّتِ پَاکان

ای که از ما نیستی با ما دم از یاری مزین
شرط یاری چون ندانی لاف همکاری مزین
شرط همکاری و یاری پاکی همت بود
گر نداری همت پاکان دم از یاری مزین
در طریق دوستی ما و منی کفر است کفر
کفر از ایمان چون ندانی کوس دینداری مزین
لوح دل آینه خواهی پاکی پندار جوی
وز هوس نقشی که بر خود پاک پنداری مزین
صحبت یاران کجا آغوش عیاران کجا
پشت پا بر صحبت یاران به عیاری مزین
آنکه شاد از عشق اغیار است و فارغ از غمت
در غمش منشین و با وی لاف غمخواری مزین
ناصرم خوش گفت «سرمد» تا حریف آگه شود
گوشمالش ده و لیکن ضربت کاری مزین

دسته گل

آنکه بازار گل از لطف شکست
گفتمش باز که نارت گل کرد
گفت با ناز که این دسته گل
گفتم این قول درست است ولیک
دیدمش دسته‌گلی داشت به دست
خنده‌اش بر لب چون عیبه نشست
نر پی زینتم افتاد به دست
خواستی در صف گل داد شکست
باغان دسته‌گلی چون تو نیست
تا بدانند که در باغ وجود

چشم بد دور از آن نرگس مست
 و آمد و با سر زلفت پیوست
 نیست آنجا که نه‌ای هرچه که هست
 لاجرم فکر بلندم شد پست
 و آتش شوقم از اندیشه بجست
 عاشقی می‌کن و معشوقه پرست

آفرین باد بر آن گردن و گوش
 خرم آن کز همه خلق برید
 هست آنجا که تویی هرچه که نیست
 مدتی شد که نورزیدم عشق
 روی تو دیدم و عشقم گل کرد
 این غزل گفتم و گفتم «سرمد»

سنگ مزار

امروز دنته گل بهد بر مزار من
 کان ساحل امید نیامد کنار من
 وقتی که کارزار غمش ساخت کار من
 دنبال اوست دیده شب زنده‌دار من
 ای روشن از تو ظلمت شبهای تار من
 ترسم که دامن تو بگیرد غبار من
 ای صید خال و خط که نگشتی شکار من
 نام شهید عشق تو شد یادگار من
 امروز گشت گوهر اشکی نثار من

آن گل که تیغ غمزه او ساخت کار من
 در بحر عشق غرقه به حسرت از آن شدم
 بگریست زار زار به خاکم ولی چه سود
 هرچند چشم بسته‌ام از روی هرچه هست
 در خاک تیره روشنی‌ام صبح روی توست
 بنشین به خاک من که به خاکم نشاندی
 ترسم شکار دام هوی و هوس شوی
 هرکس به یادگار نشانی ز خود گذاشت
 «سرمد» به پاس آنکه به دریا زدم دلی

سروی

(۱۳۰۲)



فاسم سروی‌ها، متخلص به سروری، فرزند حاجی علی، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در مشهد مقدس چشم به جهان هستی گشود. پس از پایان تحصیلات ابتدایی در سال ۱۳۱۸ به کمک پدر شتافت و بار و مددکارش در کسب و معیشت شد. در خلال تلاش معاش، به کلاس شبانه راه یافت و در سال ۱۳۳۱ موفق شد سبک اول دوره متوسطه را به انجام رساند. آنگاه به استخدام آموزش و پرورش درآمد و به تدریس در مدارس زادگاه خود اشتغال ورزید و در سال ۱۳۴۴ دیلم ادبی را گرفت. از آن پس به دانشکده الهیات مشهد راه یافت و در سال ۱۳۴۸ به دریافت لیسانس توفیق یافت و در دبیرستانهای شهر خود به تدریس پرداخت.

سروی‌ها پس از پیروزی انقلاب در سال ۱۳۶۰ به سمت مدیر کل اداره ارشاد اسلامی خراسان منصوب شد و سرانجام در سال ۱۳۶۲ بازنشسته گردید و در سال ۱۳۶۳ به سمت معاونت اداری و مالی دانشگاه اسلامی رضوی بار دیگر مشغول به کار شد و تا سال ۱۳۶۶ در این سمت بود و مستعفی گردید.

سروی در سال ۱۳۶۷ نخستین مجموعه شعرش را به نام «سروستان» طبع و نشر کرد و اینک مشغول جمع‌آوری جلد دوم سروستان می‌باشد و بیشتر اشعارش در مدح و مرتبه‌نامه اطهار علیهم السلام است و در دوران جنگ نیز در باره جنگ و رزمندگان اشعاری سرود.

جانمایه امید

در بزم عشق محرم جانانی ای شهید
عمار جان نذاری و سلمانی ای شهید

در بیکر مقدس دین، جاننی ای شهید
در یاری حقیقت و در اعتلای دین

مند نشین جنت رضوانی ای شهید
 مفهوم عشق و معنی ایمانی ای شهید
 دین را هماره یار و نگهبانی ای شهید
 در انقلاب پایه و بنیانی ای شهید
 مانا که خود مدافع قرآنی ای شهید
 خون روانه در رگ و شریانی ای شهید
 خود مظهر شرافت انسانی ای شهید
 شایسته عنایت یزدانی ای شهید
 در پیشگاه قادر سبحانی ای شهید
 در کربلای جبهه، تو قربانی ای شهید
 در روز رستخیز، سلیمانی ای شهید
 در پیکر مقدس دین، جانی ای شهید

جان کرده‌ای نثار و به جانان رسیده‌ای
 رمز محبتی تو، و جانمایه امید
 تنها نه انقلاب ز سعی تو پا گرفت
 دارد «حسینی» از توبسی فخر چون که تو
 ای بوسه‌گاه رهبر ما دست و بازویت
 تو قلب پر تحرک این انقلاب را
 ای آنکه کردگار، تو را خونبها بود
 گر شد خدا وکیل تو در خاندان تو
 من بر نورشک می‌برم آنجا که صبح و شام
 ای قبله تو مرقد شش گوشه حسین
 چون خاتم شریف شفاعت به دست توست
 «سروی» شد از عنایت تو سربلند و گفت

ماه خدا

از پیکر دلباختگان دل شد و جان رفت
 چون رفت ز جانها همگی تاب و توان رفت
 گر رفت ز دنیا نه سوی باغ جنان رفت
 چون رفت به حسرت ز جهان گذران رفت
 با پیکر افسرده و با بار گران رفت
 آثار گنه از دل و جان همگان رفت
 باید به طلبکاری سر خط امان رفت
 باید که به مهمانی حق با دل و جان رفت
 باید به بر دوست به هر نیمه شبان رفت
 برخیز که باید پی تحصیل ضمان رفت
 بی توبه در خانه جانان نتوان رفت
 جایی که نشاید به امید دگران رفت
 هر شب به در خانه حق توبه‌کنان رفت

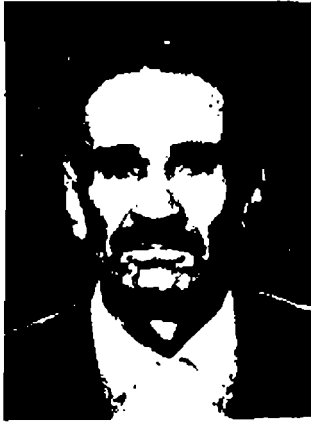
چون ماه خدا و مه رحمت رمضان رفت
 ماه رمضان آمد و امید به دل ریخت
 آن کس که در این مه سر تسلیم و رضا داشت
 آن کس که نشد شامل او رحمت این ماه
 وان کس که نیامد به سر سفره رحمت
 این ماه که باشد مه بخشایش و رحمت
 این ماه که باشد مه غفران و عنایت
 ماه رمضان دعوت عام است ز یزدان
 بر حیز به هر نیمه شب از بهر تهجد
 حق کرده صمانت که ببخشد گنهد را
 در ترک گنه کوش و بریز اشک ندامت
 از غیر خدا چشم پوشان که همین جاست
 جان باد به قربان کسی کو ز سر صدق

مانند «خمینی» که چو شد واصل جانان
 بی فقه و تشویش از این دار جهان رفت
 گر رهبر ما رفت، بیامد خلف الصدق
 «عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت»
 عید رمضان «خامنه‌ای» بعد «خمینی» است
 «صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت»
 «سروی» رمضان بوده و باقی‌ست به دنیا
 این عمر من و توست که چون آب روان رفت

گنج در ویرانه

زینب آمد شام را یکباره ویران کرد و رفت
 اهل عالم را ز کار خویش حیران کرد و رفت
 در ره شام بلا، آن دلفمین از کربلا
 هر کجا بنهاد پا، فتح نمایان کرد و رفت
 با لسان مرتضی، از ماجرای نینوا
 خطبه‌ای جانسوز اندر کوفه عنوان کرد و رفت
 فاش می‌گویم که آن بانوی عظمای دلیر
 از بیان خویش، دشمن را پشیمان کرد و رفت
 با فداکاری و جانبازی به راه کردگار
 دین حدّ خویش را مشهور دوران کرد و رفت
 با کلام جانفزا، اثبات دین حق نمود
 عالمی را دوستدار اصل ایمان کرد و رفت
 بر فراز نی چو آن قرآن ناطق را بدید
 با عمل آن بی‌قرین تفسیر قرآن کرد و رفت
 خطبه‌ای غرّا بیان فرمود در کاخ یزید
 کاخ استبداد را از ریشه ویران کرد و رفت
 در دیار شام، برپا کرد از نو انقلاب
 سنگر استمگران را سست بنیان کرد و رفت
 زین خطب، اتمام حجّت کرد بر کافردلان
 غاصبین را مستحقّ نار نیران کرد و رفت

از کلام حق پسندش، شد حقیقت آشکار
 اهل حق را شامل الطاف یزدان کرد و رفت
 شام غرق عیش و عشرت بود هنگام ورود
 روز رفتن شام را شام غریبان کرد و رفت
 چون رقیه شد شهید او را همان جا دفن کرد
 گنج را در گوشه ویرانه پنهان کرد و رفت
 ز آتش دل، بر مزار دختر سلطان دین
 در وداع آخرین، شمع فروزان کرد و رفت
 چون به دشت کربلا آمد به وقت بازگشت
 گریه‌ها بر تربت پاک شهیدان کرد و رفت
 در مدینه تا بیان فرمود شرح حال حویش
 دوستان رازان مصائب دیده گریان کرد و رفت
 با غم دل چون که می‌شد وارد بیت الحزن
 «سروی» دلخسته را محزون و نالان کرد و رفت



سروی

(۱۳۱۰)

حسن سروی، فرزند حبیب الله در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در یک خانواده کشاورز و آسیابان در روستای فین کاشان چشم به جهان گشود، در پنج سالگی به مکتب ملا جواد رفت و دروس منداوله مکتب را فرا گرفت و در سال ۱۳۱۸ به دبستان امیرکبیر در فین سفلی رفت و به قول خودش «مدرسه در چهار کیلومتری فین علیا بود و روزی چهار نوبت با پای پیاده به دبستان می‌رفتم و تا کلاس چهارم به همین ترتیب در این مدرسه گذراندم». از آن پس به کاشان رهسپار گردید و در مدرسه حکمت به تحصیل ادامه داد و پایان‌نامه ششم ابتدایی را دریافت کرد. وی می‌گوید «از آنجایی که کسب و کار را دوست داشتم و پدرم پیر و ناتوان بود و دیگر نمی‌توانست در کشاورزی و باغبانی فعالیتی داشته باشد، ناچار مدرسه را ترک کردم و به کار پدر پرداختم تا شیرازه زندگی از هم نیاشد».

سروی در سال ۱۳۲۹ به استخدام آموزش و پرورش درآمد و ضمن تدریس در مدارس سرپرستی باغ تاریخی فین را نیز عهده‌دار گردید و از حضور رجال علم و شعر و ادب بهره‌مند گردید.

سروی از سال ۱۳۲۵ به شعر و شاعری پرداخت و به علت اشتغالاتش کمتر در انجمنهای ادبی شرکت می‌جست و در سال ۱۳۵۱ به عضویت انجمن ادبی صبا درآمد و در همان سال خود به تشکیل انجمن ادبی همت گماشت و جمعی از دوستان شاعرش از کاشان در انجمن حضور می‌یافتند و در جنب باغ فین در محل سروی‌سرا جلسات انجمن برپا می‌گردید. سروی عقیده دارد: «اگر شعر از چاشنی عشق و عرفان خالی باشد شعر نخواهد بود و شاعر عمرش را بیهوده صرف کرده است».

سروی که در شعر با نام خانوادگی‌اش تخلص می‌کند در نوشتن خطوط نستعلیق و

شکسته مهارت دارد و هر دو خط را خوش می‌نگارد.
اینک نمونه‌هایی چند از غزل او:

بی‌نیازی

در کمال بی‌نیازی زندگانی می‌کنیم
ما به عشق دیگری عیش نهانی می‌کنیم
در مسیر معنویت کامرانی می‌کنیم
صدرمه داریم و چون موسی شبانی می‌کنیم
در خزان چون در بهاران باعانی می‌کنیم
بر نوامیس الهی یاسبانی می‌کنیم
شکر بزدان با زبان بی‌زبانی می‌کنیم
می‌خریم و با حریفان مهربانی می‌کنیم
عذر خواهیم از به یاران سرگرانی می‌کنیم
بین که ما خدمت نه هم در بی‌نشانی می‌کنیم
در عوض از خلق عالم دلستانی می‌کنیم

تا ز لطف بی‌نیازی قدردانی می‌کنیم
هر کسی دل خوش کند با یاد مهرویی ولی
زهر پنداریم شهید مال دنیا را به کام
شهریار گنجداریم و گدای کوی دوست
با وجودی پیری از بخت جوان لذت بریم
پاس حق داریم و بر باطل خط بطلان کشیم
هر چه پیش آید به فال نیک می‌گیریم ما
نیشخند دوستان خام و دشمن را به جان
خادم خلقیم و منتدار خاص و عام شهر
راهدا خوش‌بین شو چون در عبادت شهرهای
گفت «سروی» تا به دلیر آفرین دل داده‌ایم

غم فردا

جای زکوة جاه گل آنجا نستهام
همراه عشق بر دل شیدا نستهام
زین رو به راه عمر سراپا نستهام
ران جای عقل در سر دانا نستهام
دیدی اگر نستهام بیجا نستهام
حیف آنکه گر نستهام تنها نستهام
در انتظار پیر دلارا نستهام
از محنتش چو مهر به دلها نستهام
امروز رفت و در غم فردا نستهام

خارم، ولی به دامن گلها نستهام
مهرم، که نیستم به دل هر کسی، ولی
جای نشست نیست جهان دل بر او میند
شرمندگی‌ست حاصل اندیشه‌های دل
با بیدلان نشتن و برخاستن خطاست
در بزم دوستان موافق جهان نکوست
در خانقاه معتکف و زار و مستمند
بار محبت است گران می‌کشم به دل
«سروی» غمین نشسته و این ورد بر زبان

رهر و عشق

رهر و عشقیم و عاشق را به کس کاری نباشد
 آنقدر پیموده این ره را به پای آرزوها
 آرزو دارم چنان پروانه در عشقش دهم جان
 در مزارم شمع بگذارید جای دستۀ گل
 کیتم من در بیابان فنا گم کرده راهی
 کیتم من شعله لرزان شمع کم فروغی
 لاله خونین دل صحرانشینم، تا بداند

پاک شو آئینه‌سان «سروری» چو خواهی وصل دلبر

ورنه او را با تو جز این میل دیداری نباشد

چشمه فیض

در بیابان می‌کند مجنون تکاپوی محبت
 می‌شنید آوایی از مجنون به لحن لیلی از کوه
 دام راه عاشقان و طرّه طرار دلبر
 طلعت قوس و قزح در آسمان عشق و رفعت
 اتحاد و اتفاق و دوستی و مهربانی
 آب و تاب ابر رحمت چشمه انهار کوثر
 تاج کرّما عنایت کرد بر اولاد آدم

چيست «سروری» این محبت چشمه فیض آله است

زان محبت آفرین، دارد نظر سوی محبت

سردار عشق

در گلستان وصالش گشته‌ام چون خار، خوار

بر غم ای دوست اشک از دیده خونبار، بار

او چو خوارم کرد الفتادم ز چشم روزگار

آری، آری، هست در انظار مردم خوار، خار

او ز یک سو می‌زند ز ابرو به جانم بیشتر
 سوی دیگر بر دلم ران چهره گلنار، نار
 هر جفایی زو کشم جای وفا گیرم به دل
 چون رضایم بر رضای آن بت عتار، یار
 مردم چشمم در آب و دل کباب است بیشتر
 چون علی رغم شود با مردم اعیار، یار
 گفتمش سیرت بیاور نیست صورت شرط حسن
 ورنه در عالم مرا باشد چو تو بسیار، یار
 گفت: رسم خوب رویان دلربایی هست و ناز
 عاشقی گر شیوه معشوق در پندار، یار
 در مقام عاشق منصور شد سردار عشق
 حیف کاخر شد نصیب آنچنان سردار، دار
 نیست «سروی» محرمی تا راز دار دل شود
 دل شود هم صحبت مهتاب غم دیوار، وار

خدمتگزار اهل دل

بر بیدلان دوست‌نما سرگران بوم	بی‌اعتنا به هر چه بجز دوستان بوم
چون مرغ دام دیده بی‌آشیان بوم	حیران به کار و بی‌خس از انتهای کار
گاهی به بی‌زبانی دل ترجمان بوم	گفتم ز سر دل نکم شکوه لیک حال
آری، به قوم مار صفت بدگمان بوم	از دشمنان دوست‌نما رنج می‌برم
در جنگ روزگار به قامت کمان بوم	پیرم نه پیر سال، قدم گر خمیده است
با یار آشنا همه شب همزبان بوم	هر شب پناه می‌برم از بی‌کسی به دل
بر چرخ و رورگار جهان سرگران بوم	از بسکه چشم زخم ز ایام دیده‌ام
من آشنای درگه آن خاندان بوم	«سروی» بگفت هر که دم از می‌زند



سعید

سعید علی نجفی زاده، متخلص به سعید، فرزند سید محمد صادق، معروف به آقا مجتهد سعید، در شهر خوانسار دیده به جهان گشود. هفت ساله بود که به اتفاق پدرش به اراک مهاجرت کرد و نا هفده سالگی به تحصیل دانش پرداخت و از محضر فضلی آن شهر کسب فیض کرد و فنون شعر و ادب را نیز آموخت.

سعید پس از چند سالی که در اراک به فعالیت مطبوعاتی پرداخت به تهران عزیمت کرد و با مطبوعات همکاری نمود و با انتشار آثار نظم و نثر جای خود را باز کرد و از این رهگذر چندی معیشت نمود. در سال ۱۳۲۴ برای دیدن خانواده اش به اراک مراجعت کرد و مسؤلیت و سردبیری روزنامه اراک را به عهده گرفت و با نشر مقالات و اشعار در آن روزنامه موقعیت روزنامه را بهبود بخشید و رونق داد.

سعید از کودکی قریحه شعر و شاعری داشت و از کلاس پنجم ابتدایی به سرودن شعر پرداخت. پدرش که در آن موقع فرهنگی بود و به کار تدریس اشتغال داشت در تشویق فرزند کوشید و در سال ۱۳۲۵ نخستین مجموعه اشعارش که بیشتر آن مربوط به دوران کودکی است به نام "شکوفه ها" منتشر ساخت و دومین اثر خود را "دیوان سعید" نام نهاد که در سال ۱۳۳۱ طبع و نشر شد.

سعید در سرودن انواع شعر تواناست و آثارش شامل اشعار اجتماعی و ادبی و فکاهی و انتقادی می باشد. نمونه های زیر از نظم اوست:

لعل سخنگو

من گرفتار قد و قامت دلجوی توام مرغ بی بالم و زنجیر به گیسوی توام

روشن از تابش خورشید رخ و روی توام
تا گرفتار بدان نرگی جادوی توام
که من افتاده آن خنجر ابروی توام
مات زیبایی خال لب هندوی توام
ست آن لعل شکر ریز سخنگوی توام

ماه اگر نیست چه باکی ست بگو هیچ مباش
من از این دام، کجا روی رهایی بینم
گلهام از ستم ناوک مزگان تو نیست
فدرت عشق نگر عمر، مرا رفت و هنوز
دیگران ست می ناب و من عاشق زار

عُرشِ رعد

خروشید در آسمان نندری	شیب تیره، از جنبش بادها
بترسید در کله‌ای دختری	از آن سهمگین رعد و برقی که زد
چو در برف و سرما تن مضطری	بلرزید از پای نا سر، تنش
ببچید در او چو نیلوفری	به دامان مادر، پناهنده شد
جو زیبا نگینی در انگشتی	در آهوش او گشت پنهان ز ترسی
که افروخت در آسمان آدری	بپرسید از وی که این بانگ چیست
که در نزد من از جهان بهتری	بگفتش که ای نازنین دخترم

نمودی ست این بانگ از انقلاب

بدان ظالمینی که هستند حوای

به یزدان شکایت کدیور کند	چو از جور و بیداد مالک شیب
ز سرمای دی ناله را سر کند	چو در کلبه سرد طفل یتیم
که بانگش به دل کار نشتر کند	چنان نالد اندر دل تیره شب
فقیری شکایت نه داور کند	چو از حق کشها و ظلم قضات
به خاک اندرون جسم دحتر کند	چو دهقان ز بیداد مرزند خان
مغان زان پلید ستمگر کند	پس آنگاه آهسته در نیمه شب
میادا که خانزاده بدتر کند	چو نی ناله را در گلو بشکند

نه گردون همین ناله‌ها بر شود

شود روی هم جمع و تندر شود

بر آید ز ملت گه انقلاب	بترسید از موقعی کاین حروش
بخواهند از بی حسابان حساب	شود جمع نیروی زحمکشان

بکوبند از کین و خشم و غضب به سر، خانه خان مالک رقاب
 به طالم بگو بستی گر به خواب از این ظلم و بیداد کن اجتناب
 و گرنه جو سیل بلا شد پدید بر آرد به سرخانهات چون حباب
 فرود آیی از تحت عشرت به زیر در افقی به یکباره در منجلاب
 از آن پیش کاین روز آید پدید فرود آید این آسمانی عذاب

از این خواب غفلت بر آرید سر

به رافت گرایید با رنجبر

تضمین غزل حافظ

من چو مجنون شده‌ام شیفته لیلایی ماهرویی که ندارد به جهان همتایی
 هستم از باده و نبود ز کم پروایی در همه دیر معان بست جو من شیدایی
 خرفه جایی گرو باده و دفتر جایی جان من در گرو حسن خدا داده اوست
 آنکه من عاشق اویم نه همه چیز نکوست کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
 مهر او رخنه به تن کرده جو بادام به پوست گشته هر گوشه چشم از فم دل دریایی
 گرچه در عشق بتان رفت جوانی از دست پشتم از بار فراق و غم خوبان بشکست
 گشته با خون من این مهر عجبین روز است سخن غیر مگو تا من معشوقه پرست
 کز وی و جام میم نیست به کس پروایی

مده ای شوخ جفا پیشه به من این همه رنج که از این رنج تو ما راندهی وصل چو گنج
 نار پستان تو در هم شکنند حسن ترنج نرگس از لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
 نروند اهل نظر در پی نا بینایی

خرم آن کس که چو تو دلبر و یاری دارد گل چه خواهد، که جو تو تازه بهاری دارد
 جان من در غم تو حالت زاری دارد دل که آینه شاهسب غباری دارد
 از خدا می‌طلبم صحبت روشن رای

ناصری گفت که می‌خارج از اندازه منوش و بنقد همجونی از دوری خوبان مغروش
 گفت تا این سخن گفتمش اندر شب دوش کرده‌ام توبه به دست صنمی باده فروش
 که دگر می‌نخورم بی رخ بزم آرای

اینقدر خورده‌ام از دست پریرویای سر
 بسکه از هجر بتان گشته دو چشمانم تر
 که دگر مهر بتان هیچ ندارم باور
 جویها بتهام از دیده به دامان که مگر
 در کنارم بنشانند سهی بالایی

عشق را شرح و بیان دادن و گفتن نتوان
 شرح بیداد بتان هیچ ننگند به بیان
 از بیان فایده‌ای نیست که خود هست عیان
 سر این نکته مگر شمع بر آرد به زبان
 ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

از همان وقت که گشتم به غم عشق تو جفت
 دوش چشمان گهر ریز من از اشک نخفت
 شاهد بخت ز من چهره فرخنده نهفت
 این حدیثم چه خوش آمد که سرگرمی گفت
 بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

چرخ دون هیچ کسی را دل خوش نگذارد
 زانکه هر کس درود آنچه در اول کارد
 به کسی دست خط عیش اند نپارد
 گر مسلمانی همین است که حافظ دارد
 وای اگر از پس امروز بود فردایی

پرستار

الحق که کشد رحمت بسیار پرستار
 چون درد کند رخه در اعضای مریضان
 آن دم که زنده ب به بدن شعله جو آتش
 اندر سر بالین مریضان جو نهد پای
 گر نیست میح، از چه کدرنده دوباره
 در فصل بهاران که جهان حرم و ریاست
 وان دم که طبیعت جو عروسان کند آذین
 زیرا که ندارد به سر حویس هوایی
 ممنون پرستار عزیزم که به صد مهر
 ما نا خجل از روی توام در همه عمر
 من شاعر آزاده‌ام و هدیه‌ام این است
 سرور «سعیدم» اگر از من بپذیرد
 هرگر نکند حسنگی اظهار، پرستار
 بزداوند از آن نکره آثار، پرستار
 خاموش کند شعله آن نار، پرستار
 گویی که بود رحمت دادار، پرستار
 روحی که رود از تن بیمار، پرستار
 هرگر برود جانب گلزار، پرستار
 منزل نکند جانب کهسار، پرستار
 حر راحتی و صحت بیمار، پرستار
 گردیده مرا باور و غمخوار، پرستار
 ای آنکه شدی بر من افکار، پرستار
 داند همه کس هست فداکار، پرستار
 اندر عوض رنج خود اشعار، پرستار

انتظار

هر کس در انتظار گذارد رفیق را
 بیچاره آن کسی که کشد درد انتظار
 دور از وفاست کز نف سوزان انتظار
 ترسم که انتظار چو از حد بدر شود
 پژمرده گشت چهره ام آنسان که هر که دید
 در بحر اشک، آتش دل، شعله می کشد!
 در انتظار، خلق خوش از دست می رود
 بی شک به دست موج سپارد غریق را
 گم می کند ز شدت سختی طریق را
 آتش به جان زنند رفیق شفیق را
 در کام من شرنگ نماید رحیق را
 آرد به یاد، مردم عهد عتیق را
 مردم، نگه کنید به دریا حریق را!
 در پیش خلق تند نماید خلیق را

لاغری

چنان ضعیف شدم من که مور جسم مرا
 وگر اراده کند، دوخترگر تواند داد
 به سوی لانه کشاند، به جای بای ملخ
 مرا عبور ز سوزن، به جای رشته نخ

ابر غم

باز شب آمد که محنتم به سر آید
 ابر غم روی دیده پوشد و آنکه
 اشک به دامان مرا ز چشم تر آید
 قطره باران ز دیده چون گهر آید

صله

معشوقه من شی ز من کرد سؤال
 خواهم صله ای دهم به شერთ، چه دهم؟
 کای گشته ز مویه موی و از ناله چونال
 با خجلت و شرم گفتم ای شوخ، وصال!

سعید

(۱۳۲۶)

محمد سعید اعتمادی، که در شعر سعید نخلص می‌کند، فرزند محمد، در سال ۱۳۲۶ هجری شمسی در شهرستان سنقر قدم به عرصه هستی نهاد و تحصیلات دبستانی و دبیرستانی را در همان شهر به پای برد.

اعتمادی برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و در رشته علوم اجتماعی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۴۹ فارغ التحصیل شد و به دریافت لسانس توفیق یافت. آنگاه به استخدام وزارت کشور درآمد و در استانداری باختران به خدمت مشغول شد.

سعید کار شعر و شاعری را از دوران نوجوانی آغاز کرد. ابتدا در مدایح و مرثیاتی ائمه اطهار علیه السلام شعر سرود، از آن پس به غزلی‌های پرداخت و در انواع شعر نیز طبع آرمایی کرد و بر اثر مطالعه دواوین شعر بزرگان و اساتید متقدم چون مولانا جلال‌الدین بلخی و حافظ و سعدی و ناصر خسرو کسب مایه نمود و موجب شکوفایی ذوق و قریحت شعری او گردید.

سعید از میان شعرای معاصر از شعر پروین اعتصامی و فریدون نوللی و سمن بهبهانی و هوشنگ انتهاح و فریدون مشیری لذت می‌برد و در ضمن گاهی به سبک نیمایی شعر می‌سراید.

کوه

ای سوده سر بر نیلگونی آسمان کوه	افراخته منت گران بر کهکشان کوه
پیری ولی بر رخ به هنگام بهاران	افتد حظ سرت جو رحسار حوای کوه
سگس دل هر گر بخواند آنکه بید	جاری به روت حشمة آب روان کوه

بخی چو ظلم از ظالمان بی‌امان کوه
 سیمرخ را در داستانها آشیان کوه
 یا خیمه‌ای از ابر داری سایبان کوه
 زیر نظر آورده دشت بیکران کوه
 در رزمه معدن گهرهایی نهان کوه
 چشم تو بر آنان چو ماهی مهربان کوه
 گه داده پاسخها به هیهای شبان کوه
 ایستاده بهر خودنمایی سر گران کوه
 پا کوفته بر ساحلش چون پهلوان کوه
 گویا بود دردی نهانت در میان کوه
 شاید به نام ظلم سوزانی بدان کوه
 از حبله و نامردمی داد و فغان کوه
 تندر نغزد بر تو چون شیر زبان کوه
 از گرد و خاک تیره این خاکدان کوه
 زرد و کیود و سبز و سرخ و ارفوان کوه
 از هیبت و شوکت شدی ورد زبان کوه
 پیمبری گردد شانی در زمان کوه
 تا که یتیمی جلوه یابد ران بیان کوه
 چون از سلیمان خاتمی دارد نشان کوه
 ای رارها بنهفته در خود جاودان کوه
 فرهادها رو کرده بر این آستان کوه

یک دم سخن گویا «سعید» ای سرد و خاموش

من هم چو تو دردی به دل دارم نهان کوه

بفض مهی گاهی به دامت نشید
 ای محبس کاروس کی در شاهامه
 با دست خورشیدت فلک زر می‌فشانند
 گاهی نشسته چون عقابان شکاری
 داری گهی همچون خیابان مزور
 گه جنگلی از سبز پوشانت نه دامن
 بر هابھوی گله گاهی دل سپرده
 گاهی کله از برف بر سر کرده زیبا
 گه تا بسجی قهرمانهای دریا
 گه پشت بر خورشید عالمتاب داده
 گاهی دهن بگشوده آتش می‌فشانی
 آنگه به نطق آتشیت می‌نمایی
 سیلی به رخ برقت زندی جرم و تاوان
 ران پس بشوید اشک باران دامت را
 در دم کشی چتری به سر مانند طفلان
 اوتاد دنیا خواند ربت از سترگی
 گاه تجلی گاه نور حق شوی تا
 در غار تو گاهی بپیچد وحی بردان
 در تو وحوش و طیر بسیار آرمیده
 خواهم که اندوه دل خود با تو گویم
 تنها نه من گویم تو را راز دل حویش

آب

قلب خاک ارعشق تو صدچاک آب
 یا که چشم عاشق فنناک آب

ای هرود اشک چشم خاک آب
 در طبیعت آن زلال آینه‌ای

استقامت را ز تو آموختیم
 می‌کنی ابرار هنگام عبور
 دست ایزد جنب و جوش زندگی
 می‌فشانند دست گرم آفتاب
 شب به خود بدی ز نور ماهتاب
 در تو شوید گل لطیف تن به ناز
 از تو جنگل سبز می‌پوشد به تن
 پاکی و یکبرگی و لطف و صفا
 با تو می‌گوید «سعید» اندوه دل
 در نبرد صخره‌ها چالاک آب
 رنجهای هفته را بی‌پاک آب
 با تو بسته در بساط خاک آب
 توده زر بر تو از افلاک آب
 رشته‌های سیم چون فتراک آب
 از تو روید سبزگون رستاک آب
 وز تو روید خوشه‌ها بر تاک آب
 در تو باشد این خصال پاک آب
 ت کنی بر درّه‌ها پژواک آب

سبز

ای تو را چشمها چو دریا سبز
 ز نوسند ای لطیف خون باران
 هست با عشق تو مرا امروز
 نفست چون نسیم صبح بهار
 آنکه از تو گرفت جامی شد
 ساحه سحر من جوانه کند
 تا گل شعر من برویانی
 تا تو بالنده‌ای و سرسبزی
 حواب هم با تو سبز می‌بینم
 آه کز دوری‌ات شکسته شدم
 سزبیبی باش و تیرگی بشکن
 در هوای تو باغ دلها سیر
 درّه و دشت و کوه و صحرا سیر
 مثل دیروز و همچو فردا سبز
 می‌کند روح را مصفا سیر
 فکر سبز و زبان گویا سیر
 با خیال تو خوب زیبا سبز
 بنما بوستان جان را سبز
 همه جا را کنم تماشا سبز
 دیده‌ای هیچگاه رؤیا سبز
 تو بمان پایدار و پایا سبز
 تا ببینی «سعید» دنیا سبز

تقدیم به خرابه‌های قصر شیرین و آنجاها که
بر اثر جنگ نحمیلی ویران شدند ...

بغض دردناک

ای قصر!

شهر خراب گشته ز طوفان حادثات
دوش آمدم به دیدنت، اما ندیدمت
جای تو جغد نوحه‌سرا نوحه می‌سرود
الوند می‌گریست.

پس ناگزیر

از نخلهای مانده به جا از چپاولت
با بغض دردناک گرفتم سراغ تو

□

آرخ ...!

معلوم ما نشد به کدامین خطا و جرم
آن دشمن مزور بیگانه از شرف
از کینه برد پنجه غارت به سینه‌ات
آنسان که هیچ نام و نشانی دگر نماند
ز انبوه لیموان دل انگیز باغ تو

□

زان سوختم که پاره‌ای از نخلها به کف
بگرفته بود خوشه خشکیده بار خویش
خرمای بارور شده از گردش نسیم
یمی که ما زمانی از این کاله لطیف
بسیار داشتیم

وینک نگاه کن

ای رهگذر که هیچ نمانده از آن به جای
جز خورده‌های چند پلاسیده از عطش

ای میهمان خوب و گرامی به ما ببخش
چیزی به سفره نیست
غارت شدیم در اثر جنگ بی‌ثمر.

□

زان رو همیشه درد گرانی به جان ماست
ما را که دل شکست ...!
بادا همیشه خرم و خندان دماغ تو.

سعیدی

(۱۳۱۰)

علی اکبر سعیدی، فرزند محمد علی، در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در سیرجان کرمان قدم به عرصه حیات گذاشت، علوم ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و به منظور ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و در دانشسرای عالی در رشته فلسفه و علوم تربیتی به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت، آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و در دبیرستانهای تهران به تدریس اشتغال ورزید.

سعیدی در سال ۱۳۳۳ نخستین مجموعه اشعار خود را به نام "سوز و ساز" چاپ و منتشر کرد، خود گوید: «به علت انتشار کتاب سوز و ساز، به دستور دکتر بینا مدت یک سال از تحصیل در دانشسرای عالی محروم شدم.»

سعیدی از سال ۱۳۴۲ تا سال ۱۳۵۲ با دست اندر کاران تنظیم لغتنامه دهخدا مشارکت داشت و چند سالی نیز در بنیاد فرهنگ ایران با دکتر پرویز خانلری همکاری کرد.

سعیدی از شعرا بی بنام و خوش ذوق و تواناست و اشعارش از استواری کلام و شیوایی سخن و لطف مضمون برخوردار می باشد. او در شعر پیرو اساتید شعر متقدم، و شیوه اش تلفیقی است بین خراسانی و عراقی، و عقیده دارد نحول در شعر فقط از لحاظ مضمون جایز است نه شکستن اوزان و قوافی.

آثار دیگر سعیدی عبارت است از: شراره ها (مجموعه شعر)، افسانه ها (داستان منظوم)، شیرین سخنان گمنام (تذکره شعرای سیرجان)، زیر خاکستر (مجموعه شعر)، تلفین، دو قربانی دیگر (ترجمه منظوم یکی از داستانهای انگلیسی)، و نیز تصحیح و چاپ تاریخ بیداری ایرانیان، وقایع اتفاقیه، یادداشتها به قلم صدرالدین عینی با فرهنگ لغت

تاجیکی، ذخیره خوارزمشاهی، بدایع الوقایع تألیف واصفی (در دو مجلد).
اینک نمونه‌هایی از شعراو:

شمع سحری

شکوه‌ها دارم از آن لعل شکر بار بسی
حان به لب آمد، از آشفته‌گی روز و شبم
غم نگذشته ز پس، غصه آینه به پیش
دزد ایام، ر گنجینه دل، نقد امید
جلوه صیعدمان را چه کنم؟ کز غم عشق
گو قفس باز شود، قدرت پرواز کجاست
گر به دست او قدم دامن و فریادرسی
که مبادا چو من آشفته شب و روز کسی
با که گویم؟ که نمانده‌ست ره پیش و پس
برد و پیدا نشد از هیچ کناری عسی
کارم افتاده چو شمع سحری با نفسی
که نمانده‌ست بجز مشت پری در قفسی

رکوع روی خم

حوش آن زمان که دلم شاد بود و خرم بود
دل از بریشی و آشفته‌گی نداشت خیر
شب شراب مرا، نشته‌ی فراوان بود
به جام، چهره او دیدم و جهان دیدم
وگر به نازک مزگان، گهی دلم خستی
چو زاهدان نمازی، به بامداد بهار
شب شراب، ر شور شباب، زینت داشت
نشاط خاطر من از هر جهت فراهم بود
چو نظم دلکش من، عیش من، منظم بود
خمار صبحگهم یا نبود، یا کم بود
ر برم من به خجالت گذشت اگر خم بود
به قلب خسته نگاهش به لطف مرهم بود
رکوع روی خم بود و فایده خم بود
شراب ناب، به شام شباب، توام بود

سعادت دو جهان

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش
دل از دیار گرفتم به عشق روی گلی
ز دیده سیهش جان شکارتر، نگهش
خوش آن کتاب که بر روی او زندلیخند
اسیر شد دل آشفته پریشانم
نصیب من شود آنکه سعادت دو جهان
بافته مرمر تابان به زیر پیرهنش
«که بر کند دل مرد مسافر از وطنش»
ز لعل پر سکرش آب دارتر، سخنش
حوش آن کلاس که او هست شمع انجمنش
به تار طره آشفته شکن شکنش
اگر که بخت موافق کند نصیب منش

خوشا

خوش آن کو در خم زلف دلارامی، دلی دارد
 میان خرمن مویی به گیتی حاصلی دارد
 به دریای غم دوران، پناهی، ساحلی دارد

نهد زنجیر بر پای دل از زلف دلارامی
 بگیرد در بهار عمر از عشق و جنون کامی

خوشا عهد جوانی! خرما دوران سرمستی!
 خوشا آسوده دل بودن ز رنج عالم هستی
 زدن بر پایگاه غم، به عیش از طعنه یک دستی

ز عشق و شور مستی بهره بخشیدن جوانی را
 به مهر ماه رویان بگذراندن زندگانی را

نگار من! نگار من! جوانی در گذر باشد
 بهار من! بهارت را خزان پی سپر باشد
 عنیبت دان جوانی را که گردون کینه‌ور باشد

چه افزون بوجوانان را به خاک اندر نهان کرده
 نهان در خاک تیره، پیکر روشندان کرده

بهار من! بهار آمد، بهار آمد، زمستان شد
 گه بوس و کنار آمد، گه سیر گلستان شد
 نسیم مشکبار آمد، کنون باید به بستان شد

خوشا با چون نویی در مرغزاری باده پیمایی
 سپردن با نوای مرغ زاری، قلب شیدایی

خوشا در سیزه زاران از گلستان تو گل چیدن
 خوشا، آری خوشا لب بر لب بت بنهاده خوابیدن
 در آغوش تو گل پیکر به روی سیزه غلطیدن

صبا، دامنکشان و آسمان گریان، زمین، خندان
 تو طنازی کنان، من، شعر گویان، سیزه‌ها، لرزان

حراج دل

من کیم؟ مرغک پر سوخته‌ای
 مایه عیش ز کف باخته‌ای
 آتش غم به دل افروخته‌ای
 از پی سوختنی ساخته‌ای
 در غم از همت آزاده خویش
 رنجه خاطر ز دل ساده خویش

□ □

کیستم؟ طایر بشکسته پری
 غرق دلدادگی و شیدایی
 از سویدای قفس بی خبری
 عاشق سادگی و زیبایی
 عاشقم، عاشق هر ساده خوب
 عاشق جلوه زیبای غروب
 عاشق صبح پر از لطف بهار
 عاشق هر چه قشنگ است و ظریف
 عاشق رمز و سکوت شب تار
 عاشق هر چه بود جنس لطیف!
 گهر چه خود اهل دل و اهل فم
 پیرو ایرج شیرین سخنم
 «هر که را روی خوش و خوی نکوست
 مرده و زنده من عاشق اوست»

□ □

عشق خوش اول و بد انجام است
 عشق چون پرتو مه مرموز است
 راحت و عشق، خیالی خام است
 دفتر عشق همه شرح غم است
 گرچه خورشید جهان افروز است
 اولین صفحه آن خونین است
 هر چه گفتند و بگویم، کم است
 من که در وادی تاریک حیات
 وای از انجام چو آغاز این است
 ره نبردم بدر از این ظلمات

□ □

دلکی عاشق و خودسر دارم
 به که بسپارمش آسوده شوم
 در شگفتم به گه‌اش بسپارم
 دلبران! این دل من زان شماست
 راحت از زحمت بیهوده شوم
 لاله رویان! صنمان! گل‌بدنان
 بلبان این گل از خار جداست
 ماهام گرچه بجز این دل نیست
 مهرخان! سروقدان! سیم‌تان!
 مشتریان! دل من ارزان است
 دل سپردن به شما مشکل نیست
 نه گران، بیم شما از، زان است
 گرد هم آمده، معراج کنید
 نه که حراج، که تاراج کنید

سوز و ساز من

تا غمی در دل نباشد ناله‌ای بر لب نیاید
تا نباشد شعله‌ای سوزنده پیدا نیست دودی
نقد امیدم به سودای دل آشفته گم شد
عاقلان را نیست از سودای با دیوانه سودی
سوختم در آتش دل، ساختم با اشک سوزان
نیست غیر از سوزوسازی شمع گریبان را نمودی
سوز و ساز من ندارد جلوه‌ای در بزم هستی
دلخوش از آنم که باقی ماند از من یادبودی

زن

به دنیا گر وجود زن نبودی
خدا، گر خلقت حوا، نکردی
بشر بُد رو سپید ار در میانش
نبودی گر به راه زندگی زن
درون سینه‌اش گر آتش کین
شدی پاک ار جهان زین جنس ناپاک
بود زن، گل اگر در گلشن دهر
بر آسودی دمی مخلوق و خالق
نشان پیدا ز مکر زن نبودی
به آدم چیره، اهریمن، نبودی
سیه دل‌های سیمین تن نبودی
خردها را کسی رهنز نبودی
نبودی، چهره‌اش روشن نبودی
دگر شیطان به خود ایمن نبودی
چه بود؟ ار گل در این گلشن نبودی
به دنیا گر وجود زن نبودی

تأثیر نگاه

می‌گذشتم ز در خانه یار
تا مگر بینش از دور و کتم
من نفهمیدم، آیا فهمید؟
همچو ماهی که درد پرده ایر
سر کشید از پس در سرو سهی
نگهی کرد چنان عاشق سوز
عصر امروز چو هر روز دگر
دزدکی بر رخس از مهر نظر
که از آنجای منم راهگذر
رخ چون ماه نمود از پس در
سرودیدی کشد از بتان سر؟
که نماندم دگر از خویش خبر

راستی آه ز تأثیر نگاه	که بسوزد دل ابنای بشر
چشمش افتاد به چشم من و دید	در نگاهم ز غم عشق اثر
نگهی کرد و به چشمش خواندم	آیت عشق و وفا، فتح و ظفر

زمینگیر

از کینهٔ آسمان زمینگیر شدم	نشکفته گل جوانی‌ام پیر شدم
جز خون جگر چه حاصل از خوان فلک	نشسته به خوان او، ز جان سیر شدم

طعنه به خیام

بنگر! به پرنگاه فنا، گام می‌زنی	خوش پشت پا به زندگی و نام می‌زنی
از بسکه شام تا به سحر، جام می‌زنی	روزی رسد که، طعنه به خیام می‌زنی

سکوت ابدی

دل که جز راز محبت جوید	ز آتش جور فلک سوخته به
لب که غیر از سخن حق گوید	به سکوت ابدی دوخته به



سفیر

(۱۳۰۹)

سید محمد تقی میرابوالقاسمی، متخلص به سفیر، فرزند سید شرف‌الدین، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در رشت قدم به عرصه وجود نهاد. تحصیلات خود را در زادگاهش به پای برد، آنگاه به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و مدتی نیز در مدرسه مروی تهران به تحصیل اشتغال داشت و پس از دریافت دیپلم به دانشکده معقول و منقول راه یافت و به دریافت لیس در رشته معقول توفیق یافت. سپس دوره دکتری همان رشته را پی گرفت، اما به علت استخدام در وزارت فرهنگ و تدریس در دبیرستانها از ادامه آن باز ماند.

میرابوالقاسمی در خلال کار آموزشی به مطالعه و تحقیق پرداخت و در سال ۱۳۵۷ کتابی به نام 'پژوهشی در زندگی مذهبی جوانان' نوشت که مکرر به چاپ رسید و از سال ۱۳۶۲ برای تدریس تاریخ و زبان و ادبیات عرب از طرف دانشگاه گیلان دعوت به کار شد و به تدریس پرداخت و در ضمن تدریس در دانشگاه آزاد اسلامی آستارا و رشت و دانشگاه پیام نور را عهده‌دار گردید و سرانجام در سال ۱۳۶۸ بازنشسته شد.

میرابوالقاسمی پس از آنکه بازنشسته گردید، اوقاتش همچنان به تدریس در دانشگاه گیلان و آزاد اسلامی و پیام نور می‌گذرد و در عین حال با جراید و مجلات: ساسان، قش قلم، طالب حق، جنگل، گبله‌مرد کادح و فرهنگ ایران زمین، گیلان نامه و صدای شالیزار و همچنین با رادیو و تلویزیون همکاری کرد و فیلمی به نام 'برگی از تاریخ گیلان' یا به پای کوچک جنگلی" که در سال ۱۳۶۸ همزمان با شهادت میرزا کوچک خان از شبکه اوزن پخش شد.

میرابوالقاسمی اوقاتش به مطالعه و تحقیق و تألیف کتاب می‌گذرد و آنچه از او به چاپ رسیده به شرح زیر است: دانشنامه کاوه (۱۳۴۲)، پیکار با بی‌سوادی در اسلام و

ایران (۱۳۴۸)، تاریخ و جغرافیای طالقان (۱۳۴۸)، نقش الگوها در تربیت (۱۳۵۹)، بازگشت با امیدهای نو در دنیای اسلام (۱۳۵۹)، نهضت‌های روشنی در ایران (۱۳۶۰)، سرزمین و مردم گیل و دیلم (۱۳۵۶)، تربیت و تعلیم دینی دو جلد (۱۳۵۴)، آموزش دینی از آغاز تا عصر حاضر (۱۳۵۶)، گیلان از آغاز تا انقلاب مشروطیت (۱۳۶۷)، و نیز چند اثر دیگر تألیف نمود که هنوز به چاپ نرسیده است، مانند: به سوی خورشید، تاریخ قرامطه (ترجمه از عربی)، دکتر حشمت و اندیشهٔ اتحاد اسلام در جنبش جنگل.

رنگ خون ما

سوزد بان شمع دل لاله گون ما	تا زنده است آتش سوز درون ما
با ما اگر نبود در این ره جنون ما	آسوده می‌شدیم از این گیر و دارها
در هر سبیده جلوه دهد رنگ خون ما	زنده‌ست این شراره مگر برده‌دار صبح
هرگز نبود مصلحتی در سکون ما	ای کاروان خسته به پا خیز و پیش رو
بنگر به آتشی که بود رهنمون ما	از کوه طور موسی عمران فرود آی
بر جلوهٔ و فروغ شرار درون ما	باشد حکایت ید و بیضا اشارتی
همت نگر که گشت جهانی زیون ما	هر گره به سوی غیر نبردیم دست عجز
جز آتشی که سوخت درون و برون ما	با ما «سعیر» گوچه کسی همدمی کند

قطره

تا مگر ره به کهکشان یابد	قطره‌ای شد جدا ز دریایی
در دل مهر آشیان یابد	همشین ستاره‌ها گردد
□ □	
چهرهٔ آفتاب گشت عیان	نورباران چه سد باط زمین
رو به بالا نمود رقص کنان	قطره از جای خویشتن جید
□ □	
دید مانند خویشتن سیار	بر سر راه در نشیب و فراز
از سرو جان گذشت و داد قرار	که به امید هر یکی پی وصل
□ □	

قطره‌ها جمله متحد گشتند	زانکه در اتحاد هست امید
روش از آذرخش بکرنگیست	جلوه آشنای صبح سپید
□ □	
جمله از کوه و دشت بگذشته	سوی خورشید همسفر گشتند
با دم آشنای فروردین	از زمین دور و دورتر گشتند
□ □	
توده ابری شدند و توده ابر	سایه گسترد بر زمین و گیاه
لیک ناگه به دست توفانی	گشت امید رهورد تباه
□ □	
باد در شرق و غرب پیچیدش	دور کردش دوباره از خورشید
سربه صحرا و کوه و دشت نهان	که بر تیره خاک باز چکید
□ □	
منم آن قطره‌ای که از دریا	رو به دنای زندگی کردم
در سر اندیشه بزرگم بود	بهر خورشید ندگی کردم
□ □	
اوقاتم کون به دامن خاک	کس نگوید چرا بدین جام
التم نیت با پلیدیها	رانکه فرزند پاک دریام

در ره مقصود

تا کی ار دست ستم ناله و فریاد کنم	ناله ار دام ره و لفته صیاد کنم
نیشه‌ای جویم و دستی به در آرام چه شود	کاخ بیداد اگر بینم و فریاد کنم
وقت آن شد که به بُمن قدم ماهرخی	دل ناشاد و بلا دیده خود شاد کنم
تا به آزادگی ام نام بماند جاوید	رزم خونین همه چون کاوه حداد کنم
شرم آسوده ز سرگستگی و حیرانی	گر سوی کعبه آمال تو را یاد کنم
نه شگفت است اگر ای شه شیرین صفتان	در ره وصل تو جنابازی فرهاد کنم
هنر آن است که با سوختگان باشم گرم	نه که از اندهشان جان و دل آزاد کنم
پس از این در ره مقصود بیاید جو «سفیر»	تکه بر عشق تو و حسن خداداد کنم

آزادی

مرغکی در میان گلزاری
گفت به به بهشت روی زمین
تو در اینجا عروس بستانی
رستی از زهر تیر صیادان
دور از وحشت و هراس و غمی
نه تو را غصه زمستان است
پشت آن میله آب و دانه توست
گو چنان گشته است آماده
پاسخش گفت مرغ زندانی
کانچه آماده در چمن باشد
تو هم اربندگی کنی چون من
به من این نعمت خدادادی
مرغک آن را شنید پس بپرید
گفت این تحفه باد ارزانی
ما گذشتیم ز آب و دانه تو

فقر

در دل شب ناله‌ها از دل کشید
سوختم، نابود گشتم، کس نداشت
کای خدا تاریک شد دنیای من
گوش بر فریاد جانفرسای من

□ □

عمر من در تیره روزیها گذشت
بوده‌ام بازیچه چنگال فقر
هستی‌ام اندوه و آه سرد بود
بهره‌ام از زندگانی درد بود

□ □

شاهد عمر سیاه و تیره‌ام
با خیر از قلب درد آلود من
دست و پای خسته و پر پینه بود
چشم خونپالای و سوز سینه بود

□ □

مرد و زن در این خراب آباد شهر
هر طرف با سنگ و با مضم زند
تا به گورستان برم این لاشه را
با همان سنگی که بر بستم زند

□ □

شد نشان آشایم این نشان
زنده‌ای از زندگی بیگانه‌ای
آفت دنیای خوش بختان شهر
تیره‌مختی - غافل - دیوانه‌ای

برگور تو

شاهین کوهسار ز جا خیز خاک ره
کی خوابگاه مرع بلند آشیان شود
برخیز تا دوباره پیام بلند چرخ
آوای دلشین تو هر سو عیان شود

□ □

در انتظار دیدن لب‌نندهای تو
ابنک به پای کوه «اتاکو»^(۱) نشسته‌ام
باز آی ای عقاب فوی پنجه زانکه من
بر درگهت نشسته پریشان و خسته‌ام

□ □

برخیز تا به ملک تو هر دم به کوی دوست
«افسانه» امید تو را بازگو کنیم
«رویا»ی عشمهای دل انگیز و مهر تو
«در خنده سپیده دمان جستجو کنیم»

□ □

برخیز ای «الله»ی «اندیشه»های عشق
فریاد شوق و نغمه دریا دلان بین
در گیر و دار زیر و بم و التهاب موج
طفیان رود سرکش و جبر زمان بین

□ □

برخیز کز سکوت تو بشکسته‌ام سکوت
تا آوری حکایت جانسوز ما به یاد
بور حیات پرور خورشید زندگی‌ست
برگور تو ز دیده سرشکی که اوفتاد

اتاکو = آفتکو: منطقه‌ای در رشته کوه‌های رانکوه است که روستاهای دیوشل (دوبشل) و ملاط لنگرود در دامنه‌های آن قرار دارند.



سلمانی

(۱۳۳۲)

محمد سلمانی، فرزند رحمان، در شهریور ماه سال ۱۳۳۴ شمسی در ثمرین، یکی از دهکده‌های دامنه سیلان تبریز تولد یافت. دوران کودکی را در کوچه باغهای عطرآگین و زیبای زادگاهش سپری ساخت. از آن پس به تهران عزیمت کرد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در این شهر به پایان رسانید و پس از انجام خدمت نظام وظیفه به استخدام یکی از سازمانهای دولتی در آمد و مشغول کار شد.

سلمانی دوران کودکی خود و پس از آن را چنین توصیف می‌کند: «از همان کودکی حسی عمیق نسبت به طبیعت اطراف خود داشتم و زندگی را همیشه با نگاه نرگس می‌دیدم و تار و بود آن را با گیسوی بنفشه تاب می‌دادم و غبار غم را با اشک شبنم می‌شستم، تأثیر محیط زندگی و تحصیلاتم که همواره به دور از پدر و مادرم بود احساس رقیقم را رقیقتر کرد و زبان شیرین فارسی را جایگزین زبان شیرین مادری نمود، ولی هنوز لالایی مادرم بهترین شعرم هست.»

سلمانی از شاعران جوان خوش ذوق و با استعدادی است که با گامهای استوار در سازندگی شعرش پیش می‌رود و شکوفایی شعرش مبشر آینده درخشان او در این راه است.

شعر ناب

به آتش دل سوزانم آب می‌ریزد	بگو بگو که کلامت گلاب می‌ریزد
ز پای مرغ دل من طاب می‌ریزد	به شاهه جون سرگیسوی خویش باز کسی
که در پیاله چشم شراب می‌ریزد	بگو به ساقی چشمت بنازم آن دستی

ز اشتیاق وصال تو ای سیده من
 زیاد چهره خورشیدی ات گلا هر شب
 بگوبگو که صدای تولای لای شب است
 ز چشم آبی ناز تو نازنین امشب
 به پای خسته امشب شتاب می ریزد
 به آسمان خیالم شهاب می ریزد
 به چشم باز من خسته خواب می ریزد
 به دفتر غزلم شعر ناب می ریزد

هاله هلال

شکل هر چیز در کمال خوش است
 یار در اوج و من به کنج قفس
 در مرام پرنده و پرواز
 فقط از باغ سبز سینه دوست
 میوه سینه اش نواله ماست
 دوش پرسیدمش ز منظر خوش
 با اشارات ابروانش گفت
 چشم خود باز کرد و غرقم کرد
 عشق در لحظه وصال خوش است
 دل بیچاره با خیال خوش است
 پر زدن نیز با دو بال خوش است
 چیدن میوه های کال خوش است
 خوردن لقمه هلال خوش است
 گوش کن پاسخ سوال خوش است
 منظر هاله هلال خوش است
 غوص در چشمه زلال خوش است

معنی عشق

عشق یعنی لطیف یعنی ابر
 عشق یعنی سکوت معنی دار
 عشق یعنی حیات یعنی نور
 عشق یعنی جوانه یعنی خاک
 عشق یعنی پیام خاک به برگ
 عشق یعنی چراغ سبز عبور
 عشق یعنی نهایت یک موج
 عشق یعنی نوای ناله نی
 عشق یعنی صراحت گفتار
 عشق یعنی تلاقی دو نگاه
 عشق یعنی سکوت یعنی صبر
 عشق یعنی تلاش یعنی کار
 عشق یعنی شفای دیده کور
 عشق یعنی زلال یعنی پاک
 عشق یعنی حیات بعد از مرگ
 عشق یعنی نگاه غنچه به نور
 عشق یعنی گذر به نقطه اوج
 عشق یعنی شبان و هی هی وی
 عشق یعنی سری به رفعت دار
 عشق یعنی غزل ولی کوتاه

غزل عاشقانه شاعر	عشق یعنی ترانه شاعر
گریه‌های شبانه شاعر	موجب خنده سحر گردد
آبگیر است خانه شاعر	چشم شاعر خلاصه دریاست
ای غریب زمانه شاعر	عشق‌ای آرزوی دور و دراز
گرم کن آشیانه شاعر	بنشین بر رواق منظر چشم

صبر جمیل

شروع حادثه‌ای شوم را نشان می‌داد	صدای پای کسی باغ را تکان می‌داد
چنان فجیع که بیننده را تکان می‌داد	حریم امن چمن زیر چکمه له می‌شد
جوانه روی زمین اوفتاده جان می‌داد	هجوم تلخ قبر بود و حس سبز چمن
از آن شکنجه که آلاله را خزان می‌داد	بنمشه در پس سنگی به خویش می‌لرزید
چرا که داس مگر لحظه‌ای امان می‌داد	زبان معترض غنچه کارسار نبود
که خاک سوخته‌اش نیز بوی نان می‌داد	چنان در آتش غم می‌گداخت گندم زار
خدای صبر جمیلی به باغبان می‌داد	به جای این همه غمباده‌های تلخ‌ای کاش

همه چیز، تو

ناز و زیبا و دل انگیزی تو	نقش قالیچه تبریزی تو
نازک اندام و گهرریزی تو	هست اندام تو ابریشم ناز
یا که زیبایی هر چیزی تو	همه زیبایی دنیا در توست
هم به کوتاهی پاییزی تو	هم به سرسبزی یک عمر بهار
باز با هیچ گلاویزی تو	نقشت آویخته در حوصله‌ام
حیف در خانه پرویزی تو	بافتت پنجه فرهادی من

هزار و یک شب

به آبخار به آواز آب گوش کنیم	بیا به شعر لطیف سحاب گوش کنیم
به آخرین غزل آفتاب گوش کنیم	بیا به پای تریبون کوه، وقت غروب
به این کتاب بیا ناب باب گوش کنیم	کتاب سبز طبیعت ورق ورق زیباست

به رعد و برق به رنگین کمان به درّه به کوه
 هزار و یک شب من باز هم بیا با هم
 میان کوه در این قهوه‌خانه دور از غم
 به بازتاب غزل‌های ناب گوش کنیم
 به لای لای دل انگیز خواب گوش کنیم
 به جنگ رستم و افراسیاب گوش کنیم

تماشای بهار

رسید مژده که از کوچه یار می‌گذرد
 فضای کوچه به یکباره گشت عطرآگین
 بیا عبور سپید سپیده را دریاب
 دوباره کرده به سر چادر سپیدش را
 غزال می‌گذرد مثل یک غزل که شبی
 گه آنکه است که دهوت کنی به خانه ما
 دلا بیا به تماشا بهار می‌گذرد
 هوا ز صافی گیسوی یار می‌گذرد
 بین چگونه از این حجم تار می‌گذرد
 که با تالوؤ یک آبشار می‌گذرد
 ز طبع شاعر شب زنده‌دار می‌گذرد
 که عمر ما همه در انتظار می‌گذرد



سلیمی

(۱۳۵۰ - ۱۲۷۹)

علی اکبر سلیمی، فرزند علی اصغر (مشیر دربار)، نواده میرزا سلیم تهرانی، شاعر قرن یازدهم هجری، در سال ۱۲۷۹ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود و در دورشته ادبیات و اقتصاد تحصیلات خود را به پایان رسانید و با زبانهای عربی و فرانسه و انگلیسی آشنایی پیدا کرد.

سلیمی از سال ۱۲۹۹ شمسی وارد امور فرهنگی و مطبوعاتی گردید و امتیاز روزنامه اطلاعات را تحصیل کرد و به نشر آن پرداخت و در سال ۱۳۰۲ شمسی آن را به عباس مسعودی واگذار کرد. از آن پس، خود بنگاه مری را تأسیس و به تألیف و ترجمه و طبع و نشر کتاب پرداخت که از آن جمله است: کلیات مصور عشقی؛ راهنمای فرهنگ و اصلاح تعلیمات عمومی؛ ۸۹ جلد کتاب ادبی و اجتماعی به نام گلهای رنگارنگ؛ و هفته نامه مری.

سنمی گذشته از آن خدمات، چندی نیز سردبیر روزنامه اتحاد و بعد از دو سال مدیر روزنامه شفق سرخ و چهار سال مدیر مجله آموزش و پرورش و سه سال مدیر نگاه داستان برین و هشت سال مدیر چاپخانه بانک ملی بود و در سال ۱۳۲۵ شمسی به وزارت فرهنگ بازگشت و به خدمات فرهنگی اشتغال ورزید و چندی نیز دبیر سازمان فرهنگی یونسکو در تهران بود و هم مدیریت مجله یونسکو را به عهده داشت و به پاس خدمات فرهنگی به دریافت سه قطعه نشان علمی نایل آمد.

سلیمی از نویسندگان توانا و شاعران خوش فریحنی است که مدت سی سال در راه خدمت به فرهنگ و مطبوعات گام برداشته و از این رهگذر خدمات شایانی انجام داده است و در مهرماه ۱۳۳۰ شمسی منتخبی از اشعارش به نام «مهر حاوید» انتشار یافت.

سرانجام در سال ۱۳۵۰ بدرود زندگی گفت.^(۱)

اشعار زیر از نظم اوست:

چشم بیگانه

چشم بیگانه چو بر جهره یارم افتاد	نددل و دیده و جان تار و جهانم تاریک
شد دل نازک من ریش و پریشان گویی	چمنم زرد شد و باغ امیدم خشکید
دل هر کسی به دلم سوخت از این سوزش سخت	کارم از کار گذشت و همه چیرم بد گشت
از تبهکاری یک مشت تبهکار پلید	با چنین جان پریش و دل پر نشویشم
عهد و میثاق شکست و به رفیق پیوست	مردم از حسرت روزی که ببینم شاید
گو کجا هست مرا باور و یاری غمخوار	آنکه شد تلخ «سلیمی» دهنش از تلخی

جهره بیداد

من ندیدم مگر رح بیداد	گر تو دیدی رخ عدالت و داد
شد فراموش فتنه شداد	اینک از جور و فتنه و بیداد
دارد از جور پایه و بنیاد	این کهن دیر بی ثبات و مقام
شد فزون از زیان استبداد	شور و شر و زیان آزادی
اوفتاده به چنگ هر شیاد	می بینی مگر که رشته کار
تن به ذلت سپرده اند افراد	ار میان رفته عزت و حرمت
از چه گویند کشور آزاد؟	کشوری که ندارد آزادی

۱- خوانندگانی که بیوگرافی کاملتری از او خواستار باشند، می توانند به مقدمه ای که نگارنده بر کتاب «سهر حاوید» نگاشته است رجوع فرمایند.

کشور جم به زاری و خواری
از چه رو نوجوان شود ناکام
تا خراب است کشور از مردم
باید از این بنای کهنه گذشت
گو «سلیمی» چه خوب یادت داد
کس از آن نیست خرّم و دلشاد
پیر فرتوت، خوشدل و داماد
دانم آنقدر کی شود آباد
کرد بنیان عمارت نوزاد
که کسی آنچنان ندارد یاد

رنج و گنج

این شنیدم که هر که را گنج است
من از این گفته در شگفتم سخت
همچو افزای دست آن را من
آزمندی ز رنگ و تن پرور
سیم و زر همچو موش اندوزد
گنج وی در فروی چنان سودش
بهر آن گنج سرخوش و دلشاد
گر دمی باشدش به زرین
گنج گنجور و رنج رنجوران
دست خونین این ستم پیشه
می‌داند مگر «سلیمی» او
با همه سیم و زر به هر نیرنگ
تا جهانی بود چنین و چنان
بهره کار و کوشش و رنج است
زانکه بس کارگر در اشکنج است
دیدهام گویا که اسفنج است
که نه در کار و کوشش و رنج است
به امیددی که در برش گنج است
هر ریالی برای او پنج است
دل او در دلال و در غنچ است
دم دیگر انار و نارنج است
همچنان دستگاه شطرنج است
خونفشان سرخ تا به آرنج است
این جهان چون سرای اسپنج است
لاجرم او دچار قولنج است
کار گیتی همیشه بفرنج است

بلای هزار فامیل

هنوزم مهر آن مه در ضمیر است
مرا مه پیکری شوخ است و زیبا
مشام جان من را بوی خوشبوش
به سختی تار و پود جان زارم
ز مزگان بسکه تیر انداخت جانم
که جانم والۀ بدر منیر است
که در حسن و رجاهت بی نظیر است
چنان بوی خوش مشک و عیبر است
به تار موی او در دار و گیر است
تو گویی دم به دم آماج تیر است

مگر مرغی که در چنگش اسیر است
 کسی که روز و شب پیوسته سیر است
 خوراک خوبشان نان و پنیر است
 به هر جایی هویدا مرگ و میر است
 تمام ملت ایران فقیر است
 تو گویی کودکی خرد و صغیر است
 خردمندی کس و کار و حقیر است
 نهان اندر ته دریا به زیر است
 هر آنکه بر سر کاری مدیر است
 که ویران از وکیل و از وزیر است
 که اصلاحش دگر دشوار و دیر است
 که او مشکل گشا حقّ قدیر است
 به ویژه آنکه پایش سخت گیر است
 روان مرده ما را بشیر است
 وگرنه ناتوان مردی که پیر است
 چنان شیر زبان مردی دلیر است
 یکی روزی که چون روز غدیر است
 چو رویاهی که در جنگال شیر است
 بدبستان رستخیزی ناگیر است

نداند هیچ مرغی جور صیاد
 چه داند حال درویش گرسنه
 گرسنه مردمی عریان به زحمت
 ز هر سو بنگری فقر است و نکبت
 دروغا بهر یک مثنی توانگر
 به یغما می برند آن را که دارد
 در این کشور فرومایه عزیز است
 خزفها روی آبد و صدفها
 درستی ناید از آنچه بدیدم
 دریغ از کشور ایران «سلیمی»
 پریشان گشته آنسان رشته کار
 مگر رحمی کند یزدان دگر بار
 وگرنه کاری از ما بر نیاید
 همی جوش و خروش نوجوانان
 جوان شاید کند کاری نمایان
 جوان است آنکه با زور جوانی
 ز یزدان تیره روزان خواستارند
 به بندی اوفتد هر نابکاری
 ستمکش مردم ایران به ناچار

آفت پریشانی

که غافل از حساب کار خویش اند
 گروهی مبتلای رنج و نیش اند
 که از حد شمار افزون و بیش اند
 کسانی هم گرفتار حشیش اند
 کسانی طاس باز پنج و شش اند
 کسانی ناسزاگوی کشیش اند

چنان مردم گرفتار و پریشانند
 تنی چند ار به عیش و نوش کوشند
 به قدری مستمندان بی شمارند
 گروهی مبتلای زهر تریاک
 گروهی پایند آس و آتو
 گروهی پیرو خیل کشیشان

گروهی نیز با دل‌های ریش‌اند
 ز دانایان و نیکان از چه بیش‌اند
 سریشم یا که زالو یا سریش‌اند
 ولیکن دشمن آیین و کیش‌اند
 به هر دم در شکار گاو و میش‌اند

اگر برخی به صورت ریش‌دارند
 شگفتا مردمی نادان و ناپاک
 چنان چسبیده بر مسند که گویی
 اگرچه دم زنند از کیش و آیین
 به جان مردمان افتاده چون گرگ



سنا

(۱۳۵۸ - ۱۲۷۷)

جلال‌الدین همایی، متخلص به سنا، فرزند میرزا ابوالقاسم (متخلص به طرب) و نواده همای شیرازی شاعر شهیر قرن سیزدهم هجری است.

همایی در سال ۱۲۷۷ هجری شمسی در اصفهان از مادر زاد و در میان دودمانی پرورش یافت که بیشتر افراد آن اهل دانش و فضل و شعر و ادب و خط بوده‌اند.

همایی علوم مقدماتی را نزد عموی خود مرحوم میرزا محمد سها فرا گرفت و علوم منقول و ادبیات عرب را نزد افاضل عصر آموخت و تا درجه اجتهاد پیش رفت؛ آنگاه به تدریس در مدارس اصفهان پرداخت و شاگردان بسیاری تعلیم داد و تربیت کرد.

استاد همایی برای تأمین معاش خود از سال ۱۳۰۲ شمسی وارد خدمت فرهنگ گردید و چندی در دبیرستانهای تبریز به تدریس ادبیات فارسی اشتغال ورزید و در سال ۱۳۰۶ شمسی به تهران منتقل شد و در دبیرستان دارالفنون به تدریس پرداخت. سپس به استادی دانشگاه تهران رسید و در دانشکده ادبیات و دانشکده حقوق، عهده‌دار تدریس گردید.

استاد همایی گذشته از مقالات تحقیقی و انتقادی که در مجلات کشور از او انتشار یافته، دارای تألیفات عدیده‌ای است که از آن جمله است: تاریخ ادبیات ایران (در ۵ مجلد)؛ غزالی‌نامه (بحث تاریخی و تحقیقی در باره احوال امام محمد غزالی)؛ ولدنامه و ترجمه حال و عقاید عرفانی مولوی؛ رساله شعوبیه؛ دستور زبان فارسی؛ منتخبی از اشعار که در اصفهان به نام دانشنامه به چاپ رسید؛ دیوان اشعار؛ و چند اثر دیگر.

استاد همایی دانشمندی محقق و فقیهی فاضل و ادیبی نامور بود و در شعر سبک اسانید کهن را پیروی کرد و در نظم انواع شعر، بخصوص ساختن ماده تاریخ، مهارت و استادی کامل داشت و در سال ۱۳۵۸ در هشتاد و یک سالگی بدرود حیات گفت.

عالم غم

آن را که نیست عالم غم نیست عالمی
 بر جای زخم دک نپسندند مرهمی
 کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی
 بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی
 رازی نجسته‌ام که بگویم به محرمی
 کز هفت بحر فیض به خاکم رسد نمی
 کاندر ضمیر تافته دارم جهتمی
 تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
 طفلی و خاک توده‌ای و نقش درهمی
 جز داستان مرگ حدیث مسلمی
 سرمایه دو کون نیرزد به درهمی
 ما بی‌خبر نشسته به امید رستمی
 گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

شادی ندارد آنکه ندارد به دل غمی
 آنان که لذت دم تیغ چشیده‌اند
 راز ستاره از من شب زنده‌دار پرس
 دل بسته‌ام چو غنچه به راه نسیم صبح
 راهی نرفته‌ام که بیرسم ز رهروی
 صد جوز چشم راندم و این خاصیت نداد
 گیرم بهشت گشت مقرر، مرا چه سود
 نگذاشت کبر و وسوسه عقل بالفضول
 احوال آسمان و زمین و بشر مپرس
 در دفتر حیات بشر کس نخوانده است
 نخوت ز سر بنه که به بازار کبریا
 افراسیاب خون سیاوش می‌خورد
 از حد خویش پای فزونتر کشتی «سنا»

آه نیمشب

جز آستانه پیر مغان پناهی نیست
 که خاک را بجز از خاک سجده‌گاهی نیست
 که عیش نیست در آن نیره‌شب که ماهی نیست
 که شیخ را به سر از این نمک کلاهی نیست
 اگر چه دانست اندر بساط آهی نیست
 که برتر از نهمین چرخ بارگاهی نیست
 و گرنه در قلم صنع اشتباهی نیست
 هزار نکته مؤثرتر از نگاهی نیست
 که از مقام تو تا قرب دوست راهی نیست
 که در قلمرو ما به از او گواهی نیست
 کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست

ز تنگنای حوادث گریزگاهی نیست
 تو خاک تیره‌ای از خاک سجده‌گاه طلب
 به مهر ماهرخی قلب تیره روشن کن
 حدیث عشق ز دستار بند شهر مپرس
 ز آه نیمشب ای خسته‌دل مشو غافل
 فراز چرخ بود کلبه فقیر که گفت؟
 خطا هر آنچه رود از سواد دیده توست
 به جان آنکه خرد یار و مغز هشیار است
 قدم ز خویش برون نه ز بعد ره مه‌راس
 «سنا» ز حافظ خوش نغمه نکته‌ای برخوان
 عقاب جور گشاده‌ست بال بر سر شهر

کشته عشق

از چه آشفته بود زلف شکن در شکنش
بسکه چون جوهر جان صاف و لطف است تنش
که چو گل چاک شد از تنگدلی پیرهنش
بی‌خبر آنکه بود آگهی از خویشتنش
تا ز غیرت بزند مشت ادب بر دهنش
که به خواری فکند باد برون از چمنش
زان نیاید به هم از خنده شادی دهنش
کاتش افتاد ز سوز جگر اندر کفش
گرچه فرهاد نباشد تو بخوان کوهکنش
عابد صومعه‌اش صوفی ودلق گهنش
خیز و فارغ کن از این وسوسه ما و منش
خرقه بس بارگران است به دریا فکنش
آن نگینی که به آفون ببرد اهرمنش
نه چراغی که فروزنده به یک انجمنش
طنه بر قند مکرر بزند گر سخنش

خبری نیست گر از حال پریشان منش
پی توان برد به اسرار دل از سینه او
غنچه سربسته مگر زان لب خندان چه شنید
اندر آن بزم که از روی تو گیرند نقاب
غنچه بشکفت بر لعل تو کو باد صبا؟
برده رخسار تو در باغ جنان رونق گل
جام بوسیده به مستی لب میگون تو را
اینکه بینی نبود لاله، بود کشته عشق
هر که جان می‌کند از حسرت شیرین دهنی
من و رندی و نظربازی و بی‌پا و سری
عقل، بیهوده ببالد به تو ای ساقی بزم
اندر آن ورطه که خون موج زند در دل جام
ای سلیمان به عبث زیور انگشت ماز
باش خورشید درخشنده، به هر خانه بتاب
وصل لعل تو «سنا» گفته مکرر نه عجب

گل نرگس

شدم به پای قدح مست و میگار امشب
کنون شد از تو مرا خانه نوبهار امشب
که بینمت همه با تاج زرنگار امشب
گشاده همچو قوت چشم انتظار امشب
که در بر است چنین بار تاجدار امشب
تو هم ز ابر گرم بر سرم بیار امشب
که رفته است ز دست من اختیار امشب
به دست بود گر آن زلف تابدار امشب
ولی شد از کف من دامن قرار امشب

به دور چشم تو ای نرگس خمار آلود
طیب گفت که تا نوبهار می نخورم
تو را که شهره به مسکینی و فقیری کرد؟
خدای را نگهت در قفای کیت که هست
به تاجداری عالم چه حاجت است مرا
سرشک ابر روان باشد ای سپهر عطا
کنون به دست من ای عقل اختیار مجوی
حکایت دل و شبهای هجر می‌گفتم
قرار بود که بنویسم و فرو خوانم

ای دوست

غافل ز چشم آن مه نامهربان گذشت
 عمر عزیز بین که به غفلت چسان گذشت
 از بس گریست چشمه چشم به هجر یار
 سیل سرشک من ز سر آسمان گذشت
 ای دوست دست گیر که جانم به لب رسید
 ای دل به چاره کوش که کار از توان گذشت
 مرغ دلم اگر چه به تن داشت الفتی
 بر یاد دام زلف تو از آشیان گذشت
 بسیار کسی بیامد و بگذشت از او جهان
 ای من غلام همت آن کز جهان گذشت
 بر لب میاد بگذردت راز دل که شمع
 سوزد از آنکه راز دلش بر زبان گذشت
 کم کن «سنا» به نیک و به دهر اعتماد
 می نوش و غم مخور که همین و همان گذشت

راز درون

لب بسته‌ام ز هرچه بجز گفتگوی تو
 گریبگدزی به خاکم و گویی تو را که کشت
 بس پیکرت لطیف بود می‌شود پدید
 ای گل به باغ در بر آن لاله‌رو مخند
 دل شسته‌ام ز هرچه بجز نقش روی تو
 فریاد خیزد از کفتم کارزوی تو
 راز درون ز سینه و می از گلوی تو
 تا پیش باغبان نرود آبروی تو

ای آفتاب...

تاجم نمی‌فرستی تیغم به سر من
 مرهم نمی‌نهی به جراحت نمک مهاش
 بر نامه امید فقیران قلم مکش
 بر فرق او فتاده به نخوت لگد مکوب
 مرهم نمی‌گذاری زخم دگر من
 نوشم نمی‌دهی به دلم بیشتر من
 بر ریشه حیات ضعیفان تبر من
 سنگ ستم به طایر بی بال و پر من

تا کم خوری لگد ز خز و سرزفش ز خار
تا لب گشود غنچه سر خود به باد داد
چون کوه پا به جای نگه دار خویش را
تا بگذری به خیر از این رهگذر «سنا»

گوسیزه از زمین و گل از شاخ سر مزن
ای آفتاب دم به نسیم سحر مزن
چون باد هرزه گرد به هر بام و در مزن
با رهروان کوی دم از خیر و شر مزن

ای کعبه امید

از بوستان وصل تو هر گل که چیده‌ام
با پای پر ز آبله اندر قفای دوست
شیرین لب! ترش مکن ابرو به روی من
تا بسته شد به زلف توام رشته امید
آخر به دست غیر فتاد آن گلی که من
ترسم مرا به روز قیامت کفن شود
آن طایرم که در ازل از آشیان قدس
ای کعبه امید کجایی که در رهت
از بهر قند لعل لب دلستان «سنا»

خاری بود ز بیم فراغت به دیده‌ام
هتت بسی ز خار بیابان کشیده‌ام
کاندر غم تو تلخی هجران چشیده‌ام
پیوند الفت از همه عالم بریده‌ام
با اشک چشم و خون دلش پروریده‌ام
آن جامه‌ای که در غم رویت دریده‌ام
اندر هوای دانه خالت پریده‌ام
بر روی خارهای مغیلان دویده‌ام
دشنامه‌های تلخ، مکرر شنیده‌ام

چراغ دانش و بینش

دیده‌ای اینکه در شب تاریک
اوفند پیش پای سایه شخصی
هر کجا بگذرد به پیشاپیش
هر قدر دورتر شود ز چراغ
گشت چون پیش پای او تاریک
که به سنگ اندرش بلغزد پای
لاجرم در طریق هول و خطر

چون به راهی تو را بگذر افتد
چون چراغش به پشت سر افتد
سایه او به رهگذر افتد
سایه او درازتر افتد
اتفاقی بسی خطر افتد
گاه در گل به روی در افتد
ناگهان در چهی به سر افتد

□ □

راه دنیا خرد چراغ ره است
هر که از این چراغ روی بنافت
که از او نور در بصر افتد
سرنگون در چو سقر افتد

عمل شخص چیت سایه او	نیک و بد هرچه سربه سر افتد
کرده او جدا شود از وی	سایه از کس جدا اگر افتد
مهر یزدان و قهر اهرمنیست	در جهان هرچه خیر و شر افتد
فرّه ایزدیست دانش و دین	که فروغش به بحر و بر افتد
کی ز اهریمنان شور بد راه	آنکه یزدانش راهبر افتد

□ □

این زمان کارهاست در پرده	باش تا مرگ پرده در افتد
روشن و سایه پرده ایام	آخر از پیش چشم بر افتد

پیچک

باغ را آفتی جو پیچک نیست	که به سرو و گل و چمن پیچد
از نهال تر و گل نوخیز	چند تن را به یک رسن پیچد
زلف پرورده زمین تابد	دست نوزاده چمن پیچد
نسترن را به یاسمن بندد	ناربن را به نارون پیچد
دهن لاله بر خشک دوزد	افسر غنچه در کفن پیچد
بند بر پای ارغوان بنهد	رشته بر دست یاسمن پیچد
پیکر خار خشک بی بر را	در یکی سبز پیرهن پیچد
بارور شاخ نازه و تر را	جامه نیلگون به تن پیچد
خار بن را چنان کند ستوار	که سر از نیغ خارکن پیچد
گه به شوخی و یاوگی دستار	بر سر شاهد چمن پیچد
گاه زلف عروس گلشن را	بر کمنگاه نترن پیچد
حاسد زشتخو بود پیچک	که به شاخ نو و کهن پیچد
چون نیابد به شاخاری دست	لاجرم گیرد خویشن پیچد

سوسن

(۱۳۳۳)

خانم طاهره حاجی‌خانی، فرزند علی اکبر، در سال ۱۳۳۳ هجری شمسی در شهر کاشان از مادر زاد، پدر بزرگش میرزا صادق خان اهل شعر و ادب بود، وی نیز قریحه شاعری را از او به ارث برده است.

خانم حاجی‌خانی ده ساله بود که پدر خود را از دست داد و در حجر تربیت مادر و سرپرستی برادرانش قرار گرفت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و در رشته علوم انسانی به تحصیل ادامه داد و فوق دیپلم گرفت و از آن پس در مدرسه راهنمایی شهدای حریر و مخمل به تدریس اشتغال ورزید و اکنون پانزده سال است که به سمت دبیر در کار تعلیم و تربیت فرزندان شهر خود می‌باشد.

خانم طاهره حاجی‌خانی از دوازده سالگی به سرودن شعر پرداخت، خود می‌گوید: «چون شرایط آن زمان برای پذیرش شعر و شاعری از ناحیه زن چندان مساعد نبود، اشعارم را در دفتری یادداشت می‌کردم. حدود شش سال پیش یکی از ادبای کاشان، به نام سروی، بنده را تشویق به ادامه شعر کردند و پس از ایشان آقایان لاهوتی (صفا) و جواد جهان آرای و خانم سپیده کاشانی مشوق و راهنمایم بوده‌اند. بویژه همسر عباس جعفری که همواره و در همه حال مشوق و رهگشای من بوده و مرا به انجمن ادبی سخن راهنمایی کرده است سپاسگزارم و هم اکنون از اعضای آن انجمن هستم و در جلساتش شرکت می‌کنم.»

خانم حاجی‌خانی که در شعر سوسن تخلص می‌کند، از انواع شعر تنها به غزلسرای برداشته و اشعارش جنبه عرفانی و اجتماعی دارد و در باره شعرش چنین می‌گوید: «شعر در کنار زندگی من نه تنها جنبه تفنن ندارد، بلکه بهتر بگویم شعر مکمل زندگی و حیات من

است و بدون هیچ گونه مبالغه اشعارم را همانند اعضای خانواده ام دوست دارم.»
سوسن در میان شعرای متقدم به حافظ ارادت خاص دارد و از شعرای معاصر اشعار
مشفق و لاهوتی را می‌پسندد. جواد جهان‌آرای شاعر خوش قریحه کاشانی در باره سوسن
می‌گوید:

سوسن که کلام بکرا و چون قند است دلها همه از بیان او خرسند است
از نشئه شعر ناب و گلنمه او بر لعل لب سخنوران گلخند است

نای نی

باز دیشب نی نوایی تازه داشت از جدایی شکوه بی اندازه داشت
همنوی مرغ جانم بود، نی مونس روح و روانم بود، نی
بکه می‌افروخت آتش در دلم شعله برمی‌خاست از آب و گلم
تا نی جان بود با نی هموا این جدا می‌سوخت دل را آن جدا
قصه‌ها می‌گفت نی از اشتیاق جان ز سوز و ساز شهای فراق
هر دو می‌گفتند با هم راز عشق شرح غم افزای سوز و ساز عشق
نی چو من با سوز دل بود آشنا مویه از جان داشت با شور و نوا
از نیستان تا جدا افتاده بود در شراری جانفزا افتاده بود
ناله از درد جدایی داشت، نی همزبانی همچو نایی داشت نی
آنکه شد بر درد هجران مبتلا می‌شود پیوسته چون نی در نوا
تا زین «سوسن» شنید آوای جان در غمش خاموش شد باده زیان
باشد او را دل ز غم دریای خون همچو نی می‌نالد از سوز درون

اسباب پریشانی

همچو مجنون همه جا شرح پریشانی ماست شرح آوارگی و بی سر و سامانی ماست
دل بیستیم بر این غمکده کی دانستیم حاصل عمر گرانمایه پشیمانی ماست
می‌رود قافله عمر چه غافل ای دل آنچه باقی‌ست از او حسرت پنهانی ماست
شمع را صحبت پروانه شبی تا سحر است صبر در پای تو جانا ز گرانجانی ماست
قصه زلف تو را «سوسن» شیدا چه کند؟ غصه‌ای هست که اسباب پریشانی ماست

بیکرانه خورشید

بار دگر بهاران شد آشنای بستان
تا فرودین برآمد بهر طلایه داری
دشت و دمن سراسر باشد اگر دل انگیز
تا گم شود سیاهی، از بیکرانه خورشید
راندند شب شکاران خیل سیاهکاران
زاغ و زغن به خواری از باغ رفت و اکنون
شد لاله داغدار و «سوسن» خموش از غم
دیای سبزه آورد بهر ردای بستان
گردید جلوه گر گل در جای جای بستان
دارد صفای دیگر آب و هوای بستان
آورد نور خود را تا راستای بستان
تا پاک از سیاهی گردد فضای بستان
بلبل به شور و شادی شد همنوای بستان
زان دم که جان فشاندند یاران به پای بستان

بغض غم عشق

چون زورق بشکسته‌ای در بحر غمها
نه ساحل آرامشی در پیش دارم
صد داغ بر دل دارم از سوز جدایی
چون موج سرگردان، شکسته در گلویم
دیشب گل یاد تو را در باغ چیدم
من بودم و یاد تو و تنهایی شب
اینک خزان شد نوبهار عمر «سوسن»
سرگشته از هر سو روم تنهای تنها
نه خاطری آسوده از توفان غمها
خونین دلم در دست محنت لاله آسا
بغض غم عشق تو را توفان دریا
عطر نفسهای تو را می‌داد گلها
مهتاب می‌خندید بر تنهایی ما
دیر آمدی ای گلبن باغ تمنا

اختر شوق

بار را در چمن چمان دیدم
داغش افزود بر دلم زیرا
سرو قدی صفای هر بستان
ساقی‌ام داد جامی از الّا
خوشتر از سرو بوستان دیدم
رخ زیباش لاله‌سان دیدم
گلرخی زیب گلستان دیدم
که شوم لا و لامکان دیدم
گریه و خنده نوآمان دیدم
اختر شوقم از دو دیده چکبد

فاش گو «سوسن» از عنایت دوست

جلوه صاحب الزمان (عج) دیدم

دیدۀ اقبال

عمری غمت ای یار مرا مونس جان بود
ز احوال دل زار چه پرسى که شب و روز
گردم، نزدم پیش تو از سختى هجران
افسوس! نچیدم گلى از شاخهٔ امید
از بخت شکایت نکنم وز بد ایام
بر پیکر فرسوده‌ام ای خلق مخذدید

هرچند که این آتش سوزندهٔ نهان بود
از حسرت دیدار تو در آه و فغان بود
خوناب دل از دیدۀ اقبال روان بود
آن روز که در جسم مرا تاب و توان بود
گر جرخش گردون به مراد دگران بود
یک روز هم این «سوسن» پژمرده جوان بود

بام محبت

بیا تا بر سر بام محبت
به جام دوستداران غم عشق
بیا همچون شقایقها به صحرا
به چشم مادران داغ‌دیده
به یاد برگه‌های رفته از یاد
بیا «سوسن» به باغ زندگانی

عروس دختر مهتاب باشیم
شراب جانفزای ناب باشیم
ز درد یکدگر بی‌تاب باشیم
شبی را تا سحرگه خواب باشیم
من و تو خود زلال آب باشیم
هماره مردمی آداب باشیم

پیر عقل

سینه شد تا محرم اسرار دل
دل چو شد جولانگه عشق و جنون
ز آتش جانسوز هجر روی دوست
هر که چون من شد به هجران مبتلا
در شرار عشق و مستی پیر عقل
تا توانی «سوسن» ای شوریده حال

گرم شد در ملک جان بازار دل
شد خرد پامال در پیکار دل
شعله‌ور گردید بود و تار دل
با خبر باشد ز حال زار دل
مانده در کار خود و در کار دل
پیش نامحرم مگو اسرار دل

سوگند

(۱۳۰۹)

جلال میزبان، فرزند محمد، که در شعر تخلص سوگند را برگزید، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در شهر مشهد دیده به جهان گشود. در کودکی به اتفاق خانواده به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند.

میزبان تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در دبستان و دبیرستان ادیب به انجام رسانید و از همان زمان که در دبیرستان به تحصیل اشتغال داشت، اشعارش در روزنامه‌ها و مجلات به چاپ رسید و مدتی با روزنامه همایون و چلیبا همکاری کرد و در سال ۱۳۳۱ صفحه ادبی مجله کاویان را تهیه و تنظیم می‌نمود و نیز سلسله مقالاتی تحت عنوان یادداشتهای یک دخترناشناس، می‌نوشت که در همان مجله به چاپ می‌رسید.

میزبان در سال ۱۳۳۳ مدیریت مجله شاهکار را به عهده داشت و مقالاتی تحت عنوان شعله‌هایی که خاموش نمی‌شوند، در آن می‌نوشت و در آن سلسله مقالات هر بار به معرفی یکی از هنرمندان ایران می‌پرداخت و نیز مجموعه‌ای از بهترین نمونه‌های نظم و نثر معاصرین را جمع‌آوری کرد که به نام الماسها می‌درخشید، در آن مجله به چاپ می‌رسید و در نظر داشت مجموعه‌ای از اشعار خود را به نام بوسه‌های گمشده منتشر سازد.

تنهایی

چو مهتابی که یر دریا نشیند رخت شبها به چشم مانشیند

دلَم از درد تنهایی گرفته چه کس با لاله صحرا نشیند

«غم عشقت بیابون پرورم کرد»

«هوای بخت بی و بال و پرَم کرد»

درون سینه‌ام عشق است پنهان که می‌سوزد تنم از آتش آن
نه می‌سوزد که تن باقی نماند نه بیرون می‌رود از خانه جان

«سری داروم که ساعانی نداره»

«غمی داروم که پایانی نداره»

همه شب بینه‌ای دارم پر از سوز دل اندر سینه باشد آتش افروز
نمی‌دانم چه می‌خواهد ز جانم دل من دشمن جان گشته امروز

«خدایا! داد از این دل، داد از این دل»

«که یک دم مونگشتم شاد از این دل»

ریخت مهتاب ریزد بر شب من غمت افزون کند سوز و تب من
چو شمی سوزم از اشکم هویداست که از هجران بود جان بر لب من

«عزیزا کاسه چشم سرایت»

«میون هر دو چشم جای پایت»

هر آنکه لاله‌ای بینم به کهسار مرا نقش تو می‌آید به دیدار
مرا در خاطر آن زلفان لرزان هر آنکه سوسنی بینم به گلزار

«سر کوه بلند چندان نشینم»

«که لاله سر در آره مو بچینم»

بازگشته

آمد آسیمه سر اشکریزان بسته نامه‌هایم به دستش
زلف آشفته، با حرمت و درد اشک می‌ریخت از چشم مستش

□ □

در نگاه غم آلود و پر اشک آتش عشق‌هایم فسرده
خفته بودند در دیدگانش رازها ، آرزوهای مرده

□ □

گفت: بردار این نامه‌هایت با صدایی پر اندوه و لرزان
تاب عشق تو شاعر ندارم دوره عشق ما یافت پایان

□ □

راز پنهان من نغمه‌ای شد
می‌روم تا نیابم نشانی
قصهٔ محفل مردمی گشت
زان همه رنج‌هایی که بگذشت

□ □

با سکوت دل خویش سازم
من چه گویم از این آشنایی
عشق شاعر پر آشوب و غوغاست
زین همه شور و شرها که برپاست

□ □

کنج ماوای من شعله شمع
او نگاهش بر آن شمع و بر من
زرد و لرزان و آهسته می‌سوخست
گاه بر نامه‌ها چشم می‌دوخت

□ □

خاستم چون پلنگی غضبناک
شمع برداشتم تند و بی‌باک
تا بسوزم همه نامه‌ها را
سوختم یادگار وفا را

□ □

شعلهٔ سرکش نامه‌هایم
چشم گریان او خیره بر من
روی رخسار او می‌درخشید
شمع چون آخرین نور خورشید

□ □

آخرین نامه‌ای را که می‌سوخست
خواندم این جملهٔ جاودانی:
گرد آن شعلهٔ آتش افزا
زن کجا می‌شناسد وفا را

بوسه‌های گمشده

آئیندها گذشت و امید دگر گذشت
اینک منم که غمزده خاموش گشته‌ام

چون شمع مرده‌ای که به کنجی فتاده است

از یاد روزگار فراموش گشته‌ام

روزی شراره‌های محبت به دل گرفت

آتش بزد که گرم کند زندگانی‌ام

تا باخبر شدم ز هوسها و عشقها

از من گریخت شور و نشاط جوانی‌ام

در راه زندگی به دل غم پرست خویش
 بس یادگار عشق کهن خاک کرده‌ام
 شیها ز خاطرات روانسوز عشقها
 خونابه‌ها، ز دیده خود پاک کرده‌ام
 ایام عمر طی شد و زین زندگانی‌ام
 امروز، مانده دفتر شعری به یادگار
 دردا که درد عشق و جوانی گذشت و رفت
 غم مانده است و حسرت و این چشم اشکیار
 «افسانه حیات دو روزی نبود بیش»
 «آن هم [کلیم] با تو بگویم چسان گذشت»
 «یک روز صرف بستن دل شد به این و آن»
 «روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت»

نوای غم

سوختم چون شمع شیها در سرای خویشتن
 هر کجا بینم گرفتار است مرغی در قفس
 از دیار دوستی دلخسته و آزرده جان
 هیچ کس از سوز پنهان دلم آگه نشد
 زندگی خواب و خیالی بود و ما را مهلتی
 نیمه شبها ناله‌ها سر می‌کنم با مرغ شب
 از غم تنهایی و از ماجرای خویشتن
 یاد خود می‌افتم و ماتم سرای خویشتن
 آدمم تنها و گشتم آشنای خویشتن
 شمع آسا سوختم با اشکهای خویشتن
 تا نگه کردم ندیدم جز فنای خویشتن
 جز نوای غم ندارم همنوای خویشتن

ای دریغا

تا تو رفتی ز برم اشک بشد دمازم
 مرغ پرسته به دامم که برفت از یادم
 جز دل غمزده خویش که خون موج زند
 جشن گل آمد و مرغان چمن شاد شدند
 تا تو چون اشک ز دامن من ای گل رفتی
 خون دل می‌خورم و با غم دل می‌سازم
 آرزوی گل و گلشن، هوس آوازم
 کس در این شهر ندیدم که شود همرازم
 ای دریغا! که دگر نیست پر پروازم
 سوزی افتاده در این طبع غزل پردازم



سها

(۱۳۰۲)

سید ضیاءالدین دهشیری، در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در شهر یزد دیده به جهان گشود. پدرش، سید یحیی دهشیری در کاشان محفل ادبی خصوصی داشت که آزاد همدانی و ادیب بیضایی و شیوای تندری قمی و صمصام یزدی در آن شرکت می‌کردند. دهشیری پس از درگذشت پدرش در حجر تربیت دایی خود محمد علی عالمی (صمصام) که عارفی وارسته و از شیوخ طریقت نعمت‌اللهی در یزد بود علاقه‌ای به علوم ادبی و عرفان و تصوف پیدا کرد.

دهشیری تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در یزد و کاشان به پایان رسانید و در سال ۱۳۳۲ به اخذ دیپلم ادبی توفیق یافت و در میان داوطلبان رتبه اول را حایز گشت و در همان سال در مسابقات ورودی دانشکده ادبیات در رشته زبان فرانسه به تحصیل پرداخت و سرانجام در سال ۱۳۳۷ به اخذ لیسانس نایل آمد و در میان فارغ التحصیلان رتبه اول را حایز گردید و مدال درجه اول را گرفت، از آن پس با سمت مترجمی زبان فرانسه در همان دانشکده و معلمی زبان در مؤسسه مترجمی زبانهای خارجی به کار پرداخت، آثار و ترجمه‌های او همواره در مجلات کشور نظیر: یغما، مجله دانشکده ادبیات، سپیده فردا (مجله دانشسرای عالی) و جراید و مجلات دیگر چاپ و نشر گردید.

سها شعر و شاعری را از سال ۱۳۱۷ یعنی دوران تحصیل در دبیرستان آغاز کرد و نخست در شعر ناظم تخلص نمود و بعد آن را به سها تغییر داد.

دهشیری شاعری باذوق و تواناست و در سرودن انواع شعر مهارت دارد. اشعار زیر

نمونه‌هایی از نظم اوست:

نوبهار آمد

نوبهار آمد که گیتی زندگی ار سر بگیرد
روزگاران کهن رسم و رهی دیگر بگیرد
باد نوروژی وزد زین باغ و راغ و دشت و صحرا
هر نهالی از گل و سنبل به سر افسر بگیرد
از قدوم فرودین هر شاحه‌ای چون نو عروسی
پیکر خود از شکوفه در زر و زیور بگیرد
دامن کهسار بر تن حله مینا بیوشد
ور سرش مهر بهاران سیمگون مفرع بگیرد
عاشق دلخسته بعد از ریح هجر و تلخکامی
بوسه از شیرین دهانان پری پیکر بگیرد
داد خود افتاده مردم ، از جفاکاران ستاند
انتقام خود ستمکش از ستم گستر بگیرد
خوی ضحاکمی ره نابودی مطلق سپارد
کاوه حدّاد از نو جاه و زیب و فر بگیرد
ظلمت اهریمنی ار روی عالم رخت بندد
نور یزدانی جهان را سر به سر در بر بگیرد
خار و خس هر جا بود در شعله آتش بسوزد
رنج و غم هر سو شود در خرمنش آذر بگیرد
لاله خونین کفن در دامن بتان خرامد
رایت آزادی و آزادگی بر سر بگیرد
از پس این ابر تاری آفتاب حق برآید
باختر را سر به سر تا عرصه خاور بگیرد
بلبل خوش نممه از رنج قفس آزاد گردد
راه نابودی دگر ره زاغ بد گوهر بگیرد
طایر بشکته بال و پر دگر ره بر برآرد
دور از این مرداب درد و رنج و ذلت بر بگیرد

سینه‌ها پر آتش از بیداد اغیار است یارب
 آه از آن روزی که این آتش به بحر و بر بگیرد
 اشکها با خون دل آمیخت، شد سیلی جهان کن
 ترسم این سیلاب خونین جمله بوم و بر بگیرد
 کاش در گیتی نهال عدل و آزادی نشاند
 گر بشر خواهد ره نه چرخ و هفت اختر بگیرد
 بُد که بنیاد ستم از عرصه عالم بر آرد
 آنکه خواهد قدرت از گردون دون دیگر بگیرد
 تا نه از خون دل آزادگان هر زشت خویی
 پایکوبان دست افشان روز و شب ساغر بگیرد
 تا نه هر بی دانی بر جمع دانشور بتازد
 تا نه در کف رشته فرمان به زور و زر بگیرد
 تا نه از نیرنگ این تردامنان و خشک مغزان
 یوم شوم مرگ حا بر جمله خشک و تر بگیرد
 تا نه منصوران دوران را کسی بر دار بیند
 تا نه جام شوکران سقراط حق پرور بگیرد
 آتش نمرودیان گردد گلستان بر خلیلان
 بیت شکن داد جهانی از بت و بتگر بگیرد
 هر که اندر راه حق همچون «سها» عمری قدم زد
 در حقیقت عمر خضر و ملک اسکندر بگیرد

روزگاری که بشر رشد و تکامل یابد

باز هر بلبل شوریده دل شیدایی	کرده از زمزمه، هر گوشه به پا غوغایی
باد نوروز ز رنگار و ز شنگرف وز سیم	گسترانیده به هر دشت و دمن، دیبایی
وزش باد صبا خنده گل، گریه ابر	داده از نو به چمن منظر روح افزایی
نغمه مرغ سحر، جلوه گلهای چمن	رمزی از صنع طبیعت بود و ابمایی
زورق ماه چو در بحر فلک سیر کند	چه به از گوشه باغی، چمنی، صحرائی؟

جمی از می ز کف دلبرکی زیبایی
 تو که گل روی و سمن بوی و چمن آرایی
 که یقین از پی امروز بود فردایی
 بر کنیده ست به هر شاخه ز دل آوایی
 هست کارش عمل مبتذل و بیجایی
 زندگی نیست بجز غصه جانفرسای
 تا ز دلهای پریشان گرهی بگشایی
 نبود از ستم و ظلم اثر در جایی
 آری، ای عشق؛ تو باید که رهی بنمایی
 نبود دلشدگان را به سخن پروایی

خوش بود بر لب جوئی به نوای چنگی
 خیز تا جانب گلزار شویم ای بت ناز
 فرصت از دست مده در ره آینده بکوش
 اندر این فصل که هر طایر شوریده ز عشق
 هر که ترک گل و گلزار و تفرج گوید
 گره به می زنگ غم از دل نزدایم چه کنم؟
 بگذر ای باد صبا از سر گیسوی نگار
 روزگاری که بشر رشد و تکامل یابد
 آن زمان عشق و محبت همه جا رهاست
 شرح حال دل عاشق شنو از نغمه چنگ

رضای خالق

نه چون رویت به عالم لاله زاری می شود پیدا
 نه چون من بر گلستانت هراری می شود پیدا
 شکستی عهد ما را، چون کنم دل خوش به پیمانت
 مگر در قول خوبان اعتباری می شود پیدا؟
 در این مه پیکران، زیبایی سیرت نمی بینم
 و گرنه هر طرف گلگون عذاری می شود پیدا
 ز اشک و خون ناکامان بسازد خون خود رنگین
 به هر جا ناز پرور کامکاری می شود پیدا
 به دام آرند دلها را همه زیبا رخان لیکن
 کجا چون دلبرم عنقا شکاری می شود پیدا
 چو عکس طلعتش در اشک خود دیدم به دل گفتم
 «چه خوش نقشی بر آب جویباری می شود پیدا»
 میان این همه غم نیستم نومید و می دانم
 که بعد از هر خزان خرم بهاری می شود پیدا

مباش ای اهرمن ایمن تو با این تیره کاریها
 که روزی خوش پس از هر شام قاری می شود پیدا
 اگر یک روز شد بر دار منصوری ز حق گویی
 کنون از هر طرف منصور واری می شود پیدا
 رضای خالق ار خواهی به راه خلق خدمت کن
 کجا بالاتر از این افتخاری می شود پیدا
 «سها» بر خاک راهش بوسه ها زد تا جهان داند
 به کوی پاکبازان خاکساری می شود پیدا

به یاد اصفهان

در صفاهان که بهت است و همه خرم و شاد
 گفته بودم ندهم دل به کسی در همه عمر
 نه چنان دل به سر زلف تو گردیده اسیر
 خرم زلف طلایین تو را دیدم و رفت
 تو بدین گیسوی زرین و رخ مهر انگیز
 راز طنازی و آیین جفا کاری و ناز
 خسرو حسنی و مشهور به شیرین سخنی
 در غم عشق تو از بند هوس آزادم
 داستان من و جانبازی من در ره دوست
 کی تواند ز صفاهان بنهد پای برون
 دل غمدیده من از چه گرفتار افتاد؟
 موی او دیدم و این نکته مرا رفت ز یاد
 که تواند شدن اندر همه عمر آزاد
 گر مرا دین و دلی بود به یکباره به باد
 کرده ای صید دل خلق جهان ای صیاد
 در شگفتم به تو آموخت کدامین استاد؟!
 کاش با خوی تو همراه نبود استبداد!
 زنده باد عشق تو و خانه غم باد آباد!
 آنچنان است که از سنگ برآرد فریاد
 هر که اینجا دل سودا زده بر جای نهاد؟



سهراب

(۱۳۵۹-۱۳۰۷)

سهراب سهری، یکی از چهره‌های سرشناس هر معاصر ایران به‌شمار می‌رود که در دو رشته هنری شعر و نقاشی کسب موفقیت و شهرت کرده است.

سهراب در چهارم دی‌ماه سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در شهر قم قدم به عرصه هنستی نهاد. پدرش، کارمند اداره بست و تلگراف بود که در آغاز جوانی به فلج مبتلا شد و دیگر قادر به کار نبود. به‌ناچار همسرش بار سنگین کار شوهر را در آن اداره بر عهده گرفت. هم در خانه بود و هم سرپرستی و اداره فرزندان و شوهرش بر دوشش افتاد.

سهراب تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود و دوره متوسطه را در کاشان به پایان رسانید. از آن پس به تهران رهسپار شد و در هنرکده نقاشی دانشگاه به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل گردید و در سال ۱۳۳۲ به دریافت نشان درجه اول علمی از دانشکده هنرهای زیبا نایل آمد. آنگاه به تأسیس کارگاه نقاشی همت گماشت و آثار ارزنده‌ی آفرید و در ضمن مسافرنهایی به کشورهای اروپایی و هند و ژاپن کرد و کارهای هنری خود را در نمایشگاه‌ها به معرض نمایش گذاشت.

سهری در سال ۱۳۳۰ نخستین مجموعه شعر نیمایی خود را به نام "مرگ رنگ" انتشار داد که چندان با استقبال روبه‌رو نشد. دو سال بعد مجموعه دیگری از اشعارش به نام "زندگی خواها" چاپ شد. هشت سال بعد اثر دیگری به نام "آواز آفتاب" به دستداران شعر تقدیم کرد که مورد استقبال قرار گرفت. از معروفترین آثار او صدای پای آب را ماند نام برد. آنگاه مجموعه‌های حجم سبز، هشت کتاب، و در کنار چمن، از او طبع و منتشر شد.

سهراب در آغاز کار شاعری زیر تأثیر شعرهای نیما بود و این تأثیر در "مرگ رنگ"

بخوبی مشهود است و در آثار بعدی او کم کم کارش شکل می‌گیرد و شعرش با دیگر شاعران هم دوره خویش متمایز می‌گردد.

سهراب سپهری سرانجام در اول اردیبهشت ماه ۱۳۵۹ شمسی بدرود زندگی گفت و در امام‌زاده سلطان علی محمد باقر (ع) واقع در مشهد اردهال در صحن معروف به سردار مدفون گردید.

خیال پدر

خواب از سرم به نغمه مرغی پریده بود
 رؤیای عمر رفته مرا پیش دیده بود
 کز رنج، چون کمان، قدسروش خمیده بود
 گفתי سپیده از افق شب دمیده بود!
 کی لذت وصال بدین حد رسیده بود؟
 یک سال می‌گذشت، پر را ندیده بود
 دست نوازشم به سر و رو کشیده بود
 اشکی به روی گونه زردم چکیده بود

شب بود و ماه و اختر و شمع و من و خیال
 در گوشه اتاق فرو رفته در سکوت
 در عالم خیال، به چشم آیدم پدر
 موی سیاه او شده بود اندکی سپید
 از خود برون شدم به تماشای روی او
 دستی کشید بر سر و رویم به لطف و مهر
 یاد آمدم که در دل شها هزار بار
 چون محو شد خیال پدر از نظر مرا

قیر شب

دیرگاهی ست در این تنهایی
 رنگ خاموشی در طرح لب است
 نانگی از دور مرا می‌خواند
 لیک پاهایم در قیر شب است

□

رخه‌ای نیست در این تاریکی
 در و دیوار به هم پیوسته ست
 سایه‌ای لغزد اگر روی زمین
 نقش وهمی ست ز بندی رسته است

□

نقش آدمها

سر به سر افسرده است
 روزگاریست در این گوشه پژمرده هوا
 هر نشاطی مرده است
 □

دست جادویی شب

در به روی من و غم می بندد
 می کنم هر چه تلاش
 او به من می خندد
 □

نقشهایی که کشیدم در روز

شب ز راه آمد و با دود اندود
 طرحهایی که فکندم در شب
 روز پیدا شد و با پنبه زدود
 □

دیرگاهیست که چون من همه را
 رنگ خاموشی در طرح لب است
 جنبشی نیست در این خاموشی!
 دستها، پاها در قیر شب است.

ظرافت تنهایی

به سراغ من اگر می آیید،
 نرم و آهسته بیایید،
 میادا که ترک بردارد:
 چینی نازک تنهایی من!

به باغ همسفران

صدا کن مرا .
 صدای تو خوب است ،
 صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی ست ،
 که در انتهای صمیمیت حزن می روید .
 کسی نیست .
 بیا زندگی را بدزدیم .
 میان دو دیوار قسمت کنیم
 در ابعاد این عصر خاموش
 من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم
 بیا تا برایت بگویم ،
 چه اندازه تنهایی من بزرگ است .
 مرا باز کن مثل یک در
 به روی هبوط گلابی

در این عصر معراج پولاد

مرا خواب کن زیر یک شاخه دور از شب اصطکاک فلزات
 و من در طلوع گل یاسی از پشت انگشتهای تو بیدار خواهم شد
 و آن وقت

حکایت کن از بمبهایی که من خواب بودم و افتاد
 حکایت کن از گونه‌هایی که من خواب بودم و تر شد .

بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند !

فناری نخ زرد آواز خود را ،

به پای چه احساس آرامشی بست !

چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید
 و آن وقت من مثل ایمانی از تابش استوار گرم ،
 تو را در سرآغاز یک باغ خواهم نشانید .

نماز هنرمندان

من مسلمانم
 قبله‌ام یک گل سرخ
 جانمازم چشمه، مهرم نور
 دشت سجاده من
 من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم
 در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف
 سنگ از پشت نمازم پیدا است :
 همه ذرات نمازم سلور شده است
 من نمازم را وقتی می‌خوانم
 که اذانش را باد، گفته باشد سر گلدسته سرو
 من نمازم را پی « تکبیر الاحرام » علف می‌خوانم ،
 پی قد قامت موج !

نشانی

خانه دوست کجاست ؟
 در فلقی بود که برسید سوار
 آسمان مکشی کرد
 رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی
 شبها بخشید
 و به انگشت نشان داد سیداری و گفت :
 نرسیده به درخت
 کوچه باغیست که از خواب خدا سبزتر است
 و در آن
 عشق به اندازه برهای صداقت آبیست
 می‌روی تا نه آن کوچه که از پشت بلوغ
 سر به در می‌آورد

پس به سمت گل تنهایی می‌بچی
 دو قدم مانده به گل
 پای فواره جاوید اساطیر زمین می‌مانی
 و تو را ترسی شفاف فرو می‌گیرد
 در صمیمیت سیال فضا خش خشی می‌شنوی
 کودکی می‌بینی
 رفته از گاج بلندی بالا، جوجه بردارد
 از لانه نور

و از او می‌پرسی :

خانه دوست کجاست ؟

در سفر آن سوها

ایوان تهی است و باغ از یاد مسافر سرشار
 در دره آفتاب، سر بر گرفته‌ای!
 کنار بالش نو، بید سایه افکن از پا در آمده است
 دوری، تو از آن سوی شقایق دوری
 در خیرگی بوته‌ها، کو سایه لبخندی که در گذر کند؟
 از شکاف اندیشه، کو نسیمی که درون آید؟
 سنگریزه رود، بر گونه تو می‌لغزد
 شبنم جنگل دور، سیمای تو را می‌رباید
 تو را از تو ربوده‌اند، و این تنهایی زرف است
 می‌گیری، و در بیراهه زمزمه‌ای سرگردان می‌شوی.



سهی

(۱۳۱۳)

ذبیح‌الله صاحبکاری، که به صاحبکار شهرت یافته و تخلص سهی را در شعر برگزیده است، در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در روستای دولت‌آباد (سی کیلومتری شرق تربت حیدریه) دیده به جهان گشود.

صاحبکار دروس ابتدایی را در همان زادگاهش فرا گرفت، از آن پس به تربت حیدریه رفت و به تحصیل علوم دینی در حوزه علمیه آن شهر پرداخت و پس از مهاجرت به مشهد در مدرسه نواب به تحصیل ادامه داد و از محضر افاضل آن شهر کسب دانش کرد.

صاحبکار در سال ۱۳۴۲ شمسی به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و در مشهد به تدریس در آموزشگاههای آن سامان پرداخت و هم اکنون نیز به شغل معلمی اشتغال دارد.

سهی در مورد محیط خانوادگی و انگیزه شعر و شاعری خود این گونه می‌نویسد: «اجداد مادری من تا سه نسل عالم آن محل بوده و به دانش و تقوی شهرت داشتند، پدرم مردی متدین و پرهیزکار بود، خوش ذوق و دارای طبع شعر بود و از حافظه‌ای قوی و نیرومند برخوردار بود، اما از قریحه شاعری خود کمتر استفاده می‌کرد، به شاهنامه فردوسی و مثنوی مولانا جلال‌الدین علاقه و دلبستگی زیادی داشت و این دو کتاب مونس او بود، من هم از کودکی شعر می‌سرودم.»

سهی در مشهد با انجمنهای ادبی تماس برقرار کرد و در جلسات آن شرکت جست و با اساتید شعر و ادب مصاحبت کرد و به تدریج شعرش شکوفایی یافت و مورد توجه قرار گرفت و در سال ۱۳۴۳ مجموعه‌ای از منتخب مراثی اش طبع و نشر گردید.

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

بزم غمزدگان

به محفلی که منم از نشاط دم مزیند
دل مرا بگذارید با غم خود شاد
حدیث عهد جوانی به خاطرم ندهید
ز خون چرخ سیه کاسه این دو روزه عمر
به پای هر گل این باغ عاریت دامیست
اگر پر است ز خون یا ز باده ساغر عمر
«سهی» مرو، ز در غم چو بخت در بندد

به بزم غمزدگان جز صلاهی غم مزیند
صفای عاشق و معشوق را به هم مزیند
شکسته بال و پر، دست بر دلم مزیند
اگرچه خون جگر می‌خورید دم مزیند
به پای شوق در این بوستان قدم مزیند
ز رزق، آنچه رسد دم ز بیش و کم مزیند
که گفته است در خانه گرم مزیند؟

نهال عمر

مرا که عمر به پنجاه سال نزدیک است
که مر برد به عزیزان رفته زین محفل
چو نیک می‌نگرم عمر پنج روزه ماست
نه ماند شور جوانی، نه ماند حال و نشاط
رسد ز هر سر موی سیید مزده مرا
نهال عمر که مرگ است عاقبت ثمرش
میان زندگی و مرگ یک قدم راه است
«سهی» گرفت دلم گر ز قیل و قال جهان

نشانه‌ایست که گاه زوال نزدیک است
ز من پیام که روز وصال نزدیک است
حقیقتی که به خواب و خیال نزدیک است
وداع هر چه مرا بود حال نزدیک است
که حلّ مشکل رنج و ملال نزدیک است
مرا کنون ثمر این نهال نزدیک است
ز بس که فاصله ماه و سال نزدیک است
دگر رهایی از این قیل و قال نزدیک است

جام تهی

در این خاکدان عزم منزل ندارم
مگر مرگ آسان کند مشکل من
گر آیه برداری از پیش رویم
فتادم به دریایی از آرزوها
تو از بیدلی شکوه‌ها داری و من
در این باغ دردا که چون بید مجنون
چو جام تهی مانده‌ام روز پیری

چو نخل کهن پای در گل ندارم
که جز زندگی هیچ مشکل ندارم
دگر مشکلی در مقابل ندارم
که دیگر امیدی به ساحل ندارم
دلم هست آرامش دل ندارم
سرافکنده‌ام زانکه حاصل ندارم
که زین پس «سهی» جا به محفل ندارم

تاراج سخن

خواهش بیهوده دل بی قرارم کرده است
 این پریشان خو پریشان روزگارم کرده است
 بسکه عمری خواند در گوشم حدیث ننگ و نام
 عقل سوداگر نه چشم عشق خوارم کرده است
 می کشد هر جا که می خواهد دل خودسرا، مرا
 این بلای جان ز خود بی اختیارم کرده است
 روزگاری من هم از خود داشتم برگ و بری
 گرچه تاراج خزان بی برگ و بارم کرده است
 هر که دل کند از جهان، او را جهان گردد به گاه
 نا امیدبهای من امیدوارم کرده است
 آسمان گویی که با من مهربان افتاده است
 کاین همه اندوه را یکجا نثارم کرده است
 این تن خاکی «سهی» جز مشت حاکی بیش نیست
 دیده تا بر هم رنی گردون غبارم کرده است

زمزمه عشق

عمری که فنایش همه جا در اثر آید
 درباب شب عشق که تا صبح قیامت
 دل خانه عشق است به غم را مگذارید
 یاد آردم از چاک گریبان عزالی
 این نعمه جانسور که از ساز شنیدیم
 ساقی به من پیر رسان رطل نخستین
 امروز مرا دل گرو گردش چشمیست
 یک لاله بی داع در این باغ نبینی
 بی تربیت عشق «سهی» هستی ما چیست
 مگذار که بی زمزمه عشق سر آید
 بیار بخواهیم و شب آید، سحر آید
 حیف است، که بیگانه به این خانه در آید
 چون خاک گریبان گلم در نظر آید
 اس بود که می گفت اجل بی حیر آید
 نرسم اجل از نوبت من زودتر آید
 نا باز چه از گردش شمس و قمر آید
 چندان که بهاران ز پی یکدگر آید
 نحلیست که در باغ جهان بی نمر آید

هَمَّت بلند

آتش خجل ز گرمی خاکستر من است
 آزادگی گناهم و این کیفی من است
 همچون صدف شکست من از گوهر من است
 کوه غمی که در دل غم پرور من است
 پیکی ز نارسیده غم دیگر من است
 نالم ز دل که تیره‌تر از اختر من است
 دریا به زیر پای و تهی ساعر من است

دریا نمی ز شبنم چشم تر من است
 چون سرو صد گره به دل و پای در گلم
 همواره بستی‌ام رسد از همت بلند
 فرهاد از ز پای در آرد به یک نفس
 هر غم که می‌رسد به دل دردمند من
 هرگز ز بخت تیره ندارم شکایتی
 همچون حباب بس که «سهی» ننگ روزی‌ام

مرگ ستاره‌ها

این آخرین فروغ است از شمع زندگانی
 بیدار شو که رفتند ناران کاروانی
 گویی هنوز ما را عمریست جاودامی
 ما را که می‌نوازد هنگام ناتوانی
 رنگی ر آشنایی، بویی ر مهربانی
 ما نیز دل بریدیم زین آشیان فانی
 هرچند بر تن من جان می‌کند گرانی
 چیزی نماند بر جای جز یادی از جوانی

دارم هنوز در دل، تصویری از جوانی
 موی سپید گوید گای مت خواب غفلت
 مرگ ستاره‌ها را هر بامداد دیدیم
 ای عشق گر نگیری امروز دست ما را
 گل‌های این چمن را یارب چرا نمانده‌ست
 روزی که همنوایان زین باغ پر کشیدند
 بار غم جهانی‌ست بر دوش ناتوانم
 ما را «سهی» ز دنیا هر نعمتی که دادند

دولت بیدار

عمری به غم خویش گرفتار نبودم
 امروز چو کالای هنر حواری نبودم
 این بود گناهم که دل آزار نبودم
 زین غم که در این باغ چرا خار نبودم
 آگه ز پشیمانی این کار نبودم
 دل‌باخته درهم و دینار نبودم
 من این همه لطف از تو سزاوار نبودم

گر در همه غم با همه کس یار نبودم
 چون بی‌هنران بخت هنرمندم اگر بود
 یک عمر ز هر نیک و بد آزار کشیدم
 جا داشت چو گل بر تن اگر جامه دریدم
 روزی که به دنبال هنر گام نهادم
 صد شکر که چون مالک دینار ز همت
 ای غم که «سهی» را دمی از یاد نبردی

گل حسرت

من باغبان گلشن آفت رسیده‌ام
خود را به نوشند سحر می‌دهم فریب
گر می‌گریزم از همه کس در پناه خویش
یک روز هم نشد که نشینم به کام دل
طبعم رضا به منت احسان کس نداد
دستم اگر ز توشه و زاد سفر تهی‌ست
حز رفتگان که در دل خاک آرمیده‌اند
عزت نگر که در وطن خویش هم «سهی»

کز باغ خویش جز گل حسرت نچیده‌ام
چون صبح کاذیم که دل شب دمیده‌ام
مردم گزیده‌ام که ز مردم رمیده‌ام
عبری مدام در پی روزی دویده‌ام
گر متنی کشیده‌ام از خود کشیده‌ام
دیگر مرا چه غم که به منزل رسیده‌ام
بک آرمیده در همه عالم ندیده‌ام
نا آشنا تر از سخن نا شنیده‌ام

رنج مکرر

من که راضی شده‌ام رزق مقدر شده را
چه به جا مانده که در پای عزیزان ریزم؟
سفله را لقمه‌ای از حکمت لقمان خوشتر
دل و تکرار شب و روز گرفته‌ست مرا
در دیاری که هنر خوارتر از خاک ره است
ای خوش آنان که چو خفتند ز خاطر بردند
گر تو ای عشق به رویم نگشایی در فیض
بس که ناکام «سهی» ریسته‌ام در همه عمر

نکشم ناز گدایان توانگر شده را
باغ آفت زده را یا گل پرپر شده را
خار صحرا چه کند قطره گوهر شده را
دیده‌ام بس که من این رنج مکرر شده را
شکن این گوهر با خاک برابر شده را
رنج این غمکده بی در و بیکر شده را
کس پاهی ندهد رانده زهر در شده را
قصد پنداشته‌ام کام میتر شده را

بهای گوهر

نمی‌پرسد کسی حال دل غم پرور ما را
مگر حسرت ز خاک تیره بردارد سر ما را
بتیمام که دل دادم به محبوب دلاراری
که چون طفلان نمی‌داند بهای گوهر ما را
نمی‌ترسم که چون پروانه می‌سوزم ولی ترسم
که از کویش برد باد صبا حاکتر ما را

نکردند آشنایان پاک از رخسار، اشکی
 هزاران منت است از آستین چشم تر ما را
 منم آن خاکسار بی سر و سامان که از لطفی
 چو نقش پا به خاک افکنده گردون بستر ما را
 به شبهای سیاه هجر یا رب مبتلا گردد
 «سهی» هر کس جدا کرد از بر ما دلیر ما را

هوای وطن

ای شمع بده نوبت خود را به من امشب	افتاده دلم در هوس سوختن امشب
در خلوت خود ساختم انجمن امشب	از درد و غم و بیم و پریشانی و تشویش
بر تن نشود پیرهنم گر کفن امشب	چون صبح شود چاک زلم تا به گریبان
گر گویم از این کوره آتش سخن امشب	غم نیز ز وحشت به دلم پا نگذارد
ای وای چه بیگانه‌ام از خویشان امشب	هر عضو تنم را خبر از خویشان امشب
بگذار بگیریم به هوای وطن امشب	تا گرد غریبی ز رخم اشک بشوید
شد دامن من پر ز عقیق یقین امشب	از دیده مرا خون جگر بس که فرو ریخت
بر گریه او خنده بیجا مزین امشب	ای شمع تو را درد روانسوز «سهی» نیست



سهیل

(۱۳۳۹)

سید حسن نایب محمودی، شاعر و نویسندهٔ توانا، در یک خانوادهٔ خراسانی نژاد، در تهران چشم به جهان گشود. پس از فراغت از تحصیل به کار مطبوعاتی روی آورد و هم اینک نیز در مجلهٔ اطلاعات جوانان قلم می‌زند.

محمودی چون دارای فریحهٔ شاعری بود آن گونه که خود می‌گوید، مهرداد اوستا و حسین آهی او را به وادی شعر کشاندند و با فنون شعر و رموز آن آشنایش ساختند و در این رهگذر به توانایی و مهارت رسید و مجموعه‌ای نیز از اشعارش به نامهای "دریا در غدیر" و "فصلی از عاشقانه‌ها" طبع و نشر گردید.

محمودی در شعر نخلص سهیل را برگزید، اما کمتر از این تخلص در شعر استفاده می‌کند. وی چون از حافظه‌ای قوی برخوردار می‌باشد، بسیاری از اشعار شعرای منقدم و متأخر را در حافظه دارد و بر اثر مطالعاتش در دواوین اساتید منقدم در نقد شعر نیز بصیرت یافته است.

سهیل شاعری است که بر اثر دشواریهای زندگی و سختی معیشت از خلال نوشته‌ها و شعرهایش سایه‌ای از یأس و حرمان و غم و اندوه مشاهده می‌شود. در شرحی که برای نگارنده به وسیلهٔ شاعرهٔ خوش ذوق و ارجمند، خانم غزل تاجبخش ارسال داشته، از زبان شاعری چنین آغار سخن می‌کند:

ما و مجنون همسر بودیم در صحرای عشق او به سر منزل رسید و ما هنوز آواره‌ایم
«اگر باور کنید، متولد زمستان ۱۳۳۹ هستم، همهٔ این سالها را در زمهریر اندوه تنفس کرده‌ام و در انجماد فصل بالیده‌ام، نگاهم از همان فصل اول، به دنبال آتش بود که شعله‌های سرکش آن، جان خودم و دیگر همراهان مانده در شب قطبی را گرما می‌بخشد.

اگر می توانستم و جبر اجتماع و خانواده ... مجال می داد به کار تصویر می بردختم، چرا که از همان روزهای کودکی دوربین را بیش از قلم و کاغذ دوست داشتم. اما حافظ و افسون ناپیدای شعرش و دردمندانه های پروین اعتصامی با جاذبه اش، برای جوانی که روزها با فقر بالیده بود مرا به سمت شعر کشانید... کم کم نهمت شاعری مرا نیز آلوده ساخت و شگفت چقدر تاوان این نهمت را داده ام و چقدر به آن می نازم.

اگر نانم در گرو قلم زدن و شرافتمندانه قلم زدن نبود، یک نفس قصه می نوشتم و خستگیهایم را با شعر به در می کردم؛ اما چه کنم که روزنامه نویسی، مقاله نگاری، خبر نگاری و... موجب شده همه کاری بکنم، جز داستان نویسی و شاعری!

اما با این هم دلم خوش است که هر کاری می کنم، "ایمان" را به "نان" نمی فروشم، با هیچ دسته و عبر دسته ای رابطه نداشته ام؛ خودم بوده ام، دنیای کوچکم را حفظ کرده ام و از عشق سرودن در این غربت عظیم انسان، تنها آرامش بخش دستهای خسته ام بوده است. در اسوه اوقات و اشد حالات قلمی شد. ۷۲/۷/۷۲».

آوازه های خسته

ای دستهای شرقی از شرم نان گبود	بسیارتان سلام و فراوانتان درود
اینجا چه می کنید، خدا را چه می کنید	در غربت مکرر شهر غبار و دود؟
اینجا: بر این بلندی اجساد بر گها	در کوچهای که پاییز آمد در آن فرود
آوازه های خسته خود را به باد داد	یک روز غابری که بهارانه می سرود

□ □

ای گامهای ما، که نشید دیر دیر	ای دستهای ما که شکتید زود زود
افسوس! با نسیم نبودید هم مسیر	اندوه! با پرنده نبودید هم سرود

□ □

ابری ست خانه ام، چه کنم ای ستاره ها	آیا دری به سمت شما می توان گشود؟
-------------------------------------	----------------------------------

ما «نان و گل»، برای چه در سفره چیده ایم^(۱)

«نوبت» رسیده بود، ولی «عاشقی» نبود

۱- «نان و گل» و «نوبت عاشقی» نام یک فیلمنامه و یک فیلم نمایش داده نشده از بار همیشه نام، خوبترین دوست، محسن مخملباف که هر کجا هست خدایا به سلامت دارش!

دریا در غدیر

شب رفت و صبح دید که فردا است
 از شرق آبهای کف آلود
 با این پرنده‌های خوش آواز
 انگار دوش، دختر خورشید
 تن شسته در طراوت دریا
 زان ابرهای خیس که بر ساحل
 در دوردست آبی دریا
 گویی که چشمهای تر او
 این نرم موجهای پیایی
 دریا - که مثل خاطره دور است -
 این حجم بی‌نهایت آبی
 این پاک، این کرامت سیال
 گاهی چو یک حماسه بشکوه
 مثل علی به لحظه پیکار
 مردی که روح نوح و خلیل است
 روحی که ناشناخته مانده
 روحی که چون درخت و شقایق

□ □

در دوردست شب، شب کوفه
 انگار آن عبادت معصوم
 این شب، شب ملائکه و روح
 آن نور در حصار ننگجید
 فریاد آن عدالت معصوم
 خود روح سبز باغ گواه است؛
 او بر ستیغ قاف شجاعت
 در جستجوی آن ابدیت

این ناله‌های کیست که بریاست؟
 در غربت نخيله به نجواست
 یا، رازگونه لیلۀ اسراست؟
 پرواز کرد هر طرفی خواست
 در کوچه‌سار خاطره برجاست
 آن سرو استقامت تنهاست
 همواره در تجرد عنقااست
 موسای شوق راهی سیناست

وقتی که شب به وسعت یلداست
 ای چشمه‌سار! مزرعه‌ها را
 برخیز - ای نماز مجسم! -
 در سردسیر فاصله، محراب
 بی تو هنوز کعبه حرمت
 بی تو مدینه ساکت و خاموش
 بی تو هوای ابری چشم
 وقتی تو در میانه نباشی
 بی تو گسته، دفتر مانی
 بی تو پگاه خاطره، تاریک
 بی تو صدای آب، غم آلود
 - ای آنکه آفتاب ترینی! -

□ □

روح تو چون قصیده بلند است
 دیگرچه جای وصف تو ما راست؟

دریغ و یاد

نه همدمی، نه رفیقی، نه آشنا مانده‌ست
 ستارگان شب من یکی یکی مردند
 تمام قافله آماده شد، ولی خورشید
 دوباره گرد گرفته کتابها بر رف
 مجال زمزمه و گفتن و شنیدن نیست
 چه روزگار خوش و روزهای خوبی بود
 ولی چه غم، که به روی من و تو، پنجره‌ای
 بیا که با هم از این کوچه‌های شب برویم
 بیا! هنوز کلاس قدیم مدرسه‌مان
 اگر هنوز ز سرما، ز سوز می‌لرزم
 بیا! بیا که هنوز ابتدای عشق است این

دل غریب من از هم‌رهان جدا مانده‌ست
 فقط تویی که دلم دیدن تو را مانده‌ست
 نیامده‌ست، گمانم که باز جا مانده‌ست
 دوباره دفتر من زیر دست و پا مانده‌ست
 دوباره باز، شباکگ بی‌صدا مانده‌ست
 ولی دریغ! فقط یادشان به جا مانده‌ست
 در امتداد خیابان هنوز وا مانده‌ست
 به خلوتی که در او نوری از خدا مانده‌ست
 نگاه شوقش، در انتظار ما مانده‌ست
 چه غم؟ که گرمی آغوش تو به جا مانده‌ست
 هنوز راه زیادی به انتها مانده‌ست

من قابلم شکسته به خشکی ...

نسابوشیج

جغرافیای رنج

چگونه شرح دهم، دستهای خسته خود را؟	چگونه فاش کنم، بالهای سته خود را؟
کجاست آنکه به هم بند می‌زند، دل ما را؟	که پیش او بیرم، چینی شکسته خود را
چه حیف شد! که به سمت شتاب آب نراندم	درنگ زورق در گل فرو نشسته خود را
من از اسارت جغرافیای رنج، می‌آیم	و می‌نویسم، تاریخ روح خسته خود را
□ □	
بیا که جمع کنم بلکه در کنارت از این پس	تمام خاطره‌های ز هم گشته خود را
بیا که لحظه به لحظه، به پیش پات بریزم	تبی تمامی غمهای دسته دسته خود را
□ □	
دلم خوش است که در متن غم، زد دست ندادم	صفای لحظه‌ای از شنگی خجسته خود را

نوای کهنه تقدیر

ظهور نام تو، پایان فصل دلنگی است	حضور آبی‌ات، آغاز کشف یکرنگی است
حرارت تن ما، خاک را به رقص آورد	در این زمانه سردی، که قلبها سنگی است
تواضعی که دل ما برابر هم داشت	هنوز هم که هنوز است اوج یکرنگی است
مگر پیامبرانه - به شمر - رسم کنم	خطوط روح نورا در هر آنچه ارژنگی است
من و تو راه به جایی نمی‌بریم، اما	نوای کهنه تقدیر ما بدآهنگی است

سرفرازی

ای دل! بین کرامت باران را	دستی پر از شقایق و ریحان را
خاموشی‌ات چراست در این دهلیز!	در بر گشای، خاطر پڑمان را
تا چند پای‌بند قفسی بودن؟	درهم شکن صلابت زندان را
از انجماد خاک نخواستی رست	تا فاقلی حضور بهاران را
مثل گیاه دست طلب بردار	دامان با سخاوت باران را
مانند رود، زائر دریا باش	دریاب این شکوه نمایان را

انبوه گیوان پریشان را	بهار-چون درخت-به دست باد
پر نغمه ساز، کوه و بیابان را	که آبشار باش و گهی جویبار
در گوش موج، قصهٔ توفان را	دریا اگر سکوت کند بر گوی
لختی یایست، دیدن یاران را	در کوچه‌های ساکت بعد از ظهر
آن خاطرات خوب فراوان را	در پای کاجهای کهن یاد آر
ایام سرفرازی انسان را	در خاطرات خویش مروری کن
شبهای پرستارهٔ قرآن را	باری ز چیست قدر نمی‌دانی
این خار زار تفتهٔ مژگان را	باید شکوفه‌زار کنی، ای دل!

دوزخی روی زمین

گر بهشتم بیری، باز همین ای دوست	من کیم؟ دوزخی روی زمین ای دوست
من درنگ نفس بازبینم ای دوست	بشتاب اول این راه و به من خرده مگیر
که به «امروز» خودم نیز ظننیم ای دوست	از چه دلگرم به «فردای» تو باشم، دیریست
روزگاریست که ویرانه نشیم ای دوست	من از آبادی تو، بهره نبردم، زیرا
تو نکردی حذر از من که چنینم ای دوست؟	هیچ کس، مثل من آلودهٔ من نیست، چرا
دوست دارم که تو را شاد بینم ای دوست	همهٔ سهم من از عشق تو غم بود، ولی
تا تو را از همه عالم بگزینم ای دوست	دوست دارم که به من حق تصاحب بدهند

نگاه شاد آرزو

نیاز آلودهٔ ونجم، ز یای افتاده را مانم	ملامتخوی اندوهم، دل دلداده را مانم
وجود با غبار آغشته، روح جاده را مانم	بجز آه ندامت از نهادم بر نمی‌حیزد
دل حرمت حصار مردم آزاده را مانم	نواهی حرص هرگز نشنوی از نای طبع من
در این ماتمرا، جام نهی از باده را مانم	ز چشم و اعتبار عیش اهل دل بیفتامد
سکوت انتظار کودکان ساده را مانم	نگاه شادمان آرزو در دیدهٔ شوقم
در اظهار قداست، جاری سجاده را مانم	وجودم خاکسار آوای خیل اهل طاعت شد

«سهیل» از فیض «بیدل» یک بغل مضمون نودارم

وجود مبهم مکتوب سر نگشاده را مانم



سهیلی

(۱۲۹۰)

احمد سهیلی خوانساری، فرزند غلامرضا خان، در سال ۱۲۹۰ هجری شمسی در تهران به دنیا یا نهاد. جد و عموی او از شعرای بنام خوانسار بوده‌اند.

سهیلی پس از اتمام تحصیلات به خدمات فرهنگی اشتغال ورزید و به تحقیق و تتبع در متون ادب و شعر فارسی پرداخت و بیش از چهل سال عهده‌دار ریاست کتابخانه ملک در تهران بود.

سهیلی از آغاز جوانی به شعر و شاعری پرداخت و به محافل ادبی و علمی راه یافت و به عضویت انجمنهای ادبی حکیم نظامی و ایران و فرهنگستان درآمد؛ با این وصف او هیچ‌گاه به شعر و شاعری تظاهر نمود و از خودنمایی دوری جست است.

سهیلی در فن کتابت و هنر خطاطی استادی و مهارت دارد و خط نستعلیق را نخست پیش استاد حسن زرین خط، و آنگاه در نسخ و ثلث افتخار شاگردی مرحوم امیرالکتاب را داشت و مینیاتور سازی و سیاه قلم را از هنرمندان نامور شادروانان علی درودی و میرزا هادی خان تجویدی و حسین الطافی فرا گرفت و رموز کتاب شناسی را از نیای خود میرزا محمود کتابفروش خوانساری که در زمان خود در این فن بصیرت کامل داشت و استاد هنرمند مرحوم مجدالدین نصیری امینی آموخت و بنابراین سهیلی در فن کتاب شناسی و عتیقه شناسی و خط و نقاشی مهارت و استادی کامل دارد. در عین حال، او فردی متواضع و خلیق و سلیم‌النفس است.

از آثار اوست: حصار نای (در شرح حال مسعود سعد سلمان)، نامه صورتگران، طبقات الخطاطین، کمال هنر (در احوال و آثار کمال‌الملک)، همچنین کتاب ذیل عالم‌آرای عباسی و دواوین حافظ و بابا فغانی و خواجوی کرمانی و خسرونامه عطار و

شہنامہ نادری (محمد علی طوسی) و دیوان صفای اصفہانی را تصحیح و تحشہ کرد و با مقدمہ ای بہ چاپ رسانید. همچنین کتاب آداب العرب والشجاعہ مبارکشاه را کہ حدود سال شصتد ہجری تألیف شدہ است تصحیح و تحشہ و چاپ نمود و کتاب گلستان ہنر قاضی میراحمد منشی قمی را نیز تصحیح کرد و سفارت فرنگستان امیر نظام گروسی و دیوان اشعار درویش عبدالمجید شکستہ نویس را تصحیح نمود.

اشعار زیر نمونہ ہایی از نظم اوست:

افسانہ عمر

دردا کہ نوبہار جوانی چنان گذشت	کز آن مرا بہ گلشن ہستی نشانہ نیست
با من مگو حکایت پیری کہ پیش من	جانکاہ تر ز قصہ پیری فسانہ نیست
□ □	□ □
پیری رسید و موی سیاہم سپید گشت	بر چہرہ ام ز فرّ جوانی اثر نماند
نیروز جسم و جان شد و از دل توان برفت	در دندہ ام فروغ امید دگر نماند
□ □	□ □
من صید خستہ جانم و صیاد از جفا	بندم بہ پا نہادہ و بالم شکستہ است
با پای بستہ رخصت پرواز می دہد	صیاد من کہ خود بہ کمینم بستہ است
□ □	□ □
دوران عمر خواب و خیال است لاجرم	این خواب و این خیال بسی زود بگذرد
چونانکہ عہد خردی و گاہ شباب رفت	این رنج و درد پیری موجود بگذرد
□ □	□ □
طاقت نماند و صبر نماند و توان نماند	باری شکست پشت مرا بار زندگی
غم بود و رنج و حسرت و اندوہ جانگزا	ہر فصل و باب دلتر و طومار زندگی
□ □	□ □
دیدم گذشت عمر تو و من دریغ و درد	کر عمر رفتہ حاصل ما غیر غم نشد
در زندگی اگرچہ افزودیم جدّ و جہد	رجح حیات و محنت ایام کم نشد
□ □	□ □
شاخ امید ما ز جہ در باغ زندگی	جای گل و سمن خس و خاشاک می دہد
گر حان بود عزیز «سہیلی» چرا احل	آن را ز ما گرفتہ بہا خاک می دہد

خسته دل

از دل خسته من گر خبری بود تو را
 به عیادت سوی عاشق گذری بود تو را
 طفلی و قدر محبت بسزا شناسی
 ورنه در ماتم من چشم تری بود تو را
 ای جفا کرده به عشاق و هنر دانسته
 غیر از این کاش هم آخر هنری بود تو را
 جان من کاست ز تاریکی و تنهایی کاش
 ای شب تیره هجران سحری بود تو را
 بر من ای دوست جفای تو ز اندوه گذشت
 کاشکی مهر و وفا هم قدری بود تو را
 تا به فریاد «سهیلی» رسد آن سنگین دل
 کاش ای ناله در آن دل اثری بود تو را

سود و زیان

در جسم به خون خفته ز هجران تو جان مرد
 در سینه دل غمزده بی آه و فغان مرد
 امروز اگر حال من ای دوست نپرسی
 فردا به تو گویند ز جور تو فلان مرد
 دور از تو که بادا تن و جانیت به سلامت
 در جان و تن خسته من تاب و توان مرد
 دیدی که چسان خواجه توانگر شد و زر یافت
 وانگاه در اندوه و غم سود و زیان مرد
 منعم که ندانست اجل چون ز پی اوست
 بیچاره زر و سیم نماند کرد و عیان مرد
 شد چشم ز حسرت به جهان دوخته جان داد
 درویش بر اوضاع جهان خنده زنان مرد
 گیرم که جهان زانی تو شد عمر ابد کو؟
 بگرفت سکندر چو جهان، تلخ دهان مرد
 تا مهر توان کرد، مکن جور و ستم زانک
 ناکام ستم پیشه به نفرین کسان مرد
 احوال «سهیلی» اگر ای دوست ندانی
 دور از تو به درد و غم و اندوه روان مرد

سوز عشق

دک خونینم از غم ریشر کن	الهی سوز عشقم بیشتر کن
پریشانم چو زلف یار کردی	مرا دیوانه دلدار کردی
غمم در جان فروز زاندازه گردان	از این گل باغ جانم تازه گردان
وجودم خسته از رنج و الم به	دل دیوانه‌ام پر درد و غم به
که طوفانش گتد بنیادم از جا	کنارم کن ز اشک دیده دریا
بنه بر آتش غم چون سپندم	بسوزان جسم و جان دردمندم
بده بر باد پس خاکترم را	در آن آتش بسوزان پیکرم را
که تا محشر بود گورم فروزان	چنان در آتش عشقم بسوزان

خسته هجر

دل غمدیده ما هم به رضا می‌سوزد	آتش عشق رخت گر دل ما می‌سوزد
به جفا هر که شد از یار جدا می‌سوزد	منم از سوختن ای دوست مکن زانکه چو من
در چمن بلبل بی برگ و نوا می‌سوزد	گل در آغوش نسیم سحر افتاد و ز رشک
همه شب تا به سحرگاه چرا می‌سوزد	گر نه در ماتم پروانه بسوزد دل شمع
کانش هجر تو جانم به خدا می‌سوزد	مرو از پیش من غمزده ای دوست مرو
دل افرده و بی‌جان مرا می‌سوزد	رمقی نیست دگر در تن و باز آتش عشق
یا به هجران تو می‌سازد و یا می‌سوزد	چون وصال تو میسر نشود خسته هجر
به امیدی که کند دوست وفا می‌سوزد	مهر از کس مطلب زانکه «سهیلی» همه عمر

قصه عشق

درد من دانی و جز رنج و ملالم نپسندی	حال من بینی و جز زاری حالم نپسندی
نیود در سر و دانم که خیالم نپسندی	من سودا زده را غیر وصال تو خیالی
ذره سان گرچه تو خورشید جمالم نپسندی	در هوایت دل سرگشته‌ام آرام نگیرد
شوقم از دست برد گر تو وصالم نپسندی	هجرم از پا فکند گر به سرم باز نیایی
چون مرا نیست چرا با پر و بالم نپسندی	مرغ افتاده به دالم ز کمند تو رهایی
اگر ای دوست پریشانی حالم نپسندی	دل و در حلقه زلف تو به جمعیت خاطر

جلوه‌ای کن که مرا هستی جاوید ببخشی
 قصه عشق «سهیلی» بشو از من و آنگه
 اگر ای مهر جهانتاب زوالم نپسندی
 دفترم شوی اگر حسن مقالم نپسندی

سوخته

ای دل سودا زده‌ام سوختی	خرمن عمر من غمدیده را
جام گرفتی به کف از خون خویش	با تَفِی عشق رخ او ساختی
نی غلطم سوخته‌ای گر مرا	شادم از آن کز نفس آتشین
سوز همت ساخته خاک‌کسرم	تا که «سهیلی» ندهد شرح عشق
سوختی از آتش غم سوختی	ز آتش اندوه و الم سوختی
وز غم و حسرت دل جم سوختی	تا تن و جانم به ستم سوختی
روز و شب از روی گرم سوختی	در همه جا در همه دم سوختی
بیشترم سوز که کم سوختی	ز آتش خود لوح و قلم سوختی

چشم خونبار

چرا ای دوست آزارم نپسندی	دلم با آه آتشبار خواهی
ز درد هجر افکارم نپسندی	ز اشک دیده در خونم نشانی
رغم با چشم خونبارم نپسندی	گلی ناچیده از باغ وصال
چرا ای تازه گل خوارم نپسندی	شدم روزی اسیر نار زلفت
که دانستم گرفتارم نپسندی	اگر از هستیم جانا ملولی
بمیرم شاید این کارم نپسندی	بسوزم چون «سهیلی» ز آتش عشق
اگر با سوز بسارم نپسندی	

شمع شب تار

دردا که دمی ز مهر یارم نشدی	غم کشت مرا و غمگسارم نشدی
ای آنکه سیاه گشته روزم ز غمت	فریاد که شمع شب نارم نشدی



سهیلی

(۱۳۶۶ - ۱۳۰۳)

مهدی سهیلی، فرزند غلامرضا، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در تهران قدم به عرصهٔ گیتی نهاد؛ علوم ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید و چندی نیز به تحصیل علوم قدیمه پرداخت.

سهیلی در آغاز شاعری با روزنامه‌های فکاهی تهران همکاری کرد و چندی نیز امتیاز روزنامهٔ فکاهی متلک را گرفت و انتشار داد و بیشتر اشعار فکاهی خود را با امضاهای مستعار شازده پسر، شیرین، بذله‌گو، نمکدون، لوطی پسر، بی‌خیال، کثیرالأضلاع، نوشخند، زهرخند، نیشخند، چاقالو، هاردی، متلک‌گو، خواجه سهیل‌الملک، شیخ مهدی سهیل‌الدین، شبیه الأعراب، آمهدی خان، فکلی پسر، ضعیف الأقویا، و چند امضای دیگر منتشر کرد. وی در میان شعرای متأخر به ابوتراب جلی ارادت خاصی داشت و او را بزرگترین شاعر معاصر می‌دانست.

سهیلی در شعر بیشتر به جنبه‌های فکاهی و انتقادی آن پرداخت و از این رهگذر به بیداری مردم کمک نمود و چندی روزنامهٔ نوشخند را تحصیل امتیاز کرد و به نشر آن پرداخت. آثاری که از او چاپ و منتشر شده است: دو قطره اشک؛ فکاهیات سهیلی؛ خوشمزگیها (در دو جلد)؛ نمکپاش؛ ترجمه سخنان حسین بن علی (ع)؛ زنگ تفریح؛ خیام و سهیلی؛ کاروانی از شعر (در ده مجلد)؛ مادر هوا؛ جوب دوسر طلا؛ گنجینهٔ سهیلی (در سه جلد)؛ الأراجیف؛ سردبیر گیج؛ مشاعره؛ دزد ناشی که به کاهدان زد؛ شاهکارهای سعدی؛ خاطرات یک سگ؛ بزم شاعران.

سهیلی شاعری شوخ طبع، خوش ذوق و حاضر جواب بود. در سرودن شعر فکاهی تسلط کامل داشت و شهرتش را از همین راه کسب کرد و سرانجام در سال ۱۳۶۶ شمسی

چشم از جهان فرویست.

نمونه‌های زیر نموداری از طبع شاعرانه و فریحت تابناک اوست:

زمستان فقرا

در شب سرد زمستان رخ ماه بر زمین نورفشانی می‌کرد

همه در خواب ولی پای قمر کم کمک سیر جهانی می‌کرد

دامن چرخ، پر از پروین بود

روشنی بخش فلک هم این بود

غزش باد شدید اندر شب بود چون نمره شیران دژم

نوسن باد به هر سو می‌تاخت دم‌به‌دم پنجره می‌خورد، به هم

بود رخسار قمر افسرده

گویی از شدت سرما مرده

بود گیتی همه از برف سپید نقره پاشیده به هر سو مهتاب

خلق عالم همه در بستر گرم فارغ از غصه و غم رفته به خواب

لیک یک مادر و یک دختر زار

هر دو بودند ز سرما بیدار

دخترک بود چو ماهی تابان که نگاهش به جهان می‌ارزید

لیک این دست گل پژمرده دست و پایش همه دم می‌لرزید

دختر غمزده فمخوار نداشت

یوسفی بود و خریدار نداشت

بهر آسایش آنان در شب گوشه راحتی آماده نبود

بهر خوابیدن این سوختگان جز زمین بستری افتاده نبود

آن دو بودند ز پا افتاده

همچو مرغی ز نوا افتاده

هر دو افسرده ز سرما بودند دل آنان چو کیوتر می‌زد

دخترک بهر علاج غم خویش دست در دامن مادر می‌زد

مادرش جز دل صد پاره نداشت

چه کند مادر او...؟! چاره نداشت

دخترک گفت: به مادر که چرا بهر ما گوشه ویرانی نیست؟
جانم آمد به لب از شدت جوع اندر این شهر مگر نانی نیست؟
مادرا...! نیست توانی به تنم
شده افسرده ز سرما بدنم
مادر، آن دختر دلسوخته را همچو جان سخت در آغوش کشید
بوسه زد بر رخ افسرده او دست مهری به سر و روش کشید
گشت از دیده سرشکش جاری
بود شرمنده ز دخترداری
ناگهان مرغ شاهنگ ز دور همچو ماتمزده ای شیون کرد
تیره شد روی مه از ابر غلیظ برف، آغاز به باریدن کرد
وه شی مدهش و وحشت‌زا شد
سرد و تاریک و محن‌افزا شد
مادر و دختر ویرانه‌نشین سخت از سردی شب افسردند
آن دو موجود ستم‌دیده زار نیمه شب هر دو ز سرما مردند
لبشان بود ز گفتن خاموش
برف شد بر نشان بالاپوش

□ □

لیکن ای ظالم، این برف عظیم پرده بر روی جنایتها نیست
هست ماوای تو در کاخ رفیع بهر این غمزدگان ماوا نیست
هرچه خواهی بکن اما فردا
بفشرد حلق تو را ملت ما

مزه شوهر

دختری کرد سوال از مادر که: چه طعم و مزه دارد شوهر؟!
این سخن تا بشید از دختر اندکی کرد تأمل، مادر
گفت با خود که بدین لعبت مست گر بگویم مزه اش شیرین است
یا غم شوی روانش گاهد یا بلافاصله شوهر خواهد!

ور بگویم مزه او تلخ است تا ابد می‌کشد از شوهر دست
 زین جهت گفتم بدو، ای زیبا ترش باشد مزه شوهرها!
 دخترک در تب و در تاب افتاد گفت: مادر دهنم «آب افتاد!»

من بمیرم

با من خونین جگر، جانان وفا کن من بمیرم
 با وفاداران بیا ترک جفا کن من بمیرم!
 عاشق دلخسته را منزل به منزل می‌دوانی
 آخر از این بی‌حیایها حیا کن من بمیرم!
 تا شبی داد دل دیوانه را گیرم ز لعلت
 یک بساط هیش و عشرت روبرو کن من بمیرم!
 از لب دشنام و از لعلت بجز سیلی ندیدم
 این صفتها را ز اعضایت جدا کن من بمیرم!
 در دل من آرزویی جز وصالت نیست ای گل
 این دل محتاج را حاجت روا کن من بمیرم!
 روز وصل است ای گل من خنده زن دلشاد نشین
 بد عم را از دل پر غصه واکن من بمیرم!
 با من سودازده بد تا مکن ای سرو قامت
 با وفاداران از این بس خوب تا کن من بمیرم!

زبان نگاه

زبانم را نمی‌فهمی، نگاهم را نمی‌بینی
 سخنها خفته در چشمم، نگاهم صد زبان دارد
 سه مزگان من! موی سپیدم را نگاهی کن
 پریشانم، دل حسرت نصیبم را نمی‌جویی
 ز اشکم بی‌خبر ماندی و آهم را نمی‌بینی
 سه چشم! مگر طرز نگاهم را نمی‌بینی؟
 سپید اندام من! روز سیاهم را نمی‌بینی
 پشیمانم، نگاه عذرخواهم را نمی‌بینی
 مگر ای ماه! چشم بی‌گناهم را نمی‌بینی؟
 گناهم چیست جز عشق تو روی از من چه می‌پوشی؟

حجاب خودپرستی

الهی! سینه‌ای بی کینه‌ام ده
 الهی! بر دل من بخش نوری
 که بیزارم از این افسردگیها
 نه از چشم سیه مستی نگاهی
 نه با تاب سر زلفی قراری
 نه غمگینم ز جور نازنینی
 پریشان نیستم ز آشفته مویی
 چه گویم من، چه گویم من، چه گویم؟
 در این ویرانسرای آشنا سوز
 کسی را پرستی از حال ما نیست
 همه نایم نوای بی‌نوایی
 نمی‌خواهم ز تو نام و نشان را
 مرا از جام عشقت ساغری ده
 بسوزانم درون آتش عشق
 چنان کز من نماند خود نشانه
 که در دریا همه آب است، آب است
 در این دریای بی‌پایان حبابیم
 خوشا آنان که از خود دیده بستند

دلی روشتر از آینه‌ام ده
 کرم فرما مرا ذوق حضوری
 از این دمسردی و دلمردگیها
 به این دلخسته باشد گاهگاهی
 نه در کوی دلارامی گذاری
 نه شاد از دلبر مهر آفرینی
 نه در جوگان غم سرگشته گویی
 به بزم میکشان خالی سویم
 که از شب تیره‌تر باشد مرا روز
 نمی‌دانم که با ما آشنا کیست؟
 غریبم در دیار آشنایی
 طریق آشکارا و نهان را
 دلی آشفته، پر سودا سری ده
 فروزان شعله‌های سرکش عشق
 در این دریای ناپیدا کرانه
 عبت این خودنمایی از حجاب است
 ولی غافل ز اصل خود که آبیم
 حجاب خود پرستی را شکستند

نگاهم کن

موی سیاه و بخت سیاهم نگاه کن
 شاهم، ولی به ملک بلا با سیاه غم
 برسی مرا که شام نوجون بگذرد به هجر
 بر درد من ز حالم اگر پی نمی‌بری
 تا صد سخن به نیم نکه باز گویمت
 سوز مرا به شعله آهم نگاه کن
 ملکم بین و خیل سپاهم نگاه کن
 شام مرا ز روز سیاهم نگاه کن
 بر گریه‌های گاه به گاهم نگاه کن
 ناز آفرین من! به نگاهم نگاه کن

سکوت غربت

ز شهر کوفه به گوشم رسد صدای علی
 سکوت غربت دل‌تنگ کوفه می‌داند
 رسول گفت پس از من بسوز لب مگشا
 به عشق جان پیمیر به سوی مرگ شتافت
 به نام دین خدا بس که حیل و ورزیدند
 ز پیروان دروغین بسا به ناله نشست
 گروه مردم تقوا فروش نفس پرست
 همان کسان که علی را به خانه نشانندند
 بر ربه کوفه و ما گوش دل به ظلمت شد
 ز خطبه‌های علی دل به لرزه می‌افتد
 گل مدینه و فرزندان مکه را کشتند
 شبی که قاتل خود را گرمه می‌پنداشت
 اگر که حال مناجات نیمه شب داری
 به جانفدایی او زنده شد شریعت حق
 به ادعا نتوان شیعه بود، شیعه کسیست

عریو گریه و آوای ناله‌های علی
 که چاه بود و شب و بانگ‌های علی
 بدین نشانه گلوگیر شد صدای علی
 بین چه مایه صفا بود در وفای علی
 زمانه همچو قفس تنگ شد برای علی
 ولای مردم صد رنگ شد بلای علی
 گره زدند به دست گره گشای علی
 به گریه‌ها بنشستند در عزای علی
 ز چاهها بشنو بانگ ربتای علی
 بلیغ‌تر ز علی کیت جز خدای علی
 مگر چه بود بجز عدل، مدعای علی
 نخواست شیر بنوشد، بین حیای علی
 به ناله لب بگشا همزه دعای علی
 ز فقر خود خجلم، جان من فدای علی
 که پای خود بگذارد به جای پای علی

برق نگاه

آمدی با تاب گیسو تا که بی‌تابم کنی
 آتش از برق نگاهت ریختی بر جان من
 رفتی از بيشم که دور از چشم خود تا نیشب
 زلف بر یک سوزدی تا فرق مهتابم کنی
 خواستی تا در میان شمله‌ها آیم کنی
 با نوای لای لای گریه‌ها خوابم کنی



سیاره

(۱۲۸۶)

بانو نور ارفع معینی، متخلص به سیاره، فرزند سید نصرالله معینی ارفع الملک، در سال ۱۲۸۶ هجری شمسی در شهر لنگرود قدم به عرصه حیات گذاشت و تحصیلات خود را در زاگاهش به انجام رسانید.

بانو نور ارفع از اوان جوانی عشق و علاقه‌ای زایدالوصف به شعر و ادبیات داشت و در سایه تربیت و تشویق پدرش به سرودن شعر پرداخت و در غزلسرای مهارت یافت و اشعارش دارای سوز و گدازهای عارفانه و حاوی نکات دلکش می‌باشد.

اشعار زیر چند نمونه از نظم اوست:

هرچه بادا باد

اگر روزی دل غم‌دیده‌ام را شاد می‌کردی
هزاران صید دام افکنده را آزاد می‌کردی
فراق کرد ویران عاقبت بنیان عمرم را
چه می‌شد کز وصال ای صنم آباد می‌کردی
همان طوری که من یک لحظه ننمودم فراموش
چه می‌شد گر تو نیز از لطف ما را شاد می‌کردی
اگر می‌گفتمت روزی به من بوسی عنایت کن
پی انکار، راه معذرت ایجاد می‌کردی
به هر جا حرفی از عشق و جنون می‌رفت، بی‌پروا
ز راه طمن و دق بر ما دو صد ایراد می‌کردی

به جای باده گلگون بسی خوردی ز دلها خون
 به عمری زان لب میگون به من بیداد می کردی
 ز کبر و ناز و کین بر باد دادی آبرویم را
 به بزم باده خواران هر چه بادا باد می کردی
 من اندر هوشیاری داد می کردم ر هجرانت
 تو در مستی ز وصل غیر خود را نداد می کردی
 صبا می گفت با «سیاره» در سیر گل رویش
 شنیدم همچو بلبل ناله و فریاد می کردی

شب پره و چراغ

برده ز من آتش عشقت فراغ	شب پره ای گفت شبی با چراغ
از دل سودازده غوغا نمود	بال و پر سوخته اش وا نمود
گفت که ای شعله خورشید و ماه	مشمله بر جان زد از آن دود آه
عشق تو باشد به جهان کار من	نور رخت شمع شب تار من
جرم چنین سوختنم را بگوی	سوزیم از آتش خویش از چه روی
بهر چه تقصیر که نوازی ام	عشق چه جرمی ست که بگدازی ام
تا که مژ شوم از روی تو	من پرم از عشق تو بر سوی تو
از چه برد باد تو خاکسترم	از چه زنی شعله به بال و پرم
محو کسی عاشق دلریش را	از چه کشی شب پره خویش را
از چه پر و بال مرا سوختی	عاشقی و عشقم آموختی
کای مغیر شده از سوز من	گفت چرا عشق به جواب این سخن
زندگیات زندگی آنی است	مردن بی عشق تو نفسانی است
زنده کنم بارت از آثار عشق	من جو بسوزم پرت از نار عشق
شب پره را حور الستی کنم	نیستات را همه هستی کنم
واصل آن کس که تو دابی شود	جان تو در عشق چو فانی شود
از من و تو هیچ نماند اثر	در دل شب چون که بتابد سحر
غلغله و ولوله انداختند	این همه افسانه که خوش ساختند

من شده مشهور به عاشق‌کشی	وان شده معشوقه لطف و خوشی
ما و تو سرمشق جهان گشته‌ایم	بهر همین شد که چنان گشته‌ایم
طرح من و توجه شد از بهر عشق	مکنمان آمده در شهر عشق
تا همگی عاشق و یکدل شویم	شمع وفا نقل محافل شویم
هست محبت همه رخشندگی	غیر محبت همه شرمندگی
گرچه محبت همه دل‌ریشی است	اوّل و آخر همه درویشی است
زین قفس تن چو رها می‌شویم	ما همه واصل به خدا می‌شویم
شب‌پره بشید چو اسرار عشق	پر رد و افتاد بدان نار عشق
از تف آن نار محبت اثر	گرم شدش جان و تن و بال و پر
ز آتش سوزان چو تنش خاک شد	از غم و اندوه جهان پاک شد
«نوری سیاره» چو پروانه باش	در ره حق جان ده و جانانه باش

دل‌حقجوی

ای دل‌حقگوی خداجوی من	ای تو به ذات آینه روی من
عرضه بده در بر حق وصف جان	بو که نماید نظری سوی من
گر تو طیب دل غمخواره‌ای	
درد من عمزده کن چاره‌ای	
من خوشم‌ای جان که توفانی شوی	آگه از اسرار نهانی شوی
همسر مردان ملایک مقام	همدم آن دلبر جانی شوی
پس قدمی پیشتر از پیش نه	
بهر صفای دل درویشی نه	
ای خنک آن دم که پرد مرغ جان	سدره نشین گردد و طوبی مکان
بر اثرش «نوری سیاره» هم	پوید ز امکان به سوی لامکان
چون مه و حورشید درخشان شود	
مرغ سموات دل و جان شود	

اندرز ادبی

که سود گفته من عاید شما باشد
 اگرچه مفلس و مسکین و بینوا باشد
 که عیبجوی، سخن چین و بی حیا باشد
 اگرچه حاتم طی یا که ز آغیا باشد
 که کفر محض و گنهکاری و خطا باشد
 که چاره همه بیچارگان خدا باشد
 هماره در خور تحین و مرجبا باشد
 گمان میر که در او ذره‌ای صفا باشد
 که باده خوردن بی‌دوست ناروا باشد
 که عشق در سر بی‌شور فته‌زا باشد
 خدای او ز تو از هر جهت رضا باشد

بگو به مردم نادان صبا ز «سیاره»
 به چشم عجب و تکبر نظر به کسی نکنید
 بد است گفتن عیب کسان به تمامی
 دراز در بر کوتاه‌نظر چه سود دو دست
 بجز خدای مکن روی دل به سوی کسی
 بساز با همه بیچارگی و دل خوش دار
 هر آن کسی که خورد نان به قوت بازو
 کسی که راز کسی را کند به کس افشاء
 مخور شراب و و گرمی خوری بخور بادوست
 به نزد جاهل و نادان سخن ز عشق مگو
 اگر نصیحت «سیاره» را ز جان شنوی



سیاسی

(۱۳۱۱)

دکتر محمد سیاسی، فرزند حسین، در فروردین ماه سال ۱۳۱۱ هجری شمسی در شهر اصفهان چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید، از آن پس برای ادامه تحصیل به دانشگاه اصفهان راه یافت و در رشته پزشکی به تحصیل اشتغال ورزید و در سال ۱۳۳۵ فارغ التحصیل شد.

دکتر سیاسی، از چهارده سالگی در آغاز تحصیل دبیرستان به نظم شعر پرداخت و چون دارای استعداد کافی و قریحه و ذوق سرشار بود در کار شاعری پیش رفت و شعرش شکوفایی یافت و در انجمن ادبی کمال شرکت جست و از استادان شعر و ادب بهره‌مند گردید و امروزه او یکی از غزلسرایان بنام کشور شناخته شده و توجه محافل ادبی به شعرش معطوف گشته است.

دکتر سیاسی شاعری غزلسراست، غزلسرای نوانا و موفق و غزلیانش از استواری و لطف کلام و شیوایی و مضامین تازه بهره دارد، او نه تنها در شاعری موفق بوده، بلکه در نثر نویسی نیز مهارت دارد و مقالاتش در روزنامه‌های اصفهان و تهران به چاپ رسیده است و کتاب "بی‌پناه" از آثار اوست. چون در حال حاضر در خارج از کشور به سر می‌برد و دسترسی به او و آثارش نبود از اشعار گذشته او استفاده شد.

گلی در کویر

در این کویر گل هر ترانه می‌سوزد	شکوفه‌های غزل در جوانه می‌سوزد
زبان شکوفه ما را بریده‌اند، می‌رس	که از چه شمع سخن بی‌زبانه می‌سوزد
فتد به خانه صیاد و سوزدش بنیاد	همان شراره که این آتیا نه می‌سوزد

ز چلچراغ سرشکم شیم چراغان است لیم ز گرمی آه شبانه می‌سوزد
 گهی ز اخگر اندوه و گاه ز آتش شوق مرا دل‌ت که با هر بهانه می‌سوزد
 چراغ روشن بزم ادب شود سختم چه غم که شمع دلم جاودانه می‌سوزد

قانون من

گفتمش: کشتی مرا، بر گردنت خون من است
 گفت: از جان بگذرد آن کس که مفتون من است
 گفتمش: با بوسه‌ای کردی ز خود بیخود مرا
 گفت: این خاصیت لب‌های میگون من است
 گفتمش: عشق تو عالمگیر کرد افسانه‌ام
 گفت: این افسانه‌سازها ز افسون من است
 گفتمش: من واله و شیدا و مجنون توام
 گفت: شهری واله و تیدا و محنون من است
 گفتم: این گل‌رسم و قانون نکویان چیست؟ گفت:
 بی‌وفایی رسم من، بیداد، قانون من است
 گفتمش: چون طبع من قد تو موزون است، گفت:
 طبع موزون تو هم از قد مورون من است

بدرود

حور و ستم هر آنچه ز دنیا کشیده‌ایم از فکر روشن و دل دانا کشیده‌ایم
 چین نیست بر جبین اثر عمر گم شده خطی که روی صفحه‌ی سیما کشیده‌ایم
 بر دوش کوه گر بگذارند بشکنند بار غمی که با تن تنها کشیده‌ایم
 آشفته خاطریم چو از شهر و شهریان چون گردباد خیمه به صحرا کشیده‌ایم
 نقش بر آب گشته همه نقشه‌های ما طرح خیال بر سر دریا کشیده‌ایم
 کس آگهی نیافت از آن رنج‌ها که ما در تنگنای تیره‌ی شیها کشیده‌ایم
 هر روز رنج سخت و گرانبار عمر را با اشتیاق شادی فردا کشیده‌ایم
 بدرود ای سراب فریبنده‌ی امید کز دامن تو دست تمنّا کشیده‌ایم

نوای شعر

کیود ناخن شب زیر تازیانه کیست؟
 فندگر آتش سرکش در این سرای کهن
 به دامن شفق این خون جاودانه کیست؟
 زبان شعله نبرد که خانه، خانه کیست؟
 به هوش باش که گوش تو بر لسانه کیست؟
 طنین خنده‌ات از گریه شبانه کیست؟
 «سیاه مستی تو از شرابخانه کیست؟»
 هر آنکه گوهر جان داند از خزانه کیست؟
 نوای شمر تو گلبانگ عاشقانه کیست؟
 سرود می‌خوانی

نزدیک شو، نزدیکتر

آنجا که می‌بیزد صبا هطر و عبیر اندر هوا
 و آنجا که می‌ریزد سما سیماب بر چهر چمن
 در ساحل رابنده‌رود آنجا که می‌آید فرود
 از زهره آهنگ درود بر آن رخ چون نترن
 سر فارغ از اندیشه‌ها کردم چو عاشق پیشه‌ها
 اندر کنار بیشه‌ها در دامن دشت و دمن
 خواهی اگر بینی مرا استاده‌ام آنجا بیا
 آنجا بیا، زیر درخت، زیر درخت نارون
 نزدیک شو ای سبمیر نزدیکتر، نزدیکتر
 تا گیرم چون جان به بر، چونانکه تن را پیرهن

صفای صباها

ز شکوه گرچه به لب یک جهان سخن دارم
 چگونه شرح دهم صبح و شام غربت را
 همیشه آرزوی دیدن وطن دارم
 نصیب خصم شود حالتی که من دارم
 شرار و شعله نهان زیر پیرهن دارم
 هوای گریه بر آن خاک و آن چمن دارم
 چه شرمها که من از روی مرد و زن دارم
 از اینکه نسیم اینک میان یارانم

چو زنده‌رود مرا گریه در گلو بیچد هزار نکته نا گفته در دهن دارم
به یاد «صائب» و یاران انجمن گوئی کنار تربت پاک وی، انجمن دارم

حسرت دیدار

شود آیا که دیگر بار روی اصفهان بینم؟

جهانی شور و حال و دوق در نصف جهان بینم

نیم صبح در گوشم نمی‌دانم چه می‌گویند

که بیخود می‌شوم از خویش و خواب آشیان بینم

به هر جا لاله‌زار و سبزه و آبی روان باشد

به یاد «زنده‌رود» از دیده اشکم را روان بینم

ندارد جفت، هرگز طاق ابروی «پل خواجه»

ز چشم شور دشمن، چشمهایش در امان بینم

گل داغم به دل ماند چو یاد «چارباغ» افتم

به خود چون غنچه می‌بیچم، چو گل در بوستان بینم

سمند فکر من هر دم که در «میدان» کند جولان

نشان قرنهای تاریخ در «نقش جهان» بینم

غنچه نشکفته

باز هم در انتظار صبح فردا مانده‌ام

در امید آفتابی عالم آرا مانده‌ام

با دلی خالی ر هر عشق و تمنا مانده‌ام

همچو نافوسی شکسته در کلیسا مانده‌ام

نکته ناگفته‌ام، بر روی لبها مانده‌ام

خیره و خاموش مبهوت تماشا مانده‌ام

شاخ مرجانم ولی در قعر دریا مانده‌ام

در بیابانی هراس انگیز تنها مانده‌ام

گرچه در بند شبنم و غم افزا مانده‌ام

از سپهر آرزوها گرچه مهری سر نزد

عشقها و آرزوهایم همه بر باد رفت

محو شد گلیانگ درد آلود من در این محیط

نامه سربسته راز دلم را کس نخواند

در کنار صحنه‌های خنده زای گریه خیز

اختری روشنگرم در شام ناری بی سحر

دور از انتظار چون سنگ مزاری ناشناس

چند می‌پرسی «سیاسی» از چه لب بر بسته‌ای

غنچه نشکفته‌ام، در سوز سرما مانده‌ام



سیاوش

(۱۳۰۲)

سیاوش کسرائی، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در هشت بهشت اصفهان از مادر زاد و در تهران زیست و در همان شهر به کسب دانش پرداخت. از آن پس که تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پای برد، برای ادامه تحصیل به دانشکده حقوق راه یافت و در رشته حقوق سیاسی به تحصیل پرداخت و لیسانس خود را دریافت کرد.

کسرائی شاعری هنرمند و توانا و بلند آوازه است، اشعارش از ویژگیهای خاصی برخوردار می باشد. انسجام کلام و لطف سخن و مضامین بلند و تخیل عالی از ویژگیهای شعر اوست. وی از سال ۱۳۲۵ اشعارش با نام مستعار کولی در روزنامه‌ها و مجله‌های کشور به چشم می خورد.

کسرائی اثر هری را وقتی دارای ارزش و اعتبار می شناسد که ضمن برخوردار بودن تمام خصوصیات و ارزشهای هنری راهگشای مردم به خوبیها باشد. به عقیده او: «قالب و محتوای شعر فارسی بیتی نیست که نتوان به پیکرش دست زد. تغییراتی که از لحاظ فرم در شعر جایز می باشد همان تغییراتی است که دنباله منطقی اوزان عروضی است، منتهی باید در نوع استفاده از آن دقت کافی مبذول داشت و این کار با رفتن از وزنی به وزن دیگر بر حسب تقاضای محتوی تغییر می کند.»

او عقیده دارد: «در ساختن شعر باید به سه منبع توجه داشت: ۱- تکنیک شعر خارجی. ۲- شعر کلاسیک، ۳- مردم و زندگی آنها. تکنیک خارجی چگونگی بهتر عرضه کردن کلام و معانی را به ما می آموزد، شعر کلاسیک ایران ضمن اینکه گفته شده‌ها را در برابر ما می گشاید و وسعت تعابیر را به ما نشان می دهد. و توجه به زندگی مردم عبارت است از شادبها و غمهای مردم. این شادبها و غمها، وضع زندگی مردم، راه و

رسمشان، عشقشان، کینه‌شان و آوازاها و ترانه‌هایشان منبعی است که قرن‌ها می‌تواند اشعار ما را سرشار از مطالب بکر و زنده نگاه دارد و علاوه بر اینکه ما را از تخیلات بی‌تحرك شاعران گذشته به سوی زندگی می‌کشاند، کلی‌گوییها را بر مقررات اجتماعی و زندگی منطبق کرده، و در اذهان نتیجه‌گیریهای صحیحی را به‌جا می‌گذارد.»

کسرابی معتقد است: «شعر نو فقط گفتن‌ن گفته‌ها نیست، بسیاری از نگفته‌هاست که قابل گفتن نیست، در شعر نو باید دید را تازه کرد. در گذشته‌ها هزاران دوربین از میان مردم به سوی ایوانها و سر و درهای کاخهای بزرگان دوخته می‌شد، ولی یک بار این دوربینها جهت خود را عوض نکرد تا در آن چهره مردم بیدار شود...»

سیاوش کسرابی در سال ۱۳۳۶ نخستین مجموعه از اشعار خود را به نام "آوا" انتشار داد و دومین منظومه شعری او به نام "آرش کمانگیر" که در سال ۱۳۳۸ به چاپ رسید. این منظومه به قدری بلند و عالی بود که سرعت در میان مردم و در سر زبانها افتاد و حتی به کتب درسی راه یافت. "با دماوند خاموش" در سال ۱۳۴۵ و "خانگی" در سال ۱۳۴۷ و "خون سیاوش" و "سنگ و شبنم" دو اثر دیگر از آثار اوست.

جدایی دلها

شاخ گلم، گل به شاخسار ندارد	باغ من، ای بلبان! بهار ندارد
باز کجا می‌پری؟ هوای که داری؟	هیچ کست ای دل! انتظار ندارد
دوست سلامی به روی دوست نگوید	یار پیامی ز کوی یار ندارد
این همه دفتر که مهر مهر بدان خورد	خط وفايي به یادگار ندارد
بر سر بازار، قدر عشق چه پرسى؟	سکه قلبی که اعتبار ندارد
بی‌سببی نیست این جدایی دلها	سنگ به سنگ دگر قرار ندارد
دست تمنا در امید نجوید	پای گریزان ره فرار ندارد
ساقی در خدمت است و باده به ساغر	بزم، دروغا، شرابخوار ندارد
شیشه گشود دم به دم سمند هم‌آورد	رخش چه سازد که شهسوار ندارد
آه که دارد زمانه شام گهرریز	وای! که صبح شکوفه‌بار ندارد
ای تن طوفان کشیده! چشم فرو بند	از ره دریا، که غم کنار ندارد
چون به وصالی امید بیست «سیاوش»	شمر و سرود، امیدوار ندارد

زندگی

نرسد به گوش، جز زاری و شیون عقابی
 نه مقدرم درنگی، نه میترم شتابی
 نه بیامدم طیبی که گمان برم جوایی
 چونکرد صخره رحمی، چونداد چشمه آبی
 ندمید اختری، کاو بشکت چون تنهایی
 نه بود به شب شکافی و نه از سحر سراسی
 «سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی»

چه سپید کوهساری چه سیاه ماهتابی
 همه دره‌های وحشت به کمین من نشسته
 به امید همزبانی به سکوت، نمره کردم
 همه لاله‌های این کوه ز داغ دل لسردند
 بنشین دل هوایی! که بر آسمان این شب
 به سپهر دیدگاهم به کرانه نگاهم
 تن من گداخت در تب عطشی شکافتم لب

دور از دیار

بشتاب، ای نگار! که غم نیز می‌رسد
 دور از دیار و یارم و پاییز می‌رسد
 افسوس باده خاطره انگیز می‌رسد
 هنگام رزم، کار به پرهیز می‌رسد
 اشکی به عطر و نغمه در آمبر می‌رسد
 دست شما به درّ دلاویز می‌رسد
 دریا دلا! که نوبت آن خیز می‌رسد

برخیز و می بریز، که پاییز می‌رسد
 یک روز در بهار وطن سرخوش و کنون
 ساقی بهوش باش! که بی‌هوشی‌ام دواست
 تا بزم هست جمله حریف‌اند و همنفس
 تا یاد می‌کنم ز اسیران در قفس
 گر میوه امید نیامد به دست ما
 برخیز و موج را به نگونساری‌اش بین

جهان پهلوان تختی

دل مهرورزان سرای تو باد
 رسا باد صافی سخن گفتت
 صاناد آن خوی پاکی غمین
 دعای عزیزان، تو را یادگار
 زبانت گریزنده از کاستی
 بماناد ای مرد پولاد دست
 که این در نه امید بوده‌ست باز
 شکوفا جوان، سرفراز آمدی

جهان پهلوانا صفای تو باد
 بماناد نیرو به جان و تنت
 مرنجاد آن روی آذرنگین
 به تو آفرین گسان پایدار
 رواست پرسنده راستی
 دلت پر امید و تنت بی‌شکست
 که از پشت بسیار سال دراز
 هلا رستم از راه باز آمدی

ز مهر تو این شهر آذین گرفت
 دل گرم بر سنگ بخشیده‌ای
 شبان سیه را سپیدی نبود
 نه از چشمه آفتابی سراغ
 به گلسایه شمع، پیچان همه
 همه قصه درد می‌ساختند:
 نمائد آتشی، درد بر خامه رفت»
 به دل تخمه نیستی پا گرفت»
 چه گلها که بر شاخه تو شکست»
 درخت گل سرخ را باد برد»
 سراپرده عشق آتش گرفت»
 سرود شهیدان ناکام بود»
 بسی بیژن مهر در چاه ماند»
 ولیکن نکانی نخورد آب از آب»
 مگر باد خون سیاوش نیست؟»

رود تو را خلق آیین گرفت
 چو خورشید در شب درخشیده‌ای
 نبود تو و هیچ امید نبود
 نه سو روی اختر نه چشم چراغ
 فرو برده سر در گریبان همه
 به یاد تو بس عشق می‌باختند
 «که رستم به افسون ز شهنامه رفت
 «جهان تیره شد رنگ پروا گرفت
 «به رخسار گل خون چو شبنم نشت
 «بدی آمد و نیکی از یاد برد
 «هایهوی مردانه گاهش گرفت
 «گه آوا در این شهر آرام بود
 «سمند بسی گرد از راه ماند
 «سیاوش‌ها کشت افراسیاب
 «دریغا ز رستم که در جوش نیست

□ □

یکی شاعر دوستی پرورم
 سرودم ره پهلوانی گرفت
 که مهرت عنان از کفم وا کشید
 یکی مانده بشنو تو از بیش و کم
 که در پاکی جان و اندیشه است

عزیزا، نه من مرد رزم‌آورم
 ز تو دل فروغ جوانی گرفت
 ببخشا سخن گر درازا کشید
 درودم تو را باد بدرود هم
 که مردی نه در تندی تیشه است

هـ

لفزید ز کوه و دره‌ها را پل بست
 یک دسته گل بهاری بی‌گل بست

مه بر سر خار بوتها کاکل بست
 پیچید به گیرد جنگل ابریشموار

خواب

دیدم که چکید خوشه پروینم پیر ریخت نهالکم گل سیمینم
بیدار شدم، شمع تکاپو می کرد شب بود و تو رفته بودی از بالینم

باور نمی کنم

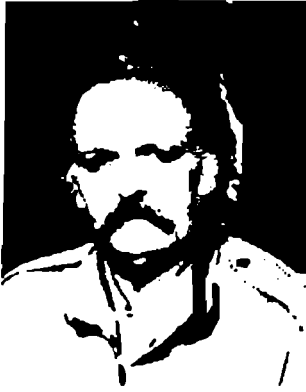
باور نمی کند دل من، مرگ خویش را
نه، نه من این یقین را باور نمی کنم
تا همدم من است نفسهای زندگی
من با خیال مرگ دمی سر نمی کنم
آخر چگونه گل خس و خاشاک می شود
آخر چگونه این همه رؤیای نو نهال
نگشوده گل هنوز
نشسته در بهار
می بزمرد به جان من و خاک می شود
در من چه وعده هاست
در من چه هجر هاست
در من چه دستها به دعا مانده روز و شب
اینها چه می شود
آخر چگونه این همه عشاق بی شمار
آواره از دیار
یک روز بی صدا
در گور راهها همه خاموش می شوند
باور کنم که دخترکان سپید بخت
بی وصل و نامراد
بالای بامها و کنار دریچه ها
چشم انتظار پار، سیه پوش می شوند؟
باور کنم که عشق نهان می شود به گور

بی آنکه سر کشد گل عصیانی اش ز خاک
 باور کنم که دل
 روزی نمی تپد
 نقرین بر این دروغ، دروغ هراسناک
 پل می کشد به ساحل آینده شعر من
 تا رهروان سرخوش، از آن سو، گذر کنند
 پیغام من به بوسه لبها و دستها
 پرواز می کنند
 باشد که عاشقان به چنین پیک آشتی
 یک ره نظر کنند
 در کاوش پیاپی لبها و دستهاست
 کاین نقش آدمی
 بر لوحه زمان
 جاوید می شود
 این ذره ذره گرمی خاموش وار ما
 یک روز بی گمان
 سر می زند ز جایی و خورشید می شود
 تا دوست داری ام
 تا دوست دارم
 تا اشک ما به گونه هم می چکد ز مهر
 تا هست در زمانه یکی جان دوستدار
 کی مهر می تواند، نام مرا بروید از یاد روزگار
 بسیار گل از کف من برده است باد
 اما من غمین
 گلهای یاد کس را پرپر نمی کنم
 من مرگ هیچ عزیزی را
 باور نمی کنم

می‌ریزد عاقبت
 یک روز برگ من
 یک روز چشم من هم در خواب می‌شود
 زین خواب، چشم هیچ کسی را گریز نیست
 اما درون باغ
 همواره عطر باور من در هوا پر است

موج

شناور سوی ساحلهای ناپیدا
 دو موج رهگذر بودیم
 دو موج همسفر بودیم.
 گریز ما
 نیاز ما
 نشیب ما
 فراز ما
 شتاب شاد ما، توام
 تلاش پاک ما، با هم
 چه جنبشها که ما را بود روی پرده دریا.
 شبی در گردبادی تند روی قلّه خیزاب
 رها شد او ز آغوشم
 جدا ماندم ز دامانش
 گسست و ریخت مروارید بی پیوندمان بر آب.
 از آن پس در پی همزاد ناپیدا
 بر این دریای بی‌خورشید
 که روزی شب چراغش بود و می‌تابید
 به هر ره می‌روم نالان، به هر سو می‌دوم تنها.



سیف

(۱۳۰۸)

عباس عضدی (شاهزاده عضدی)، شاعر و هنرمند والامقام، که در شعر گاهی از تخلص سیف استفاده می‌کند، فرزند عبدالله، ملقب به سیف‌الملک در اسفندماه ۱۳۰۸ شمسی در تهران دیده به جهان هسی گشود. نیاش سلطان احمد میرزا، ملقب به عضدالدوله، فرزند فتحعلی شاه قاجار است که تاریخ عضدی را تألیف کرده است.

عضدی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و در سال ۱۳۳۲ به استخدام وزارت دادگستری درآمد و پس از سالها خدمات صادقانه در آن وزارتخانه سرانجام بازنشسته گردید.

عضدی از نوجوانی یعنی در آن هنگام که دوره دبیرستان را می‌گذراند به کار شعر و شاعری پرداخت و به انجمنهای ادبی راه یافت و چون دارای استعداد کافی و ذوق و قریحه سرشار شاعری بود. در اندک زمان شعرش رونق یافت و به شکوفایی رسید و از محضر اساتید شعر و ادب چون حسین مسرور و محمد جواد تربتی بیشترین بهره را برد.

سیف با اینکه در انواع شعر طبع آزمایی کرده و از عهده آن به خوبی برآمده است، اما طبعش بیشتر به سرودن غزل راغب است و در هر زمینه آثاری ارزشمند از خود بر جای گذاشته که مورد توجه شعرشناسان قرار گرفته است.

عضدی علاوه بر سرودن شعر به موسیقی اصیل ایرانی علاقه و دل بستگی خاصی دارد و دستگاههای آن را به خوبی می‌شناسد و مثنوی بسیار زیبایی در معرفی دستگاههای موسیقی و گوشه‌های آن سروده که درخور توجه است.

سیف شاعری توانا و نغز گفتار و لطیف طبع است، بزرگواری و منانت و صفای او نشان از اصالت خانوادگی او می‌کند. اینک نمونه‌هایی چند از شعر او:

خار تشنه

خوشم به بارش ابر سیاه بارقه باری
 نه روشنای پگاهی، نه بارگاه و نه باری
 بیار بر سرم ای ابر پر ز بارقه، باری
 فلک به دوش من خسته جان نهاده چه باری
 به شاخسار نگاهم نه برگ ماند و نه باری
 به جرم اینکه شکفتم به نوبهار دوباری
 که از قبیلهٔ مجنون به جا نمانده تباری

چو خار تشنه میان کویر پر ز غباری
 نه رهسپار و نه راهی، نه بانگ گاه به گاهی
 نگاه تشنه لبم، تن کشد به سوی سرابی
 مبین به خاک سیاهم ز دست رفته نظر کن
 از آن شکوه و صفای شکوفه زار جوانی
 به دشت عمر، خزان پا نمی کشد ز کنارم
 هنوز زنده‌ام ای لیلی زمانه چه گویی

شبچراغ راه

سپیده سر نزد آخر مگر ز موی سپیدم
 پیام آمدنت را ز رهروی نشنیدم
 که نقش خاطره‌ات را به لوح سینه کشیدم
 که جز شراره به دل‌های عاشقان ندیدم
 چه پرده‌ها که ز شام سیاه غم ندریدم
 که این متاع گران را به رایگان نخریدم
 اگرچه میوهٔ آن را نجیدم و نجشیدم
 خدا کند که نبینی به دیده آنچه که بدیدم
 چرا ز پرتو رویت نمی دهند نویدم؟

به ظلمت شب هجرت چه پرده‌ها که دریدم
 فضای راه تو پر شد ز بانگ رفتنت اما
 تو را به دست فراموشی زمان نسپارم
 سرشته ز آتش و دودم به مجمر غم عشقت
 به شوق روشنی رویت ای سپیده شادی
 به شادکامی عالم غم تو را نفروشم
 نهال یاد تو را سالها به سینه نشاندم
 چگونه در غم عشق تو دیدنی شده‌ام؟
 تو شبچراغ رهم بودی ای ستارهٔ تابان

باغ سوخته

که داغ تازهٔ این باغ پیر می‌سوزد
 که دامنش به شکوه حریر می‌سوزد
 گمان برند به گلشن عبیر می‌سوزد
 توان و تاب مرا تا ضمیر می‌سوزد؟
 که نارو بودش از این مرگ و میر می‌سوزد
 که مبتلای بلا، ناگزیر، می‌سوزد

دل حزین هزاری اسیر می‌سوزد
 نشسته طفل نگاهم به سوک باغ گلی
 ز چاک سینهٔ گل دود آه خیزد و خلق
 چگونه زار نگریم که این خزان زده باغ
 از آن به خاک سیه سر نهاده شاخهٔ تاک
 دلی که شد به بلا مبتلا چو من داند

که کشت خرّم او، چون کویر می سوزد؟
 که در زیانه آتش حقیر می سوزد
 که برگ نم زده در شعله دیر می سوزد

به گوش ابر بهاران مگر نگفت نسیم؟
 به ظاهر دل پر دود و آه من منگر
 توان سوختنم نیت بیش از این ای اشک

نادره گفتار^(۱)

داد به او مشق این مخاطره استاد
 کوه به بی پایه روی پای خود استاد
 تابش اندیشه شیجراغ رهت باد
 رنج سفر را میر در این گذر از یاد
 سیر صفا کن به رغم هرزگی باد
 یکدله تا روز مرگ زیست ز بنیاد
 در غم او مویه می کنند به فریاد
 حسرت از آن وفر و اعتبار خداداد
 سهره نخواند چنو به شاخه شمشاد
 نیست اگر بحر شهل و قافیه آزاد
 سایه به رضوان کشید از پی بهزاد
 او به همه درس داد، داد نه بیداد
 در زمن او با زمانه تا که درافتاد
 ای ز ملک بر شده به سحر پریزاد
 تربت پاکت چه هست قبله اوتاد
 نشنود آوایی از تو گوش دل ای داد
 این همه شیرین نبود قصه فرهاد
 صوفی بی کینه بودی از ره ارشاد
 روح تو بادا هماره تا به ابد شاد
 یاد تو افسانه نیست تا رود از یاد

دل به ز غفلت به ورطه خطر افتاد
 گاه به بی مایه پر کشید بر افلاک
 تیرگی شب چه غم که راه تورابست
 راه صفا را مپوی بی مدد پیر
 سالک ره شو خلاف مسلک سالوس
 یاد صفا پیشه ای به خیر که عمری
 دُرد گشان حریم میکده درد
 حیف از آن استوار کوه سبک روح
 سرو نباید چنو به ساحت پردیس
 نقش ورا می کشم به کلک نگارین
 سیر جهان را چو دیده باعث افسوس
 از نظر عاشقان مکتب تقوا
 داد سخن در حریم اهل سخن داد
 ای ز ثری پر کشیده تا به ثریا
 نوشته عمرت چه بود رنج طریقت
 نادره گفتار دهر بودی و اکنون
 از تو به دلها نشت ورنه به لبها
 صافی آینه بودی از سر اخلاصی
 راه سخن شد ز پرتو تو منور
 یک نفس از یاد ما نمی روی آری

۱- این قصیده که از هر سه ردیف موشح است، به مناسبت درگذشت مرحوم دکتر سادات ناصرری سروده شده است.

افسون سخن

سهیلی یا مهی یا شبچراغ معبر حوری؟
 شکوه تابش خورشید یا دریایی از نوری؟
 ظهور روح مریم در کلیسا یا به معیدها
 نشانی از تبار پاک مهرویان آشوری
 به چشم انداز دلها جلوه‌ای از نقش رؤیایی
 نگاه تشنه‌کامان را سرابی از ره دوری
 سیاهیهای هستی را فروغ گاه و بیگاهی
 سحرگاهی سپیدی می‌زنی در شام دیجوری
 خیال دلفریبت در بر مهتاب می‌ماند
 به تار نازک ابریشم پیچیده در توری
 گهی پیدا، گهی پنهان، مگر حوری، پریزادی
 که گاه از پرده بیرونی و گه در پرده مستوری
 به هر سوی فرستم قاصدی تنها تو مقصودی
 به هر کویی نظر بر منظر اندازم تو منظوری
 تو فرمان قضایی، گر به دلها آتش افروزی
 نداری جرم و تقصیری که مأموری و معذوری
 به افسون سخن پیرانه سر پیراستم شعری
 که تا محشر برانگیرم به جان عاشقان شوری

بخت رمیده

شب نم نمک ز چشم سحر پا کشیده بود	شبم در انتظار نگاه سپیده بود
قلب نسیم در گذر سبزه‌زارها	افتاده بود در تیش از بس دویده بود
گوش فلک ز کنگره قصر آفتاب	آهنگ بار بستن شب را شنیده بود
بانگ رسای قهقهه کیک کوهسار	تا دشت پرشکوه غزالان رسیده بود
کلک بهار نقش نگاه بگاہ را	از گرده‌های نم نم باران کشیده بود
آن لحظه‌ها که روح شب از عمق درّه‌ها	تا اوج بی نهایت گردون پریده بود

آهووشی به خواب خوشی آرمیده بود
 از برگ گل به گونه پاکش چکیده بود
 زیانر از شکوفه باران چشیده بود
 طرحی ر سایه روشن صبح دمیده بود
 در حیرت از طراوت این آفریده بود
 از رشته‌های نارک نوری تنیده بود
 آن بخت آرمیده ز چشم رمیده بود

سرشار از طراوت و مستی کنار من
 او غرق خواب بود و فریسته شنمی
 لبخند او به دیده نمناک صبحگاه
 انبوه گیسوان بلندش به روی دوش
 نقش آفرین به کارگه صبح کائنات
 زیرا حریر پیکر او را نه عرش عشق
 افسوس با دمیدن بیگانه آفتاب

نفس صبح

خون شب دررگ خورنید به حوش آمده بود
 از لال لب آن چشمه بوش آمده بود
 به پیام آوری از قصر سروش آمده بود
 بر لب بنیم سیمین بر و دوش آمده بود
 بر سر نرگس مخمور خموش آمده بود
 تپش قلب دو دل داده به گوش آمده بود
 روح سرگشته عاشق به خروش آمده بود

ناره دست از نفس صبح به هوش آمده بود
 مزده ریدگی ناره نه در ذات وجود
 قاصد خوش حیر عشق به نزهتگی باغ
 خنده‌ای روحفرا ما همه کوتاهی عمر
 لاله از گوشه میخانه شب حمام به دست
 از حریم دل پرورده به نار گل نار
 خیری بود که بر طارم رؤیایی عشق

شرارستان آه

اشک می بارم به راهت رود رود
 می نوایم رود و می سازم سرود
 با نوای گرم و حزن انگیز رود
 حاصل عشقی که می باید درود
 ما هرسم بر سر کوبت درود
 این ندا در گوش من آمد فرود
 روی چشم رود روید آبرود"

تا مگر بر چشم من آیی فرود
 بی نوسنها در شرارستان آه
 وای من، دور از تو دارد عالمی
 ای دریغا! بی تو می سورد به عمر
 کاروانی کو کز اس ره بگذرد
 از فصدی حالی و خاموش راه
 در کوبر از گل چه می جویی نشان؟



سیمین

(۱۳۰۶)

خانم سیمین برخلیلی که به سیمین بهبهانی شهرت یافته است، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در تهران از مادر زاد، پدرش عباس خلیلی، نویسنده نامدار و روزنامه‌نگار معروف و صاحب امتیاز روزنامه اقدام و دارای تألیفات عدیده، و مادرش بانو فخر عادل خلعتبری از بانوان فاضله و شاعره بود.

سیمین در سال ۱۳۲۵ شمسی با حسن بهبهانی پیوند زناشویی بست و به نام خانوادگی شوهرش شهرت یافت؛ هرچند این ازدواج موفق نبود و دیر نیاید و پس از سه فرزند منجر به جدایی شد، اما شهرت سیمین همچنان به بهبهانی باقی ماند.

سیمین تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در دبستان و دبیرستان ناموس تهران به پایان رسانید؛ از آن پس وارد آموزشگاه عالی مامایی گردید و در سال ۱۳۲۴ فارغ‌التحصیل شد.

سیمین چون به شعر و ادبیات دنیسنگی داشت، به تحصیل در دانشسرای عالی پرداخت و پس از طی مراحل تحصیلی به دریافت لیسانس موفق یافت و با دو زبان فرانسه و انگلیسی نیز آشنایی یافت. سپس به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به تدریس در دبیرستانها اشتغال ورزید.

سیمین از شاعران نامور و توانا و پر احساس است و در غزلسرای از شهرت و مقبولیت کافی برخوردار گردید. شعرش زیبا و دلنشین است. زبان او زبان دل و در عین سادگی، رسا و لطیف و پرشور است. وی در باره نوع شعر عقیده دارد: «غزل، به گمان من، یکی از ماندگارترین و متداولترین و مردم پسندترین قالبهای شعر کهن فارسی است و بر خلاف آنکه گهگاه گفته شده بود که غزل مرده است و دیگر توانایی حمل بار گران

مضامین روز را ندارد، هنوز هم به دلیل کوتاهی، سادگی، خوش آهنگی و پرباری عاطفی پربای ایستاده است.»

از آثار چاپ شده اوست: سه تار شکسته، جای پا، چلچراغ، مرمر، رستاخیز، خطی ز سرعت و از آتش، دشت ارزن، و نیز نوشته نثری به نام «آن مرد، مرد دلخواهم» در باره مرگ شوهرش.

گل انتظار

ز چه جوهر آفریدی دل داغدار ما را؟
 که هزار لاله پوشده، پس از این مزار ما را
 تن ما چرا بسوزی، که خود این گناه کردی
 تو که بوسه گاه کردی لب پر شرار ما را
 چه کنم جز اینکه گویم، بنگر به لطف بنگر
 دل گرمسوز ما را، رخ شرمسار ما را
 ز سرشک نم فشاندم، به بنفشه زار دوری
 که ر بوته ها بچینی گل انتظار ما را
 منم آن شکسته ساری که توام نمی نوازی
 که فغان کنم ز دستی که گسسته تار ما را
 ز کویر جان «سجین» به گل و نه سبزه روید
 دل رنگ و بو پسندت چه کند بهار ما را؟

پونه وحشی

ستاره بی تو به چشم شرار می باشد	فروغ ماه به رویم غبار می باشد
خدای را چه نیم است اینکه بر تن من	نوازش نفسی انتظار می باشد؟
خروش رود دمان میل بوسه می ریزد	سکوت کوه گران شوق یار می باشد
ستاره می دمد از چلچراغ سرخ تشک	که گرد نقره بر او آبخار می باشد
خیال بوسه گرمت به ذره های نم	بشاط و متی بی اختیار می باشد
چه سود از این همه خوبی؟ که بی تو خاطر من	غبار غم به سر روزگار می باشد

درخت تشنه

ز من مپرس کیم یا کجا دبار من است
منم ستاره شام و تویی سپیده صبح
چو برکه از دل صافم فروغ عشق بجوی
مرا به صحبت بیگانگان مده نسبت
درخت تشنه‌ام و رسته پیش برکه آب
به شعله‌ای که فروزد به رهگذار نیم
چو آتشی که به جا خاک می‌نهد «سیمین»!

ز شهر عشقم و دیوانگی شعار من است!
همیشه سوی رخت چشم انتظار من است
اگرچه آبت غم جهر پر شیار من است
که من عقابم و مردار کی شکار من است؟
چه سود غرقه اگر نقش شاخسار من است؟
نشانی از دل پرسوز بی‌قرار من است
ز عشق این دل افسرده یادگار من است

آهنگ نو^(۱)

بدانسان که برگ گلی از نیم
به لطف و به آرامی دلپذیر
پس از لحظه‌ای چند سرگشتگی
همانسان نواهای جانخش تو
دلم پر ز شور و نوا می‌شود

تو گویی حریری که از نازکی
به تارش همه موسیقی بافته
به جان و دلم چادری می‌کشد
تو گویی که در یک شب ماهتاب
که از نور مه بر رخس چادر است

به چشمان مخمور و مست از شراب
به آهستگی گاه مستی و خواب
به گرمی آتش به نرمی آب
چو بر برگ گل پرتو آفتاب
دلم می‌شود بی‌قرار و خراب

سایه مزگان

دامنی ز گل دارم بر چه کس بيفشانم
ورنه این چنین پرگل تا سحر نمی مانم
صد بهار گرمی را سر زد از زمستانم
صد جوانه پیدا شد از تلاش پنهانم
رنگ نترن دارد شانه های مریانم
موج عطر از آن رقص در دل شبستانم
زانکه با دل پر خون چون پیاله خندانم
روی گونه می لرزد سایه های مزگانم

چون درخت فروردین پر شکوفه شد جانم
ای نسیم جانپرور امشب از برم بگذر
لاله وار خورشیدی در دلم شکوفا شد
دانه امید آخر شد نهال بارآور
بوی یاسمن دارد خوابگاه آغوشم
شعر همچو عودم را آتش دلم سوزد
کس به بزم میخواران حال من نمی داند
در کتاب دل «سیمین» حرف عشق می جویم

راز نهان

بازش هزار راز نهان در نگاه بود
در دیده اش چو روشنی شامگاه بود
گفتی حریر ابر به رخسار ماه بود
حرفش به مرگ عشق عزیزی گواه بود
این آسمان دریغ ز هر سو سیاه بود
قدرم نگر که پست تر از گرد راه بود
«سیمین» دل شکسته مگر اشک و آه بود

دیدم همان فسونگر مزگان سیاه بود
عشق قدیم و خاطره نیمه جان او
آن سایه ملال به مهتاب گون رخس
پرسیدم از گذشته و یک دم سکوت کرد
از آتشی نبود فروغی به دیده اش
بنشستمش به دامن و دورم ز خویش کرد
ار دیده ای فتاد و برون شد ز سینه ای

یاد

میل تو گرم در دل بی تاب می دود
گویی به چشم خسته تنی خواب می دود
چون شبی که بر گل شاداب می دود
چون بوسه نسیم که آه بر آب می دود
آنگونه می دود که می ناب می دود
خورشید هم به دامن مرداب می دود
ابر سیه به چهره مهتاب می دود

شب چون به چشم اهل جهان خواب می دود
در پرده نهان دلم جای می کنی
می بوسمت به شوق و برون می شوم ز خویش
می لغزد آن نگاه شتابک به چهره ام
وز آن نگاه، مستی عشق تو در تنم
بر دامن ز مهر بنه سر که غیب نیست
وز گفتگوی خلق مخور غم که گاهگاه

اشک انتظار

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
 ز بس به دامن شب اشک انتظارم ریخت
 شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
 ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
 به وقت مرگم اگر تازه می کنی دیدار
 به گامهای کسان می برم گمان که تویی
 نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت
 امید خاطر «سیمین» دلشکسته تویی
 شراب نور به رگهای شب دوید بیا
 گل سپیده شگفت و سحر دمید بیا
 پیامی از همه سو خط زر کشید بیا
 ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
 به هوش باش که هنگام آن رسید بیا
 دلم ز سینه برون شد ز بس طپید بیا
 کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
 مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

تنها

باور نداشتم که چنین واگذارم
 آمد بهار و عید گذشت و نخواستی
 چون سبزه‌ای دمید به صحرای دوردست
 خونم خورند با همه گردنکشی کسان
 هر کس نسیم وارز شاخم نصیب خواست
 عمری گذاشتی به دلم داغ غم بیا
 خواهم شبی در آیی و بر سینه از دو لب
 با آنکه همچو جام شکستم به بزم تو
 در موج خیز حادثه تنها گذارم
 یک دم قدم به چشم گهرزا گذارم
 بختم نداد ره که به سرا پا گذارم
 گر در بساط غیر، چو مینا گذارم
 تا چند چون شکوفه به یغما گذارم
 تا داغ بوسه نیز به سیما گذارم
 صدها نشان شوق و تمنا گذارم
 باور نداشتم که چنین واگذارم

برگریزان

برگریزان دلم را نوبهاری آرزوست
 شاخه خشک تنم را برگ و باری آرزوست
 پایمال یک تنم عمری چو فرش خوابگاه
 چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست
 شمع جمع خفتگانم آتشم را کس ندید
 خاطرم را مونس شب زنده‌داری آرزوست

شوره‌زار انتظارم در خور گلها نبود
 گو برویاند که دل را نیش خاری آرزوست
 تا به کی آهسته نالم در نهان چون چشمه‌سار
 همچو موجم نعره دیوانه‌واری آرزوست
 نور ماه آسمانم بست زندان ابر
 هر دمم زین بستگی راه فراری آرزوست
 مخمل زلف مرا غم نقره‌دوزی کرد و باز
 بازی‌اش با پنجه زربخش یاری آرزوست
 بی‌قرارم همچو گل در گلشن از جور نیم
 دست گلچین کو که در بزمم قراری آرزوست
 داغ ننگی بر حبین روشن «سیمین» بزن
 زانکه او را از تو عمری یادگاری آرزوست

گفتی، گفتم

گفتی که می‌بوسم تو را، گفتم: تمنا می‌کنم
 گفتی اگر ببند کسی، گفتم که حاشا می‌کنم
 گفتی ز بخت بد اگر، ناگه رقیب آید ز در
 گفتم که با افسونگری، او را ز سر و می‌کنم
 گفتی که تلخیهای می، گر ناگوار افتد مرا
 گفتم که با نوش لیم، آن را گوارا می‌کنم
 گفتی چه می‌بینی بگو، در چشم چون آینه‌ام
 گفتم که من خود را در آن، عریان تماشا می‌کنم
 گفتی که از بی‌طافتی، دل قصد یغما می‌کند
 گفتم که با یغماگران، قدری مدارا می‌کنم
 گفتی که پیوند تو را، با نقد هستی می‌خرم
 گفتم که ارزانتر از این، من با تو سودا می‌کنم

گفتی اگر روزی تو را، گویم ز کوی من برو
 گفتم که صد سال دگر، امروز و فردا می‌کنم
 گفتی اگر از پای خود، زنجیر عشقت وا کنم
 گفتم ز تو دیوانه‌تر، دانی که پیدا می‌کنم

چلچراغ شعر

با یاد دیدگان درخشان روشنت	ای بس بلور شعر تراشیده طبع من
تا هفت رنگ مهر تو ببند در آن بلور	ای بس شاع خاطره پاشیده طبع من
□ □	
از بس به رنج این دل رنجور خو گرفت	موی سیاه مخملی من سپید شد
با درد انتظار چه شبها به من گذشت	تا چلچراغ شعر ظریفم پدید شد!
□ □	
اینک در اوست شمع فروزنده بی‌شمار	گویی شکسته بر سرشان نیزمهای نور
در لاله‌ها چو چهر عروس از پس حریر	زینت گرفته‌اند ز آویزه بلور

وطن

ای وطن با تو بسته‌ام عهدی	جانم از آن توست، تن تا هست
شعر و شور و سرودم اینجا بود	تخت و تابوت و گورم اینجا هست
نام ایران بود شناسه من	این چنینم جهان شناسا هست
زنده و مرده‌ام بدین خاک است	غیر از انم کجا پذیرا هست
استخوان پدر نهان اینجا است	تن مادر به گور تنها هست
شب اگر و همناک و تاریک است	روشنیهای صبح فردا هست

سیمین

(۱۳۰۸)

خانم سیمیندخت صحت، در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. شش سانه بود که مادر خود را از دست داد؛ از آن پس تحت سرپرستی و تربیت عمه‌اش فرار گرفت.

سیمین تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و به دریافت گواهینامه علمی نایل آمد. وی از یازده سالگی به سرودن شعر پرداخت و هنگامی که سال چهارم دبیرستان را می‌گذرانید، بر اثر تشویق استاد نظام وفا، رسماً به شعر و شاعری پرداخت.

سیمین از مطالعه دواوین شعرای باستان بخصوص دیوان سعدی و منوچهری غافل نماند و برای شعر خود ماهه گرفت و به تدریج قریحه ذوقش زنده و بیدار گردید و در ضمن فنون شعر فارسی و رموز آن را از نظام وفا آموخت. آثارش گاهی در برخی از روزنامه‌ها به چشم می‌خورد. نمونه‌های زیر از نظم او است:

شب

برده قیرگون که شب نام است بر فراز جهان فرو افتاد
برده دلفریب گوی فلک کرد بهان و تیرگیها راد

□ □

اولین اختران جلوه فروش جلوه کردند و عشوه‌ها کردند
بی در دام کردن دلها چه سوبها چه شیوه‌ها کردند

□ □

ماه آهسته پیش می‌آمد
سیم بر نور آن به گونه سیم

□ □

بگرفتند اختران به بَرش
من تو را دوست دارم از دل و جان

□ □

آسمان تیره گون و اندر آن
همچنان لعنان سیمین تن

□ □

هاش و کوه و دشت و درّه و بحر
همه پوشیده‌اند، جامه شب

□ □

شب! تویی پرده‌پوش زشتها
یکدل و یکرزان و یکرویی

شب! سیاهی بان یکرنگی!
نیست روی سیاهی‌ات رنگی

پروانه و چراغ برق

شب‌ی در کنج تنهایی نشسته
چراغ برق در پشم فروزان
به پیش چشم گریانم گشوده
که از پروانه گه از شمع خواندم
گهی از حال زار عاشقی زار
ولی با این همه خوشدل زیاد است

□ □

همیشه در ره جورند پویان؟
چرا بر حال عاشق رحم نارند؟
همیشه تخم کین و جور کارند
در این احوال بودم گرم افکار
که شد پروانه‌ای پشم پدیدار
همین که چشم او بر برق افتاد
وجود خویشتن را برد از یاد

به سوی برق در پرواز آمد
 همین که خویش را بر شعله اش زد
 که ای یارا چه دیدی از من امروز
 مگر قلب نو از من سرد گشته
 تو را با ما سر مهر و وفا بود
 سوزانی چرا دیگر روانم؟
 بگو آتش بزن بر قلب و جانم
 بگفت این را و جان را رایگان داد
 به صد آتید و با صد ناز آمد
 فغانی از سر حرمان بر آورد
 چرا دیگر به جانم نفکنی سوز؟
 مگر مهرم ز قلبت طرد گشته؟
 همیشه آتشت بر جان ما بود
 چرا ننهی دگر آتش به جانم
 که من بی مهری ات علت ندانم
 بدون کمترین افغان و فریاد

□ □

بود احوال این پروانه چون من
 بگویم یار با من مهربان است
 تو با «سیمین» خود کن مرجه خواهی
 که تا ناید، ستم از دست یاری
 که تا جورش زند آتش بر این تن
 نخواهد قلب ریشم را، دگر خست
 که خوش باشد زیاران جور گاهی
 باشد لذت بوس و کناری

سخت جان

رفتی و دنده نه سویت نگران است هنوز
 سیل اشک از غم هجر تو روان است هنوز
 گرچه آیم ز سر از اشک جو نار ان بگذشت
 شعله ها ز آتش عشق تو به جان است هنوز
 عشقم از پرده شد و راز عیان گشت ولی
 دلشکن یار من از دیده نهان است هنوز
 گرچه رو کرد به من پیری، عمرم بگذشت
 دلم از معجزه عشق جوان است هنوز
 گرچه عمری ز فراق تو به غم و رنج گذشت
 بازآ، باز که عشق تو همان است هنوز
 دل و دین و تاب و توان از کف «سیمین» همه رفت
 آنچه مانده است ویرا، زین همه جان است هنوز

میان آتش و آب

دوشم به اشک و ناله و غم تا سحر گذشت
شوقم زیاده گشت و به دل آتشم فزون
اشکم روان ز چشم به جان آتشم ز عشق
سینه سپر به تیر نگاه تو کرده‌ام
در راه عشق کشته یاریم و آه، کار
جانم گرفت تا ز خیالم گذشت دوش
تا بوده‌اش به لب، لب یاقوت فام تو
«سیمین» ز در و گوهر و الماس و زر گذشت

علت پریشانی

سیلی از اشک، ز عشق تو به دامان دارم
از پریشانی و آشفته‌گی گیوی نوست
لحظه‌ای آتش هجران تو خاموش نشد
بی سبب عشق من و مهر من انکار کنی
صبح گو سرنزن و کوکب رخسنده متاب
گرچه رو کرده به محرابم و ذکرم به لب است
گفت «سیمین» اگرم ناوک مزگانگت کشت
شعله‌ها از غم هجران تو بر جان دارم
گر من ای دوست چنین حال پریشان دارم
گرچه صد جوی از این دیده گریبان دارم
از نگاه تو و لبند تو برهان دارم
که من امشب به بر این ماه درخشان دارم
لیک اندر همه عالم به تو ایمان دارم
ز لب و بوسه جانحش تو تاوان دارم

به قهر رفته

ای که به قهر رفته‌ای مهر و وفای تو چه شد
عشق و محبت تو کو، لطف و صفای تو چه شد؟
رأی به قتل من کنی، وعده به کشتنم دهی
کشته شدم ر انتظار، وعده و رأی تو چه شد؟
زان لب نوش شکرین، آن همه ناسزا چرا
گرچه خوش است این مرا، لیکن دعای تو چه شد؟

ز مهر و مهربانیات، امید دل بریده‌ام
 وفا اگر نمی‌کنی، جور و جفای تو چه شد؟
 اشک گرفت جای تو، خواب خوش شبانام
 به دیده‌ام میا، دگر، نگر که جای تو چه شد؟
 خنجر ابروان تو، عازم کشتن من است
 ای به فدای لطف تو، چون و چرای تو چه شد؟
 بار دگر بیا و باز، از در آشتی درآ
 ای که به قهر رفته‌ای، مهر و وفای تو چه شد؟

سینا

(۱۳۱۴ - ...)

مصطفی قلی خان، متخلص به سینا، فرزند ملک محمد، از اهالی کرون اصفهان و از شمرای هزار آن سامان است. وی تحصیلات خود را در اصفهان نزد اساتید عصر خود فرا گرفت و در اغلب مجامع ادبی شرکت جست و از طریق شاعری در دستگاه میرزا سلیمان خان رکن‌الملک نایب‌الحکومه اصفهان، تقریبی حاصل کرد و مورد توجه او قرار گرفت. دیوان اشعارش شامل سه هزار بیت در سال ۱۳۲۷ قمری به چاپ رسید و دیوان مزبور حاوی اشعار زمان جوانی اوست.

سینا چندی در مدارس جدید به تدریس اشتغال داشت. وی به تمام معنی شاعر قلندری بود که خود را از غالب علایق زندگی و قیود اخلاقی آزادمی‌دانست. سینا در دوران زندگی به مجرد زیست و در پایان عمر به عارضه جنون دچار شد و در بین سالهای ۱۳۱۳ و ۱۳۱۴ شمسی مفقودالآثر گردید. اشعار زیر از دیوان خطی او استنساخ شده است.

بهاریه

باد بهاری وزید گل به چمن باز شد بلبل دستانسرای به نغمه دمساز شد
باز سمن دلفریب، بنفشه با ناز شد سوسن، با نسترن ز مهر انباز شد
طره سنبیل به تاب دیده نرگی خمار
فصل بهاران رسید گذشت هنگام دی دامن صحرا بگیر ای بت فرخنده پی
در پس پرده نهان غنچه صفت بابکی به پای پیلان فکن خون گوزنان ز می
که پای شیران نمود پیچه دست چنار

بابت شیرین لبی رو به لب زنده رود
چشم به امواج آب گوش به آواز رود

این یک بس روحش آن یک بس خوشگوار

آب روان بین ز موج پر شکن و کنگره
ز دست چشم سحاب دایره در دایره

چین و خمش بی عدد گره فزون از شمار

از دم باد صبا حاک شده پر ز جوش
زبانگ رعد سحاب گوش فلک پر خروش

به چشم حیرت بین قدرت پروردگار

باغ ز الوان گل چون بر طاووس بن
ترگس ز زین کلاه چو تاج کاووس بین

فوس و قرح بر فلک چو تبع اسفندبار

به دست شاخ ار عقیق پیاله لاله بین
ز جای باران لبش بر زده تبخاله بین

چو شاهدان سرخ رو چو عاشقان داغدار

بر گل سوری نگر به آن همه رنگ و آب
به رنگ چون زر سرخ به بوی چون مشک ناب

بر تن خود پیرهن چاک زده مستوار

دیده ترگس نگر چون شده از خواب باز
به قلب دلدادگان غمزه او ترکناز

زانکه بود چشم او معاینه چشم یار

چو زلف مه طلعتان سنبل پر تاب بین
گاه سرش بر هوا، گاه سرش بر زمین

روی چنان لعلگون زلف چنین تابدار

سرو نگر باعبان چه نیک پیراسته
جامه آزادگی بر تنش آراسته

دیده ز خط راست تر چون قد موزون یار

نوش می لعلگون بر لب آب کیود
باد وزان بر فراز آب روان در فرود

ز بیم پیکان باد به تن نموده زره
چون سر زلف بتان پر خم و چین و گره

خیز و به بستان خرام آب چو آتش بنوش
دیده به گل باز کن درده بر مرغ گوش کن

سره حوش رنگ را چون خط فانوس بین
ز فرودین برگ بید چو خنجر طوس بین

رحش چو روی بت چهارده ساله بین
ز سایه برگ بید گرد رحش هاله بین

به سبز برگ اندرون چو بر فلک آفتاب
نارده ساعر رحش گشته به رنگ شراب

چشمش چون چشم یار فمزه زن و بر ز ناز
من بجز او چشم خود می نکم باز، باز

گشته ز باد صبا پر شکن و پر ز چین
بر رخ گل چون فتد گویم نعم القرین

به حسنش افزوده است آنچه از او کاسته
همه آزادگی به بندگی خاسته

بلبل دستانسرای نغمه برانگیخته گنج فریدون ز دم بر سر گل ریخته
 دل به گل از هر چه هست بسته و بگیخته گر نه گلش از ازل به عشق آمیخته
 از چه به شب تا سحر ناله کند زار، زار
 غایب گون طوق بین کبک دری سر زده دامن خود بر چده بس به کمر بر زده
 ز فقهه خنده اش طعنه به شکر زده لعل لبش شد گواه گو، می احمر زده
 چو پنجه نو عروس پای نموده نگار
 بیک بهار آمده هدهدک خوش خبر نامه بلقیس گل خوش زده بر طرف سر
 نامه بران بر زمین او به هوا رهبر میان به خدمتگری بسته و بگشاده بر
 تا به سلیمان باغ مزده دهد از بهار
 میحر مبین بایدت گفته «سینا» بعین طبع خداداده اش خامه سحر آفرین
 زیر پی نظم او فرق سپهر برین خرمن مه خوشه عطاردش خوشه چین
 تاج سخن را بود همچو در شاهوار^۱

گرید و خندد

نه شمع بیهده هر شام تار گرید و خندد
 به روزگار من و روی یار گرید و خندد
 به برگ گل به چمن بین که از ترشح باران
 چو از عرق رخ آن گلمذار گرید و خندد
 بگیر دامن صحرا و دست کبک خرامی
 که ابر و کبک بهر کوهسار گرید و خندد
 ز خون چو دیده محنون ز باده چون لب لیلی
 به جام بین که چسان آشکار گرید و خندد
 چنین که خون مجان همی فرورد و ریزد
 خوش آنکه تیغ تو در کارزار گرید و خندد
 ز قتل من بودش غم ز فتح خویش سرورش
 چو رستمی که به اسفندیار گرید و خندد

۱-نیمی از این مسط نوشته نشده است.

به عاقل از بنمایی هلال ابرویت ای مه
 همی نشیند و دیوانهوار گرید و خندد
 برای دیدن یوسف رخیست کاین همه «سینا»
 گهی ز شوق و گهی ز انتظار گرید و خندد

دل

زلف تو پریشان و پریشان‌تر از او دل
 دین برده به آسانی و آسان‌تر از او دل
 تا از چه نگشتند نثار قدم دوست
 جان گشته پشیمان و پشیمان‌تر از او دل
 چون غنچه همی خواهمت ای سرو گل اندام
 خندان لب از شادی و خندان‌تر از او دل
 هر لحظه پی خنده جام و لب لعلت
 گریان به کفم شیشه و گریان‌تر از او دل
 عقلم شده مجنون تو، مجنون‌تر از او جان
 هوشم شده حیران تو، حیران‌تر از او دل
 شب تا به سحر ز آتش رخسار تو و شمع
 سوزان شده پروانه و سوزان‌تر از او دل
 چون خون ز نور دل من جوش زند چشم
 توفان کند از گریه و توفان‌تر از او دل
 «سینا ز سر کوی بتان می نتوان رفت
 کور است گرانجان و گرانجان‌تر از او دل

... که من

گفتمش گل رخسار دید که من	گفتمش غنچه، لب گزید که من
گفتمش کیست بنده قد تو؟	سرو از باغ سر کشید که من
گفتمش ابروی تو را که غلام	قامت ماه نو خمید که من

گفتمش بوی زلف تو که دهد؟
گفتمش کیست بیخود از رخ تو؟
باد از بوستان دمید که من
گل به تن پیرهن درید که من

پریچهره

ای پریچهره ندانم که ملک یا بشری
سر عشق تو بگفتم که نگویم با کس
بی خبر می گذری بر من و، این می کشدم
عیب پروانه مکن سوخت اگر ز آتش شمع
عالم ای خامه «سینا» ز تو شد شیرین کام
که بشر ز آب و گل است و تو ز جنس دگری
چه کنم ز اشک دو چشمم که کند پرده دری
که ندانی تو که بر کشته خود می گذری
ای که از حال دل سوختگان بی خبری
نتوانم قلمت گفت که خود نیشکری

شاطر

(۱۳۱۵ - ۱۲۷۰)

شاطر مصطفی انتظاری، متخلص به شاطر، فرزند رجبعلی معروف به دایی رجبعنی، در سال ۱۳۰۹ هجری قمری در شهر قم قدم به عرصهٔ هستی نهاد. تا سیزده سالگی در مکتب ملا علی اصغر علوم مقدماتی را فرا گرفت و از آغاز کودکی به نظم شعر پرداخت و اشعار خود را از نظر دایی اش مرحوم سید محمد تقی منتظری، که از فضلا و علما بود و در ادب نیز دست داشت، می‌گذراند.

شاطر مصطفی در جوانی به کسب و کار پرداخت و پیشهٔ شاطری را برگزید و از آن پس به تهران رهسپار شد و در آنجا به همان شغل اشتغال ورزید. در این زمان (۱۳۱۳) سیل مهیبی شهر قم را ویران ساخت، شاطر مصطفی ناگزیر به سراغ خانه و کاشانهٔ خود به قم آمد و خانهٔ خود را ویران دید و چند ماهی نیز در منزل یکی از بستگانش بماند و بار دیگر به صوب تهران عزیمت کرد و تا پایان عمر در این شهر بزیست و در شب هجدهم صفر سال ۱۳۵۶ هجری قمری بدرود حیات گفت و در این بابویه تهران مدفون گردید.

شاطر مصطفی دارای حافظه‌ای قوی و نیرومند بود، از این رو محفوظات شعری اش زیاد بود و گذشته از اشعار دیگر شاعران، تمامی اشعار خود را نیز از حفظ داشت و همین محفوظات بود که او را شخص با فضیلتی معرفی می‌کرد و چون در آن زمان، سخنوری یکی از مقیاسهای برتری افراد شمرده می‌شد او از دیگران در این قسمت پیش بود، تا جایی که در سخنوری اشعاری بالبداهه می‌سرود.

شاطر مصطفی اشعارش بیشتر در مدایح و مراثی *نمۀ اطهار (ع)* است و غزلیاتش در جنب مدایح و مراثی ناچیز می‌باشد و همین غزلیات اوست که باعث شهرت و معروفیت او شده است. وی در شعر گاهی نیز تخلص «شاطر مسکین» را به کار می‌برد و به همین

تخلص، غزلی به اشتباه در دیوان شاطر عباس صبحی قمی به چاپ رسیده که از آن شاطر مصطفی می‌باشد.

نگارنده، شاطر مصطفی را در حالی که کودکی بیش نبودم با قبایی بلند در بر و شالی بر کمر دیده بودم و در اعیاد مذهبی به منزل پدرم می‌آمد و مدایحی می‌خواند و صله می‌گرفت و غزلیاتش در سال ۱۳۳۲ با کوشش نگارنده جمع‌آوری و طبع و نشر شد.

این بیت به او منسوب است:

من آن چیزی که خود دارم نثار دوست گردانم

نه چون حافظ که می‌بخشد سمرقند و بخارا را

آتش هجران

<p>سنگدل در طلب وصل تو خون شد دل من آخر از روزنه دیده برون شد دل من محنت درد و غمش باز فزون شد دل من آه و فریاد، که بی صبر و سکون شد دل من بی‌سبب نیست که یابند جنون شد دل من سوخته از شرر آه درون شد دل من باورت نیست بین کن فیکون شد دل من خوب تسخیر تو از سحر و فسون شد دل من در شکنج سرگیسوی تو چون شد دل من</p>	<p>خبرت هست که از هجر تو چون شد دل من دل من خون شد و خون قطره شد از دیده من یک نظر تا خط و خال و لب لعلت دیدم جلوه روی تو آن روز که دیدم گفتم هرچه آمد به سرم از اثر عشق تو بود خرمن صبر مرا آتش هجرانت سوخت اشک چشم من بیچاره کم از طوفان نیست نرگس مست فسوناز تو مفتونم کرد می‌شنیدم که ز هجران تو «شاطر» می‌گفت</p>
--	--

لرزد و ریزد

<p>بلی پیاله ز دست خمار لرزد و ریزد بسان قطره در ابر بهار لرزد و ریزد به اختیار نه بی‌اختیار لرزد و ریزد به صفحه گلت ای گلمذار لرزد و ریزد ز ناف آهوی دشت تار لرزد و ریزد به دامن رخس از انتظار لرزد و ریزد</p>	<p>سرشک دیده‌ام از هجر یار لرزد و ریزد ز چشم مردمک دیدگان به چهره سرشکم دُری که با مژه ستم ز اشتیاق وصال عرق ز تات عرق همچو ژاله بر رخ لاله ز شانه زلف تو را باد اگر به ناله رساند ز ابر دیده چو باران سرشک دیده «شاطر»</p>
---	---

وعدۀ وصل

فاصدی آمد ز جانان گفتمش دلیر چه گفت
گفت جان دارد تمنا، گفتمش دیگر چه گفت
گفت بعد از جان و دل آماج مژگانش کنم
گفتمش این جسم و جان و دل بگو دیگر چه گفت
گفت باید سر نهد اندر خط فرمان ما
گفتمش باشد قبولم از تن لافر چه گفت
گفت جسم لافرش را زیر بار غم کشم
گفتمش این هم به جان برگو ز چشم تر چه گفت
گفت باید دیده را از هجر ما جیحون کند
گفتمش از وعدۀ وصل آن پری بپکر چه گفت
گفت بر وصلم موفق می شود اما به صبر
گفتمش صبرم ربود از لعل چون شکر چه گفت
گفت لعل شکرینم را به «شاطر» می دهم
گفتمش حرفی ندارم از من مضطر چه گفت

آهسته آهسته

جو مطرب می زند چنگ و رباب آهسته، آهسته
تو هم جانا بده جامی شراب آهسته، آهسته
همی خواهم که برخیزی و بنشینی به دامانم
بگیرم از مه رویت نقاب آهسته، آهسته
عرق چون ژاله غلطان بر عذار لالهات دیدم
به دل گفتم چکد از گل، گلاب آهسته، آهسته
به زیر ابر گیسو آفتاب عارضت ماند
به شب آید برون چون ماهتاب آهسته، آهسته
اگر از پرده گیسو عیان سازی رخ نیکو
کنی جسمی پریش از شیخ و شاب آهسته، آهسته

به طاق جفت ابرویت سلام از عشق آوردم
 نمی‌دانم چرا دادی جواب آهسته، آهسته
 ز اشک دیدگان بنیاد خود را کندم از هجران
 نمودم کشور دل را خراب آهسته، آهسته
 به درد هجر جانان، گریه جان راضی شوی «شاطر»
 ز خیل عاشقان گردی حساب آهسته، آهسته

افتد و خیزد

دلم روانه به دنبال یار افتد و خیزد
 بلی پیاده به پای سوار افتد و خیزد
 زپیش رفت و نکرد از عقب نگاه که بیند
 دل از قفاش چو بیمار زار افتد و خیزد
 برای بوسه ز پا و سرش ز روی ادب، دل
 چو شاخ بید ز باد بهار افتد و خیزد
 شکن شکن ز دوسوز زلفش از نسیم چو رقاص
 به چهره‌اش ز یمین و یسار افتد و خیزد
 به خاک مقدم او خلق از سجود چو زاهد
 به قرب حضرت پروردگار افتد و خیزد
 مها، شها، ملکا! دل ز عشق جلوه رویت
 به گرد شمع تو پروانه‌وار افتد و خیزد
 شدی روانه به میخانه از قفای تو «شاطر»
 دوان دوان به تماشای یار افتد و خیزد

ناله شبگیر

گر به گیرد رخت این زلف گره گیر نبود
 دل دیوانه من بسته زنجیر نبود
 گر به تاراج سر زلف تو شد دین و دلم
 گنه از جانب من شد ز تو تقصیر نبود
 ناوک غمزه مستت صنما کافی بود
 بی آزدن دل حاجت شمیر نبود

دوش تا وقت سحر مونس و غمخواری من
 سالها رنج کشیدم به فراق و ورنه
 بجز از هجر رخت ناله شبگیر بود
 دل من قاتل آماجگه تیر نبود
 ورنه اندر پی آدم ره تزویر نبود
 لنترانی ز تو اش خواهش تقریر نبود
 گفت «شاطر» آرنی بهر تماشای رخت

خدنگ غمزه

گفت گر یار می بگذر ز جان گفتم به چشم
 گفت بیرون کی ز دل عشق بتان گفتم به چشم
 گفت باید در کمند عشق من گردی اسیر
 گر تو خواهی طره عنبر فشان گفتم به چشم
 گفت اندر هجر من باید به جان صابر شوی
 تا رسی اندر وصال جاودان گفتم به چشم
 گفت اول گویمت باید بجز از روی من
 دیده بر بندی ز روی گلرخان گفتم به چشم
 گفت باید از خدنگ غمزهام گردی هلاک
 گر تو مفتونی بر این تیر و کمان گفتم به چشم
 گفت با «شاطر» بگو «الصبر مفتاح المرج»
 می شوی آخر ر و صلح شادمان گفتم به چشم

در حیرتم

ای دل به حیرتم به زمانه ر کار خویش
 روزی که بود حس جوانی مرا به تن
 کردم ز فرط جهل سیه روزگار خویش
 تا مین آتیه ننمودم ز کار خویش
 افعال زشت خویش کنم یادگار خویش
 سازم ز بخل دوست و دشمن شکار خویش
 از جان مطیع مدعی نابکار خویش
 یک دم ز جهل منزجر از دوستان ولی
 با دوستان مخالف و نا دشمنان رفیق
 «شاطر» بُد این رویه مرا شاهکار خویش

سودای وصال

مرا جز عاشقی جانا، نباشد جرم و تقصیری
 چنین تقصیر را جانا، خطا باشد خطا گیری
 یقین ای بی‌وفا درس جفا جای وفا خواندی
 که دائم در پی عاشق‌کشی در فکر تدبیری
 رخ زردم تبسم آورد، بر لعل یاقوتت
 ندارد زعفران جانا به غیر از خنده تأثیری
 ز هجرت کشور دل سر به سر گردید ویرانه
 کون ویرانه‌ام را از وصال ساز تعمیری
 اگر قصد هلاکم کرده‌ای با خنجر مزگان
 نما تعجیل جایز نیست در این کار تأخیری
 عجب دارم ز ترک چشم مست فته‌انگیز است
 ز ابرو از پی قلم به کف بگرفته شمشیری
 به سودای وصال داده‌ام روح و روانم را
 مرا از جان و دل جانا نمانده غیر تصویری
 اسیر زلف پرچینت دل سرگشته دارم من
 بلی دیوانه را باید به پا بندند زنجیری
 سزاوار است «شاطر» از فراق‌ت روز و شب گوید
 مرا عشقت جوانی را مبدل کرده بر پیری



شاهین

(۱۳۰۱)

مهندس سید رضا جمالی، فرزند سید مجتبی، در اردیبهشت ماه ۱۳۰۱ هجری شمسی در شهرستان زنجان در میان خانواده‌ای روحانی از مادر زاده. در شش سالگی به مکتب ملا طاووس و بعد به مکتب ملا آقا جان رفت و قرآن و گلستان را در این دو مکتب فرا گرفت. از آن پس وارد دبستان شد و دوره ابتدایی را در دبستانهای سعادت و توفیق به پای برد و آنگاه بنا به اصرار پدرش چند سالی به تحصیل علوم دینی پرداخت و مقدمات را از ملا اصغر فصاحتی و کتابهای سیوطی و جامی و عوامل ملا محسن و شرح لمعه را در محضر شیخ عبدالحسین پسر عموی مادرش تلمذ کرد.

جمالی از آن پس به دبیرستان رفت و دوره متوسطه را تا سال پنجم در دبیرستان پهلوی زادگاهش به انجام رسانید، از آن پس راهی تهران شد و سال ششم متوسطه را در رشته ریاضی در دبیرستان البرز (کالج) به پایان رسانید.

جمالی در سال ۱۳۲۴ به دانشکده فنی تهران راه یافت و در سال ۱۳۲۸ از آن دانشکده با درجه فوق لیسانس مهندسی راه و ساختمان فارغ التحصیل شد. آنگاه به استخدام اداره ساختمان دانشگاه درآمد و به عنوان ناظر عملیات اجرایی دانشکده‌های علوم و ادبیات و هنرهای زیبا دانشگاه تهران منصوب و مشغول کار شد و در ضمن بر تعدادی از ساختمانهای دانشکده کشاورزی نظارت کرد. پس از دو سال به اداره ساختمان راه آهن، که جزو وزارت راه بود، منتقل گردید و به عنوان ناظر عملیات فرودگاه مهرآباد تعیین و در آغاز در سمت معاونت و بعد به عنوان ریاست اداره ساختمان هواپیمایی و در پرداخت و در سال ۱۳۳۹ با حفظ سمت ریاست اداره کل فرودگاه را عهده دار شد و همچنین مدت دو سال در اجرای پروژه پایگاه وحدتی و تأسیسات آن مشغول کار شد و پس

از مراجعت به اداره کل هواپیمایی کشوری در سال ۱۳۵۳ بنا به درخواست خود بازنشسته گردید.

جمالی پس از بازنشستگی تا سال ۱۳۶۲ با مهندسين مشاور کار و دانش همکاری کرد و در پروژه‌های عظیم ساختمان تأثر شهر و تکمیل ساختمان نیمه‌تمام مجلس شورای ملی و سالن جدید مجلس و دانشگاه صنعتی شریف (آریامهر) و کنفرانسهای بین‌المللی و صدا و سیماي مشهد و دانشگاه رازی کرمانشاه و بنیاد نمازی شیراز و پروژه چوب و کاغذ مازندران (چوکا) مشارکت نمود و در بهار سال ۱۳۶۲ به علت عمل آب مروارید چشم فعالیتهای ساختمانی خود را تقلیل داد و در حال حاضر در سمت کارشناس رسمی وزارت دادگستری مشغول خدمت می‌باشد.

مهندس جمالی با اینکه در رشته ریاضی دارای استمداد کافی بود، اما در رشته ادبیات از ذوق و قریحه زیادی برخوردار است. دوران بازنشستگی مجال بیشتری یافت که در شعر و شاعری از قریحه خود بهره گیرد و اولین مجموعه شعر خود را به نام «خاری در گلزار» با خط زیبای علی عربانی و با همت فاضل ارجمند احمد کرمی به چاپ رساند و پس از آن مجموعه‌های دیگری به نامهای: رهاورد، سراب زندگی، گرداب عشق، و شکاف در آینه، را طبع نشر کرد و مجموعه‌های: میکده، صهبای عرفان، دار و ندارد دل، را تدوین و آماده چاپ نموده است.

جمالی در سرودن شعر ترکی نیز مهارت دارد و مجموعه‌ای از اشعار ترکی خود را جمع‌آوری نموده، اما تاکنون توفیق نشر آن را نیافته است.
اینک چند نمونه از نظم او:

نمی‌سازد

دگر بر درد جانم باده هم درمان نمی‌سازد
وصال یار هم چاره به این هجران نمی‌سازد
به تار رشته عمرم گره افتاده از صد جا
دگر دست فلک هم کار من آسان نمی‌سازد
به جور چرخ تا گردم رضا نامم رضا کردند
معافم درد پیری هم از این عنوان نمی‌سازد

فلک با من سر جنگ است تا جانی به تن دارم
 زمان با مرگ من اس جنگ را پایان نمی‌سازد
 بان شمع آتش بر سر و اشکم به دامان است
 رها از جنگ خود محنت مرا دامان نمی‌سازد
 خدا کاری بکن کز جنگ هستی جان برون آرم
 هوای زندگی دیگر مرا با جان نمی‌سازد
 نمی‌ارزد به چیزی دیگری خون گشته دل «شاهین»
 که پیمانہ نمی‌گیرد که با پیمان نمی‌سازد

بیچاره من که ...

غم پا برون نمی‌کشد از خانه‌ام هنوز	صد جا شکسته خاطر چون شانه‌ام هنوز
ذرات هستی‌ام همه مشتاق سوز توست	در آرزوی دولت پروانه‌ام هنوز
خال لب ت نمی‌رود از یاد من دمی	همچون کوتتری پی آن دانه‌ام هنوز
زنجیر زلف واکن از پای هستی‌ام	رحمی نکن نه حلق که دیوانه‌ام هنوز
پای قدح بان صراحی به سحده‌ام	از جان مرید باده و پیمان‌ام هنوز
تا غنچه دلم جو گل صبح واکن شود	محتاج یک تسم جانانه‌ام هنوز
در آرزوی شسته یک بوسه ز آن لبم	دل می‌کشد نه جانب میخانه‌ام هنوز
وامانده‌ام به ملک ادب همچو یوسفی	گنجم ولی به گوشه ویرانه‌ام هنوز
«شاهینم» و ز یار، وفا می‌کنم طلب	بیچاره من که دلخوش افسانه‌ام هنوز

گر ندارم ...

گر ندارم دلبری دل از غمش وبران که دارم
 گر ندارم غمگساری تیر غم بر جان که دارم
 گر ز خورشید محنت جان من یک دم نشد گرم
 بر دل و جان شعله‌ها از آتش هجران که دارم
 گرچه هرگز دست من بر زلف افشانش نشد بند
 صد گره در کار از آن گیسوی عطر افشان که دارم

گرچه رنگ خنده بر لبهای من نشست آنی
 دل چرا خون می خوری؟ این دیده گریبان که دارم
 گر نصیب من نشد آب حیات از لعل نوش
 دولت سوز ابد در آتش حرمان که دارم
 گر نشد پایم رسد بر منزل مقصود غم نیست
 قسمت غرقه شدن در بحر پر طوفان که دارم
 گر طبیب چاره دردم نمی سازد، نسا زد
 من که با یاد لیش امید بر درمان که دارم
 گرچه یک دم سرخوش از پیمانۀ وصلش نگشتم
 جام دل لبریز از خونابه زان پیمان که دارم
 گوهر وصلش نشد گیرم نصیب دل چه نالی
 از فراقش دامن پر لؤلؤ و مرجان که دارم
 این قدر بیخود مترسانم ز روز حشر داور
 زاهد! گیرم گنهکارم، ولی ایمان که دارم
 صید آن کبک دری گیرم نسد شاهین میتر
 دولت جان ناخن در راه آن جانان که دارم

شمع سحر

شمع سحرم طاقت آه سحرم نیست
 که روی مزار اشک فشان گاه به بزم
 زندانی فانوسم و یا نذر امام
 شها همه شب تا به سحر سوزم و گیرم
 بر میکده و مسجد وقف است وجودم
 تا جان برهام ز کف هستی موهوم
 دردم همه از سوز دلم نیست از این است
 یخ می زند آب سخن از سردی آهم
 «شاهینم» و چون شمع به سوز و به گدازم
 محوم به یکی باد به گیتی اثرم نیست
 از هر دو نصیب بجز اشک بصرم نیست
 در هر دو مقام بجز آتش به سرم نیست
 جز مرگ به تالاب وجودم دگرم نیست
 جز سوختن اندر دل دریا هرم نیست
 راهی به فرارم جز از این رهگذرم نیست
 هیچ ارزشی اندر بر اهل نظرم نیست
 هرچند بجز شعله لاسی به برم نیست
 حاصل ز وجود خود از این بیشترم نیست

اقتدا

ندیده صورت ماهت خدا خدا کردیم
 گهی سراغ ز کعبه گهی منا کردیم
 ز هر کجای که می شد تو را صدا کردیم
 از آن زمان که به دردت دل آشنا کردیم
 تمام صرف به عیش و ره وفا کردیم
 ز خاک کوی تو بر دیده توتیا کردیم
 به محضر تو به هر چیز دیده وا کردیم
 به دیدن دل بشکسته اکتفا کردیم
 مس وجود ز نام تو کیمیا کردیم
 به پیر میکده زان روی اقتدا کردیم
 به پای جان تن بی قدر را فدا کردیم

چو دیده بر رخ این روزگار وا کردیم
 به جستجوی تو پرداختیم در همه عمر
 گهی صدات ز ناقوس و گه مناره زدیم
 هوای عشق تو یک دم نرفت از سر ما
 هر آنچه قسمت ما کرده بودی از این دهر
 نبود درب امیدی به غیر درگه تو
 نظر بهر چه نمودیم داشت جلوه تو
 ز فکر کعبه گذشتیم بهر دیدارت
 ز بردگتی تو آقای دو جهان گشتیم
 نداشت رنگ ریا همچو رهبران دگر
 فنا شدیم چو «شاهین» به قاف بی نامی

ای شب

آشنا با ناله و با سوز من
 پرده پوش جمله اسرار جهان
 ای گناه اندر کنارت در پناه
 چشم و گوشت پرشده از خیر و شر
 شاهد هر شادی و هر غم تویی
 از زبانها حرفها بشنیده ای
 رازها دانی ولی لالی چه سود
 هر کتابی را هزاران پیچ و تاب
 عشق و شهوت بهر هر دو پرده دار
 دامن تو بستر دلخواه عشق
 چون تو در دلها کسی را راه نیست
 می کشندت زان به روی ننگها
 زان خدا پوشاند رختم ظلمتش

ای شب ای هم رنگ بخت و روز من
 ای شب ای آگه ز اسرار نمان
 ای شب ای آرامگاه هر گناه
 نیلگون سرپوش اعمال بشر
 محرم اسرار یک عالم تویی
 بس خیانت بس جنایت دیده ای
 دفترت گنجینه ای از یاد بود
 هر ورق از دفترت صدها کتاب
 راز دارِ عاشقان بی قرار
 ماه دامانت چراغ راه عشق
 هیچ کس چون تو ز راز آگاه نیست
 آخرین رنگی میان رنگها
 بخت «شاهین» بود ننگ خلقتش

آن کاو حدیث ...

گردم، که چرخ از پر و بالش تکانده است
 من آن خشم که موج به ساحل رسانده است
 نعلم که دل به آتش حسرت نشانده است
 آن قایم که راه نجاتم نمانده است
 کارم وفا و مهر بدین جا کشانده است
 بختم مرا ز هر در امید رانده است
 آن کاو حدیث عشق و محبت نخوانده است

اشکم، که روزگار ز چشمش نشانده است
 هستم نگین حسرت انگشتر وجود
 آهم ز سینۀ فلک افتاده‌ام برون
 آن کاروانی‌ام که ز پا افتاده‌ام
 آن لاله‌ام که داغ جدایی‌ست بر دلم
 آن رهرو ز مسجد و میخانه رانده‌ام
 آگه ز سوز و محنت «شاهین» کجا بود

معاینه

هرگز گمان مبر که فراموش گشته‌ای
 عیبم مکن، مگو ز چه خاموش گشته‌ای
 بهر چه سر به پای سیه‌پوش گشته‌ای
 می‌خورده‌ای چقدر؟ که مدهوش گشته‌ای
 محو کدام دلبر لب نوش گشته‌ای
 با درد و غم چرا تو هم آغوش گشته‌ای
 از من مپرس این همه بنگر در آینه
 تا کرده باشی از من دلخون معاینه

گر نامه‌ام نمی‌رسد ای گل به دست تو
 گر نغمه‌ام نمی‌رسد اینک به گوش تو
 بر بخت من نگه کن و اما ز من مپرس
 بر من مده تو نسبت می‌خوارگی مگو
 طعنه مزن که باز کجا بوده‌ای کجا
 جانا به من مگو ز چه دلتنگی اینچنین
 از من مپرس این همه بنگر در آینه
 تا کرده باشی از من دلخون معاینه

رباعیات

زرنیت که با آن گلی از باغ خرم
 بر خاک رخت می‌نهم و می‌گذرم
 طرز نگهت می‌طلبد جانم را
 گیسوی تو این دل پریشانم را

گل نیست متاعم که به بازار برم
 خاری‌ست درآورده‌ام از پای دلم
 چشم سیهت ریوده ایمانم را
 معلوم نشد می‌کشد آخر به کجا





شایان

(۱۳۷۲ - ۱۲۹۹)

اسدالله شهریاری، متخلص به شایان، در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در کرمانشاه (باخران) قدم به عرصه هستی نهاد. در کودکی به اتفاق خانواده خود به مشهد کوچید و در این شهر تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید. آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به شغل آموزگاری به خدمت پرداخت و در روزنامه‌های مشهد و تهران، آثار و اشعار خود را به چاپ رسانید.

شهریاری از آن پس به تهران رهسپار گردید و در دانشکده حقوق به تحصیل پرداخت و بیش از یک سال در آن دانشکده توانست به تحصیل ادامه دهد و پس از چندی به دانشکده ادبیات راه یافت و تحصیلات خود را در آن دانشکده به پایان رسانید و در دبیرستانها به عنوان دبیر ادبیات به تدریس پرداخت.

شهریاری در آن هنگام که با مطبوعات همکاری نزدیک داشت، بیشتر آثار خود را با امضاهای مستعار: شبکور، یارو، آقا معلم، معلم الأطفال، اسد، سر خلوتیان، قناس الشعرا و غیره، انتشار داد و چندین سال با رادیو ایران همکاری داشت و مطالب و برنامه‌های فکاهی صبح جمعه را می‌نوشت. از آثار اوست: راهنمای زبان فارسی، کنت مونت کریستوی، در راه پیروزی، نغمه‌های صحرا، تصحیح دیوان عرفی، تمبرشناسی، و چند اثر دیگر. سرانجام وی در اردیبهشت ماه ۱۳۷۲ چشم از جهان فرو بست.

آرمان

دان نیست جز فسانه و این نیست جز سراب
از آنکه سخت، طایر عمرم کند شتاب

افسرده دل ز درس و پژمرده از کتاب
باری ز درس و بحث، مرا نیست حاصلی

با حور بیکری زخ او رشک آفتاب
جز جام می‌کنم ز همه چیر، اجتناب
با کلک شوم خویش که «قدتمت الكتاب»
خواهم به دل کنم به نشاط شراب ناب
در گوشه‌ای منور از انوار ماهتاب
آنجا که جلوه‌های حداییست بی حساب
آنجا که باد بوسه زند بر شکنج آب
با مهوشی خجسته‌تر از چهرهٔ شباب
گردیم از نوای طرب شاد و کامیاب
من مست نرگس وی و او مست، از شراب
گاهی گشایم از خم گیشوش بیچ و تاب
در بیس ما نگرده، جز پیرهن حجاب
آبادم ارچه خانهٔ عمرم شود خراب

زیر بس من و حکایت بوس و کنار و عشق
حر وصل وی کنم ز همه کار، احتراز
نوشته تا صحیفهٔ عمر مرا قضا
غوغای اوستاد و هیاوی مدرسه
در زیر آسمان درخشان نیلگون
آنجا که صحنه‌های طبیعی‌ست بی شمار
آنجا که لاله آتش زردشت کرده خاک
با دلبری، خلاصهٔ آمال زندگی
باشیم بی‌حرر جهان و جهانیان
اودر کنار من خوش و من بی‌خبر ز خویش
گاهی بنوشم از دو لیش آب زندگی
در برم ما نباشد، جز بوی گل رقیب
این است آرمان من و گر شود نصب

گل‌های خزان

تا که زند دستبرد بر گل و ریحان
درهم و برهم به مثل کشور ایران
کیف به دست و نشاط بخش و خرامان
خوبتر از صد هزار نرگس فتان
قامت اینهاست جلوه‌گر به گلستان
لیک کجا داشت اینچنین لب و دندان
طره‌اش اینسان نبود درهم و بیجان
گونهٔ اینهاست سرختر رخ آن

باز خزان روی خویش کرد نمایان
گشت گلستان ز طبع سرکش پاییز
لیک عیان شد هزارها گل زیبا
نرگس اگر نیست، هست دیدهٔ اینها
سرو اگر زردروی گشت و بیژمرد
ریت بتان اگر چه بود قرفل
ورچه بسی تاب داشت زلف بنفشه
ور نبود سبب در میانه چه غم زانک

□ □

پیر خرد را به مثل طفل دبستان
نقشهٔ قتل هزار عاشق پژمان
مشکل فرمول عشقباری آسان

سوی مدارس شدند باز که سازند
جملگی اندر کتاب عشق بخوانند
گاه به شبمی نظر کنند و نمایند

گاه به فیزیک سر کنند که گیرند
 گاه بخوانند در حوادث تاریخ
 گاه بگیرند یاد درس ریاضی
 گاه ز دست دبیر عقل بگیرند
 نور و حرارت ز کارگاه دل و جان
 قصه‌ای از عاشقان واله و حیران
 تا به حساب آورند جمع محبتان
 نمره حسن و جمال با لب خندان

u u

ای رختان خوبتر ز حور بهشتی
 دفتر جور و ستم نهید به یک سو
 نام نویسد در کلاس محبت
 جانب ما بنگرید زان که نموده‌ست
 وی لبان سرختر ز لعل بدحشان
 مبحث بیداد آورید به پایان
 مهر و وفا را کنید یکره عنوان
 زلف شما فکر ما همیشه پریشان

ای جوانی...

ای توسن گسته عنان گریز پای
 ربن سرکشی چه فایده؟ لختی بمان به حای
 ای روزگار شادی من، اندکی بیای
 ای خانه امید، خدا را دری گشای

ای صبحگاه عمر و بهار جوانی‌ام
 با این شتاب، تلخ مکن زندگانی‌ام

بگذار کز شراب طرب سرگران شوم
 از وصل روی ماهرخان، کامران شوم
 با کاروان عشق و صفا همعنان شوم
 خوشدل شوم، نشاط کنم، شادمان شوم

بر روزگار عیش و سرورم حد مبر
 وز دست من مگیر خدا را تو این گهر

ای سال و مه که هر دو مرا سخت دشمنید
 مر کاروان عمر مرا چون دو رهنمید
 وی روز و شب که دشمن خوشبختی منید
 ار چه نهال عیش من از جای می‌کنید؟

ای خوابهای مستی و احلام دنواز

از چیست رفته‌اید و نیاید هیچ باز؟

ای روزگار زودگذر، اندکی درنگ

تا چند شهد وجد، به کام کنی شرنگ؟

تا چند بر سبوی نشاطم زنی تو سنگ؟

ای شاهد طرب که نیایی دگر به چنگ

جایی کجاست خوبتر از دامن منت؟

از من مشو گریزان، دستم به دامن

عمری گذشت، لیک ندانم چنان گذشت

افسانه حیات، چو خوابی گران گذشت

عهد شباب، همچو گل بوستان گذشت

عیش و امید بود، هم این و هم آن گذشت

شد روزگار شادی من پی سپر، دریغ!

فانیست زندگانی نوع بشر، دریغ!

آن طره سیاه که بر عارض سپید

می‌داد از بهشت برازندگی نوید

این رفت از میانه و آن گشت ناپدید

وان قامت کشیده چون سرو من خمید

ای خاطرات خرم و خوش، بر شما درود!

ای عهد عشق و مستی، از من تو را درود!

... رجحان و تفوق

آمال وی البته نیابند تحقق

تا هرچه بینی به تو گویند تملق

تا بر شودت کام ز هر چیز، چو قاشق

اینهاست کنون موجب رجحان و تفوق

مانند طلا نرم شد و یافت تورق

هر کس که در این ملک ندانست تملق

از صدق و صفادور شوای دوست در ایران

می‌دار همی دست طمع باز، چو چنگال

ناپاکی و بی‌دانشی و رشوه و بیداد

شد دستخوش آتش بیداد هر آن کس

در کله هر کس که بود مغز چو فندق
کز دست فقیران بریابند تصدق
خواهند میان من و سرکار تفرق
یک حرف نگویند پس از غور و تعمق
با خارجیان سخت بورزید تعشق
افکارم از این بیش نکردند توفیق

همواره به سر می خوردش سنگ حوادث
افتاده کنون کشور ما در کف قومی
اینها که به مجلس بنمایند تجمّع
کاری ننمایند پس از فکر و تأمل
آن رند که با ما سخن از حبّ وطن گفت
چون قافیه تنگ است نگیرید ز من عیب

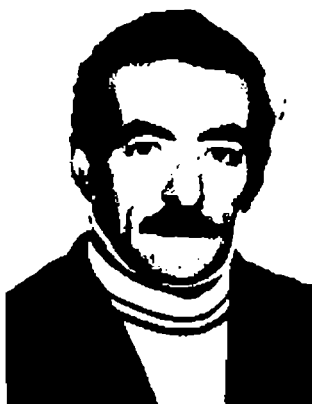
دفاع از کچلی

به غیر موی چه خواهد ز کردگار کچل
بود همیشه سر هر زمامدار کچل
که هست صاحب اقبال سازگار کچل
به طرف گلشن و در موسم بهار کچل
نه می شود ز سفیدی مو فکار کچل
نه شانه هست به نزدش بزرگوار کچل
نه موی او شود از باد، سیخوار کچل
نموده خلق به هر گوشه و کنار کچل
همیشه هست سر شخص هوشیار کچل
که نیست مویش و گردیده آشکار کچل
به مار و عقرب اگر بود زلف یار کچل

سر حقیر شد از ظلم روزگار کچل
مرا چه غصّه که بینم بدون آشنا
کچل همیشه بود شادمان در این دنیا
وزد همیشه به مغز سرش نیم صبا
نه غصّه می خورد از بهر ریزش موها
نه متنی کشد از شیشه های بریانتین
نه پول او به هدر می رود پی «اصلاح»
اگر بود کچلی عیب، پس خدا ز چه روی
نبوده نابغه ای تا کنون سرش مودار
از آن سبب بود آینه اینچنین روشن
نداشت شاعر بیچاره زحمت تشبیه

به نزد بنده بود چونکه «موی» همچون «پشم»

ز فکر پشم نباید شود نزار کچل



شایگان

(۱۳۰۱)

غلامحسین شایگان، که در شعر تخلص شایگان را از نام خانوادگی برگزیده است، فرزند محمد، در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در محلهٔ جولان همدان پا به عالم هستی نهاد. در هفت سالگی به دبستان فرهنگ که مدیریت آن را میر سید ابراهیم صفدری به عهده داشت به تحصیل اشتغال ورزید و دورهٔ ابتدایی را به انجام رسانید و در سال ۱۳۱۸ گواهینامهٔ ششم را دریافت کرد. از آن پس به شغل آزاد پرداخت و برای گذران معیشت خود از تلاش و کوشش بازناستاد.

شایگان از ۱۳۲۵ به شعر و شاعری پرداخت و به انجمن ادبی شهر خود راه یافت و از محضر استادان و شاعران توانایی چون مفتون کبریایی و جعفریپدا و صفاءالحق و فرخ، در شعر خود از آنان بهره‌مند گردید و کسب فیض کرد و با رموز شعر و فنون آن نیز آشنا گردید و در انواع شعر طبع آزمایی کرد و اشعاری در مدح مولا علی علیه السلام سرود و اشعاری که منسوب به آن حضرت است به فارسی برگرداند و در حال حاضر بیش از پنج هزار بیت شعر دارد.

مهد عشق

باین غریب نگر، دور از وطن شاد است
اگر که طوطی طبع من از سخن شاد است
به تلخکامی فرهاد کوهکن شاد است
عجب مدار چه طفلیست کز این شاد است
نگاه من به گل و سرو و یاسمن شاد است

دلم به طرهٔ آن زلف پرشکن شاد است
به پیش آینهٔ طلعت تو حرفی نیست
ز بی قراری شیرین عیان بود رقیب
به مهد عشق گر عاشق به غیر غم نچسبید
ز هجر دم مزن اینجا که بر امید وصال

ز اشک چشم من و دود آه من شاد است
 ز فرش سبزه و از چتر نارون شاد است
 نه بت شکستن آن یار بُت شکن شاد است
 به یکه سخن که برآید از آن دهن شاد است
 اگر به گل دلم از ساحت چمن شاد است
 برده‌ای که به یک تای پیره‌ش شاد است

چه دشمنیست بدانم به جان دوست رقیب
 فدای خانه به دوش عاشقی که فصل بهار
 دلم شکست نگاهش مگر خلیل چه من
 برنجم از تو چه شیرین چه تلخ زانکه دلم
 ز نکهت سخن است و فضای انجمن است
 چه «شایگان» سه طلاقه عروس دهر که کرد

بنای عشق

سیه عشاق را با داغ مرحم کرده‌اند
 جای در پیراهن بی درز مریم کرده‌اند
 جام را چیست، وقف قصه جم کرده‌اند
 کی بنای عشق را با عقل محکم کرده‌اند
 کاین جنین با محتش پیوسته همدم کرده‌اند
 گر که نه طاق شستان فلک خم کرده‌اند
 پیش رویت وصف روی یار من کم کرده‌اند
 کار و بارم را مگر زان زلف درهم کرده‌اند

لاله رویانی که دل در عشق محرم کرده‌اند
 از علابی شو مجرد، بین که عیسی مشربان
 در خراب آباد دنیا صحبت از دارا چه سود
 گفتگوهای محبت با هوس باری جداست
 کار عاشق را مگر شالوده از غم ریختند
 پیش محراب دو ابروی نگار ما بود
 تا نگردی همنشین با خار، ای گل در چمن
 از چه شد جمعیت خاطر پریشان «شایگان»

ملک سخن

نام و نشان ز مکتب عقبا گرفته‌ایم
 یعنی که جا به کوی تولا گرفته‌ایم
 دلخون چو لاله دامن صحرا گرفته‌ایم
 ساقی دگر کناره ز صها گرفته‌ایم
 بی بُعد قرب شاهد یکتا گرفته‌ایم
 در دادگاه مهر وی امضا گرفته‌ایم
 ور ناله ره به خار و خارا گرفته‌ایم
 از وی عیان به شورش و فوفا گرفته‌ایم
 ملک سخن به منطلق گویا گرفته‌ایم

شکر خدا که کناره ز دنیا گرفته‌ایم
 در شاهراه عشق و وفا خانه ساختم
 نا داغ بندگی به دل و جان نهاده‌ایم
 ران لعل می پرست چه گشیم مست مست
 روی بیار کرده به درگاه بی‌بیاز
 در عاشقی شدیم چنان شهره کر و داد
 از تیر آه، خصم دنی را فکنده‌ایم
 پرهیز کرده‌ایم اگر از نفس دون مدام
 بیک امید داد نویدی به «شایگان»

قمار عشق

رحش بر ماه عنوان می‌فروشد	لبش لعل بدخشان می‌فروشد
دهانش گاهی از لب، گه زدندان	به عاشق دُز و مرجان می‌فروشد
سهی سرو قدش زان سینۀ صاف	نهانی نار پستان می‌فروشد
مسلمان‌زاده بین کز زلف و رخسار	گهی کفر و گه ایمان می‌فروشد
قمار عشق را نازم که عاشق	بت دانش، سر و جان می‌فروشد
به شیرین‌کاری‌اش بنگر که شکر	لبانش خنده بنهان می‌فروشد
بهای بوسه جان می‌خواست، دل‌گفت	گران راه و چه ارزان می‌فروشد
دو چشمش دیدم و از درد رستم	که بیمار است و درمان می‌فروشد
نازم مهر آن مه را که گرمی	به خورشید درخشان می‌فروشد
مپرسی‌ای «شایگان»، هیچ از دهانش	که خاتم بر سلیمان می‌فروشد

زلزله فارسنج^(۱)

باز فلک ریخت ز غربالها	خاک الم بر سر آمالها
کرد به یک زلزله زلزالها	ذکر زبانها بسود سالها
زلزلت الارض و زلزالها	اخرجت الارض و انقالها

□ □

بحمۀ بیداد جو در فارسنج	زلزله بگشود عیان کرد رنج
تاره عروسی که بُدش روزبج	دفن شدش جملۀ آمالها
زلزلت الارض و زلزالها	اخرجت الارض و انقالها

□ □

مادری از مرگ یسر داغدار	دختری از مرگ پدرچون هزار
ماله کسد چنگ زند بر عذار	تا به فلک می‌رسدش ثالها
زلزلت الارض و زلزالها	اخرجت الارض و انقالها



شباب

(۱۳۱۲ - ۱۳۳۲)

محمد جواد کرمانشاهی، متخلص به شباب، در سال ۱۲۷۰ هجری قمری در کرمانشاه (باختران) از مادر زاد و در زادگاه خود به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و از افاضل آن شهر کسب دانش کرد و در جوانی فنون سواری و تیراندازی را آموخت و از همگنان در این زمینه پیشی جست و مهارت خود را نشان داد.

شباب در سال ۱۳۰۴ شمسی روزنامه فصاحت را تأسیس و منتشر کرد و چند سالی نیز توفیق نشر آن را یافت. از آثار نظمی او شکرستان و مخزن لآلی به چاپ رسید.

شباب شاعری توانا بود و در سرودن قصیده و تفرل به سبک اسانید ترکستانی (خراسانی) استاد بود و در غزلسرای در مایه و شیوه هندی سرایش می کرد و در هر دو قسمت از مهارت و توانایی برخوردار بود. او در سال ۱۳۱۲ شمسی بدرود حیات گفت و جنازه اش را به نجف انتقال دادند و در آنجا مدفون شد.

کلیات اشعار شباب متجاوز از پنجاه هزار بیت می باشد، شامل منظومه های زیر: نشاط شباب، چشمه نوش، دبستان معرفت، تیر شهاب، پریشان، لسان العاشقین، و کیمیای سعادت.

نرگس بیمار

کم تو نیز آخر سرشک از دیده خونبار بار
برفرورد گرد او از چهر چون گلنار انار
کی شنیدی که گیرد انس با بیمار، مار؟
وای بردل می خلد بروی چو از غمخوار، خار

ای دل! امشب انتظار وعده دلدار دار
سینه سینا شود بزم من آن رشک پری
نرگس بیمار وی با مار زلفش خو نمود
می زند نیشم به دل از مزه آن غمخوار دل

برد عقل و هوش و دانش از من آن هشیار یار
روز را سازد به چشم مردم تاتار تار
با فغان و ناله‌ام چون مرغ در گلزار زار
هست پیش دلبر من لمبت فرخار، خار
زانکه بر دوشش بود از زلف عنبر بار، بار

خلق گویندم چرا هوش تو از سر کرد رم
تاری از زلفش صبا با خود به تاتار، ار برد
بی گل رخسار آن گلزار خوبی دائماً
لمبتان ماه منظر گرچه در فرخار هست
ماه من عنبر فروشان را همی ماند «شباب»

دعوی سلیمانی

عاشقان، جان، برخی جانان به آسانی کنند
کافرند اریار خواهد جان گرانجانی کنند
کاین دو جا از گریه و غم روبه ویرانی کنند
تا پریشانان، کم اظهار پریشانی کنند
همچو مجنون خویش را جمعی بیابانی کنند
با رخت تشیه اگر از روی نادانی کنند
عاشقان گر گریه همچون پیر کنعانی کنند
دست اگر یابند دعوی سلیمانی کنند
ترسم آخر رخنه در دین مسلمانی کنند
فوت خود بادام را در ترک حیوانی کنند

خلق اگر در عید قربان بره قربانی کنند
در بر عشاق جان باشد متاعی بس سبک
دیده و دل هر دو جای دوست مپسند از وفا
بر رخ روشن پریشان تیره زلفت را مکن
گر تو لیلی‌وش ز رخ برقع براندازی یقین
بر سخندانان روا باشد ملامت مهر را
یوسف مصر جمالی در فراق عیب نیست
خاتمی از لب تو را باشد که بر او خسروان
هندوی آتش پرست خال و چشم کافرت
با خیال چشم بادامیت مرتاضان همی

شکرین لعل تو را شک نیست کز بی دانشی ست

گر کسان تشبه با یاقوت رمانی کنند

عقل و کمال

فرخنده نعمتی که ندارد زوال داد
شاد آن کسی که زیب وجود از کمال داد
ایزد گر این دو داد نکوتر خصال داد
کو خود فریب نوع بشر را به مال داد
عاقل چگونه دل به ظلال و خیال داد
عشاق را فریب به حسن و جمال داد

هر بنده را که داور یکتا کمال داد
مال و منال زینت دنیا بود ولیک
عقل و کمال زینت مردند و هر که را
هشدار تا جهان نفریبد تو را به مال
دنیا و نعمتش چو ظلالند یا خیال
فتنه‌ای ست دلبر دنیا که با فسون

کو دل بدین عجزه خوش خط و خال داد
 نپذیر وقتی ار به تو وعده وصال داد
 کس را نه قرص نان و نه آبی زلال داد
 هرگز نداده میوه اگر داد کال داد
 دهقان خویش را ثمر آخر ملال داد
 هر کس چشید عاقبتش انفعال داد
 او را نتیجه‌های نکو بالمال داد

بر پشت نفس بار ملامت نمود حمل
 زنهار زین عروس که هر لحظه بایکی ست
 بی خاطر مکدر و بی رنج جان و تن
 پالیزبان دهر ز جالیز خود به کس
 از بن برآر ریشه آمال، کاین درخت
 مست از می غرور مشو زانکه این شراب
 گنج کفاف جوی و قناعت که هر که یافت

گریه و خنده

دل من و لب ای گل‌نزار گریه و خندد
 شگفت نیست گر ابر بهار گریه و خندد
 کز آن نگار شود کامکار گریه و خندد
 که یار می‌دهم روزگار گریه و خندد
 روان پاک من اندر مزار گریه و خندد
 به پایداری من پای دار گریه و خندد
 یقین «شباب» که دیوانه‌وار گریه و خندد

چنانکه ابرو گل اندر بهار گریه و خندد
 به بینوایی فصل خزان و شادی گل
 دلم به سینه گه از درد یار و گه به آمیدی
 به روزگار من و وعده‌های وصل دروغی
 ز هجر یار و به بدعهدی جهان پس مردن
 به دار اگر بکشندم به جرم عشق حبیبم
 کسی که همچو منش با پری بود سر الفت

قسمتی از یک چکامه

وز دیده قطره قطره فرو ریخت بر عذار
 زان قطره قطره، قطره آموست در شمار
 بگشود عقده عقده چو از زلف مشکبار
 زان عقده عقده، عقده مرا زد همی به کار
 بر جزء جزء هستی من گر زند شرار
 زان جزء جزء، جزئی از او کی کند کنار
 مو توده توده کرده که این نافه تثار
 زان توده توده، توده مشک است شرمسار
 در جانگه ز عارض او شعله شعله نار

دل دجله دجله خون شده از هجر آن نگار
 زان دجله دجله، دجله بغداد رشحه‌ای
 بنمود حلقه حلقه چو گیسوی پر شکن
 زان حلقه حلقه، حلقه مرا بر به گوش کرد
 گر عضو عضو پیکر من بگسلد ز هم
 زان عضو عضو، عضوی زان نگسلد امید
 گل دسته دسته بسته که این روی دلفروز
 زان دسته دسته، دسته گل خار در نظر
 بر دلفروز چهره او دانه دانه خال

زان شعله شعله، شعله زند بر دل فکار
وی رود، رودم اشک روان کرده بر کنار
زان رود رود، رود برد آب مستعار
تا تند تند ار بر من می‌کنی گذار
زان تند تند، تند کند عقل من فرار
ور شمه شمه‌ای کنم اظهار حال زار
زان شمه شمه، شمه‌ای از تو برد قرار

زان دانه دانه، دانه کند مرغ دل اسیر
ای کوه کوه بار غم هشته بر به دوش
زان کوه کوه، کوه نهید ناف بر زمین
تا خیره خیره جانب من می‌کنی نگاه
زان خیره خیره، خیره شود هوش من به سر
گر نکته نکته شرح غمت را کنم بیان
زان نکته نکته، نکته آرد تو را به عجز

طایر گریزان

خون شد از دست تو، وز دیده برون شد دل من
که سرانجام گرفتار تو چون شد دل من
تا که در سینه ز بیداد تو خون شد دل من
به چنین راه مرا راهنمون شد دل من
مهر ار آتش به تو هر لحظه فزون شد دل من
سبب آن گشت که چون حلقه نون شد دل من
حرم من نیست که بی صبر و سکون شد دل من

دانی اندر سر سودای تو چون شد دل من
طایری بود ر صیاد گریزان عجم
داد بردم همه جا هیچ کس داد نداد
من کجا بادیه پر خطر عشق کجا
مهر افزاست خط سبز تو چون مهر گیاه
خال چون نقطه نون تو به رخساره چو دید
گر «شباب» ار تو جدا نیست دمی آرامش

آه آتشین

ترک دل گفتم به راحت، ترک دین هم می‌کنم
هر چه عشقت گفت کردم، باشد این هم می‌کنم
در غلامی آنچه را شاید پذیرفتم به گوش
حلقه از آن زلفهای پر ز جین هم می‌کنم
صیمران را بنده گشتم، کو چو مویت زین سبب
بندگی از نایه آهوی چین هم می‌کنم
تیری از مزگان زدی بر دل که کارم شد تمام
حان شیرین می‌سپارم، آفرین هم می‌کنم

پا به فرقم نه، ز فرقد گرچه فرق من گذشت
 با شرافت پیش تو کار زمین هم می‌کنم
 خاک رویم از گذرگاهت به مژگان فرش نیز
 در رخت از چشمهای دوربین هم می‌کنم
 بر در دولترایت شد گدایی کار من
 فخرها بر حشمت طغرل تکین هم می‌کنم
 در هوای دانه خال تو همچون جدّ خود
 دانه آخر ترک فردوس برین هم می‌کنم
 جسم خاکی گرچه دارم چو گشایم بال عشق
 با سروشان جلوه چون روح‌الامین هم می‌کنم
 خاک ره را گل اگر از آب چشمم کرده‌ام
 رخنه در پولاد، زآه آئین هم می‌کنم
 تا نگویی ساحراست اندر سخن گفتن «شباب»
 معجزات عیسی گردون نشین هم می‌کنم



شجره

(۱۳۶۱ - ۱۳۷۱)

حسین شجره در سال ۱۳۷۱ هجری شمسی در اصفهان چشم به جهان گشود. پدرش سید عبدالرسول از عرفا بود و اشعارش بیشتر جنبه عرفانی داشت و در شناختن انواع نقاشیها دارای بصیرت بود.

شجره تحصیلات ابتدایی را در اصفهان بمیای برد؛ از آن پس به تهران آمد و در کالج آمریکایی (البرز) به تحصیل پرداخت و دوره متوسطه را در آنجا به انجام رسانید؛ آنگاه وارد دانشکده حقوق گردید و از آن دانشکده فارغ التحصیل شد.

شجره از آغاز جوانی به ورزش علاقه فراوانی داشت و آن را یکی از برنامه‌های روزانه زندگی خود قرار داده بود و صحت و تندرستی خود را مرهون ورزش می‌دانست.

شجره شاعری خوش قریحه و توانا بود و در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرد، اما طبعش بیشتر به سرودن مثنوی و قصیده مایل بود و عقیده داشت که شاعر باید با زمان پیش رود و شعرش را با مقتضیات هر دوره هماهنگ سازد.

شجره آثار و تألیفاتی دارد و آنچه طبع و نشر شده بدین شرح است: ۱- شخصیت مولوی، ۲- تحقیق در باره رباعیات خیام، ۳- رساله‌ای در تعبیر رؤیا و روان‌شناسی امروز، ۴- مقدمه‌ای بر جغرافیای اقتصادی، ۵- رساله اقتصادی به نام علم معاش. علاوه بر اینها، کتابی در باره ادبیات ایران در ازمینه قبل از اسلام و تا قرن هفتم هجری که در روزنامه ایران، تحت عنوان «گلزار ایران» به چاپ رسید و همچنین مقالاتی بر عنوان «در محفل انس چه شنیدم» که در روزنامه کیهان طبع گردید. سرانجام شجره در سال ۱۳۶۱ بدرود زندگی گفت.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

طیاره و عقاب

به جولان درآمد فراز هوا
خروشان و جوشان چو دریای نیل
روان در دل آسمان چون سبحان
همی کرد جولان چو پیل دمان
به هنگام جولان فراز سبحان
چو دید او یکی مرغک ناتوان
چنان شعله زد آتش خشم او
ز غیرت برآورد از دل نفیر
بزد بانگ کای مرغ زار و زبون
تو با چون منی چون کنی همپری
بیا پیکر و پر و بالم بین
مرا جوشی آهنین بر تن است
نگیری تو سیمرغ را گر به کسی
غرورت نبوده است اگر رهنمون

□ □

چو طیاره را دید پَران عقاب
بدو داد پاسخ که فکر بشر
اگر باشدت بهره‌ای از هنر
ز خودبینی اندر چنین پیچ و تاب
تو را داده این بال و نیروی و فر
به بال و پر خویش یک دم بپر

ای انسان

ای تو مهین پرتو نور وجود
به ز تو دَر گوهر والات نه
مرکز این دایره نیلگون
زیر نگین آنچه در ایوان توست
ز اختر شبگرد مجو زینهار
مهر درخشان دو عالم تویی
وی تو بهین گوهر دریای جود
وز عظمت همسر و همئات نه
نیست یکی نقطه ز ذاتت برون
حله انگشتر گردان توست
تا نکند روز تو چون شام تار
وز همه‌ای برتر و آدم تویی

جمله ز خود، دان و دمی هوشدار
 نیست بجز یأس به یزدان تو
 جوهر مردانگی ات نیز برد
 همچو سلیمان به طلسمش بند
 دیو توان بست چو بندی میان
 بایدت از ترس بترسید و بس
 راهنمایی کندت فکر و رای
 هم عملت عقده گشایی کند
 می نهدت تاج کرامت به سر
 دست بزن بازوی همت گشای
 جان عزیز این همه خواری چرا
 مرگ بود بهتر از این زندگی
 کش نکنند نام تو ننگین به عار
 کز پی هر باد شوی دریدر
 بی خیر از مقصد و از کار خویش
 تا که ز هر بار نگردي ستوه
 زود توانی که شوی رستگار

گر شدی از ضعف و زیبونی نزار
 غول ره و اهرمن جان تو
 کیت بجز یأسی که روحت فسرد
 تا برسد بر تو از این دیو بند
 عزم و اراده است طلسمش کز آن
 گویم در خانه اگر هست کسی
 چون که نترسیدی و ماندی به جای
 فکر، تو را راهنمایی کند
 فکر و عمل در تو چو شد کارگر
 خیز و از این بیش به ذلت مپای
 بوالهوسی بیهوده کاری چرا
 تا کی و تا چند سرافکنندگی
 زندگی آنگاه شود خوشگوار
 چیست از این عار نکوهیده تر
 غافل از اندیشه و رفتار خویش
 پای ثبات آر، به دامان چو کوه
 چونکه عمل فکر تو را گشت یار

انسان باشد گزیده گوهر خلقت

پشت قوی سازدش به قوت ایمان
 فکری از انوار معرفت شده تابان
 خاطری از پرتو نشاط فروزان
 چرخش چون سر بیچد از خط فرمان
 مرد جیان را ز حادثات هراسان
 مرد قوی را ضعیف و سر به گریبان؟

مرد هنر را بلند خواست چو یزدان
 قوت و ایمان و عزم راسخ آنگاه
 قوت نفس و ثبات و همت عالی
 جمع شود چونکه این فضایل در مرد
 سستی و ضعف اراده است که سازد
 ورنه چسان چرخ را رسد که نماید

□ □

ز اختر سیاره گرد شمس نمایان

چرخ چو باشد بجز، مداری موهوم

هست مر این قول را فراوان برهان
 نیز نعوت همیشه همزه کیوان
 زهره بود همنان عیش به کیهان
 مانده از اساطیر اولیه در اذهان
 بود بشر سرفکنده پیش خدایان
 فکر بشر در فشار بابل و کلدان
 تا که نگردی زبون و سوسه آن
 نیست اثر جز ز شخص حضرت انسان
 کس به کرامت ستود خالق سبحان
 خویش گرفتار ترهات بدبندان

این خط موهوم چو مؤثر باشد
 گفته منجم ز مشتریست سعادت
 کشمکش و جنگهاست جمله ز مریخ
 گویم کاین گفته‌های پوچ بقایاست
 روزی کز فرط جهل و ضعف مدارک
 داشت ز نیرنگهای سحر و طلسمات
 تا که نگردی اسیر دلمه این
 فاش بگویم بدون دغدغه و ریب
 انسان باشد گریده گوهر خلقت
 نیست سزاوار قدر وی که نماید

آفتابی به زیر ابر

آفتابی را به زیر ابر پنهان کرده‌ای
 ای با مرغ دل اندر سینه بریان کرده‌ای
 قدرت نام که فتوحی بس نمایان کرده‌ای
 عارت دین صید دل تاراج ایمان کرده‌ای
 تا تو در این انجمن طرح گلستان کرده‌ای

زلف مشکین بر رخ سیمین بریشان کرده‌ای
 در هوای آتشین رخسار خویش از هر طرف
 ملک دل تسخیر کردی با سپاه خط و خال
 از سپاه غمزه و تیر نگاهم چشم مست
 عندلیبان چمن دستانسرائی می‌کنند

حیات دانا... حیات نادان

او راست حیات جاودانی
 مرگ است به نام زندگانی

گر خاک شود وجود دانا
 لیکن به مثل حیات نادان

مشو اسیر به بند هوس

ز قید غم شوی اندر تمام عمر آزاد
 هکن مقام در آنجا که نیستش بنیاد
 وگر نه می‌دهی آن را که حاجت است به باد

مشو اسیر به بند هوس اگر خواهی
 بنای پایه بر آب است خانه هوست
 مخر ز روی هوس آنچه احتیاجت نیست



شرف

(۱۳۰۶)

سید شریف‌الدین خراسانی، متخلص به شرف، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در شیراز قدم به عرصه هستی نهاد. پدرش سید عبدالله از عالمان و فقیهان بنام بود. شرف از شاعران پرشور و فاضلی است که تحصیلات خود را در ایران و ممالک عربی به پایان رسانید و با زبان عربی و انگلیسی آشنایی یافت.

آن زمان که من با شرف آشنا شدم جوانی پرشور و پرهیجان بود، در عین حال روح بدبینی و یأس بر روحش سایه افکنده بود و از آنچه آموخته بود، پشیمان، خود در این باره می‌گوید:

«بیهوده عمر را به خواندن و نوشتن صرف کرده و می‌کنم، از آنچه نمی‌دانم پریشان و از آنچه می‌دانم پشیمان؛ استنشاق در جو وجود را به سختی تحمل می‌کنم. در این فراموشی نانمایی که آن را زندگی می‌گویند، بیهوده در جستجوی غفلت و آرامشم، افسانه زندگی من بیشتر از این نیست و بی شک همین هم ملال‌انگیز است.»

استاد شرف در نظم و نثر توانا، و از مهارت کافی برخوردار است و فریحت روشنش او را در نظم و نثر رهنمون می‌باشد. از آثار او است: تحقیق درباره زندگی ادبی و فلسفی ابوالعلاء معری؛ بیزار (نوول)؛ تحقیق راجع به فلسفه آگزیستانسیالیسم؛ ترجمه منتخباتی از آثار نویسندگان اروپایی؛ سوسه (مجموعه داستان)؛ ترجمه چند اثر از ژان پل سارتر؛ پرستو (نوول)؛ و چند اثر دیگر.

اسپر و آزاد

من و اندیشه آزادی و عشق یاری دفتر شمری و جامی و نوای ناری

آزمودیم که کوشش نتواند کاری
 درد بیمار کجا چاره کند بیماری؟!
 رهبری نیست که بردارم از دل باری
 قیل و قالیست که آن را نبود مقداری
 ورنه این گونه شنیدم سخن بیاری
 من به آینده موهوم ندارم کاری
 مذهب نیست بجز وهمی و دین پنداری
 «شرفا» نیست در این خانه مگر بیداری؟!»

جز رضا در بر آیین قضا چاره نبود
 فکر بیمار تو درمان نکند همچو تویی
 رهبران بار به بار دل ما افزودند
 جدل فلسفی و بحث اصولی فقیه
 مطلبی تازه بیاور که دلی شاد کند
 فرصت نشأهی معلوم غنیمت شرم
 پای اندیشه من راه ضلالت پیمود
 عالمی را همه در خواب ضلالت دیدم

بی درمان

دل آزاد من اکنون شده زندانی من
 شده این حیرت من رمز پریشانی من
 مایه بیم و امیدم شده نادانی من
 دارویی گو که کند رفع پشیمانی من؟
 ناشکیبایی ام از شیوه انسانی من
 نکند هیچ کس اندیشه ز حیرانی من
 چه خبر دارد از این رنج و گرانجانی من؟

گذدم روز و شب اندیشه پنهانی من
 نمی توانم که به خود دل بنهم نی به جهان
 غافل از خویشم و جاهل به فسونکاری دهر
 نادم از هستی بیهوده خویشم همه عمر
 حوی حیوانی من، مایه آرامش من
 آه از این ظلمتم امید نجاتی نبود
 من خود از درد خود آگاهم و بیچاره طبیب

راه حقیقت

تا چند هوشیار باشم، ساقی بده ساغر من
 پر کن ز می ساغرم را تا گرم سازی سر من
 من خسته از هوشیاری مشتاق این میگساری
 تا جام پر باده داری، حاشا مرو از بر من
 پر کن تو جامم بیایی، تا هوشیاری شود طی
 آنسان خرابم کن از می، کز خود رهد خاطر من
 می می کشم سرخوش و شاد، از بند هر فتنه آزاد
 آزاد گویی مرا زاد، روز ازک مادر من

من سالک راه خویشم، کس راه ننهاده پیشم
 اسرار میخانه کیشم، پیمانان پینمیر من
 آزرده از حال و ماضی، زاییده‌ام غیر راضی
 بیزارم از آنچه قاضی، بنوشته در دفتر من
 سلطان ملک وجودم، فارغ ز بود و نبودم
 گنج و سپاهم سرودم، افسانه‌ام افسر من
 وارسته از کفر و دینم، آسوده از آن و اینم
 آن مایهٔ رنج و کینم، وین رسم شور و شر من
 روزی که اندوه و آهم، یکباره سازد تباهم
 فریاد کفر و گناهم، بشنو ز خاکستر من
 رسم و ره کامیابی، بی‌خویشی است و خرابی
 افسانه‌های کتابی، کی می‌شود باور من
 با خلوتی پریاهو، بگرفته‌ام سالها خو
 او از من است و من از او، شاهم او کشور من
 پند «شرف» را بیندوز، این پند دلبد جانوز
 راه حقیقت بیاموز، از شعر افسونگر من

به گیسو!

ای زلف، ای بنفشهٔ رقصنده	بر روی دوش و سینهٔ آن زیبا،
ای عطر دلنواز و پراکنده،	ای آرزوی خفته و ناپیدا.
□ □	
همچون شکفته سوسن بستانها،	لرزنده‌ای و شوخ و هوسرانی،
تا بوسه‌گیری از لب پستانها،	چون عشق دلشکسته پریشانی
□ □	
گه چون سکوت خفتهٔ شهبایی،	گه چون درون تیرهٔ مردایی،
گه ژرف و ناشناس چو دریایی	گه رنگ روپریده چو مهتابی.
□ □	

ای شعله‌های در هم و تو در تو، ای توده ابر سوخته خونین،
 ای جام عطر ریخته، ای گیو، ای سایه‌های جنگل چین در چین!

□ □

وه، ای شراب کهنه خواب‌آور، ای راز سحر و مستی و مدهوشی،
 ای داروی کشته و جان‌پرور، وه، ای طلسم مرگ و فراموشی،

□ □

خواهم به دلتوازی بگذارم، سر را به روی دامن لرزانت،
 گه بر تو اشک شوق فرو بارم گاهی گزم به دندان دامانت،

□ □

دارم هوس که عطر تو را نوشم، ای تودهٔ بنفشه صحرائی،
 ای زلف تا کنی تو فراموشم، اندیشه‌های تیرهٔ دنیایی!

درد هستی

جهانی خسته از پیغام و پنداری که من دارم
 به تنگ آرد جهان را رسم و رفتاری که من دارم!
 چسان با آرزو دل حوش کنم عمری که می‌بسم،
 نگردد هیچ کم اندوه بسیاری که من دارم؟!
 چه رنجی بیش از این باشد که از چیزی نشد راضی؟
 دل افسرده از خویش بیزاری که من دارم؟!
 علاج درد هستی را دواى نبستی - سازد،
 کجا درمان پذیرد جان بیماری که من دارم؟!
 گهی از خویش بیرارم، گهی از خلق می‌نالم!
 در این دنیای باطل، این بود کاری که من دارم!
 چنان با درد هستی خو گرم کز آن نمی‌نالم!
 نمی‌آرم برون از پای خود، خاری که من دارم!
 «شرف» تا زنده هستم راز خود با کس نمی‌گویم
 پس از من فاش گردد شاید اسراری که من دارم!

اندوه نو

(۱)

خفته در آغوش شبهای بهاری آرزوها،
آید از اعماق جنگلها به گوشم گفتگوها،
می‌شود گسترده بر مرداب شب، آواز توها،

سبزه‌ها پامال رقص مبهم مهتاب گردد
شعرا، افسانه‌ها، بر روی لبها آب گردد،

افکند آینه پیش روی شب هر جویباری،
بر رخ هر سبزه، هر گل هر چمن بینی بهاری،
مخملی دامان گلگون شفق را در کناری،

نفسه شیرین چنگ آبخار، آهسته، کم کم،
آب سازد در فراق آرزوها بوسه غم.

می‌گشاید در درون بی‌زبان گلها، زبانها،
می‌زند اندیشه‌ها بر آرزوها، سایانها،
گستراند بید مجنون، گیوان چون بادبانها،

از نسیم آهسته گردد چهره مرداب پرچین
می‌خزد در لای گلها ماه شب آرام و سنگین.

(۲)

آرزوها را نه شوقی مانده در خاطر نه شوری،
این بهاران را نه لطفی مانده دیگر نی سروری،
آرزویی بی‌زبان، عشقی فلج، اندوه کوری،

خیمه بر مرداب هستی می‌زند؛ در سایه غم
کوکب آمال از کف رفته تابد تار و مبهم!

□ □

سربه‌سر بیهودگی، ناپایداری، رنج، پستی،
بی‌کسی، پرآرزویی، بی‌خودی در خواب هستی،
سربه‌سر دیوانگی، افسانه گوئی، بت پرستی،

دیده هر سو بنگرد، زین جمله نقشی زنده بیند،
خویفی را در اضطراب از حال و از آینده بیند.

میزند بر ساز غمهای کهن هردم خیالی،
می‌کشد بر لوح شادی هر زمان فکری - جمالی،
گستراند آرزویی خفته بر اندیشه بالی،

از دهان غنچه، از گوی جنگل، از بن جو
خیزد این آواز غمگین: کو نشان عشق ما، کو؟

□ □

نالهای برخیزد از مهتابها، شبها، سحرها
گوید: ای امواج این دریای بطلان، ای بشرها،
با شما ای ناتوانها، با شما ای کور و کرها،

بسته بر دنبال این بیهودگیها نام هستی،
خستگی - از خویش بیزاری - بود پیغام هستی!



شریف

(۱۳۰۸)

علی شریف، ادیب و شاعر والامقام در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در شهر کاشان در میان خانواده‌ای روحانی و متقی قدم به عرصه وجود نهاد و چون روز میلاد مولی‌الموحدين امیر مؤمنان تولد یافت، نام علی بر او نهادند. پدرش، حجة الاسلام شیخ محمد شریف، آخرین فرزند فقیه و عالم ربانی ملا حبیب شریف و او فرزند ملا علی مدد از عالمان و فقیهان دوره قاجار بوده است.

شریف تحصیلات ابتدایی را در مدرسه سلیمی زادگاه خود به پای برد و از نوجوانی به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و مقدمات را از محضر پدرش و حجة الاسلام سلیمانی آموخت، از آن پس چون از هوش و استعداد کافی برخوردار بود مطالعات خود را در زمینه فقه و اصول و ریاضیات و ادب ادامه داد، یک چند در مدارس ملی خیام و اسلامی به تدریس پرداخت و در سال ۱۳۲۷ به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و پس از پنج سال معلمی به سمت مدیر مدرسه صالح برگزیده شد و از سال ۱۳۳۳ در دوره اول و دوم دبیرستان در رشته ریاضی و فیزیک و شیمی به تدریس اشتغال ورزید.

شریف در سال ۱۳۴۲ ضمن تدریس، در رشته زبان و ادبیات عرب در دانشگاه تهران به تحصیل ادامه داد و به اخذ لیانس توفیق یافت و از طرف مؤولان دانشکده الهیات به تدریس بعضی رشته‌ها فرا خوانده شد، اما چون به زادگاهش دل بستگی داشت پیشنهاد را نپذیرفت و به کاشان بازگشت و از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۳ به عنوان راهنمای آموزشی برگزیده و به علت حسن خدمت به عنوان بهترین راهنمای آموزشی در سطح استان شناخته و معرفی شد.

شریف در سال ۱۳۵۱ به ریاست دبیرستان علوی کاشان منصوب گردید، اما پس از

یک سال به علت مبارزات سیاسی در میان دانش آموزان دبیرستان تعطیل شد و در سال ۱۳۵۴ دستگیر و زندانی گردید و کوتاه مدتی در زندان بود تا آزاد شد و فعالیت سیاسی را از سال ۱۳۵۷ تشدید کرد و از طرف فرهنگیان به عنوان رئیس جامعه فرهنگیان انتخاب شد. ولی مسؤولیت را به دیگری واگذار نمود و در سالهای آخر خدمت فرهنگی خود بیشتر فقه و فلسفه دین تدریس می کرد و سرانجام در سال ۱۳۵۸ پس از سی و دو سال خدمت بازنشسته گردید.

شریف از شعرای توانا و نامور کاشان است و تخلص خود را در شعر از نام خانوادگی برگزید، دیوان اشعارش متجاوز از دو هزار بیت می باشد که تاکنون طبع و نشر نشده است و از طرف اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی کاشان ریاست افتخاری انجمن ادبی سخن را به عهده دارد و شاعران از محضرش کسب فیض می کنند. وی مردی خلیق و بردبار و فروتن می باشد و با اینکه دوران بازنشستگی را می گذارند، در دانشگاه آزاد اسلامی به تدریس ادبیات عرب و در دانشکده پزشکی به تدریس ادبیات فارسی اشتغال دارد. از آثار و تألیفات اوست: مشکل گشای شریف (در زمینه ریاضی)، و آموزش فنون شعر و ادب، که هنوز به چاپ نرسیده است.

این است نمونه هایی از شعر او:

اختر امید

شد گشوده باب اندوه و عذاب زندگی

از همان روزی که بگشودند باب زندگی

حاصل یک لحظه شادی سالها درد و غم است

بنگری نیکو دلا گر در حساب زندگی

چون سر زلف نکویان اوفتد در پیچ و تاب

هر که چون من اوفتد در پیچ و تاب زندگی

نیست از رنج حمارهای فردا با خیر

آن که سرمست است امروز از شراب زندگی

می درخشد اختر امید راحتها «شریف»

چون رسد ما را غروب آفتاب زندگی

در ستایش حضرت مهدی (سلام الله علیه و علی آبائه القاهرین)

مانده‌ام بیدار شب، در انتظار آفتاب
تا کند نور تجلی ساحت جان پر فروغ
تاقت بر مرآت دل تا نور مهر روی دوست
گر غبار تودهٔ غمرا جهان تاری کند
منکر خفاش سیرت چون کند عرض وجود؟
منهزم سازد سپاه تیرهٔ دژخیم شب
خیل ظلمت را مبین در شب جو دیوی سهمگین
آفتاب عدل رحمان صاحب عصر و زمان
می‌رسد آن قاطع البرهان، امام انس و جان
مظهر عدل الهی مهدی قائم کز اوست
حامی مستضعفان و ماحی مستکبران
آن که در ظل همایونش بر آساید جهان
گرد شمع روی او خاصان حق پروانه‌سان
چون عزیز مصر عرفان و ادیب انجمن
از محبتان معز الاولیا محبوب خلق

قصیده در فضیلت نماز

بر اساس آیات و روایات

هر آن که کار به نام خدا کند آغاز
رسد به بهرهٔ دلخواه خویش در پایان
اگر سعادت دنیا و آخرت جویی
بدانچه فانی و واهیست دل نشاید بست
بسا بود که ببینی روال حشمت و جاه
فرود آر سر بندگی و طاعت را
چو طاعت تو، به درگاه او قبول افتد
به کامیابی و توفیق می‌شود دمساز
کسی که کار به یاد خدا کند ز آغاز
به کار موردِ خشنودی خدا پرداز
به جاه و مال مبال و به عز و ناز مناز
بسا بود که ببینی وبال عزت و ناز
به پیشگاه خدای کریم بنده نواز
ز بندگی سر آزادگی به چرخ افراز

به طاعتش نکند جز خدای را ابار
 به آب توبه و اخلاص و بندگی و نمار
 نمار داردت از منکرات و فحشا بار
 که حسن خلق و عمل راست بهترین معاز
 نماز ناب حقایق کند به روی تو بار
 چنانچه کرده کمین در ره کبوتره، باز
 مخور فریب فسونهای دیو حیلت ساز
 نماز بر نو بیندد در خیانت و آرز
 نماز خلوت انس است و گاه راز و نیاز
 به بال شوق، به معراج قرب حق پرواز
 بود میان عبادات افضل و ممتاز
 ز کارمند و کشاورز و تاجر و سرباز
 بسا به جمع، شود غدر خائنان ابرار
 بسا شود گره از کارهای مردم باز
 مقام قرب خداوند می کنند احرار
 به گوش جان شنوند از فرشتگان آواز
 جو عید خاص خدا گشته اند و محرم رار
 به سوی جنت قرب خدا روند مجاز

ز روی صدق و صفا گفت این چکامه «شریف»

برای اهل حقیقت در این سرای مجاز

هر آن که بندگی حق شعار خود سازد
 بشوی جان و تن خویش را ر لوث گناه
 نماز اصل عبادات و پایه دین است
 نماز می دهدت حسن خلق و حسن عمل
 نماز بر تو بیندد ره وسوس دیو
 بهوش باش تو را دیو در کمین دل است
 مشو اسیر هواهای نفس توس خویش
 نمار بر نو گشاید در سعادت و خیر
 نمار شیوه معمول انبای خداست
 به صدق و پاکی و اخلاص می کند مؤمن
 بویژه از همه بهتر جماعت و جمعه
 نماز جمعه بود رمز وحدت مردم
 بسا به جمع، شود نعمش دشمنان افشا
 بسا فزوده شود بینش سیاسی خلق
 خوشاکسان که به اصلاح خویش می گوشند
 ز پارسایی و پاکی صفای دل یابند
 حقایق دو جهان است نزدشان مکشوف
 شوند داخل در جمع اولیاء الله

قضاوت علی (ع)

«مسأله تقسیم پول هشت قرص نان»

رهروی داشت پنج گرده نان	توشه راه خویش در انبان
دیگری را سه گرده نان بود	گشت با اولی به راه روان
رفت خوردن چو حوان بگسزدند	آمد از راه یک نفر مهمان
هر سه خوردند هشت نان با هم	داد مهمان به آن دو، هشت قران

پول بر نسبت شماره نان
 که طمع کرد و خواست نصف از آن
 داوری نبرد میر متقیان
 داد بر وفق عدل و حق فرمان
 نست هفت و یک بود میزان
 می بزد هفت سهم بی نقصان
 می بزد یک قران فقط ز میان
 داد پاسخ به حجت و برهان
 بیست و چار حصه یکان
 دو نمر میرنان و یک مهمان
 هشت ثلثی که داده مبلغ نان
 شاد گشتند و خرم و خندان
 چون حقیقت شد آشکار و عیان
 دانش و داد و پاکی و امان
 گلشن صلح و دوستی و امان
 که کد مشکل بشر آسان

اولی خواست تا شود تقسیم
 دومی را نبود خرسندی
 لاجرم این دو مدعی بردند
 او پس از پند و وعظ و استصلاح
 بهر تقسیم پول نان فرمود
 ز آن دو آن را که پنج نان بوده است
 و آن که در خوان، سه قرص نان آورد
 دومی را چو لب به شکوه گشود
 گفت هر نان سه حصه گشت و همه
 هر نمر هشت حصه را خورده
 ز اولی هفت و یک ز دومی است
 چون شنیدند آن دو برهان را
 ار دل و جان به حکم تن دادند
 رهنمای بشر اگر باشد
 گلخن جنگ و دشمنی گردد
 علم و درک حقیقت است «شریف»

در سوگ امام

دیده با خون دل و اشک روان می‌گرید
 دل ماتم زده می‌نالد و جان می‌گرید
 عشق، آشفته و بی تاب و توان می‌گرید
 چمن از ماتم آسیب خزان می‌گرید
 بلبل از حسرت و حرمان به فعان می‌گرید
 زین الم دیده هر خرد و کلان می‌گرید
 خرد و جان و دل پیر و جوان می‌گرید

در عمت ای گل من دیده جان می‌گرید
 جان خانانی و در سوگ تو چون ابر بهار
 عقل، ماتم زده و مات ز غم مدهوش است
 رفتی ای جلوه شادابی گل‌های بهار
 بی تو ای مایه اقیه بهاران به چمن
 زین مصیبت دل هر پیر و جوان می‌سوزد
 رفتی ای پیر خرد، رهبر دل، جان جهان

آتش حسرت و غم سوخت دل و جان «شریف»

خسته دل، سوخته جان زار و توان می‌گرید



شریفی

(۱۳۶۰ - ۱۲۸۹)

محمد علی شریفی، فرزند حاج حسن دشتی، در سال ۱۲۸۹ هجری شمسی در بندر بوشهر چشم به جهان گشود. پدرش در بحرین به شغل تجارت اشتغال داشت و ریاست جمعیت ایرانیان مقیم بحرین نیز با او بود و نیز مدرسه‌ای در همانجا برای تعلیم و تربیت اطفال ایرانی تأسیس کرد و معنمین ایرانی را از بوشهر به بحرین آورد.

شریفی پیش از شش سال نداشت که پدرش بدرود حیات گفت، ناگزیر به اتفاق خانواده به بوشهر بازگشت و به تحصیل پرداخت و پس از پایان تحصیلات در سال ۱۳۰۷ به استخدام دولت درآمد و در اداره گمرک مشغول کار شد و در سال ۱۳۱۵ به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و در سال ۱۳۵۱ بازنشسته گردید.

شریفی از سال ۱۳۱۴ به شعر و شاعری پرداخت و در سرودن انواع شعر طبع آزمایی نمود و در تهران با محامع ادبی ارتباط برقرار کرد و شعرش توجه سرایندگان را به خود معطوف داشت. بخصوص در سرودن غزل مهارت یافت و اشعارش در برخی از مجلات به چاپ رسید.

شریفی در میان شعرای معاصر به آثار شهریار علاقه و دلبستگی خاصی یافت و ملک الشعرای بهار را بزرگترین شاعر معاصر می‌دانست و از اشعار فریدون توللی و نادر درپور ندت می‌برد و از سال ۱۳۱۹ به تدوین مجموعه‌ای از آثار شعرای معاصر به خط خودشان به نام «یادگار اهل سخن» اقدام کرد که توفیق چاپ آن را نیافت و سرانجام در ۱۳۶۰ در تهران بدرود زندگی گفت. دیوان اشعار او پس از فوتش به چاپ رسید.

نغمه سوز

کیم من، نغمه سوزی، ز ساز عاشق زاری
 نوای نای چویانی طنین الکنده در صحرا
 حدیث ناتمامی از غم عشق فسونکاری
 دعای مستمندی ناشده مقبول درگاهی
 کتابی در گرو مانده ز استاد هنرمندی
 کمان بی‌زهی در دست تیرانداز چالاکمی
 گریزان خوابی از چشمان دردآلود بیماری
 نسیم دشت پیمایی گذر کرده به نیراری
 پیامی سوی معشوقی ز مشتاق گرفتاری
 فغان بینوا مرغی جدا مانده ز گلزاری
 چراغی مانده بی‌روغن بر شاگرد بیداری
 به بازار پرآشوبی متاع بی‌خریداری

خاطره دوش

نشود در همه عمر، فراموش مرا
 نرود خاطره وصل تو، از خاطر من
 دم گرم تو، که جان زنده کند در عجم
 بار عشق تو بود مایه آسایش دل
 دولت وصل بنارم که دلم روشن از اوست
 من که بی‌باد تو در عمر نبودم یک دم
 لذت دوش، که بودی تو در آغوش مرا
 وه چه جانبخش بود خاطره دوش مرا
 که جرا برد، در آغوش تو از هوش مرا
 کاین نه باریست که آزرده کند دوش مرا
 ورنه می‌گرد عم هجر تو، خاموش مرا
 چشم دارم نمایی، تو فراموش مرا

مزد وفا

ز ما گسستی و دادی جو خوب مزد وفا را
 به یاد، دار که بردی ز یاد، صحبت ما را
 خطا ز ماست که در فحط سال عشق و محبت
 نبرده‌ایم به بازار جز متاع صفا را
 که گفت صورت نیکو نشان سیرت نیکوست
 که ما به روی نکو دیده‌ایم نقش ریا را
 طیب بی‌خبر از عشق، درد عشق چه داند
 طیب نیست هر آنکو شناخت نام دوا را
 عناک دل به کف دیده چون سبرد «شریفی»
 ضرورت است که ببند سزای کار خطا را

یاد گذشته

یاد آن کسی که چنین مزد وفا داد به خیر
 یاد آن روز کز او بود دلم شاد به خیر
 یاد آن حندهٔ پیروری صیاد به خیر
 یاد آن نغمهٔ ستانه و فریاد به خیر
 یاد مرغان گشاده پر آزاد به خیر
 یاد آن زحمت بی حاصل فرهاد به خیر
 یاد آن مکتب و آن گفتهٔ استاد به خیر

یاد آن بار که از ما نکند یاد به حیر
 شب و روزم همه با حسرت و غم می‌گذرد
 پر و نالم همه در کنج قفس ریخت دریغ
 در قفس از نفس افتادم و رفتم از دست
 در قفس هم ننگشوندند ز پاء بند مرا
 کامران خسرو شیرین به شکر خندش گفت
 گفت استاد، «شریفی» بجز از عشق مجوی

ماجرای دل

گر چشم و دل نبود، دگر، هیچ غم نبود
 ای کاش دل نبود مرا دیده هم نبود
 دل را، اگرچه درد دگر بیز کم نبود
 گر اشتیاق سجدهٔ خاک حرم نبود
 بیرون، ز شاهراه حقیقت، قدم نبود
 جز در برابر تو و عشق تو خم نبود
 در ملک عشق، رسم جفا و ستم نبود

ای کاش، دل نبود مرا، دیده هم نبود
 بر ما هر آنچه می‌رود از دیده و دل است
 بد درد و سوز عشق ندانم چه الفتیست؟
 طی طریق بادیه، کاری، نه سهل بود
 سرگشته‌ایم و دریدر، اما به یمن عشق
 گردن فراز هستم از آن رو، که گردنم
 دشمن بود نه دوست، که راه جفا رود

گل آرزو

صبح بهار عمر بدین رنگ و بو نبود
 در آن اگر، امید نبود، آرزو بود
 ای خاک بر سری که بی آبرو نبود
 ای عشق بی توام هوس گفتگو نبود
 کار دگر که در خور این جستجو نبود
 ری نکو که همراه خوی نکو نبود
 لطیفی نداشت بزم ادب گر که او نبود
 بی‌عشق وی امید کسی کامجو نبود

گر لاله‌زار عشق و گل آرزو نبود
 لطیفی نداشت دامن صحرای زندگی
 ما کسب آبروی خود، از عشق کرده‌ایم
 تا گفته‌ایم ما سخن از عشق گفته‌ایم
 در جستجوی اوست که هر سو نهم روی
 در چشم اهل دل چو یکی نقش در هم است
 مدیون «شهریار» بود لطف طبع من
 عشق و امید خواه «شریفی» که در جهان

بازار آشفته

در این بازار، جز خرمهره خرنیست
 گهر اینجا خریداری ندارد
 چنان بازار خرمهره بود گرم
 متاع ما در این آشفته بازار
 مگر گوهرشناسی، پاک بینی
 به بازار آید و کالا ببیند
 جدا سازد ز خرمهره، گهر را

دریغ کسی خریدار گهر نیست
 کسی با گوهری کاری ندارد
 که دارد گوهری از کار خود شرم
 به دکان مانده اکنون بی خریدار
 مروت پیشه‌ای، ذوق آفرینی
 گهرهایی که هست آنجا ببیند
 بگیرد زیر بازوی هنر را

بهای یخ

دختری ژنده پوش را دیدم
 اشکهایش به روی چهره زرد
 او چنین و دو تن ز رهگذران
 از برش رد شدند و می‌گفتند
 لیک سرمای سخت و برف زیاد
 یخ فراوان شود به تابستان
 زین سخن دختر پریشان حال
 گفت این حرف و با تئی لرزان
 یخ فردا بهای خون من است

که ز سرما چو بید می‌لرزید
 همچو دُر می‌چکید و می‌غلطید
 دست در جیب و گرم گفت و شنید
 گرچه کسی همچو سال سرد ندید
 دهد از یخ به سال بعد نوید
 می‌توان یخ به نرخ آب خرید
 سر تکان داد وانگهی خندید
 رفت و در گوشه‌ای ز درد، خزید
 گر فروشنده، صفت، هم نخرید

نغمه نو

دامن وصلش اگر، فتد به کف ما
 با گل رویش به سوی گل نکم روی
 دیده فرو بندم از نظاره نرگس
 چشم من افتاد تا بدان لب و دندان
 کس نشود باخبر ز درد درونم
 خواست دلم بوسه‌ای ز لعل لیش گفت

پای نهیم از شرف به گنبد خضرا
 دامن جانان کجا و دامن صحرا
 چو گل من واکنند دو نرگس شهلا
 لعل ز چشم فتاد و لؤلؤ لالا
 گر نکند طفل اشک را ز دل افشا
 عمر تلف می‌کنی به خواهش بیجا

دست بگیرم که اوفتاده‌ام از پا
 گر که به دشمن صفا کی و مدارا
 گفت به لحنی لطیف و دلکش و شیوا
 هست کهن حمامه زشت بر تن زیبا
 گشت کهن داستان راق و عذرا
 سخت پریش است شرح طرّه لیلا
 علت سودا، فتاد و مایه صفرا
 دامن یوسف رها کنید و زلیخا
 کی گرهی واکند ز کار دل ما
 حرف حسابی ندارد این همه غوغا

رحمتی ای جان و دل به جان و دل من
 گیر که من دشمنم چه می‌شود ای دوست
 بر سر مهر و وفا چو ماه من آمد
 شاعر هصر نوی حدیث نو آور
 نغمه نو ساز کن ز دفتر عشاق
 صرف جنون است نقل قصه مجنون
 صحبت پرویز و شور شکر و شیرین
 تا نشود چاک چاک پیرهن ذوق
 بحث سر زلف یار و طرّه جانان
 گشته «شریفی» خموش زین سخن آری



شریفی

(۱۳۵۱)

محمود شریفی، فرزند رضانتعلی، در سال ۱۳۵۱ هجری شمسی در روستای خاوه اردهال از توابع شهرستان دلجان چشم به جهان گشود. پس از انجام تحصیلات ابتدایی و دوره راهنمایی و اخذ دیپلم در سال ۱۳۶۴ به تحصیل علوم دینی پرداخت و به اصفهان رفت و مدت یک سال در حوزه علمیه آن شهر به تحصیل اشتغال ورزید، از آنجا به کاشان آمد و در مدرسه آیه الله یشیری مشغول تحصیل شد و در عین حال از ادامه تحصیل علوم جدید غافل نماند و در کنار تحصیل علوم قدیمه، رشته ادبیات و علوم انسانی را بی گرفت و اکنون سال سوم دانشکده ادبیات را می گذراند.

شریفی از کودکی به شعر و ادب علاقه داشت و بعدها در انجمن ادبی صبا که به ریاست شاعر ارجمند مصطفی فیضی و انجمن ادبی سخن عضویت یافت و از محضر استادان ادب بهره مند گردید و با رموز شعر آشنایی یافت و به شکوفایی شعرش کوشید. وی در میان انواع شعر به سرودن غزل و مثنوی بیشتر رغبت نشان می دهد و در میان آثار سرایندهگان معاصر به اشعار شهریار و سهراب چهری و مشفق کاشانی علاقه و دلبستگی بیشتری نشان می دهد و در آغاز شاعری گاهی ظهیر تخلص می کرد که دیگر کمتر از آن استفاده می نماید.

تو مثل شعر حافظ

نسیم آرزو در باور صبحی، گل آرایی
دلوغ اشک مجنون، فروغ چشم لیلایی
بهار حن یوسف متی، روح زلیخایی

غزال دشت رؤیای منی، جهانبخش و زیبایی
سرود تیشه فرهاد و شور عشق شیرینی
شرار عشق عذرا در دل سرگشته وامق

تو مثل شعر حافظ دل‌غریب و نغز و گیرایی
 به جام دیده‌ی دُردی کشان، سُکر تماشایی
 قیامت قامتی بالا بلا، آینه بالای
 زلال چشمه بودا و رمز نیروانایی
 نه اینجایی نه آنجایی نه پنهانی نه پیدایی

صفای شمس تبریزی و وجد و حال مولانا
 حریم حرمت میخانه‌ای پیمان‌گردانی
 سحاب رحمتی دشت وجود تشنه گامان را
 اهورا از پیام چشم تو الهام می‌گیرد
 کجا جویم تو را نازآفرین خاطر نواز دل

رؤیای جدایی

در چشم مهر عالم آرا خواب رویید
 از دوری‌ات در دیده اشک ناب رویید
 در لاله‌گون جام دلم خوناب رویید
 شوق و شغف در سینه بی‌تاب رویید
 بذر تحیر در دل سیما رویید
 آخر گل امید در محراب رویید

آن دم که در پهنای شب مهتاب رویید
 من بودم و رؤیای جانسوز جدایی
 گلنغمه سرکن ای هزار آوای شادی
 تازلف مشکین بوی تو تابیدن آموخت
 سیمای سوری قام تو تا جلوه‌گر شد
 باز آ که از فیض دعای صبحگاهی

گرداب آرزو

تنها انیس خاطر من اشک ناب بود
 اندیشه وصال تو نقشی بر آب بود
 نبض ظریف نایه‌ها بر شتاب بود
 دل از فراق روی تو در التهاب بود
 چشم به خون‌نشسته من گرم خواب بود
 جانم برای بدرقه پا در رکاب بود

دیشب پرند بستر من ماهتاب بود
 در موج خیز اشک به گرداب آرزو
 رنگ خزان گرفت بهار خوش وصال
 در تنگنای کوچه تاریک انتظار
 می‌رفتی ای امید من و گاه رفتنت
 یاد آورم که لحظه تلخ وداع تو

سحر

خون خورشید روان گشت به رگهای سحر
 غنچه لیخن زد و گشت پذیرای سحر
 غرق در بوسه شد آن لحظه سراپای سحر
 مهر حیرت‌زده آمد به تماشای سحر

شبم از دامن گل ریخت چو در پای سحر
 بلبل از مأذنه سرو، اذان گفت به شوق
 موج در موج نسیم آمد و در دشت افق
 خون شب ریخت چو در طشت زراند و فلق

دزد نگاه

در وسعت پیشانی ات روید مهتاب	عکس تو را در قاب چشم دید مهتاب
همپای من تا شهر بیداران سفر کرد	راز دلم را عاقبت فهمید مهتاب
آن شب که دستم گیسویت را شانه می زد	بر عشق بی فرجام من خندید مهتاب
با اینکه چشمانم نگهبان تو بودند	گاهی نگاهی از تو می دزدید مهتاب
چشم مرا تا از حضورت دور می دید	گلبوسه از باغ لب می چید مهتاب
تا صبح وصل از دامن شب جلوه گر شد	در بستر گرم هوس خوابید مهتاب

در حضور اشک

مانده ام در حصار تنهایی	وای از روزگار تنهایی
دل من کز تو عشق را فهمید	عاقبت شد شکار تنهایی
نای غربت نوای دل، دیشب	چنگ می زد به تار تنهایی
ساختم بی تو با هزاران درد	سوختم از شرار تنهایی
آه ای در نگاه من جاری	بی توام پرده دار تنهایی
مثل کوچیدن چکاوک ها	می دوم از دیار تنهایی
می روم تا به اوج یک پرواز	دورتر از مدار تنهایی
ساختم در حضور اشک امشب	غزلی ، یادگار تنهایی

عاشقی روستایی

پر کشیدی به اوج رهایی	تا بلندای بی انتهای
در مسیر نگاه تو پویاست	مشعلی از جاری آشنایی
مثل آینه ای سرد و میهوت	مانده ام پشت قاب جدایی
دوختم چشم بر حلقه در	شاید امشب به دیدارم آیی
ساده ام مثل چشمانت ای دوست	عاشقم عاشقی روستایی
دهکده در سکوتی شگرف است	مرغ شب گرم نغمه سرایی
کوله ناری پر از عشق بر دوش	پر کشیدی به اوج رهایی

از خود رها

اندیشه‌اش طعم رهایی داشت	با بی‌نهایت آشنایی داشت
از خود رها تا بی‌نهایت رفت	او خانه‌ای در ناکجایی داشت
با او دلم مست تماشا بود	شمع نگاهش دلربایی داشت
دیشب نیستان دلم بی او	بر لب نوای بی‌نوايي داشت
روحم به عزم کوچ پر می‌زد	وقتی که آهنگ جدایی داشت

همزبان خاطره‌ها

دلم ز غربت دیدار تو بهانه گرفت	«ز چشم غمزده‌ام اشک دانه دانه گرفت»
غریق ورطه اندوه و محتم ای وای	کسی ز شانه دل بار غصه وا نگرفت
به اشک دیده شدم همزبان خاطره‌ها	نهال یاد تو در باغ دل جوانه گرفت
سرود سبز شکفتن فسانه گشت ای دوست	زبان طعنه تنم را به تازیانه گرفت
بیا که سینه من گشته محبس فریاد	گلوی حنجره را پنجه زمانه گرفت
دلم به عشق تو شولای صبر در بر کرد	به گلستان صفا بزم عاشقانه گرفت

حدیث عشق

بی تو سیرم از کنشت و مسجد و میخانه‌ها	نقض پیمان کرده‌ام دیری‌ست با پیمان‌ها
آشایان جای نوشم نیش بر دل می‌زنند	جان به قربان صفای باطن بیگانه‌ها
چشم دل را می‌فریبد صورت بد سیرتان	فارغ‌اند از خوی آدم صورتان دیوانه‌ها
غافل از اینکه شب دولت به سر خواهد رسید	شمع می‌زد شعله از کین بر پر پروانه‌ها
عشق را آینه‌دار محفل جان کن «ظہیر»	کز حدیث عشق مجنون ساختند افسانه‌ها

شرط نخست عشق

صحن دلم از شوق تو آینه کاری است	باز آکه زخم دوریات بر سینه کاری‌ست
ای مهربان‌تر از نیم صبح رویش	در وسعت سبز نگاهت مهر جاری‌ست
چشمان تو تفسیر آیات شکفتن	دستان تو شعر بلند پایداری‌ست

بی تو گذشت لحظه‌ها سنگین و سرد است
 از بس فریض داده‌ام با صبر و امید
 داغ هزاران بوسه روییده‌ست بر دار
 در انتظارت کار دل ساعت شماری‌ست
 دل با من امشب بر سر ناسازگاری‌ست
 شرط نخست عشقبازی سربرداری‌ست

احرام عشق

پر می‌زند دل در فضای بام عشقت
 پروانه آسا در کنار شمع یادت
 دست من و دامان می، ساقی خدا را
 در کعبه حسنت ز هتی دل بریدم
 پروازوار اندیشه هرگز در سرم نیست
 با تیر مژگان کشتن عاشق روا نیست
 این مرغ وحشی عاقبت شد رام عشقت
 می‌سوزم از پایان نا فرجام عشقت
 میسند بیش از این دلم را خام عشقت
 بر قامت دل بسته‌ام احرام عشقت
 آن صید بی بال و پر در دام عشقت
 ترسم «ظهیر» آخر شود ناکام عشقت



شعاع

(۱۳۲۴ - ۱۲۵۰)

محمد حسین خان شعاع الملک، متخلص به شعاع، در سال ۱۲۸۹ هجری قمری در شیراز تولد یافت. پدرش میزا ابوالحسن از بازرگانان معروف و معتبر ایران بود. شعاع علوم ادبیه را در همان شهر از دانشمندان و افاضل فرا گرفت و با فنون ادب و رموز شعر آشنایی کامل یافت و در سرودن قصیده مهارت و تبحر داشت و در مطایبه و هجا و ساختن ماده تاریخ بد طولایی داشت و نیز در مدح زندگانی به گردآوری کتب خطی و آثار نفیس دلبستگی شایسته‌ای از خود نشان داد. تا جایی که کتابخانه‌اش در عصر خود بی‌نظیر بود.

شعاع آثار و تألیفات چندی از خود بر جای گذاشت. از آن جمله است: تذکره شعاعیه، تذکره شکرستان فارس، اشعه شعاعیه، و نیز دیوان باباکوهی را تصحیح کرد. دیوانش منحاووز از سی هزار بیت است و با فرصت‌الدوله معاصر بود. او در سال ۱۳۲۴ شمسی چشم از جهان فرو بست.

جمال دوست

خورشید در برابرم از دره کمتر است
هر ساعتی که می‌گذرد روز محتر است
آن را میسر است که در کوی دلبر است
گوشی اگر به مرمر و چشمی به ساغر است
ماهی اگر به بخت و سروی به کشر است
سرو و صنوبری که برش مشک و عنبر است

نا ماه روی دوست مرا در برابر است
بر عاشقان یکدله، گویی شب فراق
حلد مرین و صحت حور و لب قصور
از ساقیان زهره حیبتش کناره نیست
در پیش قد و خد تو آید در سحود
مانند قامت تو که دارد نشان به باغ

در ظلّه سایه تو بیساید آفتاب
 آن خال را به روی تو هر کس که دید گفت
 از یک اشعهای ز «شماع» جمال دوست
 خورشید آسمان چهارم منور است
 تا زلف عنبرین به رخت سایه گستر است
 هندو در آذر است و لب حوض کوثر است

قسمتی از چکامه فردوسی

تا سخن بخشد سخنگو را اساس برتری
 تا سخن پوشد سخندان را لباس مهمتری
 در عجم یکتا ستندی چار تن اهل سخن
 که ندیده پنجمین شان را سرای ششدری
 چار ارکان سخن زین چار رکن بی‌عدیل
 بی نیازند از دورنگیهای چرخ اخضری
 دور از این چارند سعدین و دو دیگر نترین
 بر خلاف مهر و مه ز آرایش و نقصان عمری
 یک تن از این چارتن تابد میان آن سه تن
 چون بیان سبعة سیاره مهر خاوری
 پیش از این از نظم و نثر خویشتن من کرده‌ام
 شرح حال هر یکی را دفتری و محضری
 زان خداوندان چار ارکان ملک نظم و نثر
 شاهد من یک تن اینجا می‌نماید دلبری
 تا سخن بی سر نماند نام هر یک را ز بن
 بشمرم بی‌قید ترتیب ار تو نیکو بشمری
 خاک شیراز از عبیر و بان و سبق و برد و گرو
 تا که طالع گشت از او سعدی به نیکو اختری
 از ایورد خراسان ورد روید جای خار
 تا از آن خاک منور گشت ظاهر انوری
 چون نظامی خفت در گنجه قم از هجران وی
 گشت مجنون و بزد بر سر چو قیس عامری

خاک طوس از مَضَجِ فردوسی نیکو نهاد
 قرن‌ها شد همسری دارد به چرخ چنبری
 آری آری این همان فردوسی طوسی بود
 کافتاب اندر شبتانش نماید مجمری
 گرنه فردوسی دری می‌کرد از شهنامه باز
 بسته بودی روی ما دَرهای دَرهای دَری
 گرنه فردوسی به شمشیر سخن می‌برد دست
 مفر کند آوران کردی به سرشان مجمری
 هر کجا خواهد نماید پهلوانی در سخن
 بر سر دوشیرگان معجز نماید مغفری
 آزمودندش چو گفت از آزمایش مصرعی
 در ردیف عجدی و فرخی و عنصری
 در میان چارصد شاعر به او آمد درست
 نظم شهنامه پس از این شاهکار شاعری
 می‌نماید چون دو ایرانی به یکدیگر نبرد
 گر رعیت‌زاده باشد یا که باشد لشکری
 گشت چون مغلوب آن یکدیگری در روز جنگ
 روزگارش را سرآرد در لباس سروری
 اول هر داستان و آخر هر قصه‌ای
 وعظ و توحیدش نماید رهروان را رهبری
 پیروان دینی حق او را موحّد خوانده‌اند
 چون محمّد را ستایش کرده در پیغمبری
 قصه یوسف از آن رو گفت در راه حجاز
 تا به او از راه دین تهمت نبندد مفتری
 روز و شب مهر و مهش اندر رکوعند و سجود
 چون سرآمد روزگار او به مهر حیدری
 آنکه میلاد ورا در سیصد و پنجاه و سه
 انتشار از بی‌نیزی داده و بی‌شمیری

با چه برهان و دلیل این گفته می‌گردد درست
 ای برادر این سخن هرگز نباشد باوری
 باب فردوسی نه شه بود و نه میر و نه وزیر
 تا کند تاریخ میلاد پسر را دفتری
 در کجای شاهنامه گفته فردوسی مرا
 در فلان تاریخ کرده مهد گیتی مادری
 جمله استادان نظم‌آور مدیح آورده‌اند
 از ابیورد و قم و شیراز و شروان و هری
 شاعر استاد خاقانی حکیم بی بدیل
 آنکه با آن چار تن دارد مقام همسری
 با چنان کز و فری کوراست در ملک سخن
 کرنش آرد پیش او چون بنده پیش تنگری
 گر بدی از وی حسن در درگه محمود گفت
 روزگار هر دو گشت اندر بد و نیک اسپری
 آن نشد دارالتور و این نشد بش‌المصیر
 آن شد از نیکو نهادی وین شد از بد گوهری
 کو حسن تا بنگرد نوبت زن بام فلک
 می‌زند در قصر فردوسی به سنج سنجری
 در قصور بی‌قصور شعر او ناید شکست
 گر شکست افتد به خوان خان و قصر قیصری
 یازده بر چارصد چون شد فزون در باغ خلد
 رفت فردوسی طوسی از سرای عنصری
 گر نخواندندی به تقصیر سخن بر او نماز
 قدسیان کردند اندر ماتمش نوحه‌گری
 هر که تاریخی جز این در دست دارد گو بیا
 بنده حاضر هستم از داور برای داوری
 در میان گفتگوها این سخن ناگفته ماند
 گر بگیرندش سخن سنجان عالم سرسری

بودی ار فردوسی طوسی در این عصر و زمان
گشتی از این شاعری یوسف چو از تهمت بری
بگذرم از ذکر فردوسی طوسی بگذرم
من بیارم راه حق گر تو به باطل بپری
اندر این جشنی که نامش بر سر فردوسی است
من نکردم بر مرام این و آن نام آوری
تا شود نو نام استاد کهن از شعر من
این چکامه کرد اندر نامه بی‌زر زیوری
بر مراد هیچ کس وقتی نگفتم من سخن
از زبان هیچ تن گاهی نجمت یاوری
من ندادم از برای سیم و زر در نظم و نثر
کھتری را مهتری و مهتری را کھتری
سر فرود آرم چرا در پایه تخت فرود
من که بر سر می‌کند پشمین کلاهم افسری
من ز بی سیم و زری شهره شدم چون آفتاب
آفتاب است آنکه زر باشد ز بی سیم و زری
نقشه شرم عطارد گر کشد بالای سر
زهره گردد از بهای چنگ او را مشتری
گوهرم گر شد یتیم از هفت باب و چار مام
روزگار او را به بر گیرد ز مهر خواهری
روزگارا کور و کر گشتی مگر از ناله‌ام
یا بدیدی صرفه خود را به کوری و کری
روزگارا بسکه در رویت زبان کردم دراز
کله بست از دود آهم گنبد نیلوفری
روزگارا نقش دیگر زن در این دیر کهن
چنبیری شد قامتت چون حلقه انگشتی

جمال خوبان

هر لاله که روید از گل من	داغیست ز آتش دل من
جز مهر گیاه دوست نبود	هر سبزه که روید از گل من
زلفت چو طناب گردن آمد	زنجیر تو شد سلاسل من
حرفی شنوم گر از دهانت	آسان شود از تو مشکل من
جز بار فراق تو نگریدید	در وادی عشق حاصل من
جز آینه جمال خوبان	نقشی نبود مقابل من
خورشید رخت ز مشرق حسن	گردید «شماع» محفل من

رباعیات

گویند که در جهان دلی بی غم نیست	گر هست ز اولاد بنی آدم نیست
حق داند و من دانم و دلبر داند	شوریده تری ز من در این عالم نیست
□ ■ □	□ ■ □
سرگشته ام از بخت بد خفته خویش	ترسیده ام از طالع آشفته خویش
درمانده ام از گوهر ناسفته خویش	شرمند ام از گفته و ناگفته خویش
□ ■ □	□ ■ □
تا می نخوری پخته نگر دی خامی	تا در پی نام و نسی بدنامی
تا کام نگیری ز لب لعل نگار	گر شاه جهانی به جهان ناکامی
□ ■ □	□ ■ □
گفتم تو که در روز، ز شب خوبتری	دیدم به شب ز روز مطلوبتری
حقاً که شب و روز ز خوبان جهان	مطلوبتری و باز محبوبتری



شعله

(۱۳۲۹ - ۱۳۷۱)

دکتر اسمعیل آشتیانی، متخلص به شعله، فرزند مرحوم شیخ مرتضی آشتیانی و نوه مرحوم حاج میرزا حسن آشتیانی است.

آشتیانی در سال ۱۳۷۱ هجری شمسی در تهران از مادر زاد؛ علوم ابتدایی را در مدرسه اسلام به پای برد و آنگاه برای تکمیل تحصیلات در دارالفنون به تحصیل ادامه داد و در میان دروس، در نقاشی بهترین شاگرد بود. پس از اتمام تحصیل در دارالفنون به فکر تکمیل صنعت نقاشی افتاد و نزد استاد بزرگ مرحوم کمال‌الملک به فراگرفتن آن فن پرداخت و رموز آن را آموخت و در این راه پیشرفت فراوان نصیبش شد و در سال ۱۳۳۴ قمری به دریافت دیپلم نایل آمد و پس از یک سال به معاونت استاد برگزیده شد. از آن پس که کمال‌الملک به نیشابور رهسپار گردید و ترک خدمت نمود وی ریاست و مدیریت صنایع مستظرفه را عهده‌دار شد و در اداره امور مدرسه و پیشرفت کارها نهایت کوشش را مبذول داشت و مورد تقدیر وزارت فرهنگ و تحسین هنرمندان واقع گردید.

شعله در سال ۱۳۰۹ شمسی برای مطالعه در هنرهای زیبای اروپا بدان صوب شتافت و در سفرنامه خود شرح عملیات و کارهای خود را نگاشت و پس از دو سال به ایران مراجعت کرد و در دانشسرای عالی و سپس در دانشکده فنی به کار پرداخت. در سال ۱۳۲۴ با کمک عده‌ای از هنرمندان انجمن هنرمندان ایران را بنیان نهاد و پس از چند ماه به ریاست آن انتخاب شد و نیز هنرستانی به نام هنرستان کمال‌الملک تأسیس نمود.

دکتر آشتیانی در سال ۱۳۲۵ بنا به دعوت انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی در نمابشگاه هنرهای زیبای ایران بدانجا رفت و به دریافت نشان و مدال درجه اول هنر نایل گردید و شورای عالی فرهنگ نیز ارزش هنری او را برابر دکترا تشخیص داد و سرانجام در

سال ۱۳۴۹ شمسی بدرود حیات گفت.

سبک کار دکتر آشتیانی در نقاشی همان سبک کمال‌الملک است، با این تفاوت که وی به جنبه شاعرانه نقاشی توجه و اهمیت خاصی می‌داد و دو تابلوی ترقی معارف ایران، و حافظ، بهترین گواه این مدعا است.

تالیفات وی بدین شرح است: ۱- اختراع القیابی برای خط فارسی، ۲- تصحیح و تحشیه دیوان منوچهری دامغانی و ترجمه ممدوحین و شرح حال شعرایی را که منوچهری در دیوان خود از آنها نام برده است، ۳- ترجمه و تألیف دوره مفصلی از علم مناظر و مریای عملی، ۴- منتخبات کاملی از دیوان خیام و باباطاهر و صائب و حافظ، ۵- سفرنامه اروپا (در دو جلد)، ۶- دیوان اشعار.

اینک نمونه‌هایی از نظم او به نظر خوانندگان می‌رسد:

حکایت

که از غفلت سحر پنداشتی شام
که تا تن سازدش ز آلودگی پاک
دهن بگشوده ماری از درآسای
گهی بر سینه و گاهی به سر زد
به حمامی شکایت برد از این حال
حساب آدمی زین دیو پاک است
که دلاکان آن را سم و شاخ است
که آیا پای دلاک اینچنین بود؟
شمی دیدش به پا کز پا درافتاد
از آن ورطه خودی افکند بیرون
بگردش خیل سمداران ز هر سوی
غزالی با گرازان چون گرازد
چنان از آدمی یابد نشانه
عبث جویی نشان آدمیزاد
نبینی یک نفر را ساق بی شم

شبی بیگاه شد مردی به حمام
به سوی خویشتن چون خواند دلاک
سیه شمی که شاخش دید در پای
ز ترس، آن بینوا از در به در زد
شکسته بسته همچون مردم لال
که دلاک تو دیوی سهمناک است
نه حمام است اینجا دیولاخ است
بدو استاد پای خویش بنمود
نظر افکند چون بر پای استاد
پس آنگه با دلی چون لجه خون
روان شد چون مجانین اندر آن گوی
پریشانحال و حیران تا چه سازد
در آن بیخوله غول آشیانه
یکی گفتش در این اهریمن آباد
از این مردم ز سر بگرفته تا دم

به یاد جوانی

فرد آنچه مرا آتش جوانی بود
 نه خود زمین که فلک هم به کام من می‌گشت
 نه فکر موی سپیدم به سر نه روز سیاه
 قویترین کسی پهلو تهی نمود از من
 غم زمانه ندانستمی و جور فلک
 همی طپید دلم از نگاه چشم کبود
 همیشه‌ام سر و سری به نوجوانان نیز
 همیشه بود بساطم چو گلستان رنگین
 لب از تحتر اکنون همی گزم کاین لب
 چه گویمت که من الماء کلّ شیء حتی

نبود آتش بل آب زندگانی بود
 که دور عمر مرا دور کامرانی بود
 که روزگار به چشم من ارغوانی بود
 که درد و بازوی من زور پهلوانی بود
 هر آنچه بود خوشی بود و شادمانی بود
 که همچو تیر بلا بود و آسمانی بود
 چنانکه افتد و دانی به نوجوانی بود
 که گله‌گذاری پیشم به میهمانی بود
 همیشه‌ام به لبی همچو لعل کانی بود
 جوانی است که چون آب زندگانی بود

سرو خرامان

چون سرو می‌خرامی و دلها همی بری
 بودم به عقل شهره شهری ولی کنون
 در دلبری و حسن، تو از حد گذشته‌ای
 بس قصه‌ها ز یوسف مصری شنیده‌ایم
 گر ماه را به روی بود حال مشکبوی
 من آدمی بدین رخ و بالا ندیده‌ام
 از سرو لاله و گل و از ماه و آفتاب
 باشد به خیل خوبان با این جمال و حسن
 خواندیم درس دین و شد از یاد و عاقبت
 هرگز من از تو روی به سویی نمی‌کنم
 صد بار اگر برانیش از انگبین مگس
 دیوانه گلی تو اگر نیستی چو من

دیوانه می‌کنی تو به هر کس که بگذری
 دیوانه کرده است مرا دیدن پری
 حدیست حسن خوبرخان را و دلبری
 اما تو ای عزیز دلم، چیز دیگری
 یا زلف مشکفام تو با مه برابری
 ای آسمان مگر تو صنم‌ساز و بتگری
 بر هر چه بنگرم تو بسی زان نکوتری
 پیروزیات مسلم و فتح و مظفری
 آموختیم از سر زلف تو کافری
 هر چند بیش جور کنی و ستمگری
 جایی نمی‌رود که به جان است مشتری
 ای فتنه از چه روی به تن جامه می‌دری

سحر است بی‌سخن، سخن «شعله» شعر نیست

این سامری ز چشم تو آموخت ساحری

در رثاء پدر خود گفته

آب در دیده و آتش به دل و خاک به سر
 خیز و بین دود غم بر سر و آتش به جگر
 چه شد آخر که نمی‌یابمت اندر منظر
 گور شد منزل و مأوی تو خاکم بر سر
 گور تکیست به چشم فلک پهناور
 یا تو باز آی به پیش من و یا من را بر
 وای بر کشتی اسلام که شد بی‌لنگر
 حکمت اندوزِ اشارات تو هر دانشور
 پیشوایان مرقی به تو همچون منبر
 پشت بشکسته و آن یک را بشکسته کمر
 وان همه چاک گریبان و دریده معجر
 هر کجا جای گل سرخ بود نیلوفر
 وین که دانند شبنم چون گذرد تا به سحر
 صبح برخاسته از گور به صبح محشر
 ای که چون تاج سرم بودی و رفتی ار سر
 همه، من آس بالله و من کان کفر
 یا به چشم من، اشک آید رخشان اختر
 نه، که از دود جگر صبح مرا نیست دگر
 نشود لیک چنین غصه نصیب کافر
 که زر از بهر چه در بوته نماید زرگر
 آهی را نرسد مصلحت آهنگر
 تا که من آب به خاکش دهم از دیده نر
 عن قریب است که از ما نمود نیز اثر
 جام گیرد ز کف سافی حوض کوثر
 که بسی بود به لطف و کرمت مستظهر
 آتش آنگاه نوزد که شود خاکتر

بین که دارم ز غم مرگ تو ای پاک پدر
 شمع این جمع پریشان ز چه گشتی خاموش
 چه شد آخر که نمی‌یابمت اندر مرا
 خاک شد بستر و بالین تو خاکم به دهن
 تا که دیدم فلکی از عظمت خفت به گور
 بی‌تو یک لحظه نشاید به جهان من را، ازیست
 لنگر کشتی اسلام تو بودی امروز
 دانش‌آموز عبارات تو هر دانشمند
 مقتدایان متوجه به تو همچون محراب
 بستگان تو چنانند ز عم کاین یک را
 دختران تو ز مرگ تو بنات‌التمش‌اند
 گلمداران تو از سیلی نیلی رویند
 مرغ حق آه کشد شمع فرو ریزد اشک
 من به گورم ز دل تنگ به شبهای سیاه
 به کجایی تو که نا پای تو را بوسه زخم
 بوجه کردی که ز مرگ تو عزادارانند
 آسمان نیز به مرگ تو چون گریان است
 امشب ار صبح کنم وای بر این جان‌سختی
 گرچه این لقمه مقسوم گلوگیر همهست
 صبر باید به همه حال که زرگر داند
 سرخ‌روی آبی از این کوره برون یا که سیاه
 چه شد آن دانه که دهقان ازل کرد به خاک
 گر نباشد به سرشکم اثری باکی نیست
 نازم آن مست که پیمانته تهی کرد که باز
 بارالها! ز کرم نور بر آن گور بیار
 «شعله» ام کار من سوخته دل سوختن است

مردم زمانه

دور ز مردی و مردمی و تمیزند	دور شو از مردم زمانه که اینان
پیش تو کمتر ز هر غلام و کنیزند	تا که بزرگی و جاه و سیم و زرت هست
از توه چونانکه از بلا بگریزند	زور ز بلایی به سوشان بگریزی
بی همه چیزان نکرده خود همه چیزند	گاه عمل هیچ نیستند که حرف
جز پی سرکوبیات ز جای نخیزند	گر که ز پای افتی از تو دست بدارند
نان بستانند و آبروت بریزند	گر بدهی جمله نان سفره خود را
در سر آن چون سگان به جنگ و ستیزند	دنیا چو لاشه است و مردم دنیا

خانواده

که به هم جمله خویش و پیوندند	خلق را دان تو خانواده خویش
خردسالان به جای فرزندانند	سالخردان به منزله پدرند
خواهران و برادری چندند	وان گروهی که با تو همسالند



شعله

(۱۳۱۵)

منوچهر محجوبی، که در شعر شعله تخلص می‌کند، فرزند محمد علی، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در باختران (کرمانشاه) دیده به جهان گشود. در هفت سالگی پدر خود را از دست داد و ده ساله بود که با خانواده خود به اصفهان کوچید و در آن شهر رحل اقامت افکند.

شعله تحصیلات ابتدایی را در دبستان پدر کرمانشاه و پهلوی اصفهان به پایان برد و دوره متوسطه را در دبیرستان صارمیه اصفهان به انجام رسانید.

شعله از سیزده سالگی به شعر و شاعری پرداخت و به عضویت انجمنهای ادبی کمال و پروانه درآمد.

اینک چند نمونه از شعر او:

قباله دل

لبالب از می مهت بود پیاله دل
به دیده خواب نیامد ز آه و ناله دل
گواه عشق تو ثبت است در رساله دل
هزار بار دهم تا سحر غاله دل
به غنچه لب تو مهر شد قباله دل
که بلبل و گل و شمع اند جمع و لاله دل
یهای باده دهم زهد چند ساله دل
تو شاد زی به جهان ای مهین سلاله دل

شدهست باده عشقت ز بس حواله دل
شب فراق تو ای مه گریستم تا صبح
چه حاجت است دهم شرح عشق روی مهت
به یاد روی تو هر شب ز آب دیده خود
به دست عشق تو مفتوح گشت کشور جان
بتا! دمی قدمت رنجه کن به محضر عشق
تفقدی به من ار پیر می فروش کند
غمین مباش اگر «شعله» جان دهد از هجر

تو و من

و آنکه جانش به لب از هجر رسیده‌ست، منم
و آنکه دنبال تو با سر بدویده‌ست، منم
و آنکه تلخی فراق تو چشیده‌ست، منم
و آنکه جا بر سر کوی تو گزیده‌ست، منم
و آنکه ناز تو به هر حال کشیده‌ست، منم

آنکه از روی مهت مهر ندیده‌ست، منم
آنکه پایند وفا هیچ نبوده‌ست، نویی
آنکه قلب من دلداده ربوده‌ست، تویی
آنکه اندر دل من جای نموده‌ست، نویی
آنکه بر من دری از ناز گشوده‌ست، تویی

نو و کهنه

صحبت کهنه و نو برپا شد
دیگری را هوس نو گفتن
روش سعدی و حافظ پوید
چون که برد همه مطلوب بود
نکند بر دل مردم اثری
در بر اهل ادب منفور است
آنکه این شعر بسندد چه کسی‌ست؟
عاجز است و نتواند گفتن
حای گیرد به صف نوگویان
می‌کند چرت نویسی آغاز
به اساتید سخن می‌تازد
در سخن گفتن ماهر شده است
وای بر شعر نو و شاعر نو

باز بین شعرا غوغا شد
شد یکی حامی اشعار کهن
این یکی شعر کهن می‌گوید
گوید اشعار کهن خوب بود
شعر نو هیچ ندارد ثمری
از قوافی و ز اوزان دور است
شعر نو تابع بحر است که نیست؟
هر که از گفتن اشعار کهن
هر کسی را نبود طبع روان
رود و زود شود نوپرداز
رود و شعر نوین می‌سازد
می‌کند فکر که شاعر شده است
می‌نیرزد همه شعرش یک جو

□ □

در ره شعر نوین راهرو است
حرفهای تو همه بیهوده‌ست
خلق شعر تو نخواهند شنید
دگه کهنه‌سرا باید بست
گشت پوسیده بن دیوارش

آنکه گوینده اشعار نو است
گویدش ای که تویی کهنه‌پرست
دیگر ای کهنه‌سرا عهد جدید
این زمان شعر کهن کهنه شده‌ست
سرد شد شعر کهن بازارش

تا به کی شعر کهن باید گفت مهره خر جای دُر و گوهر سفت
 نبود شعر نوین بیهوده تو مگو نیز چنین بیهوده
 نتواند همه کس نو گفتن گهر شعر نوین را سفتن
 چونکه این عصر بود عصر اتم شاعر کهنه‌سرا گردد گم
 مردم از شعر کهن بیزارند به تو هم هیچ محل نگذارند

□ □

شعر نو خوبتر از شعر کهن هست یا نیست نگویم لیکن
 شعر بایست که از دل خیزد تا که شوری به دلی انگیزد

مادرزن!

گفت شخصی حضرت آدم سعادتمند بود
 هیچ‌کس رنج و عذاب و محنتی در تن نداشت
 هیچ مردی همچو او خوشبخت در دنیا نزیست
 زحمت و رنج و الم، مقدار یک ارزن نداشت
 گفتمش آخر چرا اینقدر او خوشبخت بود
 گفت خوشبختی او این بُد که مادرزن نداشت

عید

عید آمد و آن طفل پدر مرده گریست
 مردم همگی به فکر عیش‌اند و نشاط
 کاین عید مگر عید من مسکین نیست؟
 آن کس که کند فکر من بی‌کس کیست؟



شفق

(۱۳۱۲)

محمد حسین بهجتی، فرزند تقی، در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در شهر اردکان در خانواده تهیدست و مذهبی دیده به جهان گشود. در هفت سالگی به مکتب رفت و چون حافظه‌ای قوی داشت، آموزش قرآن را فرا گرفت. آنگاه به دیستان رفت و تا کلاس پنجم ابتدایی بیشتر نتوانست به تحصیل ادامه دهد، چون پدرش با تحصیل فرزند موافق نبود. سرانجام با وساطت یکی از روحانیون شهر خود موافقت پدرش برای رفتن به مدرسه علوم دینیہ جلب گردید.

بهجتی تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود و یزد فرا گرفت و در سال ۱۳۲۱ شمسی برای ادامه تحصیل به قم عزیمت کرد و در مدرسه خان سکونت گزید. کتاب قوانین را از سید موسی صدر و کفایه را نزد آیه الله سلطانی و فقه را از معضرات آیات عظام: زنجانی و مشکینی و فکور و شیخ عبدالجواد اصفهانی و حاج شیخ مرتضی حائری آموخت و فلسفه را نزد آیه الله منتظری و علامه طباطبایی فرا گرفت. آنگاه به درس خارج آیه الله بروجردی حاضر شد و مدت یک سال از محضر وی کسب فیض کرد و زبان انگلیسی را از آیه الله سید محمد بهشتی، که در آن موقع دبیر زبان در قم بود، آموخت.

بهجتی از سال ۱۳۳۵ برای کمک به امر معیشت خود به کار تبلیغ و وعظ پرداخت و همه ساله در ماه رمضان و دهه اول محرم و دهه آخر صفر به شهرهای مختلف رفت و در سال ۱۳۵۱ به تهران عزیمت کرد و مدت نه سال در آن شهر سکونت اختیار نمود. تا اینکه مقدمات انقلاب پیش آمد و کمیته‌ای تأسیس شد و مسؤولیتی به عهده‌اش واگذار گردید، ناگزیر به قم آمد و به آموزش سیاسی پرداخت. پس از یک سال توقف در قم، با شهادت آیه الله صدوقی مصادف شد و از طرف امام خمینی، آیه الله خادمی به سمت امام جمعه یزد

منصب گردید و چون شهر اردکان پس از انتقال آیه‌الله خادمی نماز جمعه‌اش تعطیل می‌شد، بهجتی به حکم امام به سمت امام جمعه اردکان منصوب شد و اکنون هم در همین سنگر به تبلیغ و ارشاد مشغول است.

بهجتی که در شعر شفق تخلص می‌کند، از شاعران خوش ذوق و توانایی است که شعر و شاعری را از دوران تحصیل در قم آغاز کرد و اولین شعری که سرود مخمسی بود که در رثاء آیه‌الله حجت کوه‌کمری سرود که مورد توجه قرار گرفت و در جریان انقلاب و پیروزی آن اشعار زیادی از او در مجلات: مکتب اسلام، مکتب تشیع، حوزه، معارف، پاسداران، و پیام انقلاب به چاپ رسیده است.

آرزوها

خواهم که شوم سایه و در پای تو افتم	چون سایه به خاک از غم سودای تو افتم
خواهم که شوم خنده و بوسم دهنش را	خواهم که شوم خال و به لبهای تو افتم
خواهم چو نسیم سحری بی‌خبر از خلق	مستانه در آغوش فریبای تو افتم
آن روز کنم ناز که خلقم به تماشا	برخیزد و من محو تماشای تو افتم
دارم هوس از روی تو دزدانه‌نگاهی	بگذر که رخت بینم و رسوای تو افتم
تو رفتی و من اشک صفت لرزم و ترسم	چون اشک ز چشمان فریبای تو افتم
گر همچو «شفق» بینمت از دور به شوق	خون دل خود ریزم و شنیدای تو افتم

ساعغر خون

ندیده نالش راحت سری که من دارم	گداخته است ز نب، بیکری که من دارم
چگونه طاقت این آتش آورم که جحیم	بود شراره‌ای از آذری که من دارم
ز جلوه پای سرشک، آسمان روشن را	کند خجل، رخ پر اختری که من دارم
چو لاله قسمت من خون دل بود همه عمر	لبالب است ز خون ساغری که من دارم
من آرزوی وفا را به خاک خواهم برد	که جر جفا نکند دلبری که من دارم
زند غبار من آتش، به سینۀ صحرا	که شعله‌هاست به خاکستری که من دارم
چو تیر خورده غزال ختن، تپد در خون	دل رمیده غم‌پروری که من دارم
ز بسکه ریخته خون جگر ز دیده من	گرفته رنگ «شفق» بستری که من دارم

حجله گاه عشق

دامن از خون جگر شویم و رحاره ز اشک
 هست در حجله گاه عشق مرا، یاره ز اشک
 در شب خستگی و بی کسی و تنهایی
 یاری از زاری و افغان طلبم، چاره ز اشک
 عشق من با تو نه امروز بود کز طفلی
 تر نمودم ز غم عشق تو، گهواره ز اشک
 بس که اشک آمد و گردید تو را جست و نیافت
 شرمسارم من سرگشته آواره ز اشک
 عاقبت خاک رهن پای نه چشم نگذاشت
 گرچه ششم همه شب دیده دو صد باره ز اشک
 «بهجتی» اینقدر از عشق بتان اشک مریز
 زانکه هرگز نشود نرم دل خاره، ز اشک

چه کرده‌ای؟

در دل دیوانه‌ام صد فتنه برپا کرده‌ای
 فتنه کمتر کن که اینجا، خود تو مأوا کرده‌ای
 تا چو شمع دلریا، افروختی ستانه روی
 عالمی پروانه‌وش، معتون و شیدا کرده‌ای
 بهر آشوب دل مجنونم ای لیلای حسن
 ناز شیرین، عشوه دلکش، چهره زیبا کرده‌ای
 شیوه چشم تو هر جا بود، جان و دل ربود
 تا چه الفون اندر آن چشم فریبا کرده‌ای
 گوشه ابروی خود تا همچو مه بنموده‌ای
 خلق را یکباره، سرگرم تماشا کرده‌ای
 از فروغ حسن رویت خیره چشم عالمی
 کز کجا این حسن و ناز و عشوه پیدا کرده‌ای

ای طبیعت، گر نمی بود از پی بازیگری
از چه او را اینقدر، سرمست و رعنا کرده ای
ور نمی بود از پی افسونگری عاشق کشی
نرگش را از چه این اندازه شهلا کرده ای
سنگ با آینه، کی سازد شگفتا سیه اش
کرده ای ز آینه و قلبش ز خارا کرده ای
تا کند آشوبکاری، دلبری غوغاگری
چهره اش گلرنگ و زلفش عنبرآسا کرده ای
شور و غوغای قیامت، در قدش بنهفته ای
در لب جان پرورش، اعجاز عیسی کرده ای
خرمن گلهای جان آشوب، گرد آورده ای
وز فسونش پیکری آشوب افرا کرده ای
لطف و ناز از برگ گل، نوش از شکر بیگرفته ای
وانگهش با سحر آن، لعل شکرخا کرده ای
شوخی و سرخی و لطف و رنگ و بوبردی ز سبب
تا ز نخدانش ز شادابی، طربزا کرده ای
از نگارین نرگس مخمور، بردی آب و رنگ
بس که چشم نیم مستش را فریبا کرده ای
ماه من، سحر از کجا آموختی کز نیم ناز
عالمی را پر خروش و شور و غوغا کرده ای
خاک را زر می نماید از نگاهی «بهجتی»
تا چو گنج اندر دل ویرانه اش جا کرده ای

چه کنم

یارب ار نگذری از جرم و گناهم چه کنم
گر برانی و نخوانی و کنی نومیدم
ندهی گر به در خویش پناهم چه کنم
گر نبخشی گنهم، شرم مرا آب کند
به که روی آرم و حاجت ز که خواهم چه کنم
ور نبخشی تو، بدین روی سیاهم چه کنم

که تو بودی به همه حال گواهم چه کنم
 کاروان رفته و من مانده به راهم چه کنم
 باز باشد به عطای تو نگاهم چه کنم
 که دهی در کنف خویش پناهم چه کنم
 جان و دل را گراز این غصه نگاهم چه کنم
 که من آشفته دل و نامه سیاهم چه کنم

توانم کنم انکار گنه یک ز هزار
 بار الها! کرمی، مرحمتی امدادی
 منم آن بنده گستاخ که با این همه جرم
 تویی آن سید پر مهر گنابخش کریم
 وای با این همه پستی شدهام بر تو جسور
 دوش می گفت «شفق» بار خدایا مددی

گناه دل

رحمی به سیل اشک من و موج آه دل
 زیرا تویی به ورطه غم دادخواه دل
 زیرا که هست کوی توام قیله گاه دل
 گوید هزار قصه ز روز سیاه دل
 تا جذبۀ نگاه تو شد عذرخواه دل
 هر جا روی به سوی تو باشد نگاه دل
 ای وای بر خطای من و اشتباه دل
 تا بحر رحمت چه کند با گناه دل
 ترسم خدا نکرده بسوزم ز آه دل
 ای آشنای غربت جان ای پناه دل

ای آشنای غربت جان ای پناه دل
 تنها نهم شکایت غم، با تو در میان
 یابم دلم به کوی تو هر جا که گم شود
 هر قطره اشک سرخ به رخسار زرد من
 دل شهرة جون شد و افراشت سر ز ناز
 نتوان نهفتن آن رخ زیبا ز چشم ما
 چندی دل این حریم تو بر غیر باز شد
 چون گردباد پیچم و ریزم به چهره خاک
 دیگر ما به پرسش من ای خیال دوست
 خون شد دل «شفق» بکن ای مهر شلفتی



شفق

(۱۳۲۲)

محمد جواد غفورزاده، که در شعر شفق تخلص می‌کند، فرزند محمد حسن، در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در شهر مشهد مقدس دیده به جهان هستی گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید. از آن پس به خدمت سپاه دانش درآمد و در روستاها به آموزش کودکان پرداخت و پس از پایان خدمت سپاهی دانش در سال ۱۳۴۶ به استخدام اداره کل دادگستری خراسان درآمد و سالها در این اداره انجام وظیفه کرد و از سال ۱۳۶۰ بنا به پیشنهاد سروی‌ها به اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی خراسان منتقل گردید و هم اکنون در همین جا مشغول خدمت می‌باشد.

شفق از دوران نوجوانی به سرودن شعر پرداخت و برای بالا بردن دانش ادبی خود به مطالعه دواوین شعر دلبستگی نشان داد و بیشتر در زمینه اشعار مذهبی و مدایح ائمه اطهار علیهم السلام ابراز علاقه کرد. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

میلاذ مسعود حضرت تامن الاثمه (ع)

جلوه‌اش چون باغ حنّت با حمان آمیخته
مهر او با جان سرشته با حیان آمیخته
بوی غربت بسکه با عطر وصال آمیخته
با صدای مبهم پرواز بال آمیخته
صوت داوردی‌ست با لحن بلال آمیخته
در وجودش شعله با اشک زلال آمیخته
دل بگیر از باور با احتمال آمیخته

این حریم کیست با نور و جلال آمیخته
آستان زاده موساست اینجا کز ازل
دست و پا گم می‌کند جبریل اینجا چون نسیم
ضجّه افلاکیان و های های خاکیان
از دل گلدسته‌ها تا دوردست آسمان
ای خورشید آن‌کس که اینجا همچو شمع جلجراغ
روبر این دارالامان کن از سر صدق و یقین

دولت اقبال مأمون با زوال آمیخته
 چون رضایش با رضای ذوالجلال آمیخته
 برزخی تاریک با وزر و وبال آمیخته
 هر که اینجا معرفت را با کمال آمیخته
 اشک شوق زائران با شور و حال آمیخته
 گریهٔ اهل تمنا با سؤال آمیخته
 ناامیدها در اینجا با محال آمیخته
 رنج با راحت، مسرت با ملال آمیخته
 با زلال روشن زهرا و آل آمیخته
 اشکبارهای من با انفعال آمیخته
 گوهر اشکم که با اشک غزال آمیخته
 سرو ناز شمر من با اعتدال آمیخته
 جامه‌ای شیوا که با سحر حلال آمیخته

نوراین خورشید روزافزون شد اما قرنهاست
 خشم و خوشنودی او خشنودی و خشم خداست
 بی بهشت لطف او دانی چه باشد زندگی
 بیشتر ابر کرامت فیض می‌بارد بر او
 شاهدند اینجا کبوترها که هر شب تا سحر
 چشم در چشم صریح و دست در دست دعا
 باب امید جهان است آستان قدس او
 شادی بی‌غم ولای اوست ورنه در جهان
 آن که مجذوب تولای رضا شد گوهرش
 من که هستم ذره پیش مهر عالمتاب او
 کاش گلغرش حریم ضامن آهو شود
 سایه پرورد خراسانم که در باغ ادب
 خیرمقدم را «شفق» در جشن میلادش سرود

بهار گلها

بهار آمد و آینه‌دار گلها شد
 گذشت فصل دی و روزگار گلها شد
 که چند روزی چشم انتظار گلها شد
 رمان سیر و سفر در دیار گلها شد
 گشود بال و پر و همجواری گلها شد
 که با هزار دهن خنده کار گلها شد
 بهار قرآن آمد، بهار گلها شد
 که حسن روی که دایر مدار گلها شد
 گل همیشه بهاری که یار گلها شد
 گواه خندهٔ بی اختیار گلها شد
 که خرمی و طراوت شعار گلها شد
 که دلربا نفس مشکبار گلها شد

بیا که فصل گل آمد بهار گلها شد
 خجسته بیک بهاران قدم به باغ گذاشت
 به آرزوی دلش باغبان رسید امروز
 کز آنکه روی زمین سبزه‌بوش و گلغرش است
 خوشادلی که چو پروانه هم‌کاب نیم
 زهی سعادت نوروز و این خجسته بهار
 در این بهار گل افشان به لطف ماه خدا
 به حیرت اند گل و غنچه یا اولی الابصار
 مگر شکفت ز گلزار عصمت زهرا
 مدینه غرق سرور است و مکه از ره دور
 گرفت پرده مگر مجنسی ز وجه حسن
 به باغ از اثر نکبت ولادت اوست

فروغ روشن این آفتاب صدق و صفا
 ز فیض جلوۀ او باغ آرزو شد سبز
 غبار مقدم نوباوۀ رسول الله
 بگو شمیم ولایت تراود از هر برگ
 به جان و دل گهر مهر او پذیرفتند
 به عشق یوسف زهرا عجب مدار، اگر
 من و محبت او یا محول الاحوال
 کجا ارادت خاری چو من سزای گلیست
 به یاد غربت او هر که از بقیع گذشت
 کنار تربت او اشک غم به چهره من
 گرفت سکه رونق ز دولت رضوی

قرار بخش دل بی قرار گلها شد
 ز یمن مقدم او سبزه یار گلها شد
 خمیر مایه نقش و نگار گلها شد
 اگر که به صحبت دار و نदार گلها شد
 که آب و آینه خدمتگزار گلها شد
 که جای بلبل عاشق کنار گلها شد
 که حُسن او سبب اعتبار گلها شد
 که خاکبوسی او افتخار گلها شد
 چو لاله تا به ابد داغدار گلها شد
 چنان نشست که شبنم نثار گلها شد
 اگر که شعر «شفق» گوشوار گلها شد

گلبن توحید

عشق سر در قدم ماست اگر بگذارند
 ما و این کشتی طوفان زده در پنجه موج
 دشت از هُرم عطش سوخته و چتر ملال
 آب بر آتش لپهای عطشناک زدن
 دوش در گلشن ما بلبل شیدا می گفت
 گل این باغ به تاراج خزان رفت و کنون
 طفل شش ماهه من زینت آغوش من است
 این به خون خفته که عالم زغمش مجنون است
 گرچه سرمست فتاده است به میخانه عشق
 این گل سرخ که از گلبن توحید شکفت
 در عقیق لب من موج زند خاصیتی
 یوسف مصر وجود من و این پیراهن
 خیمه عشق اگر طعمه آتش گردد
 ریشه درخون و شرف نهضت مادر دوس

عاشقان را سر سوداست اگر بگذارند
 ساحل ما دل دریاست اگر بگذارند
 سایبان گل زهراست اگر بگذارند
 آرزوی من و سقاست اگر بگذارند
 باغ گل وقف تماشااست اگر بگذارند
 وقت دلجویی گلهاست اگر بگذارند
 جای این غنچه همین جاست اگر بگذارند
 تشنه بونه لیلالت اگر بگذارند
 دست در گردن میناست اگر بگذارند
 آبروی چمن ماست اگر بگذارند
 که شفابخش مسیحااست اگر بگذارند
 جامه روز میادااست اگر بگذارند
 راهی از خیمه به صحرااست اگر بگذارند
 سند روشن فردااست اگر بگذارند

هَمّت

به پیر خارکنی گفت نادر افشار
 غنای طبع تو شایان آفرین باشد
 به صدق و راستی از جاه چشم پوشیدی
 گذشتی از سر دنیا، به همت نازم
 جواب داد که ای شاه نامور هر چند
 اگر به چشم بصیرت به خویشان نگری
 سزد تو را بستایم به همت والا

تو عمر خویش به راه صواب سر کردی
 کز این جهان توقناعت به مختصر کردی
 به سادگی و صفا ترک سیم و زر کردی
 که کار در خور تقدیر و معتبر کردی
 نگاه در من، با دتت نظر کردی
 تو همت از من افتاده بیشتر کردی
 که با گذشتن از آخرت، هنر کردی!

راز شهادت

کسی که بی تو سر صحبت جهانش نیست
 به سوز هجر تو سوگند، ای امید بشر
 اسیر عشق تو این غم کجا برد که دلش
 نه التفات به طوبی کند، نه میل بهشت
 کسی که روی تو را دید یک نظر چون خضر
 کسی که درک کند فیض با تو بودن را
 بهار زندگی ام در خزان نشست، بیا
 کنار تربت زهرا تو گریه کن که کسی
 بیا و پرده ز راز شهادتش بردار
 بجز ولای تو ای ماه هاشمی طلعت

چگونه صبر و تحمل کند؟ توانش نیست
 دل از فراق تو جسمی بود که جانش نیست
 محیط غم بود و طاقت بیانش نیست
 که بی حضور تو حاجت به این و آتش نیست
 چگونه آرزوی عمر جاودانش نیست؟
 به حق حق، که عنایت به دیگرانش نیست
 «بهار نیست به باغی که باغبانش نیست»
 بجز تو با خیر از قبر بی نشانش نیست
 پسر که بی خیر از مادر جوانش نیست
 «شفق» ستاره به هر هفت آسمانش نیست



شفیعی

(۱۲۹۶)

هارون شفیمی در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در قریهٔ عنبران اردبیل در خانواده‌ای روحانی و عارف پیشه قدم به عرصهٔ وجود نهاد. پدرش نجم‌الدین عالمی وارسته بود؛ لباس روحانیت در بر نداشت، اما مورد تکریم و احترام مردم بود. مادرش بانو حمیرا^(۱) زنی فاضله و ادیبه و شاعره بود، وی دختر عارف بزرگ شیخ علی طالشی و خواهر شیخ محمد سعید نقشبندی است.

شفیمی به مدرسه نرفت و تحصیلات خود را بیشتر نزد مادرش فرا گرفت و چندی خدمت سید محمد طاهر فرشی به تحصیل عربیت پرداخت. وی از زندگی و تحصیلاتش برایم چنین نگاشته است:

«من در عمر خود حتی یک روز به مدرسه نرفته‌ام، تحصیلاتم در خدمت مادرم بود، ابتدا وظیفهٔ اطفال و بعد کتاب اخلاق مصور و سپس کتاب عربی مفتاح اللسان و بعد

۱- بانو حمیرا همان‌گونه که نوشتم زنی ادیبه و فاضله و شاعره بوده است و علاقه داشتم که از این بانوی عالمه در این کتاب یاد کنم و از اشعارش استفاده و فصلی مستقل به نامش باز نمایم، اما دریغ از وی بیش از یک غزل که در زیر نقل می‌شود چیزی به دست نیامد. و این است آن غزل:

سعی مردم جز برای آب و نانی بیش نیست
در میان عرصهٔ عشق امتحانی بیش نیست
تیرباران حوادث را نشانی بیش نیست
در قبال عالم جاوید آنی بیش نیست
بیشتر بار تو را تاب و توانی بیش نیست
دیدم آخر حاصل رنجم زبانی بیش نیست

صحنهٔ هستی به غیر از خاکدانی بیش نیست
این همه بار گران بر دوش موری همچو من
قلب خون آلود من در سینهٔ پر آتشم
زندگی هر چند تلخ است و تحمل نا پذیر
بیش از این بار گران درد بر دوشم منه
رنج بردم تا به بازار جهان سودی برم

گلستان و بوستان سعدی.

مادرم مرا به آنچه مورد علاقه‌اش بود به مطالعه وا می‌داشت مانند نفعات الانس جامی و تذکرة الاولیاء فریدالدین عطار و کتاب منطق الطیر و الهی نامه و مصیبت نامه و مثنوی مولانا و کیمیای سعادت غزالی.

وقتی به چهارده سالگی رسیدم کتابی نبود که من آن را نتوانم بخوانم. شعر می‌گفتم مادرم شعرم را تصحیح می‌کرد و بعد خواهرزاده‌اش سید محمد طاهر فرشی که پس از ده سال تحصیل در کردستان و عراق به قریهٔ میناباد برگشته بود. مادرم مرا به حضورش برد که آنجا درس عربی بخوانم. دو سه سال هم خدمتش درس خواندم و بعد حادثه‌ای برای خانوادهٔ نقشبندی رخ داد که در کتاب "عرفا و علما" به آن اشاره شده. درس من تقریباً با تمام ماند. ولی استاد به من اجازهٔ تدریس داد و بعد از مدتی من آن اجازه را با یک قصیدهٔ عربی به خدمت حضرت آیهٔ الله کاشانی بردم و ایشان هم آن را امضا کردند و بالاخره موقعی که در فرهنگ استخدام شده بودم و به اصطلاح رئیس دبیرستان بودم آن سند و آن امضا و خیلی مدارک دیگر در دبیرستان طعمهٔ حریق گردید و سوخت و چرا دبیرستان را آتش زدند؟ به جرم اینکه مدیرش سنی است!...

بگذریم، دنیا هم می‌گذرد؛ من نیم قرن عمر خود را در تدریس از دست دادم. شیخ مظهر شفیعی دایی من است. حضرت آیهٔ الله نقشبندی دایی دیگر من است. ما همه از یک تیره هستیم. شیخ ثابت شفیعی پردایی من است و الآن امام جمعهٔ عنبران هستند و پسرش احسان شفیعی دکتر در ادبیات و در طلبش است. مادرم فرزندی داشت به نام موسی و به این مناسبت اسم مرا هم هارون گذاشت که دو تا از پیامبران بنی اسرائیل را زنده سازد. موسی که رفت و اینک هارون در هشتاد سالگی هم از سخت جانی نمی‌میرد و اسمش هم نوری ذوق جمعی به مناسبت هارون الرشید بنی عباس می‌زند.»

شفیعی شاعری نوانا و ادیبی منبجر و عارفی وارسته است که در سرودن شعر فارسی و عربی مهارت دارد و بعضی از مقالات تحقیقی وی در مجلهٔ یغما و آینده به چاپ رسیده و کتابی به نام "عرفا و علماء عنبران" تألیف کرد که به چاپ رسیده است.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

کیستم من؟

کیستم من؟ شاعری وامانده اندر کار هستی
 خسته‌ای افسرده و بیچاره زیر بار هستی
 شاعر گنگی که اندر سینه می‌پیچد فغانش
 تاجری سرمایه از کف داده در بازار هستی
 رهروی نا آشنا در سنگلاخ زندگانی
 راه را گم کرده در تاریکی کهار هستی
 پرده تاریکی از حرمان و اندوه و مذلت
 مانع تابیدن یک ذره از انوار هستی
 ناله بومی که در آغوش تاریکی نهان است
 سایه شومی که می‌لرزد بر این دیوار هستی
 گور خاموشی که سنگی هم بر آن پیدا نباشد
 هرچه بر وی می‌توان دیدن بجز آثار هستی
 چشم در راهم که کی این نوبت هستی سر آید
 می‌شود پیچیده با دست زمان طومار هستی
 وحشت این ساحل دریای نابودی مرا کشت
 کاشکی آتش فند یکباره در نزار هستی

هیچ

دادیم گوهر از کف و با سنگ ساختیم
 از تاب آن چو مرهم حسرت گذاختیم
 اما چه خوب راه خطا را شناختیم
 بی خویش گشته در پی آن سخت تاختم
 تیغ جفا به جانب افراشته آختم
 در راه خودپسندی گردن فراختم
 اما به ناز دشمن خود را نواختم

ما نقد زندگی به سر هیچ باختیم
 آتش به دست خویش چوشمی به خود زدیم
 نشناختیم چیست ره و رسم راستی
 تا غول کرد دعوت ما سوی گمرهی
 با اهرمن به صلح و صفا خوش گذاردیم
 هرگز به عیب خویش نکردیم اعتراف
 با دوست داشتیم خصومت تمام عمر

ای عکس من (۱)

یادش به خیره، عالم زیبای کودکی
در گرد و خاک، زندگی ما به سر شدی
از بام تا به شام به بازیچه می‌گذشت
با آن همه دوندگی و خستگی و رنج

اکنون جهان روشن آن تیره گشته است

چشم ز دور بر افقش خیره گشته است

بر روی گاه خرمن و بر بام خانه‌ها
با کودکان در آن شب مهتاب پر نشاط
آن ناگه از میانه شدن گم به پشت بام
گه گوسفند، گاه شدن گرگ، گه شبان

باشد هنوز شادی بخش خیال من

شاد است زان خیال دل پرملال من

آن دیر عصرها که ز یک سوی آفتاب
از جانب دگر مه نارینک رنگ و باد
ما غرق عالم خود و بازیچه‌های خود
از مشکلات و زندگی دهر بی‌خبر

اکنون که یاد آرم از آن رفته‌های دور

خون از دلم برآید و از دیده آب شور

در خاطرات صحنه و میدان عنبران
لشکر کشی و صف شکنیها و جنگها
سرمای سوزناک وی و گرد و خاک وی
آن موجهای کوتاه استخر خانه‌مان

۱- شاعر در این ترکیب‌بند که ۳۰۰ بیت است، قسمتهایی از زندگی خود را شرح می‌دهد و من نیز قسمتی از این ترکیب‌بند را در اینجا آوردم.

رفتند هرچه بود تو گویی که خواب بود

نقشی به خواب بر سر امواج آب بود

شب دیر وقت خانه رسیدی به یادمان
تا آستانه دم در شادی و بی خیر
از وحشت مواخذه زین غیبت دراز
اقبال اگر به یاری ما، می‌شنافتی
با هابهوی و داد و غریو و دوان دوان
می‌آمدیم ... ناگه مادر شدی عیان
دل می‌طپید، سخت به هم می‌فشرد جان
دیگر پدر به خانه نبودى در آن زمان

مادر نیاید از دلش آزار طفل خویش

شاد است هرچه باشد از کار طفل خویش

آهسته با ندامت، خاموش، شرمگین
مادر به لطف و عاطفه مادرانه‌اش
کاین چهره چیست؟ پرزغبار و پریده‌رنگ
حالا شب است و جن و پری در گذار و گشت
تا می‌شدیم وارد و در خانه جاگزین
آرام آمدی بری از دشمنی و کین
آلوده دست و پای کشیف خودت بین
غولان نشسته بهر شکار تو در کمین

این بار هیچ، دیگر از این کارها نکن

خود را میان دیو و پریها رها مکن

رفتی و بازگشتی با آب سوی من
چون جوجه می‌نشاند مرا در کنار خویش
چون وقت خواب می‌شد در رختخواب ناز
من مست خواب می‌شدم و مست بوی او
شستی به رفق پای من و دست و روی من
می‌ریخت همچو مرغ غذا در گلوی من
آغوش گرم بودی در جستجوی من
او مست مهر می‌شدی و مست بوی من

چهل سال و بیش می‌گذرد زان زمان هنوز

باشد صدای قلبش در گوش جان هنوز

یادم نرفته چهره آزرده از غمش
آن قطره‌های اشک که آرام می‌چکید
آن در جهان فکر فرو رفتنش به غم
آن صبر و بردباری او در قبال رنج
سنگینی سکوتش و آه دمادمش
از دیدگان پر شده از درد مبهمش
وان روی زرد رنگش و آن موی درهمش
وان انتظار لطف خداوند عالمش

گویی نشسته است کنون رو به رو مرا

از غصه‌های خویش کند گفتگو مرا

داغی زیاد بر دل خونین خویش داشت
دردی نهان و خاطری از غم پریش داشت

از روزگار، تلخی بی حد کشیده بود زان رو همیشه محنت ز اندازه بیش داشت
از مرگ پنج نوگل باغ وجود خویش در سینه پر آتش و اندوه، ریش داشت
از عقرب زمانه به ویرانه جهان بر جان خویش تلخی صد گونه نیش داشت

من بودم آنکه بود دلی در هوای او

دببال من همیشه دل بینوای او

او در بیان و حرف زبان مرا گشاد او درس شعر و فضل مرا جمله یاد داد
او مادرم نبود جهانی ز فضل بود او رهنمای زندگی‌ام بود و اوستاد
تا او برفت، رفت مرا هر چه داشتم در هیچ باغ هیچ گلی بوی او نداد
من در فراق او همه در رنج و محنت او در وصال حق همه آرام و شاد باد

اکنون نشته‌ام همه در انتظار مرگ

شاید بینمش نظری در دبار مرگ

نامی نرده از پدر و از وفای او از آن تحمل غم و رنج و جفای او
از نار زندگی سگین و کار وی وز صبر ناگزیر وی و از رضای او
رنجی زیاد دید فداکار مرد بود پاداش او دهاد ز لطفش خدای او
او مرد و رفت لیک زبانه نمرده است از مدح نیکمردی او، و ز ثنای او

هر چیز هست در من امروز از کمال

از اوست گر نگویم باشد مرا وبال

چون گلبنی به رنج مرا پرورید، رفت بر شاخسار گلبن خود گل بجید، رفت
می‌خواست از نهال خودش بهره‌ها برد اما ز بخت بد ثمری هم ندید، رفت
آزرده بود و خسته در این تنگنای تن بشکست تا قفس، چه شتابان پرید، رفت
در رنج بود زین سفر خود بدین جهان تا امر « باز گرد » خدا را شنید، رفت

او رفت وارث غم و رنجش کون مسم

تن در عذاب و عرقه سنده دل به خون مسم

خواهم ز حق که روح ورا شادمان کند جانی ز لطف و رحمت حق در جان کند
او در جهان زیان فراوان کشید و رفت لطفش در آن جهان نگدارد زیان کند
در پنج روز عمر ز راحت اثر ندید راحت در آستانه « او » جاودان کند
بر خوان ز روزگار بجز غم غذا نخورد او را خدا بخوان خودش میهمان کند

با رنج پرورید مرا حاصلی ندید

از گلبنی که پرورش داد گل نجید

اکنون گرفته با غم خود خو نشتهام و امانده زار... در پس زانو نشتهام

سرمایه داده از کف و سود از میان شده از صحنه دور گشته به یک سو نشتهام

دنبال عمر گمشده هر سو گشوده چشم در جستجو به گریه چو کوکو نشتهام

دل برگرفته از کس و ناکس ز نیک و بد در انتظار مرحمت « او » نشتهام

تا لطف او چه خواهد و تقدیر کار چیست

چشم عنایتش به سوی کیت و یا کیت...

این هم شعر عربی او:

إِذَا كُنْتَ حَلَوًا فَالْحَمَاءُ إِذَا حَلَوُا	لَأَنَّهُ لِلرُّجْمِ إِلَيْكَ هُوَ الْبَابُ
وَإِنْ كُنْتَ تَرْضَى وَالْجَحِيمُ نَعِيمٌ	وَإِلَّا فَتَعْمَاتُ الْجَنَانِ عَذَابُ
زَمَانًا نَأِينَا مِنْ حَرِيمٍ وَصَالِكُمْ	صَرَفْنَا بَدْنِيَا وَهِيَ قَاعُ سَرَابِ
حِينَاهُ مَاءٌ لَمْ نَجِهْ عَنْدهُ شَيْئًا	سَبِيلَ الْهَدْيِ نَوْجِدُ وَكَيْفَ الْمَاءِ؟



شفیعی کدکنی

(۱۳۱۸)

دکتر محمد رضا شفیع کدکنی. فرزند محمد. در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی در کدکن از مادر زاد. (کدکن از روستاهای کهنال میان نیشابور و تربت حیدریه، زادگاه فریدالدین عطار شاعر و عارف قرن هفتم است.)

دکتر شفیع تحصیلات ابتدایی را در محیط خانواده و دوره متوسطه را در مشهد به انجام رسانید. از آن پس وارد دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد شد و به تحصیل پرداخت و لیسانس خود را دریافت کرد.

دکتر شفیع همزمان با تحصیلات متوسطه و دانشگاهی، در حوزه علمیه مشهد به تحصیل علوم ادبیه و عربیه پرداخت و ادبیات عرب را نزد ادیب نیشابوری (محمد تقی) معروف به ادیب ثانی تلمذ کرد و فقه و اصول را از محضر میرزا احمد مدرس یزدی و آیه الله حاج شیخ هاشم قزوینی و آیه الله میلانی کسب فیض کرد.

دکتر شفیع در زمانی که در مشهد به تحصیل اشتغال داشت از اعضای مؤثر انجمنهای ادبی به شمار می‌رفت و از همان آغاز نوجوانی آثارش در مطبوعات خراسان با نام مستعار "م. سرشک" به چاپ می‌رسید. در سالهای بعد از ۱۳۳۲ با همکاری تنی چند از جوانان شاعر و اهل ادب انجمن ادبی تشکیل دادند که بیشتر طرفداران شعر نو و ادبیات داستانی و ترجمه ادبیات فرنگی بودند و دکتر علی شریعتی و نعمت آرم از جمله اعضای آن انجمن بودند.

استاد دکتر شفیع در سال ۱۳۴۴ به تهران عزیمت کرد و در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران دوره فوق لیسانس خود را گذراند. سپس دوره دکترای زبان و ادبیات فارسی را پی گرفت و به اخذ دانشنامه دکتری توفیق یافت. استادانش در دانشگاه عبارت

بودند از: بدیع الزمان فروزانفر، جلال‌الدین همایی، دکتر محمد معین و دکتر پرویز خانلری. دکتر شفعی در تهران بیشتر در انزوای از اهل ادب به سر می‌برد و بیشتر حشر و نشرش با مهدی اخوان ثالث (م. امید) و هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سابه) و دکتر اسماعیل خوبی بود و در سال ۱۳۴۸ ازدواج کرد و دارای سه فرزند است، دو پسر و یک دختر. استاد دکتر شفعی از سال ۱۳۴۴ تا ۱۳۴۷ در بنیاد فرهنگ ایران و کتابخانهٔ مجلس سا به کار اشتغال ورزید و در سال ۱۳۴۸ به عنوان اسناد تمام وقت دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران برگزیده شد و در رشتهٔ سبک‌شناسی و نقد ادبی و نقد و تحلیل متون عرفانی تدریس می‌کند.

دکتر شفعی مدتی نیز بنا به دعوت دانشگاه‌های آکسفورد انگلستان و پرینستون در ایالات متحدهٔ آمریکا به عنوان استاد به تدریس و تحقیق اشتغال داشت و در فاصلهٔ سالهای ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۸ در دانشگاه نیویورک و دانشگاه پنسیلوانیا (امریکا) نیز تدریس می‌کرد. در این سالها، وی در زمینهٔ سبک‌شناسی و نقد ادبی به مطالعه و تحقیق اشتغال داشت. از خصوصیات دکتر شفعی، پرهیز از حضور در مجامع و کنگره‌هاست و تنها در سال ۱۳۶۹ به کنگرهٔ شعری که در آلمان به دعوت خانهٔ فرهنگ جهان تشکیل شد شرکت کرد که احمد شاملو و مهدی اخوان ثالث نیز جزو دعوت‌شدگان بودند، اما شاملو به علت بیماری و معالجه در آمریکا نتوانست در آن کنگره شرکت کند.

از دکتر شفعی غیر از تألیفات عدیده‌اش در سی سال اخیر، تاکنون دهها نوشته و مقاله در دایرة المعارف فارسی دکتر مصاحب و مجله‌های سخن و راهنمای کتاب و آینده و جهان نو و مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات، انتشار یافته است.

دکتر شفعی از استادان مبرز و متبحر ادبیات معاصر ایران و از محققین والامقام کشور به شمار می‌رود که در نقد شعر و ادب فارسی صاحب نظر است و در شعر و شاعری نیز مقام والایی دارد و صاحب سبک و شیوهٔ خاصی است که او را به نام شاعری پیشرو می‌شناسند و در عین حال شاعری آزاده و خلیق و فروتن و پرکار و بدون ادعاست.

آنچه از آثار و تألیفات دکتر شفعی طبع گردیده، بدین شرح است: زمزمه‌ها (مجموعه غزل ۱۳۴۴)، شبخوانی (شعرهای ۳۹ تا ۱۳۴۳ در سال ۱۳۴۴)، از زبان برگ (شعرهای ۴۴ تا ۱۳۴۷ در سال ۱۳۴۷)، در کوچه باغهای نساپور (شعرهای ۴۷ تا ۱۳۵۰ در سال ۱۳۵۰)، از بودن و سرودن (۱۳۵۷)، مثل درخت در شب باران (۱۳۵۶).

بری جوی مولیان (شعرهای ۵۴ تا ۵۶ در سال ۱۳۵۷)، صور خیال در شعر فارسی (۱۳۵۰)، موسیقی شعر (۱۳۵۸)، ادوار شعر فارسی (۱۳۵۹)، شعر معاصر عرب (۱۳۵۸)، حزین لاهیجی، زندگی و زیباترین غزلهای او (۱۳۴۲)، شاعر آینه‌ها، بیدل و سبک هندی (۱۳۶۶)، گزیده غزلیات شمس (۱۳۵۲)، اسرار التوحید از محمد بن منور (۱۳۶۶)، حالات و سخنان ابوسعید، ابوروح میهنی (۱۳۶۶)، مختارنامه مجموعه رباعیات عطار (۱۳۵۸)، مرموزات اسدی در مزمورات داودی نجم‌الدین رازی (تهران - کانادا ۱۳۵۲)، آفرینش و تاریخ از مطهر بن طاهر مقدسی قرن چهارم ترجمه در چهار مجلد (۴۷ تا ۱۳۵۱)، تصوف اسلامی و رابطه انسان و خدا از نیکسون ترجمه (۱۳۵۸)، و نیز کتابی به زبان انگلیسی درباره تاریخ ادبیات فارسی.

شور و شکستن

نغم گرفت از این شب، در این حصار بشکن
 چو شقایق از دل سنگ، بر آرزوی خون
 تو که ترجمان صبحی به ترنم و ترانه
 «سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی؟»
 بفرای تا که هستی که سرودن است بودن
 شب غارت تاران، همه سو فکنده سایه
 ز برون کسی نباید چو به یاری تو، اسجا

در این حصارِ حادویی روزگار بشکن
 به جنون، صلابت صخره کوهسار بشکن
 لب زخم‌دیده نگشا، صف انتظار بشکن
 نو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن
 نه ترنمی دژ وحشت این دیار بشکن
 تو به آذر خشی این سایه دیو سار بشکن
 تو ز خویشتن برون آ، سپه تار بشکن

سوگنامه

موج موح خزر از سوک سه پوشاند
 بنگر آن حمامه کیودان افق صیدمان
 چه بهاریست، خدا را! که در این دنت ملال
 آن فرو ریخته گل‌های پریشان درباد
 نامشان زمزمه بیمنت مستان داد:
 گرچه رین ره رهمومی که گذشت از سراغ
 باز، در معدم خونین تو، ای روح بهار!

بیشه دلگیر و گیاهان همه خاموشاند
 روح باغد کز این گونه سیه پوشاند
 لاله‌ها آینه خون سیاوشاند
 کر می جام شهادت همه مدهوشاند
 نا بگویند که از یاد فراموشاند
 سرخ گل‌های بهاری همه بیهوشاند
 بیشه در بیته، درختان، همه، آغوشاند

ستایش فردوسی^(۱)

بزرگا ! جاودان مردا ! هُشیواری و دانایی
 نه دیروزی، که امروزی، نه امروزی، که فردایی
 همه دیروز ما از تو، همه امروز ما با تو
 همه فردای ما در تو، که بالایی و والایی
 چو زینجا بنگرم زان سوی ده قرنت همی بینم
 که می‌گویی و می‌روی و می‌بالی و می‌آیی
 به گردت شاعران انبوه و هر یک قلّه‌ای بشکوه
 تو اما در میان گویی دماوندی که تنهایی:
 سر اندر ابر اسطوره، به ژرفا ژرف اندیشه
 به زیر پرتو خورشید دانایی چه زیبایی!
 هزاران ماه و کوکب از مدار جان تو نابان
 که در منظومه ایران، تو خورشیدی و یکتایی
 ستایشها ز منی و حنون از شاعران خواندم
 خرد و اندیشه را زبید که مردی چون تو بستایی
 اگر سز نامه کار هنرها دانش و داد است
 تویی رأس فضیلتها، که آثار هنرهای
 سخنها را، همه، زیبایی لفظ است در معنی
 تو را زبید که معنی را به لفظ خود بیارایی
 گهی در گونه ابر و گهی در گونه باران
 همه از تو به تو پیوند چو باران که دریایی

۱- در دوره قبل مرا به یکی از مجالس بزرگداشت استاد طوس فرا خواندند و مثل همیشه امتناع کردم. گفتند با شعر بحوان، گفتم سما تحمل مدیح فردوسی را هم ندارید و ایاتی از این قصیده را برای یکی‌شان خواندم و او خاموش ماند و دیگر هیچ. اکنون فرصتی است که این قصیده را به برادران تاجیک که محسنه فردوسی را، به عنوان قهرمان ملی خود، با احترام و تجلیل نصب می‌کند، تقدیم کنم و چه مناسبتی از این بهتر.

چو دست حرب بگشایند مردان در صف میدان
 بسان تندر و تینن همه تن بانگ و هزایی
 چو جای بزم آرایند خوبان در گلستانها
 همه جان، چون نیم، آرامشی و بریشم آوایی
 بدان روشن روان قانون اشراقی که در حکمت
 شفای پور سینایی و نورِ طورِ سینایی
 پناه رستم و سیمرغ و افریدون و کیخسرو،
 دلیری، بخردی، رادی، توانایی و دانایی
 اگر سهراب، اگر رستم، اگر اسفندیار یل
 به هیجا و هجوم هر یکی‌شان صحنه آرایی
 پناه آرند سوی تو، همه، در تنگنایها
 تویی سیمرغ فرزانه که در هر جای ملجایی
 اگر آن جاودانان در غبارِ کوچ تاریخ‌اند
 توشان در کالبد جانی که ستواری و برجایی
 ز بهر خیزش میهن دمیدی جانشان در تن
 همه چون عازرند آنان و تو همچون مسیحایی
 اگر جاویدی ایران به گیتی در، معنایی ست
 مرا بگذار تا گویم که رمز این معنایی:
 اگر خوزی، اگر رازی، وگر آتور پاتانیم
 تویی آن کیمیای جان که در ترکیب اجزایی
 طخارستان و خوارزم و خراسان وری و گیلان
 به یک پیکر همه عضویم و نو اندیشه مایی
 تو گویی قصه بهر کودک کرد و بلوچ و لر
 گر از کاووس می‌گویی و از سهراب فرمایی
 خرد آموز و مهر آمیز و داد آیین و دین پرور
 هُشیوار و خرد مردی به هر اندیشه بینایی
 یکی کاخ از زمین افراشته در آسمانها سر
 گزند از باد و از باران نداری کوه خارایی

اگر در غارت غزها، وگر در فتنه تاتار
 وگر در عصر تیمور و اگر در عهد اینهای،
 هماره از تو گرم و روشنیم ای پیر فرزانه
 اگر در صبح خرداد و اگر در شام یلدایی
 حکیمان گفته‌اند: آنجا که زیباییست، بشکوهیست
 چو دانستم تو را، دیدم که بشکوهی که زیبایی
 □ □
 چو از دانایی و داد و خرد داد سخن دادی
 مرنج، ار در چنین عهدی فراموشی بعمدایی
 ندانیم و ندانستند قدرت را و می‌دانند،
 هنر سنجان فرداها، که تو فردی و فردایی
 □ □
 بزرگا! بخردا! رادا! به دانایی که می‌شاید
 اگر بر ناتوانیهای این خُردان ببخشایی

از مرثیه‌های سرو کاشمر

وی خرمی خاطر یاران که تو بودی	ای روشنی باغ و بهاران که تو بودی
جان تو و، ای جان بهاران که تو بودی	ای سرو! که در پیرهن صبح ننگجید
آیینۀ حد نقش و نگاران که تو بودی	با پیرهن سبز، برین آبی بی ابر
آرامگه و منزل یاران که تو بودی	در تابش خورشید تموز و تپش خاک
ای باغ تذوران و هزاران که تو بودی	بی پشت و پناهند تذوران و هزاران
و آرامگه خیل سواران که تو بودی	خیاگه مرغان و تماشاگه خلقان
در زمزمه با ریش باران که تو بودی	در همهمه با غرش توفان و شب و ابر
و آیینۀ صد نسل و تباران که تو بودی	یاد پدر اندر پدر اندر پدر ما
ای رایت رویان بهاران که تو بودی	سال دگر این دشت بهار از که بجوید؟
و ای شادی اندوهگزاران که تو بودی!	ای در غم و اندوه که ماییم پس از تو!

خموشانه

شهر خاموش من! آن روح بهارانت کو؟
 می خزد در رگ هر برگ نوخوناب خزان
 شور و شیدایی انبوه هزارانت کو؟
 نکهت صبحدم و بوی بهارانت کو؟
 شیهه اسب و هیاهوی سوارانت کو؟
 کوی و بازار تو میدان سپاه دشمن

□ □

زیر سر نیزه تاتار چه حالی داری
 سوت و کوراست شب و میکده‌ها خاموشند
 دل پولاد وش شیر شکارانت کو؟
 نعره و عریده باده گسارانت کو؟
 چهره‌ها درهم و دلها همه بیگانه ز هم
 رویشای سحر این شب تارانت کو؟
 آسمات همه جا سقف یکی زندان است

حتی به روزگاران

ای مهربان تر از برگ در بوسه‌های باران
 آینه نگاهت، پیوند صبح و ساحل
 باز آ که در هوایت خاموشی جنونم
 ای جویبار جاری! زین سایه برگ مگریز!
 بگردانم: «به روزگاری مهری نشسته» گفتم:
 بیگانگی ز حد رفت، ای آشنا مپرهیز!
 پیش از من و تو یار بودند و نقش بستند
 وین نغمه محبت، بعد از من و تو ماند

خونریزی خزان

چه گونه دوست ندارم من این دباران را
 تمام هستی من در شط سحر جاریست
 سیده آینه گردان روحشان بادا!
 بهار زخمی این باغ، دلکش است هنوز
 قبای میرغضب سبز و خنجرش سرخ است
 که هر شقایقش آینه‌ایست یاران را
 چو بار آورم آن روشنی تاران را
 که روشنای دگر داد روزگاران را
 اگر چه نغمه به لب خشک شد هزاران را
 مخور فریب دروغ این سیهکاران را
 که روح باغ فراموش کد بهاران را
 به هوش باش که خونریزی خزان کوشد

در نگاهی به چند تصویر از ماوراءالنهر

هزارهٔ دوم آهوی کوهی

تا کجا می‌تزد این نقشی به دیوار مرا؟
تا بدانجا که فرو می‌ماند،
چشم از دیدن و لب نیز ز گفتار مرا.

□

لاجورد افق صبح نشابور و هری است
که در این کاشی کوچک متراکم شده است
می‌برد جانب فرغانه و فرخار مرا.

□

این چه حزن‌ست که در همهٔ کاشیهاست
جامهٔ سوگ سیاوش به تن پوشیده‌ست
این طینی که سرایند خموشیها، در عمق فراموشیها
و به گوش آید از این گونه به تکرار مرا.

□

گرد خاکستر حلاج و دعای مانی،
شعلهٔ آتش کرکوی و سرود زرتشت،
پوریای ولی آن شاعر رزم و خوارزم،
می‌نمایند در این آینه رخسار مرا.

□

تا کجا می‌برد این نقش به دیوار مرا؟
تا درودی به سمرقند چو قند،
و به رود سخن رودکی آن دم که سرود:
«کس فرستاد به سر اندر عیار مرا.»

□

شاخ نیلوفر مرو است که زادن مهر
کز دل شطی روان شنها

می‌کند جلوه از این گونه به دیدار مرا.

□

سبزی سرو قد افراشته کاشمر است

کز نهانسوی قرون

می‌شود در نظر این لحظه پدیدار مرا.

□

چشم آن «آهوی سرگشته کوهی» است هنوز

که نگه می‌کند از آن سوی اعصار مرا.

□

بونه گندم رویده بر آن بام سفال

باد آورده آن خرمن آتش زده است

که به یاد آورد از فتنه تاتار مرا.

□

کیمیاکاری و دستان کدامین دستان

گسترانیده شکوهی به موازات آب

روی آن پنجره با زیورِ عریانی‌هاش

که گذر می‌دهد از روزی اسرار مرا.

□

نقش اسلیمی آن طاق‌نماهای بلند

و آجر صیقلی سردِ ایوان بزرگ

می‌شود بر سر، چو صاعقه، آوار مرا.

وان کتیبه که بر آن نام کس از سلسله‌ای

نیست پیدا و خیر می‌دهد از سلسله کار مرا.

□

عجبا کز گذر کاشی این مَرگتِ پیر

هوس «کوی مغان است دگر بار مرا»

گرچه بس نازوی واژونه در آن حاشیه‌هاش

می‌نماید به نظر،

پیکرِ مزدک و آن باغِ نگونسار مرا،

□

در فضایی که مکان گم شده در وسعت آن

می‌روم سوی قرونی که زمان برده زیاد

گویی از شهیر جبریل در آویخته‌ام

یا که سیمرغ گرفته‌ست به منقار مرا.

□

تا کجا می‌برد این نقش به دیوار مرا؟

تا بدانجا که فرو می‌ماند

چشم از دیدن و لب نیز ز گفتار مرا.

حلاج

در آینه، دوباره، نمایان شد:

با ابر گیسوانش در باد،

باز آن سرود سرخ «انا الحق»

ورد زبان اوست.

□

تو در نماز عشق چه خواندی؟-

که سالهاست

بالای دار رفتی و این شحنه‌های پیر

از مردهات هنوز

پرهیز می‌کنند.

نام تو را، به رمز،

رندانِ سینه‌چاکِ نساپور

در لحظه‌های مستی

-مستی و راستی-

آهسته زیر لب
تکرار می‌کنند.
وقتی تو، روی چوبه‌دارت،
خموش و مات

بودی،

ما:

انبوه کرکسان تماشا،
با شحه‌های مأمور؛
مأمورهای معذور،
همسان و همسکوت
ماندیم.

□

خاکستر تو را
باد سحرگهان
هرجا که برد،
مردی ز خاک رویید.

□

در کوچه باغهای نشاپور،
مستان نیمشب، به ترنم،
آوازه‌های سرخ تو را
باز
ترجیع‌وار زمزمه کردند.

□

نامت هنوز ورد زبانهاست.



شکروزی

(۱۳۱۰)

عزیزالله شکرریز، در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در شهر کاشان دیده به جهان گشود، هشت ساله بود که پدرش او را به مکتب برد و از معلمش خواست که از دیوان حافظ بیشتر به او درس دهد.

وی پس از آنکه خواندن و نوشتن را فرا گرفت و با کتابهای گلستان و بوستان و شعر حافظ آشنایی یافت، خود در باره آغاز شاعری اش چنین می گوید: «از همان اوان کودکی احساس می کردم از شنیدن و خواندن شعر لذت می برم، بیست و پنج ساله بودم، روزی درویش قلندری با لباس مخصوص سبز رنگ و گیسوانی بلند جوگندمی و با چهره‌ای نورانی در بازار اشعار پروین اعتصامی را با آوایی دلنشین می خواند، چون از ذوق ادبی بهره داشتم از شنیدن آن با آهنگ دلپذیرش ذوقم را تحریک کرد و از قلندر خواهش کردم که روزها جلو مغازه‌ای که در آنجا کار می کردم بیاید و شعر بخواند، روز بعد آمد و این شعر "هر که با پاکدلان صبح و مسایی دارد" را خواند و همین امر باعث گردید که بر سر سونق آیم و شعر بسرایم.»

شکرریز از سال ۱۳۵۰ به انجمنهای ادبی کاشان راه یافت و با استادان شعر و ادب آشنا شد و از رموز شعر آگاهی یافت و شعرش را عرضه کرد و مورد تشویق قرار گرفت و در شعر به جنبه عرفانی آن پرداخت. وی در بازار کار می کند و به شغل پارچه فروشی اشتغال دارد. اینک چند نمونه از شعر او:

دریای رحمت

ای نام دلکش تو سرآغاز کارها ار لطف و صنع توست همه اعتبارها

بر فیض تو ستا دیده امیدوارها
مرغان نغمه خوان به سر شاخسارها
مهرت زلالتر بود از چشمه سارها
نالند در فراق تو بس بی قرارها
تا نقش هر صحیفه کند روزگارها

دریای رحمت تو بود بحر خاص و عام
تسبیح و ذکر حمد تو دارند روز و شب
سزاست از صفای نگاه تو دشت جان
تنها نه دل ز عشق تو گردیده بی قرار
پیوسته باد کلک «شکرریز» در فشان

جان هستی

گشته خرم باغ و دشت و کوهسار
دست افشان حق و حق و هو هو کنم
منجلی عکسش به مرآت دلم
با نوای نی پیایی می زنیم
برق شیدایی بسوزد حاصلم
شور و شیدایی بیند راه آه
بازیابم روزگار وصل خویش
ای همه هوشم ز تو، رفتم ز هوش
وز همه محبوبها محبوبتر
باغ من، گلزار من، بتان من
بی قرارم همچنان گیوی تو
پر فروغم، جانگدازم، آتشم
تا شوم فارغ ز رنگ کفر و دین
کی دگر با خلق باشد کار من
جان «شکرریز» بی مهرت مباد

از مسیحایی دم صبح بهار
پایکوبان سوی گلشن رو کنم
عشق او آمیخت در آب و گلم
همنوايي کن دلا تا نی زنیم
نا شود پر سوزتر آه دلم
گر شود جانسوز آن برق نگاه
«آشنا گرداندم با اصل خویش
آن زمان از دل برآرم این خروش
ای ز جان و هر چه از جان خوبتر
جان هستی، هستی و جانان من
تا شدم درد آشنای کوی تو
من به بند عشقت ای دلبر خوشم
ریز در جام من آب آتشین
تا تویی، ای جان هستی، یار من
چون تویی آینه مهر و وداد

طفل عشق

به عشق روی تو دلشاد کردند
مرا در عاشقی فرهاد کردند
قرین با ناله و فریاد کردند

مرا از دام عشق آزاد کردند
تو را در حسن شیرین آفریدند
همه شب تا سحر مرغ دلم را

غم عشق تو در آب و گلم بود
 مرا دادند یک حرف از تو تعلیم
 در اول چون جهان بنیاد کردند
 به فنّ عاشقی استاد کردند
 سوی پیر مغان ارشاد کردند
 سپس خاکترش بر باد کردند
 «شکرریز» از بیان شرح دل سوخت

جام هو

من از باده نوشان مینا پرستم
 ز جامی به معراج عرفان رسیدم
 غزلحوان و قلاش و همواره مستم
 من آن نیست بودم که پیر خرابات
 چو از مجلس وعظ گویان گستم
 غبار ملال و محن خاست از دل
 چو در محفل اهل عرفان نشستم
 گهر از یم عشق آمد به دستم
 چو غواص گشتم به بحر حقیقت
 به زنار بندی دل خویش بستم
 فکندم ز کف سبحة زاهدی را
 چه سود از ملامت همینم که هستم
 «شکرریز» بر گو به شیخ ربایی

یوسف کنعان^(۱)

بیا ای چشمه خورشید در چشمان من بنشین
 تو خود آب حیاتی در دل سوزان من بنشین
 جهان تاریک بی روی تو باشد، ای جهان آرا
 بیا ای پای تا سر نور در چشمان من بنشین
 ز هجرانت به دامان می چکاند دیده، گوهرها
 بیا ای محرم اسرار من در جان من بنشین
 ز عشقت داده‌ام زینت حریم حرمت دل را
 بیا در باور جان، ای مه تابان من بنشین
 تویی لؤلؤ، تویی مرجان، تویی گوهر، تویی افسر
 بیا بر فرق من، ای افسر پنهان من بنشین

۱- این غزل را در حاله‌ای از ابهام، به نام نامی ولی عصر امام زمان (عج) سروده است.

تو ابر نو بهارانی، زلال چشمه جانی
 گنهکارم، بیا بر صفحه عصیان من بنشین
 «شکرریز» است چون یعقوب مشتاق جمال تو
 بیا در کلبام، ای یوسف کنعان من بنشین

حدیث شبانه

با من جفا کنی و ندانم بهانه چیست	دایم به جان خسته من نازیانه چیست
رنجم دهی که ترک کنم آستان تو	جانا بگو که راندم از آستانه چیست
در باغ حسن تو دل من آشیانه داشت	آتش زدن ز جور بر این آشیانه چیست
ساقی رسید صبح، بگردان پیاله را	پیوسته با رقیب حدیث شبانه چیست
از نار گیوان تو غوغاست در دلم	بر گو دگر حکایت چنگ و چغانه چیست
مرغ شب از سماغ غزل در ترنم است	بی مهری تو با سخن عاشقانه چیست
در آرزوی وصل «شکرریز» خوش سرود	با من جفا کنی و ندانم بهانه چیست

آه سحرگاهی

شوم تا مست هو، دل را به دریا می‌زنم امشب
 لب از شوق رخس بر جام صها می‌زنم امشب
 از آن پیدای ناپیدا نجویم تا مراد دل
 سری گه در حرم گه در کلیسا می‌زنم امشب
 خرابم، ای فلک بگذار و بگذر کز سرمستی
 ندانم هیچ و پا بر فرق تقوا می‌زنم امشب
 کشم از ترکش دل تیر آهی جانب گردون
 شهاب آسا شرر بر آسمانها می‌زنم امشب
 مرا در خاموشی میسند ای آه سحرگاهی
 که سوز سینه را بر طور سینه می‌زنم امشب
 دل و جان «شکرریز» است در باغ و چمن دایم
 عجب نبود که چه‌چه بلبل آسا می‌زنم امشب

شکسته

(۱۳۲۳ - ۱۳۵۹)

مرتضی میرزا قهرمان، متخلص به شکسته، فرزند محمد میرزا، نواده حسنعلی میرزا شجاع السلطنه، فرزند فتحعلی شاه قاجار، در سال ۱۲۹۸ هجری قمری در روستای ازغند از توابع تربت حیدریه قدم به عرصه هستی نهاد. علوم عربیه و ادبیه را از اساتید هر فن فرا گرفت و از محضر ادیب نیشابوری نیز کسب دانش کرد و ادیب عنایت خاصی به او داشت. مرتضی میرزا قهرمان از معارف خراسان و از شخصیت‌های برجسته آن دیار و مورد احترام و توجه مردم بود و در سمت‌های شهرداری و فرمانداری و کفایت ایالتی و رئیس کمیسیون تقسیم آبهای سرحدی ایران و روس خدمت صادقانه‌ای انجام داد و در سال ۱۳۰۵ شمسی در مشهد اداره ثبت احوال را دایر کرد.

مرتضی میرزا قهرمان مردی آزادیخواه و وطندوست و پاکدامن و درستکار و صریح‌اللهجه و در مشاغل اداری قاطع و بی‌نظیر بود و آنچه از مال پدر به ارث برده بود در راه عقیده و آرمان خود صرف کرد. به همین منظور روزنامه‌ای به نام خورشید در مشهد دایر کرد و چند سالی به نشر آن پرداخت و در بیداری و هشیاری مردم قدم‌های مؤثری برداشت و در ضمن به ترویج ادبیات و آثار بزرگان شعر و ادب اهتمام ورزید و از کارهای مهم او ایجاد مدارس دخترانه در مشهد در زمان تصدی کفالت ایالت خراسان بود.

شکسته شاعری توانا و خوش ذوق که در نقد شعر نیز مهارت داشت و در سال‌های پایان عمر در تهران اقامت گزید و سرانجام در بیست و دوم شهریور ماه ۱۳۲۳ به علت ابتلای به بیماری سرطان بدرود زندگی گفت.^(۱)

۱- در نوشتن شرح حال «شکسته» از تذکره خطی گلشن آزادی استفاده شده و از شاعر نامدار خراسان، محمد قهرمان، باید تشکر کنم که آن را در اختیارم قرار دادند.

منزلت امیر

هر گوشه بسی اسیر گیرد	زلفت چو کمان و تیر گیرد
عالم همه در عبیر گیرد	باد از گدرد به چین زلفت
از دست جوان و پیر گیرد	بسم به نکی کرشمه صد دل
ترکان کمان و تیر گیرد	هر لحظه ز بهر صید دلها
تا دست من فقیر گیرد	زان بر سر راه او نشستم
گر منزلت امیر گیرد	نبود عجب از گدا «شکسته»

خوش آن روزها

یک دم از کار باز نشستم	ای خوش آن روزها که باد دل شاد
شاد و حرم ر جای می‌جستم	تا دمیدی سبیده دم، هر شب
کار دارد بلند یا بستم	بودم اندیشه آنکه در گیتی
دل به این زندگی نمی‌بستم	شوق کار از نبود در بر من
هیچ کاری نیاید از دستم	مرگ تلخ است از اینکه چون آید

رباعی خطاب به احمد شاه

چونان که عراق از کف عثمانی رفت	شاهای ایران ز دست ایرانی رفت
خواهی دیدن که آنچه می‌دانی رفت	در مجلس چارم، از نشد، در پنجم

برخیز و ببین

گلگون سرشک ما به رخ زرد ما بین	نادر ز جای خیز و بیا، درد ما بین
در خواب مانده ملت خون سرد ما بین	بهر وطن به رزم چو مردان، زنان ترک
در خواب ناز مانده زن و مرد ما بین	بیدار گشت ملت افغان و گرم کار
ای پادشه، نسا و ایبورد ما بین	ویران «کبود» ^۱ و آباد دست روس

۱- کبود گنبد: شهرکی که حاکم نشین کلات است.

پاسخ خورشید به کیوان^(۱)

ای که در تقویم نجم الدوله می‌کردی نظر
تا بدانی در زمین چون می‌کند انجم اثر
ز احتراقی نحس اکبر چونکه گشتی با خبر
آلت بی سیم گشت اندر خیالت جلوه‌گر

□ □

بود بهتر تا کنی یاد تلکوپ آن زمان
تا شناسی احتراقی اختران را از قران

□ □

من از آن با احتراقت می‌نمایم آشنا
تا بدانی آن شب از کیوان نبوده‌ست این صدا
از گلوی آن کسی آمد برون آن شب ندا
یک مشکل او به این منظور و این آرمان رسد

می‌رسد گر راستی خورشید زی کیوان رسد
کردمی باید تشکر «داعی اسلام» را
کو چو کیوان از ادب نهاد بیرون گام را

آشکارا کرد با گفتار نغزش دام را
ز اهل ایران خواست پاسخ گفته‌های خام را
گرچه گفت از خود شنیدم اعتراض را جواب
باز خواهد بشنود ز ایران جواب آفتاب

□ □

او ز دانایان همی خواهد جواب خویشتن
کی پذیرد پاسخ خود را ز نادانی چو من

۱- روزنامه حبل‌المتین کلکته ضمن اشعار با مقاله‌ای تحت عنوان «پیام کیوان به خورشید» نسبت به ایران اهانت نموده بود. در آن ایام «شکسته» روزنامه «خورشید» را داشت، منظومه فوق پاسخی است به آن پیام.

لیک من خواهم دفاعی کرده باشم از وطن
 فاش گویم آنچه را گفتن نشاید در، دکن
 کز همین یک نکته داند فرق بین نحس و سعد
 نحس کیوان را و تأثیرش شناسد زین به بعد
 □ □
 گفت کیوان ملک من را نیست در عالم عدیل
 چون بریتانی شد از او ملک عالم را کفیل
 چیست بهر نحسی کیوان از این بهتر دلیل
 کو نموده‌ست از نحوست نصف عالم را ذلیل
 بلکه دنیا را بریتانی در آورده به رقص
 زانکه اهل ملک کیوان راست در گفتار نقص
 □ □
 آنچنان او اهل ملک خویش را بی درد کرد
 از نحوست مردمان را از وطن دل‌سرد کرد
 روی سرخ شیر مردان از نحوست زرد کرد
 تا که رو به، خاک نرمی دید آنجا گرد کرد
 ریخت اندر دیده همایگان بس گرد و خار
 روز روشن گشت اندر چشمشان چون شام تار
 □ □
 طوطی هندوستان گوید ز بلبل بهتر است
 هر که باور کرد این گفتار او، خوش‌باور است
 چون شد اندر بند طوطی یک سخن را رهبر است
 بلبل ما را هزاران شور و سودا در سر است
 کز نوای او بشر آموخت درس انقلاب
 غنچه از غوغای بلبل کرد دور از رخ نقاب
 □ □
 داشت طاووس تو بر مرغان ایران امتیاز
 گر توانستی کنی دور از وی آن پای دراز

تا به بازار سیاست کس خریدش نیم قاز
 و ر همی نازی بیا بر تخت طاووس نواز
 تا تمیز سعد و نحس از بهر تو آسان شود
 موجب شرم جناب اشرف کیوان شود

□ □

نیست بهر آن همه صندل که در خاک شمامست
 اررش یک صندلی کاندر بهارستان ماست
 بالش و نازش به عود هند هم حانا خطاست
 چونکه عود هند را در مجمر بیگانه جاست
 چون بود شمع از تو و روشن کند بزم حریف

اندران بزمی تو و پروانه اندر یک ردیف

□ □

ملک خویش آباد خواندی ملک ایران را خراب
 کاندر آنجا آب هست و اندر ایران قحط آب
 راست گفتمی لیک می دانی تو ای عالی جناب

این سخن را می تواند داد هر کودک جواب
 کودک از پستان بنوشد روری خود رایگان
 مرد از ناف زمین آب آورد از آب، نان

□ □

راه آهنها که در هندوستان است ای رحل
 هست زنجیر اسارت بهر مثنی کور و گل

کاش در ایران نباشد زین چنین ره یک نعل
 با خر و اشتر بیمایند این کوه و کُتل

لیک استقلال و آزادی او پاییده باد
 راه آهن سهم فرزندانیش در آینده باد

گر که «کاشف»^{۱۱} جایکار ملک ایران جان بداد
 خورد از سرچشمه هند آب و اینجا افتاد

کشتن «طهماسبی»^(۱) و قتل کاشف را زیاد
 کی برد ایران که هست این نازشت اوستاد
 مرگ اندر راه استقلال باشد زندگی
 دادن جان با شرافت به بود از بندگی
 □ □
 حقه و افور با انقیه هندوستان
 هر دو را بینم که ده سال دگر رفت از میان
 بهر چون شد ملتى درد فراوان گیرد آن
 چشم تو روشن که ایران می شود از نوجوان
 در پناه سایه تدبیر شاه بهلوی
 ملک ایران باز می گیرد جوانی و نوی
 □ □
 ای که گفتی هند باشد بهر ایرانی پناه
 آری از نادر بذیرایی نمود و از سپاه
 تخت و تاج ملک خود انداخت اندر پای شاه
 در عوض ایران همایونشاه را با عز و جاه
 کرد مهمان و نوارش داد و همراهی نمود
 تا در بخت و سعادت را به روی او گشود
 □ □
 گفتی اندر ملک کیوان نیست نه اشتر نه خر
 و اندر ایران است از هندوستان خر بیشتر
 بهر معنی خر اندر هر لغت کردم نظر
 گفته اند او را که حیوانی ست رام و باربر
 هان ببین از روی انصاف و هنر ای مرد رند
 بیشتر خر اندر ایران است یا در ملک هند؟

۱- مقصود کاشف السلطنه، مؤسس جایکاری ایران، در سفری که همان هنگام از خارج برمی گشت، اتومبیلش سقوط کرد و درگذشت.

۲- طهماسبی، مقصود سرلشکر عبدالله خان امیر طهماسبی وزیر راه بود که الوار او را کشتند.

گویی اندر آب لنگا، نیز مروارید هست

پس نشوید از چه رو «چمبرلن» از بحرین دست؟

می‌کند در مجمع بین‌الملل بس بند و بست

تا که از آب گل آلود آورد ماهی به شست

پس بده لولوی لنگا را به چمبرلن نشان

تا که گردد چشم آزش سیر و آساید جهان

□ □

فلفل و زردچوبه گر در هند رویاند هواش

اندکی هم کاش می‌گفتی ز طاعون و وباش

تا چه آید زین دو همسایگان بینواش

آری از همسایه بد شد وای بر همسایه‌هاش

این خرابی کاندرا ایران است و افغان و عراق

هست از هندوستان کانجا بود تخم نفاق

□ □

گر که اهل هند با هم همدل و همدم شوند

گفته این بنده ناچیز خود را بشنوند

همچو ترکان بهر جنگ دین و مذهب کم روند

تا بریتانی بداند کاهل دنیای نوند

از سر آنان کند کوتاه ز روی مهر دست

همچو امریکا که با تدبیر از داهش بجست

□ □

الغرض از سعدی و نحسی این شمس و زحل

نیست تأثیری، سعادت هست در سعی و عمل

شرقیان باید برون آرند دستی از بغل

پرده اوهام بر درزند چون دیگر ملل

در پی علم و هنر کوشند چه مرد و چه زن

بگذرند از جان و دشمن را برانند از وطن

چند بیتی از یک غزل

ای دل به زلف، خوبان تا چند پای بستی	مرغ بلند پروار آخر رسد به پستی
نبود روا که من را بیدل گذاری ای دل	من با تو کار دارم هر چند خون شدستی
دانم که اندر این شهر نبود دلی سلامت	ورنه به جان خرم دل در عین تنگدستی
دانم که چشم مست با بیر غمزه ناگه	خون مرا، بریزد، آرد بهانه مستی

رباعیات

گر زندگی این چنین بود مردن به	جان دادنت از این همه غم خوردن به
جان دادن و مردانه گذشتن از جان	از ماندن و با زنان به سر بردن به
□ ■ □	
ایران یک انقلاب می خواهد و بس	خوبرویی بی حساب می خواهد و بس
بی چون و چرا درخت آزادی ملک	از خون من و تو آب می خواهد و بس ^(۱)
□ ■ □	
کسحی و حریفی دو سه با هم بودن	و اسباب فراغتی فراهم بودن
بهتر ر بهتستیست که باید در وی	با زاهد خشک مغز همدم بودن
□ ■ □	
در کشور ما شرف برزد به دو جو	در فکر شرف مباح از من بتنو
دزدی و وطن هروشی و نامردی	در هر که بود از همگان است جلو

۱- رباعی فوق را در سال ۱۳۳۷ قمری سروده و برای قوام السلطه والی خراسان فرستاده است.



شکوهی

(۱۳۳۳ - ۱۲۷۱)

سید حسن شکوهی، فرزند سید علی ملک‌السادات، نواده میرزا علی وقت و ساعتی^(۱) که از علما و مدرسین شاهزاده محمد علی میرزا، فرزند فتح‌علی شاه قاجار در یزد بوده است. شکوهی در سال ۱۲۷۱ هجری شمسی در قریه بنادک میانکوه (در شصت کیلومتری جنوب غربی یزد) به دنیا چشم گشود؛ مقدمات علوم قدیمه را در مدرسه خان آن شهر نزد افاضل فن فرا گرفت و از پانزده سالگی به نظم شعر پرداخت و چون ذوق و استعداد شکوفایی داشت شعرش رونق گرفت و مورد توجه واقع شد.

شکوهی در سال ۱۲۸۹ به تهران عزیمت کرد و در مجامع ادبی شرکت جست و در انجمن ادبی ایران که به ریاست شاهزاده هاشم میرزا افسر تشکیل می‌شد عضویت یافت و در سال ۱۳۰۰ به استخدام وزارت مالیه درآمد و شش سال در تهران سکونت اختیار کرد. در سال ۱۳۰۶ به یزد منتقل شد و در سمتهای ریاست مالیات مستقیم و ریاست بازرسی و ریاست قند و شکر و معاونت و کفالت اداره دارایی یزد خدمت کرد.

شکوهی هنگامی که به یزد بازگشت، نسبت به تشکیل انجمن ادبی آن اقدام کرد و این انجمن را همه هفته در منزل خود برقرار ساخت و تا زنده بود آن را دایر نگاه داشت. اشعار شکوهی در جراید تهران و یزد و شیراز و کرمان و خراسان انتشار یافت و سرانجام در شب جمعه بیست و هشتم آبان‌ماه ۱۳۳۳ به علت ابتلا به بیماری قلبی درگذشت. دیوان اشعارش در سال ۱۳۳۳ به همت فرزندش به چاپ رسید.

۱- «وقت و ساعت» نام یکی از معلات معروف یزد است.

فرسایش

نه زین آب و نه زین خاکم طربناک
غمی آنسان گریبانم گرفته‌ست
بیا ساقی بیاور جامی از می
بیا بردار سرپوش از سر خم
مه‌ام در آسمان پیمایم چو بنشست
مکن زینهار آهنگ ره عشق
نباشد بی «شکوهی» محفل عشق
که فرسودم در این آب و در این خاک
که نتوانم گریبانی کنم چاک
که می زهر غم دل راست تریاک
به یکسو نه حجاب دختر تاک
همی زد مرغ روحم پر در افلاک
که این راهی بود صعب و خطرناک
نباشد گلشنی بی خار و خاشاک

باز آمد

دوستان پیرو آیین وفا باز آمد
رفت دوری چو ز تقویم خطایی بگذشت
مرغ لب بستن دلخون قفس بشکسته
پیش از این رنجش اربود میان من و دوست
تا در خانه نبندند بزرگان وطن
هرگز ارباب شرف دم ز گدایی نزنند
تا «شکوهی» به ری آمده همه خوبان گفتند
عاشق دیده طوفان بلا باز آمد
این جفا دیده ترکان ختا باز آمد
پیش مرغان چمن نغمه‌سرا باز آمد
شکر لاله که با صلح و صفا باز آمد
این خیر کیست رساند که گدا باز آمد
گو که مظهر الطاف خدا باز آمد
عاشق یزدی دیوانه ما باز آمد

آتش بازی

به نگردهد چو دل از محنت بیماریها
شدم آسان به ره عشق و نمی‌دانستم
روز و شب مشغله زلف تو در سر دارم
تو چه دانی که به خواب خوش نازی تا صبح
چشمت از بسکه نظر بر طرف غیر نمود
سر چه باشد که فدا در سر کار تو کنم
هر شیم ز آتش هجران تو آتش بازی‌ست
رحم کن رحم نگارا که ز حد بیرون کرد
از برای چه کشم رنج پرستاریها
که کشد عاقبت این کار به دشواریها
نتوانم که دهم شرح گرفتاریها
شب عشاق ستمدیده و تیداریها
دل سودازده خون شد ز طرفداریها
خجلم در سر این کار و فداکاریها
بکه آهم کند از سینه شروراریها
بر «شکوهی» غم عشق تو ستمکاریها

ای سوخته جان

با من اگر آن شوخ دلارام شود خوب
 ای سوخته جانان به دعا دست برآرید
 در مجلس ما نقل و می و مبیحه باید
 جز می نکند چاره که این درد سر ما
 غافل منو از خواندن حرفی ز خط جام
 در جنگ غم از شیئه می اسلحه بردار
 هنگام سحر هاتقیام دوش خیر داد
 برخیز که آذر رود و باغ شود سبز
 گل بشکفتد و مرغ چمن نغمه برآرد
 شد شعر خوش از فکر نو آثار «شکوهی»

در عاشقی البته مرا کار شود خوب
 تا با من دلسوخته دلدار شود خوب
 این نسخه نوشتیست که بیمار شود خوب
 چون لُرک^۱ چنین است کهن^۲ بار شود خوب
 دردیست که در خانه خمار شود خوب
 کاین درس به تمرین و به تکرار شود خوب
 چون خوب بود اسلحه پیکار شود خوب
 برخیز که کار تو از این کار شود خوب
 بنشین که بهار آید و گلزار شود خوب
 اوضاع جهان جمله به یکبار شود خوب
 افکار اگر خوب شد آثار شود خوب

غم مخور

شکر که جانیم باز در تن رنجور هست
 آن دل با عشق و سوز وان سر پرشور هست
 هستم اگر در قفس شکوه نیارم به کس
 صبح مبارک نفس با شب دیجور هست
 گر چه صف ما گسست غم نخورم زین شکست
 نیت سلاح از به دست طبع سلحشور هست
 زاهد ظاهر طراز می کند از فتنه ساز
 حنجره حق نوازا، همزه منصور هست
 سامری از قوم را برده به راه خطا
 موسی عمران ما در سفر طور هست

۱- لُرک: در اصطلاح زردشیمان یزد، مخلوطی از هر گونه آجیل است.

۲- کهن: در اصطلاح زردشیتی ها در مجلسی اوراد می خوانند و سپس شراب و آجیل می خورند.

دشمن دژخیم خوی گر که به ما کرده روی
 «والرین» را بگوی دولت شاپور هست
 باده «شکوهی» چونست شکوه مکن ناله چیت
 غم مخور از خم تهیست شاخه انگور هست

بار گران

جفا ببین که بریدند آب و دانه ما	به تنگنای قفسی تا شد آشیانه ما
در این زمانه که ماییم اهل دل تنهاست	چرا که رنده دلی نیست در زمانه ما
فغان که بر سر شاخی نکرده پروازی	به باد رفت خس و خار آشیانه ما
در آن دیار که از مردمی نشان نبود	عجب مدار اگر گم شود نشانه ما
به زیر بار گران زمانه خرد شدیم	که بیش تاب تحمل نداشت شانه ما
ار آن زمان که خزان شد بهار آزادی	به نوحه گشت به دل بانگ عاشقانه ما
غم جهان کهن نو شود اگر برسد	به گوش مردم دنیای نو فسانه ما
خدا خراب کند خانه کسانی را	که داده اند ره اجنبی به خانه ما
ر ما حیات شد آن روز ای وطنخواهان	که سنگ تفرقه افتاد در میانه ما
ز هم کرانه گرفتیم و از میان رفتیم	چه مایه بود زیان آور این کرانه ما
کسی «شکوهی» ار حال ما خیر دارد	که آشنا شده با لهجه و ترانه ما

ملامتگران

از جور بار این دل غافل چه می کشد	من دانم و خدای که این دل چه می کشد
دانی چه می کشد دل مسکین ر جور بار	در زیر تیغ کشته ز قاتل چه می کشد
این دل دگر چو دل نشود خال و خط یار	خط و نشان به کشتن این دل چه می کشد
ما صید بسلیم و به صیاد ما بگوی	زحمت به خون کشیدن بسلیم چه می کشد
داسی چه می کشم ز ملامتگران عشق	عاقل ر دست مردم جاهل چه می کشد

آن را که غرقه شد چو «شکوهی» و جان سپرد

گو موج حادثات به ساحل چه می کشد

حساب عمر

ز سایه خود بسی اکراه دارم	مگر مأمور آگاهی نداند
نگردد غم دمی از خاطر دم دور	بسی این گونه خاطرخواه دارم
بسیجی کرده‌ام با غم بچینگم	که گویی بازرس همراه دارم
می‌وساقی و ساغر هر سه جمع‌اند	که از دانش دلی آگاه دارم
ز عمرم پانصد و هشتاد مه رفت	بسی این گونه خاطرخواه دارم
حساب عمر چون کردم غلط نیست	که غم را قصد پادافراه دارم
	در این میخانه لشکرگاه دارم
	که سالی کمتر از پنجاه دارم
	شمار از رنج و سال و ماه دارم

شام هجران

شی از شام هجران سخت‌تر نیست	خدایا این شب ما را سحر نیست
به هر محفل که شمی رخ فروزد	دگر پروانه را پروای پر نیست
به راه عشق آن کسی را نمودند	خبردارش که از خود باخبر نیست
هنر خواهی به رندی کوش ای دل	که جز رندی در این عالم هنر نیست
ز فریادی مشو خاموش، مطرب	که این بانگ خروشان سحر نیست
سخن بی‌پرده گو با ما که ما را	به شیرینی گفتارت شکر نیست
«شکوهی» را بجز دیدار رویت	حضور او تمنای دگر نیست

رشتهٔ عمر

عاشق آن نیست که بی‌دوست قراری گیرد	یا پی وصل گلی دامن خاری گیرد
در سر زلف تو نگذاشت شبی باد صبا	دل دیوانهٔ ما را که قراری گیرد
تو مپندار دگر خرم و شادش بینی	با غم عشق تو هر کس سر و کاری گیرد
زلفت از دل سیهی داده سر خویش به باد	تا که بر چهره‌ات از مشک غباری گیرد
آفتاب فلکش بنده شود هر که یکی	ساغر می ز کف ماه عذاری گیرد
رشتهٔ عمر دراز است هر آن را که به کف	در شب وصل سر زلف نگاری گیرد
ما به آهیم «شکوهی» شب هجرانش باز	آه اگر آه ز ما راه فراری گیرد



شکیبا

(۱۲۹۷)

مرتضی باقریان، فرزند نصرالله، در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی در شهر قم دیده به جهان گشود. شش ساله بود که به مکتب رفت و خواندن و نوشتن را در حدود آموزش همان مکتب فراگرفت، اما دیگر نتوانست به تحصیل ادامه دهد.

شکیبا در سال ۱۳۱۶ به اتفاق خانواده به تهران کوچید و در این شهر رحل اقامت افکند و به شغل پدری که همان کار ساختمان بود مشغول شد و چون ذوق و استعداد طراحی ساختمان داشت، به امر نقشه‌کشی پرداخت و تاکنون بسیاری از مساجد و تکایا با طرح و نقشه او بنا گردیده است.

باقریان در مورد آغاز شاعری خود گوید: «از کودکی که قدری سواد خواندن و نوشتن آموختم، حس می‌کردم چیزی به نام شعر می‌خواهم بگویم و گاهگاهی طبع آزمایی می‌نمودم و اشعاری می‌سرودم و برای شعرم تخلص شکیبا برگزیدم.»
دیوان شکیبا با مقدمه و تصحیح دکتر پروفیسور بیگدلی طبع و نشر شده است.

پیدا نکردم

هر کجا رفتم که جویم همدمی، پیدا نکردم
بلکه بردارد ز غمهایم غمی، پیدا نکردم
هر کجا رفتم ز اسرار دلم یک گویم از صد
مردمی بسیار دیدم، محرمی پیدا نکردم
هر کجا رفتم برای زخم دل درمان بجویم
زخم دل دیدم فراوان، مرهمی پیدا نکردم

هر کجا رفتم ندیدم حز دورنگی و دورویی
 را سگوم در جهان، یک آدمی پیدا نکردم
 بس ندیدم راستی زین مردمان کج روش من
 مانده‌ام تنهای تنها، همدمی پیدا نکردم
 دلت و جور و جفا بیار دیدم، راحتی را
 در تمام طول عمرم یک دمی پیدا نکردم
 ای «شکیبا» شکوه‌ها کم کن جهان بیار گشتم
 بی غم و بی غصه و بی مانی پیدا نکردم

بهار

بهار آمد زمیں را کرده گلشن
 زمین پاکیزه شد از اشک باران
 به هر سو خود نمایی می‌کند گل
 همه خرم، همه شادان، همه سبز
 بیابانها به لاله گشته تزیین
 چه تعریفی کنم از باغ وستان
 به هر جایی درختی دیده‌ام دید
 ز سر پنجه گشوده ساق ریواس
 همه مرغان عالم شاد و مسرور
 ز بس صحرا شده سرسبز و زیبا
 چه شوری کرده برپا آب شیرین
 جهان را زنده دارد آب جانبخش
 چه غوغایی به پا کردند یاران
 درخت توت تا بر هر کجا بود
 ز هر سو می‌ورد باد بهاری
 ز توصیف بهاران ای «شکیبا»

گل آمد بلبل چشم تو روشن
 ممظر شد فضا از بوی سوسن
 زیاس و نرگس و شب‌بوی و لادن
 همه دشت و دمن هر کوی و برزن
 ز هر کوه و دره شادی میرهن
 که از وشمش زبان گردیده الکن
 به شاخس بود صداها غنچه آون
 لباس ارغوانی کرده بر تن
 فضا با نغمه آنها مزین
 نشاط آور بود بر مرد و بر زن
 به هر جا کرده جمعی را مدون
 خدایش داده او را بهترین فن
 ر سرمستی ز پاکوبی ز جستن
 شکایت داشت از دست فلاخن
 بیس می‌دمد جان بر تن من
 چه می‌گویی چه داری بهر گفتن

کشتی نجات

ای درد بی‌دوای من ای آفت دلم
افتاده‌ام ز چشم تو دامن بسان اشک
در بحر غم فزاده‌ام ای کشتی نجات
طوفان شود ز دیده من اشک شوق من
مانند مرغ بی پر و بالم در این قفس
دور از توام جو ماهی افتاده روی خاک
سوزم بسان لاله صحرائشین به دشت
بس آه جانگداز «شکیبا» کشتی چونی
مشکل غمیست درد من ای حل مشکل
شادم که زیر پای تو شد عاقبت گیم
دارم امید آن که رسانی به ساحلم
افتاده بس صلابت عشق تو در دلم
کی چنگ تیز بار هوس، می‌کند ولم
ای آب جان دهنده مرو از مقابلم
با هر نسیم لرزه فند بر شعالم
ترسم که بگلد ز هم آخر مفاصلم

سرو ناز

باغ و بستان بی‌تو کی دارد صفا ای سرو نازم؟
بی‌تو تا کی من بسوزم، بی‌تو تا کی من بسازم؟
کی کند آوای بلبل شادمانم بی‌تو ای گل
کی نیم نوبهاری بی‌تو باشد دلنوازم؟
ای ز دیده دور و وی نزدیکتر از جان به من
ای نفس، ای روح، تا تو با منی من ساز سازم
روز و شب اندیشه و فکر و خیال من تو هستی
ای بنام فکر تو کرده ز عالم بی نیازم
ای رخت روشن‌گر دلها، نگر چون شمع روشن
گوشه‌ای در محفلت گریان و در سوز گدازم
در دلم دارم نهفته دردها، محرم ندارم
تا که بتوانم بگویم یک ز صد از درد و رازم
روی بر من کن بده فرمان هر آنچه میل داری
چون تو محمود زمانی، من نه کمتر از ایازم
اشک خورشید و مهی ای زهره صبح امیدم
طلعت روی تو در عالم نموده سر فرازم

مردم اندر راه عشقت ای میحا زنده‌ام کن
 ای سلیمان همتی! چون مرغکی در جنگ بازم
 آنچه در هم بافتم شعر است، این باشد حقیقت
 کز برای حق به سجده می‌روم در هر نمازم
 بر سر عقل آمد آخر گفت با خود این «شکیبا»
 خود بگو توصیف از هر کسی مگر کردن مجازم

نسیم جان‌پرور

به‌به! امروز یار من آمد	جان رفته ز تن به تن آمد
آمد آمد فرشته رحمت	همچنان روح در بدن آمد
فمر آمد از آسمان به زمین	مه گردون مه‌شکن آمد
خانه از نور او منور شد	نا که آن شمع انجمن آمد
بسکه آن گل لطیف زیبا بود	لبلی از شوق در سخن آمد
چو نسیم بهار جان پرور	به تن ناتوان من آمد
آمد آن گل به گلستان امروز	بهر از یاس و یاسمن آمد
شد خجل عطر قمصر کاشان	منگ آهو چو از ختن آمد
حوار گردد کسی که نتواند	که گلم ریب هر چمن آمد
آمد آن دلشین شادی بخش	غم برون شو که ممتحن آمد
ای «شکیبا» دگر چه می‌خواهی	آنکه بیرون کن حزن آمد

شمع محفل

آنکه با تو آشنا شد با همه بیگانه گردد
 گر تو را فررانه بیند عاشق و دیوانه گردد
 هر کجا باشی تو ای گل ز آسمان بلبل بیارد
 گر نو باشی محفل هر تبدلی پروانه گردد
 گر به صحرا پا نهی صحرا شود بکسر مصفا
 گر به دریا پا گذاری قطره‌ها دردانه گردد

بودنت خلق جهان را شادمان دارد همیشه
 بی تو این عالم سراسر روز و شب غمخانه گردد
 ای همه آمال دلها چون تویی جانانه من
 کی شود مرغ دلم بر گیرد هر جانانه گردد
 بت پرستی بت شکن گردد اگر رویت ببیند
 آن حقیقت دیده کی گرد در بتخانه گردد
 قوم و خویش و آشنا را خواهم از بهر تو خواهم
 کور و کر گردد «شکیبا» از تو گر بیگانه گردد

شعله شمع

روزی که به تو چشم طلب دوخته بودم	از شرم چو خورشید برافروخته بودم
پروا اگر از شعله شمع تو نکردم	این درس ز پروانه من آموخته بودم
گشیم چو حربا به رخ شمس تو مفتون	من مردمک دیده به تو دوخته بودم
با هر نفسی شعله‌ای از دل بکشیدم	از بسکه من غمزده دلسوخته بودم
در راه وصال دل و دین باخته دارم	من آنچه که در عمر خود اندوخته بودم
هر جا که دل و دیده من رفت، نرفتم	خود را بجز از مهر تو نفروخته بودم
رفت از کف من، صبر، قرارم تو «شکیبا»	دیدم که به سویش ره خود توخته بودم



شمس

(۱۳۲۵ - ۱۲۶۲)

شیخ اسدالله ایزدگشسب، فرزند محمود، در سال ۱۲۶۲ هجری شمسی در گلپایگان چشم به جهان گشود و تا هجده سالگی در زادگاه خود به تحصیل علوم ادبیه، از قبیل صرف و نحو و منطق و معانی و بیان اشتغال ورزید، از آن پس برای ادامه تحصیل به اصفهان عزیمت کرد و حکمت و کلام را نزد استادان این شهر فرا گرفت. در سال ۱۲۸۰ شمسی به نجف اشرف شتافت و چند سالی نیز در عراق به تحصیل فقه و اصول و حکمت پرداخت و از محضر علما و حکمای آن دیار کسب دانش کرد.

ایزدگشسب آنگاه به ایران مراجعت کرد و سفرهایی به تهران و مشهد نمود و خدمت بعضی از مشایخ صوفیه رسید و دست ارادت به حاج ملا سلطانی محمد گنابادی داد و پس از آن به فرزندش پیوست و از طرف صالح علیشاه، شیخ طایفه در اصفهان گردید و اجازه ارشاد و دستگیری به او داده شد و به ناصر علیشاه شهرت یافت.

شمس شاعری توانا و عالمی متبحر و عارفی وارسته بود. سالها در فرهنگ اصفهان به شغل آموزگاری پرداخت و چندی نیز مدیریت دبستان حکمت همان شهر را به عهده داشت و در سال ۱۳۰۵ مجله‌ای به نام عنقا، تأسیس کرد و مدت یک سال به نشر آن همت گماشت و کتبی چند تألیف کرد و بعضی از آنها چون شمس التواریخ، اسرار العشق، هدایة الامم، معرفة الروح و نامه سخنوران، چاپ و منتشر شده است و آثار دیگر او عبارت است از: مظاهر الانوار، حیوة الانسان فی تسییح الاعیان، رشحات الاسرار، مفاتیح العقول، جنة النفوس، طرائف الحکم، گلزار اسرار، سعادات النجفیه، بساط العشق و المحبة، دیوان النبویه، قبسات الاسرار، لوامع الانوار، تحفة السفر، بدایع الآثار، جذبات الهیه (منتخب دیوان شمس تبریزی)، نور الابصار (در شرح حال نور علیشاه)، کتاب خط و خطاطان

(ترجمه)، دیوان اشعار، و چند اثر دیگر.

شمس آثار و اشعارش در روزنامه‌های احگر، عرفان، معارف تهران، و آینده ایران، چاپ شده است و سرانجام در سال ۱۳۶۶ هجری قمری در اصفهان چشم از جهان فرو بست و در تخت فولاد اصفهان به خاک سپرده شد.

زنده جاوید

مرغ دل را صید کردی از یکی تیر نگاهی
جز نگاهی بر رحمت دیگر چه می‌بودش گناهی
سرخ‌رو بر دار عشقم روسید هر دو عالم
چشم دل روشن که هتم کشته چشم سیاهی
ای عزیز مصر خوبی ز آنچه سیمین زرخدان
صد هزاران یوسف مصری که افکندی به چاهی
با رقیبان باده نوشی همچو خون ما بجوشی
روی خوب از ما چه پوشی کن نگاهی گاهگاهی
آو اهل خانقاه و ورد زاهد را نباشد
آن اثر کر قلب صافی باده‌خواری بکشد آهی
زنده جاوید باشد آب حیوان را باشد
هر که بر آب حیات لعل تو جسته‌ست راهی
از رح خوب تو مات آمد سی شاه و وزیران
چون تو لعبت نیست در اقلیم خوبی یادشاهی
کار عشق است ابن و ر او هر گز نمی‌باشد شگفتی
«شمس» گر هر روزه مجنون است از روی تو ماهی

همشینی

علم و اخلاق خوش ناموری	مگر از همشینی عاقل
حو کند شخص اگر نه نهایی	بهر از همشینی جاهل
نخورد عاقل ارچه گرسنه‌ست	زان غدایی که سم در آن داخل

حقیقت چیست ؟

یکی می گفت معلوم شد امسال	که نادان بوده ام در بار و بیرار
ظریفی گفت در سال دگر هم	کسی بر جهل چون امسال اقرار
جوان خام چون آموخت چیزی	ز نادانی کند هر چیز انکار
بسی از فیلسوفان ای برادر -	به معلومات خود کردند اصرار
بشد معلوم اندر قرن دیگر	که آنها جمله موهوم است و پندار
بود دانش چو اقیانوس اعظم	تو چون زورق به امواجش گرفتار
حقیقت چیست؟ چو داین طبیعت	حدایا زین ممّا پرده بردار

دل احرار

تا سر زلف پریشان تو دل را وطن است	دل احرار وطنخواه شکن در شکن است
من ز کابینه زلف نو شکایت دارم	که چرا کشور دلها همه پر از فتن است
حلقی از تشنگی وصل تو ار دست برفت	با وجودی که بو را آب بقا در دهن است
منتحب کرده به دلباختگی جمله مرا	هر کجا سروقدی ساده و سیمین بدن است
آتش جنگ عمومی که برافروخت به دهر	انر آه شر ر بار دل همچو من است
ز انریک های رفان و حسان ذور و	همچو بیژن دلم افتاده به چاه زعن است
رسم دیکانوری و شیوه اسدادی	خیل مزگان تو دارد که نه حای سخن است
ای سلیمان رمان، تکیه زن تخت کیان!	ز چه رو کشور جم بکیره پر ز اهرمن است
دیپلوم دارم ار استاد خود از خط بتان	«شمس» در مدرسه عشق بتان منتحن است

از ماست که بر ماست

دانی ز چه آفریده شد انسان راست	رمی ست در این زمین شویی کم و کاست
یعنی که ره راست برو راست بگو	کژی همه ار ماست که دایم بر ماست

زمین و مریخ

اوضاع زمین همیشه دگرگون است	پیوسته دل آدمی از غم خون است
ای کاس ز مریخ یکی می آمد	می داد خیر که حال آنجا چون است

تا چند ...

تا چند از طبیعت زهر جفا چشیدن
هر زشت و ناگواری با چشم خویش دیدن
دیدار روی یاری سیمین بری نگاری
اصل سعادت آمد خدمت به نوع کردن
تا کی شکسته بالی در بند جاه و مالی
هر جا سماع و ذوق است باید دمی خزیدن
بر یاد چشم مستی خوب است می پرستی
ای شهسوار حویان در عشقت این پیاده
با آنکه نخل قدش دارد رطب چو شکر
ای «شمس» در صفاهاں هنگام نوربخسی است

تا کی ز دور دوران جام بلا کشیدن
هم یاوه بی شماری از گوش خود شنیدن
در دور زندگانی بایست برگزیدن
اصل کرامت است این عیب کسان ندیدن
با پیر علم و دانش می بایدت پریدن
هر جا متاع عشق است از نقد جان خریدن
در پای سرو قدی نیک است آرمیدن
جانش به لب رسیده از کثرت دویدن
کس را اجازه ندهد از بهر میوه چیدن
چون آفتاب باید، از این افق دمیدن

بهترین دوست

گفت با من حکیمی از سر مهر
ای بادوست کز دورویی و مکر
می نمایم به تو رفیقی را
نه که خواهد رباید از تو کلاه
هم نه از راه چاپلوسی و زرق
نر یکی مختصر مخالف طبع
نه به باطن به خون تو تشنه
آن صدیقی که هیچگه نکند

نشاسی تو دوستان تا چند
دوست را در چه بلا افکند
که دل از صحبتش نخواهی کند
نزند از طمع برات کلند
گویدت هر چه هست خوش آیند
کینه گیرد به سینه چون الوند
ظاهراً در تسم و لبخند
دشمنی ور به ریش بند از بند

گفتم آن دوست کیست؟ گفت حکیم

آن کتاب است، دل در او می بند

مهر یاران

بس عید بیامد و بهاران دیدی
دشمن به تو بس جفا نمود و بگذشت

در باغ هزار از هزاران دیدی
بگذشت هر آنچه مهر یاران دیدی

سیاه دل

سپر دل عقیش نیز صد اردو برود
 ز دو چشم ز بکا، دجله و آمو برود
 کسی ندیده‌ست که سروی ز لب جو برود
 کافری کسی نشنیده‌ست به مینو برود
 سخت روی است و محال است که از رو برود
 چون که این درد محال است ز دارو برود
 دل او در طلبت دلبر خوشخو برود

شاه خوبان بود آن یار و به هر سو برود
 برود گر ز بر آن نور دو چشم روزی
 جز قد سرو نگارم که خرامد لب جو
 بجز آن هندوی خال تو که کافرکیش است
 نرگس مت تو در محکمه مهر و وفا
 داروی درد غم عشق ندانست حکیم
 «شمس» از روی نکو خوی نکومی خواهد

جور خسان

ز بس ز جور خسان همچو غنچه دلتگم
 ز بسکه دست حوادث زند به بر سنگم
 همی دو دست رمانم به سر مگر جنگم
 به جان دوست نزد هیچ‌یک به دل چنگم
 نه از خرد که ز خودخواهی اش بود ننگم
 برد عشق به یک دم هزار فرسنگم
 فدای شاهد و ساقی و شوخ یکرنگم

ز خون دل بود ار چهره سرخ و گلرنگم
 شکسته چون سر زلف بو بال مرغ دلم
 مرا کسی ننوازد ز فضل و بنوازد
 یکی سخن ز طبیعت کند دگر از روح
 سخن ز عشق نیوشم که ترک هستی کن
 جو پای عقل به سالی نکرد طی قدم
 ندید «شمس» ز زقاد غیر نیرنگی

مگذر

از غیرت و مردمی و همت مگذر
 از معرفت و دانش و حکمت مگذر

از روح فتوت و مروّت مگذر
 بگذر زهر آنچه در جهان در گذراست

توجه به نوجوانان

امید بهی ز سعی آنان دارد
 بس مرد که در آتیه ز ایشان دارد

ایران نظری به نوجوانان دارد
 می‌پرورد این تازه جوانان زیراک



شمس

(۱۲۷۹)

بانو شمس الضحیٰ نشاط، دختر مرحوم حاج میرزا حسن صفی علیشاه، در سال ۱۲۷۹ هجری شمس در تهران قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. پس از فرا گرفتن علوم ابتدایی و متوسطه و دریافت گواهینامه، به استخدام فرهنگ درآمد و به عنوان دبیر هنرهای زیبا در دبیرستانهای نوریبخش، آزر، نمونه و هنرستان دختران، نقاشی و ابریشم دوزی تعلیم داد. بانو شمس الضحیٰ در فن نقاشی و ابریشم دوزی مهارت کامل داشت و در سال ۱۳۰۵ شمسی به امریکا سفر کرد و مورد تشویق انجمن صنایع مستظرفه آن کشور قرار گرفت و به دریافت مدال طلا نایل آمد.

شمس الضحیٰ نشاط که در شعر تخلص شمس را برگزید، از بانوان هنرمند و شاعران خوش ذوق و نیکوپردازی است که قریحهٔ شعری را از پدر ادیب و شاعر نامور خود به ارث برده است.

اینک چند نمونه از شعر او:

گفتگوی دیده و دل

گفتگو بین دل و دیده بسی شد مشکل
دیدمش ای دل از این جرم مرا کن تو بهل
تو نمودی نظری من به خود آن کرده سجل
اشک ریزد ز من آنقدر که ماندم در گیل
سوختی ز آتش من ناقه و بار و محمل
گفتشان این گنهی نیست ماباید خجل

عکس روی تو چو افتاد به کاشانه دل
دیده گفتا که ز من بود خطا روز نخست
گفت دل، جرم من، ای دیده فزون است ز تو
دیده گفت ار گنه از من نبود، ارچه مدام
گفت دل در ره اگر سیل سرشک تو نبود
داوری هر دو چو بردند به درگاه خرد

دل همان بۀ که بود ماهوشی را منزل
عهد کردند بخندند و نباشند کسل
که بود نور دل و دیده و کاخ و محفل
مشکل اروصل بود باش ز وصفش خوش دل

دیدن روی بتان جرم و خطایی نبود
چون دو دیدند خرد جرم بر ایشان نشمرد
بجز از عشق تو ای «شمس» دگر هیچ میاب
لطف معشوق شود شامل حال تو یقین

شکوه

فاش کنم آنچه در دل است مرا راز
من که چو پروانه کرده دور تو پرواز
هیچ شنیدی که صید پشه کند باز
سوختیم بر نشد ز سوخته آواز
گوی، تو چون می دهی جواب مرا باز
با غم و دردم نموده همدم و همراز
گاهیم از راه لطف بنگر و بنواز
از نظرت بنده فقیر مینداز
دلشده‌ای را نگفته‌اند که بگداز
اجرت دلدار توست هرچه کند ناز

از تو به پیش تو شکوه‌ها کنم آغاز
از چه پریم سوختی به شمع جمالت
صید دلم کرده‌ای چرا به نگاهی
بی‌گناه افکنندیم چگونه در آتش
روز حسابی اگر بود به حقیقت
چند گدازی مرا به بوتۀ هجران
رسم خداوندی است بنده نوازی
از در خویشم مران، گناه ندارم
شیفته‌ای را نکرده‌اند ز دل دور
گرچه به جور تو «شمس» از تو نرنجد

وفاق و نفاق

تیره گردد دوستها از نفاق
شعبه‌ها زان ریشه بی‌اندیشه است
فرع بر اصل است گمراهی مجوی
نقشه‌ای از روح خود بر ما دمید
بین او و دیگران شد واسطه
بند مطوعیست از بهر بشر
جمله را حق در وجود ما نهاد

حل شود هر مشکلی از اتفاق
چون بشر در اصل از یک ریشه است
اختلاف رنگ و روی و خلق و خوی
اصل آن باشد که خلاق مجید
بعد از آن عشقیست کاندرا رابطه
کهریا و گاه جذب یکدگر
عقل و فهم و ذوق و ادراک و ووداد

تا بدانیم اینک اندر زندگی
دوستی باشد ره پابندگی

بونه غم

مرکب جور چو بر صد دلم ناخته‌ای
سردای دوست کنم شکوه ز دست که مرا
مه و سالی ست دلم خوش به امیدی نکنی
گردانی که چنان در تب و تابم شب و روز
نه گناهی و نه جرمی زده سر کز ره مهر
دیرگاهی ست نرسیدی از این مسکین حال

«شمس» گر دل به تو بسپرد چه تقصیری کرد
نقش رویت تو خود اندر دل او ساخته‌ای

در مذهب عشق

گفتی ای دوست که ناراحتی از دیدن من
گر بگویم سخنی خاطر آزرده میاد
ز خود این شعله زدی بر من اگر اهل دلی
سوحت بروانه و خداید جو شمتش بگریب
آفتاب رحمت آن روز که تابید نه دل
قله‌گاهی نپسندیده دلم غیر رحمت
گر دهم جان به بهای سر زلفت خحلیم
هیچ دانی که در این درد مرا چیت امید
به حقیقت نشوم رنجه که در مذهب عشق

دور «شمس» ار که بگردند کواکب شب و روز
خوش بود دور مه روی تو گردیدن من

وزنه ناز

از تو پرسم صنما وزنه نازت چند است
گرچه هر نعمه که بنواخته‌ای، رقصیدیم
من و حرورار کشیدیم نیازت چند است
گوی، بی‌پرده به ما پرده سازت چند است
که ندانند ره شب و فرات چند است
زان سب بر سر کوب همه سرگردانند

بیج و خمها به سر راه درازت چند است
 بر سر کشته یاران تک و نازت چند است
 بی نبردیم به کار تو که رازت چند است
 دیگر این دبدبه و تازی و بازت چند است
 قصه کوتاه بکن این سوز و گدازت چند است

فکر کوتاه من این نکته ندانسته هنوز
 قدم آهسته بزن گر گذری از ره لطف
 گاه با ما به سر لطفی و گه بر سر قهر
 نگه چشم تو کافیست به صید دل ما
 تو که ای «شمس» ز بی مهری او باخبری

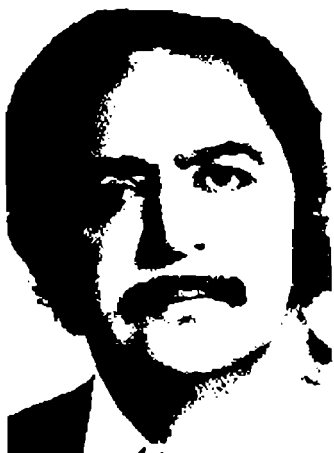
به یاد دوست

یکجا بسوخت دفتر و درس و کتاب را
 کوتاه شدم زبان و ندانم جواب را
 نتوان نمود قصه حال خراب را
 گم کرده‌اند مقصد راه صواب را
 گمگشته‌ام چگونه کنم فتح باب را
 از دیده برده است خیال تو خواب را
 با خویش کرده‌است چه خوش این خطاب را
 بی حاصل است خوردن مستقی آب را»
 دور افکن ای حریف شبانگه! شراب را

عشقت برون نموده ز فکرم حساب را
 پرسند گر ز من چه بود راه دین و زهد
 با هیچ منطق و سخن و ذکر و مبحثی
 آنان که چاره از من بیچاره جسته‌اند
 سرگشته‌ام چگونه دلیل رمی شوم
 بیچاره‌تر شوم چه کنی لطف بیشتر
 شمری بگفت سعدی و بیتی بجا سرود
 «گفتم مگر به وصل رهایی بود ز عشق
 مستی خوش است گر بود از عشق باده‌اش

ای «شمس» باش خرم و خوشدل به یاد دوست

از عشق ، سوزی افکندم او نقاب را



شمس

(۱۳۰۷)

دکتر مرتضی شمس در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در شهر خوی در میان خانواده‌ای اصیل و سرشناس از مادر زاد، پدرش شادروان میرزا حبیب شمس و پدربزرگش مرحوم شمس الاطباء هر دو از پزشکان بنام آن دیار بوده و به حسن شهرت و محبوبیت در میان مردم معروف بوده‌اند.

دکتر شمس تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهر زیبا و گل‌پرور خوی به پایان رسانید، از آن پس به دانشگاه راه یافت و در رشته پزشکی به تحصیل پرداخت، دوازده ساله بود که مادر خود را از دست داد و قبل از اتمام تحصیلات دانشگاهی پدرش نیز بدرود حیات گشت و این دو حادثه در دوران کودکی و جوانی برایش ضایعه‌ای دردناک بود.

دکتر شمس تحصیلات پزشکی را در تبریز و تهران به انجام رسانید و در سال ۱۳۳۳ از دانشگاه فارغ التحصیل گردید، آنگاه به زادگاه خود مأموریت یافت و به درمان بیماران پرداخت.

دکتر شمس پس از دوران تحصیل دانشگاهی آغاز شاعری کرد و آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌های خوی و تبریز و تهران به چاپ می‌رسید. وی انگیزه شاعری خود را بدین گونه وصف می‌کند: «ورود به جامعه‌ای که در آن دروغ و تزویر یکی از مهمترین عوامل ترقی و پیشرفت است، با روحیه من سازگار نبود و هر لحظه خود را در آن بیگانه احساس می‌کردم، از این جهت به شعر روی آوردم و تا امروز مونس من شعر و کتاب بوده است.»

از دکتر شمس چند مجموعه شعر در سالهای قبل انتشار یافته با نامهای افسانه رؤیا، هذیان یادها، اشک شب، سقوط، حماسه جاودانگی، در ضمن کتاب "گل‌های رنج" اثر

شارل بودلر شاعر فرانسوی را در سال ۱۳۳۴ ترجمه و به چاپ رسانید و به زودی با تجدید نظر همین اثر طبع خواهد شد.

دکتر شمس، صرف نظر از مقالات علمی و پزشکی که در مجله آخرین اطلاعات پزشکی و چند مجله پزشکی دیگر از او چاپ شده، دو کتاب با نامهای "درمان بیماریهای کودکان" و "ویتامین یک" تألیف و به نشر آن توفیق یافته است.

دکتر شمس در سال ۱۳۶۸ به علت بیماری و یک ماه بستری شدن، بهبود نسبی یافت و بار دیگر به فعالیت پزشکی خود ادامه داد و شعر "پیام مرگ" یادگار روزهای بیماری اوست. وی هم اکنون در نهران سکونت دارد و ضمن تعلیم و تربیت فرزندان، به تدوین اشعار خود پرداخته و قرار است آن را در دسترس علاقه‌مندان شعرش قرار دهد.

دکتر شمس شاعری توانا و خوش قریحه است و در سرودن شعر کلاسیک و نو هر دو طبع آزمایی می‌کند و بیشتر به سرودن غزل تمایل نشان می‌دهد و شعرش از لطف کلام و مضمون خوب مشحون است.

دیار راز

چرا از باغ یاد من مدام آواز می‌آید	نسیم آرام می‌نالد، صدای ساز می‌آید؟!
دمادم می‌برد برگ درختان را خزان اما	که آب رفته گودر جو، هراسان باز می‌آید!
دریغا صدق عشق او عیان من نشد هرگز	دل بیچاره من از دیار راز می‌آید!

□ □

شتابان پاره سنگی از بن دیوار می‌خیزد	کلاغ از شاخه انجیر در پرواز می‌آید
شراب ارغوان در آستان سال می‌جوشد	گل دیباچه اسفار در آغاز می‌آید!
خیال او نهان با درد دیرین راز می‌گوید	درون سینه‌ام، آشفته‌ای غماز می‌آید
چرا در بارگاه خسروان، افسانه شیرین؟	که حرف حق اگر هم تلخ افسون‌ساز می‌آید!

درخت عمر

درون خانه من، غصه قصه‌گو شده است	نسیم حادثه بیک پیام او شده است
به عقل مزده ده ای دل که خنجر ملکوت	به سنگ سینه دیوانه خو، فرو شده است!
نه آب گریه که بگشایدم تبسم اشک	که ابر حسرت من عقده در گلو شده است

غروب می‌گذرد، نوبت وضو شده است!
سروشک دیده افسرده آب رو شده است!
اشاره بر لب دریاچه سو شده است!
بهار در همه سو ناز و مشکبو شده است!

نماز مرگ به محراب می‌برد ما را
درخت عمر شکستیم تا که پل بستیم
که تا ز موج قضا وا رهد سفینه دل
صبا به یاد تو گو آهوانه می‌گذرد

بتکده آرزو

در منزل سحر غم دل مو به مو گذشت!
آواز مرغ بسته زبان در گلو گذشت!
در خواب رفت ساقی و دور سو گذشت!
درویش بر گریز که بر چار سو گذشت!
بر ما گذشت آنچه بر امواج جو گذشت
یغما مگر به بتکده آرزو گذشت!؟

راه دراز شب همه در گفت و گو گذشت
یاد شکنجه دو قفس سینه باز ماند
بر سر رسید تاب تن و جام باده ریخت
گشکول باد بر دکه هر درخت رفت
جز خاک و سنگریزه ندیدیم در کنار
حسرت به تاخت آمد و تندیس جان شکست

□ □

عطری دوید زمزمه بر لب که او گذشت!!

تا سنگفرش کوچه بیفروخت سایه را

دلشکسته

می‌دمد از شکافها شعله تابناک من!
بوی شراب می‌دهد شیشه سرخ تاک من!
مست بهار می‌شوی از گذری به خاک من!
طلاقت غصه می‌برد، قصه دردناک من!
دشنه کینه گو فلک آخته در هلاک من!
نقب به آفتاب زد از قفس مفاک من!!

ناله رها نمی‌کند سینه چاک چاک من
بسکه ناخته‌ام شبان، دیده هوار می‌کشد
در جگر خراب من، باده گل شکوفه زد
باد جنون به دشتها حادثه می‌پراکند
قاضی روزگار بین، حکم خلاف می‌دهد
مرغ به دام بسته‌ای، ذره دلشکته‌ای

پرده انتظار

بار سیاه عمر من گو که به دوش می‌بری!
یاد تو باد - ای پری - می‌کند از گنه بری!
نشئه دور آرزو، باده جام دیگری!!

راز شلال گیوان، راه دراز دلبری
شیشه به سنگ می‌زنم، حسرت دیو می‌کشم
تشنه چشمه زمان، کاین همه سال زیستم

حنده چرا نمی‌دمد، بر لب سرخ ساغری!!
چشمه ماه می‌شود، چشمک ناز اختری!
پر زخم از قفس، قضا ار بگشایدم دری!!
با لب تشنه ساختن، ای دل خسته باوری!!

گو که قضا رقم رند، نقش دریغ بر افق
نیمه شب ار بر افکنی، پرده انتظارها
مرغک جنگل سحر، سینه پر از هوای او
در جگر حریمها لحظه به لحظه سوختن

انزوای سکوت

شراب لعل گلو سوز در سیو دارم
هنوز در الفق سینه، مهر او دارم
چه ناله‌های پریشان که در گلو دارم
که سر به چاک گریبان خود فرو دارم
تو فارغ از من و من با تو گفتگو دارم!
که با ملال خران طرفه آرزو دارم!
چو با هراق تو شبها، بگو مگو دارم!؟

خیال روی تو هر لحظه روبه‌رو دارم
به نامه دل محزون نهاد مهر فراق
چه اشکهای نهان در زلال چشمانم
چنان ز بار بلا فکر خسته سنگین شد
چه غم‌ا که می‌گذرد شب در انزوای سکوت
نسیم وصل کجا؟ شاخه شکسته کجا؟
جان به خفته افسانه رنگ حواب روم

یاد تو

نا تو را دارم چه باک ار درد!

از ملال تلخ این شبگرد!!

ار در آید نا خیال نو

غصه را گوید که: «ای! برگرد!»

کو نسیم وصل؟ گو ای دل

ارغوان باغ جانم زرد!!

یاد تو بر آشیانم دوش

بوی گل را تحفه می‌آورد!

هیمة تن را سوران باز

در احاق بستم

- این سرد! -

پیام مرگ

چه شبها، که تا صبحدم
در گذرگاه ترس آور راویان رانده بودیم !!
من و دل،

چه شبها
حدیث پریشان غم را،
درون کتاب زمان، خوانده بودیم !!
شب از می رسید از دیاران دور و به در می زد انگشت
و گر درد هجران او، خسته می کوفت با مشت
من و دل بر او خشمگین می پریدیم:
برگرد! برگرد!

نهادیم حسرت به فردای دیگر
شراب فنا را به مینای دیگر
من و نای دیگر
دل و وای دیگر !!

□

اگر آفتاب افق می بلاسید
و گر ابر تلخ غضب سایه می ریخت بر او
نهان گوش ما بود با قصه عشق شیرین
به لبهای ما هاله روزگاران دیرین:
که برگرد! برگرد!

□

من و دل، چه روزان،
سحر در خرابات جا مانده بودیم!
صبح از گلوی سو می فشردیم
صبا راز هم می گتیم !!
چه روزان! که خواب از نگاه غزالان چالاک تارانده بودیم !!

دریغا! که در می‌زند زنگ!
 من اما غریب و پریشان و دلتنگ!
 غریق غروب بهاران ماتم!
 برون مردگی می‌خروشد دمام:
 که وقت جدایی‌ست!

به در می‌زند سر، دل من
 ز پا می‌فتد! آه! می‌لرزد از غم
 پیامی، لبان حزین می‌گشاید:
 بیا! پیک آشفته مرگ!
 بیا! پیک آشفته مرگ!

خواب

قدیما که باده می‌زدم،
 درون جام، عکس ماه و آفتاب بود!
 کنون که برف بر سرم نشسته،
 دل شکسته، باده ریخته
 و من چو برف زیر آفتاب آب می‌شدم
 در اندرون سینه، حسرت گذشته‌ها مدام ناله می‌کند:
 «که هر چه بود خواب بود،
 خواب بود!!»



شمس

(۱۳۱۱)

سید اصغر شمس الواعظین، که در شعر شمس تخلص می‌کند، فرزند سید حسین در سال ۱۳۱۱ هجری شمس در شهر همدان قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را تا سوم دبیرستان به انجام رسانید و در سال ۱۳۲۹ ناگزیر به ترک تحصیل شد و به استخدام ارتش درآمد و پس از کودتای سال ۱۳۳۲ به علت مبارزات سیاسی از ارتش اخراج شد و پس از سالها دلبدیری و بیکاری سرانجام به استخدام وزارت راه و ترابری در آمد و پس از بیست و هشت سال خدمت اداری در سال ۱۳۶۸ بازنشسته گردید.

شمس الواعظین کار شاعری را از سال ۱۳۴۰ آغاز کرد و با شرکت در انجمنهای ادبی شهر خود و استفاده از راهنماییهای مهدی دیجوریان و حسن دانشفر با رموز شعر و فنون آن آشنایی یافت و به تدریج شعرش رونق گرفت و به شکوفایی رسید و اکنون مدت پنج سال است که به طور مستمر به کار شاعری پرداخته است.

شمس از انواع شعر قالب غزل را بیشتر دوست دارد و برای مضامین شعری خود از این قالب استفاده می‌کند و خود در این باره گوید: «غزل را با فرم و محتوای قدیم و تکرار همان الفاظ و مضامین نمی‌پسندم. اعتقادم این است که بایستی در قالب غزل کار تازه، فکر نو، مضامین و واژه‌های نوینی را به کار برد و شاعر معاصر باید شعرش بازتاب محیط و جامعه عصر خودش باشد.» و نیز معتقد است که: «شاعر باید شعرش زبان مردم و در جهت رشد و پیشرفت فکری جامعه باشد.»

مرگ عاطفه

چمن ز حرمت یک قطره آب می‌میرد جوانه از عطش و التهاب می‌میرد

کنار مردمک دیده خواب می‌میرد
 که با مرور زمان در کتاب می‌میرد
 خیر نداشت دل از اضطراب می‌میرد
 درون برکه‌ای از اشک ناب می‌میرد
 ز بانگ و شیون زشت غراب می‌میرد
 به هوش باش که روزی شباب می‌میرد
 ز باد حادثه پا در رکاب می‌میرد
 صور با غم خود در عذاب می‌میرد

در انتظار طلوع تو ای ستارهٔ عشق
 دگر ز عاطفه غیر از فسانه هیچ نماند
 مرا به دوزخ امید و انتظار نشاند
 ز شوق دیدن آن چشم پر فریب شرم
 دریغ بلبل خوشخوان به تنگنای قفس
 چه شد که پیر زمانم نخوانده بود به گوش
 سوار عشق در این دشت پر خطر روزی
 به پرسش دل بیچار «شمس» کس نرود

میکنده متروک

رقص شراب در دل پیمانۀ هم که نیست
 مرهم گذار این دل دیوانه هم که نیست
 خاموش گشت هی‌هی مستانه هم که نیست
 پرواز عاشقانهٔ پروانه هم که نیست
 عشق نجیب و مهر صمیمانه هم که نیست
 فریاد جغد لانه به ویرانه هم که نیست
 در دام ناکسان خیر از دانه هم که نیست
 امید بر گشایش میخانه هم که نیست

دیگر امید رفتن میخانه هم که نیست
 ساقی به پشت پرده نمان است و می فروش
 آوای نوای غم شکن مت کوچه گرد
 دیگر به بزم شمع شراری نمانده است
 قحط صداقت است و رواج رذالت است
 دردا سکوت خیمه فکنده‌ست شهر را
 ما را هوای دانه گرفتار دام کرد
 «شمس» این خماری‌ه‌شبه را چاره چون کند

خدای عشق

شکسته‌اند دل پاک و عشق‌باز مرا
 مجال نیست دگر قصهٔ دراز مرا
 بین در آتش اندوه سوز و ساز مرا
 ز پرده اشک برون برده است راز مرا
 خیر برید ز من سرو سرفراز مرا
 خدای عشق اجابت کند نیاز مرا

گسته‌اند ز هم بیمهای ساز مرا
 دگر فسانه مغوان شب‌گذشت و صبح دمید
 چمن اگرچه گل آورد و بلبلان مستند
 من اهل رازم و رغبت به گفتگویم نیست
 در انتظار نشستم به سایهٔ غم خویش
 حدیث «شمس» به نامحرمان شهر مگو

خواب بهشت

تا دل دهم به صحبت جانانه بیشتر
 داغ جنون به مردم فرزانه ره نبرد
 زهد و ریا به زاهد خودبین گذاشتم
 خواب بهشت کرده پیرشان دماغ شیخ
 در اشک شمع جلوه چه باشد که می‌زند
 عتقای ما به دام حسان یر نمی‌زند
 گل میخ را ز پنجه بکوبد بر صلیب
 کمتر بخوان فسانه که خوابم نمی‌برد
 گر ارمغان عشق بود، شکوه کی کنم
 «شمس» از سرای پیر مغان پانمی‌کشد

یا می‌کشم ز مردم بیگانه بیشتر
 گرد سراغ سینه دیوانه بیشتر
 شاید کنیم خدمت میخانه بیشتر
 بگذار تا زند در افسانه بیشتر
 در شعله پر ز جاذبه پروانه بیشتر
 دام بهاده را چه کنی دانه بیشتر
 تا بشنوید نعره متانه بیشتر
 مرغ غریب رم کند از لانه بیشتر
 بگذار کوه غم به سر شانه بیشتر
 ساهی بریز باده به پیمانه بیشتر

گل میخ مسیحا

نقش روی تو بر آینه دلها زده‌اند
 خازن عیب چه آورده به بازار وجود
 زورق وهم شکستند و سپردند به موج
 چیست در دایره عشق که بیدار دلان
 مست و دلباختگان از شرر شوق و جنون
 نفی مجنون همه کردند و نمی‌دانستند
 هرصنوبر به سلامش شده خم وقت حضور
 به در می‌کده مستان همه شب بیدارند
 لقمه پرهیزی زاهد همه از روی ریاست
 نازم این خیل محانین و بریشان در عشق

نازم این نقش عجب را که فریبا زده‌اند
 کعاشقان دست به دامان نمآ زده‌اند
 سینه چاکان و به یکباره نه دریا زده‌اند
 خنده بر دار و به گل میخ مسیحا زده‌اند
 آتش افروخته بر سینه سینا زده‌اند
 چه شراری به دل نازک لیلا زده‌اند
 بسکه تعظیم بر آن سرو دلارا زده‌اند
 تهمت کفر بر این طایفه بیجا زده‌اند
 رقم مغلظه بر دفتر تقوا زده‌اند
 که چنین خیمه به صحرای مدارا زده‌اند

عیب‌رندان چه‌کنی «شمس» که این با‌گدلان

آتش عشق و جنون بر دل شیدا زده‌اند

شکسته خاطر

گردون شکست جام شکیبایی مرا
 پروانه‌ام که پر به پر شعله می‌دهم
 دروادی جنون که بجز خار رنج نیست
 در پیش پای دوست که عمرش دراز باد
 بمل کنی این دل شیدایی مرا
 بر من ببخش جرم سبک رأیی مرا
 وز باد برده‌اند هم آوایی مرا
 با او بگو حکایت تنهایی مرا
 آتش زنی این دل هرجایی مرا
 «شمس» شکسته خاطر هجران کشیده‌ام

شمسا

(۱۳۱۶)

رضا شمسانی، متخلص به شمس، در پنجم شهریور ماه ۱۳۱۶ در قریه قهیار از توابع اردستان دیده به جهان گشود. در هفت سالگی به اتفاق خانواده به تهران آمد و پس از تحصیلات مقدماتی و متوسطه در یکی از ادارات دولتی به کار پرداخت.

شما می‌گوید: «قبل از اینکه به شعر و شاعری بپردازم شوقی نسبت به مطالعه دواوین شاعران بزرگ مانند سعدی و حافظ و کلیم و خیام و باباطاهر در خود احساس کردم و از زمزمه اشعار بزرگان شعر و ادب لذت بردم و از شیوه سخن آنان رموز شعر را آموختم تا روزی کلماتی شعرگونه بر صفحه کاغذ نوشتم و آن را برای دوستی خواندم، او مرا تشویق کرد و ذوقم را ستود و آینده‌ای درخشان برایم پیش‌بینی کرد. آری! آن روز اولین روزی بود که بینی چند سرودم و در خط سرایندگی قرار گرفتم. اندک اندک به محافل ادبی راه یافتیم و به کسب فیض پرداختیم و در شعر بیشتر به سرودن غزل و دوبیتی و رباعی علاقه دارم و غالباً اشعارم را به مناسبت حال و موضوعی می‌سرایم.»

نمونه‌های زیر از شعر اوست:

درد بی‌درمان

از تاب درد، لب به سخن وا نمی‌شود	این درد جز به مهر مداوا نمی‌شود
گفتم به پای دوست سرافشان کنم ز شوق	باشد که مهربان شود اما نمی‌شود
از گردش دو چشم فسویکارش ای دریغ!	دور جهان به کام دل ما نمی‌شود
روزم چو شام گشت و از این تیرگی دگر	بیدا به چشم برنو فردا نمی‌شود
«شمسا» به ناله گفتم چو نخواستی مرا	از تاب درد لب به سخن وا نمی‌شود

بزم دوشین

فتنه‌ای کز قامتش در جمع شد برپا، نشست
 کز وفا دلدار مه سیما به بزم ما نشست
 دور ساغر شد تمام و جوشش صها نشست
 از نوای نای شادی باز بر گلها نشست
 چون توان در آرزوی فرصت فردا نشست
 شام غم برخاست صبح عالم‌آرا تا نشست
 گفت در بزم تو نشینم دگر اما نشست
 از بی شهر گشودن بر سر «شما» نشست

دوش تا آن گلرخ زیبا به بزم ما نشست
 خرما آن دولت بیدار و آن بخت سید
 از نگاه دلفریب و گردش چشمان او
 بلیلی کز بی‌قراری آشیان گم کرده بود
 رخصت دیدار رخسارش مرا امروز بود
 با فروغ روی او دیگر به دل اندوه نیست
 گفت دیگر ناله‌ات را نشنوم لیکن شنید
 آن همایون پی همای عشق و مستی عاقبت

دل شکسته

بیا که محفل عشاق پاکدل اینجاست
 چو لاله داغ دل از رنگ چهره‌ام پیداست
 مدام ز اشک دمام کنار من درباست
 چنانکه لاله خونین به دامن صحراست
 به خون نشسته از آن این دل شکسته‌مانست
 چه کرده‌ایم که در دیده تو نازیاست
 که شور و مستی ما ز آن دونه‌رگس شهلاست
 هر آنچه عهد که بستیم با تو پایرجاست
 دل شکسته در خون نشسته «شما» است

به جمع دلشدگان از غمت فغان برپاست
 به خون دیده بود رویم از غمت گلگون
 از آن زمان که به بحر غم تو غوطه زدم
 ز خون دیده به دامان کشیده‌ام رقمی
 خریده‌ایم به جان تیر غمزه‌ات ای شوخ
 چه دیده‌ای مگر ای دوست جز وفا از ما
 دگر به باده گلگون مرا نیازی نیست
 من و شکستن پیمان دوستی؟ حاشا
 دلی که سوزد و سازد درون سینه تنگ

که بود؟

که بود آنکه به دام غم فکند که بود
 که هر که بود غمی بر غم دلم افزود
 هنوز می‌رود از سینه آه و از سر دود
 که شام تا به سحر سر به پای جانان سود
 که بود آنکه دل از من به یک نگاه ربود

که بود آنکه دل از من به یک نگاه ربود
 ندانمش ز کجا آمد و چه بودش نام
 ز آتشی که گرفت از نگاه او در من
 غم جدایی و شوق وصال ز آن کس پرس
 همیشه پیش نظر باشد این سخن «شما»

بهار زندگی

بهار زندگی ما را ز بیدادت خراش آمد
 مرا این زرد رخساری نموداری از آن آمد
 به جان، درد فراس را به خوشرویی بذرفتم
 که شاید مهربان گردد ولی نمهربان آمد
 گر از چشم فوساری رها شد تیر جانسوزی
 میان جمع مشتاقان دل ما را نشان آمد
 مدارم حر و وفا کوری به لب جز عشق گفتاری
 چیس آشفنگی ناری مرا از این و آن آمد
 سد کلامی مرا حاصل ز عشق گلرخان «تسما»
 جو بلبل بهره از آن گل مرا شور و فغان آمد

رباعیات

دلباخته زان چشم سیاهم کردی	خورشاهم از شرار آهم کردی
آن لحظه که دزدیده نگاهم کردی	زای حد زمان دین و دلم درددیدی؟
□ ■ □	
زین رو که در آن ساره‌ای نیست مرا	ز چهر فلک نظاره‌ای بیت مرا
زین وزطه دگر کناره‌ای نیست مرا	از دانه به درهای غم عتقم من
□ ■ □	
از دیده روانه اشک خونین کردی	ز طرزه مسکس کردی
تا پیروی از کدام آیین کردی	تا بود آردن دوست
□ ■ □	
دلداده و پابند و گرفتارم من	آدمه جو ناز موی دلدارم من
آشفنگی خویش به یاد آرم من	هر دم که وزد نسیم بر طرزه ناز
□ ■ □	
آهنگ شکستن دلم ساز کنی	مدد مرا به غصه دمسار کنی
تا بند غم از پای دلم باز کنی	تا ای و مرا به مهربانی بسواز



شمس الادبا

(۱۳۰۹ - ۱۲۴۲)

سید محمدرضا شمس الادبا، فرزند سید محمد، در سال ۱۲۴۲ هجری شمسی قدم به عرصه هستی نهاد، پس از تحصیل صرف و نحو و منطق و معانی و بیان به تحصیل علم کلام و فلسفه و حکمت پرداخت و از استادان این فن کسب فیض و دانش کرد و تبحر یافت.

شمس الادبا چندی در راه عرفان و تصوف گام نهاد و خدمت بزرگان طریقت رسید تا دست ارادت به پیر و مرشد خود حاج ملا سلطان علیشاه گنابادی داد.

شمس الادبا شاعری توانا و ادیبی دانشمند بود و به فن شعر و ادب آگاهی و بصیرت کامل داشت و در نظم غزل و قصیده دارای طبعی موزون و شیوا بود، دیوان اشعارش از سی هزار بیت تجاوز کرد و در سال ۱۳۰۹ شمسی چشم از جهان فرو بست و در حضرت عبدالعظیم در جوار مزار سعادت علیشاه اصفهانی به خاک سپرده شد.

اینک دو نمونه از نظم او:

خرمن آزادگان

در بدگی دوست خطا کار بوده‌ام	زبان رو به درد هجر گرفتار بوده‌ام
نی شکر گاه نعمت و نی صبر وقت رنج	بد مهر و سست عهد و جفاکار بوده‌ام
گاهی به صدق بر نهادیم از طریق	بر ما هر آنچه رفت سزاوار بوده‌ام
زین فئه بی‌خیر که بود مردمی نه کار	خرسد در زمانه به گفتار بوده‌ام
پیوسته کامجوی و هوسران و بی ادب	غافل ز بار و همدم اغار بوده‌ام
با دوستان به کینه و با دشمنان به جنگ	همچون زمانه سرکش و عذار بوده‌ام
ار بهر کامرانی این نفس پر غرور	با خلق در ستیزه و بیکار بوده‌ام

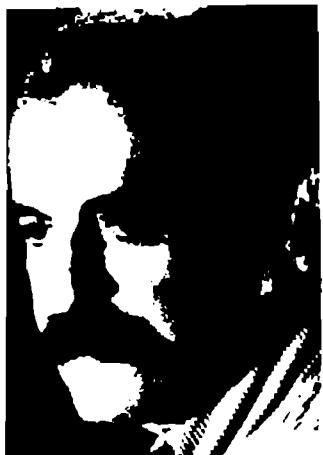
غافل از اینکه در همه جا خوار بوده‌ایم
 بر خاطر شکسته دلان بار بوده‌ایم
 بر درس جهل گرم به تکرار بوده‌ایم
 در کافری نشانه چو زنار بوده‌ایم
 با میل خویش اشتر رهوار بوده‌ایم
 چون بی خبر ز نوبت اسحار بوده‌ایم
 ما مفتخر به جبه و دستار بوده‌ایم
 بی پا و سر چون نقطهٔ پرگار بوده‌ایم
 بس این هنر که حامل اسفار بوده‌ایم
 عیش مکن که ما نه به هنجار بوده‌ایم
 یک حبه سود ورنه زیانکار بوده‌ایم

مانند گل عزیز شمردیم خویش را
 بر جای دستگیری از پا فتادگان
 در ذکر و فکر با دم سرد و روان سست
 خود را علم شناخته در کیش حق ولی
 با طاعت خدای بسی تومن گران
 کی صبح وصل چهره گشاید ز شام هجر
 مردان راه، جامه ز تقوا به بر کنند
 هر کس که پای راست به سر برد راه و ما
 بر جهل رفته عمر، پی علم بی عمل
 بشکست گر ز سنگ جفا خصم پای ما
 ما را مگر ز خرمن آزادگان رسد

خلعت آزادگی

از چه بود در نماز روی همه سوی دوست
 هر طرفی رو کنم می‌نگرم روی دوست
 کز همه سو بر مشام می‌رسدم بوی دوست
 می‌کشدم از قفا سلسلهٔ موی دوست
 باز نشیمن گرفت در خم گیسوی دوست
 مهر خموش نهاد لعل سخنگوی دوست
 پنجه تقوا شکست قوت بازوی دوست
 در چمن دلبری لالهٔ خودروی دوست
 کافتند عکسی بر آن از رخ نیکوی دوست
 بینم اگر در کنار قامت دلجوی دوست
 بخشد بر جان من خاک سر کوی دوست

قبلهٔ اهل نیاز گر نبود روی دوست
 در نظرم روی دوست جلوه‌گر آمد چنانک
 کرده صبا صبحدم باز مگر موی او
 می‌بردم ساربان گرچه ز کوی و لیک
 گشت بسی مرغ دل، کرد همه کوه و دشت
 فارغم از گفتگو تا که مرا بر دهان
 خرمن پرهیز سوخت آتش رخسار یار
 جامهٔ صبرم به تن گشت قبا تا شگفت
 شیشه‌ام از آب چشم روی دل از نقش غیر
 خلعت آزادگی بر کنم از قد سرو
 آنچه تصور کنند خلق در آب بقا



شمس معطر

(۱۳۲۰)

محمد شمس معطر، فرزند احمد، در سال ۱۳۲۰ هجری شمسی در شهر لاهیجان قدم به عرصهٔ هستی نهاد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پای برد و در رشتهٔ ادبی دیپلم گرفت. آنگاه به استخدام وزارت پست و تلگراف در آمد و در شهر خود مشغول خدمت گردید.

شمس معطر از سال ۱۳۴۰ شعر و شاعری را آغاز کرد. خود در این باره می‌گوید: «با آنکه بیش از سی سال است به کار شعر پرداخته و با واژه‌های گوناگون سیر و سلوک می‌کنم، اما هنوز مطلوب خود را نگفته‌ام. تجربه‌های فراوانی در گویش انواع شعر کلاسیک بخصوص غزل دارم، ولی معتقدم شعر باید دارای شناسنامه باشد.»

شمس معطر در میان شاعران نوپرداز شعر سهراب سپهری را از آن روی که به زبان طبیعت نزدیکتر است می‌پسندد و شعر شاعران سب‌گرایی چون امیری فیروزکوهی، رهی معیری و بزمان بخشناری را دلشین‌تر می‌داند و در میان شعرای متقدم به نظیری نساپوری و کلیم کاشانی و صائب بیریزی دلستگی دارد. اما در حشش مولانا جلال‌الدین را برتر از همه می‌داند.

شمس معطر در ساختن ترانه‌های گیلکی از مهارت کافی برخوردار است و ترانه‌های محلی او زبانه مردم دیارش می‌باشد و دو منظومه بلند گیلکی به نامهای «حاجی گول» و «یادوارهٔ مظفری» از خود به جای گذاشته است. او در شعر شمس و گاهی شمس معطر تخلص می‌کند.

اینک نمونه‌هایی از شعر این شاعر:

پرنندگان مهاجر ...

ستاره‌ها عطش آکنندگان خورشیدند
 بهانه بیش و کم از دولت کرشمه اوست
 قدم قدم نمود این عالم از نعلق دور...
 یا نه رو بهی روزگار خنده ریم
 کفایتیست در آواز مرعکان اسیر
 شکست کار توای دیده ارفرونی ظلیت
 مگیر آمد در بین طوطیان حیب
 پرنندگان مهاجر گذشته‌اند چو باد...
 نکه‌اند تمسهای تنگ عارضه را
 فرازها رسد از عشق دو فروکش حال
 گمان بد میر ای آسمان به توده ابر
 من آشنای غریبم، نه شهروند فریب
 پر از تراوش غم و ازه‌ام ولی انگار
 مباس «شمس معطر» رنج خود بومید

سراندار بلندای روح حاریدند
 نه آنکه دست پری پیکران تراشیدند
 حد نیک و ند همه گردنگرار تبعیدند
 نه ناس حرمت جمعیتی که خندیدند
 که رنج عاریت این قفس پسندیدند
 اگر نه مردم درویش کی ریان دیدند
 که پشت یا ردگان دیار تقلیدند
 چه غم به سوی کدام آسانه کوچیدند
 هر آن فسله که با خاکان خرامیدند
 به جان دیده به راهی که مزده بخشیدند
 که جمع چله نشان برج خورشیدند
 دربع با دل پر درد من نجوشیدند
 لب مرا به حریر ترانه بیچیدند
 که عاشقان همه پروردگان آفیدند

بغض کوچه‌های بی پنجره^(۱)

آسمان راهزن قافلۀ باران شد
 حواب گلناری پروانه پریشانی کرد
 مویه در مرثیه زنده به گوران حیب
 نفس سهر برد از غم بی همفنی
 بغض صد کوچه بی پنجره درهم نسکس
 غم بر سر رد و فریاد بر آورد که آه...
 عرک «شمس معطر» که غریو غم اوست

حاک گهواره خویین سیداران شد
 سر باعچه قربانگه گلناران شد
 ساه بیت غزل قافیه پنداران شد
 سس پذیرای تن بی کفن یاران شد
 گریه بر دیده غمگین فمر، باران شد
 حانه حالی دگر از جلجله کرداران شد
 برهن چاک برس شعر عزاداران شد

۱- این شعر را به مناسبت حادثه زلزله سال ۱۳۶۹ سروده است.

محراب خونین

خیز و ای دل بشکن آینه سنگی خویش
 امشب آفاق سر عقده گشایی دارد
 ای سحر پنجره بر خواهش خورشید بید
 کمر قتل علی (ع) بسته به محراب نماز
 ای مؤذن نفزا بر عطش مزده وصل
 گفت با شور و شمع «فرت برت الکعبه»
 یا علی «شمس معطر» بگران در توست

پاره کن بیله پرورده بی رنگی خویش
 تو هم آخر بگشا دفتر دلنگی خویش
 بگل یکسره پیوند هماهنگی خویش
 خصم بیدادگر از قلت فرهگی خویش
 بلکه دشمن منته شود از انگی خویش
 زیر شمیر کج قاتل دلنگی خویش
 نظری کن به وی از مسند اورنگی خویش

کوچ ... (۱)

گشوده‌اند ره قلمه تعالی را
 به چشم خاک نشینان بی تکلف عشق
 کرم به خوان کسی می‌رسد که شمارد
 به محتوایست کفایت، اگر نه نزد فهم
 مقالی گویش ما از تیلور روحی‌ست
 از آن پرنده سخن می‌رود که بی پروبال
 به پشتوانه همت به دستگیری عشق
 توان به جادوی سبز ترانه‌اش کوچاند
 کنار سوگ جگرسوز این مهاجر باغ
 نشسته قلب قلم در غشاء بیله غم
 صدای گرم تو اما نمی‌شود خاموش
 دریغ از یر پرواز شعر تیزیرم
 دو چشم «شمس معطر» به ابرگریه نشست

جماعتی که گزیدند مشی عالی را
 بها یکی‌ست یکی نوبیا و قالی را
 حقیر گستره سفره‌های عالی را
 چه فرق حام زر و کاسه
 که بود شاعر آزاده ششالی
 نمود فتح بلندای بی‌خیالی
 شکست عارضه سخت لاسحالی را
 ز باغ خاطره اندوه خشکالی را
 ولی چگونه گزینیم بی ملالی را
 که بعد از این چه کند دودی کمالی را
 که وارث است کرانه‌های بی زوالی را
 که برد قسمت از این غم، تکسسه‌هایی را
 شنید تا خبر خفتن معالی را...

۱- برای شاعر فقید گیلانی، محمد رضا معالی، که خاک‌ریز و خاک‌پوش هم‌اکنون - همان‌که می‌تواند روحش شادباد.

غریبه

اباطی ، سروری غریبه	پرده در پرده نوری غریبه
برگ سبز عوری ، غریبه	تا نه آن سوی شهر وجودم
باد رنگی ، مروری ، غریبه	آشنای توام ، باورم کن
اهل دردی ، صبوری غریبه	می‌شناسم تو را ، می‌شناسم
التهاب تنوری ، غریبه	انعکاس طپهای داغی
منتهای شعوری ، غریبه	می‌توان همچو شعرت سرودن
این تو هستی که دوری، غریبه	با تو نزدیکی‌ام بیش از اینهاست
جاری کوی بوری ، غریبه	هر سحر یا به پای دل من
رهپاری عبوری ، غریبه	ببج و ناب طریق طلب را
آنچه با آن تو جوئی ، غریبه	آه... برخیز وقت نماز است
با دو چشم نموری ، غریبه	شیر سجادهٔ عشق او کن
مردم از بی‌حضورى ، غریبه	من دلم در هوايش گرفته‌ست
حاصل آید خطوری ، غریبه	تا تو نباید به دهن خطیرش
بفکن از ندبه شوری ، غریبه	بر فرازان دو دست دعا را
بخت یابد ظهوری ، غریبه	بلکه از التهاب دم تو...
بشکفانش بلوری ، غریبه	حام حان است «شمس معطر»

کنار کوجه‌ها لادن نمی‌روید

هوای فریه بارانی‌ست ...

کسی از دور می‌آید

کسی از مطر گل بونه‌های نور می‌آید

نگاهش بوی جنگلهای باران‌خورده را

دارد

و وقتی گسوانش را

رها در باد می‌سازد

دل من سخت می گیرد

□

هوای قریه بارانی ست ...

درها را کمی وا کن

که عطر وحشی گلها

بیچد در اتاق من

که شاید خیل لک لکها

نشیند در رواق من

□

جمیله جان !

می بینی که ساحلها چه خاموش است ؟

کنار کوجه ها دیگر گل لادن نمی روید ؟

جمیله آه ...

برنجان ما عمگین غمگین است

و دیگر برزگرها شعر لیلی را نمی خوانند

روایت های شیرین را نمی دانند

هوا در عطر سوسنهای کوهی

بوی اردکهای وحشی را نمی ریزد

□

و در شبهای مهتابی

صدایی جز هیاهوی مرسکها نمی آید

تمام کوجه ها دلتنگ دلتنگ اند

جمیله جان ، خدا حافظ !

دل من سخت غمگین است.



شورش

(۱۳۲۲... ۱۳۰۰)

امیر مختار کریم پور، که در شعر شورش تحلیس کرده، فرزند امیر مدعلی و از دودمان کریم خان رند، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در شهر فسا در یک خانواده روستایی قدم به عرصه هستی نهاد. سالهای کودکی و نوجوانی اش را با فقر و نهیستی سپری ساخت؛ تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شیراز و تهران با عسرت به پایان رساند و چون از نظر مادی نتوانست، معارج تحصیل خود را فراهم سازد. ساچار وارد مدرسه نظام شد.

کریم پور در سال ۱۳۲۷ به دانشکده حقوق راه یافت و در رشته قضایی به تحصیل پرداخت. اما بر اثر سخنرانیهای افشاگرانه‌ای که در باره قتل محمد مسعود امراء کرد و عوامل دربار را عامل این قتل دانست، به دستور مقامات دولتی مدت یک سال از تحصیل محروم گردید و پس از پایان مدت محرومیت بار دیگر به تحصیل ادامه داد و سرانجام فارغ التحصیل شد و به دریافت لیسانس نایل آمد.

کریم پور در سال ۱۳۲۹ امسال روزنامه سوری را گرفت و به نشر آن پرداخت و چون در طول زندگی طعم تلخ فقر و ستم را چشیده بود، وقتی وارد خدمات مطبوعاتی و روزنامه نگاری گردید، فمتش در خدمت محرومان فرار گرفت و ضمن اینکه از هواداران مصدق به شمار می‌رفت. عبه دربار مقالات سد و مهیجی می‌نویس و بالاخره در سالهای ۲۲-۱۳۲۹ به راهی می‌رفت که محمد مسعود مدرس روزنامه مرد امروز طی کرد، زیرا قلمش رسواکننده و افشاگرانه، و سنگرش نیز روزنامه‌اش بود.

کریم پور پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ خود را مخفی ساخت. تا در ۲۶ مهرماه همان سال او را با قیافه‌ای مبدل در منزل یکی از دوستانش، به نام حاج محمد عبی میاتر که از طرفداران مصدق بود، دستگیر و به زندان افکندند و مورد شکنجه و آزار قرار

گرفت و در ۲۴ اسفند ۱۳۴۲ حراید خیر فرار و خودسوزی او را منتشر ساختند و سرانجام روز ۲۵ اسفند ماه درگذشت و هنگام مرگ ۳۵ سال بیشتر نداشت.

شورش شاعری آزادبخوه و پرشور، و جوانی مبارز و انقلابی بود. نگارنده از سال ۱۳۲۹ با او رابطه دوستی داشت و مکرر یکدیگر را می‌دیدیم و اشعار زیر دست‌نویس او بود که در اختیار من گذاشت.

داد نکرد^(۱)

<p>فصل گل رفت و کش از قفس آزاد نکرد حسرتم گشت که آن همنظم یاد نکرد دل ما را یکی از راه وفا شاد نکرد حورها کرد به من دوست که صیاد نکرد نالم از آنکه چرا دادسان داد نکرد گوش بر حرف حق و ناله و مریاد نکرد بهر بی زور و زران غیر سبداد نکرد هرچه دیدیم به جز فتنه و بیداد نکرد که بدان کوه گران تیشه فرهاد نکرد</p>	<p>کس از این مرغ گرفتار چرا یاد نکرد گرچه کنج قفس خانه الفب شده است سخت دلنگ از آیم که با آن همه دوست شکوهام بیت ز صیاد که در کنج قفس به تصور کسی از جور و ستم می‌نالیم؟ قاضی شهر جو دانست که بی زور و زرم دادگاهی که بود آلت دست زر و زور خبری نیست در این کاخ ز افسانه داد کلک «شورش» به دل خصم حنان کار کند</p>
---	--

گل عشق

<p>قهر و عتاب چون نو عزیری خریدنیست ای نازیبی بنار که نازب کشیدنیست خورشید و ماه در شب تاریک دیدنیست لب بر لب بنه که لالاب مکیدنیست با من سخن بگو که حدیث شنیدنیست کاین جان در آرزوی تو بر لب رسیدنیست از باغ حسن یار گل عشق جیدنیست</p>	<p>نازت کشم که ناز تو زیبا، کشیدنیست بار بلای ناز تو را می‌کشم به جان ابرو بتاب و رخ بسما زلف برفشان ای من فدای آن دهن شکرین تو لب بازکن چو فنجبه و چون گل به ناز خند خود را به ترنم برسان ای بلای جان «شورش» کنون که فصل گل و موسم می‌است</p>
--	--

۱- غزل فوق را در سال ۱۳۳۱ در بازداشتگاه دادگستری سروده است.

مکتب مجنون

دلی که ز آتش عشقی نسوزد آن دل نیست
سری که شور ندارد چه حاصلی دارد
به منزلی که در آن نیست سرو بالایی
به محفلی که نباشد حدیث شیدایی
به راه عشق آسان گذشتم از دل و جان
مزن به سینه دگر سنگ دوستان ای دل
ستم به اهل دل ای پادشاه حسن مکن
بخوان فسانه دلدادگی به دفتر ما
دلا بسوز اگر عاشقی که «شورش» گفت
کسی که مکتب مجنون ندیده عاقل نیست
دلی که در غم یاری نمی‌طپد دل نیست
به پیش اهل نظر آن خرابه منزل نیست
بلای خاطر اهل دل است، محفل نیست
که دادن دل و جان در ره تو مشکل نیست
که از هزار یکی هم رفیق یک دل نیست
که این رویه ره و رسم شاه عادل نیست
که دفتر دگران را فسانه کامل نیست
دلی که ز آتش عشقی نسوزد آن دل نیست

نوای انقلاب

ساز کن مردانه ای مطرب نوای انقلاب
از نوای زاری این بینوایان خسته‌ام
سربه زیر افکنده از بیچارگی تا چند چند
هرچه گفתי ای... آسمان سودی نکرد
انجمن در مجلس شورا ندارد حاصلی
ترس و ذلت ملت بیچاره را از پا فکند
داروی صبر و شکیبایی نمی‌بخشد اثر
تا که افتد بر سر مردان هوای انقلاب
ساز کن ای چنگی پردل نوای انقلاب
هان ز جا برخیز و بفکن سر به پای انقلاب
زین سپس باید بگویی ای فدای انقلاب
انجمن بایست کردن در سرای انقلاب
نقشه‌ای باید کشیدن از برای انقلاب
درد ما را نیست درمان جز دوای انقلاب
کاخ این خونخوارگان را واژگون بایست کرد
ریختن باید ز نو از خون بنای انقلاب

زیبای ری

بسیار چهره هست که خوش منظر اوftند
بسیار چشم مت فسونکار دیده‌ام
بس قامت رسا و دلارا که دیده‌ام
بسیار زلف هست گره گیر و دلربا
اما چو روی دلکش تو کمتر اوftند
کمتر چو چشم مت تو افسونگر اوftند
کی همچو قد سرو تو سیمین بر اوftند
کمتر چو زلف پر خم تو دلبر اوftند

آن لعل شکرین تو شیرین تر اوفتد
 جود قلب سنگ یاره تو نادر اوفتد
 گر سایه دو زلف توام بر سر اوفتد
 شب تا سحر ز چشم ترم احتر اوفتد
 ترسم خجل به پیشگه داور اوفتد

از انگبین و شکر و قند و حدیث من
 سنگین دلاند گرچه همه دلبران ولیک
 من سایه بر سر همه خوبان بیفکم
 از هجر رویت ای مه نامهربان من
 روزی که بین «شورش» و او داوری شود

سلام به شهیدان^(۱)

ای عزیزی که به خون غرقه ز عشق وطنی
 چهره گلگونی و خندانی و خونین کفنی
 خفته در خاک ز بیداد پلید اهرمنی
 «پیشوا زنده و جاوید» ز خون بدنی
 تا که پرویز بداند تو همان کوهکنی
 پدری گفت بنازم که تو فرزند منی
 تا بگویند که گریانی و خونین دهنی
 که جز ایران به دم مرگ نگفتی سخنی

ای شهیدی که به خون خفته و گلگون کفنی
 ای جوانی که در آزادی ایران عزیز
 ای پریچهره عزیزی که در ایام شهاب
 ای شهیدی که دم مرگ نوشتی بر خاک
 جان شیرین بنهادی به سر عشق وطن
 سینه چاک تو را دیده چو مادر خندید
 نازم آن لحظه که خونین دهنش خندان بود
 نازم آن غیرت و آن همت و آن عزم بلند

ای به خون خفته شهیدان به شما باد سلام

ای کفن پوش عربران به شما باد سلام

فسانه

بلای جان منی، عشق را فسانه تویی
 زبان چامه منم، سوزۀ ترانه تویی
 درست طالع فرخنده را نشانه تویی
 به دل نهاده مرا داغ آشیانه تویی
 به ست عهدی و سنگین دلی یگانه تویی

پسد خاطر دلهای شاعرانه تویی
 غزال حُسن تویی در غزل فسانه منم
 ز بخت خفته و برگشته بادگار منم
 اسیر و خسته به کنج قفس فتاده منم
 ز سخت عهدی و ساده دلی نمونه منم

۱- شعر فوق را در رثای شهدای ۳۰ تیر سروده است.

اگر به چشم تو مجنون روزگار منم
 به راه عشق سر و جان به کف نهاده منم
 به چشم من به خدا لیلی رمانه تویی
 برای کشتن «شورش» بی بهانه تویی

گناه شاعر

گناهم چیست؟ من زیبا پرستم	به دام زلف خوبان پای بستم
بلی، زیبا رخان را می پرستم	چه سازم؟ شاعرم، زیبا پرستم
هواخواه لبان لعل فامم	اسیر فتنه چشمان متم
فروشم جان به یک لبخند شیرین	خریدارِ عتاب و ناز هتم
بلا گردانِ جانِ گلرخانم	نیاید غیر از این کاری ز دستم
بجز پیمان و عهد خوبرویان	سراسر عهد و پیمانها شکستم
ز بس گیرد وفا بیهوده گشتم	دگر افتادم از پا و نشتم
همه عالم به یکسو، عشق یکسو	بجز عشق از همه عالم گشتم
اگرچه عهد «شورش» را شکستی	ولی من نشکنم عهدی که بستم
اگر خوبم، اگر بد، چاره ای نیست	چه باید کرد؟ من اینم که هتم!

بیداد بیدادگر

من نه امشب در فراقش با سحر خواهم گریست
 هر شب از بیداد آن بیدادگر خواهم گریست
 با مرا جانی بُود اندر بدن نالم همی
 تا که اشکی مانده باشد در بصر خواهم گریست
 گرچه دانم بی اثر باشد در آن دل «شورشا»
 دردمندم بی اثر یا با اثر خواهم گریست



شوریده

(۱۳۰۵ - ۱۲۳۶)

محمد تقی شوریده شیرازی (فصیح الملک)، فرزند عباس، در سال ۱۲۷۴ هجری قمری در شیراز از مادر زاد و در هفت سالگی مرض آبله دیدگانش را کور کرد و از نعمت بینایی بی نصیبش نمود.

پدرش عباس پیشه‌ور بود و در حالی که شوریده نه سال داشت، بدورد حیات گفت و سرپرستی شوریده را خالش به عهده گرفت، از آنجا که او دارای هوشی سرشار و قریحتی تابناک بود، در مدتی کوتاه بلندآوازه گردید و شعرش بر سر زبانها افتاد.

در سال ۱۳۰۹ قمری به تهران رهسپار گردید و مدت سه سال در آن شهر بزیست و مورد توجه و عنایت ناصرالدین شاه قرار گرفت و نخست به لقب مجدالشعرایی و سپس به لقب فصیح‌الملکی مفتخر گردید و آنگاه به صوب شیراز عزیمت کرد و تا پایان عمر در زادگاه خود بیبود و در بیستم مهرماه ۱۳۰۵ در سن هفتاد و یک سالگی از جهان برفت و در جوار مزار شیخ اجل سعدی مدفون گردید.

شوریده را باید در شمار اساتید نظم معاصر شمرد، خصوص در فن قصیده‌سرایی نبوغی بسزاداشت. در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی دیوان غزلیاتش به همت فرزندش حسن فصیحی به چاپ رسید.

یار سفر کرده

ساریان بک نفس آهسته که جان می‌سیرم
می‌رود جان عزیز من و من می‌نگرم
قوت دست ندارم که گریبان بدرم

شب شد و ساز سفر کرد مه نو سفرم
مرگ دشوارتر از این نبود کز بر من
مرد بی‌صبر زند دست و دَرَد جامه و من

تو برفتی و خیال تو نرفت از نظرم
 همه شب منتظر بیک نیم سحرم
 نتوانم چه کنم طایر بشکسته پر
 ترسم آن وقت بپرسی که نیابی خبرم
 گر همه جان عزیز است از او می‌گذرم
 با تو در محلم و بی تو به ره مانده درم
 تو به کوه و کمر و کوه غمت در کمرم
 چونکه خورشید شد از چشم چه سود از قمرم
 روزگاری است که چون باد صبا دریدم
 جز سر کوی ملک راه به جایی نبرم
 هر دم از باد سر زلف تو «شوریده» ترم

هر که رفت از نظری نیز خیالش برود
 بعد از این تا ز سر زلف تو یابم بویی
 خواهم از شوق همی سوی تو پرواز کنم
 هان نپرسی که بیابی خبری از من باز
 گر کسی مژده بیارد که تو باز آمده‌ای
 شد دلم با تو و بس طرفه حدیثی است که من
 پرتو روی تو چون مه، کمر کوه گرفت
 بی تو در ساعت من به که نتابد مهتاب
 بو که در حلقه زلف تو شبی دست زدم
 گر ز بیداد تو روزی به شکایت آیم
 نکنی یاد ز من یک دم و این طرفه که من

سنگ مزار^(۱)

نه امیدم به بهشت است و نه بیمم ز جحیم
 ور بود رفتی از شه ز دو صد شهنه چه بیم
 وین عجبت که ز من مانده چه درهای یتیم
 دلم از وسعت غم تنگتر از حلقه میم
 بر سر خاک من از دیده یاران ندیم
 که همی بوی بهار آید از انفاس نسیم
 برمگیر از سر خاکم قدم ای یار قدیم
 وی تو دادار همه عالم و دادار علیم
 تو که بنای بصیرتی و دانای حکیم
 بنگر بر کرم خویش و عطاهای عمیم
 ناامیدی ز تو خود نیز گناهیست عظیم
 شده «شوریده» به جان جانب متان رحیم

چون بر این درسرو کار است به رحمان رحیم
 گر بود رحمتی از حق زد و صد حشر چه باک
 من نهیست سوی دوست شدم این عجب است
 تنم از بار گنه چفته تر از قامت نون
 جای آن است که خیزد همه باران ندیم
 ای بسا روز که من خُسم وین صبح دمد
 حق آن را که مَتت همدم دیرین بودم
 ای تو دارای همه گیتی و دارای خیر
 سوی نادان ضریری بگشا چشم کرم
 بر خطاهای عظیم به عقوبت منگر
 گرچه غرق گنهم هم ز تو نومید یتیم
 سال فوتم به ربیع دوم این مصرع گشت

۱- این اشعار قسمتی از قصیده‌ای است که قبل از فوتش بر سنگ مزارش تپه دیده بود، نقش گردید.

چکامه (۱)

الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
 گرچه اندر همه آفاق چو خور مشتهرم
 ور به گردون بردم باز همان خاک درم
 نروم از سر کوی تو که نقش حجرم
 دست احسان تو ترتیب دهد ماحضرم
 می چکد آب چو سیماب به روی چو زرم
 غنچهام غنچه که می خندم و خونین جگرم
 بجز از باد تهنیدی نبود نعرم
 نیت از بخت سیه رخت سیه محتصرم
 زحلی کسوت تا آخر ماه صفرم
 گرچه بی شک حسنی کیش و حسنی سرم
 به سفیدی بزخم چمد مگر زال درم
 کاش بردندی درد که انگشت گرم
 پوستش گندمی و کردمی آنکه به برم
 گر به ناگه برسد از پی شحه سحرم
 نا بدانند سیه پوش شیر و شبرم
 گرچه در باغ سخن عبرت طاووس نرم
 چشمه آب حیاتم که به ظلمات درم
 دیده ام نیست که در آینه خود را نگرم
 خود به گوشم شنوم آخر کوری نه گرم
 در بر مادر خود خوب چو قرصی قمرم
 که فدای رخ چون ماه نو نور بصرم
 که همواره به عزیزی ری، زیبا پررم
 شب یکشنبه کند حشت فراگرد سرم

گوهر اشک نیم گوهر کان هنرم
 در هوای تو معلق شده ام همچو هوا
 گر سلیمان کندم بخت همان مور توام
 گر بیارد به سرم گردون باران بلا
 گرچه در خوان کرم روز و شب ای کان عطا
 لیک چندی است که بی سیم و زرم گرچه مدام
 نیتم پسته که گر خندم و خوشدل باشم
 راستی، گویی سروم که به بتان کمال
 به درازا چه کشم شعر، الا ماه عزامت
 ها محرم شد و من برگ زده حواهم شد
 می بخوام شدن اندر سلب عباسی
 جامه چون موی سیارش به تن در پوشم
 به سیه گرد ز انفاس شوم جای لباس
 ور علام سیهی داشتنی کشتمی اش
 یا شوم درد و کنم رخت شب و در پوشم
 کاش در قالب بخت سیه م می رفتم
 جامه از بال پرستو کنم و پر کلاغ
 در سیه جامه شوم نا که بدانند که من
 وه از این گونه پر آبله ماشاء الله
 خلق خندند چو من وصف رخ خویش کنم
 گو بخندید که گر زشتم در چشم شما
 هر گهم بیند و بوسد بصر بی نورم
 گاه سوزد همی اسپند و دعایم گوید
 تا به من روز شنبه برسد آسیبی

از تو کفش و کله رسیم و زرو خواب و خورم
 که به تَریش گواهند سخنهاى ترم
 ذکر الطاف تو را موی به مو بر شرم
 که برد رخس سخن از دگران نیز ترم
 بوالعلاء دگر و ابن عباد دگرم
 گر به طیت نبری مفت ز من مفتخرم
 رفته صیت سخن از خاور تا باخترم
 نسر طایر شوم و بال و برآرم بیرم
 بین زبان تیزتر از صارم ضیغم شکرم
 که چنین مدح سگالم که چنین مدحگرم
 جامه نظم بود نامه فتح و ظفرم

طیت است این همه باللّه که مهیاست همه
 گر بگویم که لبم خشک بود می پذیر
 کو چو گیوی بتان عمری تا شانه صفت
 بر بدین عرصه از آن تاختام تا دانی
 من نه «شوریده» شیدایم کاندرا این عصر
 هر کجا رونهم از طبع خوش و دولت شعر
 نروم سویی از ظلّ تو و چون خورشید
 واقعم در زمی اما چو تو پرواز دهی
 از بی خصم چو روباه تو در عرصه نظم
 اندر این حضرت گویی که تو «شوریده» نیم
 طایر خوش خبرم می رسد از کشور غیب

شوریده دل

توجه شوخی که دل از مردم بی دیده ربایی
 تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربایی
 طاقت جمع بدین موی پریشیده ربایی
 تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربایی
 گر بخندی تو دل از غنچه خندیده ربایی
 نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربایی
 دل «شوریده» روا نیست که دزدیده ربایی

روی بنمایی و دل از من شوریده ربایی
 حسن گویند که چون دیده شود دل بر باید
 خاطر خلق بدین روی پری وار ستانی
 آنکه او را نتوان زد به دو صد شیوه ربودن
 با چنین لعل لبان بیش درخت گل سوری
 دیگر از جهره تابان تو در دست دل من
 تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن

سودای دوست

سودای دوست را به دو عالم گزیده ایم
 زان می که ما ز جام محبت چشیده ایم
 بی نون ابروی تو چو دال خمیده ایم
 عمری کمان سخت کمانان کشیده ایم
 تا دیده ایم نقش جمال تو دیده ایم

ما بوی جان ز طره جانان شنیده ایم
 زاهد به وجد آید اگر جرعه ای چشد
 باز آی ای الف قد خورشید خد که ما
 از دست ابروی تو ننالم از آنکه ما
 ناخوانده ایم ذکر جمیل تو خوانده ایم

کش سالها به خون جگر پروریده‌ایم
بس پشت دستها که به حسرت گزیده‌ایم
کز نار فرقت تو چو نار کفیده‌ایم
خاطر زیاد غیر تو بپراکنیده‌ایم
دل بر تو داده‌ایم و بری از دو دیده‌ایم
آهو صفت ز صحبت مردم ریمیده‌ایم

طفل سرشک دیده ما را عزیز دار
از حسرت گزیدن قند لبان تو
ای سرو قد سیب زنخدان تقفدی
تا دیده‌ایم زلف پراکنده بر رخت
چون دیده دید دل برود وین عجب که ما
تا با دو چشم تو دل «شوریده» رام شد

نالۀ زیر و بم

موی بر هم زن و کار دو جهان بر هم زن
شعله بر خرمن هستی بنی آدم زن
خنده بر معجزۀ عیسی بن مریم زن
تو به یک دانه خالت ره صد آدم زن
نالۀ زیر مرا زار کنی بر بم زن
جام در دست نه و پای به ملک جم زن
شوچو منصور و پی آنکه به انا الحق دم زن
گونه مرد وفا لاف محبت کم زن
ملکی باش و علم بر زیر عالم زن
به فلک بر چم و بر رایت مه پرچم زن

دست در حلقۀ آن زلف خم اندر خم زن
برفکن پرده ز روی و بفروز آتش حسن
تا شود زنده جهانی به شکر خنده در آی
آدمی را به یکی دانه اگر راه زدند
مطرب محفل من خواهی اگر چون دل من
ترک هستی کن و می درکش و سرمستی کن
راحت دار بقا در طلب دار فناست
هر که از یار جفا دید و کم عشق گرفت
ملک تجرید به دست آور و بر خیل ملک
خسرو عالم پاکی بهل این خطۀ خاک

گرچه «شوریده» زنی غوطه به جیحون ز سرشک

گوهرت باید جیحون چه کنی در یم زن

در طلب عشق

زان روی نهادند که پاکیزه نهادند
تا ظن نبری کز نظر خلق فتادند
گر خاک نژدند ولی پاک نژادند
در بر همه بستند و به مقصود گشادند
غمگین نشینند از آن روی که شادند

آنان که قدم در طلب عشق نهادند
دادند به خلق از نظری قرب مقامات
منگر به حقارت سوی این قوم که این قوم
جز دوست نگویند و بجز دوست نجویند
شادی نگرینند از آن رو که غمین‌اند

چون سرو به هر گوشه که خوش بود ستادند
صد خوشه گرفتند و جوی دام ندادند
انسی ملکانش که با دانش و دادند
هر چند بزادند چو این قوم نژادند
تا گوشه چشمی به عنایت نگشادند

چون مرغ به هر جای که گل خواست نشستند
نی چون دگرانند که از خرمن هستی
در بارگه قدس که انس ملکوت است
مامان که بزادند بسی شاه سواران
نگشود به «شوریده»ی اعمی در معنی

نور بصر^(۱)

نور بصری بهر چو من بی بصری زاد
زان باغچه سروی شد و زان سرو پریزاد
پیداست ز «شوریده» که شوریده تری زاد
کاین طفل جگر گوشه به خون جگری زاد
گویند ملکوش بچه ای از بشری زاد
گویند که از نره خری کوره خری زاد
کز بهر شما همسر من دردسری زاد
کاینسان پسری از چه ز چون من پدری زاد
کو گر پسری زاد درخشان گهری زاد
هر دو به جهان ماده ای آورد و نری زار
یعنی پسر او زاد که از وی هنری زاد

همجویه من دوش برایم پسری زاد
این کلبه ویرانه من باغچه ای گشت
از گریه او شب همه شب دوش نخفتم
باسرخ سرشک مژه آن مست چه حوش گفت
آنان که به من بر سر الطاف و وفاقتند
و آنان که به من بر سر شوخی و مزاحند
ای معتر احباب که تربیت آمد
من رین همگان بیشتر ایدون بشگفتم
این از در شوخی است که تا ظن نبرد زن
ز اولاد خری جوی تو ای حواجه و گرنه
نی هر که بزاید پسری درخور فخر است

۱- غزل فوق را در سال ۱۳۴۰ قمری به مناسبت تولد فرزند خود سرود.



شوریده

(۱۳۱۹)

ذبیح‌الله تقی‌پور، فرزند عین‌الله، متخلص به شوریده، در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در بندر انزلی قدم به عرصهٔ حیات نهاد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید، آنگاه دورهٔ تخصصی منابع طبیعی (کارشناسی رشتهٔ کشاورزی) را گذراند، از آن پس به استخدام وزارت کشاورزی درآمد و به عنوان کارشناس واگذاری و ممیزی اراضی به خراسان مأموریت یافت و مشغول خدمت شد.

نقی‌پور، ضمن خدمت اداری در رشتهٔ فقه و حقوق اسلامی به تحصیل ادامه داد و از دانشگاه مشهد لیسانس گرفت و آخرین سمت او کارشناسی حقوق وزارت منابع طبیعی در خراسان بود. سرانجام بازنشسته گردید و به زادگاه خود بازگشت و وزارت فرهنگ از وی به عنوان مدرس و دبیر جهت کادر آموزشی خود استفاده کرد و هم در ادارهٔ ارشاد اسلامی بندر انزلی به خدمت اشتغال ورزید.

شوریدهٔ گیلانی در باره شروع ساعری خود چنین می‌گوید: «اولین شعر را در سال پنجم ابتدایی به صورت مرثیه در رثای حضرت قاسم (ع) سرودم و در هینت سینه‌زنی خواندم و در دورهٔ دبیرستان اکثر انشاهای خود را به نظم و نثر می‌نوشتم و بالاترین نمره را می‌گرفتم، حتی در دانشگاه هم رسالهٔ ختم تحصیل را با موفقیت به پایان رساندم و نمرهٔ A دریافت کردم.»

شوریدهٔ گیلانی ریاست انجمن ادبی بندر انزلی را نیز عهده‌دار است و آثار نظم و نثرش در سالهای پیش در مطبوعات به چاپ می‌رسید. از تألیفات اوست: انبیاء و اعجاز، تاریخ انبیاء (در دو جلد)، نوای شاعر (در دو جلد، منتخبی از اشعار شعرای قدیم و جدید)، خطای دل و خاطرات تلخ و شیرین (نظم و نثر)، دفتر خاطرات، گریدهٔ دیوان

اشعارش حدود پنج هزار بیت است.
نمونه‌های زیر از نظم او است:

حسرت وصال

در حسرت وصال تو طی شد جوانی‌ام
ای شمع پر فروغ شبستان آرزو
تا کی به انتظار تو شب را سحر کنم
در اشتیاق وصل تو دل هست بی قرار
ای آفتاب ملک وجود دلم بیا
آبی به تشنگان که سحاب کرم تویی
این باغ پر شکوفه عاشق مکن خزان
هر سبزه و نبات ز خورشید رنده است
من مبتلای عشقم و دارم سخن ز دل

«شوریده» گرز عشق تو با شعر نغمه گفتم

جانا کرم نما ، که کنارت نشانی‌ام

دل بیمار می‌لرزد^(۱)

دل عاشق ز صیت و صولت دلدار می‌لرزد
جمالش محو می‌سازد رخ خورشید عالم را
دلم مانند طوماری به خود می‌پیچد ار دردم
اگر دردم به اهل درد گویم شعله‌ور گردد
ز نادان لغزش گفتار افزون می‌شود از حد
علاج درد گمنامی‌ست در درخ و آثارت
دلم چون بید می‌لرزد ز خوف یار «شوریده»

طییبی گر به خشم آهد دل بیمار می‌لرزد
که کوه طور از صیت جمال یار می‌لرزد
تبی شدت اگر باید تن تبار می‌لرزد
ز درد صبری بیمار خود غمخوار می‌لرزد
صدا در گسید بی مغز چندین بار می‌لرزد
درخت بید از بی حاصلی بسیر می‌لرزد
چو آید زلزله بند تن آوار می‌لرزد

۱- این غزل را دو شب قبل از وقوع زلزله گیلان در انجمنهای شعر و ادب رشت و بندر انزلی قرائت کرد و متعاقب آن زلزله رخ داد و مردم رودبار راه گام خود کشید.

مثنوی (۱)

حاجی و خوش ظاهر و مرد خدا
 غالباً در مسجد و منبر مقیم
 بود از اهل عرب شاگرد او
 سست شد پای دل و دین در عمل
 جز وصالش شیخ را فکری نبود
 تا که دختر ماجرای او شنید
 در خور سینی تو چون پنجاه نیست
 می‌شوی رسوا بیوشان ماجرا
 گرچه من پنجاه و تو کمتر زیست
 دخترک مرد دگر را برگزید
 جمله محضرها سفارشها نمود
 از قضا پیچید این حرف و خبر
 عشق پیری بر به رسوایی کشید
 شیخ شد رسوای شهر و دهر ما
 شیخ عاشق پیشه را کردش خطاب
 نیست این رسوایی و شیدا دلی
 قلب من بر حال زارش شد کباب
 هر کجا عشق است آنجا عقل نیست
 حاصلش درد و غم و شیدایی است
 گاه مجنون گه کند اهل دروغ
 تا نه نظم آرد چنین شعر و مقال
 این چنین با طعنه و کبر و منش
 می‌زند آتش به جان عقل و دین

بود شیخی زاهد و اهل دعا
 اهل دین و اهل قرآن کریم
 دختری خوش سیرت و صورت نکو
 کم کمک دل برد از شیخ اجل
 عشق دختر خواب و آرامش ربود
 نقشه‌ها بهر وصالش می‌کشید
 گفت شیخا دختری کمتر زیست
 از سر خود کن برون این عشق را
 شیخ گفتا چاره‌ای جز وصل نیست
 در چنین شیدایی و گفت و شنید
 شیخ بهر منع عقدش هرچه زود
 تا نگردد عقد با مرد دگر
 چون ز وصل دخترک شد ناامید
 هر طرف سیل ملامت شد به پا
 دوستی در محفلی با آب و تاب
 گفت شیخا در شوون عاقلی
 شیخ عاجز ماند از ردّ جواب
 در جواب دوست گفتم عاشقی‌ست
 عشق کارش عاقبت رسوایی است
 گاه انسان را کند اهل نبوغ
 گاه سازد چون منی شوریده حال
 پس مکن شیخ اجل را سرزنش
 کار عشق و عاشقی باشد چنین

مردان حریص

ثروت دنیا نازد سیر مردان حریص
عشق مال وزر حریصان را ز تقوا دور ساخت
گنج بی حد سیرت تقوای قارون را ربود
گنج پنهان عاقبت گردد نصیب دیگران
مار خوابد بر سر گنجی که در ویرانه است
مال بی حد عاقبت وزر و وبال می شود
سامری را زرق و برق زر به گمراهی کشید
طبع سرکش کی شود راضی به حد اعتدال
با قناعت می توان این حرص را درمان نمود

اهل تقوا دل نمی بندد به عشق بی ثبات

زان سبب «شوریده» باشد سخت حیران حریص

گل مقصود

در پناه صبرها چینی گل مقصود را
تا سوار قدرتی از کار حق غافل مشو
شاهد مریم شود طفلی که بار تهمت است
گر خدا خواهد دهد موسی و یارانش نجات
قهرمان جالوت را سخن فلاخن می کشد
بنده فانی ز لطف خالقش گیرد بقا
ای دل از بزد زستانه برگ و برناید پدید
ظاهر صورت نازد شعله دل آشکار
نا چشیده تلخکامی بی خیر از حال ماست
آفت تبذیر آتش می زند بر هر چه بود
از دورنگیهای نزدیکان و خویشان سوختم

گر خدا یاری کند «شوریده» را از غم چه باک

برگشا از لطف، یا رب طالع مسعود را

وادی حیرت

اشاره به منکرین امام زمان (عج)

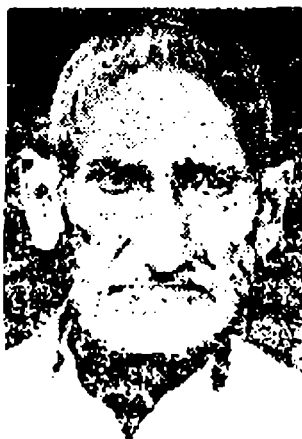
وادی حیرت چشم تو سراب است هنوز
گوش سنگین تو نازم که به خواب است هنوز
عشق پنهان دلم گوهر ناب است هنوز
موج طغیان دلم اشک کباب است هنوز
کوره دل ز تف جلوه مذاپ است هنوز
بی‌جهت نیست که دل در تب و تاب است هنوز
دل سودازده را حال خراب است هنوز
بهر یک جام دگر رنج و عذاب است هنوز
لیک آن قبله نما برق شهاب است هنوز
شرمسار عرق شرم گلاب است هنوز
حرف من داعیه عین ثواب است هنوز
پند من گوش تو چون باد حباب است هنوز
بهر دیدار رخ دوست شتاب است هنوز
فتح او روزنه جلوه باب است هنوز

بر در دیده قلب تو نقاب است هنوز
نال‌ام گوش فلک را ز صدایش بدرید
گوهری از صدف دل ز رخ دوست مراست
عشق در کشمکش دهر کشد هر سویی
رخ او در قدح چشم دهد عین یقین
قائم آل محمد بگشاید در عین
توجه دانی که ز یک جرعه چرامت شدم
جرعه جام مرا عین یقین در پی اوست
ظلمت از نور رخس آب شود در دل شب
اشک گرمی که ز انسان به جبین می‌غلطد
من نه آنم که به گفتار کسی ست شوم
تو که از اهل عنادی نرسی بر مقصود
ره آمال دراز است ولی هست امید
دل «شوریده» بود بارقه عین یقین

رباعی

درد است فزون و چاره بنما الله
لا حول و لا قوه الا بالله

یارب ز نهان ما تو هستی آگاه
درمانده غفلتیم ما را دریاب



شوقی

(۱۳۷۱ - ۱۳۰۰)

میرزا جواد شوقی، فرزند ملا ابوالقاسم، در سال ۱۳۰۰ هجری قمری در اصفهان قدم به عرصه هستی نهاد و در خاندانی که اکثراً اهل علم و دانش بودند نشو و نما کرد و از کودکی به سرودن شعر پرداخت و در بدیهه گوئی نیز توانا گردید و بیشتر اشعارش در مدایح و مرثیاتی انتمه اطهار علیهم السلام می‌باشد.

شوقی در سال ۱۳۶۴ هجری قمری به عراق رهسپار شد و در کربلا متوطن گردید و پس از هفت سال مجاورت در بیست و پنجم محرم سال ۱۳۷۱ هجری قمری در هفتاد و یک سالگی بدورد حیات گفت و در همان شهر مقدس مدفون گردید.

دیوان اشعار شوقی شامل قصاید و غزلیات و مثنویات در سال ۱۳۲۳ شمسی در اصفهان طبع و نشر گردید. وی شاعری توانا بود، در سرودن اشعار مهارت و استادی داشت و روان و بی تکلف شعر می‌سرود. اشعار زیر نمونه‌هایی از غزل اوست:

ناز چرا؟

کشند ناز تو را دیگر احتراز چرا	به دوستان که وفاپیشه‌اند ناز چرا
قیامت ار نبود این همه دراز چرا	شب فراق تو روز قیامت است مگر
برند این همه مردم بر آن نماز چرا	اگر که قبله آفاق نیست ابرویت
که جان خویش نکردم بر او نیاز چرا	به ناز بر سر من آمد و پشیمانم
به روز و شب در میخانه هست باز چرا	اگر که باده به فتوای شیخ نیست حلال
به بزم ساز مخالف نمود ساز چرا	نبود دوش اگر مست مطرب مجلس
نو را نکرد به یک بوسه سرفراز چرا	میان زمره عشاق «شوقیا» آن شوخ

فتنه خوابیده

فتنه خوابیده و دل در تب و تاب افتاده‌ست
 چشم بیمار تو در بستر خواب افتاده‌ست
 دل چو در زلف تو افتاد به خود می‌پیچید
 مار او را زده کاینگونه به تاب افتاده‌ست
 بر خش مات بود شاه به جولانگه حسن
 چون سواریش که در پای رکاب افتاده‌ست
 دید هرکس که مرا غرق به دریای سرشک
 گفت این غمرده نوح است در آب افتاده‌ست
 خورد می باده گران و دل من سوخت بلی
 مت گردیده و میلش به کباب افتاده‌ست
 شیخ از مدرسه در میکده شد ساکن و گفت
 سر و کارم به کتابی و کتاب افتاده‌ست
 دل «شوقی» است که از دست غمت جان نبرد
 چون کند صعوه که در چنگ عقاب افتاده‌ست

استخاره دوباره

دلبر برای کشتن من استخاره کرد
 با نیش تیغ روی زمین خیر و شر کشید
 چون نیتی که داشت نشد عاقبت به خیر
 گفتند کیت اینکه به خونش تو تشنه‌ای
 بودی میان من و او دوستی بسی
 تا رخ نهفت آن مه نامهربان ز من
 از ره رسید قاصد و گفتم چه شد جواب
 هر گوهری که از مژه سغتم به خون دل
 گر انجمن کنند طیبیان روزگار
 «شوقی» نکرد آه تو تأثیری در دلی
 چون استخاره خوب نیامد دوباره کرد
 هی خیر و شر نمود و هی از سر شماره کرد
 با محرمان نشست و دمی استخاره کرد
 از ابروان ز دور سوی من اشاره کرد
 یارب چه روی داد که از من کناره کرد
 از غم سرشک دیده من چون ستاره کرد
 گفتا گرفت کاغذ و از خشم پاره کرد
 از بهر زیب برد و دُر گوشواره کرد
 بیمار عشق را نتوانند چاره کرد
 کی خار رخنه در جگر سنگ خاره کرد

زار من و تو

صد شکر که تا جای به میخانه گرفتم
جز سوختن ای شمع مرا کار دگر نیست
تا خویش بگردد خیر از راز من و تو
احوال مرا زلف تو آشفته ولی من
تا دیده صبا زلف تو از مشک سخن گفت
حم گشته قدم بسکه کشم منت خوبان
دلنگ شدم بسکه از این عالم معمور
تا آنکه شود ما خیر از حالت عشق
دل یکسره پرداختم از مهر نکویان
«شوقی» به کف آورد سر زلف تو و گفت
کام دل خود از لب پیمانه گرفتم
در عشق تو این شیوه ر پروانه گرفتم
هر روز سراغ تو ز بیگانه گرفتم
ابراهیم سر زلف تو بر شانه گرفتم
من صحبت او را همه افسانه گرفتم
این بار گران چیست که بر شانه گرفتم
چون حقد، وطن گوشه ویرانه گرفتم
آینه به پیش رخ جانانه گرفتم
بس عشق تو را وعده در این خانه گرفتم
رنجیر برای دل دیوانه گرفتم

قبله شاعر

من از آن روز که دیدم رخ نیکوی تو را
طوطی ناطقه ام قوت گفتار نداشت
سرو شمشاد ز رفتار فتادند به باغ
آهوی چین فکند ناله به صحرا از ترم
خواهی ار کشتن عشاق مرا اول کش
در مصلاهی عبادت چو روم بهر نمار
چاره‌ای نیست نه حال دل دیوانه من
ساختم منزل خود خاک سر کوی تو را
شد به گفتار چو دید آینه روی تو را
حون بدیدند خرامان قد دلجوی تو را
گر برد ناد سوی کشور چین بوی تو را
تا بسحند همه قوت بزوی تو را
قبله خویش کم طاق دو ابروی تو را
حر که رنجیر کندش خم گیوی تو را

افکنی گوی فصاحت چو به میدان سخن

«شوقی» آن کس کز این عرصه برد گوی تو را

برفت

ای دل بهار آمد و فصل خزان برفت
از بس که ناتوان شدم از درد عشق او
از دیده سیل اشکم و از سینه حیل آه
شکفت غنچه، غم ز دل باغبان برفت
حاک عمیز از من این ناموان برفت
در انتظار آن مه نامهربان برفت

از غصه کاست هر شبه تا از میان برفت
جان بر لبم بدید و نأسف کنان برفت
آن شوخ باز از بر من سرگران برفت
کز جوی زندگانی ام آب روان برفت
یک کاروان بیامد و یک کاروان برفت
عدل و سخای حاتم و نوشیروان برفت
چون قند اصفهان سوی هندوستان برفت

بدر از فلک بدید، شبی ماه روی او
آمد ز مهر بر سر بالین من طیب
با آنکه چند بار زدم بوسه پای او
خستم کنار جوی لب تشنه آنقدر
در این سرای دون که رباطی بود دو در
دوشین به بزم انس همی بر زبان ما
دیوان شمر «شوقی» شیرین کلام ما

لرزد و ریزد

و یا ز طره سنبلی غبار لرزد و ریزد
دو صد هزار دل بی قرار لرزد و ریزد
به خاک پای تو بهر نثار لرزد و ریزد
که چون ز آه درونم شرار لرزد و ریزد
عرق ز اسب تو ای شهسوار لرزد و ریزد
که آب از زیر آبشار لرزد و ریزد

ز تار زلف تو مشک تار لرزد و ریزد
مزن به زلف سیه شانه زانکه از سر هر مو
هزار جان به تن عاشق ار بود ز محبت
بین ز سوزش دل آگهی اگر که بخواهی
به قصد قتل که از ره رسی دوباره که هر دم
تقرّجی ست سر پیل، مخصوص موسم سبیلش

شب وصال تو ای شوخ چشم از کف «شوقی»

ز شوق روی تو جام عقار لرزد و ریزد

بزم عیش

در بزم عیش لاله رخی هم بیاورید
از بهر دفع غم می در غم بیاورید
آن می کز اوست مردی رستم بیاورید
او را کنید خارج و محرم بیاورید
اینها مقدم است مقدم بیاورید
ریحان و شنبلیله و سپرغم بیاورید
منت نهید بر من و درهم بیاورید
با افتخار سجده به آدم بیاورید

خیزید و بزم عیش فراهم بیاورید
در غم نشسته را می در غم کند علاج
شد ملک دل مخر دیو سفید غم
بیگانه نیست محرم راز درون ما
شیپور و شمع و شاهد و شیرینی و شراب
در بزم بهر آنکه معطر کنم دماغ
در هم شده است کار ز بی درهمی مرا
گر نیستید یکره شیطان وقت خود

می خوردن زیاد ز حکمت بود برون
از می غرض مرا نبود باده مغان
امروز طبعها همه «شوقی» فسرده است
من چون حکیم، باده خورم کم بیاورید
آن می که تربیت شده از جم بیاورید
گر منگری بگو دل خرم بیاورید

تیر نگاه

کمان ابرویت بر قصد نخجیر
به یک تیرم زد و افکندم و بست
دلم در زلف خود بسته‌ست، آری
گشایش نیست بهر دل که دارد
بدیدم آن دهان در خواب، گفتم
گر این صورت کند روزی تصور
نتابد چون رخت ماهی به گردون
تو بهتر از جهانی، زانکه امروز
کشم گر آه، آتش خیزد از سنگ

بپرس احوال «شوقی» را که از قهر

شهیدش کرده‌ای بی جرم و تقصیر



شهاب

(۱۳۵۰ - ۱۲۹۵)

سید محمد طاهری، متخلص به شهاب، فرزند اسمعیل (ادیب طاهری) در سال ۱۲۹۵ هجری شمسی در شهر ساری دیده به جهان گشود؛ تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید و چندی نیز به تحصیل علوم قدیمه پرداخت. از آن پس به استخدام دولت درآمد و در اداره ثبت اسناد و املاک مازندران به خدمت مشغول شد. در سال ۱۳۱۹ از خدمت دولت کناره گرفت و در املاک موروثی به امر کشاورزی اشتغال ورزید.

طاهری شهاب از بانزده سالگی شعر و شاعری را آغاز کرد و به سرودن شعر پرداخت و آثارش در جراید و مجلات ارمغان، یغما، مسلمین، کانون شعرا، توفیق، چهره‌نما (چاپ مصر)، و آریانا (چاپ کابل) به چاپ رسید.

طاهری شهاب آثار و تألیفاتی دارد و آنچه به چاپ رسیده به شرح زیر است: ۱- ترجمه طب الرضا، ۲- تاریخ دودمان علوی مازندران، ۳- سخنان شهریاران، ۴- یاران علی (ع)، ۵- آتشکده کوسان، ۶- خزاین حکمت یادگار بزرگمهر، ۷- کلید سعادت، و نیز دواوین عسجدی، طالب آملی، مهستی گنجوی، و فلکی شیروانی را جمع‌آوری و تصحیح کرد و به چاپ رسانید، و چند اثر دیگر.

شهاب در سال ۱۳۲۹ امتیاز مجله‌ای را به نام «فرز ابران» گرفت و در سال ۱۳۲۲ با کمک عده‌ای از دوستانش انجمن ادبی ساری را تشکیل داد و خود ریاست آن را بر عهده داشت و سالها انجمن را اداره کرد و در بیستم فروردین سال ۱۳۵۰ بدرود زندگی گفت.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

شعر و عشق

در اندیشه من به پندار و وهم نهان و عیان چهره دلبریست
جو امید و یاسی که در زندگیست دلم گه از او شاد و گه آذریست

□ □

به امید وصلش اگر دل طپد پریوار از دیده پنهان شود
نشیند اگر ساعتی در برم دل از آتش عشق بریان شود

□ □

در اعماق روحم که بحر است ژرف درخشان چو خورشید باشد دری
گرت دیده‌ات چشم خفاش نیست توانی بیابی در آن گوهری

□ □

چنان دان که این گوهر تابناک درخشانتر است از مه و مشتری
نگاریست با قره از سحر و عشق عروسیست زینده در دلبری

□ □

دلم چون شود روشن از روی او سراید بسی نغمه دلغریب
به هر پرده چون چنگ گیرد به کف رباید قرار از دل ناشکیب

□ □

من آن نغمه‌پرداز شوریده‌ام که عشق است سرمایه شعر من
روانی که از عشق باشد تهی نه ما را شناسد نه قدر سخن

چکامه

ای دیده دمی به حال ایران بین با دیده دل، نه دیده جان بین
این خاک که بود رشک هر ملکی اکنون ز ستم خراب و ویران بین
این جای که بود مسکن بلبل اکنون هله جای زاغ و بومان بین
این مرکز دانش و فضیلت را منزلگه مردمان نادان بین
این پهنه که بود مهد آرامش چو طره دلبران پریشان بین
این روضه که چون بهشت می‌بودی صد بدرش از جحیم و زندان بین
در کشور داریوش و نوشروان بیگانه پرست را به جولان بین

از هر طرفی به ملک سامان بین
 محو از ستم فلان و بهمان بین
 محکوم زوال و سیر دوران بین
 شیطان صفت و گسته پیمان بین
 این ملک ز دست کاسه‌لیان بین
 از جهل، خراب ملک ایران بین
 بر درگه خصم ملک پویان بین
 سرگشته چو گو، اسیر چوگان بین
 فرمانبر اجنبی و خصمان بین
 ما را همه مات و محو و حیران بین
 گرداب فتاده‌مان به طوفان بین
 راهی که خرد پسندد آنسان بین
 رسم و روش و طریق نیکان بین
 حبّ وطن و بگفت پاکان بین
 چون دسته گلی عبیر افشان بین

چشم طمع دریده چشمان را
 آن قرّ و شکوه باستانی را
 آن مردمی و وطن‌پرستی را
 بر جای هنرور و هنرپرور
 پر مفسده از نفاق و بی‌دینی
 گیتی ز فضیلت و هنر آباد
 اندر پی سیم و زر گروهی بست
 یک دسته دیگری ز نادانی
 قومی به در سرای بیگانه
 در عرصهٔ حادثات ظلمانی
 سررشتهٔ کار ما ز کف چون رفت
 ای دیده مبین سریر نااهلان
 خواهی اگر عزّت و نکونامی
 فرمود نبی که جزو ایمان است
 از طبع «شهاب» آنچه را دیدی

دانش

نگوید کسی دیدهٔ مردمی‌ست
 به بی‌دانشی دور از خرمی‌ست
 که دانش شناسندهٔ آدمی‌ست
 جزاین آنچه داری به پیشی، کمی‌ست
 نماز و مگو خود مرا خاتمی‌ست
 نما چاره کش فایده مرهمی‌ست
 به تابندگی گر تو را همدمی‌ست

اگر دیده بی نور دانش بود
 روانی که هاری بود از خرد
 ستاید روان را به دانش خرد
 بود بی‌نیاز آنکه با دانش است
 به یک حلقه زرین که درشت توست
 به دانش جراحات نفس وجود
 چو مه در پی مهر تابنده شو

بند دهقان

که ای جانانه در سعی و عمل کوش

چنین می‌گفت دهقانی به فرزند

به سر آمد در این دنیای پرجوش
 یکایک دیده‌ام در نیش و در نوش
 به هر زیر و بم او داده‌ام گوش
 نهادم روی خاشاکی بناگوش
 که تا یاد قنّت نبود فراموش
 ز دوشی شد به نوبت بر سر دوش
 که باشد بهترین ارث و نکو توش
 و یا از گرمی و سردی و تن‌پوش
 نسب داریم از ناهید و شیدوش
 ز دست ماست از سرپوش و پاپوش
 به جای مهرهی ما را برانند

چو خورشید لب بامی مرا عمر
 شگفتیهای زیبای طبیعت
 به هر نغمه که ساز چرخ بناوخت
 بسی شبها در این بستان که بودم
 فراهم کردم ت باغی مصفاً
 مرا خود از نیاکان این ودیعه
 کنون بسپارمت این گنج شایان
 منالی از فراز تنگدستی
 که ما خود زاده‌خورشید و ماهیم
 تنمهای مخلوق خداوند
 ولی افسوس قدر ما ندانند

کاروان شباب

از برم رفت و جاودان هم رفت
 نوبهار آمد و خزان هم رفت
 همچو احلام بود و آن هم رفت
 به کمان آمد از کمان هم رفت
 نشست یک زمان، زمان هم رفت
 شد روان، مهرش روان هم رفت
 ناتوان گشته و توان هم رفت
 در میان بود و از میان هم رفت

ای دریغا که کاروان شباب
 تا به خود آمدم بدیدم باز
 آن همه خاطرات عیش و نشاط
 آنکه بودی مرا چو روح روان
 صبح تا آفتاب عمر دمید
 نوجوانی چو اشک دیده من
 آرزو و امید و عشق و توان
 وای بر من که آن همه آمال

بندگان فرمانبردار، وفادار خواجگان روزگارند،

نافرمانان اگر عورند از آن است که از ساحت بندگی دورند

تن به ملبوسی گران پیراسته
 از چه قومی در کجاشان زیسته
 که چسان نبود تو را، زیشان خبر

دید عوری مردمی آراسته
 گفت با یک تن که اینان کیستند
 گفت اندر پاسخش آن رهگذر

خواجه‌ای را خانه زاد و بندگان
 سر به سوی آسمان کرد و گریست
 بنده‌داری کن تو هم همچون رجال
 بندگان عور و سر تا پا فقیر
 پوشش از خواهی تو هم چونان بکوش
 لایق ملبوس و زیب و زبورند
 زین جهت هم عور و هم آواره‌ای

اندر این شهرند این مردم ز جان
 عور در خود دید و در آنان گریست
 گفت با دادار خود کای ذوالجلال
 بندگان خواجه پوشند از حریر
 این ندا آمد به گوشش از سروش
 بندگان خواجه چون فرمانبرند
 چون تو ما را بنده‌ای بیکاره‌ای

رباعی

اندر دل لاله، داغ آزار بود
 روشن چو چراغ و پایشان تار بود

دانی که چرا قرین گل، خار بود
 در دهر سخنوران بر این منوالند

شهاب

(۱۳۱۱)

شهاب ابراهیم‌زاده، در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی در بندرگز دیده به جهان گشود و پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه در یکی از ادارات دولتی به کار پرداخت. شهاب، شاعری هنرمند و سخنوری باذوق و خوش احساس است که آثارش در سالهای قبل بیشتر در مطبوعات به چاپ می‌رسید و شعرش از زیبایی و لطف خاصی برخوردار است.

سبک کار شهاب در شعر ساده و عریان است، احساس خود را در لباسی موزون و کلماتی دلنشین و جاندار بیان می‌کند، شعرش کوتاه و پرمعنی است. شهاب شاعری است با قیافه آرام و متین و جذاب، در دوستی بی‌ریا و با وفاست، او به هنر خود دلبستگی فراوان دارد و پس از کار اداری اوقات خود را بیشتر به مطالعه می‌گذراند. اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم‌های قبل (۱۳۳۴) اوست:

نیایش

هان ای خدای مهر مرا از دلش بگیر
با این حسود مردم حق ناشناس دهر
یک لحظه هم نخواه که از من جدا شود
هرگز روا مدار که او آشنا شود

□ □

از من بگیر زهره آن را نشکم
راضی بدان باش که جز آستان تو
دیوانه وار ساغر پر نوش زندگی
آرم به آستان دگر، روی بندگی

□ □

- «او» دست مهر بر تن رنجور من کشید
عشق من است اینکه چنین دوست دارمش
- □
- تقدیر اوست گر که بسوزد در آتشی
گر حکم توست تا که به غم مبتلا شود
- □
- او آن زمان که چشم به دنیای ما گشود
آن زن که بود مادر این دختر امید
- □
- مادر نبود تا که در آغوش گرم خویش
یا اینکه دست مهر به گیسوی او کشد
- □
- اینک درون ظلمت شهای بی امید
جز او به دل نمانده تمنای دیگری
- □
- باری حدای من قسمت می‌دهم به عشق
او را چنین که هست به پاکی نگاه دار
- □
- ای آفریدگار! قسم می‌دهم تو را
آری قسم به خون شهیدان راه عشق
- □
- گر عاشقان پاک مکن لطف خود دریغ
خورشید عشق بر دلشان جاودان بدار
- □
- هان ای خدای، مهر مرا از دلش بگیر
هرگز بر آن مباش که تنها گذاری ام
- من بندی‌ام خواه، ز بندش رها شوم
هرگز روا مدار که از او جدا شوم

پری کارون

- در هاله غبار غم انگیز یک غروب
چشمان روز خیره در امواج بی شکیب
- □
- خورشید خسته گام به چنگال شامگاه
با اینکه داشت عزم گریز از دیار ما
- □
- افسرده بود و پای به صحرا نمی کشید
دیدم که باز از دل کارون نمی رمید
- □
- شب می رسید ولیک به کارون نمی رسید
دست نسیم مانده نه گیوی نخلها
- □
- موجی ز نور بر کف کارون نشسته بود
خورشید رفته بود و رمان دلشکته بود
- □
- ظلمت کشید پرده به دامان آسمان
زین ماتم بزرگ که شب آفریده بود
- □
- بانگش زدم که های... «پریا»ی من بیا
ای سرنوشت تیره! کجا می روم، کجا؟
- □
- گفتم که اوست: چشمه الهام شعر من
لرزید و تند از بگمم پاکشید و رفت

انتظار

- ای آشنا، چو وحشت شبها فرا رسید
آتش کشید بر دل من درد انتظار
- □
- مرغ امید از قفس جال من گریخت
یک قطره آب بر سر آتش کسی نریخت
- □
- ای آشنا، چه سود که آغوش آرزو
در انتظار سایه خود جستجو کنان
- □
- بیهوده با امید به هر سو گشوده ام
نقش امید بر در هر خانه بوده ام
- □
- ای آشنا، دریغ که آن روزها گذشت
در کوره راه عمر عبث پا کشیده ام
- □
- تبها رسیده اند و مرا جال به لب رسید
آوازه نعت من، که مرا هر کجا کشید
- □

ای آشنا، بسوخت دل از درد همتی
همگام با لیبب نغمهای آرزو

□ □

ای آشنا، بس است دگر قصه‌های تلخ
بار آ که هیچ خبر تو مرا آرزو نبود

درمان

بیگانه در این شهرم و خاموش چو دریا
بیگانه‌تر از من به خدا نیست در این شهر

□ □

تنهایم و تنها و دل افسرده از این عمر
افسوس که همصحبت من سایه من بود

□ □

عمری است که هر شب چو رسم بر در خانه
در چون بگشایم همه خاموشی و ظلمت

□ □

هر شب، همه شب دیده من حیره به در بود
آری همه شب مانده دلم در تک اس شوق

□ □

هیات چو پایم نه سر راه کشیدم
همراه من آمد، ولی خسته به من گفت

□ □

شتاب کشیدم به ره عابر گمراه
چون آتش من دید به من گفت که ای مرد

□ □

در خویشم و از خویشم گریزانم و مبهوت
دردی است نه دل دانم و گویم که رفیقان

دیگر میرس از چه در این راه مانده‌ام
نامت به گوش مردم این شهر خوانده‌ام

چشمم به راه مانده و در انتظارم
ای آشنای من، «به خدا دوست دارم»

آشفته دل از حسرت دیدار عزیزان
کس نیست حومن از خود و از خلق گریزان

در خلوت من پای عزیزی نرسیده است
مهتاب کسی بر شب تارم نکشیده است

نه نور چراغی بنشیند به نگاهم
هرگز ننده هیچ کسی چشم نه راهم

تند که بسیم رخ آن همدم جاوید
شاید که زند پنجه به در دختر امید

بَر آمده‌ای گفت نه دنبال تو آیم
این راه دراز است و در این راه نپایه

گفتم که چو آید به کنارم بنشیند
عافل به خدا خانه در آتش نگریند

نه بر سر آم که دل از عمر بگمراه
درمان من آن است که خاموش بمیرم

برای خورشید

از زادگاه خویش
از آن دیار خفته به آغوش تیرگی
آهنگ شهر چشمه خورشید کرده‌ام

□

راهی دراز بود
من در میان راه
هر جا نشان ز چشمه خورشید دیده‌ام
آن سو شتافتم
اما چه سود، هر چه دویدم سراب بود

□

راهی دراز بود
یاران نیمه‌راه
خود را به یک ستاره بیگانه از فروغ
ارزان فروختند

□

در ره نشتگان
آنها که عشق چشمه خورشید جاودان
از دل گرفته‌اند
گفتند طعنه‌وار

کاین ره نشان به چشمه خورشید کی برد
خورشید قصه است
هرگز نبود و نیست

این خودپسند شاعر زنجیری هوس
با این فریب تلخ

هر شب درون چشمه آغوش اختران
تن را به آب شست

چون صبح در رسید
 با خود سرود چشمه خورشید این نبود
 □

اما هنوز من
 بی‌اعتنا به طعنه یاران نیمه راه
 آهنگ شهر چشمه خورشید می‌کنم
 خورشید قصد نیست.

بازگشت

چشمان من به نرگس نازش گشوده شد
 او مست عشق بود
 چشمان او سرود شبی جاودانه بود
 سرمست و بی‌شکیب
 بر شانه ریخت خرمن گیسوی تابدار
 از تن کشید جامه ابریشم سپید
 لرزید و پر گناه
 عریان و مست بوسه به لبهای من نهاد
 پیچید بر تنم
 بر خود کشید پیکر آتش گرفته‌ام
 وانگه به ناز گفت
 دیدی که آمدم.



شهاب

(۱۳۲۲)

شهاب تشکری، در اردیبهشت سال ۱۳۲۲ شمسی در آران کاشان قدم به جهان نهاد، تحصیلات ابتدایی و دوره اول متوسطه را در دبستان و دبیرستان نظام وفا به پای برد، از آن پس به دانشرای مقدماتی کاشان راه یافت و فارغ التحصیل شد و در سال ۱۳۴۰ به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و ضمن تدریس در روستای ابوزیدآباد به تحصیل پرداخت و موفق به اخذ دیپلم ریاضی و ادبی گردید، آنگاه برای ادامه تحصیل در دانشکده حقوق ثبت نام کرد و در سال ۱۳۴۹ در رشته حقوق قضایی از دانشگاه تهران لیسانس دریافت کرد و از سال ۱۳۴۸ تا ۱۳۶۵ در دبیرستانهای ابوریحان و مدرس و فلسفی تهران به تدریس ریاضیات پرداخت و از سال ۱۳۶۵ پس از بازگشت به کاشان تدریس رشته ریاضیات و ادبیات فارسی و عربی به او محول گردید.

تشکری از دوران کودکی و نوجوانی به شعر و ادب علاقه خاصی داشت و در همین زمان به سرودن شعر پرداخت و به علت پراکندگی مطالعه و تدریس، کمتر مجال سرودن شعر می‌یابد، کم شعر می‌سراید، اما خوب و رسا شعر می‌گوید و در سبک اسانید سنتی کار می‌کند و غالباً اشعارش را با ردیفهای مشکل آراسته می‌سازد. وی نیز در ساختن ماده تاریخ توانایی کامل دارد، گاه برای هر بیت دو ماده تاریخ بکی شمسی و دیگری قمری می‌آورد.

تشکری در سال ۱۳۷۰ مجموعه‌ای از شعرش به نام "تمک کویر" طبع و نشر کرد و آثار دیگری نیز دارد که توفیق چاپ آن را نیافته است.

از نظم اوست:

گلشن تبریز

داشت از جمله مقامات چو پرهیز نیم
 بگذر از عالم و آلوده مکن دامن خویش
 در چمن دامن فیض سحر از دست مده
 گره از کار فرو بسته صد غنچه گشود
 زیب یاقوت گل آویخت چو بر گردن شاخ
 زهد مفرط بود از لطف بری چو طوفان
 بوی صائب شنو از دفتر گفتار «شهاب»
 گشت چون اهل صفا پاک و دل‌انگیز نیم
 پاکدامن بود از خصلت پرهیز نیم
 نوبهار است و شد از لطف سحر خیز نیم
 بی سبب نیست که شد غالیه آمیز نیم
 پیش صاحب نظران گشت دل‌اوز نیم
 نرم و آهسته گذشت از سر هر چیز نیم
 بر دل ما ورد از گلشن تبریز نیم

افسانه ما

تا طرح وفا در دل عاشق عملی شد
 تا دید به صدوق دل آن شوخ محل داشت
 درگیر مکن جان و خرد بر سر سوداش
 طبع من بیچاره کجا اهل غزل بود
 کتمان چه کنی قصه عشق ای دل غافل
 پرهیز کن از عشق که مثل هرویین است
 خواهم که ره عشق تو با کله کنم طی
 دیوانه و آواره نبودیم «شهابا»
 پیش طرف این گوهر اصلی بدلی شد
 رسم و ره او دلبری و بی محلی شد
 سهم من از این مخمصه عمری مجلی شد
 در دشت غزالان نگاهش غزلی شد
 افسانه ما سوژه بین المللی شد
 هر کس دو نفس همدم او شد عملی شد
 هر چند نیم‌وده نصیبم کچلی شد
 عشق آمد و کار من و شرم بللی شد

در جستجوی گل

در گلشن ای نگار، مبر دست سوی گل
 دل‌تنگ همچو غنچه‌نشکفته نورس است
 نازک خیال جامه دزد بر تن از نسیم
 مستیم و خنده بر لب و خونین دلیم ما
 بگداخت چهره چندی و پرپر زد و فتاد
 پیوند آب و خاک ز گلین نگر که خار
 گویای وحدت است زبان جهان «شهاب»
 شبنم به او رسیده مریز آبروی گل
 بگشای لب به خنده بیاموز خوی گل
 بگرفت خوی گل، شنیده‌ست بوی گل
 زیرا که می زدیم ز جام و سیوی گل
 پروانه خانه کرد چو روزی به کوی گل
 آن دست می‌گرد که بیازید سوی گل
 گلشن عیان شود چو کنی جستجوی گل

چشم و چراغ

گرفت زین دو همه مرغزار چشم و چراغ
 گل و بنفشه تو بر بهار چشم و چراغ
 بود ز لاله و نرگس هزار چشم و چراغ
 نهند لاله و نرگس کنار چشم و چراغ
 که تو آمان نکند کردگار چشم و چراغ
 که بی فروغ هم آید به کار چشم و چراغ
 که هست در بر پروردگار چشم و چراغ
 برای آینه روزگار چشم و چراغ
 کر اوست در دل ما پایدار چشم و چراغ
 به دست قهر تو شد دو الفقار چشم و چراغ
 محبت تو و هم دوستدار چشم و چراغ
 ولای توست در این رهگذار چشم و چراغ
 بود به شرع نبی همچوار چشم و چراغ
 به یک چکامه نهادم کنار چشم و چراغ
 ز بیت بیت شود آشکار چشم و چراغ
 به راه نظم جو کردم قطار چشم و چراغ
 بگو که بینه و شاهد آر چشم و چراغ
 سزد همیشه کند افتخار چشم و چراغ

کند ز لاله و نرگس بهار چشم و چراغ
 به بوستان بنما روی و موی خود که شود
 به باغ بهر تماشای زلف مشکینت
 ز شرم عارضی و چشمت سزد که در ستانه
 به صبح چشم دل افروز توست امش
 ز دود آه و نم اشک هم ملاحظه کن
 مکن جفا که شکایت برم به نزدیکی
 علی که دانش و عدلش ز روشنی باشد
 مگو که دیده موسی و نور بیضا نیست
 ایا شهی که به افشای خط نیره کفر
 بود عداوت و خصمت حدیث ظلمت و کور
 اگر طریقت عرفان به شام ظلمانیست
 تو عین حقی و قرآن سراج و در ثقلین
 به یمن نیم نگاهت ر طبع روشن خویش
 به کوی دل به تماشای مدح موزونت
 سزد که چشم سپارند سوی مرکب نور
 که راست داعیه رهبری به ملک سخن؟
 به تیری جو تو و شعر مستتیر «شهاب»

از دمی مات شد

به نگاه تو بود چشم به راه آینه
 که نه احسان تو بسته است نگاه آینه
 بی نگاه تو شود نامه سیاه آینه
 گاه ساغر شود این شیشه و گاه آینه
 هست بر صحت این گفته گواه آینه
 از دمی مات شد از همت آه آینه

دارد ار شوق به هر سوی نگاه آینه
 بر دل ما فکن ای عین عنایت نظری
 از دلم زنگ گنه پاک کن ای چشمه مهر
 خاک پاک دل ما معدن صدق است و صفا
 بس گدایی ز دل مهر خموشی گویاست
 شاه اقلیم صفا طاقت یک آه نداشت

ایام رهایی

گر از اوّل نمی‌جستم نشان آشنایی را
 نمی‌بودم کنون آماج تیر بی وفایی را
 الهی کز دیار و یار محبوس جدا ماند
 میان ما هر آنکو خواند افسون جدایی را
 خدایا در غم و دردش ز خود بیگانه‌ام، اما
 مکن بیگانه با من یک زمان درد آشنایی را
 شتابان می‌رسد گویا که قصد جان من دارد
 مگیر از من خدایا دولت بی دست و پایی را
 نبندی گر به مردم چشم مخمور شب آسایت
 همه در خواب می‌بینند ایام رهایی را
 «شهابت» بودم و یادش به خیر آنکه که می‌گفتی
 که در کانون جان بنشانم این تیر فضایی را

شکوه شاعر

آتشی زد به دلم دیده و در آب افتاد	دیده‌ات دید و به سودای می ناب افتاد
چشم و ابروی تو اش در نظر آمد به نماز	مست شد زاهد و در گوشه محراب افتاد
جمع‌افشان تو را شاخه نیلوفر دید	جامه افکند به نیل غم و در تاب افتاد
شکوه از تو به بر ماه بردیم و «شهاب»	اختری بود که از دیده مهتاب افتاد



شهدی

(۱۳۰۲)

عباس اخوان تقوی، متخلص به شهدی، فرزند حاج شیخ اسدالله مجتهد و امام جمعه رشت، در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در نجف اشرف چشم به جهان گشود و مدت ده سال در بین النهرین به سر برد و در سال ۱۳۱۲ به اتفاق خانواده اش به قصد زیارت مشهد مقدس به ایران آمد و پس از یک سال توقف در مشهد، به رشت زادگاه اصلی پدرش بازگشت.

اخوان تقوی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در آموزشگاههای تربیت، شاهپور و اسلامی رشت به پایان رسانید و به اخذ گواهینامه ششم ادبی توفیق یافت و آنگاه به شغل آزاد پرداخت و در مؤسسات خصوصی مشغول کار شد و چندی نیز در کارخانجات مقدم در سمت معاونت اداری انجام وظیفه نمود.

شهدی از سال ۱۳۲۳ به شعر و شاعری پرداخت و آثار خود را در برخی از روزنامه‌ها و مجله‌های تهران و رشت به چاپ رسانید و نیز کتابی به نام «گلزار گیلان» تألیف کرد که شامل شرح حال و آثار شماری گیلان از قدیمترین زمان تا عصر حاضر می‌باشد که تاکنون به چاپ نرسیده است.

وداع جان

نه اشک است، میلی ز باران نشیند	ز جور تو اشکم به دامان نشیند
سرم از غمت در گریبان نشیند	ز من دامن آخر کشیدی، نگفتی
که شاید سرت خوش به سامان نشیند	ز دیدار من خسته بودی و رفتم
گناهی که بر جان ز بهتان نشیند	مخوان بی‌ولایم که سخت است جانان
دلَم همچو مویت پریشان نشیند	پریشان مبادا شوی گرچه عمری

غمتم را نهان می‌کنم در دل خود
چه غم گم شود خون، دل من ز هجران
تو جان منی کس ز جان رو نتابد
ولیکن چه کاری نوان کرد آن دم
ز جان دادتم چونکه شاد است جانان
تو جان دادی و جان ستاندی ز «شهدی»
چو رازی که در سینه پنهان نشیند
دلت خوش به بزم رقیبان نشیند
به دل گم از تو فراوان نشیند
که می‌خواهد از تن جدا، جان نشیند
دهم جان به راهش که شادان نشیند
نبینم که جانت پشیمان نشیند

عشق فسونگر

از اینجا مانده ز آنجا رانده‌ام درماندگی تا کی
خدایا سیرم از این زندگی، این زندگی تا کی؟
فریبی دیدم آخر هر نویدی را به دل دادم
نیارم روی دل دیدن ز دل شرمندگی تا کی؟
ندارم طاقت شهای تار زندگی یارب
فروغی پرتوی کو، حسرت تابندگی تا کی؟
ندیدم غیر افسون هر که خواند افانۀ عشقی
به درگاه تو ای عشق فسونگر بندگی تا کی؟
به پای بی‌وفایان گوهر اشک این همه مفشان
نمی‌دانند قدر این گهر بخشندگی تا کی؟
حریفان دست در آغوش شاهد، شاهد عشرت
تو با حسرت دلا در نیمه ره واماندگی تا کی؟
نبردی سودی از عشقی که در دل داشتی «شهدی»
هوسبازان هوس جویند این یکدندگی تا کی؟

تشنۀ عشق

از پشت شیشه بر من و او می‌زد
مهابت شوخ چشمک رندانه
زان سوی کوچه، نرم و سبک، جویی
سر داده بود نغمۀ مستانه

بر پلکهای خسته توان می داد	بر پلکهای خسته توان می داد	می خواند خوش ترانه مستی بخش	می خواند خوش ترانه مستی بخش
□ □			
من مت بوی عطر بر و دوشش	من مت بوی عطر بر و دوشش	او خفته بود گرم در آغوشم	او خفته بود گرم در آغوشم
من کام دل گرفته ز آغوشش	من کام دل گرفته ز آغوشش	او در برم گرفته به کام دل	او در برم گرفته به کام دل
□ □			
افکنده بود بازوی عربان را	افکنده بود بازوی عربان را	بر گردنم لطیف و هوس انگیز	بر گردنم لطیف و هوس انگیز
افسونگرانه دوخته چشمان را	افسونگرانه دوخته چشمان را	لب بر لبم نهاده و بر چشمم	لب بر لبم نهاده و بر چشمم
□ □			
دیدم به دامنش چو گهر می ریخت	دیدم به دامنش چو گهر می ریخت	در عین شوق اشک پشیمانی	در عین شوق اشک پشیمانی
جای سرشک خون جگر می ریخت	جای سرشک خون جگر می ریخت	رازی نهفته داشت به دل کز درد	رازی نهفته داشت به دل کز درد
□ □			
می گفت قصه ها ز پریشانی	می گفت قصه ها ز پریشانی	برق نگاه دیده گریانش	برق نگاه دیده گریانش
درمان رنجهای پشیمانی	درمان رنجهای پشیمانی	می کرد جستجو به نگاه من	می کرد جستجو به نگاه من
□ □			
می جست راز عشق و وفاداری	می جست راز عشق و وفاداری	در عمق روح تشنه من جانش	در عمق روح تشنه من جانش
فریاد عشق بود که گفت: آری	فریاد عشق بود که گفت: آری	برخواست ناله ای ز دلم آن دم	برخواست ناله ای ز دلم آن دم
□ □			
آهسته می شکافت سکوت شب	آهسته می شکافت سکوت شب	بانگ خروس خانه همسایه	بانگ خروس خانه همسایه
من بودم و لبی چو شکر بر لب.	من بودم و لبی چو شکر بر لب.	او بود و خیره بر رخ او چشمی	او بود و خیره بر رخ او چشمی

لذت بوسه

نازنین گریه چرا می کردی؟	نازنین گریه چرا می کردی؟	آمدی اشک به چشمانت بود	آمدی اشک به چشمانت بود
با دل خسته چها می کردی؟	با دل خسته چها می کردی؟	هیچ دانی که بدان قطره اشک	هیچ دانی که بدان قطره اشک
□ □			
ناگهان سیل خروشان شد	ناگهان سیل خروشان شد	در دلم قطره اشکت چونشت	در دلم قطره اشکت چونشت
هر طرف فتنه و غوغایی شد	هر طرف فتنه و غوغایی شد	تا که جنبیدم، از امواج مهیب	تا که جنبیدم، از امواج مهیب
□ □			

گرچه بودم برت آرام و خموش دل من دستخوش سیلی بود
طاقت اشک تو کی دارد، دل قطره‌ای هم به خدا خیلی بود

□ □

همچنان زورق بی‌پشت و پناه دل ز امواج غم آرام نداشت
تا که خنده‌دی و خورشیدم تافت روی بر ساحل امید گذاشت

□ □

گاه رفتن که دلم سوی تو بود چشم من داشت هوای دوه، رطب
نیک فهمیدی و چون می‌رفتی دیدمت خنده‌زن انگشت به لب

□ □

بوسه دادی به سر انگشت ظریف لذت بوسه به من بخشیدی
بوسه دادی تو و لرزید دلم ای دل از شوق مگر لرزیدی؟

رنج هجران

گرچه آن آرام جان هر دم بیازارد مرا
باز می‌دانم که چون جان دوست می‌دارد مرا
تا ز چشم او نیفتم چشم پوشیدم از او
دور گشتم تا چون آن گل خوار شمارد مرا
وصل او می‌خواستم اما فراموش شدم
رنج هجران می‌کشم شاید که یاد آرد مرا
مرده‌ام پنداشت کامد با رقیب از من گذشت
من به عشقش زنده‌ام گو مرده پندارد مرا
بی‌نصیب دید از درّ و گهر دامن کشید
بی‌خبر کز دیده بر دامن گهر بارد مرا
روز و شبها با خیالش رازها دارم چه غم
گر که دور از خویشان عمری نگه دارد مرا
در دل «شهدی» بجز نقش و جودش هیچ نیست
بی‌وفا آن سنگدل چون خویش انگارد مرا

ارمغان دیار دوست

دوش پرسیدم ز عاشق پیشه‌ای وارسته‌ای
 دست از جان و دل اندر راه عشقی شسته‌ای
 کز دیار دوست داری ارمغانی گفت نی
 غیر روی زرد و حال زار و قلب خسته‌ای
 از طریق عشق گفتم: داستانی بازگویی
 گفت: نتوان گفت جز با مردم شایسته‌ای
 گفتم: اندر بارگاه دوست کس را بار هست؟
 گفت: آری آری از قید علایق رسته‌ای
 کیت گفتم: آنکه پیشی جوید اندر وصل یار
 گفت: در کنجی به یاد دوست خوش بنشته‌ای
 گفتمش: خال سیه بر گونه معشوق چیست؟
 گفت: عکس مردمک از چشم عاشق جسته‌ای
 گفتم اشک عاشقان را چیست معنی باز گفت
 هست اسرار محبت نکته برجسته‌ای
 گفتم این فریاد و شوق بلبل و پروانه چیست؟
 گفت درکش نیست جز اندر خور دل بسته‌ای
 گفتمش در سر مرا باشد هوای کوی یار
 گفت نتوان بر هوا شد با پر بشکسته‌ای
 خود ز گلهای حقایق در گلستان وجود
 کوش «شهدی» تا فراهم آیدت گلدسته‌ای



شهدی

(۱۳۰۹)

محمد شهدی نژاد لنگرودی، که در شعر شهدی تخلص می‌کند، فرزند محمد حسن، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در شهر لنگرود دید به جهان گشود. شش ماهه بود که پدر خود را از دست داد و سرپرستی او را عمویش غلامحسین شهدی نژاد عهده‌دار گردید. شهدی تحصیلات ابتدایی و دوره اول متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و برای ادامه دوره دوم متوسطه به رشت رفت و در دبیرستان اسلامی آن شهر ثبت نام کرد، اما سه ماه بعد به تهران رفت و دوره متوسطه را در دبیرستان مروی به انجام رسانید. شهدی از سال ۱۳۳۹ به رادیو دعوت شد تا در سرودن اشعار محلی برای احیای ادبیات و موسیقی فولکلوریک همکاری کند، او نیز مدت شش سال سراینده ترانه‌های محلی رادیو بود که آثارش در آرشیو صدای جمهوری اسلامی مضبوط است. در سال ۱۳۴۵ به زادگاه خود منتقل شد و به عنوان مسؤل امور تربیتی در آموزش و پرورش شهر خود مشغول انجام وظیفه گردید و تا سال ۱۳۵۹ که بازنشسته گردید در همین سمت خدمت کرد.

تابنده^(۱) از زبان شهدی می‌نویسد: «از روزی که خود را شناختم، عاشق بودم، گرمای عشق همیشه دلم را روشن می‌داشت، زیباییهای هستی آفرینش مرا شیفته خود می‌ساخت، این عشق مرا به وجد می‌آورد، گاهی دچار شادی و گاه دچار غم می‌شدم، در

۱- هنگامی که در کار تألیف این تذکره بودم، استاد شهدی در لنگرود نبود. او مبتلا به بیماری حنجره شده و برای عمل جراحی به مشهد سفر کرده بود و دسترسی به او پیدا نکردم. یکی از شاگردانش به نام ناسنده، مقداری از آثارش را برابم فرستاد.

این لحظات بود که برای تخفیف غم‌هایم می‌سرودم و شعرهایم حاصل این لحظات و تجلی چنین احساسی است.»

شهدی با بسیاری از شعرای معاصر چون شهریار و نیما و امیری فیروزکوهی دوستی و مکاتبه داشت و اشعاری میانشان مبادله می‌شد. وی در سال ۱۳۳۸ نخستین مجموعه شعر خود را با نام "شاهنگ" با مقدمه امیری فیروزکوهی به چاپ رسانید و مورد استقبال قرار گرفت و در اندک زمان نسخ آن به فروش رفت و نایاب گردید.

شهدی، شاعری غزلسراست و مردم او را با غزلهایش می‌شناسند؛ هرچند در قالبهای دیگر چون قصیده و مثنوی و دوبیتی و شعر نو اشعاری دارد. اما هنر او غزلسرای است و غزلیاتش از لطف خاصی برخوردار می‌باشد. او شاعری آزاده است و زندگی ساده و بی‌آلایشی دارد و هیچگاه گرد تجمل‌گرایی نگشته و ساده‌زیستی را همواره مدنظر داشته است.

ماه در سحاب

بیا ای مه که می‌خواهد دل من آفتاب امشب
نگاهم کن که می‌جویم ز چشمانت شراب امشب
چنان بیهوده، ای باران، بهار عمر ما طی شد
که از حسرت جهان را جمله می‌بینم سراب امشب
به آهنگ فزل دیشب به کویت نغمه می‌خواندم
که شاید لحظه‌ای بینم تو را من بی حجاب امشب
بیا ای یای تا سر گل، موزان باغبانت را
که می‌ترسم هدر ریزد ز چشمانت گلاب امشب
سلامم را جوابی گو به لبخندی چو گل، شاید
کنی آسوده، این دل را، ز سوز و التهاب امشب
نقاب از رخ چو برگیری، سحر گردد همه شبها
تماشایی‌تری هرچند، چون مه در سحاب امشب
وصالت چون میر نیست «شهدی» را به بیداری
بیا در چشم من بنشین سبک مانند خواب امشب

سفره دل

مرا آشنا ، با غم روزگاران ، تو کردی
 دلم را پریشانتر از بی قراران تو کردی
 ز بند غم آزاد بودم ، دگر بارم ای جان
 گرفتار عشق رخ گلمذاران تو کردی
 به گلزار هستی مرا ، در بر نقش گلها
 غزلخوان هر گلشنی، چون هزاران تو کردی
 به میخانه سهمم ز می جرعه‌ای بود و اما
 مرا همدم ساقی و میگاران تو کردی
 گهر ریزدم از غم دل ، به شام جدایی
 دو چشم مرا همچو ابر بهاران تو کردی
 چه گویم به یاران ، چراغانی دامنم را؟
 که از اشک خونین چنان لاله‌زاران تو کردی
 ز بس سفره دل گشودم به هر محفل از غم
 گریزان ز «شهدی» همه جمع یاران تو کردی

تحنای دل

همنشینی عاشق و دیوانه می‌خواهد دلم امشب از من وصلت جانانه می‌خواهد دلم جلوه‌ای از پرتو دردانه می‌خواهد دلم شرمی از شمع و گل و پروانه می‌خواهد دلم باده را آباد این ویرانه می‌خواهد دلم اینک از بی خانمانی خانه می‌خواهد دلم موبه مو وصف تو را از شانه می‌خواهد دلم بعد از این با خویش هم بیگانه می‌خواهد دلم	باز از من دلبری فرزانه می‌خواهد دلم سالها من بودم و دل بود و خلوتگاه عشق دامنم دریای گوهر می‌شود هر گه ز من تا که دیدم مشتعل دشت شقایق را ز دور سینه‌ام گنج غم عشق است، ساقی هستی در هوای دل بدادم خانمانی را به باد تا چو من گشته پریشان زلف مشک آسای تو چون گشتند آشنایان رشته الفت به فهر
---	---

با که گویم درد خودزین خواهش دل، «شهدیا»

از تهیدستی چو من پیمانه می‌خواهد دلم

الماس

اگر اشک غم از هجران آن مهپاره می‌ریزم
 خوشم چون دانه الماس بر رخساره می‌ریزم
 من آن آواره شهرم که همچون ابر پاییزی
 سرشک غم به پای مردم آواره می‌ریزم
 به جرم تنگدستی ساقیا، بیچاره‌ام منگر
 که من با دُرد هر پیمانۀ طرح چاره می‌ریزم
 دریغ از ما مکن مطرب، به چنگت جلوه غم ده
 که من درد درون خویش را یکباره می‌ریزم
 بمن دریای مزاجی که از کام صدفهایم
 گهر بر ساحل اُمید خود همواره می‌ریزم
 به پایش دوش چون «شهدی» گهر از دیده‌امشاندم
 ندانستم، من این گوهر به سنگ خاره می‌ریزم

دنیای دل

ز سوز دل زار و شیدای من	به غم سوز و امشب سراپای من
جو شمع است پر شعله از سوز دل	ز سر تا به پا، جمله اعضای من
جو گیوی آشفته دلبران	به چشم سیه گشته دنیای من
چنانم ز چشمان فرو ریزد اشک	که دامان من گشته دریای من
شکستند بازار گوهر فروش	تو گویی دو چشم گهرزای من
فلک را ندانم چه باشد به سر	کز او جز زیان نیست سودای من
جو مجنون به غم آنچنانم اسیر	که از یاد من رفته لیلای من
نوا خیزدم امشب از دل کز آن	فضا گشت پر از خدایای من
ز دون پروریهای دنیای دون	چه بر من گذشته است ای وای من
همه درد و درد آفرین آفرید	تن و جان پنهان و پیدای من
خدا را ندانم نصیبی چه بود	ز خلق من و همچنانهای من
بده ساقیا باده‌ای کامشیم	برون از حساب است غمهای من

لبالب کن از باده مینای من
 مرنجان دل نا شکیبای من
 که سوزش بود درد گویای من
 که غمناکتر گردد آوای من
 که شد زنده گویم نکیبای من
 که خود نقش غمهاست سیمای من
 جهان است گویی به ایدای من
 خجل گشت چشمان بینای من
 به گیتی نباشد دگر جای من
 گره بسته اندوه، در نای من
 سحر سر زد از شام یلدای من
 چه شد آن همه شور و غوغای من
 دریغا ز امروز و فردای من
 چو لبهای یار فریبای من
 بدین خامه اشک پیمای من
 حدیث پریشانی وای من
 مهین شاعر من «اوستای» من
 ز آزار من ای دلارای من»

لبالب ز خون است مینای دل
 مران از گناه تهیدستیم
 تو هم مطربا نغمه‌ای ساز کن
 به سازت ز غمهای من مایه ده
 چنان لرزه انداز و در تار چنگ
 چه حاجب به گفتارم از سوز دل
 فلک را چه گویم، چه با من نکرد
 از این زشت و زیبا که در کار اوست
 همه پای شوقم به دنیا شکست
 از این عمر بی حاصل بادپای
 همه تار مویم سپیدی گرفت
 چه شد آن جوانی و عیش و سرور؟
 دریغا ز دیروز و امروز عمر
 نخندد به رویم دگر غنچه‌ای
 به دفتر مرا نیست جز نقش غم
 بود شعر تو بعد از این «شهدیا»
 چه خوش گفت در پای سنگین دلی
 «بیاید که روزی ندامت بری

امیدوار

دیدگان اشکباری داشتم، دارم هنوز
 آرزوی وصل یاری داشتم، دارم هنوز
 من دل امیدواری داشتم، دارم هنوز
 دیده شب زنده داری داشتم، دارم هنوز
 در جوانی روزگاری داشتم، دارم هنوز

درد هجران فکاری داشتم، دارم هنوز
 نوبهارم شد خزان و در خزان عمر خویش
 گرچه شد خاموش شمع آرزوهایم، ولی
 در سکوت نیمه شبها با نوای مرغ شب
 هم شب آسا و پریشان همچو زلف یار خود

شکوه کمتر «شهدیا» چون در حریم کوی دوست

من هم آخر اعتباری داشتم، دارم هنوز

شعله آه

چنانم شمع دل در سینه بی پروانه می‌سوزد
 تو گویی در کنار کعبه آتشیخانه می‌سوزد
 نه تنها جان و دل سوزد مرا از جلوه چشمش
 که در میخانه ساغر هم از آن متانه می‌سوزد
 چه طرفه عاشق شمع است این پروانه ای یاران
 ز شوق وصل دلدارش چنین جانانه می‌سوزد
 چنان در سینه‌ام از دست غم سر می‌کشید آتش
 که از سوزش به دست من دل پیمانه می‌سوزد
 ز شیرین قصه فرهاد سرگردان خیر دارم
 که کوه بیستون از شرح این افسانه می‌سوزد
 ز جغد شوم بخت خود چه گویم چونکه می‌بینم
 که بلبل در چمن بر ماتم ویرانه می‌سوزد
 چه خوش از ساغر دل باخبر گشتم به میخانه
 کز این غافل دلان، ساقی ما رندانه می‌سوزد
 دلم تنگ است ای ساقی، مرا می بیشتر باید
 وگرنه شعله آه تو را میخانه می‌سوزد
 چنان از آشنایان بر سرم سنگ جفا بارد
 که بر احوال زارم «شهدیا» بیگانه می‌سوزد

شهر آشوب

(۱۳۶۱ - ۱۳۹۹)

محمود ثنایی که به شهر آشوب شهرت و معروفیت یافت، در شمار شاعران خوش ذوق و توانا و نویسندگان میرز و چیره دست بود که هم خوب شعر می گفت و هم خوب می نوشت، هنرش در شعر غزلسرای بود؛ هر چند در زمینه های دیگر نیز طبع آزمایی کرده است.

شهر آشوب در زندگی دچار یأس و بدبینی بود، دائماً از بوجی هستی و حیات سخن می گفت؛ بخصوص که از نظر مادی نیز معیشتش با دشواری می گذشت. در اشعارش این روح یأس و بدبینی سایه افکنده است. آنچه در زیر می خوانید شرحی است که خود در سال ۱۳۳۲ در اختیار نگارنده گذاشته است:

«پدرم که خدایش بیامرزاد، اهل علم و صفاهانی بود و همه نیاکانم به قول شیخ، عالمان دین، شادروان سخت متورع بود و به همین علت هم مخلص در زمان صباوت پیوسته در شنیدن مراقبت و چهارمیخ مواظبتش اسیر بودم. مادرم که از افشار نادری بود در اوایل کودکی من، جان سپرده بود؛ تا بدان حد که از وی هیچ به یاد ندارم. مولدم اصفهان و پرورشگاهم آذربایجان است و خود از کردان زن آورده ام و بنابراین موجودی کاملاً ملمع می باشم. در کودکی با اصرار پدرم با وجود تحصیل در مدارس جدید، علوم قدیمه نیز می خواندم. شغلم مانند آن جناب تربیت ابناء و وطن و فعلاً مدیر مدرسه خواجه نصیرم. اما از عهد طفولیت شعر می سرودم (البته اگر بتوان به آن جنس سخن شعر اطلاق کرد؟) اما باز هر چه بود (سمبولیسم!؟) نبود. طی دوران خدمت از ماکو تا بندر عباس مسافرت کرده ام. اما اشتباه نشود با چاقوکشی سر و کار نداشته ام. فعلاً یازده سال و اندی؟! می رود که مفیم سواد اعظمم، که ای کاش نمی بودم. ببری هشتم ۳۳ ساله و جوانی رنج کشیده، زمانی هم که حرارتی داشتم با مطبوعات سر و سری در بین بود که اکنون

مدتی است که آن آتش هم مانند سوزهای دیگر خاکستر شده است.»
 سرانجام شهر آشوب در سال ۱۳۶۱ بدرود حیات گفت. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

نویسنده...

طایر اندیشه پرپر می‌زند	اندک اندک می‌گشاید بالها
بر فراز قبر امید بشر	بر سر خاکستر آمالها
□ □	
قعر زندانها، سر بیخوله‌ها	گاه پایین گاه بالا می‌رود
هر کجا کز آتش بیدادها	دودها از دودمانها می‌رود
□ □	
هر کجا کز فقر درهم رفته‌اند	عده‌ای بیچاره جمعی ناامید
لب‌ز محنت خشک چشم از غصه‌تر	از مشقت رو سیاه و مو سفید
□ □	
بر فراز صفحه می‌ریزد قلم	سوختها ، دودها ، بیدادها
موج احساسات می‌پیچد به هم	سیل آسا می‌کند بنیادها
□ □	
شمع اشک‌آلوده سوسو می‌زند	باز هم اندیشه بالا می‌رود
در سراغ گوشه آسوده‌ای	می‌پرد هر جای دنیا می‌رود
□ □	
می‌شکافد توده‌های ابر را	تا مگر بیند جمال زندگی
دوره، دوره، از اجتماع ننگبار	برکنار از راه و رسم بردگی
□ □	
سرنگون گردد ز اوج ایده‌آل	بر جبینش خورده داغ آرزو
باز برگردد به دامان عذاب	سینه‌ای پر از سخنها می‌گو
□ □	
بر فراز صفحه می‌ریزد قلم	سوختها ، دردها ، بیدادها
موج احساسات می‌پیچد به هم	سیل آسا می‌کند بنیادها

سرود در وادی خاموشان

شرم چه کنی ای عشق دردم کن و دودم کن
 دُردی کش غمها را یارای حُماری نیست
 در جمع پریشانان خشتی پی بالین نیست
 می‌سورم و می‌سازم بر ما گذری می‌کن
 پروانه بجز آتش از شمع چه می‌خواهد
 چون جغد به ویرانی رو کردم و خو کردم
 دودم کن و مستفی ار بود و نبودم کن
 تأخیر مکن ساقی مستم کن و زودم کن
 ای دست قضا خشتی از خاک وجودم کن
 خودسوز چو عودم بین دمساز چو عودم کن
 دودم کن و سرگردان در چرخ کبودم کن
 در وادی خاموشان گوشی به سرودم کن

مرا بگذار و بگذر

من بار سگیم مرا بگذار و بگذر
 دانم ز مسکینان بتابی چهره از ناز
 بر مرگ خودسوزی عیب می‌گیری ای شمع
 دردم نمی‌داند کسی بگذار تا مرگ
 در دیده رؤیای عدم سنگین نشسته
 آیینۀ دل تیره از زنگار عمهاست
 بگذار زنجیرم کشد دژخیم ایام
 بگذار جز کابوس ناکامی نبیند
 بگذار تا در مانم ویرانی خویش
 نیکم، بدم، اسم، مرا بگذار و بگذر
 انگار مسکینم، مرا بگذار و بگذر
 مشین به بالینم، مرا بگذار و بگذر
 کوشد به تکبیم، مرا بگذار و بگذر
 در خواب شیرینم، مرا بگذار و بگذر
 بی‌رنگ و رنگینم، مرا بگذار و بگذر
 در خورد نفرینم، مرا بگذار و بگذر
 چشم جهان، بینم، مرا بگذار و بگذر
 چون جغد بشینم، مرا بگذار و بگذر

دختر شیرازی

دل گرفتار تو شد باز امشب
 غیچه واکن به شکر حنده که من
 گر سر سازش یارانت هست
 تا چو پروانه دیوانه کنم
 تا رباید لب از آن چشمه موش
 تا بگویم ز سر مستی و شور
 جلوه دختر شیرازی برد
 نازنین باز مکن ناز امشب
 صد شکایت کنم آغاز امشب
 سر مده نغمه ناساز امشب
 شمع من! دور تو بیروار امشب
 بوسه‌ای هم غلط انداز امشب
 سر بازار به آوار امشب
 رونق خلر شیراز امشب

بگریزید

من رانده ز میخانهام از من بگریزید
 در دست قضا جان به لب و دیده به مینا
 زنجیری جادوی هوسهای محالم
 آن سبل جنونم که به سر می‌دود از کوه
 آن شمع مرارم که به سر ریخته گردون
 آن روز که دل مرد و جنون مرد و عطش مرد
 بر ظاهر آباد من امید مبتدید

دُردی کش دیوانه‌ام از من بگریزید
 سرگشته چو پیمان‌ه‌ام از من بگریزید
 افسونی افسانه‌ام از من بگریزید
 بنیان کنی کاشانه‌ام از من بگریزید
 خاکستر پروانه‌ام از من بگریزید
 من از همه بیگانه‌ام از من بگریزید
 من خانه ویرانه‌ام از من بگریزید

پرشکسته

در تنگنای سینه مجال نفس نماند
 ای پرشکسته طایر درد آشای دل
 در بارگاه او که حیاتم نباه کرد
 پرواز کرد طایر دل در هوای گل
 ای ساربان قافلۀ مرگ! رحمتی
 یاران چند به رهگذر عمر تاختند
 ترسم دمی سراغ من آیی که اهل درد

بس کن حدیث درد که از عمر بس نماند
 بریر مزن که راه برون از قفس نماند
 دیگر فغان خطاست که فریادرس نماند
 روزی که یک شکوفه به باغ هوس نماند
 دریاب حال ما که جز این ملتمس نماند
 کز کاروان رفته صدای حرس نماند
 آگاهی‌اب دهند که در خانه کس نماند

آتشکدهٔ خاموش

مبند که چون آتش خاموش بمیرم
 مگذار که لب تنه و محروم و سیه‌رور
 مگذار چو آتشکدهٔ پارس خدا را
 مگذار چنان زاله که شب زادونه‌سب مرد
 چون کوزهٔ می در بغلم گیر که خواهم
 چون لاله‌ام آویزهٔ گیوی سه کن
 صافی شدم از عشق تو چون اشک که امروز

وز حاطره‌ها گشته فراموش بمیرم
 خون خال تو بر طرف لب نوش بمیرم
 یک سینه شرر باشم و خاموش بمیرم
 در حرمت آن صبح بناگوش بمیرم
 ما غلغله خون گریم و با جوش بمیرم
 تا با شب و تب دست و در آغوش بمیرم
 در پای تو افتاده و مدهوش بمیرم



شهرآز

(۱۳۱۶)

هوشنگ ترابی، که در شعر تخلص شهرآز را برگزید، در بیست و نهم بهمن ماه سال ۱۳۱۶ شمسی در اراک تولد یافت، تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به انجام رسانید، آنگاه راهی تهران شد و دوره متوسطه را به پای برد و در سال ۱۳۴۴ پس از گذراندن دوره تربیت معلم به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد در خلال خدمت آموزشی خود در رشته ادبیات به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۵۲ فارغ التحصیل گردید و به تدریس در دبیرستانها پرداخت.

ترابی کار شعر و شاعری را از زمان تحصیل دبیرستان آغاز کرد و در انجمنهای ادبی تهران حضور یافت و از اساتید شعر و ادب بهره مند گردید؛ بخصوص از استاد محمد علی ناصح، رئیس انجمن ادبی تهران بیشترین بهره را برد و از همان زمان آثارش در بعضی روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ می‌رسید.

شهرآز در ساختن انواع شعر از قصیده و غزل و قطعه و مثنوی طبع آزمایی کرد و همچنین در ساختن شعر به گویش و لهجه اراکی نیز کار کرد و از عهده آن برآمد.
آثار زیر نمونه‌ای چند از شعر اوست:

بیا

نابرده ره به گلشن لطف و صفا، بیا
وی مست جام باده کبر و ریا، بیا
ای با حدیث عاطفه نا آشنا، بیا
آینه دار طلعت حسن خدا، بیا

ای غافل از فانه مهر و وفا بیا
ای دلستان ز راه حقیقت برون مرو
با اینچنین ز خانه ویران دل مکش
دامن گشای ز کوی محبت گذر مکن

بار سفر میند و ز عاشق جدا مشو
 باز آ ز بزم غیر و بیا حال دل بین
 ای آب دیده رحمی و راه نظر میند
 ای اشک بر شراره، «شهراز» و دل نمی
 بر گشتی شکسته دل ناخدا بیا
 درد آشنای درد من بینوا، بیا
 ای تو گواه صادق این مدعا، بیا
 باران رحمت از بن مؤگان ما بیا

در بزم تو

دل با تو نشست و مت برخاست
 پیمود در جرعه تا پایی
 زان دم که نشست در کنارت
 در بزم تو دل اگرچه بشکست
 در سینه کجا توان نهان کرد
 کی بر سر دار گشت خاموش
 زین باده که سرکشیده «شهراز»
 ستانه از آن نشست برخاست
 از دست شد و ز مت برخاست
 ز اندوه جهان پست برخاست
 مفرور از این شکست برخاست
 آن ناله که از البت برخاست
 آن کز سر پا و دست برخاست
 در حشر ز خاک، مت برخاست

عشق و ایمان

زندگی عشق است و ایمان این سخن اما ندارد
 مرد بی ایمان به عالم همت والا ندارد
 زهد، ای زاهد نه با سجاده و تسبیح و دلق است
 ای بسا تسبیح گو گو از گنه پروا ندارد
 مشرب صوفیگری کشکول و بوق و من تسانست
 خاکسار یار بودن حاجت کرنا ندارد
 یاحق و پاهوز دل باید کشیدن، صدق پیش آر
 خانه دل کن مصفا ورنه هو معنی ندارد
 مرد حق را نیست غفلت از غم فردا که داند
 هیچ امروزی نباشد گر پیاش فردا ندارد
 دل منه بر عشرت یک روزه دنیا که هرگز
 این جهان از بهر انسان عشرتی پایا ندارد

نوش و نیش زندگی فانیست ای غافل ز هستی
 نیش کم زن، نیش خواهی خورد، استثنا ندارد
 دل به دست آور کنون تا می‌توانی منعم از حلق
 مهر این زال سپید ابرو، به کس اصلا ندارد
 اندر این دیر خراب‌آباد گیرم چند روزی
 دیر ماندی، مردن آخر ننده و مولی ندارد
 ای جوان دور جوانی را نباشد اعتاری
 نوبت پیری رسد این ادعا حاشا ندارد
 راه هر خوف و خطر در پیش داری ای مسافر
 زاد راهی کی فراهم این سفر الا ندارد
 لذت امروز برد از خاطر ت اندوه فردا
 ارزشی یوم الحساب، این مکت دنیا ندارد
 خامه را باید شکستن، چاه را باید دریدن
 آن زمان کز بهر گفتن گفته‌ای شیوا ندارد
 از تو می‌گیرند «شهراز» این کلام دلنشین را
 ای دریغ آن دم که گویند منطقی گویا ندارد

دنیای فقر

آن کس که خنده کرد به شپهای تار ما	آید دمی که مویه کند بر مزار ما
آشفنگی زلف بریشان ما مبین	بنگر دمی تو دیده شب زنده‌دار ما
ما غیر درست از همه عالم بریده‌ایم	ای بی خیر ز رحمت پروردگار ما
مَت پدیر دولت اشکم که صبح و شام	یک دم نشد که دور شود از کنار ما
دنیای فقر خویش به شاهی نمی‌دهیم	گر طعنه‌ها زنند رقیبان به کار ما
ماییم و فقر و فخر و گدایی حاقا	این است بر نعیم جمال، افتحار ما
دل‌کندن از ظواهر دنیا نه مشکل است	مشکلتر است مَت دونان و بار ما
«شهرار» دل‌مبنده ظاهر که رفتی‌ست	دور جوابی و شعف روزگار ما

غزل به لهجه اراکی

مُو^(۱) خُوْدُم خوب می دُونم^(۲) نُودِلِ نُو حای مُتَه^(۳)
 دل تو خُونَه‌ی^(۴) مُو مسکن و ماوای مُتَه
 بَتَه لُو گَرَه^(۵) تا کُن، بَل یَدَن خَلقِ خِدا
 که زِیر دَالُونَن^(۶) باغِ مِصفاي مُتَه
 خُو^(۷) بِه چِشْمِ نَمی آ، از سر شُو تا دَم صُب^(۸)
 عکسِ روي تو بِمِثِ آینه تو چِشماي مُتَه
 دل مُو کَفْتَر چاهی شد، بِرِیرِ می رَنَه
 لُو بُن^(۹) خُونَن باندِ فرودگایِ مُتَه
 آخه تا کی می تُم سَبیت بِتُو مِیَلَه^(۱۰)
 ای کارُم حدی دازَه ای بِه تقاضایِ مُتَه
 آخه مُو قُرْبِن. چِشْم، تُو تُو بانیدِن^(۱۱) تُو
 ای چه مانیدَن ای آتِیس^(۱۲) دیایِ مُتَه
 زُل^(۱۳) تَزَن توی چِشامِ ای دِلَم آتِشِ می گِیرَه
 تُو سَبیت ماعته با که دلِ سَبیدایِ مُتَه؟
 وختی^(۱۴) می تُم نَتَه تا بِنِدِ دِلَم باره می شَه
 می گُم بُویرَدَه^(۱۵) و حالا پیِ دعوایِ مُتَه
 ماخام^(۱۶) آمُرُو یِری و حَرَبِ دِلنا بَرَنی
 ای تَمنايِ دلِ خِستَه رسوایِ مُتَه
 به نَت دَر داتا باگو چِغَدَ^(۱۷) شَرَم و حیا
 باگو «شهران» جِیگَر سَخْتَه^(۱۸) حاطر خوایِ مُتَه

- | | | |
|-------------------------|------------------------|--------------------------|
| ۱- مو = من | ۲- می دونم = می دانم | ۳- مُتَه = من است |
| ۴- خونه = خانه | ۵- لو گَرَه = گزیدن لب | ۶- دالون = راهرو |
| ۷- خو = خواب | ۸- صب = صبح | ۹- بن = بام |
| ۱۰- بوم بسله = پنهانی | ۱۱- پاییدن = نگاه کردن | ۱۲- آتیش = آتش |
| ۱۳- رن = خیره نگاه کردن | ۱۴- بویرده = فهمیده | ۱۵- ماخام = می خواهم |
| ۱۶- مرو = امروز | ۱۷- چغذ = چقدر | ۱۸- جیگرسخته = جگرسوخته. |

برای بزرگداشت دکتر محمد معین

نمرد

دل اگر مُرد غم عشق تو دلدار نمرد
کس ندانست چو معیار سخن قدر نکاست
تن به زنجیر بلا گر دو سه روزی افتاد-
رهر و عافیت اندیشی به مقصد نرسید
منم از بی‌خبری لقمه نه بخشید و نه خورد
حاش لله که فراموش شود جوهر عشق
مست خمخانه چشم تو سر از پا نشناخت
مُرد گر شعله سوزان وجودی به دمی
دل فرو کند ز دنیا و ظواهر هر چند
مژه بر هم زد و بر بست گذرگاه نگاه
عکس تن می‌شکند موج حوادث به نظر
یک به یک صورت جاوید شود قصه عشق
نقش صوری تو «شهراز» بمیرد به یقین

گر که بشکست صدف لؤلؤ شهوار نمرد
از هنرمند و هنر ارزش و مقدار نمرد
زیر شلاق ستم مرد توان دار نمرد
آنکه شد غرقه دریای هنر خوار نمرد
مرد درویش هم از عسرت و ادبار نمرد
نام فرهاد به تاریخ گرانبار نمرد
پیر دردی کش این میکده هشیار نمرد
دل قوی دار که اندیشه بیدار نمرد
لیک نام هنری مرد در ادوار نمرد
روح از قالب تن برشد و افکار نمرد
ورنه منصور اگر رفت سر دار نمرد
نخل خشکید ولی میثم تمّار نمرد
لیک این چامه به جا ماند و گفتار نمرد

طایر پر بسته

کیست آن کس که تو را دهد و گرفتار نشد
آن کدامین دل سنگ است که از دست نرفت
هر که نوشید ز خمخانه چشمت جامی
ما سپردیم به قضا این دل دیوانه خویش
بخت بد بین که مرا طایر پر بسته دل
در گذشتیم ز نیک و بد گردون «شهراز»
یا که چون نرگس بیمار تو بیمار نشد
وان چه چشمی که به دنبال تو خونبار نشد
آنچنان مست غمت گشت که هشیار نشد
گرچه تقدیر و قضا با دل ما یار نشد
به سر کوی تو صیاد گرفتار نشد
راز این نیک و بد چرخ نمودار نشد



شهران

(۱۲۹۹)

جمال شهران، فرزند حاج شیخ محمد علی، در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در بهران چشم به جهان گشود. او از کودکی به شعر و شاعری علاقه و دلبستگی داشت و مضامین شعر خود را از کتابهای درسی خود برمی‌گزید و اولین منظومه‌ای که سرود، «دو امیرزاده» بود و از آموزگار خود بر آن اثر جایزه گرفت و مورد تشویق واقع شد.

شهران تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در آموزشگاههای تهران به پایان رسانید و از آن پس برای تکمیل تحصیلات در رشته زبان و ادبیات فارسی وارد دانشکده ادبیات گردید و در سال ۱۳۲۲ شمسی به اخذ لیسانس نایل آمد.

شهران در شمار شاعران خوش قریحه و توانایی است که در شعر راه ترقی را پیمود و شعرش مورد توجه ارباب ذوق و ادب قرار گرفت. وی معتقد است که قدرت تخیل و احساس شاعر باید بر سایر تصنعات و تکلفات شعرش بچربد و نیز عقیده دارد که هنرمند و شاعر اگر نمی‌تواند تمام هنر خود را در خدمت مردم بگذارد، لازم است که لااقل قسمتی از آن را در این راه به کار اندازد.

شهران در نویسندگی نیز دست دارد و چندی سردبیری روزنامه دموکرات را به عهده داشت و خود هم امتیاز مجله‌ای به نام «برای مردم» گرفت که توفیق نشر آن را نیافت و از آثار اوست: ۱- فرانسواز، ۲- سقاخونه، ۳- در جستجوی زندگی، ۴- مجموعه داستانها، و چند اثر دیگر. وی همچنین در اشعار انوری مطالبعاتی کرد و دیوان او را تصحیح نمود.

نمونه‌های زیر از شعر اوست:

تقدیم به شهریار

نغمه‌ساز

در دل شوریدگان عشق شررزا
 سوز دلم سر زده ز چنگ نکبسا
 در بر خاشاک دشت ندبه دارا
 بر سر کوی وفا فسانه لیلی
 بر رخ عذرا به نور حسن تجلی
 زمزمه موبدان به پیش اهورا
 سوز و گداز غم به محفل ترسا
 ناله نافوس بر فراز کلیسا
 در گلی تشنگان عشق گوارا
 راز درونم کشیده رخت به صحرا
 جان کلامم که پرده را زده بالا
 ناله شوقم ز دست حرمان دروا
 عاشق «او» را کجاست منزل و مأوی
 عشوهرگر و غم‌گشای و خاطره‌افرا
 پرده خواب‌آوری ز عشق و ز رؤیا
 روشنی خاطر شکسته و شیدا
 رهزن خوابم به سیل اشک غم‌آلا
 غمزه عاشق کش ستاره شعری
 شوق ضعیف نثار لطف توانا
 موج طرب در دهان ساغر صها
 بر لب چوپان پاک سوز دل نا
 بانگ خروسی به وقت گفتن آلا
 چهچه بلبل فراز گلین رعنا
 دور! چو از شاخه‌ها سراید و آوا
 ساز سکوت‌م نهاده بر لب گویا

نغمه‌ای سازم : نشان خاطر شیدا
 موج غم پر شده به پنجه رامی
 در دل خارای کوه ناله فرهاد
 در پس زانوی غم ترانه مجنون
 در دل و امق ز سوز عشق ترتم
 ولوله حاجیان به درگاه کعبه
 راز و نیاز دلم به خلوت زاهد
 بانگ مؤذن درون ساحت مسجد
 در ابدیت زلال چشمه جاوید
 سوز نهانم نهاده سر به بیابان
 معنی عشقم برون فتاده ز پرده
 مایل و صلح ز سوز هجران نالان
 شهر و دیار من است مشرق و مغرب
 لرزش ماهم، درون آینه آب
 دامن دیبای مه، فراز جهانم
 ریزش مهتاب در دل شب تاریک
 بر رخ ماهم ز دور بوسه عاشق
 چشمک عابد فریب زهره روشن
 اشک فقیرم فدای مقدم منعم
 غلغل می در گلی مرغ صراحی
 در کف دهقان ساده دایره‌زنگی
 ناله مرغی درون تیرگی شب
 قهقه کبک دری به دامنه کوه
 در شب مهتاب ساز مرغ شبانگ
 در پر پروانه گاه سوختن از شوق

چون ز نشان بگذرم بگردم عتقا
 خنده واگشته‌ام به چهره زیبا
 روشنی دل نصیب مردم دانا
 پیک شکسته دلان واله و رسوا
 سوز خیال‌آورم لیالی یلدا
 غصه شوم بر رخی گرفته هویدا
 صبح نشاط و امل به دیده برنا
 حاوی امیدهای ژنده فردا
 بر قد و بالای دوست محو تماشا
 در نگه دلبران به متی ایما
 چون ز قفس بگذرم تأثر آوا
 آنجا از دست باد و ز آتش اینجا
 دور ترک داغ قلب لاله صحرا
 کز شب مرگ کرده ولوله بریا
 گاه عبور از فراز جنگل و دریا
 سیل خروشان مت و بادیه پیمان
 شوق دل‌انگیز شاخه‌های سمن‌سا
 می به کف و نمره زن به گنبد خضرا
 در بر «پروکیا» تراکم غمها
 برم گذارید روی ناله من پا
 ریخته در پایتان خدا را پروا
 در دل شبهای هجر بی کس و تنها
 مستی چشمان دختران فریبا
 تاب ز کف داده، گاه بوسه به عمدا
 جلوه و مستی و شور و عشق و تمنا
 عشوّه فرایم به بزم گنبد مینا
 ناظره اندوه و ماه و اشک ثریا

نام چو جویم هما شوم به نظرها
 آه گره خورده‌ام به سینه عاشق
 نور بصیرت قرین خاطر روشن
 حاصل راز نهان سوختگانم
 مستی خواب‌آور شان بهارم
 شوق شوم در دلی شکفته نهفته
 در قنر پیر سایه روشن مغرب
 جلوه ده عشقهای مرده دیروز
 روح سراپا نگاه عاشق مظلوم
 در سخن عاشقان به مهر اشاره
 چون به چمن ره برم نشاط نسیم
 لرزش برگ درخت و سوزش اسپند
 بر لب جو تاب زلف نرگس مخمور
 همهمه برگهای زرد خزانم
 جنبش بادم فرح‌فزای و طرب‌خیز
 رعد فروزنده در کمین و فلک سوز
 موج زره‌پوش آبگیر صفابخش
 بین حدایان، مهین خدای شرابم
 بر لب «مونالیزا» تبسم جاوید
 «والس» منم دلبران چورقص نمایید
 روح «شوین» جان «بتهون» دل «واگتر»
 صوت غم‌افزای عاشقان حزینم
 شادی اطفال بی‌گناه دلارام
 خنده دوشیزگان دل شده از دست
 گریه و اندوه و شوق و خنده و ناله
 گاه شوم ساز چنگ مطربه چرخ
 گاه به گیسوی شب ستاره صبحم

بر سر صحرا فکنده دامن دیا
 شادی یاران و بی‌قراری اعدا
 خون چکد از پنجه‌ام به صحنهٔ هیجا
 گاه سرشک غم به مرگ احیا
 گاه به مکتب نوای گرم الفبا
 گاه به چشم ادیب لطف معنا
 روی درختان ز بانگ زاغان غوغا
 گاه ز تهدید مرگ نالهٔ مرضی
 گه به ره پر ز جبهٔ فریب یهودا
 ره که چو سوزنده است گریهٔ اعمی
 گاه ولادت عجیب نطق میحا
 چو «آرنی» گویم و بینم «او» را
 کوبش میخم به چارچوب جلیا
 گاه به شبهای صوفیان دم مولا
 گاه سکوت شم به خلوت پیدا
 گاه به چشم گرسنه جلوهٔ حلوا
 گه ز سرور نهان ترانهٔ لالا
 گاه چو سیلی خورم به صخرهٔ صما
 تا کند آواز دوست عقدهٔ دل وا
 خواست چو تقریر عشق را کند املا
 در چمن شعر طوطیان شکرخا
 یار وفادار شاعری هنرآرا
 گاه ز سوز دل «ملوکی» پیدا
 آتش غم می‌زنم به خاطر شیدا
 تا که کند ابتکار شیوهٔ شیوا

گاه به آهنگ ماهتاب درآیم
 گاه صدای پر فرشتهٔ صلح
 گاه نوای کربه جغد سفیرم
 گاه نشاط دلم به سینهٔ اعدا
 گاه به کرسی نگاه تند معلم
 گاه به گوش قضات ذوق صراحت
 گاه به هنگام رو نهفتن خورشید
 گاه صدای کلند گورکنانم
 گاه به چاه اندر استغاثهٔ یوسف
 گاه ز درد فراق زاری یعقوب
 گاه شنیدن غریب روزهٔ مریم
 گاه چو موسی صدای شوق برآرم
 گاه به مصلوب کردن تن عیسی
 گاه به لبهای دیربان نی‌مولو
 گاه هياهو روز در دل شهرم
 گاه به گوش حریص نغمهٔ مسکوک
 گاه به دود دلم نشانهٔ حرمان
 گاه ز دریا روم چو بوسه به ساحل
 گاه دهم سوز دل به چوبی و سیمی
 گاه قلم می‌نهم به پنجهٔ شاعر
 گاه شوم سحر کلک سعدی و حافظ
 گاه در آغوش «شهریار» سه‌تارم
 گاه به سرپنجهٔ «صبایی» پنهان
 گاه به زیر و بم سه‌تار «عبادی»
 گاه به اشعار «شهریار» دهم روح

ماه من

«ماه من» آفت دل، فتنه جانها شده‌ای
 تا تو در گلشن خوبی، گل یکتا شده‌ای
 ای قیامت! چه بلایی تو که برپا شده‌ای
 بی حساب از چه سبب این همه زیبا شده‌ای
 عشق بگذاشته اندر پی سودا شده‌ای
 تو که‌ای غنچه من تازه ز هم وا شده‌ای
 باز آشوبگر خاطر شیدا شده‌ای
 لطف را بین که به شیرینی رؤیا شده‌ای
 تا درخشنده چنین لؤلؤ لالا شده‌ای
 نازنینم، تو چرا بی خبر از ما شده‌ای!؟

دیدمت، وه چه تماشایی و زیبا شده‌ای
 پشت ما گشته دوتا، از غمت ای سرو روان
 قامت سرو تو ترسم که کند فتنه به پای
 خوبی و دلبری و حسن، حسایی دارد
 حیف و صدحیف، که با این همه زیبایی و لطف
 کرده‌ای زود به پژمردن خود از چه شتاب
 شب مهتاب و فلک خواب و طبیعت بیدار
 بین امواج، منت رقص کنان می‌بینم
 اشکها ریخته‌ام در دل شهای سیاه
 دیگران را اگر از ما خبری نیست چه غم

به دنبال زندگی

یک چشم داشت!

بی نورتر، ز اختر لزران صبحدم
 پژمرده و شکسته تر، از سایه‌های غم
 بی رنگ همچو چهره مه، در نگاه صبح
 افسرده همچو چشم سحرگه، به راه صبح
 بنشسته در غبار و فتاده به گوشه‌ای
 چون حبه‌ای شکسته، گسسته ز خوشه‌ای

□

یک دست داشت!

دستی که بود کوته و پرچین و پرچروک
 با گوشتهای ریخته و استخوان پوک
 با مفصلی شکسته و با ناخنی کبود
 بگسیخته ز هر طرفی، تار آن ز بود

یک پای داشت!

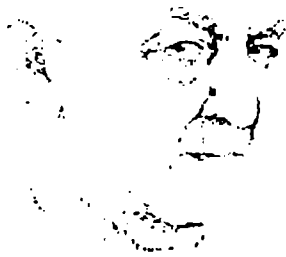
پایی که بود بسته و زخمین و دردناک
چون لاشه‌ای پرآبله افتاده روی خاک
جایش زخم زنده و جایش مرده خون
انگشت آن فتاده و رگهای آن برون

□

یک چشم داشت!

یک پا و دست داشت!
اما نبود در پی خواری و بندگی
با سینه می‌خزید، به دنبال زندگی ...





شهره

(۱۳۷۱-۱۳۸۵)

احمد نعمت‌اللهی، که در شعر شهره نخلص می‌کند، فرزند علی اکبر، در سال ۱۳۸۵ هجری شمسی در شهر قم قدم به عرصهٔ هستی نهاد، علوم جدید و قدیمه را در زادگاه فرا گرفت. از جوانی به مطالعهٔ طریقتها و مذاهب مختلف پرداخت و در این باره تحقیقات بسیار کرد و اطلاعات عمیقی کسب نمود و در هر طریقتی داخل شد و با رسم و راه و افکارشان آشنایی یافت و در بیست و یک سالگی نتیجهٔ مطالعات خود را در این زمینه به رشتهٔ تحریر کشید و آن را به نام "اندرزنامه" موسوم ساخت که تاکنون طبع و نشر نشده است.

شهره، شاعری خوش ذوق و آزاده و توانا بود و در شعر به جنبهٔ رأیست آن بیشتر توجه داشت. در سال ۱۳۲۲ مجموعه‌ای از اشعار اجتماعی خود را به نام "تسرین و آزاد" انتشار داد و بعد مجموعهٔ دیگری به نام "عالم انتقام" از او به چاپ رسید و آخرین اثر منظومی که از او طبع و نشر شد "اندیشه‌های من یا دامنه‌های خیال" نام دارد.

شهره، شاعری باذوق، خوش مشرب، عارف پیشه و دوست داشتنی بود و با قرآن و مفاهیم آن آشنایی داشت و تا آنجا که نگارنده آگاهی دارد بیشتر قرآن را از حفظ داشت و بر گفتارش شاهدی از آیات ذکر می‌کرد. وی در جوانی به استخدام وزارت پست و تلگراف درآمد و سالها در قم به خدمت پرداخت و سرانجام بازنشسته شد و اوقات خود را بیشتر به مطالعه می‌گذرانید. سرانجام در آبان ماه ۱۳۷۱ شمسی چشم از جهان فرو بست.

دولت عشق

من که با باد تو پیوسته وصالی دارم دیگر از آتش هجران چه ملالی دارم
همدم شاهد خویشم چه غم از فتنهٔ دهر همشین دل ریشم من و حالی دارم

سالک ملک وجودم چه خیالی دارم
 بین که از دولت عشقت چه خصالی دارم
 بهتر از این چه کنم تا که مجالی دارم
 کی در اندیشه چنین فکر محالی دارم
 کز گدایی درت جاه و جلالی دارم
 من میان همه خورشید جمالی دارم

آشنای ره عشقم نه اسیر در غیر
 خاطر م با تو گرفتار و دلم با تو انیس
 وصف رویت همه شب مونس تنهایی ماست
 گفته بودی چو بکوشم به وصالت برسم
 در میان همه عشاق نباشد چو منی
 «شهره» در بادیهٔ عشق گرفتار بسی است

آرزو

وز جان، صفای مقدم جانانم آرزوست
 زان لعل لب به قدرت امکانم آرزوست
 کی من ز دوست لطف فراوانم آرزوست
 رفتست دین و دل ز کف ایمانم آرزوست
 تا از کمال فضل تو احسانم آرزوست
 تا دیده دید روی تو گفت آنم آرزوست
 افتاده‌ام ز وصل تو درمانم آرزوست
 زین عمر در عذابم و پایانم آرزوست
 سرگشته‌ای که آن مه تابانم آرزوست

عمری است کز سراچهٔ دل حاتم آرزوست
 هر چند پیر و خسته و ناآرموده‌ام
 پا از گلیم خویش فراتر نمی‌کشم
 اندر هوای حال و خط زلف و موی تو
 پرواز حشر و نشر قیامت نمی‌کنم
 چون جلوه کرد حسن تو برد اختیار دل
 من دردمد عشقم و در بستر فراق
 عمری که بی تو می‌گذرد چیست حاصلش
 ای «شهره» دوست در تو و خارج رخویشتن

در خانهٔ ارباب

تا برسیدند به مطلوب خویش
 طاق و رواقش به فلک خاسته
 خادمه و خادم آن بی شمار
 جامعهٔ خدام درش بی نظیر
 چشم به راه و نه دل آمدوار
 پایهٔ قدرش شده بر نه رواق
 مرکز خودخواهی و کبر جنون
 سجده‌بدان پایه‌گرفتی رواج...

هر دو گرفتند ره خانه بس
 دید سراییست بس آراسته
 صاحب و دربان درش برقرار
 فرش ز ابریشم و بستر حریر
 صد حو پدر بر در آن خاکسار
 تخت منقش زده با طمطراق
 تا که درآمد به در از اندرون
 تکیه برد یکسره بر تخت عاج

مرغ اسیر

اگر در این گلستان حون بویی فریادرس باشد
 کجا مرغی جو من خوش لهجه را جا در قفس باشد
 حکایتهاست در من قدرت گفتن ندادندم
 چو اهل کاروان را آشنایی با جرمش باشد
 مرا در شوره زاری طالع بد کرده پابندم
 که در اونی هوای رفعت و حسن و هوس باشد
 در این ویرانه مردم سوختم ای باغبان رحمی
 از آن نزدیکتر تا نیمه جانی دسترس باشد
 قفس در بسته، پر بنکسته می‌ترسم نگوید کسی
 که شاید این ز پا افتاده را هم ملنص باشد
 ولی خرم دل از آم که فارغ هیچ نشتم
 نوشتم تا نوانتم بگویم تا نص باشد
 از آن ننگ آیدم نالم و مگر گریم که در گلشن
 چرا باید به حای سوس و گل خار و حس باشد
 مخورغم «شهره» امید است کز این باغبان روری
 چمن سرسبز گردد گل بروید هجر بس باشد

کمال آدمیت

ببردم لذتی از رندگانی، جز زمانی را
 که سودای تو در سر، سوز عشق، در نهان بودم
 جو بیراهون دین گم، نه دسم بود، نه ایمان
 زمانی با تو بیوسم که فارغ رس و آن بودم
 ساد دوست از هر بی ساد جس، ندان رندی
 من آن روزی ساد حتم که بی نام و نشان بودم
 نه این سوداگران پیوسن و حق خواست تا کی
 که عمری من نه عشق سود مغر در زیان بودم

بهل این خودپرستان ریاکار هوسران را
 چو بنهادم من این نابخردان را کامران بودم
 ر رندی خواستم باب کمال آدمیت را
 بگفتا من در این ره پیرو پیر مغان بودم
 من اینک «شهره» در شهرم چو زاهد خوانده مردودم
 خدا را شکر کز لطفش ز شیطان در امان بودم
 ساط زندگی چیدم، کمالش نقص بد دیدم
 قناعت جو شدم، در بی نیازی کامران بودم

افسانه حسن

افسانه حسن دگران بی اثر افتاد	تا صورت زیبای تو از پرده در افتاد
بس کشته ز عشق تو به هر رهگذر افتاد	تا شهرت حسن تو به آفاق بیچید
در جان و دل گوشه نشینان شرر افتاد	در کعبه و بتخانه چو نابید جمالت
از شوق تو مأنوس به راه دگر افتاد	زاهد چو ندانست به کوی تو برد راه
وز دولت عاشق منشی بی خیر افتاد	با سبحة و سجاده و دستار در آویخت
وند ر نظر پیر مغان بی بصر افتاد	از میکده و دیر مغان چشم بپوشید
کز صورت آن ماه جبین پرده بر افتاد	از من دل و دین و خرد آن روز ربودند
این قرعه به نام من بی پا و سر افتاد	هر دیده ندانست تو را خوب ببیند
خفاش که در دیدن خور بی هنر افتاد	ای «شهره» چسان صورت خورشید ببیند

از کتاب نسرین و آزاد

برزگر

کار بر آورده ز روزش دمار	برزگری سوخته از رنج کار
خشم بر انگیخته بر ملک بخت	زار و حزین از غم ایام سخت
نیم کفی نان جوین یافته	روز و شب اندر پی نان تاخته
رشته ولی خود نگرفته اثر	کشته بی، چیده به نفع دگر
تنگتر و تیره به مصداق گور	ساخته با خانه عاری ز نور

عور ز انواع بساط حیات	جور ز اقسام و جهات مemat
خاک سیه بستر اهل و عیال	رنج و تعب قوت و نشاطش ملال
مست‌تراز چشم فلک روی او	چرخ ندیده خم ابروی او
همتش از رفعت افلاک بیش	ساخته با نان جو خوان خویش

نوروز

صبحگاهی نهضت نوروز بود	هر که به نوعی خوش و پیروز بود
کوه و دمن جمله بیاراستند	خویش به هر جامه که می‌خواستند
لیک در این منزلی بی آب و رنگ	جامه بجز رنج نیاید به چنگ
نهضت این خانه دل ریش بود	درد و غم و محنت و تشویش بود
گفت بدان دخترک از راه مهر	مام که ای خیره ز حسنت سپهر
خیره نه همراهی ام ای نیک خوی	راه کرمخانه ارباب پوی
مرغک و بزغاله خود فدیه بر	وز کرمش بهره این هدیه بر
دخترک از روی تحیر به مام	گفت که ای مادر والا مقام
علت این کار چه؟ ارباب کیست	حکمت این موهبت از بهر چیست؟
گفت که ارباب خداوند ماست	از کرم لطف و چه دربند ماست
دخترک از جا به اطاعت پرید	تا که چنین نکته ز مادر شنید

تا چند خفته‌ای ...

آن کس که بر فضا و قدر آنکا کند	خود را اسیر محنت و رنج و بلا کند
شرم آور است صاحب عقل سلیم را	کو ضعف خود حواله به میل قضا کند
تقدیر را چه صرفه بود ز ابتلای ما	آخر قضا چه رخنه تواند به ما کند
مجموعه کمال معانی تنول ماست	تقدیر را چه حد که از این حد خطا کند
تا چند سر به جیب تفکر بری ر عجز	تا کی کنی قبول که ز حرت خدا کند
تا کی نشسته‌ای که ز غیبت مدد رسد	تا چند خفته‌ای که خدایت عطا کند
از بردباری تو به با گشت کاح ظلم	نکرار خطا، آدم دانا چرا کند؟
از ضعف و جبن و سستی ما رنج شد پدید	همت بیار تا که بیسی چه‌ها کند

مشن که حلم و حوصله گامت روا کند
 اس فکر حام خانه ما را فنا کند
 سگانه صحبت از دهن آشنا کند
 در اتفاق کوش که درد دوا کند
 می‌بایدت که از عم و ذلت رها کند
 بیچاره‌ای محفل حور و حفا کند
 ویران نمود ورنه بگوت ز پا کند
 دسم به سر در آید و بخت وفا کند

برحر! ای فاسده دست وهم و جهن
 از صر و حلم و حوصله بگذر که عاف
 هشیار باش و رید و سخن سنج و نکته‌دان
 این روز تره بیت جز از ضمت نفاق
 عزم من، اراده راسخ، دل فوی
 آحر ز آه و ناله جه حرد که انقدر
 باید که کاخ ظلم نه بیروی عزم و جهد
 ای بیوا بکوش که اندر براه آن

چون «سهره» ام نه پاکی و سی‌پاکی ای رقیب

غم نیسم که خصم نخواهد حفا کند

بر سنگ هزار

ار بهر خویش فاتحه بسیار خوانده‌ام
 من بوده‌ام به فکر و به ره در مانده‌ام
 چون در حیات است تحاور برانده‌ام
 در حدّ خویش بذر محبت فشانده‌ام
 این دسته را به خاک مدلت نشانده‌ام
 اربرس و خوف و واهمه خود را رانده‌ام
 من شهد رستگاریت اکنون چنانده‌ام
 این تو را به کان حقایق کشانده‌ام
 من زین قدم ز رشد بسی بار مانده‌ام

ای رهگذر نه فاتحه زحمت مکن که من
 در فکر خویش باش که روری جو من شوی
 بار آمدن به خدمت جانانه با نشاط
 صورت به غیر خاک در او سوده‌ام
 از سرک و کفر و کید و ریا دور بوده‌ام
 چشم طمع جو بسنم، دست طلب شکست
 کاری مکن کر آن به بدام نوی دجار
 خواهی بدیر و خواه به دیال نفس رو
 بیرون ر خویشتن قدمی برنذار هان



شهری

(۱۳۶۹ - ۱۲۸۹)

عباس شهری، فرزند اسمعیل، در سال ۱۲۸۹ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید.

شهری، پس از گذراندن دوره دبیرستان وارد دانشکده کشاورزی شد و به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۰۸ شمسی از آن دانشکده فارغ التحصیل گردید و به دریافت لسانس توفیق یافت. آنگاه به استخدام وزارت کشاورزی درآمد و در پستهای مختلفی انجام وظیفه کرد و در سال ۱۳۶۹ شمسی بدرود زندگی گفت.

شهری، شاعری خوش ذوق و لطیف طبع بود و در شعر به سادگی و روانی آن توجه خاص داشت در سرودن شعر به مثنوی بیشتر توجه کرد و در حقیقت، هنر او در سرودن مثنوی بود که اغلب دارای جنبه‌های اخلاقی و تربیتی بود.

با به نقل تذکره منظوم رشحه اصفهانی، شهری تذکره منظومی در احوال شعرای زمان خود تألیف کرد.

صبح پیری

چو در موبت سپیدی شد بیدار	ر اعمال جوانی دست بردار
بود بیری خران رندگانی	مرو دیگر بی کار جوانی
جوگشتی پیرو رفت از چهره‌ات رنگ	مکن کاری که از پیران بود رنگ
ر موبت صبح بیری شد نمودار	تورا گوید که سر از خواب بردار
ر اعمال جوانی دیده برسد	جوانی را رها کن بهر فرزند

عالم دگر

گر که چون مرع نال و پر گیرم	جای در عالم دگر گیرم
چو از این آمدن ندیدم سود	در بر رفتگان مفر گیرم
تا به راحت برآورم نفسی	بار هستی ر دوش برگیرم
روم آن عالم و کناره از این	خلق از دیو و دد بتر گیرم
نحل عمر مرا چو بیت ثمر	دل از این عمر بی ثمر گیرم
سوختم، سوختم سرد چون شمع	آتش از پای تا به سر گیرم
کیستم؟ چیستم؟ نمی دادم	روم از اصل خود خبر گیرم
راه یابم اگر به مأمن قرب	دام عدل دادگر گیرم
داد و دل را ز مردمی که بوند	از خداوند، بی خبر گیرم
من فرومایه نیستم که دهم	آبرو تا که سبم و زر گیرم
شاعرم رزق خویشتن باید	که ر خونابه جگر گیرم
گرچه در محتم به جرم هنر	بار دنباله هنر گیرم
دشمن ننگ و طالب نامم	ره مردان نامور گیرم
تا بگردد ملول خاطر کس	سحن آن به که مختصر گیرم

جوانی

جوانی همه خوبی و خرمیست	گل عمر ده روزه آدمیست
اگر سودی از زندگی بود	همان چند روز جوانی بود
چو باد صبا کر جمس بگذرد	به یک چشم بر هم زدن بگذرد
به شادی گرا تا جوانی بود	که پیری همه ناتوانی بود
جوانی چو شکست پیمان تو	کند درد و غم رخنه بر جان تو
ر دل ناله از ناتوانی کنی	در آن روز یاد جوانی کنی
نه پیری بود زندگانی دروغ	که پیری چراغی بود بی فروغ
کند هر زمان تازه داغ نو را	فروغی نباشد چراغ تو را
دریعا که فصل جوانی گذشت	بهار خوش زندگانی گذشت
رفت آن همه سرفرازی کجا؟	جوانی کجا عشقبازی کجا؟

ارزش هنر

از چه افتاده دور از باغی	گفت با بلبل قفس زاغی
پس چرا پای‌بند این قفسی	تو که کاری نداشتی به کسی
دست گردون فکنده در بندم	گفت چون مرغکی هنرمندم
ایمن از فتنه بشر بودم	چون تو گرزشت و بی‌هنر بودم
زاغ در باغ و بلبل اندر دام	این چنین است شیوه ایام

□ □

راستی روزگار بی‌هنری‌ست	چه توان کرد رنج دربدری‌ست
شادمان است آنکه نامرد است	هر که مرد است همدم درد است
مرد دانا اسیر محنت و رنج	خفته نادان چو مار بر سر گنج
روز او همچو شب سیاه بود	هر که معصوم و بی‌گناه بود
تا که باشد جهان چنین باشد	شیوه روزگار این باشد

□ □

چه گلی بر سر سخنور زد	شاه غزنین که سکه بر زر زد
فکر «شهری» و «شهریار» کنند	تا که از او قیاس کار کنند

□ □

تا که هستیم زنده دل‌تنگیم	ما سراینده خوش آهنگیم
گوهری پاک و تابناک شویم	چون رویم از جهان و خاک شویم
سودی از زندگی خویش نبرد	همه گویند ای دریغا مُرد
زندگانی ما پس از مرگ است	فقدردانی ما پس از مرگ است

□ □

روشنی از تو دور باد ای چرخ	چشم تنگ تو کور باد ای چرخ
هنری مرد از تو دل‌تنگ است	که همه کارهای تو تنگ است

کار خواجه

حاصلش رفتن و گذاشتن است	خواجه کارش نگاه داشتن است
همه دارایی‌ام نداشتن است	خاطر آسوده من که در عالم

خاطرات شباب

شب بیامد فراز و روز برفت تیره شد آسمان مینایی منم و دیده‌ای رمیده ز خواب یاد عهدی که با پدر بودم مادری بود مهربان به برم روی من همچو لاله خندان بود در دلم رنج و غصه راه نداشت دیدگان پدر که باز بُدی تا من از خواب دیده کردم باز یاد دارم شبی شدم بیمار در دل شب خدا خدا می‌کرد	آفتاب جهان فروز برفت منم و گوشه‌ای و تنهایی منم و خاطرات عهد شباب از همه چیز بی‌خبر بودم بر سرم بود سایه پدرم کار من رفتن دبستان بود عالمی داشتم که شاه نداشت دیده من به خواب ناز بُدی رفت چشم پدر به خواب دراز مادرم ماند تا سحر بیدار کودک خویش را دعا می‌کرد
--	---

□ □

کودکی رفت و نوجوانی رفت رفت آب جوانی از جویم نور از چشم و قوت از تن رفت دیگرم نیست حال گردش و سیر	بهترین دور زندگانی رفت اندک اندک سپید شد مویم آن طراوت که بود در من رفت یاد آن روزگار باد به خیر
--	---

نوش و نیش

نوش بی نیش نیایی هرگز در چمن نیز که جای طرب است ظلم بگذار که از بهر تو نیز زنگ از آیینۀ دل بزدای ورنه می‌دان که به جایی نرسی این همه نقش عجب بر در و نام واندر این آمدن و رفتن ما	هرکجا هست گلی خاری هست نالۀ مرغ گرفتاری هست دست بیداد ستمکاری هست گر تو را دیده بیداری هست تا در این آینه زنگاری هست با تو گوید که جهانداری هست هیچ شک نیست که اسراری هست
---	---

ذکر خیر

مرگ و رفتن بود برای همه	مرگ کوید درِ سرای همه
آنکه دستش اجل نگیرد کیست؟	و آنکه می ماند و نگیرد کیست؟
زندگی چون کلاف پریچ است	اولش هیچ و آخرش هیچ است
نیست حزم محنت و ملال اینجا	گر بمانی هزار سال اینجا
گر گدای رهی و گر شاهی	تو هم از کاروان این راهی
تو هم این راه داری اندر پیش	توشه بردار بهر رفتن خویش
با وجودی که طعمه گوری	باز از جام کبر مغروری
این همه حرص و آز یعنی چه؟	آرزوی دراز یعنی چه؟
زن و فرزند و مال و قدرت و زور	همه یار تُواند تا لب گور
چون نهندت به گور و برگردند	تا ابد از تو بی خبر گردند
آنچنان زی که چون روی در خاک	همه باشند بهر تو غمناک
رحمتی بر روان خود باشی	شرف دودمان خود باشی
آنچنان زی که از تو یاد کنند	روحی از ذکر خیر شاد کنند



شهریار

(۱۳۶۲ - ۱۲۸۵)

استاد محمد حسین شهریار، فرزند حاج میرزا آقا خشکثانی، در سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در تبریز از مادر زاد. علوم مقدماتی را در آن شهر فرا گرفت و تا سوم دبیرستان به تحصیل پرداخت و ادبیات عرب را در مدرسه طالبیه تبریز آموخت و زبان فرانسه را از اساتید همان سامان فرا گرفت.

شهریار در سال ۱۳۳۹ هجری قمری با پسر عموی خود راهی تهران شد و در دارالفنون به تکمیل دوره متوسطه همت گماشت، آنگاه به تحصیل در رشته طب پرداخت، اما نتوانست آن را به انجام رساند و پس از دو سال رشته طب را رها کرد.

شهریار به علت عدم قدرت مالی و نیز به علت دل بستگی به ثریا دختر مورد علاقه اش، نتوانست به اتمام تحصیل پردازد، ناگزیر مدرسه را ترک گفت و به استخدام دولت درآمد. در سال ۱۳۱۰ شمسی در اداره ثبت اسناد تهران به کار پرداخت و پس از چندی به نیشابور مأموریت یافت، سپس به مشهد منتقل شد و مدت دو سال در این دو شهر به خدمت مشغول بود. آنگاه به تهران بازگشت و به خدمت شهرداری درآمد و یک سال هم به عنوان بازرس بهداری مشغول کار شد، از آن پس به بانک کشاورزی منتقل گردید.

نخستین منظومه ای که از شهریار انتشار یافت، مثنوی روح پروانه بود که توجه شعرا و محافل ادبی را به خود معطوف داشت و قسمتی از اشعار او نیز در سال ۱۳۱۰ شمسی دوبار و با مقدمه استادان ملک الشعراء بهار و سعید نفیسی انتشار یافت.

کلیات اشعار شهریار متجاوز از پانزده هزار بیت از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه است که به همت دوستانش در سه مجلد به طبع رسید و با تجدید نظر چند بار چاپ شد. استاد شهریار یکی از شعرای بزرگ و توانای معاصر به شمار می رود و اشعارش از

لطف و شور و حال خاصی برخوردار است. شهریار در سالها قبل، از تهران به زادگاه خود مراجعت کرد و تا پایان عمر در آنجا بزیست و چندی نیز در دانشکده ادبیات تبریز به تدریس اشتغال داشت و در همان زمان منظومه معروف و ترکی خود را به نام «حیدر بابایه» را منتشر ساخت که مورد استقبال کم نظیر قرار گرفت.

استاد ملک الشعرای بهار در دیباچه کتاب صدای خدا، شهریار را این گونه ستوده است: «شهریار نه تنها افتخار ایران، بلکه افتخار شرق است.»

سرانجام پس از چندی بیماری به سال ۱۳۶۷ در تهران در بیمارستان مهر بدرود حیات گفت و جنازه اش را به تبریز منتقل ساختند و در مقبره الشعراء آن شهر به خاک سپردند.

شهریار، در آخرین لحظات حیات این دو بیت را از اشعار خود زمزمه کرد و جان سپرد:

ای مظهر جمال و جلال خدا، علی	یا مظهر العجایب و یا مرتضیٰ علی
از شهریار بیر زمینگیر دست گیر	ای دستگیر مردم بی دست و پا، علی

خون دل

نو شدی مادر و من با همه پیری بزم
 من بیچاره همان عاشق خونین جگرم
 جرمم این است که صاحب دل و صاحب نظرم
 هوس عشق جوانی است به پیرانه سرم
 پدر عشق بسورد که درآمد پدرم
 عجا هیچ نیززند که بی سیم و زرم
 که به بازار تو کاری نگشوده هنرم
 من خود آن سیزدهم کز همه عالم به درم
 گاهی از کوچه معشوقه خود می گذرم
 خود تو دانی که من از کام جهانی دگرم
 شیرم و جوی شغالان نبود آبخورم
 «شهریارا» چه کم مُغَلَم و والا گهرم

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم
 تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنور
 خون دل می خورم و چشم نظربازم جام
 من که با عشق نراندم به جوانی هوسی
 بدرت گوهر خود را نه زرو سیم فروخت
 عشق و آرادگی و حسن جوانی و هنر
 هنرم کاش گره سد زر و سیم بود
 سیزده را همه عالم به در امروز از شهر
 تا به دیوار و درش تاره کم عهد قدیم
 تو از آن دگری رو که مرا یاد تو بی
 از شکار دگران چشم و دلم سیر بدار
 خون دل موج زند در جگرم چون باقوت

طوطی خوش لهجه

مایه حسن ندارم که به بازار من آیی
 حان فروش سر راهم که خریدار من آیی
 ای غزالی که گرفتار کمند تو شدم باش
 تا به دام غزل افتی و گرفتار من آیی
 سپر صلح و صفا دارم و شمشیر محبت
 با تو آن پنجه نبینم که به پیکار من آیی
 گلشن طبع من آراسته از لاله و نسرین
 همه در حرتم ای گل که به گلزار من آیی
 روز روشن به خود از عشق تو کردم چو شب تار
 به امیددی که تو هم شمع شب تار من آیی
 صید را شرط نباشد همه در دام کشیدن
 به کمند تو فتادم که نگهدار من آیی
 گفتمش نیشکر شعر از آن پرورم از اشک
 که تو ای طوطی خوش لهجه شکر خوار من آیی
 گفت اگر لب بگشایم تو بدان طبع گهربار
 «شهریارا» خجل از لعل شکر بار من آیی

حالا چرا؟

آمدی جانم به قربانت، ولی حالا چرا؟
 نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
 عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
 نازنینا ما به قاز تو جوانی داده‌ایم
 وه که با این عمرهای کوتاه بی‌اعتبار
 آسمان چو جمع مشتاقان پریشان می‌کنی

«شهریارا» بی «حبیب» خود نمی‌کردی سفر

راه مرگ است این یکی بی‌مونس و تنها چرا؟

دختر گل فروش

هر دم چو بلبلان بهاری، صلابی گل
 پروانه وار می‌حزی از لایلابی گل
 سیمای شرمگین تو دارد صفای گل
 چون ماهتاب بر چمن دلگشای گل
 جان می‌دهد به مطرۀ دلربای گل
 از نعمۀ تو بلبل دستنرای گل
 من شکوۀ تو با که برم؟ با خدای گل
 روح منی که بال زند در هوای گل
 ترسم خدا نکرده نبینی وفای گل
 مزدم همه تحمّل خار جمای گل
 آخر گداختی من و دل را به بای گل
 کز عشوۀ تو جلوه نماید برای گل
 این ار کجا و قصۀ شرم و حیای گل
 با لعل تو به خنده درآرد ادای گل
 رنذند بجهما، نبرندت به جای گل

ای گل فروش دحر ریبا که می‌زنی
 برم و سبک به جامۀ گلدوز زرنگار
 حقاً که همشیش گلی ای بنفشه مو
 آن چهره بر فراز گل از نار بوشند
 بر عاج سه سنبل یک سو بهاده سر
 گلزار می‌نمایدم آفاق در نظر
 خود غنچه گلی و قبا گل، متاع گل
 مانا تو هم چو بلبل و پروانه ای پری
 گل بی وفاست آن همه گردش چوم مگرد
 من بر باغبان گلی بودم ای پری
 پروانه‌وش که سوزد و افتد به پای شمع
 تعریف می‌کنی گل خود را و غافل
 پیش تو خود فروش گل نازکانه نیست
 از نوشند، مشی شکفتن دهی به گل
 ای گل فروش دختر ریبا، خدای را

شرم و عفت

من به او می‌رسم اما تو که دیدن نتوانی
 عاشق پا به فرارم، تو که این درد ندانی
 یک نظر در نو بینم چو تو این نامه بحواسی
 که عزالی به نوای نی محزون بچرانی
 خواهم ای باد خدا را که به گوشش برسانی
 ای فلک زهر عقوبت به حبیبم نچشانی
 چشم دارم که دگر داس نفرت نفاشانی
 ترسم این آتش سوز از سخن من بنشانی
 «شهریارا» تو به آن عاشق دلسوخته مانی

نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی
 من سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
 چشم خود در شکن خط بنهفتم که بدزدی
 به عرل چشم تو سرگرم بدارم من و زیباست
 از سر هر مژه ام خون دل آویخته چون دل
 گرچه حر زهر، من ار حام محنت نچشیدم
 از من آن روز که خاکنی به کف باد بهار است
 اشک آهسته نه بیراهن نرگس بنشیند
 تشه دیدی به سرش کوزه تهمت بشکانند

در خانه نبودم

ماهم آمد به در خانه و من خانه نبودم
 خانه گویی به سرم ریخت چو این قصه شنودم
 آنکه می‌خواست به رویم در دولت بگشاید
 ای درینا! که در خانه به رویش نگشودم
 آمد آن دولت بیدار و مرا بخت فرو خفت
 من که یک عمر شب ار دست خیالش نبودم
 ای بسم سحر آن شمع شبان طرب را
 گو نه سر می‌رود از آتش هجران تو دودم

زندانی زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
 در آسای مرگ که زندانی زندگی‌ست
 پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل
 روزی سراع وقت من آیی که نیستم
 تهمت به حویثش نتوان زد که زیستم
 یک روز خنده کردم و عمری گریستم

بلبل باغ هنر^(۱)

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
 آهسته به گوش فلک از بنده بگویند
 شمع می‌که نه سویش من جان سوخته از شوق
 تنها نه من از شوق سراپا نشاسم
 آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
 ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش
 مهمان عزیزی که بی دیدن رویش
 ای کاش سحر ناید و خورنید نزاید
 آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست
 دیگر شود منتظر امشب قمر اینجاست
 پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
 یک دسته چو من عاشق بی‌پا و سر اینجاست
 آن نغمه‌سرا بلبل باغ هنر اینجاست
 ای بی‌خبر آخر چه نشی خبر اینجاست
 همایه همه سرکشند از بام و در اینجاست
 کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

۱- این شعر را در وصف «قمر الملوک و رهبری» خواننده فقید و مشهور ایرانی سرود.

نی محزون

آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
 که تو از دوری خورشید چها می بینی
 سر راحت ننهادی به سر بالینی
 امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
 که توام آینه بغت غبار آگینی
 تو هم ای دامن مهتاب، بر از پرونی
 برو ای گل که سزاوار همان گلچینی!
 گر خود انصاف دهی مستحق نفرینی
 که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
 ای پرستو که پیام آور فروردینی
 چه حیاتی و چه دنیای بهشت آبینی

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
 گاهش جان تو من دارم و من می دانم
 تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
 همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
 من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
 هر شب از حسرت ماهی، من و یک دامن اشک
 باغبان خار ندامت به جگر می شکند
 تو چنین خانه کن و دل شکن ای باد خزان
 نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
 کی بر این کلبه طوفان زده سر خواهی داد
 «شهریارا» اگر آیین محبت باشد

جان مادر

گویی سرم هنوز به بازوی نرم توست
 هر لحظه با خیال تو جانم به گفتگوست
 می پیچدم به گوش دل و جان شبانه روز
 مادر ببین، به عرش خدا می دهی تکان
 مادر تویی، تو قافله سالار کاروان
 زنگ شتر هنوز به آهنگ لای لای
 تنهایی ام میاد که تیره است بی تو روز
 وان نای و آن نوا به دم جانفزای توست
 احساس قدس آن دم انفاس می کنم
 هم خامشانه قصه مرگ و حیات توست
 ای مادر، ای تو روشنی آشیانه ها
 پیوسته بر مدار محبت مسیر اوست
 ور بی تو بود هر دو جهانی جهنم است

مادر بهشت من همه آغوش گرم توست
 پیوسته در هوای تو چشمم به جستجوست
 مادر صدای گردش گهواره ات هنوز
 دستی به مهد طفل و به دست دگر نهان
 زین کاروان روز و شب من که شد روان
 این قافله هنوز تو می بندی اش درای
 در خواب و در خیال همه با توام هنوز
 در اندرون من همه نای و نوای توست
 دائم حریم قدس تو احساس می کنم
 در خانه هر کجا نگرم خاطرات توست
 هر کجی خانه از تو بینم نشانه ها
 هر چرخ خانواده که مادر مدیر اوست
 مادر حیات با تو بهشت است و خرم است

پستان توست چشمه نوشین سلسبیل
 موسیقی بهشت همانا صدای توست
 مادر به قصه‌های تو می‌خفت غصه‌ها
 یک عمر در پناه تو خفتیم مست و لول
 تا با حریم گرم تو بودیم در تماس
 هر کو چو من نوازشی مادر به چشم دید
 از کودکان مدرسه گر خود توانگر است
 آن شیرخواره کاو به سرش نیست مادری
 ما را عواطف، این همه از شیر مادر است
 در طفلی آنکه دیده به سر مهر مادری
 آن کسی که سایه‌ای به سر از مادرش نبود
 اغلب کان که پرده حرمت دریده‌اند
 مادر تو آن فرشته که طومار سرنوشت
 مادر به نوشند تو آفاق می‌شکفت
 با شادی‌ات نبود غمی را مجال ایست
 گر برده مرگ شخصی تو، یادت نبرده است
 بخت هنوز از گل روی تو گلشن است
 از اشک تو چکیده ذوق و صفا شدم
 از توست سوز و ساز رباب شکسته‌ام
 صد قصه عشق بودی و می‌خواندمت مدام
 بس انتظار من بکشیدی تو محتشم
 وقتی که یادم آن همه رنج آید و عذاب
 ای وقف کرده زندگی از بهر کودکان
 ای سینه داشته سپر هر بلای من
 روزی اگر به چشم تو بینند این جهان
 از چشم مادران به خدا هر کجا سریست
 آنکو به خون یک پسر انگشت می‌نهد؟

ای چشمه‌ات هنوز شکر با منش سبیل
 گوش دلم به زمزمه لای لای توست
 می‌رفت چشم و گوش به دنبال قصه‌ها
 گویی هنوز در تو گریزم ز دیو و غول
 هرگز نبودمان به دل از دیو و دد هراس
 از دیدن یتیم بلرزد تنش چو بید
 طفل ملول را به جبین داغ مادر است
 زان دلخراش‌تر به خدا نیست منظری
 این رأفتی که در دل و سوزی که در سراسر است
 تحویل می‌دهد به بزرگی به دیگری
 مشکل به زیر سایه او می‌توان غنود
 در کودکی محبت مادر ندیده‌اند
 در پیچی و جهنم ما را کنی بهشت
 گویی که از تو کون و مکان حرف می‌شنفت
 اما به گریه تو هم آفاق می‌گریست
 تو زنده‌ای همیشه که یادت نمرده است
 غمخانه دلم به چراغ تو روشن است
 کانونی از محبت و مهر و وفا شدم
 مدیون توست این همه دیوان که بستم
 رفتی و ماند قصه صد عشق ناتمام
 اما من انتظار تو نوید می‌کشم
 مادر به جان تو جگرم می‌شود کباب
 رفتی و زندگی همه شد زهر کودکان
 اکنون بکن شفاعت من با خدای من
 دیگر به سینه‌ای نشود کینه‌ای نهان
 آن سر چرنده در قرق مهر مادریست
 آخر جواب ناله مادر چه می‌دهد؟

چون سایه در تعاقب او آه مادری ست
گر خون روان شده است تو باید بحل کنی
روزی گذشت می کند از خون یکدگر
زیرا که نخل حرمت مادر به دهر گشت
جنت نهاده زیر قدمتهای مادر است

هر جا که خائن پیری یا که دختری ست
آخر چو باد مادر مسکین به دل کنی
آری، به احترام تو مادر همین بشر
آن روز آدمی دو جهانش شود بهشت
این راز آن حدیث که نقل از پیمبر است

فصل گل

فصل گل دامن ساقی نتوان داد ز دست
دیدم آن کاسه به سنگ آمد و آن کوزه شکست
عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست
لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مت
گوشمال آنقدرم داد که تا رشته گسست
خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست؟
دلگشا تر ز لب ت در چمنی غنچه نبست
خوبرویان غزل نغز تو را دست به دست

نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست
کاسه و کوزه تقوی که نمودند درست
باز از طرف چمن نغمه بلبل برخاست
سرخ گل خنده زد و ابر به کهسار گریست
نغمه ها داشتم از عشق تو چون نار و فلک
خبرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست؟
دلربا تر ز رخت در دمنی گل ندمید
«شهریارا» دگر از بخت چه خواهی که برند

بر سنگ مزار

نه تاری به جا ماند دیگر نه پودی
خدایا! مرا بارها آزمودی
نخواهم به چشم کسی رفت دودی
برفتیم کز ما نماند نمودی
نه اصحاب فضلی، نه ارباب جودی
بشر کز درآمد نبخشید سودی
ولی کاش مرگ جوانان نبودی
به سنگینی و سهمگینی فزودی
همان سنگدل کوهاری که بودی
همان گیتی افروز عاد و ثمودی

از این خلعت خاکی کالبد نام
من از شکر احسان تو برنگردم
بازم بسوزی که از آتش وی
بغیر از نمودی به گیتی نبودیم
چه سود از جهانی که در وی نباشد
بسی دانش و حکمت آموختم لیک
نگویم که مردن روا نیست یارب
تو ای کوهساران که چندانکه بینم
بشر زاد و تبه شد ولی تو
بتاب آفتابا که صد قرن دیگر

بر این تخت والای چرخ کبودی
 همان قصبه سرکن که با ما سرودی
 که شبها به افانه من غنودی
 به راز و نیازی و گفت و شنودی
 کلاه از سر تاجداران ربودی
 نکشته به داس مه نو درودی
 برقص گل و سرو سرکن سرودی
 خدا را که از ما رسانش درودی
 چو بر هم زدی طره مشک سودی
 که نقش بسی آرزوها زدودی
 که از دیده باران حسرت گشودی
 ببخشای و از دیده بگشای رودی
 بهل تا بماند ز ما یادبودی
 بخواند به غوغای چنگی و رودی

تو ای ماه تابان که چون سیمگون تاج
 پس از ما به شب زنده داران هجران
 تو ای شب نشین قدیمم «ثریا»
 به شب غمگساری زندانیان کن
 تو ای چرخ گردنده کز نیزه برق
 به کشت زمین دانه آدمی را
 تو ای جویباران چو از جنبش باد
 به هر جا که آزاده‌ای دیدی ای باد
 الا یا صبا نکهتی بر من آور
 تو ای ابر گردنده بر صفحه دهر
 تو در برگریز خزانی همانی
 خدا را به ناکامی شاعری نیز
 ولیکن به سنگ مزار من این نقش
 مگر روزی آزاده‌ای این فاسه

بگریز

بگریز در آغوش من از خلق که گلها
 از باد گریزند در آغوش گیاهی!

شهلا

(۱۳۳۰)

حانم شهلا حمانپور، فرزند سیفعلی، در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی در شهرستان رشت از مادر زاد و تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به پای برد. در سال ۱۳۴۵ به اتفاق خانواده راهی تهران شد و دوره متوسطه را در آن شهر به انجام رسانید و در رشته ادبی دیپلم گرفت و در سال ۱۳۵۰ در رشته زبان انگلیسی با مدرک فوق دیپلم فارغ التحصیل شد از آن پس به استخدام آموزش و پرورش درآمد و به تدریس پرداخت و در سال ۱۳۵۸ در رشته زبان و ادبیات انگلیسی در دانشگاه الزهرا پذیرفته شد. اما موفق به ادامه آن نشد.

شهلا جمالپور در سال ۱۳۶۶ تهران را به قصد زادگاه خود ترک گفت و در رشت متوطن گردید و به همان تدریس زبان انگلیسی در دبیرستانها اشتغال ورزید.

شهلا می گوید: «روزی به شعر زنده باد اخوان ثالث برخورددم (غریب، قصه ام چون غصه ام بسیار)، وصف حال بود. با خود اندیشیدم اگر این شعر با خطی زیبا نوشته شود شعر جان تازه تری می یابد، بدین منظور از سال ۱۳۶۷ شروع به یادگیری خوشنویسی کردم و مرحله به مرحله پیش رفتم و اکنون در دوره منازری می باشم. در خلال فراگیری خوشنویسی یک دوره کوتاه طراحی را گذراندم و گهگاه در شب شعر حضور می یافتم. به غلبه دوستگی بین شعرای کلاسیک و نو، اکسوس مدت دو سال است که احساس می کنم در حلوت خود با شعرای حاموش، شب شعر آزمتری را دارم. به هر حال ماییم و شیفتگی خالص به هنر، در دنیایی که رابطه حوس عاطفه، روی باروت می دهد.»

شهلا شاعری است لطیف طبع، که در شعر نو و کلاسیک هر دو طبع آزمایی می کند و از عهده هر دو به خوبی برآمده است.

انتظار

فروغ دیده من، چلچراغ خانه من
صدای هر قدمت را به گوش جان شنوم
دلم گرفته تر از هر عروب پاییز است
صفای عاطفیات، عمق پاک دریاهاست
نیامدی که ببینی چه شام تاریکی است
به انتظار تو ای بی تو، جان رسیده به لب
تویی بهانه بودن، تویی بهانه گفتن
دوباره دیدن رویت بود بهانه من
بیا که نام تو جاریست در ترانه من
سرشک و گونه زردم بود نشانه من
دمی چو موج فرود آی در کرانه من
هزار شیون و غم، نغمه شبانه من
فرو چکید ز چشم، اشک دانه دانه من
فروغ دیده من، چلچراغ خانه من

در بارگه عشق

من تشنه تر از پیشم، بیگانه ز هر خویشم
گفتند که سلطانی، حال دل من دانی
سودای تو در جانم، رحمی به دل ریشم
در بارگه عشقت من مفلس و درویشم

بن بست زمان

بر گرد امیدم، که تو را چشم به راهم
نرگس به دو صد جلوه، ولی سر به گریبان
بر جاده بن بست زمان مانده نگاهم
من غرقه به عشق تو به صد ناله و آهم

صدای پای

دوباره عمزده دل را نوای ساز تو باید
به اشک شوق بشویم، غبار، چهره زردم
بیا که تکیه امنی به شانه های تو شاید
بدان دمی که ز کوچه، صدای پای تو آید

غم فراق

ترسم فراق تو دیوانه ام کند
ترسم که آتش غم عشقت به جان شرر
شب زنده دار و همدم پروانه ام کند
آنان زند که ساکن ویرانه ام کند

تلخ واژه

باز آی و گرد غم از چهره‌ام بشوی دیگر ز تلخ واژه هجران سخن مگوی
 ای از خدا طلب نموده تو را با دوصد دعا با ما ز عشق و وصل و محبت سخن مگوی

گل امید

آن شب ز داغ لاله تنها گریستم در ماتم فراق تو دریا گریستم
 شبنم صفا، سپیده‌دمان ای گل امید بر دامن بنفشه صحرا گریستم

غَبَش

گامی

غربت تا بی‌نهایت مسافر غریب

در چشمانم رنگ می‌گیرد

آنگاه

خار مفیلان هر بادیه

بر دلم می‌خلد

و تکدرخت خشکیده امید را

محتاج‌ترین به آن

به تیر می‌نوازد!

زمانی که دل از دوست می‌گیرد.

با آنکه

«هستی»

مسلم است برایم!

در احساس معصومانه یک «سلام»

در تعمیق بی‌فریب یک گلبرگ

در وزن دلپذیر یک بارش

در نجوای راستین یک شعر

در صداقت پیوند آدمها

و با ایمانی که مرز نمی‌شناسد برای مهر ورزی.

اما

نه زمانی که

دل از دوست می‌گیرد

تا وا بداردم که بسرایم:

چنان بگرفته‌اند از دوست

که گویی خصم جانم اوست

خیال

در خیالم می‌سپارم ره

به سوی جاده شمالی و عطر چای

۹۲

بُعد سبزی‌قراریها

در جمود لحظه‌های سرد و خوف‌انگیز

حس لبریزیت، عشق تو

در حریم کوچک قلبم،

واژه شیرین لبخند است

دیدارت ...

دختر باران

من دختر بارانم

تلطیف خزه‌های مخمل‌فام دیوارهای گلی

من دختر گل‌های اطلسی

انبوه زیبای اقا قیا

رابحه خوش یاس

تلون پر دوام شمعدانی.

□

من دختر سر به گریبان نرگم
 کیبودی بنفشه بر گونه ام فریاد دردهاست
 خون رنگی گلبرگهای شقایق از داغ ناهرجام سینه ام
 من با سفالهای گلین بام، رازها دارم

شعر عاطفه

چرا چو ابر نیارم
 به دشت پونه وحشی
 که عطر نرم رهایی
 بگسترده وجودش،
 چرا جونی نغروشم
 نغمه حزن و شمع را
 ز بند بند اسارت،

تو شعر ناب عاطفه ای

هر هجای تو عشق است

چرا چو عشق نباشم
 که انجماد نفس را
 به آتشی برسانم



شیبانی

(۱۳۷۰ - ۱۳۰۳)

منوچهر شیبانی، شاعر نامور و نقاش هنرمند در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در تهران از مادر زاد. از آن پس که علوم ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید در دبیرستانهای تهران به تدریس پرداخت و چون به نقاشی علاقه و دلبستگی زیادی داشت به هنرکده نقاشی وارد شد و به فرا گرفتن این هنر همت گماشت و آثارش مورد توجه و پسند هنرمندان ایرانی و خارجی قرار گرفت و سفرهایی به خارج کشور کرد، از آن جمله به ایتالیا رفت تا بتواند هنر نقاشی خود را تکمیل کند.

شیبانی می‌گوید: «وقتی که به کار نقاشی مشغول نباشم و وسیله آن را در دست نداشته باشم، همان موضوعی را که در نقاشی می‌خواهم طرح کنم در شعر مجسم می‌نمایم.»

نخستین مجموعه شعری که از شیبانی چاپ و منتشر شد، به نام «جرقه» در سال ۱۳۲۴ بود که شامل شعرهای او از سالهای ۱۳۱۴ تا ۱۳۱۸ است. در این مجموعه، شاعر سی و پنج قطعه شعر به سبک نیما ارائه داده بود.

شیبانی در شعر دارای تخیلی عالی، و شور و هیجانی فراوان، و سبکش کاملاً ممتاز است و بخوبی می‌تواند کمپوزسیون‌هایی خیالی در شعر به وجود آورد و خواننده را تحت تأثیر قرار دهد.

شیبانی معتقد است که باید شعر و نقاشی را از قید کلاسیسم نجات داد و به راه نوی انداخت. از آثار بلند او، سرابهای کویری، آتشکده خاموش، میترا و رام را باید نام برد. سرانجام او در آذرماه ۱۳۷۰ چشم از جهان فرو بست.

رام

- بر صخره تیز و سخت کوهستان
از ضربه سم تو، جهد آذر
اهریمنی ای گریزپا کاینسان
هر لحظه شوی به هیأتی دیگر
- □
- ای یال به باده داده بی پروا
چون شعله ز خرمنی به شب هنگام
ای آب سیاه رنگ گردنکش
وی بد روش ستیزه جو، آرام
- □
- هنگام به خون نشستن خورشید
در قیر مذاب رفتن کهسار
آنگاه که برق می جهد از دور
وان دم که غریو می کشد اسرار
- □
- آن دم که لهیب بگسلد زنجیر
وان دم که سکوت می رود در بند
آن دم که سیه گریستن گیرد
وان دم که سپید می زند لبخند
- □
- آن لحظه که از ستیغ تیز کوه
آتش فوران کند ستیزنده
آن دم که زمین ز هیبت این حشم
لرزد، لرزد به خود هراسنده
- □
- با ضربه تازیانه ای گلگون
نقشی به تنت ز مهر اندازم
از زجر تو خود، اگر چه می سوزم
از ناچاری به صبر پردازم
- □
- از ضربه تازیانه من، تو
خود را دیگر ز چه نیندازی
با صخره تیر، سر نکوبی سخت
هر لحظه مرا نمی دهی بازی
- □
- آنگاه تو ای هیون وحشی خوی
وانگاه تو ای سمند بی آرام
دست افرازی بر آسمان از بیم
پا می کوبی به صخره ها تا شام
- □
- گه شبهه کشی چو تندی از خشم
گه دم کوبی چو اژدوی غضبان
کف کرده دهان و چشمها خونبار
خوی کرده میان تند و آتش سان

بر گردن، همچو افمی پیچان
 از یال سیاه رنگت آویزم
 با دست کمند افکنم چالاک
 سایم آخر سر تو را بر خاک

□ □

آنگاه مَتت لگام بگذارم
 خوی از رخ تو به بوسه برگیرم
 بر یالت دست می‌کشم آرام
 فرجام شوی مرا بدینسان، رام

□ □

از این شب مرگبار بگریزم
 تا شهر امید ناخت می‌آرم
 با هم، با هم چو برق رخشنده
 ای بخت رمنده هراسنده

بازگشت

بکوبید، بکوبید غلامان

دوال بر دهلها

گشایید در طلایی قصر

جهانید هیون ز کوه آتش

به سوی چشمه زرین خورشید

از آنجا

که کوهها کشیده گردن ستبر خویش را به ابرها

از آنجا

که ابرهای آتشین بسان لشگر خون

خزیده‌اند در کمین

به ضد تیرگیها

از آنجا

بر آمد همی طلایه او.

□

بکوبید، بکوبید غلامان

دوال بر دهلها

زنید پرده‌ها را، ز درها به بالا

برآمد به ایوان همی طلائی او
 کنیزان به پیشگاه حشش به خاک چهره سایید
 ندیمان! به گرد او درآیید
 ز قلب نرم چنگها، ترانه‌ها سرايید
 ز رفته‌ها در آن میان به حيله يادش آرید
 نترسيد، بگويید
 ز روزگار رفته‌اش سخنها
 بگويید
 به گوش همچو صخره‌اش چو موجها، محنها
 بپيچید
 به بازوان نرم او، ز ناله‌های غمناک رسنها
 نترسيد بگويید:
 در آن زمان که خورشيد به گور کوه می‌رفت
 در آن زمان که چشم میان بحر خون جزیره‌ای بود
 در آن زمان که حسنت میان زجرهای تو نهان شد
 در آن زمان که عصیان میان هر رگ من به حيله طبل می‌کوفت
 تو را، تو را به خزگی ز تخت دل فکندم
 چون تندر بهاران، ز قرط خشم و عصیان
 ز دل زدم نهی، غریوی
 کجايید غلامان، تنش را ز جامه دور سازید
 بدم راهوار ازدها فش
 به خیره گیسوانش ببندید
 به ضرب تازیانه‌ای هیون را
 بتازید، بتازید
 به سوی کوهساران، به سوی خارزاران
 به سوی قلعه‌های نسیان

تو رفتی، تو رفتی گمانم که دیگر نشان نیست
 خموش بود و آرام دگر دل چو دریا
 نه رنجی، نه دردی، نه شادی به دل بود
 تو رفتی، گمانم که دیگر نشان نیست
 بخوانید ندیمان! ز رفته روز گارها ترانه

□

تو آنی که اینک
 بسان ساقه‌های سرکش مو
 میان جنگلی تار
 به شاخه‌های تر و خشک و پر خار
 به غلطی،
 تو آنی ... که با تنی به رنگ زیتون
 میان آتش و خون
 به رقصی
 تو آنی که از میان خورشید
 چو تیر تابناک و داغ زرین
 به سوی قلب من بجستی
 هزار توبه‌ام شکستی
 تو وحشی‌ای و خونخوار
 ولیک دل اسیرت
 به زیر پای ظلم توست شهر دل
 بگو ... که تا غلامان
 بر آرند به کیوان
 هزار کاخ و ایوان
 ز استخوان کلمه‌های انسان
 بگو به تیره زندان
 پبندند

ز گسوانت زنجیر
 به دست و پای جان من شتابان
 نهیب زن به دژخیم
 که میله‌های تفتان
 مرا فرو کند به خیره چشمان
 زمان، زبان توست
 به زیر پای ظلم توست شهر دل ...

تفریحگاه

سوزنده آفتاب سر سنگهای گور
 تابیده است
 یک بقعه چون گدای سر راه، ناامید
 خوابیده است
 در پای یک چنار کهن جویی از لجن
 راه اوفتاده است
 در زیر بقعه، هیکل تابوت کهنه‌ای
 آماده است
 مبهوت شهر از افق خفته در غبار
 بر شهر مردگان
 دوزد نگاه سرد
 زندهای چادری به سر گورها چو بوم
 بر پا بسته‌اند
 همراه صوت قاری مفلوک و ناتوان
 گریان و نوحه‌خوان
 رنج حیات بر دلشان عقده‌ها زده
 با گریه عقده از دل خود باز می‌کنند
 یا بهر رفتگان

آهنگ سوزناک آغاز می‌کنند
 گویی که در جوانیشان روح مرده‌ها
 پرواز می‌کنند
 یک سوی، چند مرد
 سرمست و نغمه‌خوان
 رقصد بی‌خیال سرسنگهای گور
 تاری شکسته ساز کند نغمه‌های سرد
 سوی دگر بساط در اویش زنده‌پوش
 خلقی به دور آن
 بینا و تیز گوش
 سرنا و طبلها، با ضرب یکنواخت
 مسحور می‌کنند
 بر دستهای لاغر درویشها به ناز
 رقصد مارهای سیه‌رنگ پیچ پیچ
 مبهوت، چشم دوخته مردم بر این بساط
 این مرده‌های ما
 این زنده‌های ما
 وین جایگاه شوم، تفریحگاه ماست.



شیدا

(۱۳۴۸ - ۱۳۶۰)

میرزا عباس شیدا، در چهاردهم ذیحجه سال ۱۲۹۹ قمری در شهرکرد دیده به جهان گشود. پدرش میرزا اسحق دهکردی از کدخدایان معتبر و مورد احترام مردم چهارمحال بختیاری بود.

شیدا تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود به انجام رسانید، آنگاه رهسپار اصفهان شد و به تحصیل علوم ادبیه و عربیه پرداخت و از محضر اساتید هر فن کسب دانش کرد و به درجه کمال رسید و خط را بسیار نیکو و خوش می‌نوشت و در انواع خط بخصوص نسخ و نستعلیق مهارت و استادی داشت، تا جایی که نمونه‌های خطش به صورت اوراق نفیس در لندن طبع و نشر گردید.

شیدا در جوانی در دستگاه رضاقلی خان بختیاری وارد خدمت شد و مورد احترام خوانین فرار گرفت. اما چون بودن در آن دستگاه را با روحیه خود مناسب ندید، پس از مدت کوتاهی ترک خدمت گفت و به اصفهان آمد و از راه کتابت و انتساخ کتب به تأمین معیشت خود پرداخت.

شیدا در سال ۱۳۳۳ قمری به تأسیس انجمن ادبی دانشکده اقدام کرد و از نظر علاقه‌ای که به ادبیات داشت، مدت بیست سال انجمن را در منزل خود تشکیل داد و در پرورش جوانان شاعر کوشید؛ تا جایی که بیش از پنجاه تن از شعرا و ادبای نامور اصفهان، پرورش یافته او بودند. به دنبال تأسیس انجمن از ارثی که به او رسیده بود به نشر مجله دانشکده پرداخت. چون بضاعت و توانایی مالی اش اجازه نداد، بیش از پنج شماره نتوانست طبع و نشر کند.

شیدا زندگی و معیشتش به عسرت و سختی می‌گذشت و با اینکه بارها برای اشتغال به

کارهای دولتی دعوت شد با مناعت طبع و علوّ همتی که داشت از پذیرش آن سر باز زد و سرانجام در شب سه‌شنبه بیست و چهارم جمادی الاول سال ۱۳۶۹ برابر با بیست و سوم اسفند سال ۱۳۲۸ شمسی بدرود زندگی گفت و در تکیه سیدالمراقین اصفهان به خاک سپرده شد.

میرزا عباس شیدا از شاعران توانا و نامور و دانشمندان پرمایه بود و تا آخرین لحظات عمر جز در راه راستی و درستی گام برنداشت.

خاک ره

هر کس که جدا همچو من از همنفس افتاد	کارش همه با ناله چو مرغ قفس افتاد
ای - دام بلا طرّه پرچین گره گیر	آیا به کمند تو چو من هیچ کس افتاد؟
بگذار که از حسرت پرواز بمیرد	مرغی که پی دانه به دام هوس افتاد
کی طرف چمن بلبل آزاد کند باد	معرومی مرغی که به دام قفس افتاد
در راه سلامت بگذارد قدمی پیش	از قافله عشق نو، هر کس که پس افتاد
افغان دلم کی شود آن مه محمل	این قرعه اقبال به نام جرس افتاد
هر دم چو مگس دست به سرمی زرم از شوق	تا در سر من شور تو شیرین نفس افتاد
دل جز تو نخواهد که به هر شام و سحرگاه	دیدار تو اش عایت هر ملتس افتاد
«شیدا» به هوای تو شده همچو غبری	برخاست ز ره از بس و بر خاک بس افتاد

آینه دل

ز خواب صبحدم آن شوخ مه جبین برخاست
 دهد مژده که خورشید از زمین برخاست
 به پیش اهل نظر چونکه برگذشت به ناز
 چه فتنها که ز رفتار دلنشین برخاست
 مرا در آینه دل نه کفر ماند و نه دین
 که نقش حسن تو نشست و این و آن برخاست
 خیال نقش دهانت به عالمی ندم
 که نقش مهر سلیمان از این نگین برخاست

وادی نو میدی

کوبم سر و بر این در ، چون حلقه در آویزم
دور از تو به روز و شب ، می ریزم و می بیزم
وز دیده سرشک غم ، می لرزد و می ریزم
عشق تو بزد آتش ، در جامه پرهیزم
بی شهد لب شیرین ، پر شور جو پرویزم
چون دود از این آتش ، صد مرحله بگریزم
آوخ که به سنگ آمد ، تیر نظر تیزم
تا من به کناری خوش ، بنشینم و برخیزم
آشوب دو صد چنگیز ، از شهر برانگیزم
در وادی نو میدی ، با خاک ره آمیزم

گر در به رخم بندی ، کز کوی تو برخیزم
آب مژه بر دامن ، خاک قدمت بر سر
چون شمع به ناگامی ، می سوزم و می سازم
مهر تو در آب افکند ، آیین خردمندی
بی طره لیلی و ش ، سرگشته چو مجنونم
نی در طلب نامم ، به در پی رسوایی
گفتم که دل پاکت ، باشد ز گل رحمت
ای غم ز میان برخیز ، ای ناز هوس بنشین
تا تار سر زلفت ، یک بار به چنگ آرم
رفتی و من «شیدا» ، تا چند چو گرد از پی

دشت جنون

میازمای بر افتاده زور بازو را
به شرط آنکه نبوشی جمال نیکو را
به جستجوی تو گشتیم سکه هر سو را
که برد عشق ، ز کف عقل مصلحت جورا
گناه اوست که بر حلقه کرده گیورا
کمند زلف بین و کمان ابرو را
که من نه دشت جنون آزموده ام او را

به تیغ قهر مزن دوستان بکرو را
جفا هر آنچه به من می کنی روا باشد
ندیده روی تو افسانه جهان گشتیم
چنان به مصلحت خویشتن نپردازیم
مرا که سته بند غم گناهی بیست
ز من مهری چرا خسته و پریشانی
کمان مر دل «شیدا» ز غم شود آراد

قافله سالار کجاست؟

من ندارم حیر از دل که بگویم چون است؟
ناز مرغی که گرفتار بود محزون است
آنکه از دایره دلشدگان بیرون است
ریشک خلدی است که پر ممت گوناگون است
تا که این حسن شب افروز نوروز افزون است

همه گویند دل از دست فرافت خون است
صد هزاران گل اگر خنده زند فصل بهار
از درون دل سرگشته ما آگه نیست
سر فردوس ندارم که مرا روی حبیب
مه و خورشید نتابند اگر ، باکم نیست

جزم آن روز که تا شام ابد میمون است
دانی احوال دل غمزدگانت چون است
که دل غنچه نشکفته چرا پر خون است؟
که هزاران دل گمگشته در این هامون است
نتوان گفت که هر بوالهوسی مجنون است

گر مبارک سحری بینمت ای صبح امید
یک نظر گر که در آینه بینی رخ خویش
تا به کارم گره افکند غمت دانستم
آخر این سلسله را قافله سالار کجاست؟
یار لیلی و ش من دوش به «شیدا» می گفت.

دریغ مدار

برای تشنه حکایت ز غیر، آب مکن
بنای عمر خراباتیان خراب مکن
ز پا فتاده ام ای کاروان شتاب مکن
ز شام زلف سیه روز آفتاب مکن
ز روز عمر شب وصل را حساب مکن
ولی ز آتش هجران دلم کباب مکن
به پیش عفو خدا بیمی از عذاب مکن

به غیر وصل حدیثم ز هیچ باب مکن
ز میکشان بلاکش نظر دریغ مدار
شود که اهل دلی دست خسته ای گیرد
برای دیدن رویت جو سرزند هر صبح
اگر تو را به سر زلف یار دست رسد
تو خود بسوزم و خاکسترم به باد بده
اگرچه هست گناهم فزون ولی «شیدا»

رباعی

ناسازی چرخ، بر سر ساز آید
این عمر که رفته است چون باز آید

گیرم که فلک بر سر اعزاز آید
یاران گذشته از کجا جمع شوند؟

شیدا

(۱۲۹۷)

محمد بیربای کهن، مشهور به بیربای گیلانی، متخلص به شیدا، در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی در بندر انزلی در خانواده‌ای متوسط الحال و مذهبی چشم به جهان گشود. چندی در مکتبهای قدیم به خواندن و نوشتن پرداخت، آنگاه به دبستان و دبیرستان رفت و دیپلم خود را در حالی که بیش از شانزده سال نداشت با درجه ممتاز گرفت و برای ورود به دانشگاه راهی تهران شد، اما در راه وصول به دانشگاه با موانع و مشکلات مواجه گردید و سرانجام به دانشگاه راه نیافت.

بیربای، در تهران بیکار نماند و چون دارای استعداد شعر و موسیقی و نقاشی و خوشنویسی بود به تمرین این هنرها همت گماشت و در نقشه برداری و مجسمه سازی و حسابداری نوین و عکاسی و دکوراسیون نزد استادان فن تعلیم گرفت، از آن پس به زادگاه خود بازگشت و از طرف فرهنگ بندر انزلی به همکاری فرا خوانده شد. و در دبیرستان ناموس و فردوسی به تدریس پرداخت و در ضمن از طریق دستمزد طراحی و نقاشی و تدریس خصوصی درآمد خوبی برای خود تحصیل کرد، اما از محرومیت دانشگاه رنج می برد.

شیدا، در سال ۱۳۱۶ در دوران اختناق سلطنت رضاخان، با توجه به اوضاع کشور همسایه شوروی، موضوع بلشویک بودن، نگرانی دستگاه دیکتاتوری را بیشتر ساخت و برای پیشگیری به اندک اتهامی واهی افراد را دستگیر و به نظمی می بردند و تحویل زندان می دادند. از جمله او و پدرش را بدین اتهام دستگیر و در رشت زندانی کردند و پس از دو سال روزی رئیس شهربانی گیلان (سرباس مختاری) او را احضار کرد و ضمن استمالت اعتراف کرد که آنها را به هیچ جرمی گرفتار کرده اند، اما چون محیط بندر انزلی کوچک

است و مردم اگر بدانند که بی گناه بوده و آزاد شده‌اید اثر نامطلوب برجای می‌گذارد. از این روی ما را به ساوه تبعید کرد. او، در ساوه با هنرهایی که داشت برای خود درآمدهایی به وجود آورد که از کمک گرفتن از نظمیبه بی‌نیاز گردید.

پس از شهریور ۱۳۲۰ و تبعید رضاخان به جزیره موریس او و پدرش آزاد شدند، اما مردم ساوه به علت علاقه‌ای که به او پیدا کرده بودند از رفتن او جلوگیری کردند. بناچار پدرش را به بندر انزلی فرستاد و خود در همان ساوه ماند و سه سال دیگر آنجا توقف کرد و جمعاً شش سال در ساوه ماند و سه سال آن را صرف همکاری با محمد علی خان مصصامی رئیس ایل شاهسون کرد و در رابطه با انتخابات دوره چهاردهم مجلس شورای ملی در سال ۱۳۲۶ نزدیک بود به اتهام سیاسی بار دیگر دستگیر گردد که به اشاره دوستی، محرمانه و شبانه از ساوه به تهران گریخت. در تهران با اینکه پایگاهی نداشت، اما چون در فن حسابداری کارآزموده بود، در یکی از شرکتها با حقوقی مکفی و به‌طور غیر موظف مشغول به کار شد.

شیدا، در سال ۱۳۳۱ در حالی که سی و سه سال از عمرش می‌گذشت و از زندگی مرفه و ابرومندی برخوردار بود، تنها زندگی می‌کرد و هنوز زن و فرزند نداشت. برای اینکه دچار احراف اخلاقی و اعتیاد نشود به تشکیل کتابخانه و تهیه متون و منابع و مآخذ و فرهنگها و تذکره‌ها و تواریخ ادبی همت گماشت تا بتواند مطالعات خود را در زمینه شعر و ادب فارسی تکمیل کند. در این هنگام بود که اعلان تشکیل نخستین بانک خصوصی با سرمایه عده‌ای از بازرگانان به نام بانک پارس اعلام گردید و در جستجو و گزینش کارمندان خبره و کارآزموده بودند که مدیر عامل بانک (ابوالحسن صادقی) با اشاره دوستی او را دعوت به همکاری کرد و به استخدام بانک درآمد و چون در کار حسابداری تبحر داشت مدارح ترقی را پیمود و بدین ترتیب نه سال خدمت مداوم کرد.

بیریا، در سال ۱۳۳۷ پس از گذشت چهل سال از عمرش ازدواج کرد و در سالهای اول و دوم صاحب دو فرزند پسر و دختر به نامهای (افشین و نازنین) شد که اکنون هر دو در خارج از کشور زندگی و تحصیلات عالی می‌کنند و در سال ۱۳۳۹ بار دیگر به علل سیاسی مجبور به کناره‌گیری از خدمت بانک شد و مدت پنج ماه رنج بیکاری را با داشتن زن و فرزند تحمل کرد. در پایان همان سال به دعوت یکی دیگر از بانکها چون زبان ترکی آذری می‌دانست به آذربایجان مأموریت یافت و در مدت دو سال چهارده شعبه در

شهرهای آذربایجان بنیاد نهاد و در خلال این مأموریتها با فضلا و ادبای دانشگاهی و شعرا از آن جمله با استاد محمد حسین شهریار آشنا گردید و در انجمنهای ادبی و هنری دانشگاه تبریز شرکت جست.

شیدا، در سال ۱۳۴۱ بار دیگر به علت فعالیت‌های سیاسی از خدمت بانک معلق گردید و پس از دو ماه با میانجیگری عده‌ای از دوستان استعفایش را بپذیرا شدند و از قید تعلیق رها گشت.

در سال ۱۳۴۲ بانک بیمه که مولود سرمایه گذاری شرکت‌های بیمه ایران بود، از وی دعوت کرد که شعبه بانک را در اصفهان تأسیس کند؛ با اشتیاق این دعوت را پذیرفت و راهی اصفهان شد و شعبه بانک را دایر و خود رئیس آن گردید و بعد شعبی در آن استان دایر کرد که سرپرستی آنها را خود عهده‌دار گردید و خود دانشگاه موافقت بانک را کسب کرد که به عنوان مأمور فرهنگی ریاست روابط عمومی و خدمات اداری و دفتری آن را عهده‌دار شود و مدت سیزده سال هم در اصفهان با زن و فرزندانش زندگی کرد، او می‌گوید: «یکی از افتخارات من در اصفهان بنیانگذاری انجمن ادبی مکتب صائب بود که در سال ۱۳۴۴ بر اثر مجاهدت و پیگیری خستگی ناپذیرم که منبعث از عشق و علاقه شدید من به مولانا حکیم صائب بود، با تشریک مساعی و قبول عضویت عده‌ای از معارف شعرا و فضیای اصفهان شکل گرفت و در سال ۱۳۴۵ همزمان با افتتاح آرامگاه کوچک و نامناسب مولانا صائب رسماً اعلام موجودیت کرد و نتایج مطلوبی به دست آمد و اشعار این حکیم به صورت دو واحد آموزشی در دانشگاه‌های ایران به عنوان صائب شناسی از آثار موجودیت این انجمن بود.»

شیدا، در سال ۱۳۵۵ از اصفهان به تهران منتقل شد و چون قریب دو سال از مدت مأموریت فرهنگی او باقی بود، لذا یک سال در وزارت علوم و آموزش عالی و یک سال دیگر را هم در دانشگاه تهران خدمت کرد و در شهریور ۱۳۵۷ با انقضای مدت مأموریت به پایگاه اولیه خود بانک بیمه ایران بازگشت و مدت کوتاهی به عنوان رئیس دفتر هیأت مدیره مشغول کار گردید و در آغاز سال ۱۳۵۹ بازنشته شد.

شیدا، مدت پنج سال پس از بازنشستگی در نهران توقف کرد و با انجمنهای ادبی و چند نشریه همکاری نمود و در پایان سال ۱۳۶۴ به علت مسائل خانوادگی زندگی اش متلاشی شد و همسرش به بهانه دیدار و سرپرستی فرزندانش به خارج از کشور رفت و بار

دیگر تنها ماند و همه چیز حتی کتابخانه خود را از دست داد و پس از پنج سال مفارقت و دوری از زاد و بوم خود به بندر انزلی رفت و در خانه محقر جنگلی بیرون شهر سکنی گزید و شعرا و فضلا و اهل هنر و ادب مقدمش را گرمی داشتند و پس از یک سال گرفتار تنهایی شد. بالاخره تاب نیاورد و با پیدا شدن چند تن از دوستان نیشابوری اش بار سفر بست و به دیار خراسان مهاجرت کرد و در سال ۱۳۶۶ در نیشابور رحل اقامت افکند، بخصوص که دوستان نیشابوری او را با گرمی پذیرا شدند و خانه‌ای مناسب برایش تدارک دیدند. در اواخر سال ۶۶ در هفتاد سالگی تنهایی برایش دشوار بود، پس از مشاوره با دوستان آماده دومین ازدواج گردید و با خاندان سادات رضوی خراسان، به نام صدیقه فاضل رضوی، متخلص به سحر، پیوند زناشویی بست.

شیدا در نیشابور در رفاه و آرامش زندگی می‌کند و این آسایش را مرهون دوستان خوبی می‌داند که هر کدام به او محبت‌های بی‌دریغی ابراز می‌دارند و به اصطلاح غریب نوازی می‌کنند.

شیدا یکی از شعرای نوانایی است که به هنرهای نقاشی و موسیقی و مجسمه سازی و طراحی و خوشنویسی و عکاسی و دکوراسیون آراسته است و دیوان اشعارش از بیست هزار بیت تجاوز می‌کند که تاکنون منتشر نشده. وی در شعر بیرو سبک صائب اصفهانی است و تنها اثر مستقلی که در دست چاپ دارد، منظومه بلند و حماسی به نام «تیمروز عاشورا» است که اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی نیشابور مبادرت به چاپ آن نمود و قریباً منتشر خواهد شد.

عبرت از گردباد

روید ز بخم کینه به عالم فسادها
بودی گر از صفا اثری در بهادها
بر باد رفت کورگه کیقبادها
چیزی به جا نمانده بجز نقش یادها
عبرت گرفتم از هوس گردبادها
گشتم مرید خویش و گرفتم مرادها
حنگ عقیده‌ها و جدال نژادها

جوشد به حای مهر ز دلها عبادها
پیوند دوستان به تباهی نمی‌رسید
با گردش زمانه که بر کس وفا نکرد
ار من که نقشها ردم از حایم هنر
بیهوده نیست، پای به دامن کشیدم
با عشوه مراد نشد کامور مرید
«شیدا» جهان بهشت برین بوداگر بود

خوبتر از خوب

تو آن حلاوت لبخند اختر سحری
تو روح ژاله خوابیده روی سینه گل
شکوه نور خدا در جبین صبح بهار
زالال چشمه عشقی در آبگینه حس
کرانه‌های فریایی از محیط امید
طنین زمزمه عاشقان سوخته جان
به بوستان تمنای دل نیم حیات
به بزم خلوت طبعم عروس لطف سخن

ندانمت به چه مانند می‌کند «شیدا»

همین بس است که از هر چه خوب خوبتری

پاداش عریانی

اگر به دیده فرگس خمار بخشیدند
بنفشه را بی خواب سحر به مهد چمن
به نو عروس گل از بهر چهره آرایی
ریض عشق به هر ذره از جهان وجود
به لوح ساده وحدت که نیت نقش پذیر
به باز بنجه خونریز و چشم هون انگیز
شکوه رنج به صاحب‌دلان سیر نظر
به نای خسته‌نی، چون شد از شکر حالی
هر آن صدف که فروب لب ز عرض نیاز
جبین مردم وارسته از تعلق را
چو کرد در صف قسمت، قبول عریانی
تو را هم ای دل «شیدا» ز بی‌قرارها

به لاله هم جگر داغدار بخشیدند
لطفات نفس جویبار بخشیدند
ز ششم آینه بی غبار بخشیدند
لبی خموش و دلی بی قرار بخشیدند
ز کثرت این همه نقش و نگار بخشیدند
به کک قهقهه در کوهسار بخشیدند
کلید گنج به دندان مار بخشیدند
ز نغمه تنگ شکر بار بار بخشیدند
ز قطره اش گهر شاهوار بخشیدند
گشاده رویی صبح بهار بخشیدند
«هزار بیرهن گل به خار بخشیدند»^(۱)
با تاب زلف دلاویز بار بخشیدند

۱- این مصرع از مولانا حکیم صائب اصفهانی است که غزل بر اساس آن سروده شده است.

نقش سکوت صبر

چون نور در دو چشم و چو جان در تن منی
 من دشت بی‌کرانه عشقم تو چون غزال
 نقش سکوت صبرم و در سایه توام
 با هر نگاه مست سخنگوی دلفریب
 با داغ بوسه‌ها شرم من زنی به جان
 آمیختی چنان به وجودم که هر نفس
 هرگز نهان ز منظر «شیدا» نمی‌شوی

باغ منی، بهار منی، گلشن منی
 روز و شبان رها شده در دامن منی
 دست خدای عشقی و بر گردن منی
 میخانه من و می مرد افکن منی
 ای نازدانه دوست، مگر دشمن منی؟
 پندارم آنکه خفته به پیراهن منی
 چون نور در دو چشم و چو جان در تن منی

همه جا موج می‌زند

در چشم او اگر چه حیا موج می‌زند
 چون بشکفتد به کنج لبانش تیشمی
 گیسو به عاج شانه چو ریزد عبیر تر
 خون گرد ز شرم به گلزار عارضش
 در شام زلف صبح بناگوش او نگر
 یک ره گشود چاک گریبان به روی ما
 خود را به موج نیستی از غوطه‌ور کنی
 بفکس حجاب جسم که بی‌پرده بنگری
 «شیدا» اگر به دست طلب آستین کشی

هنگام خشم برق بلا موج می‌زند
 زان لعل پاره، آب بقا موج می‌زند
 در دامن سیم صبا موج می‌زند
 سوری جدا و یاس جدا موج می‌زند
 سیماب زیر مشک ختا موج می‌زند
 در جان ما نگر که چه‌ها موج می‌زند
 دریای شور و عشق و صفا موج می‌زند
 در کائنات نور خدا موج می‌زند
 آن را که طالبی همه جا موج می‌زند

گل‌های آرزو

یاری که برده از دل من تاب، دیده‌ای؟
 در حیرتم ز قامت آن ماه سبزپوش
 انبوه زلف او شده بازیچه نسیم
 یارم کشیده در خم ابرو دو چشم مست
 مزگان به دور چشم سیاهش کشیده صف
 بارد بلا ز لرزش پستان دلفریب

یعنی فرشته هیچ زمان خواب، دیده‌ای؟
 زیباتر از صنوبر شاداب، دیده‌ای؟
 تفریح باد با دم سنجاب، دیده‌ای؟
 آیا دو حام باده به محراب، دیده‌ای؟
 بر گرد شه رجال شرفیاب، دیده‌ای؟
 در آبگینه لغزش سیماب، دیده‌ای؟

گلهای آرزو دمد از چین دامنش
دل می‌طپد به سینه چو افتد به یاد او
عمرم در آرزوی وصالش تمام گشت
اعلان جنگ داده خیالش به عقل و دین
«شیدا» هنوز راه ادب گم نکرده است
امواج آب در شب مهتاب، دیده‌ای؟
از سیم ساز، وعشۀ مضراب، دیده‌ای؟
کشتی شکسته طعمۀ گرداب، دیده‌ای؟
در کشوری کشاکش احزاب، دیده‌ای؟
دیوانه را مبادی آداب، دیده‌ای؟

مفاخره یک انسان

آن ذره‌ام که جلوه کند در من آفتاب
آن قطره‌ام که در پی من با کمند نور
آن اخگرم که می‌کند از التهاب من
آن سایه‌ام که تا زندم بومه بر جبین
آن لاله‌ام که در دل صحرای بیخودی
حرفی‌ست کز حریر شفق در حریم شام
تا پاکتر دوگانه گذارد یگانه را
آن جزء هستی‌ام که به مقیاس قدر کُل
این اوج بی‌بقا به چه ارزد که در زوال
«شیدا» چه دعویت بود از پاکدامنی؟
آن دانه‌ام که برده ز من خرمن آفتاب
شبنم زباید از کف هر گلشن آفتاب
هر بامداد کوره خود روشن آفتاب
گردن کشد ز حلقه هر روزن آفتاب
نوشد ز جام من می مرد افکن آفتاب
پوشد به جسم تب زده پیراهن آفتاب
شوید درون چشمۀ خونم تن آفتاب
من کوه آلوندم و یک ارزن آفتاب
بر خواری نزول نهد گردن آفتاب
آنجا که هست آتش تر دامن آفتاب

غبار آرزو

خواهم ای گل، خار گردم تا به دامانت نشینم
یا اگر خواهی به چشم دشمن جانم نشینم
گر سیه بخت و سیه نامم خوشا بر من که روزی
خال گردم در کنار لعل خندانم نشینم
گر بریزی خون من با غمزه، گردم لعل احمر
تا جو گردن بند بالای گریبانم نشینم
ور نماید غیر مثنی استخوان از پیکر من
شانه گردم در خم زلف پریشانم نشینم

استخوانم نیز خاکستر کند گر سوز هجران
 چون غبار آرزو بر طاق ایوانت نشینم
 می‌دهی خاکسترم را گر به باد نامرادی
 سایه گردم زیر پای شمع رخسانت نشینم
 سایه‌ام گر محو گردد پیش خورشیدِ جمالت
 خواب نوشین سحر گردم به مژگانت نشینم
 گر شوی بیدار و بگشایی ز هم پیوند مژگان
 فتنه گردم، ناز گردم روی چشمانت نشینم
 عاقبت روزی که از «شیدا» اثر باقی نماند
 شعر گردم در دهان شکر افسانت نشینم

برو!

زین بیش دگر بار نیازت نکشم خواری ز غرور جانگدازت نکشم
 گر مرگ منی بیا که جان تشنه‌ت توست و عمر منی برو! که نازت نکشم

نامردی!

انگشت کشان زخم به انگشت زنند خود باختگان بر سر خود مشت زنند
 نامردی بین که دوستداران دغل از رو خندند و خنجر از پشت زنند

تک‌بیتها

قدر کریم بسته به احسان بی‌صداست حاتم هزار حیف که قدر کرم شکست
 □ ■ □
 بارِ دوشِ پلّه میزانِ محشر نیستم کرده خود را همین جا در ترازو کرده‌ام
 □ ■ □
 خصمِ خونی گو در آید از در کاشانه‌ام ناکسم گر خون‌خویش از میهمان دارم دریغ
 □ ■ □
 گر حسن آفتاب بود ذره پروری ای آفتاب حسن من از ذره کمترم



شیدا

(۱۳۰۳)

حیی شیدا، فرزند حسن، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در تبریز قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان زادگاهش به انجام رسانید و در رشتهٔ ادبی دیپلم گرفت.

شیدا که در شعر با نام خانوادگی نخلص می‌کند، از نوجوانی به سرودن شعر پرداخت و چون از استعداد و ذوق کافی برخوردار بود، بتدریج شعرش شکوفا گردید و مورد توجه قرار گرفت و در زمرهٔ شعرای خوش قریحه و لطیف طبع درآمد.

شیدا نه تنها در سرودن شعر فارسی مهارت دارد، بلکه در نظم شعر ترکی نیز توانا است و در شعر به سبک هندی یا اصفهانی شعر می‌سراید و دیوان اشعارش بیش از بیست و پنج هزار بیت است که شامل اشعار فارسی و ترکی او می‌باشد و با اینکه در انواع شعر طبع آزمایی کرده، اما به سرودن غزل بیشتر تمایل نشان می‌دهد.

شیدا از دورهٔ جوانی همکاری خود را با مطبوعات آذربایجان آغاز کرد و نوشته‌ها و مقالات و اشعارش در صفحات روزنامه‌ها به چاپ می‌رسید و در عین حال سردبیر چند روزنامه مانند: آذرمرد، مهد آزادی، راننده، و چکاو را بر عهده داشت.

شیدا دارای تألیفاتی به زبان فارسی و ترکی است و قسمتی از آنها به چاپ رسیده که از آن جمله است: جنایات زن، شاهکارهای طبیعت، دریای متلاطم، نلاسه‌ها، آرمان من، پسر خان، استاد شهربارین تورکو، اودلا وطنی، اودلو سؤزلر، مرزا علی معجزین پاییلما میش اثرلری، سئزیم قولو، بی‌ریابین اوره‌ک سوزو، اؤن جزوه‌لر، و ادبیات اوجاغی، که کتاب اخیر شامل شرح حال و اشعار دوستانش شاعر آذربایجانی است که به زبان ترکی شعر سروده‌اند.

یادگار ما

هزاران مشتری از هر کناری می‌شود پیدا
سواری می‌رسد هر جا غباری می‌شود پیدا
به کوه و دشت از ما یادگاری می‌شود پیدا
که در میدان فکرت کارزاری می‌شود پیدا
چو شد اروی عس خوش‌روزگاری می‌شود پیدا
که در جمعیت گل نیز خاری می‌شود پیدا
حریق خانمانوز ار شراری می‌شود پیدا
چو بستی چشم هر سوگلمذاری می‌شود پیدا
چین بر مردم بیکار کاری می‌شود پیدا

به هر نغلی که دروی برگ و باری می‌شود پیدا
غبار عشق بر دل گرد محرومی نیانگیرد
دل خونین ما را ترجمان لاله بس باشد
به دست عقل نسپاری زمام نفس سرکش را
عنان دل به دستش دادم و این نکته دانستم
شوهر گز ملول از صحبت خاطر پریشانها
به ایمايي زنی آتش به داماں دلم، آری
رطب اندر سر بازار بینی چون شوی صائم
به بکار شعر «شیدا» ابتکاری کرد بیکاری

منبع الهام من

موی آتش دیده بی‌تاب و آرام هنوز
بار در سودای آن زلف سه فام هنوز
نیست پیدا هیچ‌گه آغاز و انجام هنوز
هر چه شیرینی رسد، تلح است در کام هنوز
سکه لریز است از حوالب دل جام هنوز
آفتاب نیم رنگی بر لب بام هنوز
من هم از فیض سبک‌دستی ست پدرام هنوز
کوره غم سرح عمری جان و من خام هنوز
من همان سرمست رند و دردی آشام هنوز
خنده‌ها دارد به لب از رنج آلام هنوز
استخوانم سرمه شد طالع نشد رام هنوز
ورنه هرگز جان نفرساید ر ایام هنوز
شکوه‌ها دارم من از بی‌تابی نامم هنوز
رفتی و با خویش بردی تاب و آرام هنوز
گر نوارد دلبری «شیدا» به پیغام هنوز

تا نپنداری به دام آرو رامم هنوز
شد سه روز و پریشان روزگارم ای دروغ
من همان شممم که سوزم تا به تن دارم روان
تا چشیدم زهر ناکامی ز دست روزگار
جام جم، خم فلاطون را بدارم التفات
با همه بیداد گردون، در پناه عزم خوش
تا تهی شد خنده‌ها دارد به لب میای می
آتش دوزخ چه سارد با تن رنجور من
درد هجران را به درد می‌تلافی می‌کنم
آبله در پای من روزن گشود از روی طنز
تا به چشمش آشنا گردم به صد افسون و رنگ
این تویی جانما که هجرات گدازد جسم و جان
تا نویسی نامی از من، نامه بر هم می‌خورد
منبع الهام من بودی و تاب قلب من
از حیات جاودانی عاریت خواهم گرفت

لطف نظر

به دشمن این همه بیداد ناروا نکنی
تو این حدیث که دانی ولی چرا نکنی؟
چرا به لطف نظر جانب گدا نکنی؟
که صاحب دل درماندگان روا نکنی
گر اعتماد به کین توزی قضا نکنی
اگر به تیغ قضا گردن رضا نکنی
به راه دوست اگر جان خود فدا نکنی
زمام جهل و خرافات چو رها نکنی
گر اعتنا به زر سرخ اغیا نکنی
نشمن خود اگر فرش بوریا نکنی
به دوستی که به دشمن چنین جفا نکنی

به دوستی که به دشمن چنین جفا نکنی
به یک نگاه توانی دلی به دست آری
تو شاه کشور حسنی و با چنان حمت
خدای را چه بدی دیده‌ای تو از نیکی
گزند و جور نبینی ز حادثات قدر
به مشکلات جهان چیره می‌توان گشتن
سمی کنشی تو در آغوش، شاهد مقصود
رتیره بختی خود هر زمان فغان داری
به زرد رویی خود متمعل کجا گردی
ز بوی رنگ و ریا هر زمان شوی فارغ
به غیر شاعر شوریده‌ای که «شیدا» بود

طول امل

گر مرا آینه‌رویی در نظر پیدا شود
طوطی از فیض لقای آینه گویا شود
کی دل بی‌مهر آن مه مهربان با ما شود؟
دل اگر یابد صفایی آسمان پیمای شود
تا که گردد گوش از پشه تهی شوا شود
کاین بنای سست بنیان سخت ناپایا شود
مرد ره چون غافل از اندیشه فردا شود
چشم دل بر کشف اسرار نهان پنا شود
هر سرابی جلوه‌گر باور مکن دریا شود
کاین عسس با دزد همدم در شگرفیها شود
در نیستان نی ز بی مغزی بلند آوا شود

طوطی طبع خموشم بی‌سخن گویا شود
در سخن آرد مرا دیدار روی نوخطان
سنگ را با شیشه نبود روی صلح و آشتی
از کدورتها دل ما گشت محکوم سقوط
دل چو صافی شد، شود آینه ایزدنا
تکیه هرگز بر عصا از ضعف و بی‌حالی مکن
ره به جایی کی برد امروز از طول امل؟
چشم‌پوشی چون کنی از دیدن عیب کان
دست بی احسان بسان ابر بی باران بود
شکوه از دشمن به چرخ بی‌امان بردن خطاست
خشک مغزی، گرزدانایی زندلاfi چه پاک

دم فرو بند از سخن «شیدا»، که صائب گفته است:

«در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود»

دولت عشق

گرچه ما را خانه دل از غمش معمور نیست
 دلخوشیم از اینکه بر دل غیر مهرش شور نیست
 من به تکخال رخس گر باختم دل می‌شگفت
 زانکه هرگز بهره‌ام از سور و از پا سور نیست
 دوستان گویند ترکی ترکی بغمایی کنم
 چون کنم، دل را قبول این سخن مقدور نیست
 با چه رویی ترک ترکان خطا گویم که دل
 از خطاکاری زمانی نادم و معذور نیست
 ترک سودای بنان گفن به فنوای خرد
 می‌توان انصاف دادن کز حماقت دور نیست
 رنج هجران کی کند احساس تا سوزد چو شمع؟
 آنکه در وصل بنان درمانده و رنجور نیست
 مدعی را چشم بدبینی اگر بگشاده است
 عاشق شوریده را هم چشم بیش کور نیست
 ساغر عم می‌کشم لاجرعه بر سر شادمان
 از وصالش گرچه دل عمری بود سرور نیست
 همچو نی پر از نوا باشد دل شوریده‌ام
 گرچه آن سودای سابق بر سر پرشور نیست
 با رقیبان جور گشتن در طریق وصل یار
 در قماش دوستی جز وصله ناجور نیست
 مهر خاموشی به لب زن تا سوی ایمن ز خلق
 بیند از گلچین تطاولها چو گل مستور نیست
 رنج امروزی چو فردا راحتی آرد به بار
 مرد دانا را دل از رنج زمان رنجور نیست
 زور بازو نیست شرط کامیابی این زمان
 هر که را در کف نباشد زر به بازو، زور نیست

جز محبت عالم فطرت نیامد بر وجود
 موجد این دستگه را هم جز این منظور نیست
 این جهان از دولت عشق است در اوج صفا
 بی وجود عشق، دنیا کم ز قمر گور نیست
 شهره بر «شیدا» شدن هم از لزوم زندگی است
 مرده آن را دان که نامش این چنین مشهور نیست

آه آنجا

ز یک سو می‌کشد شعله دل از غم تپاه آنجا
 ز سوی می‌زند آتش به جان برق نگاه آنجا
 نهم لب بر لب ساغر به بوی آنکه در محشر
 به جرم هست لعل بوسه خواست عذرخواه آنجا
 شبی ای صبح روشن! روشنی بخش دل من شو
 که شویم تیرگی ز آینه بخت سیاه آنجا
 تو ای مه شاه خوبانی بیا از پرده و بنگر
 نشسته منتظر از شوق شاه اینجا و ماه آنجا
 به کویت یا کدامین زهره بتوانم گذر کردن
 در آن معرض که هر خس بشکند طرف کلاه آنجا
 به میدان محبت بی سپر بردم دل و جان را
 ندانستم چو مژگانست بود فوج سپاه آنجا
 به صحرائی که اندر وی شتر، با ساریان گم شد
 من وامانده دور از کاروان جویم پناه آنجا
 به دریایی در افتادم که روشن نیست پایش
 به صحرائی فرو ماندم که پیدا نیست راه آنجا
 من آن مرغم که یکسان است پیشم عشرت و ماتم
 کندم بر، کشندم زار، گاه اینجا و گاه آنجا
 مرا «شیدا» در آنجا خاطراتی نغم و شیرین است
 چو یاد آرم به صد حسرت همی گویم که آه آنجا



شیدا

(۱۳۲۹)

حسین آزادگان، که در شعر شیدا تخلص می‌کند، در سال ۱۳۲۹ هجری شمسی در شهر قم چشم به جهان گشود. پدرش، محمد آزادگان، شاعر و هنرمند است و با چوب در ساختن کارهای هنری مهارت دارد.

حسین آزادگان تحصیلات ابتدایی را در دبستان فیض و دوره متوسطه را در دبیرستان حکمت زادگاهش به پایان رسانید و در رشته ادبی دیپلم گرفت و به شغل آزاد پرداخت و اکنون در تهران به کار میل فروشی اشتغال دارد.

آزادگان از سال ۱۳۵۹ پس از شهادت برادرش آغاز شاعری کرد و با شرکت در انجمن ادبی محیط شهر خود از راهنماییهای شاعر ارجمند و گرانمایه انجمن، محمد علی مجاهدی (پروانه) بهره‌های زیاد برد و به رونق و شکوفایی شعرش کمک کرد و در تهران نیز با حضور در انجمن ادبی ایران از محضر ارباب شعر و ادب کسب فیض نمود.

شیدا شاعری غزلسراست، هرچند در انواع دیگر شعر طبع آزمایی می‌کند، اما طبعش به غزلسرای بیشتر راغب است و در میان شعرای منقذ از اشعار سعدی و حافظ و صائب لذت بیشتری می‌برد و با اینکه با شعر نو میانه خوبی ندارد، آثار سهراب سپهری را می‌پسندد.

موج غم

چون حلقه حلقه زلف او بر شانه افتاد	زنجر در پای دل دیوانه افتاد
چندان خماری رعشه بر جانم فکنده	کز پنجه لوزان من پیمانه افتاد
از مرغ غم زیر و زیر شد خانه دل	سیلاب بیان کن در این ویرانه افتاد

نشاختی قدر دل و آن را شکستی
باران اشکم در دل تو بی اثر بود
چون در گفت این گوهر یکدانه افتاد
کاندو زمین شوره زار این دانه افتاد
آتش چو در بال و پر پروانه افتاد
یاد من آمد با دل «شیدا» چه کردی

حسرت کش

اگر آشفته سازد زلف جانانی که من دارم
پریشانتر کند حال پریشانی که من دارم
ز بس خون گریه کردم در دل صحرای تنهایی
شقایق زار شد دشت و بیابانی که من دارم
بیا یک شب بین حال دل حسرت کش ما را
تماشایی بود شام غریبانی که من دارم
دل و دین و قرار و طاقیت ما را به یغما برد
بت کافر نواز نامسلمانی که من دارم
سراپا آتشم همچون شرور با عمر کوتاهی
جدایی نیست در آغاز و پایانی که من دارم
ز بس شد سینه مالامال جوش عشق و «شیدایی»
کند آشفشان، چاک گریبانی که من دارم

آتش در نیستان

تو را در روح باران می توان دید
اگرچه دوری از چشم من، اما
در این یلدا که نامش عمر کردیم
نگاه روشن آینه ها را
دلَم فرمانبر چشم تو باتد
گرفتاری دلیل پاکی ماست
به ابرویت که خونریز دل ماست
به دشت سینه «شیدا» نظر کن
خدا را در تو پنهان می توان دید
تو را با دیده جان می توان دید
به جز خواب پریشان می توان دید؟
به رخسار تو حیران می توان دید
غلامی نزد سلطان می توان دید
که یوسف را به زندان می توان دید
هراس تیغ عریان می توان دید
که آتش در نیستان می توان دید

شیشه بشکسته

امشب که می حریف غم دل نمی شود
 رفتی ولی بدان که دل بی قرار من
 هر جا رویم دیده دل رو به سوی توست
 زنجیر کن به حلقه زلفت دل مرا
 آه ای طبیب، فکر علاج دلم مباحث
 «شیدا» تو کیستی که دم از عشق اوزنی
 از اشک نیز فایده حاصل نمی شود
 یک لحظه از خیال تو غافل نمی شود
 آینه جز به روی تو مایل نمی شود
 دیوانه جمال تو عاقل نمی شود
 کاین شیشه شکسته دگر دل نمی شود
 هرگز گدا نه شاه مقابل نمی شود

دلداده

دل به عشقت دادم و جان نیز هم
 تا که طبع خویش را مورون کم
 تا که نوشیدم می از لعل لب
 ای دل اندر شام زلفش حز بلا
 گفتمش پیش رخت مه شد خجل
 نی فقط دلتنگ همچون غنچه ام
 بی تو دماز دل «شیدا» بود
 این ربودی از من و آن نیز هم
 عنوه کن ناز فراوان نیز هم
 گشته ام مست و غزلخوان نیز هم
 دیده ای خواب برشان نیز هم
 گفتم آری مهر رخشان نیز هم
 می دزم چون گل گریبان نیز هم
 اشک گرم و آه سوزان نیز هم

سخن آینه ها

این مردم بی درد که ما را نشانند
 ماتمزدگان غم عشقت چو دل من
 بس مشت به سر کوفته و طعنه شنیدیم
 از پهنه افلاک مگویند به مردم
 چین نیست به پیشانی ما قصه رنج است
 دل در صدف سیه ما خون شد و مردم
 حرف دل خود را به که گویم در این شهر
 در کعبه مقیم اند و خدا را نشانند
 با درد رفیق اند و دوا را نشانند
 کونه نظران بال هما را نشانند
 تا وسعت تنهایی ما را نشانند
 خاصیت این مهر گیا را نشانند
 این گوهر بر ارج و بها را نشانند
 کوران سخن آینه ها را نشانند

«شیدا» چه کنی شکوه ز بی مهری خوانان

افسوس که این قوم وفا را نشانند



شیدا

(۱۳۴۱)

علی‌رضا نسائی، من‌خلص به شیدا، در سال ۱۳۴۱ شمسی در شهر کاشان قدم به عرصه حیات نهاد. پدرش محمد نسائی، فردی زحمتکش بود و با مهر و ننگدستی روزگار گذرانید.

نسائی تحصیلات ابتدایی را به‌طور روزانه و دوره‌راه‌نمایی را شبانه به پایان رسانید و چون مسؤولیت زندگی به دوشش افتاد از ادامه تحصیل باز ماند. وی از سیزده سالگی به نظم شعر پرداخت و چون از استعداد خوبی برخوردار بود در سال ۱۳۵۹ با دونن از شعرای برجسته کاشان، وارسنه و حداد، آشنایی یافت و بر اثر تشویق آن دو تن به انجمن ادبی صبا راه یافت و از راهنماییها و ارشادات استادانی چون علی شریف و دکتر بهنیا بهره‌مند گردید.

شیدا از سال ۱۳۶۴ برای نلش معاش راهی نهران شد. در عین حال از جلسات انجمن ادبی صبا پا نکشید و همچنان خود را به انجمن می‌رساند. وی به شیوه شعرای هندی سر‌اغزل می‌سراید. در سال ۱۳۶۰ مجموعه‌ای به‌نام "رنجنامه" در قالب دوبیتی به چاپ رسانید و در سال ۱۳۶۸ مجموعه دیگری به‌نام "یادنامه صبا" شامل اشعار شعرای انجمن منتشر ساخت و بز کتابی به‌نام "پندنامه" حاوی نظم و نثر در دست دارد که هنوز به اتمام آن توفیق نیافته است.

بار غم ایام

سودای تو آن نیست که ار یاد برافند
کی در سرم ای دوست هوای دگر افند
از فقر مال ای دل و بر بخل نظر کن
کاسوده ز سگ است اگر بی‌نمر افند

او را اگر از کوی شهیدان گذر افتد
این زاده محال است ر چشم بدر افتد
بر دوش اگر کوه نهد از کمر افتد
تا در سرم اندیشه آن سیم بر افتد
نگذار که سرگشته تو بی‌خبر افتد
نخلی که سود ختک به چنگ تیر افتد
هر گاه ثمر پخته شود از شجر افتد

یک سر همه را زنده کند شوق وصالش
کی دست بدارد سخن مرد سخنور
بار غم ایام که دل می‌کشد آن را
روی من سرگشته شود زردتر از زهر
گاهی ز من سوخته دل یاد کن ای دوست
با بی‌ثمران، دهر ندارد سر یاری
این عمر گواهیست به خامی نو «شیدا»

بلای بی‌خبری

کسی که عشق تو دارد، دگر چه غم دارد
هر آنکه محو تو گردید، جام جم دارد
ز خامی است به لب گر کسی منم دارد
کسی که جانب انصاف محرم دارد
دو روز عمر هر آن کس که مفتتم دارد
که باده، دشمنی سخت با الم دارد
کجا کلیم سخن سنج و محتتم دارد

چه شکوه‌ای دل عاشق ز بیش و کم دارد
بلای بی‌خبری در دلش نیاید راه
نشان پختگی، افتادگی و خاموشیست
دربخ و درد که در روزگار کسب است
به غیر خدمت پیر مغان نخواهد کرد
به ساغری بیر، ای ساقی، از دلم اندوه
به زادگاه خود نکند فخر از چه رو «شیدا»

رهروان کوی او

لانه رحاری کُشد آخر من دیوانه را
مرغ دانا می‌شناسد فرق دام و دانه را
محتسب نتوان اگر بندد، در میخانه را
شمع سرکش ساخت خاکستر اگر پروانه را
رایگان ریزد به دامانم دُر بکدانه را
کرد این مهمان برون از خانه صاحبخانه را
بی تأمل ساقیا سرشار کن پیمان را

می‌کشد شمع به آتش هستی پروانه را
چشم بر بست از زلیخا بوسف پاکیزه خوی
قدرت تأثیر آه می‌کشان شد سز راه
سوخت چشمش را سراپا دست فهر روزگار
حاتمی چون دید در عالم ندیدم کایچین
عشق چون در سینه آید رفت دل از دست ما
رهروان کوی او را باده سازد تند سیر

دارم آن دعوی که می‌گردد به کامم روزگار

کیست «شیدا» آن که باور دارد این افسانه را

قضای آسمانی

این خزان رخسار ما را زعفرانی می‌کند
 با من آن مه چهره بس نامهربانی می‌کند
 سیر غواصی که در بحر معانی می‌کند
 قامت را این شب هجران کمایی می‌کند
 نیکنمایی کار آب زندگانی می‌کند
 آن گل بی‌خار بس شیرین زبانی می‌کند
 با حدا، رندی که سودا در جوانی می‌کند
 آنچه ما «شیدا» قضای آسمانی می‌کند

قامت را غصه هجران کمایی می‌کند
 اختر بخت بد و جور فلک از یاد رفت
 دُر مضمون آورد خوشتر ز لعل شاهوار
 بس کشم از حسرت روز وصالش تیر آه
 هر که را نام نکو باقی‌ست کی فاسی شود
 عندلیب دل بود فرهاد آما بی‌قرار
 پیر گردون می‌شود بر آستانش خاکبوس
 غیر تسلیم و خموشی آید از دستش چه کار

گنج معانی

از هم نشناسد هزاران و زغن را
 ما بُردِ یمانی ندهد تار کفن را
 ای مرد سخن بسته نگه دار، دهن را
 کی یافت ز نو تازگی شعر کهن را
 رندی که حرد قطره دریاى سخن را
 گر گوش کنی باله مرغان چمن را

جمعی که ندانند بد و نیک سخن را
 عاشق چو فدا کرد سر و جان به ره عشق
 لحن خوش بلبل قفش گشت سرانجام
 طبعی که بود بهره‌ور از گنج معانی
 با درّ عدن رشته خود را نفروشد
 ای عاشق مهجور بساری به غم عشق

مهر جهان‌آرا

بشکند باد حوادث شجر نوبا را
 از دل نیل گذر داد خدا موسی را
 سوزنی سدّ ره افتد به فلک عیسی را
 تا در آغوش کشی مهر جهان‌آرا را
 نعل آتش اگر سوخت دل خارا را
 چشم گردون نتوان دید رخ زیبا را
 اگر از آب توان کرد تهی دریا را
 چه شود شاد کنی چند نفس «شیدا» را

خم کند بار مصیبت کمر برنا را
 در ره عشق به بن‌بست رسیدی، مهراس
 راه معراج کند بار تعلق مسدود
 همچو نسیم دل از این گلشن گیتی بردار
 آه ما در دل سنگین تو ره می‌یابد
 اوفتد گوشه زندان ز وحاهت مه مصر
 خالی از رزق شود خوان خداوند کریم
 بازینیا، به نگاهی دل ما را دریاب!

می وحدت

کجا بی ذوق می‌داند مقام نظم عالی را
 چه کس از پیلهور گیرد بها عقد لثالی را
 می میخانه وحدت ننوشاند به ما ساقی
 به حسرت بنگرم تا کی خدا یا جام خالی را
 کمند آسا به هر تارش دلی را صید می‌سازد
 ز چین زلف او دارم چنین آشفته‌حالی را
 ندارد جان ما قدری به راه وصل جانانه
 چه کس با جام جم یکسان کند ظرف سفالی را
 چنان دیوانه اویم که گر یک شمه‌اش گویم
 دگر مشکل به یاد آرد، کسی قیس خیالی را
 ز پیر چرخ نالیدن بود دور از جوانمردی
 که مهر روی او داده به ما قد هلالی را
 هزاران آفرین سازد نثار طبع تو «شیدا»
 بخواند هر سخن سنجی چنین ابیات عالی را



شیوا

(۱۳۲۱ - ۱۲۶۲)

محمود تندری، با لقب صمصام السلطان، منخلص به شیوا، فرزند احمد (عماد دیوان) در سال ۱۲۶۲ هجری شمسی در شهر قم دیده به جهان گشود. علوم ادبیه و عربیه را از افاضل همان شهر فرا گرفت، از آن پس به خدمات دولتی اشتغال ورزید و در سمتهای مختلف مانند ریاست امنیه (زاندانمری)، نظمییه (شهربانی)، بلدیه (شهرداری) قم و کاشان و محلات و ورامین انجام وظیفه کرد.

شیوا ادیبی کامل و شاعری توانا و انسانی آزاده بود و در فنومی چند، مانند: نقاشی و خانم کاری و قاب سازی و منبیک کاری اسنادی و مهارت داشت. دیگر از خصوصیات او مهارت در تیراندازی و شکار صید بود. تا جایی که در این رهگذر کارهایش موجب شگفتی و اعجاب می شد و داستانها از مهارت او در تیراندازی نقل می کنند.

شیوا در سرودن شعر از توانایی کامل برخوردار بود و در فصیحه سرایی از سبک شعرای خراسانی (ترکستانی) و در غزل از شیوه شعرای عراقی پیروی کرد و آثار منظومی نیز از خود به جای گذاشت که طبع و نشر شد. مانند: تحفة الراغب الی المسجد الصاحب (که در سال ۱۲۸۱ شمسی با خط نسخ و چاپ سنگی به طبع رسید)، خردنامه تندری (در سال ۱۳۰۵ شمسی با خط نسخ و چاپ سنگی به چاپ رسید)، حنگنامه (در تاریخچه انقلاب چهار ماهه آذربایجان)، کتاب سیاه (یادگار دوران محبس). و در سال ۱۳۳۷ دیوان اشعارش به همت شادروان نقی رزاقی، شاعر خوش فریحه طبع و نشر شد.

شیوا از سال ۱۳۱۵ تا هنگام مرگ دچار بیماری قلب و ریه و اختلال جهاز هاضمه بود، از این روی از مشاغل دولتی خود را کنار کشید و بازنشسته گردید و انجمن ادبی قم را نیز تأسیس و در تربیت شاعران شهر خود کوشید و در بیست و هشتم نیرماه ۱۳۲۱ در ۵۷

سالگی بدورد حیات گفت و در ضمن حضرت مصومه (س) پایین ایوان آینه به خاک سپرده شد.

طرهٔ دوتا

از قید دام سلسله مویان دگر رهاست
مرغی که آشیانهٔ او عرش کبریاست
کاینجا مقام خواجه کم از رتبه گداست
رندان باده‌نوش خرابات را صلاست
کان را که بر کله زده این قوم پشت پاست
بیرون ز حدّ آب و گلش فقر دلفزاست
«شیوا» بمان که سکهٔ دولت به نام ماست

یک دل مرا و بستهٔ آن طرهٔ دوتا است
الا بتر ز دوست کجا صید می‌شود
ای خواجه کم مبین به گدایان کوی دوست
از قدسیان بام سماوات هر صباح
بر سر برهنگان مزن ای با کلاه طمن
غافل مشو که خاک نشین دیار عشق
در عرض و طول کشور جان پرور سخن

جبر و اختیار

آثاری از عوالم هستی به پا نبود
گردون و ماه و مهر و سپهر و سها نبود
اثبات و محو نقش صباح و مسا نبود
میدان دهر عرصه نشو و نما نبود
حرفی ز رفت و آمد صیف و شتا نبود
سطح زمین مناظر حیرت‌فزا نبود
عیسی و دم نبود و کلیم و عصا نبود
جز ذات بی‌زوال تو فرمانروا نبود
کانجا ز مرگ، نام و نشان از بقا نبود
ما را بجز ارادهٔ تو ره‌نما نبود
در عالمی که جز غم و رنج و عنا نبود
در این سرای یرتع و یلعب به ما نبود
بر درگهت عریضهٔ روحی فدا نبود
دیگر روا عذاب به دیگر سرا نبود

یارب خوش آن زمان که غم و ماجرا نبود
ز آب و تراب و صرصر و آذر بُند نشان
نه نوربخش خاور و نه تیره باختر
ناموس نشو روی نمایش عیان نداشت
نه از ربیع رنگ عیان نژ خریف روی
طبع جهان منابت ریّان نمی‌نمود
از بهر رهبری جهول و جهود چند
در عرض و طول کشور امکان به هیچ نام
ما خفته در دیار عدم بی‌امید و بیم
از ملک نیستی به سوی کشور وجود
ما را تو کوچ داده‌ای از عرصهٔ عدم
جز رحمت و مرامت و سختی و درد و سوز
از سوی ما هم از پی ایجاد خویشتن
در این سرایمان چو معذب بود حیات

کان فی المثل چرا به جهان پارسا نبود
 ما را به پیشگاه حقیقت خطا نبود
 موزون به قد او ز ورع گر قبا نبود
 پس بیش و کم ز بهره دانش روا نبود
 بر خلق عقل را به تساوی عطا نبود
 اندر جزا تساوی مطلق سزا نبود
 مقهور اگر به بند نفاذ قضا نبود
 از موی موی ما سر مویی جدا نبود
 بر دست بوالبشر گنه اجتا نبود
 گر بند اختیار ز دستش رها نبود
 وان گر بحسب ذات حق آشنا نبود
 قادر به قلب ماهیت الّا خدا نبود
 پس خیر و شرّ ناس سزای جزا نبود
 جز حقّ خاصّ طبع حقیقت سرا نبود

گیرم کنون قیامت و اینت بود خطاب
 دانی که پاسخ آیدت از بنده گای علیم
 اندازه بشر تو گرفتی چه بایدش
 هر بیش و کم ز ما بود ار جور را روا
 جرم و خطاست بر همه یکسان و از چه روی
 با اختلاف موهبت هر مرتبتی
 هرگز دچار قهر تو از جرم کین نگشت
 بند اراده تو به هر کار متصل
 از تو چنان عیان و در او گندم ار نرست
 هرگز به جای نیک کسی بد نمی گزید
 این یک به حسن فطرت اگر حق شناس گشت
 کس ذات شبی را نتوان ساخت منقلب
 بیرون ز اختیار بشر بود چون عمل
 «شیوا» نمود کشف معانی و این بیان

بلبل شوریده

هرگز نه گل این گرمی بازار نباشد
 پاداش وفاداری ام آزار نباشد
 گر عاشق سودا زده بی عار نباشد
 از مردم فرزانه هشیار نباشد
 تا کس به پیشرش خریدار نباشد
 آنجا که از این جمله یک آثار نباشد
 رسم و روش و شیوه هنجار نباشد
 بر بارگه تخت و اهل یار نباشد
 بر دأب جهان بهتر از این کار نباشد
 جز ساختنت چاره به ناچار نباشد
 با بیک و بد هیچ کت کار نباشد

گر بلبل شوریده به گلزار باشد
 زیبایی نو شهره ر شیدایی من گشت
 ما این همه رنج و غم و اندوه بسازد
 رسوایی و شیدایی و دلدادگی عشق
 کالای هنر عرض به سوقی نتوان داد
 ذوق و ادب و عشق و محبت رود از یاد
 به از کجی و کاستی و جور و خیانت
 یارب چه محیطی ست که جز سمله و دون را
 گر ترک فضیلت کنی و کسب رذیلت
 ای دل به بد و نیک چه سازی که نازی
 «شیوا» بپذیر این سخن ار نیک و اگر بد

نکوهش جهان

که کالاش جز رنج و آزار نیست
 کز این طرفه بازار بیزار نیست
 دهی رایگانش خریدار نیست
 دل روشن و مغز هشیار نیست
 که در آب نقشی پدیدار نیست
 جز این عالمی را سزاوار نیست
 خیالش به خواب است و بیدار نیست
 از این گنبد تیز رفتار نیست
 عزیزی ندانم کز او خوار نیست
 زنی حامل گونه‌گون بار نیست
 در این زادنش رنج و بیمار نیست
 چو زاید بر آن زادگان یار نیست
 از آن یک سحرگاه آثار نیست
 چو این قبر و مانند آن قار نیست
 چو این هر دو نستوه خونخوار نیست
 به یک تن از این هر دو زناهار نیست
 که روزش سیه چون شب قار نیست
 نکوهیده کردار و غدار نیست
 شگفتا که امسره ز ادوار نیست
 جز اینسان را رسم و هجاء نیست
 از این نیلگون چرخ دوار نیست
 که نارسته جانش پر از خار نیست
 به بتان و باغ و چمنزار نیست
 که این خیره سر پند بردار نیست
 زمانش همان به که بسیار نیست

جهان جز یک آشفته بازار نیست
 ز سوداگرانش ندانم کسی
 جهان گر به بازارگان خرد
 به بازاری انسان بی سود او
 در او زندگی نقش بر آب دان
 جهان عالم خواب دان و خیال
 کس ار داندش غیر خواب و خیال
 به رفتار نیکو خرد را امید
 فرازی کجا کو نیارد نشیب
 جز عفریت گیتی که راند دورنگ
 به شب غول زاید سحرگاه دیو
 سیاه و سپید آورد دیو و غول
 یکی شب نگون اندر افتد به چاه
 به شام و سحر باز زاید دو غول
 نه دیو سپید و نه غول سیاه
 به مخلوق عالم سیه تا سپید
 به روز و شب از آن دو نبود یکی
 چو پتیاره دهر و دو زاده‌اش
 به دوران سترون نگردد همی
 جهان چیست پهنای بیداد و زور
 به دوران بجز جامه در نیل غم
 به ستان گیتی گلی سر نزد
 گیاهی که خرم زید ز آفتش
 نشاید ورا بودن آموزگار
 زمانه که کم نهد از درد و رنج

چکامه (۱)

عمر من شد این جنایت را دینه
 باده بیداری اندر خایبه
 غرق در گرداب امور جاریه
 صرف آسایش به متن و حاشیه
 می‌گریزم سوی نار از عاشیه
 بر تب و لرز و سل و ذات‌الریه
 مردمش عام و زنانش عامیه
 شیر شادروان و شیر باطیه
 ز آسیا تا سرحد افریقیه
 جمله را پیدا بود از ناصیه
 قلبان را کرده قلب ماهیه
 تا به امروز از قرون ماضیه
 کارشان انواع سوک تعزیه
 حرفه‌شان فریاد وای و مرثیه
 نیست همچون این ذوات زاکیه
 کانهم اعجاز نخل خاویه
 مردگان از هر دیار و بادیه
 از زلال چشمه معبودیه
 جمله را در مرده‌خواری داعیه
 زاستخوان مرده در هر زاویه
 نکته‌ای لا یفتخر بالبالیه
 کرده بر ما سد باب ترفیه
 پیش ما از مشکلات مالیه
 حال ما آسوده در یک نایه

تا شدم در قم رئیس نظمیّه
 شاعری بخت مرا بر جا نماند
 در یم غم کشتی عمرم مدام
 نیست اندر نامه احوال من
 گاهگاهی در تمارض راحتم
 می‌برم از زحمت بی‌حد پناه
 کارم افتاده‌ست در شهری که هست
 شیر غرمان را نمی‌دانند از
 نیست نادانتر گروهی زین دیار
 بسکه تیمار و غم و بیچارگی
 قالبی بی‌روح دارند و الم
 غیر آیین عزا ناموخته
 شعلشان اقام افغان و این
 حرفشان از مویه و آه و نفیر
 در زمانه زندگانی مرده دل
 یابی از بی‌حسی اندر این گروه
 صادر قم خاک گور و واردش
 آب غسل مردگان دانند به
 سر به سر بازارگان، مرده‌اند
 بارها، انبارها، اندوخته
 مفتخر زین عادت و نشنیده‌اند
 زین گذشته رنجهای دیگر است
 هر شدايد در جهان آسانتر است
 آنکه در هر سال و مه نگذشته است

از پی یک کار مانع صد هزار
ما شدیم از صرفه جوییهای او
زو سراید ساز بی‌برگی ما
تا به ما مالیه شد روزی رسان
می‌کنیم از بهر قوت لایموت
از رخم پیداست احوال دلم
می‌رسد هر دم ز من بر آسمان
شکوه‌های ما نمی‌بخشد اثر
بس تلقی شد شکایتها به شعر
هر که را دردیست می‌جوید دوا
هر گیایی را دوائی یافتیم
می‌بریم این داوری نزد کسی
ای رئیس کلّ تشکیلات ملک
در ادارات ولایات ار کسی
از رئیس پرسنل خواهی اگر
در میان نامه‌های عجز ما
آری از اوضاع ما افزونتر است
کار افراد از حقوق و از لباس
می‌رود هر سال و در اصلاح کار
چونکه دانم از وظیفه خارج است
از تو می‌خواهم علاج کار را

می‌نماید اختراع و تعبیه
شرح ما اغنی و عتی مالیه
نغمه عتی هلک سلطانیه
تنگ شد روزی و روز ما سیه
یکسر از خونابه دل تغذیه
انّ من وجهی ضمیری حاکیه
نمره یا لیت کانت قاضیه
در مقامات و صدور عالیه
کارم افتاده به شعر و قافیه
ما به دردییم از خواص ادویه
خود ممدّ درد شد بالخاصیه
کوست دارای صفات مرضیه
وی کشد گردون به پشت غاشیه
غور در یک قطعه از یک ناحیه
آرد از نظمیه قم دوسیه
گم شود راپرپهای یومیه
آبروی نقشهای الفیه
بگذرد دالم به قرض و عاریه
وعده می‌آید به سال آتیه
نه وسایط جویم و نه توصیه
ای قرینت عزّ و جاه و عافیه



شیوا

(۱۳۲۲)

منصوره فیلی، متخلص به شیوا، فرزند اسماعیل، در سال ۱۳۲۴ هجری شمسی در میان خانواده‌ای مذهبی در تهران از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید و تا اخذ مدرک فوق دیپلم در رشته ریاضی پیش رفت و مقدمات عربی و تفسیر قرآن را نزد سید کاظم موسوی، معاون شهید دکتر باهنر، فرا گرفت.

منصوره فیلی در سال ۱۳۵۱ به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و در سمتهای دبیر فیزیک و شیمی و دبیر ریاضی و معاونت مدرسه راهنمایی ابران و دبیر عربی در دبیرستان فخریه شمیران انجام وظیفه کرد.

شیوا پس از پیروزی انقلاب اسلامی مدیر مکتب رینب در شهری و مدرسه راهنمایی در منطقه هشت و مسئول امور هنری همان منطقه و نیز مسئول امور ادبی و هنری کانون شعر و نویسندگان منطقه چهار تهران شد و یک چند نیز متصدی دفتر فرهنگی دانشگاه آزاد اسلامی واحد شمال و مدتی هم مسئول شعر و سرود حوزه علمیه شهید شاه‌آبادی گردید و در ضمن با وزارت ارشاد اسلامی همکاری نزدیک دارد و در مراسم شعرخوانی تهران و شهرستانها به دعوت شورای شعر شرکت می‌کند.

خانم فیلی، علاوه بر شعر در نمایشنامه نویسی و کارگردانی و طراحی صحنه و بازیگری آن وارد است. وی در میان شعرای متقدم به آثار مولوی و سعدی و در میان معاصران به پروین اعتصامی و در بین نوپردازان به نیما و سهراب سپهری دل بستگی نشان می‌دهد. از این شاعر تاکنون دو مجموعه شعر به نامهای "فریاد جان" (۱۳۵۲) و "سرود خاطرۀ ابحان" (۱۳۵۹) و یک نمایشنامه به نام "نقطه" (۱۳۵۹) طبع و نشر شده است. وی در شعر همواره از راهنماییهای استاد لاهوتی بهره‌مند می‌شود.

تقدیم به امام زمان عج

روشنای مهر

از روشنای مهر تو لبریز گشته است دل با نشاط و جان طرب انگیز گشته است	احساس می‌کنم که فضای درون من با یاد سرو قامت و گلزارِ روی تو
افسون فتنه‌های دو چشم سیاه تو دل شد نشانِ ناوک تیر نگاه تو	افسانه گشته‌ام به غم عشق تا شدم شادی نصیب گشته‌ام ای دوست تا مرا
هر شب خیال روی تو در دل نشسته است توفان به کام برده و در گل نشسته است	ای مایهٔ امید دل و جان عاشقان کشتی آرزوی من ای جان به بحر عشق
با کلک سوز عشق بر اوراق خاطرم راهی دگر بغیر غم عشق نسپرم	دست قضا کشیده چه خوش نقش دوست را در پرتو حقیقتِ ایمان در این جهان
چون در دل تو آمده مهری لطیف و پاک از موج حادثات چه حاجت گریز و باک	«شیوا» تورستگار شوی روز باز خواست آن را که رنگ آبی دریای عشق دید

مهربانتر از من برای من است

که صمیمانه یار من باشد با نگاهی قرار من باشد صادق و غمگسار من باشد نقشی از یادگار من باشد آنکه در انتظار من باشد آگه از حال زار من باشد به یقین نوبهار من باشد که نه این کار، کار من باشد محرم و رازدار من باشد	به چه کسی باید اعتماد کنم صافتر از زلال چشمهٔ مهر پاکتر از ضمیر آینه‌ها پشت دیوار مهربانها مهربانتر از من برای من است از سر صدق یار من باشد می‌دهد بر من او طراوت روح وصفِ محبوب کی توان گفتن دل آشفته‌ام به «شیوایی»
---	---

یار مهربان^(۱)

در بند بند ذهن دلم زنده می‌شود
 ما را چراغ روشن آینده می‌شود
 امید بخش خاطر جوینده می‌شود
 هر ذره در تلاطم و پوینده می‌شود
 ظلمت ز مُلک خاک پراکنده می‌شود
 چون لوحه ضمیر خوشخوانده می‌شود
 هر کس که مُسلم است، پناهنده می‌شود
 جوینده را بگوی که یابنده می‌شود
 صدقِ دُعا به بوی خوش آکنده می‌شود
 چون با نظر کلام من ارزنده می‌شود
 ایمان من به مهر تو پاینده می‌شود
 در عاطفه دمیده و زبینه می‌شود
 یادش صفای صحبت گوینده می‌شود
 گویی شکوفه‌های حیا زنده می‌شود

گویا دوباره خاطره یار مهربان
 شور و نوای حمید فصیحش ز نای جان
 پیدایش عظوفت او در خیال دل
 وقتی که او ظهور کند از کرانه‌ای
 صدها ستاره از فلک دیگری دَمَد
 خجلت کشد ز باطن خود هر سخنوری
 از پرده چون برون شود او زیر رایتش
 با اینکه عمر رفت و ندیدم جمال او
 خوابی لطیف خواهم و دیدار یار خویش
 یک جلوه‌گن به روی پریش مرید خویش
 از روی لطف گر نظری سوی ما کنی
 روح هُنر که نشأه آن از کلام توست
 «مهدی» بیا که گوهر هستی ز دست رفت
 از رویش جوانه «شیوای» باغ مهر

یا زهرا (س)

واله خوبی رفتار تو شد
 که فلک در پی آزار تو شد
 مرغ اندیشه گرفتار تو شد
 قرب دلدار سزاوار تو شد
 خرم از حرمت کردار تو شد
 زیب جت گل رُخسار تو شد
 عاشق دانش بسیار تو شد
 از سخنه‌های گهربار تو شد

چشم من طالب دیدار تو شد
 ای فروغ دل و جان یا زهرا
 نیست اوصاف تو در حد سخن
 شد خمارت چو به سجاده عشق
 باغ جان پرور دین نبوی
 روشن از مهر تو گردید جهان
 هر کجا عارف دلجویی بود
 گلشن آل نبی مشک افشان

۱- این شعر را در مدح ولی عصر امام زمان (عج) سروده است.

تا به درگاه خدا روی آریم
 هر زن از جان به کمالت پی برد
 راه برد آنکه به دنیای یقین
 زن چو در دایره حق افتاد
 رهنمای همه؟ پندار تو شد
 بیخود از خود شده، هشیار تو شد
 آگه از حکمت اسرار تو شد
 محو بر نقطه پرگار تو شد
 از سر صدق خریدار تو شد
 بین که با قیمت جانش «شیوا»

محرم اسرار

دل خود با خیال مهر رویش باصفا کردم
 چو از آینه خاطر زدودم زنگ خودخواهی
 چو بگزیدم ره و رسم خدا جویان عارف را
 ز بس نامردمی از مردمان سودجو دیدم
 مگر ایمن شوم ز آنان توکل بر خدا کردم
 به نور عشق و ایمان جان و دل را آشنا کردم
 خود از دام غرور کبر و خودخواهی رها کردم
 شوم تا محرم اسرار و رمز عشق دریابم
 به دل تا داغ او چون لاله دارم در جهان «شیوا»
 سحرها گفتگو با یاد رویش با صبا کردم



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسنادی

فهرست اعلام

- کسان
- جایها
- کتابها
- مجله‌ها
- روزنامه



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

کسان

- آبراهام ۱۷۳۳
 آذرخشی، غلامعلی ۱۵۵۸، ۱۵۵۷
 آزادگان، حسین ۲۱۴۵
 آزادگان، محمد ۲۱۴۵
 آزادی گلشن ۱۹۸۷
 آزوم، نعمت ۱۹۷۲
 آشتیانی، اسماعیل ۱۹۴۹، ۱۹۴۸
 آشتیانی، حاج میرزا حسن ۱۹۴۸
 آشتیانی، شیخ مرتضی ۱۹۴۸
 آما مجتهد سعید (سید محمد صادق) ۱۷۷۷
 آهی، حسین ۱۸۳۸
 آیه الله بروجردی ۱۹۵۶
 آیه الله حاج شیخ هاشم قزوینی ۱۹۷۲
 آیه الله خادمی ۱۹۵۶
 آیه الله زنجانی ۱۹۵۶
 آیه الله سلطانی ۱۹۵۶
 آیه الله سید محمد بهشتی ۱۹۵۶
 آیه الله شیخ محمد صالح علامه حایری
 مازندرانی ۱۵۷۰
 آیه الله صدوقی ۱۹۵۶
- آیه الله فکوری ۱۹۵۶
 آیه الله کاشانی ۱۹۶۶
 آیه الله مردوخ کردستانی ۱۷۵۲
 آیه الله مشکینی ۱۹۵۶
 آیه الله منتظری ۱۹۵۶
 آیه الله میلانی ۱۹۷۲
 آیه الله پیرایی ۱۹۳۷
 ابنه‌اج، هوشنگ (ه. ا. سایه) ۱۷۸۲، ۱۷۱۱، ۱۹۷۳
 ابراهیم زاده، شهاب ۲۰۶۰
 ابراهیمی، نادر ۱۷۲۴
 ابی ابراهیمی، سید عبدالوهاب ۱۵۴۴
 انانکی، منصوره ۱۶۶۵
 اتحاد، کاظم ۱۵۹۳
 ا. ج. بی. لا و کرافت ۱۷۲۵
 احمد بناهی، رنا ۱۶۳۸
 احمد بناهی سمنانی، محمد ۱۶۳۸
 احمدی، احمد رضا ۱۷۲۴
 اخوان تقوی، عباس ۲۰۷۰
 اخوان ثالث، مهدی ۲۱۱۶، ۱۹۷۳

- ادیب بیضایی ۱۸۲۱
ادیب طاهری، اسماعیل ۲۰۵۵
ادیب نیشابوری، محمد تقی (ادیب ثانی)
۱۹۸۷، ۱۹۷۲، ۱۳۸۵
ارسطو ۱۶۳۸
استاد طوس ۱۹۷۵
اسدآبادی، سید جمال الدین ۱۵۸۴
اصفهای، سعادت علی شاه ۲۰۲۷
اصفهای، شیخ عبدالجواد ۱۹۵۶
اصفهای، هاتف ۱۵۱۸
اعضای، بروین ۲۱۵۸، ۱۷۸۲
اعتزادی، محمد سعید ۱۷۸۲
افتخار الملک، محمود خان ۱۵۹۸
افتخار لشکر ۱۵۵۷
اقبال لاهوری، محمد ۱۵۷۱
الطافی، حسین ۱۸۴۴
اللموردی خان ۱۶۹۲
امام خمینی ۱۹۵۷، ۱۹۵۶
امام قلی خان ۱۶۹۴
امام محمد غزالی ۱۸۰۷
امیر ارسلان ۱۷۵۶
امیرالکتاب (عبد الحمید کردستانی) ۱۷۵۲، ۱۸۴۴
امیری فیروز کوهی ۲۰۲۹، ۲۰۷۶
امین السادات (سید سعید الدین) ۱۷۵۲
انتظاری، شاطر مصطفی ۱۸۹۲
اوستا، مهرداد ۱۸۳۸
ایرانپور، گلشن ۱۷۳۲
ایرانی، دینشاه ۱۷۳۲
ایزدگتسب، شیخ اسدالله ۲۰۰۵، ۲۰۰۶
باقریان، مرتضی ۲۰۰۰
بایزید بطامی ۱۵۷۱
بایحوی، سید شیخ احمد ۱۷۵۲
باهنر، محمد جواد ۲۱۵۸
بختیاری، یزمان ۲۰۲۹
بختیاری، رضا قلی خان ۲۱۲۸
بزرگمهر ۲۰۵۵
بندری، محمد ۱۷۴۷
بهبهانی، حسن ۱۸۷۵
بهبهانی، سیمین ۱۷۸۲
بهجتی، محمد حسین ۱۹۵۷، ۱۹۵۶
بهنیا ۲۱۴۸
بیربای کهن، محمد ۲۱۳۲، ۲۱۳۴، ۲۱۳۵
بیدل ۱۶۱۳، ۱۹۷۴
پروفیسور مولوی هندي ۱۵۱۸
یزمان بختیاری، حسین ۱۶۷۹
پناهی، احمد ۱۴۷۱
پدا، جعفر ۱۹۰۹
پیرنیا، داود ۱۶۱۶
یشرفت، هادی ۱۵۷۶، ۱۵۷۷
مانده ۲۰۷۵
ناجیخ، غزل ۱۸۳۸
نجویدی، میرزا هادی خان ۱۸۴۴
نختی ۱۸۶۵
نراس، هوشنگ ۲۰۸۵
نرینی، محمد جواد ۱۸۷۰
نقی پور، ذبیح الله ۲۰۴۵
تشکری، شهاب ۲۰۶۶
نمدن، ریاب ۱۴۷۰، ۱۷۴۲
تندری، محمود ۱۵۱۸، ۱۸۲۱، ۲۱۵۲
توللی، فریدون ۱۷۸۲، ۱۹۳۲
نابت محمودی، سید حسن ۱۸۳۸

- ثانی، محمود ۲۰۸۱
 جزایری، مریم ۱۷۲۴
 جعفری، عباس ۱۸۱۳
 جلی، ابوتواب ۱۸۲۹
 جمالپور، شهدا ۲۱۱۶
 جمالی، سیدرضا ۱۸۹۹، ۱۸۹۸
 جورج اورول ۱۷۰۷
 جولایی، غلامرضا ۱۴۷۱
 جهان آرای، جواد ۱۸۱۳
 حاج سید اسدالله مجتهد ۲۰۷
 حاج سید محمد آقا مجتهد ۱۵۰۵
 حاج میرزا آقا خشکنانی ۲۱۰۷
 حاج ملا محمد شریف فقیه ۱۷۵۲
 حاجی خانی، طاهره ۱۸۱۳
 حافظ ۱۵۹۱، ۱۵۷۶، ۱۵۷۲، ۱۵۳۹، ۱۵۲۸، ۱۶۲۵، ۱۶۵۶، ۱۶۵۷، ۱۶۶۹، ۱۷۰۲، ۱۷۱۱، ۱۷۲۱، ۱۷۳۶، ۱۷۳۸، ۱۷۷۹، ۱۷۸۲، ۱۸۱۲، ۱۸۳۹، ۱۹۳۷، ۱۹۴۹، ۲۱۴۵، ۲۰۲۴
 حائری، حاج شیخ مرتضی ۱۹۵۶
 حائری، سیدهادی ۱۵۵۱
 حجازی، محمد ۱۵۹۹
 حداد ۲۱۴۸
 حریرچیان، سیدمحسن ۱۶۸۹
 حسینی، عبدالحمین ۱۶۴۴
 حسینی سیاهانی، میرزا باقر ۱۶۵۱
 حسینی، سیدشرف الدین ۱۶۸۹
 حسینی، غفار ۱۷۲۴
 حقیقت، عبدالرفیع ۱۵۷۱، ۱۵۷۰
 حقیقت، محمد قاسم ۱۵۷۰
 حکمت، علی اصغر ۱۵۵۷
 حلاج ۱۹۸۱
 حمدی ۱۷۲۴
 خاقانی ۱۶۶۹، ۱۶۵۱
 خانلری، پرویز ۱۹۷۳، ۱۷۸۷
 خراسانی، سیدشرف الدین ۱۹۲۱
 خسروی ۱۵۲۸
 خطیبی ۱۵۵۷
 خلعتری، فخر عادل ۱۸۷۵
 خلوت ثوبد ۱۶۱۶
 خلیلی، سیمین بر (سیمین بهیانی) ۱۸۵۷
 خلیلی، عباس ۱۸۷۵
 خلیلیان، احمد ۱۴۸۱
 خلیلیان، علی (رجا) ۱۴۸۱
 خواجه نصیر ۲۰۸۱
 خونئی، اسماعیل ۱۹۷۳
 خیام ۲۰۲۴، ۱۹۱۷، ۱۸۴۹
 دافنه دوموره ۱۷۰۷
 دانشفر، حسن ۲۰۲۰
 درودی، علی ۱۸۴۴
 درویش عبدالمجید شکسته نویسنده ۱۸۴۵
 دستگردی، وحید ۱۶۱۶
 دشی، حسن ۱۹۳۲
 دهکردی، میرزا اسحاق ۲۱۲۸
 دهشیری، سیدضیاء الدین ۱۸۲۱
 دهشیری، سیدیحیی ۱۸۲۱
 دیپوریان، مهدی ۲۰۲۰
 ذره ابوالقاسم ۱۶۴۴
 رازی همدانی، عبدالله ۱۴۵۷
 رجائی، احمد علی ۱۴۸۵
 رجائی، محمد ۱۴۹۰
 رجسزاده، کریم ۱۴۹۳

- رحمانی، محمدرضا ۱۴۹۸
 رحمانیان، صادق ۱۵۰۲
 رزاقی، تقی ۲۱۵۲، ۱۵۱۸
 رسا، قاسم ۱۵۲۳
 رشید باسمی، غلامرضا ۱۵۲۸
 رضاخان ۲۱۳۳، ۲۱۳۲
 رضایت، ابوالقاسم ۱۴۶۴
 رضایی، جمال ۱۵۳۵
 رضایی کیخازاله، عبدالعلی ۱۵۲۲
 رضوانی، سید محمد ۱۵۵۱
 رفعت، محمدصادق ۱۵۶۶
 رفیع زاده حقیقت، کریم ۱۵۷۰
 روح القدس، سید ابوالحسن ۱۵۷۹
 روح القدس، سید هادی ۱۵۷۹
 روحانی، سید غلامرضا ۱۵۹۳
 روحانی وصال ۱۵۸۸
 رودکی ۱۴۹۸
 رؤیایی، بدالله ۱۶۰۶
 رباحی، محمد امین ۱۶۲۵، ۱۵۲۹
 ریاضی، سید حسن ۱۶۳۳
 ریاضی، سید کاظم ۱۶۳۳
 ریاضی، سید محمد علی ۱۶۳۳
 زرین، حط حسن ۱۸۴۲
 ررس کوب، عبدالحسین ۱۶۵۶
 زنگنه، عزت الله ۱۶۶۱
 زهری، محمد ۱۶۶۸
 زیادی، عزیز الله ۱۶۷۵
 زان بل ساوتر ۱۹۲۱، ۱۷۲۵
 زار دو پروال ۱۶۵۱
 سادات ناصری، سید حسن ۱۸۷۲
 سالمی، غلامحسین ۱۷۰۷
 سامانی، خلیل ۱۷۲۲، ۱۴۷۰
 سامانی، سیده ۱۷۲۲، ۱۴۷۰
 سپاسگزار، اصغر ۱۷۲۰
 سپانلو، حسن ۱۷۲۳
 سپانلو، محمد علی ۱۷۲۴
 سینا، عبدالحسین ۱۷۳۲
 سهرابی، سهراب ۱۸۲۶، ۱۹۳۷، ۲۰۲۹
 ۲۱۵۸، ۲۱۴۵
 سوده، سید ابراهیم ۱۷۵۲
 سخنور، حسن ۱۷۵۸
 سرباس مختاری ۲۱۳۲
 سرمد، سید صادق ۱۷۶۳
 سروی، حسن ۱۸۱۳، ۱۷۷۳
 سروی ها، قاسم ۱۹۶۱، ۱۷۶۹
 سعدی ۱۶۹۸، ۱۷۳۶، ۱۷۸۲، ۲۰۲۲، ۲۱۴۵
 ۲۱۵۸
 سعیدی، علی اکبر ۱۷۸۷
 سلطانی، احمد مرزا ۱۸۷۰
 سلطان الواعظین ۱۵۵۱
 سلطانی، زاله ۱۶۸۳
 سلمانی محمد ۱۷۹۸
 سلیمانی ۱۹۲۷
 سلیمی، علی اکبر ۱۸۰۲
 سمعان، یحیی ۱۶۴۴
 سها، میرزا محمد ۱۸۰۷
 سهلی، مهدی ۱۸۴۹
 سهلی خوانساری، احمد ۱۸۴۴
 ساح، حمید ۱۶۲۴
 سیاسی، محمد ۱۸۵۹
 سیدزاده هاشمی، سید محمد طاهر ۱۷۵۷
 سیدفندی ۱۵۴۶

۱۸۷۰. سیف‌الملک
 ۱۶۵۱. شاتوبریان
 ۲۰۱۵. شاول بولر
 ۱۹۷۳. شاملو، احمد
 ۱۹۹۵. شاهزاده هاشم میرزا اسر
 ۱۹۹۵. شاهزاده محمد علی میرزا
 ۱۶۹۴. شاه عباس کبیر
 ۱۹۰۹. شاهگان، غلامحسین
 ۱۹۸۹، ۱۹۸۷. شجاع‌السلطنه، حسنعلی میرزا
 ۱۹۱۷. شجره، حسین
 ۱۹۷۲. شریفتی، علی
 ۱۹۲۷. شریف، شیخ محمد
 ۲۱۴۸، ۱۹۲۷. شریف، علی
 ۱۹۲۷. شریف، ملا حبیب
 ۱۹۳۲. شریفی، محمد علی
 ۱۹۳۷. شریفی، محمود
 ۱۹۴۲. شجاع‌الملکه، محمد حسین خان
 ۱۹۶۶. شفیع، احسان
 ۱۹۶۶. شفیع، شیخ ثابت
 ۱۹۶۶. شفیع، شیخ مظفر
 ۱۹۶۵. شفیع، هارون
 ۱۹۷۳، ۱۹۷۲. شفیع کدکنی، محمد رضا
 ۱۹۸۳. شکرریز
 ۱۴۸۱. شکیا
 ۱۹۹۵. شکوهی، سید حسن
 ۲۰۱۴، ۲۰۱۵. شمس، مرتضی
 ۲۰۲۷. شمس‌الادبیا، سید محمد رضا
 ۲۰۱۴. شمس‌الاطباء
 ۲۰۱۰. شمس‌الضحی، نشاط
 ۲۰۲۰. شمس‌الواعظین، سید اصغر
 ۲۰۲۹. شمس معطر، محمد
 ۲۰۱۴. شمس، میرزا حبیب
 ۲۰۳۹. شوریده شیرزای، محمد تقی
 ۲۰۵۰. شوقی، میرزا جواد
 ۱۷۵۲. شهبای، سعیدالدین
 ۲۰۷۵. شهدی نژاد، غلامحسین
 ۲۰۷۶، ۲۰۷۵. شهدی نژاد، نگروردی، محمد
 ۲۰۹۰. شهران، جمال
 ۲۱۰۲. شهری، عباس
 ۱۹۳۷، ۱۹۳۲، ۱۷۲۴. شهریار، محمد حسین
 ۲۱۳۴، ۲۱۰۷، ۲۰۹۱، ۲۰۷۶
 ۱۹۰۴. شهریار، اسدالله
 ۲۱۲۱. شیبانی، منوچهر
 ۲۱۲۹، ۲۱۲۸. شیدا، میرزا عباس
 ۲۱۴۰. شیدا، یحیی
 ۱۵۸۸. شیرازی، وصال
 ۱۶۱۳. شیرانی، حسن
 ۱۷۰۱. شیرانی، عیسی قلی
 ۱۸۳۲. صاحبکاری، ذبیح‌الله
 ۲۱۳۳. صادقی، ابوالحسن
 ۲۰۰۵. صالح علیشاه
 ۱۵۷۶، ۱۶۱۳، ۱۶۶۹، ۲۰۲۹، ۲۱۳۴. صائب
 ۲۱۴۵
 ۲۱۳۵. صائب اصفهانی
 ۱۸۹۳. صیوحی قمی، شاطر عباس
 ۱۸۸۲. صحت، سیمیندخت
 ۱۹۵۶. صدر، سید موسی
 ۱۵۰۵. صدرالشریعه، میر عبدالباقی
 ۱۷۰۱، ۱۴۸۱. صغیر اصفهانی، محمد حسن
 ۱۹۰۹. صفاء الحق
 ۱۹۰۹. صفدری، سید ابراهیم
 ۲۰۱۰. صفی علیشاه، حاج میرزا حسن

- ۱۹۰۹ فرخ
 ۱۵۳۷ فرزانه، سید محمد
 ۱۹۴۲ فرصت الدوله
 ۱۷۵۲، ۱۵۳۷ فروزانفر، بدیع الزمان
 ۱۴۸۹ فروغی
 ۱۸۹۸ فصاحتی، ملاصفر
 ۲۰۳۹ فصیحی، حسن
 ۱۶۵۱ فنلون
 ۱۹۳۷ فیضی، مصطفی
 ۱۵۹۸ فیلسوف الدوله، عبدالحسین خان
 ۲۱۵۸ فیلی، منصوره
 ۱۸۴۵ فاضلی میراحمد منشی فسنده ای
 ۱۶۷۹ قائم مقامی، عالمتاج
 ۱۶۷۹ قائم مقامی، میرزا ابوالقاسم
 ۱۹۶۶، ۱۹۶۵ قرشی، سید محمد طاهر
 ۱۴۷۷ قریب، محمد حسین
 ۱۵۹۸ قوام الدوله
 ۱۹۹۴ قوام السلطنه
 ۱۵۸۸ قوام شیرازی، ابراهیم
 ۱۹۸۷ قهرمان، محمد
 ۱۶۵۱ کاداره، اسماعیل
 ۱۵۹۸ کاشانی، حاج محمد مهدی
 ۱۸۱۳، ۱۷۴۱، ۱۷۳۶ کاشانی، سیده
 ۱۹۹۲ کاشف السلطنه
 ۱۷۴۷ کاظمیان حدادپور، ستاره
 ۱۵۰۵ کامران میرزا
 ۱۷۲۵، ۱۷۲۴ کامو
 ۱۹۰۹ کیریایی (مفتون)
 ۱۸۴۴ کتابفروش خوانساری، میرزا محمود
 ۱۷۵۳ کردستانی، سید محمد سعید
 ۱۹۱۲ کرمانشاهی، محمد جواد
- ۱۷۲۴ صدی، مهرداد
 ۲۱۳۳ صمصامی، محمد علی خان
 ۱۶۶۸ ضمیم المالک
 ۱۹۶۵ طالش، شیخ علی
 ۲۰۵۵ طاهری، سید محمد
 ۱۶۴۴ طباطبایی، سید ضیاءالدین
 ۱۸۲۵ طوسی، محمد علی
 ۱۹۹۲ طهماسبی (سرلشکر عبدالله امیر طهماسبی)
 ۱۶۱۷ ظهیر الاسلام
 ۱۷۳۳ عازف فزونی
 ۱۶۶۱ عاطفی، عبدالله
 ۱۸۲۱ عالمی، محمد علی
 ۱۶۶۵ عبادی
 ۱۵۴۶ عبقری، صادق
 ۱۷۵۶ عبهری، حکیم عبدالحمید غزنوی
 ۱۵۴۲ عبید
 ۱۶۱۳ عرفی
 ۱۸۹۹ عربانی، علی
 ۱۸۷۰ عضدی، عباس
 ۱۹۵۶، ۱۶۵۰ علامه طباطبایی
 ۱۷۵۲ علامه ملا محمود مفتی
 ۱۷۸۷ عینی، صدرالدین
 ۱۹۶۱ غفورزاده، محمد جواد
 ۱۴۸۱ غمگین
 ۲۱۳۵ فاضل رضوی، صدیقه
 ۱۴۸۱ فیاض
 ۱۹۹۵، ۱۹۸۷، ۱۸۷۰ فتحعلی شاه قاجار
 ۱۷۵۸ فرات، عباس
 ۱۷۹۷ فردریک فورسایت
 ۱۹۷۵، ۱۹۴۳، ۱۷۳۲، ۱۴۹۰ فردوسی

- ۱۸۹۹ کرمی، احمد
 ۱۵۶۲ کرلف
 ۲۰۳۵، ۲۰۳۲ کریمپور، امیر مختار
 ۲۰۳۲ کریم خان زند
 ۱۶۵۰ کزازی، میر جلال الدین
 ۱۶۲۵ کسای، مروزی
 ۱۸۶۳ کسرای، سیاوش
 ۲۰۲۹، ۲۰۲۴، ۱۶۱۳ کلیم
 ۱۹۲۹، ۱۹۲۸، ۱۸۲۲ کمال الملک
 ۱۹۰۲ کنت مونت کریستوی
 ۱۵۵۷ کیهان، محمود
 ۱۷۳۳ گاناشی گوس
 ۱۷۲۵، ۱۷۰۷ گراهام گرین
 ۱۸۲۵ گروسی، امیر نظام
 ۱۷۲۲ گروه طرفه
 ۱۵۷۹ گلجین، احمد
 ۱۲۸۱ گلزار
 ۲۰۲۷ گنابادی، حاج ملا سلطان علیشاه
 ۲۰۰۵ گنابادی، ملا سلطان علی محمد
 ۱۵۲۸ گوته
 ۱۶۵۱ گوستا و فلور
 ۱۵۰۵ گیلانی، سید شرفشاه
 ۱۷۲۵ گیوم، پولیز
 ۱۵۱۲ لامارین
 ۲۱۵۸، ۱۸۱۲، ۱۸۱۳ لاهوتی (صفا)
 ۱۹۷۲، ۱۶۱۳ لاهیجی، حزین
 ۱۵۲۰ لطفی، سید محمود
 ۱۶۸۹ ماکسیم گورکی
 ۱۸۲۵ مبارکشاه
 ۲۰۳۲ مباشر، حاج محمد علی
 ۲۱۲۵ مجاهدی، محمد علی
 ۱۹۵۲ محجوبی، منوچهر
 ۱۹۷۲ محمد بن منور
 ۱۶۷۹ محمد شاه قاجار
 ۱۸۳۹ مخملبافه، محسن
 ۱۹۷۲ مدرس یزدی، میرزا احمد
 ۱۶۵۱ مرورودی
 ۱۸۷۰ مرور، حسین
 ۱۸۲۲ محمود سعد سلمان
 ۲۰۳۲ محمود، محمد
 ۱۸۰۲ مهدوی، عباس
 ۱۸۱۲ مشفق
 ۱۹۳۷ مشفق کاشانی
 ۱۷۸۲ مشیری، فریدون
 ۱۶۵۷ مصاحب، غلامحسین
 ۲۰۳۲ مصدق
 ۱۸۸۷ مصطفی قلی خان (سینا)
 ۱۹۷۲ مطهرین طاهر مقدسی
 ۱۵۵۱ مظفر الدین شاه قاجار
 ۲۰۳۱ معالی، محمد رضا
 ۱۶۳۳ معتمد الحکماء
 ۱۹۲۱ معری، ابوالعلاء
 ۱۶۱۶ میر الممالک
 ۱۶۱۷، ۱۶۱۶، ۱۲۹۰، ۲۰۲۹ معیری، محمد حسین
 ۲۰۸۹، ۱۹۷۳ معین، محمد
 ۱۸۵۵ معینی ارفع الممالک، سید نصر الله
 ۱۸۵۵ معینی، نور ارفع
 ۱۹۲۷ ملا علی مدد
 ۱۵۹۸ ملک آرا، عباس میرزا
 ۱۹۹۵ ملک السادات، سید علی
 ۱۹۳۲، ۱۵۲۸، ۱۲۸۶ ملک الشعراء بهار

- نجف‌قلی میرزا ۱۵۸۸
 نجفی زاده سید علی ۱۷۷۷
 نجم‌الدین رازی ۱۶۲۶
 نائی، علیرضا ۲۱۲۸
 نائی، محمد ۲۱۲۸
 نصیری امینی، مجدالدین ۱۸۲۲
 نظامی ۱۲۹۰
 نظیری نیشابوری ۲۰۲۹
 نعمت‌اللهی، احمد ۲۰۹۶
 نقشبندی، شیخ محمد سعید ۱۹۶۵، ۱۹۶۶
 نوا، جعفر ۱۷۰۱، ۱۶۱۳
 نوحیان، نصرت‌الله ۱۵۶۶
 نوری علا، اسماعیل ۱۷۲۲
 نوعی، محمد ۱۶۶۱
 نیکلسون ۱۹۷۲
 نیما یوشیج ۱۶۶۹، ۱۸۲۶، ۱۸۲۲، ۲۰۷۶
 ۲۱۵۸، ۲۱۲۱
 رارسته ۲۱۲۸
 راضفی ۱۷۸۸
 رفوفی، کیومرث ۱۵۹۸
 رفوفی، مسعودخان ۱۵۹۸
 رحمنی بافقی ۱۵۰۵
 وزیری، قمرالملوک ۲۱۱۱
 وفا، نظام ۱۸۸۲
 وقت و ساعتی، میرزا علی ۱۹۹۵
 ویزیل ۱۶۵۱
 ویلیام کندی ۱۷۰۷
- ۲۱۰۸، ۲۱۰۷
 منتظری سید محمد تقی ۱۸۹۲
 منوچهری ۱۸۸۲
 موسوی، رحمت ۱۷۲۷
 موسوی، سید عبدالملکی ۱۵۰۵
 موسوی، سید کاظم ۲۱۵۸
 موسوی، سید محمد رضا ۱۵۰۵
 مولوی (جلال‌الدین بلخی، جلال‌الدین مولوی،
 مولانا) ۱۶۶۵، ۱۶۵۸، ۱۷۸۲، ۱۸۰۷،
 ۲۱۵۸، ۲۰۲۹، ۱۹۱۷
 میر ابوالقاسمی، سید محمد تقی ۱۷۹۳
 میرینج، محمد ولی خان ۱۵۲۸
 میرینجه بخنباری، علی‌قلی خان ۱۶۷۹
 میرزا ابوالقاسم (طرب) ۱۸۰۷
 میررارضی ۱۵۹۸
 میرزا سلیمان خان رکن‌الممالک ۱۸۸۷
 میرزا اسلم نهرانی ۱۸۰۲
 میرزا فخرمان، مرتضی ۱۹۸۷
 میریان، جلال ۱۸۱۷
 نادریور، نادر ۱۷۲۴، ۱۹۳۲
 نادرشاه ۱۶۲۶
 ناصح، محمد علی ۲۰۸۵
 ناصرالدین (سالار جنگ) ۱۶۹۴
 ناصرالدین‌شاه ۱۵۵۱، ۲۰۳۹
 ناصر خسرو ۱۵۳۶، ۱۵۳۱، ۱۷۸۲
 ناصر علی‌شاه ۲۰۰۵
 ناظم‌الاطباء ۱۶۳۳

جاہیا

ادارۂ ساختمانی دانشگاه ۱۸۹۸	آذربایجان ۱۵۹۸، ۱۶۲۲، ۱۶۷۵، ۱۶۸۳
ادارۂ ساختمانی راه آهن ۱۸۹۸	۲۰۸۱، ۲۱۳۲، ۲۱۳۳، ۲۱۳۴
ادارۂ ساختمانی هواپیمایی ۱۸۹۸	آران کاشان ۲۰۶۶، ۱۴۹۰
ادارۂ غله و نان ۱۷۲۰، ۱۵۹۳	آستارا ۱۷۹۳
ادارۂ کل نگارش وزارت فرهنگ ۱۵۵۷	آستان قدس رضوی ۱۷۶۳، ۱۵۲۳
ادارۂ کل هواپیمایی کشوری ۱۸۹۹	آشتیان ۱۵۵۷
ادارۂ فرهنگ و ارشاد اسلامی ۱۹۶۱، ۱۹۲۸	آکرا ۱۵۸۸
۲۱۳۵	آلمان ۱۹۷۳
ادارۂ گمرک ۱۹۳۲	آمریکا ۲۰۱۰، ۱۹۷۳، ۱۶۴۴
اراک ۲۰۸۵، ۱۷۷۷، ۱۶۷۹، ۱۴۷۷	آموزشگاه اسلامی رشت ۲۰۷۵، ۲۰۷۰
اردبیل ۱۹۶۵	آموزشگاه تربیت ۲۰۷۰
اردستان ۲۰۲۳	آموزشگاه شاهپور ۲۰۷۰
اردکان ۱۹۵۷، ۱۹۵۶	آموزشگاه عالی مامایی ۱۸۷۵
ارمنستان ۱۵۳۵	ابوزیدآباد ۲۰۶۶
اروپا ۱۹۴۸، ۱۵۲۸	اناکو (آفتکو) ۱۷۹۷
ازغند ۱۹۸۷	ادارۂ پست و تلگراف ۱۸۲۶
استانداری باختران ۱۷۸۲	ادارۂ ثبت احوال ۱۹۸۷
اسدآباد ۱۵۸۴	ادارۂ ثبت اسناد و املاک ۲۱۰۷، ۲۰۵۵، ۱۶۱۳
اسلامبول ۱۴۷۷	ادارۂ دادگستری ۱۹۶۱
اصفهان ۱۶۳۳، ۱۶۱۳، ۱۵۵۱، ۱۴۸۱	ادارۂ دارایی ۱۹۹۵

- انجمن شعروادب بندرانزلی ۲۰۴۶
 انجمن شعروادب رشت ۲۰۴۶
 انجمن صنایع منظر فیه ۲۰۱۰
 انجمنهای ادبی نهران ۲۰۸۵
 انجمنهای ادبی کاشان ۱۹۸۳
 انجمن هنرمندان ایران ۱۹۴۸
 انگلستان ۱۹۷۳، ۱۷۶۳، ۱۶۳۵، ۱۵۵۷
 اوشان تهران ۱۴۵۸
 اهواز ۱۶۱۳
 ایتالیا ۲۱۲۱
 ایران ۱۵۵۷، ۱۵۳۶، ۱۴۷۷، ۱۴۷۰، ۱۴۵۷، ۱۵۶۶، ۱۵۹۸، ۱۵۸۸، ۱۵۷۱، ۱۵۷۰، ۱۶۰۷، ۱۶۲۵، ۱۶۴۴، ۱۶۲۵، ۱۶۱۶، ۱۶۰۷، ۱۶۵۶، ۱۶۶۹، ۱۶۶۸، ۱۶۶۵، ۱۶۵۷، ۱۶۵۶، ۱۶۸۳، ۱۷۳۲، ۱۷۱۲، ۱۶۸۹، ۱۶۸۳، ۱۷۸۷، ۱۸۲۶، ۱۸۰۷، ۱۷۹۲، ۱۷۸۷، ۱۹۰۴، ۱۹۱۷، ۱۹۲۱، ۱۹۲۲، ۱۹۴۸، ۱۹۷۳، ۱۹۸۷، ۱۹۸۹، ۱۹۹۲، ۲۰۰۵، ۲۱۰۸، ۲۱۳۴، ۲۱۵۸-
 ایلام غرب ۱۴۸۵
 ایوان آینه ۲۱۵۳
 باغ رضوان ۱۴۸۱
 باغ فین ۱۷۷۳
 بانک بیمه ۲۱۳۴
 بانک پارس ۲۱۳۳
 بانک کارگشایی ۱۵۱۸
 بانک کشاورزی ۲۱۰۷
 بانک مکن ۱۴۹۳
 بانک ملی ۱۶۸۳، ۱۶۶۵، ۱۵۱۸، ۱۴۹۸
 ۱۸۰۲، ۱۷۲۴
 باینجوب کردستان ۱۷۵۲
- ۱۶۸۳، ۱۸۰۷، ۱۷۳۲، ۱۷۰۱، ۱۶۸۳، ۱۸۵۹، ۱۸۵۹، ۱۹۳۲، ۱۹۱۷، ۱۸۸۷، ۱۸۶۳، ۱۹۵۳، ۱۹۵۳، ۲۰۰۶، ۲۰۰۵، ۲۰۸۱، ۲۱۲۸، ۲۱۳۲، ۲۱۲۹
 اطریش ۱۶۵۶
 افغانستان ۱۵۳۵
 املاک سلطنتی ۱۴۸۵
 انجمن ادبی ایران ۱۹۹۵، ۱۸۴۴، ۱۵۲۸، ۲۱۲۵
 انجمن ادبی بندرانزلی ۲۱۳۵، ۲۰۴۵
 انجمن ادبی بوعلی سینای همدان ۱۵۸۴
 انجمن ادبی بیدل ۱۷۰۱
 انجمن ادبی پروانه ۱۹۵۳
 انجمن ادبی حافظ ۱۷۴۷
 انجمن ادبی حکیم نظامی ۱۸۴۴، ۱۶۱۶
 انجمن ادبی دانشکده ۲۱۲۸
 انجمن ادبی ساری ۲۰۵۵
 انجمن ادبی سخن ۱۹۳۷، ۱۹۲۸، ۱۸۱۳
 انجمن ادبی سغدی ۱۷۰۱، ۱۴۸۱
 انجمن ادبی شیدا ۱۴۸۱
 انجمن ادبی صائب ۱۶۸۹، ۱۴۸۱، ۱۴۷۰، ۱۷۴۲
 انجمن ادبی صبا ۲۱۴۸، ۱۹۳۷، ۱۷۷۳
 انجمن ادبی فارس ۱۶۹۴
 انجمن ادبی فرهنگستان ۱۸۴۴، ۱۶۱۶
 انجمن ادبی قم ۲۱۵۲، ۱۵۱۸
 انجمن ادبی کمال ۱۸۵۹، ۱۷۰۱، ۱۴۸۱، ۱۹۵۳
 انجمن ادبی مکتب صائب ۲۱۳۴
 انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی ۱۵۳۵
 انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی ۱۹۴۸

تبریز ۱۵۵۱، ۱۵۵۷، ۱۵۹۳، ۱۵۹۸، ۱۸۰۷	بحرین ۱۹۳۲
۲۱۲، ۲۱۰، ۲۱۰، ۲۱۰، ۲۱۲	برج تور ۱۳۹۹
تجربش ۱۵۱۸	بروجرد ۱۶۵۶
تخت فولاد اصفهان ۲۰۰۶	بغداد ۱۶۵۶
تربت حیدریه ۱۹۸۷، ۱۹۷۲، ۱۸۳۲	بلدیته ۲۱۵۲
ترکیه ۱۶۸۹، ۱۶۵۶، ۱۶۲۵، ۱۵۲۵	بیبئی ۱۷۳۲، ۱۵۸۸
تکیه سیدالعراقین اصفهان ۲۱۲۹	بنادک میانکوه ۱۹۹۵
تهران ۱۴۹۰، ۱۳۸۵، ۱۲۷۰، ۱۴۶۴، ۱۴۵۸	بندرانزلی ۲۱۳۳، ۲۱۳۲، ۲۰۶۶، ۲۰۴۵
۱۲۹۳، ۱۶۹۸، ۱۵۰۲، ۱۵۲۳، ۱۵۲۸	بندرعباس ۲۰۸۱
۱۵۳۵، ۱۵۲۲، ۱۵۵۱، ۱۵۵۷، ۱۵۶۶	بندرگز ۲۰۶۰
۱۵۷۰، ۱۵۷۶، ۱۵۹۳، ۱۵۹۸، ۱۶۰۶	بنگاه خاور ۱۵۲۹
۱۶۱۶، ۱۶۲۵، ۱۶۳۳، ۱۶۳۸، ۱۶۴۴	بنگاه داستان نوین ۱۸۰۲
۱۶۵۰، ۱۶۵۶، ۱۶۶۱، ۱۶۶۵، ۱۶۶۸	بنگاه مرتی ۱۸۰۲
۱۶۶۹، ۱۶۷۹، ۱۶۸۳، ۱۶۸۹، ۱۷۱۱	بنیاد شاهنامه فردوسی ۱۶۲۵
۱۷۲۲، ۱۷۲۵، ۱۷۳۲، ۱۷۳۶، ۱۷۴۲	بنیاد شهید ۱۵۲۲
۱۷۵۲، ۱۷۵۸، ۱۷۶۳، ۱۷۷۷، ۱۷۸۲	بنیاد فرهنگ ۱۹۷۳، ۱۷۸۷
۱۷۸۷، ۱۷۹۳، ۱۷۹۸، ۱۸۰۲، ۱۸۰۷	بنیاد نمازی شیراز ۱۸۹۹
۱۸۱۷، ۱۸۲۶، ۱۸۳۸، ۱۸۴۴، ۱۸۴۹	بوشهر ۱۹۳۲
۱۸۵۹، ۱۸۶۳، ۱۸۷۰، ۱۸۷۵، ۱۸۸۲	بهبهان ۱۶۹۴
۱۸۹۸، ۱۹۰۴، ۱۹۱۷، ۱۹۳۲، ۱۹۳۸	بهداری ۲۱۰۷
۱۹۵۶، ۱۹۷۲، ۱۹۷۳، ۱۹۷۴، ۱۹۸۷	بیدآباد اصفهان ۱۷۰۱، ۱۶۱۳
۱۹۹۵، ۲۰۰۶، ۲۰۱۰، ۲۰۱۴، ۲۰۱۵، ۲۰۲۴	بیرجند ۱۵۳۶، ۱۵۳۵، ۱۴۶۲
۲۰۳۴، ۲۰۳۹، ۲۰۶۶، ۲۰۷۵، ۲۰۸۵، ۲۰۹۰	بیمارستان مهر ۲۱۰۸
۲۱۰۲، ۲۱۰۷، ۲۱۰۸، ۲۱۱۶، ۲۱۲۱، ۲۱۳۳	سن النهرین ۲۰۷۰، ۱۲۷۷
۲۱۴۵، ۲۱۴۸، ۲۱۵۸	پاریس ۱۵۵۷، ۱۴۷۳، ۱۴۷۰، ۱۴۵۷
نمرین ۱۷۹۸	پاکستان ۱۷۶۳، ۱۶۵۶
جزیره مورس ۲۱۳۳	بل دختر ۱۶۲۲
جزیره هرمز ۱۶۹۴	بل مرودشت ۱۶۹۴
جصفرا آباد دامغان ۱۶۰۶	ناجیکستان ۱۶۵۶
جولان همدان ۱۹۰۹	نالار فرهنگ ۱۵۵۷
جهرم ۱۴۷۰	نالار وحدت ۱۷۳۶

- ۱۹۲۷
 دانشکده پزشکی ۱۹۲۸، ۱۵۲۳
 دانشکده حقوق ۱۶۰۶، ۱۵۵۷، ۱۴۹۰، ۱۴۸۵، ۱۶۰۶
 ۲۰۳۲، ۱۹۱۷، ۱۹۰۴، ۱۸۶۳، ۱۸۰۷، ۱۷۲۴
 ۲۰۶۶
 دانشکده علوم ۱۸۹۸
 دانشکده علوم قضایی و خدمات اداری
 ۱۷۵۲
 دانشکده فنی تهران ۱۸۹۸
 دانشکده کشاورزی ۲۱۰۲، ۱۸۹۸، ۱۴۸۵
 دانشکده هنرهای دراماتیک ۱۶۲۵
 دانشکده هنرهای دراماتیک ۱۶۲۵
 دانشکده هنرهای ربا ۱۸۹۸، ۱۸۲۶
 دانشگاه آزاد اسلامی ۲۱۵۸، ۱۹۲۸، ۱۷۹۳
 دانشگاه آکسورد ۱۹۷۳
 دانشگاه آلمان ۱۵۳۵
 دانشگاه ابوریحان ۱۴۸۵
 دانشگاه ادبیات و علوم انسانی ۱۵۷۰
 دانشگاه ارنستمان ۱۵۳۵
 دانشگاه اسلامی رضوی ۱۷۶۹
 دانشگاه اصفهان ۱۸۵۹
 دانشگاه افغانستان ۱۵۳۵
 دانشگاه الزهراء ۲۱۱۶
 دانشگاه انگلستان ۱۵۳۵
 دانشگاه برنستون ۱۹۷۳، ۱۶۵۶
 دانشگاه پیام نور ۱۷۹۳
 دانشگاه پنیلوانیا ۱۹۷۳
 دانشگاه تبریز ۲۱۳۲
 دانشگاه ترکیه ۱۵۳۵
 دانشگاه تهران ۱۵۳۵، ۱۵۰۲، ۱۴۹۰، ۱۴۸۵
 ۱۹۷۳، ۱۹۲۷، ۱۸۰۷، ۱۷۲۴، ۱۶۶۱، ۱۶۵۰
- جایخانه بانک ملی ۱۸۰۲
 جالوس ۱۶۶۸
 جناب ۱۶۷۵
 چهارمعال بختیاری ۲۱۲۸
 حبش ۱۵۹۱
 حجاز ۱۴۷۷
 حلب ۱۴۹۸، ۱۴۸۹
 حله ۱۶۵۷
 حوزه علمیه ۲۱۵۸، ۱۹۷۲، ۱۵۰۲
 خانه فرهنگ جهان ۱۹۷۳
 خاوه اردحال ۱۹۳۷
 خراسان ۱۵۲۵، ۱۵۲۲، ۱۵۲۳، ۱۵۱۸، ۱۷۵۲، ۱۷۶۹، ۱۹۶۱، ۱۹۸۷، ۱۹۹۴
 ۲۰۲۲، ۱۹۹۵
 خندق طرابلس ۱۳۸۹
 خوانسار ۱۸۴۴، ۱۷۷۷
 خوی ۲۰۱۴، ۱۶۲۵
 خیابان حشمت الدوله ۱۵۷۶
 خیابان ری ۱۷۲۴
 خیابان زرین نعل ۱۷۱۱
 داراب ۱۶۹۴
 دارالفور ۲۱۰۷، ۱۹۴۸، ۱۸۰۷، ۱۷۲۴، ۱۵۹۸
 دادگتری ۲۰۳۵، ۱۸۷۰، ۱۷۶۳
 دامغان ۱۶۰۶
 دانشرای عالی ۱۷۸۷، ۱۶۵۶، ۱۶۳۳
 ۱۹۴۸، ۱۸۷۵، ۱۸۲۱
 دانشرای مقدماتی ۲۰۶۶، ۱۶۰۶، ۱۴۸۵
 دانشکده ادبیات ۱۵۳۵، ۱۵۲۸، ۱۴۸۵
 ۱۹۷۳، ۱۹۰۴، ۱۸۹۸، ۱۸۲۱، ۱۸۰۷، ۱۶۵۰
 ۲۱۰۸، ۲۰۹۰
 دانشکده الهیات ۱۷۶۹، ۱۷۵۲، ۱۶۵۶

- ۱۸۹۸ دبیرستان پهلوی
 ۱۵۰۲ دبیرستان حاجی‌پور
 ۲۱۴۵ دبیرستان حکمت
 ۱۲۸۵ دبیرستان دانش
 ۱۷۲۴ دبیرستان رازی
 ۱۷۳۶ دبیرستان شاهدخت
 ۱۷۲۷ دبیرستان شهید مفتح
 ۱۹۵۲ دبیرستان هارمیه
 ۱۹۲۷ دبیرستان علوی
 ۲۱۵۸ دبیرستان فخریه
 ۲۱۳۲ دبیرستان بردوسی
 ۲۰۶۶ دبیرستان فلسفی
 ۲۰۶۶ دبیرستان مدرس
 ۲۰۷۵ دبیرستان مروری
 ۱۵۳۵ دبیرستان محمد قزوینی
 ۱۴۹۰ دبیرستان محمودیه
 ۲۱۳۲، ۱۸۷۵ دبیرستان ناموس
 ۲۰۶۶ دبیرستان نظام وفا
 ۲۰۱۰ دبیرستان نمونه
 ۲۰۱۰ دبیرستان نوربخش
 ۱۹۳۷ دلجان
 ۱۶۵۶ دوشنبه ناجیکستان
 ۱۸۳۲ دولت‌آباد
 ۱۶۵۶، ۱۵۸۸ دهلی
 ۱۴۷۷ دیوان عالی نیر
 رشت ۲۰۷۰، ۲۰۴۶، ۱۷۹۳، ۱۷۱۱، ۱۵۰۵، ۲۰۷۵، ۲۱۳۲، ۲۱۱۶
 رم ۱۶۵۶
 رودبار ۲۰۴۶
 روس ۱۹۸۷
 روسیه ۱۶۴۵، ۱۵۳۵
- ۲۱۳۴، ۱۶۳۳
 ۱۸۹۹، ۱۶۵۰، ۱۵۸۴ دانشگاه رازی کرمانشاه
 ۱۵۳۵ دانشگاه روسیه
 ۱۵۳۵ دانشگاه سونیس
 ۱۸۹۹ دانشگاه صنعتی شرف
 ۱۶۵۰ دانشگاه علامه طباطبایی
 ۱۴۸۵ دانشگاه علوم انسانی
 ۱۵۳۵ دانشگاه فرانسه
 ۱۶۵۶ دانشگاه کالیفرنیا
 ۱۷۹۳ دانشگاه گیلان
 ۲۰۴۵ دانشگاه مشهد
 ۱۹۷۳ دانشگاه نیویورک
 ۱۸۱۷ دبستان ادیب
 ۱۷۷۳ دبستان امیرکبیر
 ۱۹۵۳ دبستان بدر
 ۱۹۵۳ دبستان پهلوی
 ۱۸۹۸ دبستان توفیق
 ۲۰۰۵ دبستان حکمت
 ۱۵۱۸ دبستان رضاییه
 ۱۸۹۸ دبستان سعادت
 ۱۹۰۹ دبستان فرهنگ
 ۲۱۴۵ دبستان فیض
 ۱۷۲۷ دبستان مزگان (بنت الهدی صدر)
 ۱۵۴۶ دبستان نصر
 ۲۰۶۶ دبستان نظام وفا
 ۱۷۳۶ دبستان هفده دی
 ۱۵۵۷ دبیرخانه فرهنگستان
 ۲۰۱۰ دبیرستان آروم
 ۲۰۶۶ دبیرستان ابوریحان
 ۱۸۱۷ دبیرستان ادیب
 ۱۹۱۷، ۱۸۹۸ دبیرستان البرز (کالج)

شهرکرد ۲۱۲۸	روم ۱۶۵۸
شهرار ۱۶۶۸	زادگاه عطار ۱۹۷۲
شیراز ۱۶۹۳، ۱۶۶۸، ۱۵۸۸، ۱۵۵۱، ۱۳۷۰	رایندهرود ۱۶۱۳
۱۷۳۸، ۱۸۹۹، ۱۹۲۱، ۱۹۳۲، ۱۹۹۵	زمین ۲۰۰۷
۲۰۳۹، ۲۰۳۲	زنجان ۱۸۹۸
شیروان ۲۰۲۷	زدان ۲۱۳۲، ۱۹۲۸
صدوسیما ۱۸۹۹	زاین ۱۸۲۶
طالش ۱۹۶۶	زاندامرری ۲۱۵۲، ۱۷۲۰
طالغان ۱۷۹۴	زو ۱۶۵۶، ۱۵۹۸
طرابلس ۱۴۸۹	ساری ۲۰۵۵
عثمانی ۱۶۲۶، ۱۶۲۵	سازمان آب و برق ۱۵۹۸
عراق ۲۰۵۰، ۲۰۰۵، ۱۹۶۶، ۱۷۳۶، ۱۵۶۶	سازمان فرهنگی بونسکو ۱۸۰۲، ۱۵۵۷
عبران اردبیل ۱۹۶۶، ۱۹۶۵	ساوه ۲۱۳۳
غدیر ۱۸۲۰، ۱۸۳۸	سبزوار ۱۷۵۲
فارس ۲۰۲۱، ۱۹۴۲، ۱۶۹۴، ۱۵۸۸، ۱۲۷۰	سروکانشر ۱۹۷۷
فرات ۱۶۷۵	سنان ۱۵۷۰، ۱۵۶۶
فرانسه ۲۱۰۷، ۱۸۰۲، ۱۷۶۳، ۱۶۰۶، ۱۵۳۵	سفر ۱۷۸۲
فراهان ۱۶۷۹، ۱۵۵۷	ستدج ۱۷۵۲
فرمانداری ۱۹۸۷	سوئیس ۱۵۳۵
فرودگاه مهرآباد ۱۸۹۸	سیرجان ۱۷۸۷
فرهنگستان هنر و ادب ایران ۱۶۲۵	سینان ۱۵۲۲
فریمان ۱۴۸۵	سیستان و بلوچستان ۱۵۲۳
فا ۲۰۳۲، ۱۵۵۱	شرکت چاپخانه خراسان ۱۵۱۸
فلسطین ۱۷۲۵	شرکت چاپخانه دم ۱۵۱۸
فین سفلی ۱۷۷۳	شرکت های بیمه ایران ۲۱۳۲
فین کاشان ۱۷۷۳	شمیران ۲۱۵۸، ۱۶۱۷
قصر شیرین ۱۷۸۵	شورای فرهنگستان زبان ایران ۱۵۳۵
قققار ۱۴۷۷	شوری ۲۱۳۲، ۱۹۲۸، ۱۶۸۳، ۱۶۵۶
قم ۱۸۲۶، ۱۵۵۱، ۱۵۱۸، ۱۵۰۲، ۱۴۷۷	شهربانی ۲۱۵۶، ۲۱۵۲، ۲۱۳۲
۱۸۹۲، ۱۹۵۶، ۲۰۰۰، ۲۰۹۶، ۲۱۳۵، ۲۱۵۲	شهرداری ۲۱۵۲، ۲۱۰۷، ۱۹۸۷، ۱۵۹۳
۲۱۵۶	شهری ۲۱۵۸، ۱۵۷۰، ۱۵۶۶

گیلان ۱۵۰۵، ۱۷۹۳، ۱۷۹۴، ۲۰۷، ۲۱۳۲	فهباز ۲۰۲۴
لار ۱۳۷	کابل ۲۰۵۵
لاهیجان ۱۳۹۳، ۲۰۲۹	کارخانجات مقدم ۲۰۷
لرستان ۱۶۱۳	کاشان ۱۲۹، ۱۳۴۶، ۱۷۷۳، ۱۸۱۳، ۱۸۲۱
لندن ۱۲۶۱، ۱۶۵۶، ۲۱۲۸	۱۸۲۶، ۱۹۲۷، ۱۹۳۲، ۱۹۸۳، ۲۰۲۶
لنگرود ۱۴۹۳، ۱۷۴۷، ۱۸۵۵، ۲۰۷۵	۲۱۵۲، ۲۱۶۸
لیون ۱۶۵۷	کانادا ۱۹۷۲
مازندران ۱۸۹۹، ۲۰۵۵	کانون شعرا ۲۱۵۸
ماکو ۲۰۸۱	کیبودگنبد ۱۹۸۸
ماوراءالنهر ۱۹۷۹	کتابخانه مجلس سنا ۱۹۷۳
مجلس شورای ملی ۱۸۹۹، ۲۰۵۵	کتابخانه ملک ۱۸۴۴
محللات ۲۱۵۲	کنجک جرمک ۱۷۵۲
مدرسه آیت الله شری ۱۹۳۷	کدکن ۱۹۶۷
مدرسه اسلام ۱۹۲۸	کرپلا ۲۰۵۰
مدرسه حکمت ۱۷۷۳	کردستان ۱۷۵۲
مدرسه خان ۱۶۹۴، ۱۹۵۶، ۱۹۹۵	کرمان ۱۹۶۶، ۱۷۸۷، ۱۹۹۵
مدرسه خواجه نصیر ۲۰۸۱	کرمانشاه (باختران) ۱۵۲۸، ۱۵۳۶، ۱۵۸۴
مدرسه راهنمایی ایران ۲۱۵۸	۱۶۵۱، ۱۶۶۱، ۱۷۵۲، ۱۷۸۲
مدرسه راهنمایی شهدای حریر و مخمل ۱۸۱۳	۱۸۹۹، ۱۹۰۴، ۱۹۵۳، ۱۹۱۲
مدرسه سلیمی ۱۹۲۷	کرون اصفهان ۱۸۸۷
مدرسه سن لویی ۱۵۲۸	کشورهای آسیایی ۱۶۸۹
مدرسه شرف ۱۵۹۸	کشورهای اروپایی ۱۶۸۹، ۱۸۲۶
مدرسه صالح ۱۹۲۷	کعبه ۱۵۰۷، ۱۸۱۱
مدرسه طالبیه ۲۱۰۷	کلات ۱۹۸۸
مدرسه عالی بازرگانی ۱۵۷۰	کلکته ۱۹۸۹
مدرسه قاجاره (پهلوی) ۱۴۷۷	کوهکیلوه ۱۶۹۴
مدرسه کونز ۱۷۴۷	کوههای رانکوه ۱۷۹۷
مدرسه مروی ۱۷۹۳	گراثر فارس ۱۵۰۲
مدرسه ملی اسلامی ۱۹۲۷	گرگار ۱۴۷۷
مدرسه ملی خیام ۱۹۲۷	گلبایگان ۲۰۰۵
	گناباد ۱۵۶۶

۱۷۶۹، ۱۷۷۳، ۱۸۷۵، ۲۰۶۶، ۲۰۸۵	مدرسه نظام ۲۰۳۲
۲۱۵۸، ۲۱۱۶	مدرسه نژات ۱۸۳۲
وزارت ارشاد اسلامی ۱۷۳۶، ۱۷۵۳، ۲۱۵۸	مرکز پژوهش و نشر آزاد اندیشان ایران ۱۵۷۰
وزارت بهداشتی ۱۵۲۳	مرو دشت ۱۶۹۲
وزارت پست و تلگراف ۲۰۲۹، ۲۰۹۶	مزیخ ۲۰۰۷
وزارت پینه و هنر ۱۶۱۶، ۱۶۱۷	مسجد سلیمان ۱۵۴۳
وزارت دارایی (وزارت مالیه) ۱۵۲۸، ۱۵۹۳	مشهد ۱۶۸۵، ۱۵۲۳، ۱۵۳۵، ۱۵۴۲، ۱۵۴۵
۱۶۰۶، ۱۶۳۲، ۱۹۹۵	۱۵۹۳، ۱۷۶۹، ۱۸۱۷، ۱۸۳۲، ۱۸۹۸
وزارت دادگستری ۱۶۵۷، ۱۸۷۰، ۱۸۹۹	۱۹۰۲، ۱۹۶۱، ۱۹۷۲، ۱۹۸۷، ۲۰۰۵، ۲۰۴۵
وزارت راه ۱۵۹۸، ۱۸۹۸، ۲۰۲۰	۲۰۷۰، ۲۰۷۵، ۲۰۷۰
وزارت صنایع و معادن ۱۵۹۸	مشهد اردمها ۱۸۲۷
وزارت عدلیه ۱۲۷۷	مصر ۱۲۵۷، ۲۰۵۵
وزارت علوم و آموزش عالی ۱۵۳۵، ۱۵۹۸	مفیره الشعراء ۱۶۸۱، ۲۱۰۸
۲۱۳۲	مفیره ظهور الاسلام ۱۶۱۷
وزارت فرهنگ ۱۲۷۰، ۱۲۹۰، ۱۵۰۵، ۱۵۲۸	مکتب زینب ۲۱۵۸
۱۵۳۵، ۱۵۴۶، ۱۵۵۷، ۱۶۲۵، ۱۷۹۳	مکتب صادق عفری ۱۵۴۶
۱۷۸۷، ۱۸۰۲، ۱۸۰۷، ۱۸۰۴، ۱۹۰۴، ۱۹۳۷، ۱۹۳۸	ملاط لنگرود ۱۷۹۷
۱۹۶۶، ۲۰۰۵، ۲۰۱۰، ۲۱۳۲	ملایر ۱۶۶۸
وزارت کشاورزی ۱۴۶۴، ۲۰۲۰، ۲۰۴۵	مؤسسه زبانهای خارجی دانشگاه تهران
وزارت کشور ۱۴۵۷، ۱۷۸۲	۱۵۳۵
ریشام ۱۷۲۵	مؤسسه مترجمی زبانهای خارجی ۱۸۲۱
هرات ۱۵۳۶	مونخ ۱۶۵۶
هرمزگان ۱۵۴۳	میانه ۱۶۲۲، ۱۶۷۵
هفت هفت اصمهان ۱۸۶۳	ساباد ۱۹۶۶
همدان ۱۵۳۶، ۱۵۸۴، ۱۷۲۰، ۱۹۰۹، ۲۰۲۰	نجف ۱۹۱۲، ۲۰۰۵، ۲۰۷۰
هندوستان ۱۴۵۷، ۱۴۷۷، ۱۵۶۶، ۱۵۸۸	نظمه ۲۱۴۳، ۲۱۵۲
۱۶۵۶، ۱۶۹۴، ۱۷۳۲، ۱۸۲۶	نهاوند ۱۵۶۶
هرستان دختران ۲۰۱۰	نیشابور ۱۵۶۶، ۱۹۳۸، ۱۹۷۲، ۲۱۰۷، ۲۱۳۵
هرستان کمال الملک ۱۹۴۸	نیویورک ۱۶۲۲، ۱۹۷۳
برد ۱۶۳۳، ۱۷۵۸، ۱۸۲۱، ۱۹۵۶، ۱۹۹۵	ورامین ۲۱۵۲
۱۹۹۷	وزارت آموزش و پرورش ۱۶۰۶، ۱۷۵۲

کتابها

- | | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| آواز آفتاب ۱۸۲۶ | آبراهام ۱۷۳۳ |
| آواز خوانی بی‌زیان ۱۲۹۳ | آنالاورنه ۱۶۵۱ |
| آه بیابان ۱۷۲۵ | آتشکده خاموش ۲۱۲۱ |
| آئین زردشت ۱۲۵۸ | آتشکده کوسان ۲۰۵۵ |
| آئین نگارش ۱۵۲۸ | آثار ایران ۱۵۲۹ |
| ابدع البدایع ۱۴۷۷ | آخ‌اگه بهاریاد ۱۶۶۱ |
| ابومسلم خراسانی ۱۵۱۳ | آخوندنامه ۱۴۵۸ |
| اجته ۱۵۹۳ | آداب الحرب والشجاعه ۱۸۴۵ |
| احوال ابن‌یمن ۱۵۲۹ | آرش کمانگیر ۱۸۶۴ |
| احوال سلمان ساوجی ۱۵۲۹ | آرمان من ۲۱۲۰ |
| اختراع الفبایی برای خط فارسی ۱۹۲۹ | آزاداندیشی و مردم‌گرایی در ایران ۱۵۷۱ |
| اخلاق ایرانیان باستان ۱۷۳۲ | آزاده ۱۶۱۷ |
| اخلاق مصور ۱۹۶۵ | آفرینش و تاریخ ۱۹۷۴ |
| ادبیات اوجاغی ۲۱۴۰ | آفاخان محلاتی ۱۶۸۹ |
| ادبیات معاصر ۱۵۲۸ | آموزش دینی از آغاز تا عصر حاضر ۱۷۹۴ |
| ادوار شعر فارسی ۱۹۷۲ | آموزش فنون شعر و ادب ۱۹۲۸ |
| ارزش میراث صوفیه ۱۶۵۷ | آن‌مرد، مرد دلخواهم ۱۸۷۶ |
| ارسطو و فن شعر ۱۶۵۷ | آنها به اسبها شلیک می‌کنند ۱۷۲۵ |
| ارفع‌نامه ۱۶۸۹ | آنید ۱۶۵۱ |
| از بودن و سرودن ۱۹۷۳ | آوا ۱۸۶۴ |

- از چیزهای دیگر ۱۶۵۷
 از زبان برگ ۱۹۷۳
 از زخم زینون ۱۴۹۳
 از شرف خون ۱۴۹۳
 از کوجه رندان ۱۶۵۷
 از گونه‌های دیگر ۱۶۵۱
 استاد شهریارین نورکو ۲۱۴۰
 اسرار التوحید ۱۹۷۴
 اسرار العشق ۲۰۰۵
 اسرار حنجل ۱۷۳۲
 انتمه شعاعبه ۱۹۲۲
 آشک سپینا ۱۷۳۲
 اسک شب ۲۰۱۴
 اعتقاد و دلستگی عشق ایرانیان به آئین کهن
 طوی ۱۵۷۱
 افسانه رؤیا ۲۰۱۴
 افسانه‌ها ۱۷۸۷
 اقبال شرق ۱۵۷۱
 اگر هزار چشم داشتم ۱۶۸۳
 الراجیف ۱۸۴۹
 الهی‌نامه ۱۹۶۶
 امیرالیست چگونه به ایران آمد ۱۵۱۳
 امر حمزه صاحبمران و مهتر نسیم عیار
 ۱۷۲۵
 انارگلی ۱۷۳۲
 نبیاء و اعجاز ۲۰۴۵
 اندررنامه ۲۰۹۶
 اندررنامه اسدی طوسی ۱۵۲۹
 اندیشه‌های من باده‌خانه‌های خیال ۲۰۹۶
 اودلا سوزلر ۲۱۴۰
 اودلا وطنی ۲۱۴۰
 اوزن جزو ملر ۲۱۴۰
 ایران از دیدگاه علامه محمد اقبال لاهوری
 ۱۵۷۱
 ایران در زمان ساسانیان ۱۵۲۸
 ایران و اهمیت آن در ترقی بشر ۱۷۳۲
 بانار عشق و آیه نور ۱۷۰۷
 بادماوند خاموش ۱۸۶۴
 باران رحمت ۱۵۰۶
 باز آخرین واقعبت ۱۷۲۵
 بازگشت با امیدهای نو در دنیای اسلام ۱۷۹۴
 ناکاروان اندیشه ۱۶۵۷
 ناکاروان حله ۱۶۵۷
 بامداد اسلام ۱۶۵۷
 بحر در کوزه ۱۶۵۷
 یحورالاحان ۱۵۸۸
 بدایع الآثار ۲۰۰۵
 بدایع الافکار فی صنایع الاشعار ۱۶۵۱
 بدایع الوفایع ۱۷۸۸
 برف بهاری ۱۷۰۷
 برمدار موج ۱۶۵۷
 بزم شاعران ۱۸۴۹
 بساط العشق و المنجبه ۲۰۰۵
 بعثت در بعدینجم ۱۶۶۱
 حدار نیمه شب هرگز ۱۷۰۷
 بوستان سعدی ۱۹۸۳، ۱۹۶۶، ۱۵۳۶، ۱۴۶۲
 بوسهل زوزنی در تاریخ بیهنی ۱۵۳۶
 بوی جوی مولیان ۱۹۷۴
 به سوی خورشید ۱۷۹۴
 بی‌بنا، ۱۸۵۹
 بی‌ریانی اورهک سوزو ۲۱۴۰
 بیرار ۱۹۲۱

- بینوایان ۱۵۸۸
 بیج بجه‌ای در ظلمت ۱۷۲۵
 برتری از فلسفه ایران باستان ۱۷۳۲
 برستو ۱۹۲۱
 برنده اودسا ۱۷۰۷
 پروانه‌های شب ۱۷۳۶، ۱۷۴۱
 پریشان ۱۹۱۲
 بزوهشی در زندگی مذهبی جوانان ۱۷۹۳
 سرخان ۲۱۲۰
 بشت دروازه‌های خورشید ۱۶۶۱
 بله‌یله تا ملاقات خدا ۱۶۵۷
 بجه‌ویک حکایت ۱۶۸۹
 بیج بیگر ۱۷۲۵
 بندنامه ۲۱۲۸
 بیاد مروها ۱۷۲۵
 پیام راسنی ۱۷۳۲
 بیکار بایسوادی در اسلام و ایران ۱۷۹۳
 تاریخ ادبیات ادوارد براون ۱۵۲۸
 تاریخ ادسات ایران ۱۸۰۷
 تاریخ اسخری ۱۶۹۴
 تاریخ اسبیه ۲۰۴۵
 تاریخ ایران ۱۴۵۸
 تاریخ ایران بعد از اسلام ۱۶۵۷
 تاریخ بیداری ایرانیان ۱۷۸۷
 تاریخ جنبش سریداران و دیگر جنبش‌های
 ایرانیان در قرن هشتم هجری ۱۵۷۱
 تاریخ خطاطان ۱۴۷۷
 تاریخ در ترازو ۱۶۵۷
 تاریخ دودمان علوی مازندران ۲۰۵۵
 تاریخ سمنان ۱۵۷۰
 تاریخ شعرا ۱۴۷۷
 تاریخ عضدی ۱۸۷۰
 تاریخ فرامطه ۱۷۹۴
 تاریخ فومس ۱۵۷۰
 تاریخ مختصر ایران ۱۵۲۸
 تاریخ مردم ایران ۱۶۵۷
 تاریخ ملل و نحل ۱۵۲۹
 تاریخ نهضت‌های فکری ایران ۱۵۷۱
 تاریخ نهضت‌های ملی ایران ۱۵۷۱
 تاریخ و حمرانی‌های طالقان ۱۷۹۴
 تاریخ وفد اصفهان ۱۷۳۲
 تاریخ وهابی ۱۴۷۷
 تاریخ هنرهای ملی و هنرمندان ایرانی ۱۵۷۱
 نصد در وطن ۱۷۲۵
 نجلی تاریخ ایران ۱۵۷۱
 نعمة الزاغب الی المسجد الصاحب ۲۱۵۲
 نحمه ساسی ۱۵۱۳
 تحشیة فرهنگ صوحی ۱۵۳۶
 تحقیق دربارهٔ رباعیات خیام ۱۹۱۷
 تحقیق دربارهٔ زندگی ادبی و فلسفی ابوالعلاء
 معری ۱۹۲۱
 تحقیق راجع به فلسفه آگزیستانسبالیسم ۱۹۲۱
 تذکرة الاولیاء عطار ۱۹۶۶
 تذکرة شعاعه ۱۹۴۲
 تذکرة شکرستان هارس ۱۹۴۲
 تذکرة منظوم رشحه اصفهانی ۲۱۰۲
 تذکرة منظوم عباس شهری ۲۱۰۲
 تربیت و تعلیم دبسی ۱۷۹۴
 ترجمه آثار ایران ۱۵۲۹
 ترجمه ارداویرافنامه ۱۵۲۹
 ترجمه اشعاری از محمد عارف قزوینی به زبان
 انگلیسی ۱۷۳۳

- ترجمه اندرز آفریدامه سپندان ۱۵۲۹
 ترجمه اندرز اوشزار ۱۵۲۹
 ترجمه تاریخ چنگیز ۱۵۲۹
 ترجمه تاریخ قرن هجدهم ۱۵۲۹
 ترجمه نثار انوش منظوم ۱۵۲۹
 ترجمه چند اثر ارزا بل سارتر ۱۹۲۱
 ترجمه رمان دبیل ۱۵۲۹
 ترجمه سخنان حسین بن علی (ع) ۱۸۴۹
 ترجمه طب الرضا ۲۰۵۵
 ترجمه مستغیباتی از آثار نویسندگان اروپایی ۱۹۲۱
 ترجمه نادرشاه ۱۵۲۹
 ترجمه نصایح ایبکتوس حکیم ۱۵۲۹
 ترجمه و تألیف دوره مفصلی از علم مناظر و
 مریای عملی ۱۹۴۹
 ترجمه یادداشتهای گاناغی گوس ۱۷۳۳
 تصوف اسلامی و رابطه انسان و خدا ۱۹۷۴
 نظریاتها ۱۶۸۹
 نلاسها ۲۱۴۰
 ملاوت در آستانه باران ۱۶۶۱
 نغمس ۱۷۸۷
 نلماک ۱۶۵۱
 جامی ۱۸۹۸
 حان سخت ۱۷۰۷
 جای یا ۱۸۷۶
 جذبات الهیه ۲۰۰۵
 جرفه ۲۱۲۱
 جستجو در تصوف ایران ۱۶۵۷
 جنایات زن ۲۱۴۰
 جنبش زبیدی در ایران ۱۵۷۱
 جنگنامه ۲۱۵۲
 جنة النفوس ۲۰۰۵
 جهان اشباح ۱۶۵۱
 جهان نامه ۱۶۲۶
 جشنه نوش ۱۹۱۲
 چلچراغ ۱۸۷۶
 چوب دوسرطلا ۱۸۴۹
 چهارشاعر آرادی ۱۷۲۵
 چهل مجلس ۱۵۷۱
 چیزهای زمستانی ۱۶۶۱
 حاجی گول ۲۰۲۹
 حافظ خرابانی ۱۵۱۳
 حافظ عارف ۱۵۱۳
 حالات و سخنان ابوسعید ابوروح مینتی ۱۹۷۴
 سالانگه کن ۱۷۰۷
 حجم سبز ۱۸۲۶
 حزین لاهیجی، زندگی در زیباترین غزلهای او ۱۹۷۴
 حصارنای ۱۸۴۴
 حکومت شب ۱۷۲۵
 حماسه جاودانگی ۲۰۱۴
 حمید و حمیده ۱۶۸۹
 حواشی روضه ۱۴۷۷
 حواشی قاموس ۱۴۷۷
 حواشی معالم ۱۴۷۷
 حیدر بانابه سلام ۲۱۰۸
 حیوة الانسان فی تسبیح الاعیان ۲۰۰۵
 خاری در گلزار ۱۸۹۹
 خاطرات یک سنگ ۱۸۴۹
 خاک ۱۷۲۵
 خانگی ۱۸۶۴

- خزاین حکمت یادگار بزرگمهر ۲۰۵۵
 خسرونامه عطار ۱۸۴۴
 خطای دل و خاطرات تلخ و شیرین ۲۰۴۵
 خطی زسرعن و از آتش ۱۸۷۶
 خمخانه وحدت ۱۵۷۱
 خوشمزگیها ۱۸۴۹
 خون سیاوش ۱۸۶۴
 خون فرات و مشق نور ۱۶۷۵
 خونین خونین ۱۵۱۳
 خیابانها، بیابانها ۱۷۲۵
 داز و نداد دل ۱۸۹۹
 داتسانی به نام کتاب درسی ۱۶۲۵
 دانشنامه ۱۸۰۷
 دانشنامه کاره ۱۷۹۳
 دیسان معرفت ۱۹۱۲
 دختر کیش ۱۷۰۷
 در آستانه شب و دلنگی ۱۷۰۷
 دایرة المعارف دکتر مصاحب ۱۹۷۳
 درباره ادبیات و زندگی ۱۷۲۵
 در جستجوی زندگی ۲۰۹۰
 در جستجوی واقعیت ۱۷۲۵
 در راه پیروزی ۱۹۰۴
 در دریای دری ۱۶۵۱
 درفش یران ۱۵۳۶
 در فلمر و وجدان ۱۶۵۷
 در کنار چمن ۱۸۲۶
 در کوجه باغهای نسا بور ۱۹۷۳
 درمان بیماریهای کودکان ۲۰۱۵
 دریا در غدیر ۱۸۳۷
 دریای رحمت ۱۵۰۶
 دریای متلاطم ۲۱۴۰
 دزد ناشی که به کاهدان زد ۱۸۴۹
 دستور زبان فارسی ۱۸۰۷
 دستور قزخ ۱۵۱۳
 دشت ارزن ۱۸۷۶
 دفتر ایام ۱۶۵۷
 دفتر خاطرات ۲۰۴۵
 دکتر حنمت و اندیشه اتحاد اسلام در جنبش
 جنگل ۱۷۹۴
 دلگیر ۱۶۶۱
 دنباله جستجو در تصوف ایران ۱۶۵۷
 دو امیر راه ۲۰۹۰
 دور شمال ۱۷۰۷
 دوست یابی ۱۵۲۸
 دو فریانی دیگر ۱۷۸۷
 دو فرن سکوت ۱۶۵۷
 دو فطره اشک ۱۸۴۹
 دیوان اشعار ۱۵۸۴، ۱۵۷۶، ۱۵۶۶، ۱۴۸۱، ۱۶۴۴، ۱۷۳۳، ۱۷۴۷، ۱۷۵۳، ۱۷۵۸، ۱۸۰۷، ۱۸۲۵، ۱۸۸۷، ۱۹۲۸، ۱۹۳۲، ۱۹۴۹، ۱۹۹۵، ۲۰۰۶، ۲۰۲۷، ۲۰۴۵، ۲۰۵۰، ۲۰۹۰، ۲۱۳۵، ۲۱۴۰، ۲۱۵۲
 دیوان السیوه ۲۰۰۵
 دیوان بابا طاهر ۱۹۴۹
 دیوان بابا معانی ۱۸۴۲
 دیوان بابا کوهی ۱۹۴۲
 دیوان حافظ ۱۶۸۹، ۱۶۹۸، ۱۸۳۴، ۱۹۸۳، ۱۹۴۹
 دیوان خسروی ۱۵۲۹
 دیوان خواجوی کرمانی ۱۸۴۴
 دیوان خیام ۱۹۴۹
 دیوان سدی ۱۸۸۲

- دیوان سعید ۱۷۷۷
 دیوان سید عبدالرحیم مولوی کرد ۱۷۵۳
 دیوان شمس تبریز ۲۰۰۵
 دیوان صائب ۱۹۲۹
 دیوان صفای اصفهانی ۱۸۴۵
 دیوان طالب آملی ۲۰۵۵
 دیوان عسجدی ۲۰۵۵
 دیوان فکلی شیروانی ۲۰۵۵
 دیوان کامل شیخ علامه الدوله سمنانی ۱۵۷۱
 دیوان کامل فروغی بطامی ۱۵۷۱
 دیوان منوچهری دامغانی ۱۹۴۹، ۱۸۸۲
 دیوان مهسی گنجوی ۲۰۵۵
 دیوان میرزا باباقرحسینی سباهانی ۱۶۵۱
 ذخیره خوارزمشاهی ۱۷۸۸
 راهنمای زبان فارسی ۱۹۰۴
 راهنمای فرهنگ و اصطلاح تعلیمات عمومی ۱۸۰۲
 رتبه الحیوة خواجہ یوسف همدانی ۱۶۲۶
 رساله اقتصادی به نام علم معاش ۱۹۱۷
 رساله الطیور نجم الدین رازی ۱۶۲۶
 رساله امامی ۱۴۷۷
 رساله‌ای در تعبیر رؤیا و روان‌شناسی امروز ۱۹۱۷
 رساله‌ای در عروض و قافیه و بدیع و نصیح و تکمیل یوسف و زلیخای کوردی و سروده سید محمد سعید کردستانی ۱۷۵۳
 رساله‌ای در علم الحدیث شیعیه و سنی ۱۷۵۳
 رساله جهان بینی فردوسی ۱۵۵۸
 رساله در تیمم ۱۴۷۷
 رساله در معانی ۱۴۷۷
 رساله رستاخیز ادبی ۱۵۵۸
 رساله زینة الاسد ۱۴۷۷
 رساله شعوبیه ۱۸۰۷
 رساله لؤلؤه ۱۴۷۷
 رساله مقصد المطالب ۱۴۷۷
 رسائل ۱۵۰۲
 رستاخیز ۱۸۷۶
 رشحات الاسرار ۲۰۰۵
 رگبارها ۱۷۲۵
 رنجنامه ۲۱۴۸
 روح پروانه ۲۱۰۷
 روشنائی ۱۵۹۹
 رویدادهای شهرستگی ۱۶۵۱
 رهاورد ۱۸۹۹
 زبان و ادب فارسی در قلمرو عثمانی ۱۶۲۵
 زرنشت که بود و چه کرد؟ ۱۷۳۲
 زمزمه‌ها ۱۹۷۳
 زمین ۱۷۱۲
 زوال فرشته ۱۷۰۷
 زنان ترکیه ۱۶۸۹
 زندگی خوابها ۱۸۲۶
 زنده‌رود ۱۶۶۳
 زنگ تفریح ۱۸۴۹
 زیر خاکستر ۱۷۸۷
 ساختمان واژه‌های مرکب فارسی و سوابق آنها در زبانهای باستان ایران ۱۵۳۶
 ساعت امید ۱۷۲۵
 سایه عمر ۱۶۱۷
 سبزی کران ۱۶۵۰
 سخنان شهریان ۲۰۵۵
 سراب ۱۷۱۱
 سراب زندگی ۱۸۹۹

- سراجهای کویری ۲۱۲۱
 سرزمین و مردم گیل و دیلم ۱۷۹۲
 سردبیر گنج ۱۸۴۹
 سرگذشت و آثار گیوم آبولیز ۱۷۲۵
 سرود خاطره ایمان ۲۱۵۸
 سروستان ۱۷۶۹
 سمادات النجفیه ۲۰۰۵
 سفارت فرنگستان ۱۸۴۵
 سفارتنامه‌های ایران ۱۶۲۵
 سفرنامه ۱۵۸۸
 سفرنامه اروپا ۱۹۴۹
 سفرهای سندباد بحری ۱۷۲۵
 سفری بی بازگشت ۱۷۰۷
 سقاخونه ۲۰۹۰
 سقوط ۲۰۱۲
 سلطان العارین بایزید بطامی ۱۵۷۱
 سندباد غایب ۱۷۲۵
 سنگ و شبنم ۱۸۶۴
 سوزدل ۱۵۱۳
 سوزوساز ۱۷۸۷
 سه‌نار شکسته ۱۸۷۶
 سه داستان ۱۶۵۱
 سری در شعر فارسی ۱۶۵۷
 سبلوی ۱۶۵۱
 شیرزم فولو ۲۱۴۰
 شاعر آینه‌ها، بیدل و بیک هندی ۱۹۷۴
 شاعر نرانه ملی ۱۷۲۵
 شاهکارهای سعدی ۱۸۴۹
 شاهکارهای طبیعت ۲۱۴۰
 شاهنامه بروحیم ۱۴۸۸
 شاهنامه فردوسی ۱۸۳۲، ۱۶۲۵، ۱۴۸۸
 شباهنک ۲۰۷۶
 شنبخوانی ۱۹۷۳
 شنگیر ۱۷۱۲
 شیخون ۱۷۲۲، ۱۶۷۱
 شخصیت مولوی ۱۹۱۷
 شراره‌ها ۱۷۸۷
 شرح لعمه ۱۸۹۸
 شمر بی دروغ، شمر بی نفاق ۱۶۵۷
 شمر معاصر عرب ۱۹۷۴
 شکاف در آینه ۱۸۹۹
 شکرستان ۱۹۱۲
 شکوفه‌ها ۱۷۷۷
 شمس التواریخ ۲۰۰۵
 شهرندان ۱۷۲۴
 شهریار ۱۵۱۳
 شهنامه نادری ۱۸۴۵
 شیرین سخنان گننام ۱۷۸۷
 صدای پای آب ۱۸۲۶
 صدای جدا ۲۱۰۸
 صرف فعل ماضی در گویش کهن هرات ۱۵۳۶
 صور حال در شعر فارسی ۱۹۷۴
 صهبای عرفان ۱۸۹۹
 ط
 طبقات الخطاطین ۱۸۴۴
 طرائف الحکم ۲۰۰۵
 ع
 عادلها ۱۷۲۵
 عاشق بسوا ۱۵۱۳
 عالم آرای مجلسی ۱۸۴۴
 عالم آرای نادری ۱۶۲۶

- عالم انعام ۲۰۹۶
 عرفا و علماء غیران ۱۹۶۶
 عروس گورستان ۱۵۱۳
 عوامل ملامحسن ۱۸۹۸
 غزاله های غزل گیلان ۱۵۰۶
 عزالی نامه ۱۸۰۷
 فرار از مدرسه ۱۶۵۷
 فرامیروداع ۱۶۶۱
 فرانسواز ۲۰۹۰
 فرس راندن به مغرب ۱۷۲۵
 فرقه اساعلیه ۱۶۸۹
 فرهنگ شاعران زبان پارسی ۱۵۷۱
 فریادحان ۲۱۵۸
 فصلی از عاشقانه ها ۱۸۳۷
 فکاهات سهانی ۱۸۴۹
 فلسفه شعر یا تاریخ تطوّر شعر و شاعری ۱۶۵۷
 فانون اخلاق ۱۵۲۹
 فاتح سواری در تهران ۱۷۲۵
 فبسات الاسرار ۲۰۰۵
 فرآن ۱۶۸۱، ۱۵۴۶، ۱۷۲۴، ۱۸۹۸، ۱۹۵۶، ۲۰۹۶
 قطوف الزّبیح ۱۴۷۷
 قلمه رسم ۱۵۳۶
 فواین ۱۹۵۶
 فیم سریداران ۱۵۷۱
 کارنامه اسلام ۱۶۵۷
 کاروانی از شعر ۱۸۴۹
 کتاب آفتاب ۱۵۷۱
 کتاب خط و خطاطان ۲۰۰۵
 کتاب سیاه ۲۱۵۲
 کرد و پیوستگی نژادی ۱۵۲۸
 کسانی مروزی ۱۶۲۵
 کسوف اشعار سالهای ۶۰ تا ۶۴ ۱۷۲۵
 کفایه ۱۹۵۶
 کلیات مصور عشقی ۱۸۰۲
 کلد سعادت ۲۰۵۵
 کمال هنر ۱۸۴۴
 کنت مونت کریستوی ۱۹۰۴
 کودکی یک رئیس داستانی ۱۷۲۵
 کیمیای سعادت ۱۹۱۲، ۱۹۶۶
 گرداب عشق ۱۸۹۹
 گزارش نوشته ها و بیکرهای کال جنگ ۱۵۳۶
 گزیده ای از سرودهای شیخ الرئیس فاجار ۱۶۵۱
 گزیده غزلیات شمس ۱۹۷۴
 گلبنگ عارفان ۱۵۸۴
 گلدسته رحمت ۱۵۰۶
 گلزار اسرار ۲۰۰۵
 گلزار ساعی ۱۶۸۹
 گلزار گیلان ۲۰۷۰
 گلستان سعدی ۱۶۸۹، ۱۸۹۸، ۱۹۸۳، ۱۹۶۶
 گلستان مهر ۱۸۴۵
 گلشن وصال ۱۵۸۸
 گلشن یادبودها ۱۶۶۱
 گلگشت در شعر و اندیشه حافظ ۱۶۲۵
 گلهای جاویدان ۱۶۱۷
 گلهای خودرو ۱۶۸۳
 گلهای رنج ۲۰۱۴
 گلهای رنگارنگ ۱۸۰۲
 گنجینه سهیلی ۱۸۴۹

- لسان العاشقین ۱۹۱۲
 لطایف الحکم ۱۳۷۷
 لغتنامه دهخدا ۱۷۸۷، ۱۶۲۵
 لوامع الانوار ۲۰۰۵
 مادر حوا ۱۸۲۹
 مار ۱۷۳۲
 ماکسیم گورکی ۱۶۸۹
 منوی سرالسرار ۱۵۶۶
 منوی مولانا ۱۸۳۲، ۲۶۵۸
 منوی نامه ۱۴۸۱
 منوی یوسف وزلیخا ۱۵۶۶
 مجموعه داستانها ۲۰۹۰
 محاسرها ۱۷۲۴
 مختارنامه ۱۹۷۴
 مخزن لآلی ۱۹۱۲
 مردان ۱۷۲۵
 مرد حادثه‌ها ۱۷۰۷
 مرصاد العباد نجم الدین رازی ۱۶۲۶
 مرگ رنگ ۱۸۲۶
 مرمر ۱۸۷۶
 رموزات اسدی در رموزات داودی نجم الدین رازی ۱۹۷۴
 مسافرت آقاخان محلاتی به ایران ۱۶۸۹
 مسجد مسلمین در پاریس ۱۶۸۹
 مشاعره ۱۸۴۹
 مشکل‌گشای شریف ۱۹۲۸
 مصیبت‌نامه ۱۹۶۶
 مضامین قرآنی در بوسان سعدی ۱۵۳۶
 مطرح الانظار فی تراجم الاطباء الاعصار و الامصار ۱۵۹۸
 مظاهر الانوار ۲۰۰۵
 معبد سیده دم ۱۷۰۷
 معرفه الروح ۲۰۰۵
 مفتاح العقول ۲۰۰۵
 مفتاح اللسان ۱۹۶۵
 مفتاح المعاملات ۱۶۲۶
 مقامه حجیه ۱۴۷۷
 مقدمه بر جغرافیای اقتصادی ۱۹۱۷
 مقلدها ۱۷۲۵
 مکاسب ۱۵۰۲
 مناقب الائمه ۱۴۸۱
 مسحات اشعار دهقان سامانی ۱۷۲۲
 منتخبی از اشعار گلشن ابرابور ۱۷۳۲
 منظومه خاتم زمان ۱۷۲۵
 منظومه دستور ۱۴۶۴
 موسیقی نحر ۱۹۷۴
 مهر جاوید ۱۸۰۳، ۱۸۰۲
 مینراورام ۲۱۲۱
 میرزا علی معجزین یا یلما مینش انزلوی ۲۱۴۰
 نارنج مفقوده ۱۴۵۸
 نامه‌های روزهای ماه در ایران باستان ۱۵۳۶
 نامه سخنوران ۲۰۰۵
 نامه صورنگران ۱۸۴۴
 نبض وطنم رامی‌گیرم ۱۷۲۵
 نترسنایی ۱۵۳۶
 نخبین نغمه‌ها ۱۷۱۱
 نزهة المجالس ۱۶۲۶
 نسیم و آزاد ۲۰۹۹، ۲۰۹۶
 نشاط شباب ۱۹۱۲
 نصایح فردوسی ۱۵۲۹
 نغمه‌های صحرا ۱۹۰۴
 نجات الانس ۱۹۶۶

- نقش الگوها در تربیت ۱۷۹۲
 نقش برآب ۱۶۵۷
 نگاه ۱۵۵۸
 نگین سخن ۱۵۷۱
 نمکپاش ۱۸۴۹
 نمک کوب ۲۰۶۶
 نوآموز مزدینا ۱۷۳۲
 نوای شاعر ۲۰۲۵
 نورالابصار ۲۰۰۵
 نورالحدیقه ۱۴۷۷
 نورالحدیفه ۱۴۷۷
 نورالعلم شیخ ابوالحسن خرقانی ۱۵۷۱
 نویسندگان پیشرو ۱۷۲۵
 نه شرقی، نه غربی، انسانی ۱۶۵۷
 نهضت بانوان ۱۶۸۹
 نهضت‌های روستایی در ایران ۱۷۹۲
 نیروز عاشورا ۲۱۳۵
 واجشناسی و دستور گویش بیرجند ۱۵۳۶
 وازه‌نامه گویش بیرجند ۱۵۳۶
 وجدان و نکتور هوگو ۱۴۵۸
 رسوسه ۱۹۲۱
 وظیفه اطفال ۱۹۶۵
 وقایع انفاقیه ۱۷۸۷
 ولدنامه و ترجمه حال و عقاید عرفانی مولوی
 ۱۸۰۷
 ویتامین یک ۲۰۱۵
 هجوم ۱۷۲۵
 هدایه‌الاسم ۲۰۰۵
 هذیان‌یادها ۲۰۱۴
 هشت کتاب ۱۸۲۶
 هیكل تاریک منتهی داستانی ۱۷۲۵
 یاران علی (ع) ۲۰۵۵
 یادداشتها به قلم صدرالدین عینی با فرهنگ
 لغت تاجیکی ۱۷۸۷
 یادداشتها و اندیشه ۱۶۵۷
 یادگار اهل سخن ۱۹۳۲
 یادنامه صبا ۲۱۴۸
 یادواره مظفری ۲۰۲۹
 یکتانامه ۱۵۱۸
 یک شروه سکوت ۱۵۰۲

مجله‌ها

- | | |
|----------------------------|--------------------------|
| سودمند ۱۴۵۷ | آریانا ۲۰۵۵ |
| سیمرغ ۱۶۲۵ | آموزش و پرورش ۱۸۰۲.۱۶۲۵ |
| شاهکار ۱۸۱۷ | آوای هامون ۱۵۴۲ |
| صدای شالیزار ۱۷۹۳ | آینده ۱۹۷۳.۱۹۶۶.۱۵۷۰ |
| طالب حق ۱۷۹۳ | ارمغان ۲۰۵۵.۱۵۷۰ |
| عصر پهلوی ۱۴۵۷ | اطلاعات جوانان ۱۸۳۸ |
| عنقا ۲۰۰۵ | امید ۱۵۹۳ |
| فزایران ۲۰۵۵ | برای مردم ۲۰۹۰ |
| فرهنگ ایران زمین ۱۷۹۳ | بایداران ۱۹۵۷ |
| کانون شعرا ۲۰۵۵ | پیام انقلاب ۱۹۵۷ |
| کاروان ۱۸۱۷ | پیام نوین ۱۶۶۱ |
| کیهان فرهنگی ۱۶۲۵ | تماشا ۱۶۶۱ |
| گل‌زرد ۱۶۴۴ | توفیق ۲۰۵۵ |
| گوهر ۱۵۷۰ | نهران اکونومیست ۱۵۷۰ |
| گلان‌نامه ۱۷۹۳ | نهران‌مصور ۱۶۱۶ |
| گیله‌مردکادح ۱۷۹۳ | جنگل ۱۷۹۳ |
| ملین ۲۰۵۵ | چهارنو ۱۹۷۳ |
| معارف ۱۹۵۷ | چهره‌نما ۲۰۵۵ |
| مکتب اسلام ۱۹۵۷ | حوزه ۱۹۵۷ |
| مکتب‌نسیج ۱۹۵۷ | خواندنیها ۱۵۴۲ |
| مهر ۱۵۷۰ | دانشکده ۲۱۲۸ |
| نشریه انجمن صائب ۱۷۴۲.۱۴۷۰ | دانشکده ادبیات ۱۹۷۳.۱۸۲۱ |
| نقش‌قلم ۱۷۹۳ | دانشمند ۱۵۷۰ |
| وحید ۱۵۷۰ | راهنمای کتاب ۱۹۷۳ |
| هفته‌نامه مریبی ۱۸۰۲ | رستاخیز ۱۴۵۷ |
| هفته‌نامه مهرگان ۱۶۲۵ | زهره ۱۶۶۵ |
| هلال ۱۵۷۰ | ساسان ۱۷۹۳ |
| یضا ۲۰۵۵.۱۹۶۶.۱۸۲۱.۱۵۷۰ | سیده‌فردا ۱۸۲۱ |
| یوسکو ۱۸۰۲ | سخن ۱۹۷۳ |

روزنامه‌ها

دورنمای ایران ۱۷۳۲	آرزو ۱۵۱۳
رائنده ۲۱۴۰	آزادشرق ۱۲۵۸
رخ ۱۵۱۳	آزادی مشرق ۱۵۱۳
سیتا ۱۷۳۲	آذرمرد ۲۱۴۰
شفق سرخ ۱۸۰۲، ۱۶۴۴، ۱۵۲۸	آفتاب شرق ۱۵۲۲
شورش ۲۰۳۴	آینده ایران ۲۰۰۶
صدای ایران ۱۷۶۳	اخگر ۲۰۰۶
عرفان ۲۰۰۶	اتحاد ۱۸۰۲
فرنگستان ۱۳۵۷	اراک ۱۷۷۷
فصاحت ۱۹۱۲	اطلاعات ۱۸۰۲
کیهان ۱۹۱۷	اقدام ۱۸۷۵
ملک ۱۸۴۹	ایران ۱۹۱۷، ۱۶۴۴
مرد امروز ۲۰۳۴	ایران شهر ۱۳۵۷
شهد ۱۹۰۳	باباشمل ۱۶۱۶
معارف تهران ۲۰۰۶	توفیق ۱۳۹۰
مهد آزادی ۲۱۴۰	تهران ۱۹۰۴
نسیم شمال ۱۶۸۹	جمهوری ۱۵۰۲
نوبهار ۱۶۴۴	چکاو ۲۱۴۰
نور ایران ۱۵۴۲	چلنگر ۱۳۷۰
نوروز ۱۶۴۴	جلیلیا ۱۸۱۷
نوشخند ۱۸۴۹	جبل‌المتین ۱۹۸۹، ۱۳۵۷
نهضت کشاورزان ۱۵۱۳	خراسان ۱۵۳۵، ۱۵۴۲
نیروی ملی ۱۵۱۳	خورشید ۱۹۸۷
همایون ۱۸۱۷	دموکرات ۲۰۹۰